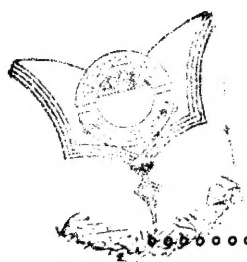


دیوان کامل
امیر



بها ۱۴۰۰ ریال



کلیات دیوان معزی

.....

کلیات دیوان معزی

امیرالشعرا محمد بن عبدالملك نیشابوری متخلص به معزی

.....

شامل قصاید و غزلیات و مقطعات
گویای حوادث ناشناخته و تاریخی پنجاه و پنج سال از ایام حکومت سلاجقه

با مقدمه و تصحیح

.....

ناصر هیری



تهران ۱۳۶۲

DIVAN AMIR MOEZZI PREFACE AND REVISION
BY NASSER HAYYERI PUBLICATION OF
MARZBAN TEHRAN IRAN 1983



..... مرکز بخش / انتشارات پگاه، جمهوری / کوچه حمام وزیر

کلیات دیوان معزی

مقدمه و تصحیح ناصر هیری

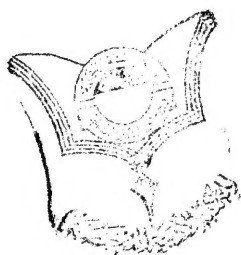
چاپ اول: بهار ۱۳۶۲

هرو فچینی مشیری / تلفن ۳۱۶۰۴۰

چاپخانه: کبری

لیتوگرافیک: تصویر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه



پیشگفتار



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

امیرالشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملک معزی نیشابوری از شاعران و سخن سرایان استاد زبان آور و از فصحای نامبردار نظم فارسی خراسان است. وی پسر عبدالملک برهانی است که بیش از نیم قرن در بهترین دوره پادشاهی عهد ملک شاه و سلطان سنجر در دستگاه ایشان سمت ملک الشعرائی داشته و بجلالت و عزتی تمام می زیسته است. معزی به تمام معنی شاعری است با ذوق که کلام او به فصاحت و بلاغت سرآمد گویندگان هم عصر خود شمرده می شده است.

معزی چندین بار در اشعار خود از انتساب به عبدالملک برهانی سخن رانده. مثلاً " در این ابیات :

بود نامم درین خدمت حقیقت بنده مخلص اگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من
خسروا شاها گر آمد عهد برهانی بسر تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من پیش سلطان جهان حق مرا حقور تویی
معزی بداشتن پدر شاعر پیشه خود فخر کرده و خود را جانشین بلا منازع و وارث مهارت و استادی او شمرده است چنانکه گوید :

منم که پیش شهنشاه نایب پدرم به مرغزار علوم اندرون چو شیر عرین
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت برین بساط ز خاطر فشانده در ثمین

ایضاً

میرا منم بخدمت تو نایب پدرم الجّد فی الشمال والحدّ فی اللسان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان

ایضاً

من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم همچو برهانی بقر پادشه آلب ارسلان

هست از تو منتظر که نهی حشمت پسر چونانکه حشمت پدر الب ارسلان نهاد
تخلص او به معزی به سبب اختصاص وی است به معزالدین والدینا ملکشاه بن آلب ارسلان و
چون سلطان او را لقب امیر کرد بنا براین مانند پدر خود امیرالشعراء دربار سلجوقی بوده است .
آغاز زندگی امیر معزی چنانچه در چهار مقاله نظامی عروضی آمده است چنین است :

"در سنه عشر و خمسمائد پادشاه اسلام سنجرین ملکشاه اطال الله بقاءه و ادام الی المعالی
ارتقاءه بخد طوس بدشت تروق بهار داد و دو ماه آنجا مقام کرد ، و من ازهری بر سبیل
انتجاع بدان حضرت پیوستم ، و نداشتم از برگ و نجم هیچ ، قصیده ای بگفتم و به نزدیک
امیرالشعراء معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید ، و از چند نوع مرا بر سخت بمراد
او آمدم بزرگیها فرمود ، و مهتریها واجب داشت . روزی پیش او از روزگار استزادتی همی نمودم
و گله همی کردم . مرا دل داد و گفت : "تو درین علم رنج برده ای و تمام حاصل کرده ای ، آنرا
هر آینه اثری باشد ، و حال من هم چنین بود و هرگز هیچ شعری نیک ضایع نمانده است ، و تو
درین صناعت خطی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد . باش تا ببینی که از
این علم نیکوییها ببینی ، و اگر روزگار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی الحال کار بمراد تو
گردد ، و پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین از عالم
فنا بعالم بقاء تحویل کرد ، و در آن قطعه — که سخت معروف است — مرا به سلطان ملکشاه سپرد
درین بیت :

من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق
او را بخدا و بخداوند سپردم
پس جامگی واجراء پدر بمن تحویل افتاد ، و شاعر ملکشاه شدم و سالی در خدمت
پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او نتوانستم دیدن ، و از اجراء و جامگی یک من و یک
دینار نیافتم و خرج من زیادت شد و وام بگردن من درآمد و کار در سر من پیچید . و
خواجه بزرگ نظام الملک رحمه الله در حق شعر اعتقادی نداشتی از آنکه در معرفت او دست
نداشت ، و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت . روزی که فردای آن رمضان خواست بود من
از جمله خرج رضانی و عیدی دانگی نداشتم . در آن دلتنگی به نزد علاءالدوله امیر علی
فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست ، و ندیم خاص سلطان بود و داماد او . حرمت تمام
داشت ، و گستاخ بود ، و در آن دولت منصب بزرگ داشت ، و مرا تربیت کردی ، گفتم : "زندگانی
خداوند دراز باد ، نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر تواند کرد ، یا آنچه پدر را بیاید پسر را

باید. پدر من مردی جلد و شهم بود و در این صنعت مرزوق، و خداوند جهان سلطان شهید آلب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی، آنچه ازو آمد از من همی نیاید. مرا حیائی مناع است، و نازک طبعی با آن یار است. یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام بر آوردم و دانگی نیافتم. دستوری خواه بنده را تا به نیشابور باز گردد و وام بگذارد، و با آن باقی که بماند همی سازد و دولت قاهره را دعائی همی گوید، امیر علی گفت: "راست گفتی، همه تقصیر کرده‌ایم، بعد ازین نکنیم. سلطان نماز شام به ماه دیدن بیرون آید، باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد؟ حالی صد دینارم فرمود تا برک رمضان سازم و بر فور مهری بیاوردند صد دینار نیشابوری، و پیش من نهادند. عظیم شادمانه بازگشتم، و برک رمضان بفرمودم، و ناز دیگر بدر سراپرده سلطان شدم. قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. خدمت کردم. گفت: "سره کردی و بوقت آمدی" پس فرود آمد و پیش سلطان شد. آفتاب زرد، سلطان از سراپرده بدر آمد، کمان گروه‌های در دست، علاءالدوله بر راست، من بدویدم و خدمت کردم. امیر علی نیکوئیها پیوست، و به ماه دیدن مشغول شدند، و اول کسی که ماه دید سلطان بود. عظیم شادمانه شد. علاءالدوله مرا گفت: "پسر برهانی، در این ماه نو چیزی بگوی" من بر فور این دو بیتى بگفتم:

ای ماه، چو ابروان یاری گویی یا نی، چو کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر، گوشواری گویی
چون عرضه کردم، امیر علی بسیاری تحسین کرد. سلطان گفت: "برواز آخر هر کدام اسب که خواهی بگشای." و درین حالت بر کنار آخر بودیم. امیر علی اسبی نامزد کرد، بیاوردند و بکسان من دادند، ارزیدی سیصد دینار نیشابوری سلطان به مصلی رفت و من در خدمت، نماز شام بگزاردیم و بخوان شدیم. برخوان امیر علی گفت: "پسر برهانی، درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتی. حالی دو بیتى بگوی" من بر پای جستم و خدمت کردم، و چنانکه آمد، حالی این دو بیتى بگفتم:

چون آتش خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زهر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون این دو بیتى ادا کردم، علاءالدوله احسنتها کرد و به سبب احسنت او سلطان مرا هزار دینار فرمود. علاءالدوله گفت: "جامکی و اجراش نرسیده است، فردا بردامن خواجه خواهم نشست تا جامگیش از خزانه بفرماید، و اجرامش بر سپاهان نویسد." گفت: "مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست و او را به لقب من باز خوانید،" و لقب سلطان معزالدیناوالدین بود، امیر علی مرا "خواجه معزى" خواند. سلطان گفت: "امیر معزى" آن بزرگ بزرگ‌زاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشی— هزار دینار بخشیده و هزار و دویست دینار جامکی و

بـرات نیز هزار من غلّه به من رسیده بود، و چون ماه رمضان بیرون شد، مرا به مجلس خواند، و با سلطان ندیم کرد، و اقبال من روی در ترقی نهاد، و بعد از آن پیوسته تیمار من همی داشت، و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم. ایزد تبارک و تعالی خاک او را با نور رحمت خوش گرداناد، بمنّه و فضله."

این بود آغاز کار معزی در خدمت ملکشاه سلجوقی و ابتدای روزگار شاعری او.

معزی حق خدمتی را که امیر علی درباره او کرده بود در این ابیات بیان داشته است:

میر اجل علی فرامرز خسروی	رستم رسوم و معن معانی و سام سان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند	شد بر مدایح دو علی طبع من روان
پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل	جگری بک ستوده بدین هست شادمان
فرخنده بود بر منتبی بساط سیف	چونانکه بر حکیم دقیقی چغانیان
فرخنده شد بساط تو بر من که یافتم	از تو سعادت و شرف و عمر جاویدان

از این تاریخ به بعد تا پایان سلطنت ملکشاه یعنی تا سال ۴۸۵ هجری قمری معزی یقیناً در خدمت آن سلطان می‌گذرانید و بعد از وفات او، و آشفتنی کار جانشینان وی، معزی مدتی از عمر خود را در هرات و نیشابور و اصفهان بسر برد و سرگرم مدح امرای مختلف سلجوقی و غیر سلجوقی از قبیل سلطان برکیارق و محمد و ارسلان ارغو و امیر ابوشجاع حبشی دو تن از مخالفان فرزندان ملکشاه در خراسان بود و وزیران مختلف سلاجقه را نیز می‌ستود تا آنکه دور حکومت خراسان به سنجر بن ملکشاه رسید و معزی بخدمت او رسید و از این پس تا پایان حیات در خدمت او می‌زیست و همواره ملازم او بود تا درگذشت.

امین احمد رازی در هفت اقلیم چنین آورده است:

"ملک الشعراء افتخار السادات امیر معزی از بزرگان طبقه شعراست، و در خدمت ملکشاه و سلطان سنجر بغایت محتشم و محترم بوده و در چهار مقاله آمده که معزی پسر برهانیت، که در زمان آلب ارسلان امیرالشعرا می‌زیسته و معزی بعد از فوت پدر سالها گذشت، که بعد از ملازمت جز او زار و کلفت ادبار چیزی بدو عاید نمی‌شد تا روزی التجاء بامیر علی که داماد سلطان می‌شد برده، استدعا نمود که از سلطان دستوری خواهد تا به نیشابور رود، امیر علی متوجه احوال او شده فرمود که نماز شام باید بدرگاه آیی." و باز در هفت اقلیم اثر امین احمد رازی آمده است که:

"گویند سه کسی از شعرا در دولت آسایشها دیدند اول رودکی در عصر سامانیان، دوم عنصری در دولت آل ناصر، سیوم معزی در خدمت سلجوقیان آورده‌اند که روزی سلطان در خرگاه تیر می‌انداخت و معزی متوجه ملازمت بود، قضا را تیر از جاده هدف خطا خورده نشانه از جگر آن شاعر نیکو ساخت.

بیت

معزی هم اندر زمان جان بداد
 تو گفתי که هرگز ز صادر نژاد
 در تاریخ گزیده منظور است که نوبتی سلطان سنجر بگوی تاختن مشغول بود ناگاه اسب خطا
 کرده او را بینداخت ، معزی که در آن وقت حاضر بود این رباعی بر فور گفت :

شاها ادبی کن ، فلک بدخو را کو چشم رسانید ، رخ نیکو را
 گر گوی خطا کرد به چوگانش زن و اسب خطا کرد بمن بخش او را
 و سلطان آن اسب را بدو بخشید و معزی باز این رباعی بگفت :

رفتم بر اسب تا بجرمش بکشم گفتم که نخست بشنو این عذر خوشم
 نه گاو زمینم ، که جهان برگیرم نه چرخ چهار مسم ، که خورشید کشم
 و نیز عوفی در لباب الالباب گوید "سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها
 یافتند چنانکه کس آن مرتبه میسر نبود ، یکی رودکی در عهد سامانیان ، و عنصری در دولت
 محمودیان و معزی در دولت سلطان ملکشاه" .

وفات معزی

درباره وفات او عوفی در لباب و الالباب گفته است . "گویند سبب وفات او آن بود که
 روزی سلطان سعید در خرگاه تیر می انداخت و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری از کمان
 شاه جدا شد و از جاده هدف خطا شد بی قصد ، تیر نشانه از جگر آن دلبنده فضلا ساخت ، مرغ
 چهار پر تیر او از سواد دل آن سواد دیده ارباب هنر دانه ساخت و هم در حال بر زمین افتاد
 و جان به آسمان رفت" .

ابوالمجد مجدود سنایی هم در تعزیت معزی بقصه تیر خوردن او شعری سروده و گفته است :

تا چند معزای معزی که خدایش زینجا بفلک برد و بقای ملکی داد
 چون تیر فلک بود قرینش بره آورد پیکان ملک برد و به تیر فلکی داد
 ولی قول عوفی درست نیست زیرا خود شاعر که در زمان سلطنت سلطان سنجر ملقب
 ناصرالدین شده بود چنین گفته :

ملک سنجر همایون ناصرالدین خداوند همه ایران و توران
 منم تو جان بفر دولت شاه نشسته ساکن اندر مرو شه جان
 به دستوری بخانه رفت خواهم که رنجورم هنوز از رنج پیکان
 و بدین ترتیب معلوم می شود که چندی بعد از آن واقعه شاعر زنده بوده و قدیمترین

اشاره‌یی که شاعر به این واقعه دارد در قصیده‌ایست که مسلماً در دوره امارت سنجر در خراسان یعنی سالهای بین ۴۹۰ و ۵۱۱ هجری قمری سروده شده است :

منت خدایرا که بفّر خدايگان	من بنده بی‌گنه نشدم کشته رایگان
منت خدایرا که بجانم نکرد قصد	تیری که شه، بقصد نینداخت از کمان
یک چند اگر ز رنج دلم بود دردمند	یکسال، اگر ز درد تنم بود ناتوان
فرجام کار عاقبت خویش را سبب	فضل، خدای دانم و فرّ خدايگان

ایضاً

شکر یزدانرا که از فرّ وزیر شهریار	بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهریار
شکر یزدانرا که از اقبال او کردم چو تیر	قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار
مرده بودم شاه، عیسی‌وار جانم باز داد	نرم کرد آهن چو موم اندر برم داودوار
رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من	چون ببوسیدم مبارک دست صدر روزگار
صاحب عادل قوام‌الملک صدرالدین که هست	از قوام‌الدین و فخرالملک شه را یادگار
ای خداوندی که رحم تو به پیش زخم تیر	پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
عهد کردستم که دست از جام می دارم تهی	کز پس تیمار یکسال است معزم پر خمار
بس که در آغاز کار از عمر ببریدم امید	عهد و پیمان بشکنم چون به شوم انجام کار
از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست	خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
تا که باشد در برم پیکان مرا رنجوردان	وز نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار

ایضاً

ای چرخ کمر میند بر کینه من	بگزار حق خدمت دیرینه من
آسایش سینه مرا درمان کن	کاسایش سینه‌هاست در سینه من

ایضاً

ای آنکه نظام بن نظام بن نظامی	زیبد که شود کاردهی از تو منظم
خسته است دل نازک او ضربت ایّام	برخسته او هست لطف‌های تو مرحم

ایضاً

گرچه دل و سینه کان گوهر دارم رخساره ز رنج هر دو چون زر دارم
کان بسته زلف ماه دلبر دارم وین خسته تیر شاه سنجر دارم

ایضاً

گر سینه بخت شاه سنجر ما را کم نیست خمار عشق در سر ما را
گر دل بربود یار دلبر ما را پیکان بدل دلست در بر ما را
و بدین دلیل مستند است بر آنکه تیر خوردن معزی پیش از سال ۵۱۱ هجری قمری رخ داده است. معزی بنابر اشارات خود از زخم پیکان شاه چندی بیمار بوده و امید خوبی نداشته است و بعدها هم که بهبودی یافت همواره پیکان در سینه او جای داشته و برای او ناراحتی فراهم می کرده است و بالاخره در سال ۵۲۰ هجری قمری جان بجان آفرین تسلیم کرد.

سبک شعر معزی

شیوه شعر معزی از آن شاعران متقدم خراسان فرقی محسوس ندارد و در واقع سبک آنان را پیروی کرده است و قصاید او خواه از حیث موضوع و خواه از حیث الفاظ قصاید فرخی و عنصری را به نظر می آورد و اغلب شباهت مابین سبکها کاملاً ظاهر می شود. مانند قصیده‌ای که در مدح عمیدالدوله جمشیدبن بهمنیار وزیر فارس و اصفهان ساخته و آن قصیده معروف فرخی را که با مطلع:

برآمد نیلگون ابری، ز روی نیلگون دریا چو رأی عاشقان گردان، چوطبع بیدلان شیدا
سروده متذکر می سازد. امیر معزی در قصیده‌ای که چند بیت از آن برای مقایسه نقل می شود، گفته:

برآمد ساج گون ابری، ز روی نیلگون دریا بخار مرکز خاکی، نقاب قبه خضرا
چو پیوندد بهم، گویی که دردشتست سیمایی چو از هم بگسلد، گویی مگر کشتیست دردریا
گهی چون خرمن شکست، برپیروزه گون مفرش گهی چون تل خاکستر، فراز کوه پُر مینا
گهی کافور بارآید، چه بر کوه و چه بر هامون گهی لؤلؤ فشان آید، چه برخار و چه برخارا
که لؤلؤ پراکندن، بود چون عاقلی جابر که کافور پاشیدن، بود چون عاقلی شیدا

ازو هر ساعتی جیحون ، شود پر تخته نقره وزو هر ساعتی دریا ، شود پر لؤلؤ لالا
 چو بگراید سوی بالا ، برآرد گوهر از پستی چو بازآید سوی پستی ، فشاند گوهر از بالا
 گهی با خاک در بیعت ، گهی با باد درکشتی گهی با آب در صحبت ، گهی با آتش اندروا
 کجا خورشید رخشان را ، بیوشد زیردامن در بدان ماند که اهریمن ، همی پوشد ید بیضاء
 همچنین شاعر در قصیده غراییکه در مدح فخرالملک بن خواجه نظام الملک ساخته است و

ابیاتی از آن در زیر نقل می شود قصیده زیبای عنصری را که با مطلع :

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
 شروع می شود ، در نظر داشته ، چنانکه گوید :

آمد آن فصلی کزو ، طبع جهان دیگر شود هر زمینی از صنعت او ، آسمان پیکر شود
 باغ ازو ، مانند صورخانه مانی شود راغ ازو ، مانند لعبتخانه آزر شود
 کوهسار از چادر ، سیماگون آید بیرون چون عروس باغ ، در زنگارگون چادرشود
 گاه پر کوکب شود ، بی گنبد اخضر درخت گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
 سرو همچون منبری ، گردد ز مینا ساخته شاخ گل مانده بیجاده گون چنبر شود
 گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبرشود
 ابرچون اندردهاں لاله اندازد سرشک لؤلؤ اندر لاله پنداری همی مضر شود
 تا گوید :

گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری

"باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود"

باز در قصیده‌یی با مطلع :

ایا نوشته هنر نامه‌ها ، برون ز هزار و یا شنیده ظفرنامه‌ها برون ز شمار
 به تتبع قصیده عنصری به مطلع : "چنین نماید شمشیر خسروان آثار" ظاهر است معزی یکی
 از چند شاعر بزرگ ایرانست که همواره مورد توجه دیگر شاعران پارسی گوی قرار گرفته و معزی را
 به استادی و عظمت مقام ستوده اند .

عوفی او را "سلطان جهان بیان و لشکرکش امراء کلام و شهسوارمیدان فصاحت" خوانده و
 گفته است "شعرا و عذب مطبوع و سلیس مصنوع است . در نوبت بیان او طفل بلاغت بحد بلوغ
 رسید و دایه قلم سیاه پستان که بر سر فطام فضل بود طفلان عهد را دگر باره سیرشیر کرد ."
 شاعران معاصر یا بعد از معزی غالباً او را به لطیف طبعی و استادی ستوده اند چنانکه در
 این بیت از سید حسن غزنوی می بینم که طبع معزی را میزان بلاغت شمرده و گفته است :

در شعر همی زیادتی جسوید
 و نیز در این بیت از مجیر که خود را هنگام مفاخرت معزی ثانی شمرده است :

در عهد تو معزّی ثانی منم از آنک
بر درگه تو دمدمه کوس سنجری است
معزّی شاعری است قصیده سرا و مدیحه گو قصیده‌های وی معمولاً مفصل و محکم و صنعت
تشبیه و مجاز و استعاره در آن مبدولست. معزّی در غزلسرائی هم دست داشته و قطعه‌های مسطّ
و رباعی نیز گفته.

خاصیت عمده شعر معزّی سادگی آنست. معزّی معانی بسیار را در الفاظ ساده و خالی از
تکلف آدا می‌کند و قوت طبع او در آوردن عبارات سهل و بدون تعقید و ابهام از قدیم مورد
توجه ناقدان سخن بوده است.

بعضی از قصائد معزّی افکار کاملاً تازه‌یی نسبت به پیشینیان دارد و این درجه ابتکار و
علاقه او را به آوردن مضامین و مطالب بدیع می‌رساند. در شعر او فقط به مدح و غزل برخورد
نمی‌کنیم بلکه گاه از وعظ و اندرز و توحید و حکمت هم دیده می‌شود.

معزّی ابیاتی نغز و مؤثری نزدیک به مضامین عرب و سبک منوچهری دارد و شاید خواسته
و ویرانی و اندوه و پریشانی را که در آن قرون از تاخت و تاز بیگانگان به ایران روی آورده بود،
در نظر خواننده مجسم بدارد و گویی قلب شاعر از همان وقایع متأثر شده و اینگونه شکوه
کرده است. راوندی در راحة الصدور که در حدود هفتاد سال پس از مرگ شاعر تألیف یافته در
شرح غم‌انگیز هجوم ترکان غز به ایران که در سال ۵۴۸ هجری قمری یعنی پس از مرگ معزّی
روی داد برخی از این ابیات را برای وصف محل شاهد خود آورده و در مقدمه آن چنین گفته
است "در شهری چون نیشابور آنجا که مجامع انس و مدارس علوم و محافل صدور بود مراعی
اغنام و مکاسن و حوش و هوام شد و پنداری امیر معزّی این حال را مشاهده بود که می‌گوید:
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
ربع از دلم پر خون کنم، خاک دمن گلگون کنم
از روی یار خرگه‌ی، ایوان همی بینم تهی
بر جای رطل جام می، گوران نهادستند پی
آنجا که بود آنجا دلستان، بادوستان در بوستان
ابرست برجای قمر، زهرست بر جای شکر
آری چو پیش آید قضا، مروا شود چون مرغوا
کافی که دیدم چون ارم، خرّم تر از روی صنم
تمثال‌های بلعجب، حال آوریده بی سبب
زین سان که چرخ نیلگون، کرد این سراها را نگون
گذشته از مزّیت‌هایی که شعر معزّی دارد، اشارات زیاد تاریخی و جغرافیایی نیز در قصاید او
آمده و بسیاری از وقایع قسمتی از عصر سلجوقی را که بین سالهای ۴۶۵ هجری قمری یعنی سال

جلوس ملک‌شاه تا حدود ۵۲۰ هجری قمری پیش آمده است ، در قصاید او می‌توان یافت و از خواص و اخلاق و جنگها و صلحهای ملک‌شاه و سلطان سنجر و اخبار بستگان و ندیمان و وزیران آنان مانند خواجه نظام الملک و فرزندان او خواجه مخبرالملک و خواجه مؤید الملک و سایر رجال و بزرگان و مادر سلطان سنجر تاج الدین خاتون و خواهرش شاه خاتون و دیگران اطلاع حاصل می‌توان کرد .

در قصاید معزی ابیات پند آمیز و تشویق و ترغیب شاهان و بزرگان به مردم پردری و دادگستری زیاد می‌توان دید .

چیست از رحمت و انصاف وز تحقیق نظر که نکردی تو درین شهر بجای ضعفا
عدل کردی وز عدلست تو را در د و جهان رحمت و محمّدت از خالق و مخلوق جزا
همچنین باش و پشیمان مشو از کرده خویش کانچه امروز بکاری ببر آید فردا

ایضاً

این جمله را بحق ملک و پادشاه باش زیرا که حق همیشه سزاوار حقور است
عدل تو باد یاور و دارنده جهان کایزد تو را همیشه نگهبان و یاور است

ایضاً

ایام تو از قهر و ز بیداد مصونست کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
عدل تو چنانست که هر گونه پسندی کاینند رعیت ز سپاه تو به فریاد
شماره ابیات موجود دیوان معزی را بحدود قریب بیست هزار بیت تخمین زده‌اند و بعضی تا حدود نوزده هزار بیت ولی دیوانی که استاد دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱۸ هجری شمسی به سرمایه کتابفروشی اسلامیّه در تهران به طبع رسانیده شامل ۱۸۶۲۳ بیت می‌باشد .

ناصر هیّری

تهران خرداد ۱۳۶۲

بخش اول

قصائد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الف

در مدح سلطان ملک‌شاه سلجوقی
و رفتن او بمیهمانی نزد خواجه نظام‌الملک

زمانه بوسه دهد پایهء سریر ترا	ستاره سجده برد طلعت منیر ترا
مسخ‌رست عدو تیغ شیر گیر ترا	موافقت قضا بخت کامکار ترا
که نافرید خدای جهان نظیر ترا	خدا یگان جهان بی نظیر چون تو سزد
بشارتست بنیک اختری بشیر ترا	بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر
قضا همیشه به نصرت بود نصیر ترا	نصیر تست خدا و تویی باو منصور
همی ز خاک به آتش برند اسیر ترا	اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو
همی پذیرد رای رهی پذیر ترا	رهی پذیرد رای تو و سعادت بخت
بعقل وصل کنم فکرت و ضمیر ترا	ضمیر و فکرت تو هست در مصالح خلق
بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا	ز عدل تو نگریزد زمانه را هرگز
همی سجود کند طلعت منیر ترا	ز قر طلعت تو هر شب آفتاب فلک
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا	چو آمدی تو خداوند میهمان وزیر
که هست دولت برنا وزیر پیر ترا	بروزگار تو برنا و پیر شد دلشاد
دل وزیر ترا و کف دبیر ترا	ز مشتری و عطارد همی ندانم باز
که خوار کرد فلک دشمن حقیر ترا	بمان همیشه بملک اندرون عزیز و بزرگ

نشان شاهی و دولت تو باش در محشر

نشانه گشت بدل بد سگال تیر ترا

در مدح سلطان السلاطین سلطان سنجر

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
 لشکر شده آسوده و ترمذ شده ایمن
 فتح آمده و تهنیت آورده جهان را
 بشگفته بدین داری او جان پیمبر
 بهروزی او در همه گیتی شده معروف
 رزمش همه با نصرت و رسمش همه نیکو
 ای شاه غلامان تو دارند باقطاع
 بر بیعت و پیمان تو صد نامه رسیدست
 از موکب تو کوه نماید همه هامون
 آنجا که تف تست چه جیحون و چه هامون
 تا گرد سپاه تو برآمد ز خراسان
 زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند
 نشگفت اگر از بیم تو شیران بگریزند
 تا دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
 هر شاه که یک راه ز تیغ تو بترسد
 سودش نکند تعبیه قلعه و لشکر
 گر تعبیه سازی بسوی روم دگر بار
 فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان
 شاهان ملکا جمله آفاق تو داری
 بیمست ز شیران جهان وز تو رعایت
 شادند و سرافراز بعدل تو خداوند
 تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت
 هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید
 تا عقل شناسنده تمامست بدانش
 زیر علم فتح تو بادا همه عالم

بنگر علم شاه جهان بر سر بالا
 نصرت شده پیوسته و دولت شده والا
 سلطان جهانگیر باین فتح مهنا
 نازنده بفرزندی او آدم و حوا
 پیروزی او در همه عالم شده پیدا
 روزش همه با دولت و کارش همه زیبا
 چین و ختن و کاشغر و خلج و یغما
 ز مکه و غزنین و سمرقند و بخارا
 وز لشکر تو شهر نماید همه صحرا
 و آنجا که صف تست چه جنگو چه تماشا
 یک باره بادبار فرو شد سر اعدا
 دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
 کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
 نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
 از ملک و ولایت نبود نیز شکیا
 آن به که کند بر سر تیغ تو مدارا
 ز نار چو افسار کنی بر سر ترسا
 شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
 شد دیده دین از ظفر و فتح تو بینا
 عذرست ز شاهان جهان وز تو محابا
 چه خویش و چه بیگانه و چه پیرو چه برنا
 زیر قدمش گشت ثری همچو ثریا
 باشد چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
 تا مهر فروزنده بلندست بجوزا
 زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده

فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

در مدح ملکشاه و تهنیت فتح سمرقند

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا
 با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران
 از توده توده آهن چون کوه کرده هامون
 بنهفته هر غلامت دیبا بزیر آهن
 ماهان بزمگاهت در کف گرفته کیوان
 شمیر جنگیانت در خون شده مفرق
 از سنگ منجنیق بشکسته حصن دشمن
 از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز
 تو عادل و دانا وز عدل و دانش تو
 ای گشته همچو مشرق مغرب بتو مزین
 فتحی چنین که یابد جز پادشاه عادل
 زین فتح نو که کردی ملت گرفت قوت
 هست اندرین سعادت نایب ملک و دولت
 از نعل بادپایان وز خون خاکساران
 از روی جنگنجویان وز موی شیر گیوان
 همچون بنات نعلشان از هم گسسته اکنون
 خشم نکرد کس را الا بحق عقوبت
 از خانیان گروهی کز خط شدند بیرون
 از تیغ شیر مردان تنشان شدست عبرت
 در قلعه بود خصمت سیمرخ وار پنهان
 نصرت همی طلب کرد از کین تو ولیکن
 بگرفتی و سپردی ملکش بیای لشکر
 از هیبت تو آخر چون آب گشت آتش
 فال موافقات فرخنده گشت و میمون
 گر باد بود دشمن بی باد گشت خرمن
 قحط ستم ز توران امسال بر گرفتی
 اینجا ز فرّ عدلت ایمن شدست مؤمن

بگذشته زاب جیحون و آتش زده در اعدا
 با فوج فوج موکب چون موج موج دریا
 وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
 پوشیده هر ندیمت آهن بجای دیبا
 مریخ وار بسته هر یک میان بجوزا
 چنانکه برگذاری بیجاده را بمینا
 چنانکه از تجلی بشکست طور سینا
 فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
 هم ملک شد مزین هم فتح شد مهیا
 وی گشته همچو ایران توران بتو مهنا
 ملکی چنین که گیرد جز شهریار دانا
 زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
 هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
 گرد و بخار از ایدر رفتست تا بخارا
 بی نرخی شد بتوران کافور و مشک سارا
 قومی که بر خلافت بودند چون ثریا
 عفو نکرد کس را الا بحق محابا
 جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما
 وز پای زنده پیلان سرشان شدست رسوا
 پیش تو آمد آخر گنجشک وار پیدا
 در آرزوی نصرت مقهور شد مفاجا
 بگشادی و سپردی گنجش بدست غوغا
 وز دولت تو آخر چون موم گشت خارا
 لاف مخالفان بیهوده گشت و سودا
 ور خار بود حاسد بی خار گشت خرما
 گر پار برگرفتی ز انطاکیه چلیپا
 وانجا ز سهم تیغت ترسان شدست ترسا

خانان همی بخدمت بوسند سم اسبت
بیم سرش نباشد هر کس که او بمهرت
ای شهریار عادل می‌خور که خصم بد دل
از ملک رفته بیرون بگذشته زاب جیحون
ملکی گرفته‌ای تو چون تازه بوستانی
منسوخ شد بگیتی زین داستان و قصه
فتح تو گویم اکنون هر ساعتی مکرر
من بنده گر ز خدمت یکچند دور بودم
از ترس راه و گرما وز بیم آب جیحون
مدح تو حرز کردم تا یافتم سلامت
چون فتح تو شنیدم بر فتح در رسیدم
تا عالمست شاها پیروز باش و خرم
آراسته سپاهت و افروخته مصافت
دو دست تو گرفته دو چیز روح پرور

چونانکه بت پرستان سم خر مسیحا
از دل کند تقرب وز جان کند تولا
چون مرغ نیم بسمل در دام تست سیما
رخ زرد و دیده پر خون بر درد ناشکیبا
با دوستان همی کن در بوستان تماشا
هم قصه سکندر هم داستان دارا
مدح تو گویم اکنون هر لحظه‌ای مثنا
باز آمدم بخدمت با شعرهای زیبا
بودم قریب یکماه دلتنگ و نا توانا
از بیم آب جیحون وز ترس راه و گرما
پیروزی تو دیدم در مشرق آشکارا
با بندگان پکدل با چاکران یکتا
از دلبران خلق وز نیکوان یغما
یک دست زلف دلبر یک دست جام صهبا

بر هر صفت که باشی رای تو باد عالی

در هر وطن که مانی ملک تو باد والا

در مدح ملک سنجر و خواجه مؤیدالدین علی معین‌المالک

نایب فخرالملک در وزارت آن ملک

تا رای بود نصرت دین ناصر دین را
تا پادشه روی زمین باشد سنجر
شاهی که به ماهی به سپاهی بگشاید
با خصم برابر زند اندر صف پیکار
چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را
هرگز ظفر از عزم متینش نبود دور
هرگز خرد از رای رزینش نکشد سر
ای شاه فلک خاتم و خورشید نگینت
در دایره ملک تو بی‌نقطه مفرد

در نصرت او رای بود روح امین را
بر هفت فلک فخر بود روی زمین را
صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را
بی آنکه کند چاره شبیخون و کمین را
چون تیغ زند رام کند شیر عربین را
گویی که ظفر بنده شد آن عزم متین را
گویی که خرد سخره شد آن رای رزین را
پیروزی و اقبال تو مهرست نگین را
ره نیست در این دایره همتا و قرین را

از طین چو تویی آمد و چون احمد مرسل
 هنگام سواری ز سواران مبارز
 در معرکه برهان مبین تبغ تو بیند
 بد خواه لعین را بود از هیبت نامت
 سهمست ز پیکان تو در بتکده هندی
 گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
 در خاک بسی گنج دفینست نهاده
 تو گنج همی از قبل بخشش خواهی
 هرگز نبود چون تو ملک تا به قیامت
 دیندار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
 امروز درین بزم که چون خلد برینست
 دیدار همایونت فزاینده جانست
 وز فرّ تو امروز فزون زانکه همه روز
 هرگز که نهد بنده جبین پیش تو بر خاک
 همواره دلش مدح ترا هست مهیا
 تا در دل مخلوق گمانست و یقینست
 تا نام مکانست و مکنست در آفاق

چون چرخ برین از تو زمین باد مزین
 تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

در ستایش تاج الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

ای عابد چو مریم ای زاهده چو زهرا
 ای مادر دو خسرو هر دو جمال دنیا
 از دولت بلندت دارند بخت برنا
 وین شاه در دلیری صد عالمست تنها
 زین دو گهر بدولت کس نیست باتو همتا
 زان پادشاه عادل زین شهریار دانا
 شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
 ای قبله دو دولت هر دو پناه عالم
 شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
 آن شاه در بزرگی صد عالمست مفرد
 زین دو پسر بحشمت کس با تو نیست همسر
 شاید که سرفرازی تا جاودان بنازی
 سلطان ملک بجنّت گوید همی ز شادی

گویی که هست جودت خورشید و ابرودریا
 احسان تست گویی همچون دم مسیحا
 شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا
 وین شاه پیش موکب دارد هزار دارا
 ویر چرخ هست توسن با تو کند مدارا
 فرمان تو روانست از هند تا بصنعا
 شرم آید از کلاهدت خورشید را بجوزا
 تاجست خاک پایت بر تارک ثریا
 عیسی بیت مقدس موسی بطور سینا
 کردی هزار معجز در عالم آشکارا
 رستند با سلامت هر دو ز چنگ اعدا
 کردند با تو اکنون در باغ دین تماشا
 شد رنج هر دو راحت شد خار هر دو خرما
 از داستان یوسف وز قصه زلیخا
 از مادحان زیرک وز شاعران دانا
 چون بندگان یکدل چون چاکران یکتا
 چون شعر من بخواند در مجلس تو حورا
 جاوید باش و خرم بر کام دل توانا
 ملت بتو مزین دولت بتو مهنّا

از جود تو جهانرا خیرست و نفع و راحت
 باز آوری باحسان جان رمیده از تن
 از بس دعا که کردی پنهان پیش ایزد
 آن شاه زیر رایت دارد هزار بهمن
 گر دهر هست سرکش با تو کند تواضع
 توقیع تو عزیزست از شام تا بغزنین
 رشک آید از رکابت ناهید را بمیزان
 طوقست نعل اسبت در گردن مجّره
 کردند آشکارا معجز بعالم اندر
 تو نیستی پیمبر لیکن بقرّ دولت
 چون تافت قرّ بختت با مادر و برادر
 زان پس که در بیابان بودند هردو حیران
 شد کفر هر دو ایمان شد درد هر دو درمان
 این داستان و قصه گر بنگری عجب تر
 بگزید من رهی را سلطان ملک بخدمت
 سی سال پیش شاهان گفتم ثنا و مدحت
 حورا بخلد رضوان پیرایه بر فشاند
 ای آفتاب عالم فخر نژاد آدم
 شادی بتو مخلص شاهی بتو مویّد

امروز داده دولت داد تو از سعادت

بزدانت کرده روزی حور و بهشت فردا

در مدح نظام الملک یغویک محمد بن سلیمان کاشغری

وزیر سلطان سنجر

دل و جان را خطر نبود دل این را باد و جان آن را
 که ایزد بر دل و جانم مسلط کرد جانان را
 بشکر پرورش دادند گویی در و مرجان را
 جز آن یاقوت لب معشوق مروارید دندان را

جو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
 من از جانان دل و دین را بحیلت چون نگه دارم
 نگارینی که چون بینی لب و دندان شیرینش
 بداندان و لب شیرین مسلم نیست دل بردن

از بوستان شود موکب که او سرویست موکب را
 چه ماهست او که رشکست از رخ او ماه گردون را
 بسی گل‌های رنگینست بر رخسار سیمینش
 بکار آید گل افشان را چنان گل‌های نشکفته
 بغارت برد دل‌ها را بتی چون یوسف چاهی
 چش زندان دل‌ها گشت و فردوسست رخسارش
 غنوده چشم فتانش همی پیکان زند در دل
 سپاه فتنه انگیزان اگر بینند چشم او
 دل چون گوی من زلفین چون چوگان آن‌بت‌را
 ندارم بس عجب گر خمّ چوگان گوی را جوید
 ز هجرانش مراد دست و از وصلش مراد رمان
 کجا باشد مرا آرام بی‌روی دلارامی
 اگر شد بر دلم سلطان ازین کارم عجب ناید
 غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان
 نظام دولت عالی نظام الملک بیغوبیک
 محمد بن سلیمان آن هنرمندی که نایب‌شد
 جهان آرای دستوری که هرگز تاج‌جهان باشد
 ظهوراوست در توران حضوراوست در ایران
 چو شد گسترده بر اهل خراسان سایه عدلش
 گرفتست از همه اجرام کیوان برترین جایی
 بلفظ او ز پاکی آب حیوان نسبتی دارد
 کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را
 نبات خاک سرتاسر همه زر و درم بودی
 زند در معن و در نعمان نوالش هر زمان طعنه
 کجا غالب بود عفوش شمارد آب‌آتش را
 ز عزم او نباشد فسخ هرگز عهد و بیعت‌را
 نهیب خشم او ترسان کند در روم قیصر را
 عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را
 وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری

وزو گردون شود ایوان که او ماهیست ایوان را
 چه سروست او که شرمست از قد او سرو بوستان را
 که رنگ و بوی آن گل‌ها خجل دارد گلستان را
 که از خوبی و زیبایی بیاراید گل افشان را
 که از عنبر رسن سازد همی چاه زندگان را
 شگفتست این که شد فردوس مسکن چاه وزندان را
 نشان بر رخ پدید آید همی آن زخم پیکان را
 بگاه فتنه شاگردی کنند آن چشم فتن را
 همی جوید همه ساله چو چوگان گوی گردان را
 من از گویی عجب دارم که جوید خمّ چوگان را
 مگر هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
 که چندینی اثر باشد ز عشقش وصل و هجران را
 که در عشق و هوای او دلم سخره‌است شیطان را
 ثنا بر نام او گویم که دستورست سلطان را
 که تا محشر نظامست او بحشمت دین یزدان را
 بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
 چنوصاحب نخواهد بود ایران را و توران را
 بدو تا جاودان فخرست توران را و ایران را
 فزود آرامش و رامش بعدل او خراسان را
 بدان‌ماند که قدر او بلندی داد کیوان را
 که عمر جاودان دادن صفت شد آب حیوان را
 دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را
 اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
 اگر باشد در این آیام رجعت معن و نعمان را
 کجا محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
 ز رای او نباشد نقض هرگز شط و پیمان را
 خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
 گریزی نیست از رایش خداوندان فرمان را
 وگر بودند بسیاری مشیران آل سامان را

نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهترزو
ایا شایسته و در خور سرای ملک و دولت را
نه هر صدی بصد اندر چنو نزدیک سلطان را
سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را
گر از دانش بود پایه بزرگان ممیز را
تو داری پایه اکبر تو داری مایه اکثر
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردی را
غلامان نو کردند بمردی طیره رستم را
یکی تیغست گوهر دار طبع پاکت از تیزی
چو کلک تو بتوقعات در دیوان روان گردد
مدادش قیر و قطرانست و دارد قیمت گوهر
و عید و وعد یزدانست حل و عقد او گویی
چو مد و نقش او با نامه و منشور شد پیدا
ایا پیرایه فاخر ز گفتار تو تحسین را
بخنداند همی فر تو روی روز روشن را
سواران معالی را یکی میدان کشیدستی
اگر مدحت نگوید دل طراوت کی بود دل را
کنم منظوم مدح تو بلفظی کان بود آسان
چو بهر من ز تو اعزاز و اکرامست هر روزی
که از تو در نکوکاری مرا شکرست بسیاری
بحضرت نیست گسترده بساط رامش و عشرت
چو از باد زمستانی شود بی برگ هر شاخی
ز مرو شاهجان یابم بسوی خانه دستوری
همی تا حال سیارات و ارکان هست دیگرگون
وفاق و سازگاری باد با طبع و مزاج تو
بنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را
جمالت باد بی آفت کمالت باد بی نقصان
همیشه پنج تن را باد مسکن در سرای تو

مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را
چو هرمز قوس و ماهی را چو زهره ثور و میزان را
بود بایسته تمکین را بود شایسته امکان را
ستوری کوه سان باید تک ناورد و جولان را
ور از حکمت بود مایه حکیمان سخندان را
نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
وگر باز آمدی دستان که اصلی بود دستان را
دلیران تو دادندی ز دستان تو به دستان را
که با او آشنایی نیست هرگز سنگ و سوهان را
صریرش در سجود آرد همی اصحاب دیوان را
وگرچه قیمت گوهر نباشد قیر و قطران را
که خوف و امن ازو باشد سپاه کفر و ایمان را
کلید و قفل شد پیدا در توفیق و خذلان را
و یا سرمایه وافر ز کردار تو احسان را
بگریاند همی جود تو چشم ابر نیسان را
که در خاطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
وگر مهتر نجوید جان حلاوت کی بود جان را
که درد لها فزون باشد حلاوت لفظ آسان را
ترا هرگز نگویم آنچه قطران گفت ملان را
ز ملان بن و هسودان شکایت بود قطران را
زمستان چون توانم کرد مسکن مرو شهجان را
چنان باید که در خانه کنم برگی زمستان را
گر از حالم کنی آگه شهنشاه جهانبان را
همی تا طبع یکسان نیست فروردین و آبان را
چه فروردین و آبان را چه سیارات و ارکان را
ز حسن همت تو طبع خرم باد اعیان را
بدین هر دو مبادا راه آفت را و نقصان را
ندیم و زائر و مداح و دانشمند و مهمان را

تو اندر دست و بر پای ایستاده پیش تو سروری
 کرو رشک آید اندر خلد حورالعین و رضوان را

در مدح سلطان

در جهاننداری که هستی پادشاهی را سزا
 از بشارت‌های دولت وز اشارت‌های بخت
 پادشاهی یافتست از نام تو عزّ و شرف
 هم بدنیا از تو آبادست دین کردگار
 تیغ تو در قهر دشمن نایبست از ذوالفقار
 از لطافت گر سما دارد تفضل بر زمین
 مشتری با دولت پیروز تو بیگانه نیست
 از تو بهتر گوش ما نشنید و هرگز نشنود
 گر دلیلی باید این راهست کردارت دلیل
 چند خوانند از فریدون و سکندر داستان
 تا بیاموزند هر دو همت بی‌غایتی
 هر که دل یکتا کند در بیعت و پیمان تو
 جود و عدل تو شناسم زندگانی را سبب
 گر بچشم نصرت اندر توتیا باید همی
 ور بجسم دولت اندر کیمیا باید همی
 جان بتن پیوسته باشد تا درو مهرت بود
 گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان
 اعتقاد تو شها نیکست بر خرد و بزرگ
 نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب
 چون شود بیچاده گون شمشیر مینارنگ تو
 کافران و ساحران را ازدها آمد بچشم
 سحر و کفر از فعل این و فعل آن ناچیزگشت
 تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
 در سرای پادشاهی بر سریر خسروی

در جهاننداری نباشد چون تو هرگز پادشا
 شاه پیروز اختری و خسرو فرمانروا
 شهریاری یافتست از رای تو نور و نوا
 هم به عقبی از تو خشنودست جان مصطفی
 تا تو اندر نصرت دین ناییبی از مرتضا
 از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
 در بلندی و سعادت هر دو هستند آشنا
 وز تو نیکوتر ندیدست و نبیند چشم ما
 ور گواهی باید این راهست کردارت گوا
 کو فریدن گو بین و کو سکندر گو بیا
 تا بیندوزند هر دو نعمت بی‌منتها
 دور گردون پشت او را کرد نتواند دوتا
 راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا
 گرد اسبت بس بود در چشم نصرت توتیا
 خاک پایت بس بود در دست دولت کیمیا
 چون ز مهر تو جدا گردد ز تن گردد جدا
 ورنبودی خشم و عفو کی بدی خوف و رجا
 بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا
 گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا
 روی هامون لعل گردد روی دشمن کهریا
 در کف تو تیغ و اندر کف موسی عصا
 سخر خورد آن ازدها و کفر خورد این ازدها
 هست چون پیروزه گون دولاب زرین آسیا
 جاودان بادت به پیروزی و بهروزی بقا

در همه حالی موافق با مراد تو قدر
در همه کاری برابر با رضای تو قضا

در تهنیت ولادت فرزند سلطان

سال چون نو گشت فرزند نو آمد شاه را
خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بخلق
خواست دولت تا بود چون آفتاب و مشتری
زین طرب نشگفت اگرزینت فزاید درجهان
ای جهانداری که ایوان تو و میدان تو
در هنر پیشی ز اسکندر که هنگام هنر
عدل و انصاف تو اندر بیشه ایران زمین
رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی
شیر مردان بینم اندر خدمت درگاه تو
دوستان و دشمنانت در جهان مستوجیند
حلق و فرق بدسگالت جای آه و آهنت
کامکاری کی بود در پیش تیغت خصم را
هر که جوید کین تو کوتاه گردد مدتش
دشمن تو درنهان شش چیز دارد روز و شب
برهر آن صحرا که لشکر که زند شاه جهان
عنبرین بینم همی افواه خلق از مدح تو
بنده از راه حوادث با سلامت بگذرد
سیرت و رسم ترا بر هر هنر تقدیم باد
سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد
تا که در تقویم تاریخست سال و ماه را

در ستایش ملک سنجر

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
کرد دیگرگون زمین و کرد دیگر سان هوا

کرد یاری تا کند در راغ عطاری صبا
 یاسمین از پرنیان سبز بریندد قبا
 ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
 تا کنند از آهوان در سیل خیلی آشنا
 هست در صحرا بهایم را کنون جای چرا
 تا توانگر گشت کوه از لاله و دشت از گیا
 هست پنداری بمینا در عقیق و کهریا
 عاشق گل شد بنفشه پشت او زان شد دوتا
 پیش تخت ناصرالدين مطربان خوش نوا
 روز آدینه خطیبان بر سر منبر دعا
 پادشا گوهر خداوندی عجم را پادشا
 آفتاب خسروی بر آسمان کبریا
 از ملوک عالم او دارد که هست او را سزا
 افسر ملت به این افسر همی گیرد بها
 خاک درگاهش به چشم اندر کشد چون توتیا
 هر زمان جان ملک سلطان و جان مصطفی
 وین همی گوید که باقی شد بتیغش دین ما
 وین مبارک پی وزیرش آصف بن برخیا
 چون پری و دیو در فرمان او فرمانروا
 خشم هر یک دشمن او بارد همی چون اژدها
 زان کجا کردست با فرزند او عهد و وفا
 زانکه او در نصرت دین نایبست از مرتضا
 هست با هر دو بتایید و سعادت آشنا
 ور گواهی باید آنرا طینت او بس گوا
 کار این خسرو عجیب چون معجزات انبیا
 داده ملک و دولت موروث را نور و نوا
 گنج قارونست سائل را ز تو روز عطا
 بی هوی باشد کسی کش سوی تو باشد هوا
 آتش شمشیر تو بر دشمنان بارد بلا

داد فرمان تا کند در باغ نقاشی سحاب
 گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
 هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه
 تا کنند از مرکبان در موج فوجی تاختن
 هست در عالم خلاق راکنون وقت نظر
 سرخ شد منقار کبک و سبز شد سم گوزن
 شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر
 خصم سوسن گشت نرگس چشم او زان شد دژم
 بلبلان وقت سحرگویی همی دستان زنند
 قمریان گویی همی گویند شاه شرق را
 شاه روزافزون ابوالحارث ملک سنجر که هست
 آن جهانگیری که هت او بر سریر مملکت
 بازوی دولت خطاب و افسر ملت لقب
 بازوی نصرت به این بازو همی گردد قوی
 بخت عالی چون بدرگاهش رسد هر بامداد
 شکر او گویند در خلد برین با یکدگر
 آن همی گوید که صافی شد بعدلش ملک من
 او سلیمانست و تیغ تیز او انگشتری
 پهلوانان سپاهش روز بزم و روز رزم
 رای هر یک عالم آراید همی چون آفتاب
 عزّ دین جان معزالدين بیفرزد همی
 تیغ تیز نصره الدین نایبست از ذوالفقار
 از لطافت آسمان تفضیل دارد بر زمین
 گر دلیلی باید این را طالع او بس دلیل
 شد ز رای این وزیر و دانش این دو امیر
 ای فزوده گوهر سلجوق را عزّ و شرف
 رنج قارونست حاسد را ز تو روز نبرد
 با عنا باشد کسی کز حکم تو تابد عنان
 باد عدل تو بگرداند بلا از دوستان

در که میمون تو کعبه است و دستت زمزمست
گر بخواب اندر ببیند رایت تو رای هند
از فزع شوریده گردد رای را تدبیر و رای
بر سریر خسروی بادت بقای سرمدی
دشمنت را باد همچون آسیا پر آب چشم
تا بود خاک و هوا و آب و آتش را بقا
تا همی گردد سپهر آبگون چون آسیا

تهنیت کرده ترا میران بصد جشن چنین
شاعران گفته بهر جشنی ترا مدح و ثنا

در مدح سیدالرواسامعین الملك ابوالمحاسن محمد بن کمال الدوله فضل الله

نایب دیوان انشاء و طغرای ملک شاه

ایا ستاره خوبان خلخ و یغما
چو تو نگار دل افروز نیست در خلخ
غنوده همچو دل تنگ ماست دیده تو
شکنج زلف تو شب را همی دهد سپهری
همی حسد برد از صورت تو حور بهشت
ز مشک سلسله داری نهاده بر خورشید
بارغوان تو بر هست سنبل خوشبوی
گرفته ای تو بیاقوت لوء لوء مکنون
تویی بحسن چو لیلی منم ترا مجنون
سر مرا همه ساله ز عشق تست خمار
خمار تو بسر اندر بود بجای خرد
سخن بوصف تو گردد همی بزرگ خطر
هر آن غزل که ترا گویم ای غزال لطیف
معین ملک بوالمحاسن محسن
بزرگواری آزاده ای خداوندی
از آن قبل که صبا را ز دست او اثرست
رجا و خوف خلاقی بود ز همت او
برای پاک هنر را همی کند یاری

بدلبری دل ما را همی زنی یغما
چو تو سوار سرافراز نیست در یغما
خمیده همچو سر زلف تست قامت ما
فروغ روی تو مه را همی دهد سیما
همی خجل شود از طلعت تو ماه سما
ز شیر دایره داری کشیده بر دیبا
پیرنیاں تو بر هست عنبر سارا
نهفته ای تو بهاروت زهره زهرا
منم بعشق چو وامق تویی مرا عذرا
دل مرا همه روزه بروی تست هوا
هوای تو بدل اندر بود بجای وفا
غزل بنعت تو گردد همی تمام بها
بود مقدمه مدح سیدالرواسا
کریم خوب سیر مهتر خجسته لقا
که از کفایت او چشم عقل شد بینا
جهان گشاده و خرم شود ز دست صبا
بود بهمت او بازگشت خوف و رجا
برسم خوب خرد را همی دهد یارا

نه دولتست و چو دولت ندانمش مانند
 ایا متابع فرمان تو همیشه قدر
 بمهر تست یمین خلیفه خورده یمین
 بزرگی و کرم از تو گرفت رونق و فرّ
 خدا بشخص تو از کبریا نهاد سرشت
 بود ز ملک تو طفرای شاه را زینت
 بخامه تو شود حجت فتوح روان
 قمر ز قبضه شمشیر تست نا ایم
 سزد خدنگ ترا پر زبانه مریخ
 ز نوک نیزه تو کافران همی ترسند
 بدان زمانه که موسی نموده معجز خویش
 بتیغ و کلک دل دشمنان تو بشکستی
 ایا چو دست تو دریا بزرگ و با بخشش
 ز نور روی تو اختر بتابد از گردون
 چو شاعر از تو نعم بشنود رسد بنعم
 شریف حضرت تو کعبه بزرگانست
 اگر ز حاتم طی شاعران سخن رانند
 ترا بدست گهاریار بر ده انگشتست
 بلند بختا در مدح تو قصاید من
 ستوده دارم عقل و گزیده دارم بخت
 هر آن گهی که ثنای تو پرورد طبعم
 امارت شعرا با هزار خلعت خوب
 که یافتست مگر من بفرّ دولت تو
 همیشه تا که بود دهر را صلاح و فساد
 صلاح کار معادیت باد جمله فساد

نه ایزدست و چو ایزد نبینمش همتا
 و با موافق تدبیر تو همیشه قضا
 بوصل تست رضی الامام داده رضا
 چو تو کریم کدام و چو تو بزرگ کجا
 که در نهاد و سرشت تو نیست کبر و ریا
 بود ز مهر تو اجرام چرخ را بالا
 بنامه تو شود حاجت ملوک روا
 زحل ز پیکر پیکان تست ناپروا
 سزد کمان ترا زه فلاده جوزا
 از آن قبل لقب کافران بود ترسا
 شکست جادویی جاودان بدست عصا
 نه چوب جانورت بود و نه ید بیضا
 و یا چو رای تو گردون بلند و با پنهان
 ز مهر دست تو گوهر برآید از دریا
 چو زایر از تو بلی نشنود رهد ز بلا
 دل تو چشمه زمزم کف تو رکن و صفا
 دهند جمله گواهی برو بحدود و سخا
 که بر سخاوت وجود تو گشته اند گوا
 مرّصعت بیاقوت و لوءلوء لالا
 که عقل من نه عقابست و خط من نه خطا
 کند ثنای تو بر طبع من بطبع ثنا
 باهتمام تو دادست شهریار مرا
 هزار خلعت شاه و امارت شعرا
 همیشه تا که بود خلق را بقا و فنا
 فنای عمر موالیت باد جمله بقا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تنی درست و دلی شاد و دولتی برنا

در مدح تاج الدین ابومحمد مجدالاوله منیع بن مسعود منیعی

هر که آن چشم دژم ببند و آن زلف دو تا
 منم اینک شده آشفته آن چشم دژم
 هوش من در لب ماهیست بقدر سرو سهی
 تا بری گشت ز من هوش ز من گشت بری
 گر خطا کرد و جفا جان و دل و دین منست
 بخطائی تن و جان را نتوان داد ز دست
 بت من کودک و نازک لب و نازک دهنست
 بر نگردم بجفا از دهن کوچک او
 شگری از لب او گرچه بصد دیارست
 که بیک بار بهای سه شکر زان دولمش
 مجد دولت سر میران و بزرگان عجم
 بو محمد که پیروزی ازو یافته‌اند
 آن هنرمند که در جاه ندارد مانند
 نام حسان و منیع از پدرش زنده شدست
 پدرانش را تا خالد اگر بر شمرم
 چار چیز از عرب و از عجمش میرانست
 قمر از شمس درخشنده ضیا وام کند
 عکس خورشید بدزد ز فلک ابر بهار
 تا مگر حاجب او سازد از آن عکس کمر
 در مسیر قدمش چشم گشادست قدر
 هم قدر را ز مسیر قدمش هست شرف
 تا بدین شهر ز عدل و نظرش بهره رسید
 ای مقیمان نشابور بخواهید مدام
 که اگر شهر شما را نبود حشمت او
 منم آن شکر گزاری که به سعی کرمش
 نقطه همتش آورد بیک بار برون
 چون بدریای معانی و معالی بگذشت

اگر آشفته و شوریده شود هست روا
 منم اینک شده شوریده آن زلف دو تا
 نوش من بر کف سرویست برخ ماه سما
 تا جدا گشت ز من نوش ز من گشت جدا
 روی برتافتن از صحبت او نیست روا
 بجفائی دل و دین را نتوان کرد رها
 زو خطایم چو صوابست و جفایم چو وفا
 وز لب نازک او باز نگردم بجفا
 سه شکر را بدهم من بهمه حال بها
 عطا یافتم ز همت فخرالامرا
 تاج دین سرور فرخ پی فرخنده لقا
 آل محمود منیعی شرف و عز و علا
 وان جوانمرد که در جود ندارد همتا
 که نبیره بهنر زنده کند نام نیا
 همه باشند سراسر امراء و وزرا
 ز عرب جود و شجاعت ز عجم فر و بها
 وز دلش وام کند شمس درخشنده ضیا
 جامه حور بیارد ز جنان باد صبا
 تا مگر ساقی او دوزد از آن جامه قبا
 بر صریر قلمش گوش نهادست قضا
 هم قضا را بصریر قلمش هست رضا
 دفع کرد ایزد ازین شهر همه رنج و بلا
 حشمت او گه و بیگاه ز ایزد بدعا
 سخت بی رونق و بی قدر بود شهر شما
 داد سعد فلسکی کار مرا نور و نوا
 دل رنجور من از دایره خوف و رجا
 کرد چون لؤلؤ مکنون سخن من بسخا

جز کریمی نکند لؤلؤ مکنون ز سخن
هر کریمی که عطا داد مرا در خور من
تا ج دینست سرافراز کریمان جهان
گرچه خدمتگر شاهانم و استاد سخن
هیچ ممدوح در آفاق نیام به ازو
گر برین حال دلیلی و گواهی شرطست
ای یک احسان تو رخشنده تر از ده خورشید
صفت ذات خداست جلال تو مگر
چیست از رحمت و انصاف وز تحقیق نظر
عدل کردی وز عدلست ترا در دو جهان
همچنین باش و پشیمان مشو از کرده خویش
گر بتابی تو ازیں شهر سوی خانه عنان
اندرین شهر ثواب تو بیک ساله مقام
یک زمستان دگر باش درین شهر مقیم
تا بدان وقت که از خاک گیا بر روید
ای سخنهای تو اصلی همه بی زرق و فریب
من ز شکر تو یکی خانه نو ساختم
خانه شکر ترا تا که بقا خواهد بود
ظفرت زیر علم باد و طرب زیر نگین

همچنین بادی با حشمت و یا نعمت و ناز

خرم و تازه رخ و شاد دل و کامروا

در ستایش شرف‌الملک ابوسعید محمد بن منصور بن محمد صاحب دیوان

زمام و استیفاء در دولت سلطان ملک‌شاه

بشکست و هزیمت شد ازو لشکر گرما
بندد در گرما و گشاید در سرما
که ابر گشاید صفت لؤلؤ لالا
بیجاده و مینا نبود بر رخ صحرا

باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
آری و فلک بند خزان را بگشاید
که باد گشاید صفت دیبه زربفت
که سیم بود بر رخ صحرا و گهی زر

گویی فلک پیر گشاید بتعمد
چون کرد هوا غالیه گون پیرهن خویش
گلزار شود همچو جهودان عباپوش
از هجر سمن باز چنان سرو شود تار
ترکی که چنو کس نه نگارید و نه پرورد
در پرده حنا بسته همه ساده رخ او
در صورت زیباش همه خلق نبینند
دیدم گه عشرت خط آن شمسه خلخ
آن همچو عبیری بسر سوسن و نسرين
بنگر تو بر آن روی درخشنده چو فرقد
بر دامن فرقد شب تاریک معقد
بندد کمر و سجده کند زلف سیاهش
زلفش بصف چون دل ترسا سیه آمد
در دل طربست آن بت و در دیده بهارست
هر طبع که پژمرده و پیرست ز هجرش
کافی شرف الملک که هست او ز کفایت
بوسعد محمد فلک سعد و محامد
شد حجت عقل از دل صافیش مبین
در عقد حسابست یکی امت مفرد
گر مرتبه و فخر بزرگان هنرمند
نقش علم دولت او هست دو پیکر
این دین پیمبر ز کمال تو مهنی
شایسته چو اقبالی و بایسته چو دولت
تو جان لطیفی و جهان جسم کثیفست
هنگام غضب با تو کند دهر تواضع
چون عیش کنی از تو برد روح لطافت
از هستی بدخواه تو الا خبری نیست
گر مرد بنزدیک تو خواهنده بیاید
تا محشر از امروز و از آن روز که آید

سیم از بر بیجاده و زر از بر مینا
گردد سلب کوه بکافور مطرا
کهار چو موسی بنماید ید بیضا
کز عشق نگارین صنمی شد نفس ما
پرورده رضوان و نگاریده حورا
وز مشک علم ساخته بر پرده دیبا
در پرده دیبا سزد آن صورت زیبا
دیدم گه خلوت بر آن دلبر یغما
وین همچو حریری سلب آهن و خارا
بنگر تو بدان عارض رخشنده چو جوزا
پیرامن جوزا گل صد برگ مجزا
چون از لب و انگشت کند شکل چلیپا
در پیش چلیپا نه عجب سجده ترسا
یک ساعت ازو نیست دل و دیده شکیبا
از دوستی خواجه شود تازه و برنا
تا روز قیامت شرف آدم و حوا
تاج همه احرار بالاء و بنعما
شد صورت جود از کف کافیش مهیا
در نقد علومست یکی عالم تنها
از دولت عالی بود و همت والا
خاک قدم همت او هست ثریا
وی ملک شهنشه ز خصال تو مهنا
رخشنده چو خورشیدی و بخشنده چو دریا
تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا
هنگام جدل با تو کند عقل مدارا
چون نوش کنی از تو کند عقل تماشا
خود نیست و گر هست بگو هست چو عنقا
جود تو کند خواستن از مرد تقاضا
حقا که دهد عمر ترا مژده فردا

از چرخ فرستاده بتو زهره زهرا
 نازنده دینست و نگارنده دنیا
 حقا که شگفتست و عجیبست ز بینا
 جان در تن احباب و روان از تن اعدا
 گاهی ملک الموت بود گاه مسیحا
 وی نکه بشکر تو مرا هست تو لا
 در مهر و وفای تو دلی دارم یکتا
 هر بیت دلیلیست مرا روشن و پیدا
 تا غارت غوغا بود از گنبد خضرا
 بد باد بداندیش تو از غارت غوغا
 با مطرب و قوأل سبکدست و خوش آوا
 چون ماه برخساره و چون سرو ببالا
 برده حسد از بوی خطش عنبر سارا

کلک تو کلید در هر روزه روزیست
 سازنده ملکست و طرازنده دولت
 هست آگه نیک و بد و آفاق نبیند
 آرد گه انعام و برد گاه عداوت
 کلکی بجهان درکه شنیدست که آن کلک
 ای آنکه بمدح تو مرا هست تقرب
 در خدمت تو پشت دو تا دارم لیکن
 ور کار بدعوی نشود راست درین شعر
 تا راحت ریحان بود از قطره باران
 خوش باد نکو خواه تو در راحت ریحان
 همواره همی باش سبک طبع و خوش ایام
 بزم تو چو گردون و چمن کرده نگاری
 گشته خجل از رنگ لبش بادیه سوری

رویت سوی خدمتگر و چشمت سوی دلبر

گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی صہبا

ایضاً در مدح شرف‌الملك ابوسعد محمد بن منصور

آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا
 سردی گرفته از نفس سرز من هوا
 شکل شهاب او شده چون ماه نو دوتا
 زلف و سرکش از بر یاقوت و کهربا
 زلفش در آب دیده همی کرد آشنا
 با آشنا چنین نکند هرگز آشنا
 بیگانه وار صف زده در محضر جفا
 به زین بود به مذهب آزادگان وفا
 وز من جدا مشو که من از جان شوم جدا
 لیکن چو جان و دل نتوان کردنت رها
 دست تو از عنان و دل و دست از عنا

آمد گه وداع چو تاریک شد هوا
 گرمی گرفته از جگر گرم او زمین
 ماه تمام او شده چون آسمان کبود
 چون شاخ‌شاخ سنبلی و چون جوی جوی سیم
 مانند زنگی که بر آتش همی طپد
 بنشست نرم نرم و همی گفت زار زار
 ای از خط وفا شده بی‌حجتی برون
 بردی سر از وفا و نبردی وفا بسر
 از من بری مشو که من از دل شوم بری
 از جان و دل بطیع توان بودنت رهی
 فرمان بر و برو که کند رنجه روزگار

در بر مراد دل ز بر دل همی روی
گفتم که ای مرا ز دل و جان عزیزتر
از چشم خویش چشمه زمزم مکن که هست
تو دیده منی و نخواهم کنار خویش
لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
بودن خطاست ایدر و آن خوبتر که من
اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست
مردم بهشر خویش ندارد بسی خطر
گر جان ما بما بگذارند مدتی
گاهست اگر وداع کنیم وز چشم خویش
مه بود دلبر من و چون کردمش وداع
دیدم جهان چو هاویه پر دود ویرش
بر خاک بر فتاده بهم موکب ظلم
روی زمین ببسته ز جسمانیان نظر
اندر هوا شهاب تو گفתי همی رود
گردون چو مرغزار و درو ماه نو چو داس
گرد آمده ثریا بر چرخ زود گرد
شکل مجره همچو رهی کاشکاره کرد
اندر شبی چنین که فلک بود مستوی
در غارهای یافته طاغوت مستقر
گرماش چون حرارت محرور در تموز
پر شیر و ازدها همه بیشههای او
شورابههای بی مزه ناخوش اندرو
گفتی سرابهش چو صرح ممرّدست
ریگ اندرو چو آتش و گرد اندرو چو دود
دیدم سماک را ز بلندیش چون سمک
گاهی ز بیم ذوبه خواندم همی فسون
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بس که کرد چشم تو نیرنگ و جادویی

بودنت تا چه مدت و رفتنت تا کجا
جان و دلم مکن بلا خیره مبتلا
رخسار و حجره تو مرا کعبه و صفا
از دیده گشته خالی و از خون دل ملا
در شرع کارها بضرورت بود روا
گیرم ره صواب و گذارم ره خطا
جایی روم که حشمت و نعمت بود مرا
گوهر بکان خویش ندارد بسی بها
خرّم شود بوصل دگر باره جان ما
باریم گوهری که همی بارد از سما
ره پیش روی کردم و مه در پس قفا
دود آمده بزیر و شرر رفته بر علا
بر چرخ ایستاده بهم لشکر ضیا
روی فلک گرفته ز روحانیان صفا
در پیکر شیاطین ارواح انبیا
گفتی که مرغزار همی بدرود گیا
چون دانههای سیمین بر چرخ آسیا
موسی میان بحر چو بر آب زد عما
دیدم رهی روان شده از خط استوا
بر پشتههای یافته عفریت متکا
سرماش چون رطوبت مرطوب درشتا
چون ناب شیر شربه و دندان ازدها
همچون دهان صاحب علت بناشتا
از زیر پای آب در آن همچو آسیا
مردم چو مرغ و باد مخالف چو گردنا
دیدم سهیل را ز معالیش چون سپا
گاهی ز ترس و سوسه کردم همی دعا
کز بهر کام دل نشوم طعمه بلا
پرهیز من هدر شد و سوگند من هیا

پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو
 گم شد دلم ز دست و بخاک اندر افتاد
 تا عشق تو رها نکند جان من ز دست
 در گرانبهای و دارم ترا عزیز
 بودم درین تفکر و اندیشه کز فلک
 ای از پی مراد بحضرت نهاده روی
 شمرت همه معانی و لفظت همه نکت
 زودا که پادشا کندت بر مراد دل
 بوسعد نجم سعد و محمد سپهر حمد
 صدی که در شمایل و اخلاق لطف او
 معلوم شد که نام فتوت بذات او
 ملک زمین بکلک و بنانش قرار یافت
 بینم همی معاینه از مکرّمات او
 دنیا چو بوستان شد و ذاتش درو چو گل
 بی آرزوی مدحش و بی شوق دیدنش
 ای شغل مهتران ز کمال تو با نسق
 خاک سم ستور تو سادات ملک را
 مدح تو خاک در کف مادم چو زر کند
 از تو سؤال کرد ندانند سائلان
 فردا خدای عرش بعقبی دهد ثواب
 دست مبارک تو سخای مصورست
 گر طعنه‌ای زنند ترا دشمنان بقصد
 بر آسمان ملک تویی همچو آفتاب
 وهم تو در کفایت اگر مرکبی بود
 نقصان و طعنه بر تو روا نیست همچنان
 نقص تو گشت باز سوی دشمنان تو
 پاک آفرید شخص ترا کردگار فرد
 در ملک شاه خدمت تو بی خیانتیست
 این یک دو مه که بر سر ما بندگان گذشت

باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
 کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
 من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
 آری عزیز باشد در گرانبها
 آواز داد دولت و گفتا که مرحبا
 رایت سوی امید و امیدت سوی قضا
 طبیعت همه مدایح و درجت همه ثنا
 دیدار و خدمت شرف الملک پادشا
 کز سعد و حمد یافت معالی و کبریا
 از کبریاست محض نه کبرست و نه ریا
 مختوم شد چنانکه نبوت به مصطفی
 چون دین بضرت و شرف تیغ مرتضا
 هرچ آن شنیده‌ام ز کرامات اولیا
 انعام او مطر شد و احسان او صبا
 اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
 وی کار کهتران ز نوال تو با نوا
 در معز عنبر آرد و در چشم توتیا
 گویی که هست مدح تو جزوی ز کیمیا
 کز وهم سائلان زیادت بود عطا
 آنرا که همت تو بدنیا دهد جزا
 هرگز ندیده‌ام که مصور بود سخا
 چون گرد و چون غبار شد اندر هوا هبا
 از گرد و از غبار چه نقضان بود ترا
 در مرغزار دین و دیانت کند چرا
 چون و چرا بر ایزد بیچون و بی چرا
 کوهست بانگ و نقص تو درکوه چون صدا
 آلوده کی شود بسخنهای ناسزا
 چون در سحر عبادت پیران پارسا
 بودیم سر بسر همه با ناله و بکا

پر گشت گوش ما همه زاو از خلق دون
فارغ نداشتیم زبان از ثنا و شکر
منت خدای را که همی بینمت بگام
با من دلست و دیده و جان گرضادهی
فخر آورم بحضرت درگاه تو همی
در خدمت و شنای تو پاکست سر من
تا از سپهر چیره صلاح آید و فساد
بادا فساد آن که نخواهد ترا صلاح
یار تو باد صحت و یار عدو مرض
احوال تو چو رسم تو بی نقص و غایتست

که رنج و گه سلامت و گه خشم و گه رضا
بیش از دعا و شکر چه باشد بدست ما
در خانهٔ سعادت و بر مسند ثنا
از دیده تحفه سازم و از جان و دل فدا
چو نانک رومیان بصلیب و کلیسیا
بر سر من بسنده بود شعر من گوا
تا بر زمین تیره بقا باشد و فنا
بادا فزای آن که نخواهد ترا بقا
جفت تو باد راحت و جفت عدو بلا
اقبال تو چو عقل تو بی حد و منتها

خندان همیشه بخت تو از شرفهٔ شرف

نازان همیشه عمر تو در روضهٔ رضا

در مدح مجدالدوله نصیرالملک تاج الدین ابومحمد منیعی

دیدم بره آن نگار خندان را
بر ماه دو هفته تافته عمدا
چوگان زده پیش خلق در میدان
بوی گل و مشک داده از باده
ره داده بسوی زر و بیجاده
در کار کشیده اهل طاعت را
وان غمزهٔ کافرین بیک لحظه
از سنبل او بلا دل و دین را
بالاش چو سرو و ساخته مسکن
شرم از رخ او هزار تکسین را
گفتم که کرایبی از بت دلبر
گفتم که امیر ابومحمد را
فرخنده منیع کز هنرمندیش
تفضیل نهیم بر عراق اکنون

آن ماه رخ ستاره دندگان را
مشکین دو رسن چه زندگان را
دلها همه گوی کره چوگان را
بیجاده و در و شکر افشان را
از جام و پیاله آب حیوان را
وز کار برده اهل عصیان را
افکنده و بسته صد مسلمان را
وز نرگس او خطر تن و جان را
بر سرو بجادویی گلستان را
رشک از خط او هزار خاقان را
گفتا که نصیر ملک سلطان را
کو تاج شدست دین یزدان را
فخر و شرفست آل حسان را
با حشمت و جاه او خراسان را

بیننده همی ز شهر نشناسد
 عین الدوله رسید مهمانش
 اندازه پدید نیست در دولت
 زبید که ز جان ثنا کنیم این را
 کایشان دانند قدر گفتارم
 ای مجد و نصیرتان که مفخر
 بخت تو نهاد در ازل خوانی
 گویی که ز خوان او که قسمت
 هر چند ز دست پور دستان شد
 دست تو چو بندگان دهد بوسه
 از مرکب تو همی عجب دارم
 شایسته بود چهار خصلت را
 دادست بتک سم چو سندان
 ره نیست بمرور ز انصافش
 عدل تو سبب شد اندرین بقعت
 از عدل تو پیش مصطفی خالد
 اصلست که شجاعت و مردی
 فخرست که کفایت و مردی
 قطبست که لطافت و شادی
 همتای تو نیست داور عادل
 شایسته ترا ریاست و میری
 میراث بدست مرد صاحب میراث
 سی سال گذشت و آخر از غفلت
 حق داد بدست باز حقور را
 میرا تو بیایه ای رسیدستی
 تا جدول و دفتر مدیحت را
 در نظم سخن چنانکه گفت او
 کردی تو بجای او بسی احسان
 احسان ترا شمار نشناسد

پیرامن شهر او بیابان را
 تا شاد کند صدور و اعیان را
 پیروزی میزبان و مهمان را
 شاید که ز دل وفا کنیم آن را
 یارب تو نگاه داری ایشان را
 مر دولت و ملک شاه ایران را
 وز عقل طعام ساخت مر آن را
 یک لقمه همی رسید لقمان را
 ناموس شکسته شاه توران را
 گر زنده کنند پور دستان را
 کو تیره کند ز گرد میدان را
 ناورد و تگو شتاب و جولان را
 کی باشد فعل باد سندان را
 بیدادی خشک ریش تاوان را
 آسایش و امن و نرخ ارزان را
 دادست بخلد مزده رضوان را
 تیر و تهرت شکار و میدان را
 دست و قلمت نثار و دیوان را
 جام و قدحت شراب و ایوان را
 بغداد و ری و قم و سپاهان را
 چون ملک پیمبری سلیمان را
 شک نیست درین سخن سخندان را
 تنبیه فتاد چرخ گردان را
 ده باز بدست داد دهقان را
 کان پایه نبود معن و نعمان را
 حق داد معزی ثنا خوان را
 ختمست سخنوران گیهان را
 او گفت شای خوب احسان را
 چون برگ درخت و قطر باران را

گر سعی کنی بمال دیوانی	شکر تو کند طراز دیوان را
در خانه خویش سازد از سعیت	هم برگ و ذخیره زمستان را
تا قبله اهل دل بود کعبه	درگاه تو باد قبله اعیان را
فرمان تو جزم باد و جباران	منقاد و مطیع گشته فرمان را
تا نور فزاید از مه و زهره	برج سرطان و برج میزان را
از جاه تو رشک باد هر ساعت	بر چرخ بلند ماه تابان را

در بزم تو باد زهره رامشگر

بویکرو علی و ماه و سلمان را (؟)

در مدح عمیدالدوله جمشید بن بهمنیار

وزیر فارس و اصفهان

برآمد ساج گون ابری ز روی ساج گون دریا	بخار مرکز خاکی نقاب قبه خضرا
چون پیوندد بهم گویی که در دشت سیمایی	چو از هم بگسلد گویی مگر کشتیست در دریا
گهی چون خرمن مشکست بر پیروزه گون مفرش	گهی چون توده ریگست بر زنگار گون صحرا
گهی چون شاخ نیلوفر میان باغ بر نرگس	گهی چون تل خاکستر فراز کوه پر مینا
گهی کافور بار آید چه بر کوه و چه بر هامون	گهی لؤلؤ فشان آید چه بر خار و چه بر خارا
که لؤلؤ پراکندن بود چون عاملی حایر	که کافور پاشیدن بود چون عاقلی شیدا
ازو هر ساعتی جیحون شود پرتخته نقره	وزو هر ساعتی دریا شود پر لؤلؤ لالا
چو بگراید سوی بالا بر آرد گوهر از پستی	چو باز آید سوی پستی فشاند گوهر از بالا
گهی با خاک در بیعت گهی با باد در کشتی	گهی با آب در صحبت گهی با آتش اندروا
کجا خورشید رخشان را بپوشد زیر دامن در	بدان ماند که اهریمن همی پوشد ید بیضا
چو نور چشمه خورشید زیر او برون تابد	تو گویی نور قندیست زیر جامه ترسا
نماید تیره و گریان ز بیم باد نوروژی	چو چشم دشمن دولت ز بیم خواجه والا
عمید دوات عالی و جمشید قوی دولت	هنرمندی کرو نازند اصل آدم و حوا
سخت بر دست او مفتون چو بر لیلی بود مجنون	سخن بر لفظ او عاشق چو بر وامق بود عذرا
نه گردونست و در رفعت چو گردونست بی آفت	نه یزدانست و در قدرت چو یزدانست بی همتا
چنو اسرار او روشن چنو آثار او نیکو	چنو گفتار او شیرین چنو کردار او زیبا
نهد تدبیر او دایم قدم بر تارک کیوان	نهد فرمان او دایم علم بر عالم بالا
بجنب دست او دریا نماید خاک بی بخشش	بجنب رای او گردون نماید تنگ بی پهنا

ز اعیان برگزید او را بجدود و همت عالی
 صفاهان گشت ازو خرم جو باغ از فرورددین
 نه هر والی چو او باشد بکف کافی بدل عادل
 جوانمردا جوانبختا بتدبیر و خردمندی
 تویی شایسته دولت چو سر را روح نفسانی
 مراد جزئی و کلی تویی در سیرت و سامان
 بد اندیشان تو هستند از چنگ قضا خسته
 بچشم اندر همه سوزن بحلق اندر همه نشتر
 الا یا مهتر مقبل عمید مشتری طالع
 حکیم حضرت سلطان چو پیش تو شود حاضر
 چو دیدار ترا بیند معزی پور برهانی
 مدیح و آفرین تو همی تابد ز دیوانش
 همیشه تا که سیسنبه بود در ساحت بستان
 سر مداح تو بادا بسبزی همچو سیسنبه

خداوند همه شاهان معزالدین و الدنیا
 کنون خرما ی بی خارست و باشد خار با خرما
 نه هر بیتی بود کعبه نه هر طوری بود سینا
 همان کردی تو با دشمن که ذوالقرنین بادارا
 تویی بایسته ملت چو دل را نقطه سودا
 وجود علوی و سفلی تویی در صورت و سیما
 همه پالوده و حیران بیغوله درون رسوا
 بمغز اندر همه گرمی بقلب اندر همه سرما
 عطارد پیش تو خواهد که بنشیند باستیفا
 جواز بخت او باشد فراز فرقد و جوزا
 ز بهر دیدنت خواهد همیشه دیده بینا
 چنان کز گنبد گردون بتابد زهره زهرا
 همیشه تا که کاهریا بود در صخره صما
 رخ بدخواه تو بادا بزردی همچو کاهریا

ز یزدان عمر تو باقی ز سلطان بخت تو عالی

زدی امروز تو خوشتر ز امروز توبه فردا

در مدح جمال الدوله ابوالوفا

ایا سرو قد ترک سیمین قفا
 بستی دلم را ببند دو زلف
 چگونه گذارم بر این روزگار
 رخ لعل تو کرده رویم زریر
 چنان گریم اندر فراق تو من
 بلای من از عشق تو خاسته است
 بود رنج بی گنج بس بی نسق
 چو بیماری از هجر پیدا شود
 بود از پس محنت اندر فرح
 هر آن درد کان نکبتی را ندید
 جمال دول ناصر دین و داد

ندیدم بهجران تو جرم جفا
 نخواهی نمودن مرا زان رها
 تو از من جدا و من از دل جدا
 قد سرو تو کرده پشتم دو تا
 که بر آس گردون کنم آسیا
 منم روز و شب بر بلا مبتلا
 بود هجر بی وصل بس بی بها
 نباشد بجز وصل آنرا شفا
 بود از پس شدت اندر رخا
 ندانم جز از جود خواجه دوا
 سپهر وفا شمس دین بوالوفا

<p>که بازار آزادگان شد روا کفایت همی زو فزاید بها بود پیش امرش همیشه قضا نه در راه او راه یابد ریا بود جاه را خدمتش کیمیا بود پست با همت او سما مرا حرار را در گهش ملتجا تو گویی حیات وی آمد حیا تویی نایب فضل را مقتدا در ایام تو مندرس شد فنا مروت تو داری نیا بر نیا تویی منعم دولت پادشا بصد خیل بخشی بزائر عطا</p>	<p>به آزادی مردی دری بر گشاد سعادت همی زو ستاند مدد بود زیر حکمش همیشه قدر نه در رسم او را گیرد نفاق بود ملک را دولتش قهرمان بود تنگ با نعمت او زمین مرا ابرار را حضرتش مستقر تو گویی سرشت وی آمد کرم تویی صاحب سود را مقتدی ز انعام تو منبسط شد زمین سقاوت تو داری پدر بر پدر تویی مفضل ملت ایزدی بچاره (؟) فرستی بسائل درم</p>
---	--

بجز فضل تو هر چه گویم هدر

بجز مدح تو هر چه گویم هبا

در مدح کمال الدوله ابورضا فضل الله بن محمد

<p>که داد باز بمن دلبر سهی قد را فرو گذاشته بودم وثاق و مرقد را بنور وصل بدل کرده نار موقد را که کرد چنبر خورشید عنبر و ند را مرا هرمن بحماییت گرفت فرقد را اسیر گشت دل من شب معقد را گرفت مورچه دامن گل موّرد را بگرد تختهء سیمین حروف ابجد را محلّ مجد و علو مهتر موءید را ابورضا فضل الله محمد را مطیع گشته جهان این جهان مفرد را</p>	<p>هزار شکر کنم دولت مؤید را از آتش دل مشتاق و از بلای فراق چو ماه روی من آمد کنون بحمدالله بتی که چنبر خورشید کرد عنبر و ند وگر بعقدہء راءس اندرون گرفت قمر وگر بناصیت روز شب معقد شد وگر بساحت گلزار یافت مورچه راه وگر ز مشک سرشته نوشت دست جمال وگر طراز مدیح منست بر دفتر کمال دولت عالی سز فضایل وجود مقدمی که جهان نیست فرد . از حکمت</p>
--	--

مدام خدمت او سنت موکد شد
 زبو رضاست جهان را همیشه نور و نوا
 که را خبر بود از سد جاه و حشمت او
 ایا ستاره احسان و آفتاب سخا
 تو آن کسی که چو مهد ملوک مهدی وار
 بدین پاک تو جایی بلند یافته‌ای
 حروف ابجد اگر تا ابد کنی تضعیف
 تو آن کسی که ز نام تو یافت استحقاق
 بروزگار تو گر نصر احمد آید باز
 چو از عدم بوجود آمدی عدم کردی
 بزیر پای تو خاک زمین شود عسجد
 کجا بود شبه خامه تو چون شب قدر
 چو مد کلک بروز و شبش مسلسل کرد
 بمُد کلک تو بر شرق و غرب محتاجست
 خدای خواست باقبال و سروری مدام
 مجردست دل تو ز رنج مخلوقات
 ز خدمت تو شناسد سداد و سوءدخویش
 هر آن یدی که نویسد بمدح تو یک حرف
 همیشه غاشیه بخت آن کشد فرقد
 من آن معزی برهانیم که نشر کنم
 باهتمام تو سال دگر تمام کنم
 ز خدمت تو بحدی رسم که گویی تو
 بحق آن که ترا تربیت خدای کند
 همیشه تا که بود منبع بخار بخار
 مباد سور و سرور از سرای تو زایل

قضا فریفته شد سنت موکد را
 چنانکه زینت و زیب از رضاست مشهد را
 هیا و هزل شمارد سکندری سد را
 که آسمان تو بینم سریر و مسند را
 همی نظام دهی عالم م مهد را
 بجد و جهد اب و جد نیافتی جد را
 فزون از آن بتو فخرست مراب و جد را
 کمال دولت عالی بقای سرمد را
 خجل کنند عید تو نصر احمد را
 بوجود خویش وجود نهایت و حد را
 از آنکه دست تو چون خاک کرد عسجد را
 چه قدر باشد مر لوء و زبر جد را
 زمانه لعبت دو دیده کرد آن مد را
 هر آن که هست سزاوار کوس و مطرد را
 که بر تو وقف کند سروری و سوءدد را
 مجربست سخا آن دل مجرد را
 هر آن کسی که شناسد ز ابیض اسود را
 دهان دهر ببوسد بنان آن ید را
 که از زیارت بخت تو برکشد قد را
 بفر دولت تو شعرهای بی رد را
 نگاشته بمدیح تو صد مجلد را
 ایا غلام بیار آن امیر اوحد را
 که تربیت کنی این بنده مؤید را
 چو مرکزست اشیر آتش مصعد را
 شانه باد سریر تو بر و مورد را

مساعد تو سعادت موافق تو فلک

ضمیر و رای تو مطلوب فال اسعد را

در مدح امیرزاده معین الدوله

همیشه باد بقا و سلامت بت ما
 بتی که عارض او هست چون گل سوری
 ز بهر لعل شکر بار او همی بارند
 شکر فروش بشهر اندرون چنین باید
 شوند آهن و دیبا بگفتگوی اندر
 بروز رزمش دیبا به آید از آهن
 گهی ز چشم زند تیر بر دل عشاق
 چو بنگریم همه ساله عالمی باشند
 مکن بسرو و مه آن دلفریب را تشبیه
 زره نیوشد و جوشن برزم سرو بلند
 نه ماه باشد همتای آن نگار و نه سرو
 معین دولت عالی نصیر ملت حق
 امیر زاده امیری که لشکری باشد
 قضا چو نادره تو پدید خواهد کرد
 بخنجر و کف او هر که بنگرد بیند
 سپهر تا باید ننگرد بعین سخط
 ز فرّ مجلس او آسمان شدست زمین
 دلی نماند بمازندران ز هیبت او
 ز هیبت او شیران همی گذر نکنند
 وگر کنند گذر چون بداغ او نگرند
 گر آدم از هنرش داشتی بخلد خبر
 وگر ضمیر سلیمان چو رای او بودی
 وگر سعادت او تافتی بر اسکندر
 ایا مروت تو بر فتوت تو دلیل
 ز رسم تست همه رسم مردمی ظاهر
 ولی ز تست توانگر عدو ز تست هلاک
 بود وفاق تو دروازه حیات ابد

که از وصالش ما را سلامتست و بقا
 کشیده بر گل سوریش عنبر سارا
 ز چشم خویش گهر عاشقان ناپروا
 که مردمان شکرش را گهر دهند بها
 چو او برزم زره پوشد و بیزم قبا
 بروز بزمش آهن به آید از دیبا
 گهی ز دست زند تیغ بر سر اعدا
 ز چشم او بنفیر و ز دست او ببلای
 که او جداست بخوبی و سرو و ماه جدا
 قدح نگیرد و ساغر بیزم بدر سما
 چو بزم و رزم کند پیش میری همتا
 که پهلوان ملوکست و سید الامرا
 بروز رزم سواری ز لشکرش تنها
 ضمیر او بفراست سبق برد ز قضا
 مبشری ز ظفر یا مفسری ز سخا
 ز بهر او نگرد ساعتی بعین رضا
 ز نقش رایت او بوستان شدست هوا
 که هست پیچش و ما ز اندر آن زکین و جفا
 بمرغزاری کاسبان او کنند چرا
 ز چشم چشمه کنند و زموی جسم کیا
 برو نکردی ابلیس کید خویش روا
 نگین ملک نکردی بدست دیو رها
 بظلمت اندر ره یافتی بر آب بقا
 ایا شمایل تو بر فضایل تو گوا
 ز اصل تست همه اصل مهتری پیدا
 چه مردمی تو که داری صناعت دریا
 بود نفاق تو دندانه کلید فنا

که دید بر هنر تو گذشته باد محال
نمایش هنر تست جهل را مقطع
هزار بار فزون گفت خسرو ماضی
چنان محل که ترا بود پیش آن خسرو
اگر بدست فنا بند عمر او بگسست
جهان تو خوش بخور امروز دل مبند در آنک
چه پاک از آنکه گشاید ره جفا دشمن
اگرچو شیرنهد دشمنی بجنگ تورو
بنعمت تو که از یکدگر شریفترند
معزی آنکه بمدح و ثنا معزالدین
بخدمت آمد و از کارگاه خاطر خویش
چه حله باشد ازین به که تا زمانه بود
همیشه تا که امامان خبر دهند همی
ز تو عصا و قلم جاودانه معجز باد
طرب سریر ترا سجده کرده در مجلس
بهارخانه چین کرده در بهار و خزان
تو ناقد سخن و بر کف تو ناقد عقل
ز تو فتوت و از مهتران درود و سلام

که دید بر سخن تو نشسته گرد خطا
گشایش سخن تست عقل را مبدا
که داد داد هنر داد یک بمجلس ما
نبود هیچ کسی را ز جمله ندما
ز بند عمر تو کوتاه باد دست عنا
چگونه بود جهان دی و چون بود فردا
چو بست با تو فلک محضری بشرط وفا
خورد بعاقبت از دست روزگار قفا
عطای تو ز قبول و قبول تو ز عطا
عزیز کردش و دادش امارت شعرا
ببارگاه تو آورد حله دیبا
نگار او نکند گردش زمانه هبا
هم از مسیح دعا و هم از کلیم عصا
چو از کلیم عصا و چو از مسیح دعا
ظفر رکاب ترا بوسه داده در هیجا
خجسته بزم تو خویان خلخ و یغما
چه ناقدی که خرد خواندش همی صهبا
ز تو مروت و از کهتران دعا و ثنا

سه چیز باد ترا جاودان و بی پایان

تن درست و دل شاد و دولت برنا

در مدح ابوظاهر مطهر بن علی علوی

یافتی بر خوان اگر جویی رضای مرتضا
ور همی خواهی که گردی ایمن از هل من مزید
آن که داماد نبی بود و وصی بود و ولی
کر علی بعد از سنین بنشست او را زان چه نقص
مرتضی را چه زیان گر بود بعد الاختیار
حب یاران پیمبر فرض باشد بی خلاف

لافتی الا علی برخواند هر دم مصطفی
شرح یوفون و یخافون یاد کن از هل اُتی
در موالاتش وصیت نیست شرط اولیا
هیچ نقصان نامدش بعد از سنین اندر سنا
مصطفی را چه زیان گر بود بعد الانبیا
لیکن از بهر قرابت هست حیدر مقتدا

لاجرم بنشانند پیغمبر سزایی با سزا
گشت معجز در کفش چون در کف موسی عصا
وانگهی لاسیف الا ذوالفقار آمد ندا
هر دو اندر کعبه جود و کرم رکن و صفا
آن یکی گشته پی دفع البلیا در بلا
وان دگر را سر جدا گشته ز تن در کربلا
گرد بر رویش نشست و شمر ملعون در قفا
چشم او در آب غرق و گیسوان اندر دما
تو بده داد و مباش از حب مقتولان جدا
سید سادات ذوالفخرین و تاج الاصفیا
الایام بن الامام المرتضی بن المرتضا
هست هرکس در ریاست مقتدی و او مقتدا
طلعتش را هر زمان خورشید گوید مرحبا
نیست اندر خاطر و خط و خطاب او خطا
روز و شب از حادثات روزگار پر جفا
پیش رویش عالم سفلی بود قطب سما
حال او بی منتست وجود او بی منتها
شاعران را بی نییئه نقد فرماید عطا
کوشش خیرست شغل مهتر فرمانروا
خیر او را جنت عدنست در عقبی جزا
تا که امروز او همی بخشد عطای بی ریا
ای موافق گشته تدبیر ترا امر قضا
گوهری کانرا نباشد رنگ باشد بی بها
هست مستغنی ز کبر آن کس که دارد کبریا
اقتخار دودمان دولتی وقت سخا
مر ترا زبید اگر شاهی کنی بر پادشا
ای همیشه همت تو درد و محنت را دوا
نعمت قارون بود نزد هبات تو هبا
هر که در پیشت رهی باشد ز غم باشد رها

بود با زهرا و حیدر حجت پیغمبری
آن که چون آمد بدستش ذوالفقار جانشکار
آمد آواز منادی لافتی الا علی
وان دوفرزند عزیزش چون حسین و چون حسن
آن یکی کشته بزهر و اهتزا در اهتزا (کذا؟)
آن یکی را جان ز تن گشته جدا اندر حجاز
آن که دادی بوسه بر روی و قفای او رسول
وانکه حیدر گیسوان او نهادی بر دو چشم
روز محشر داد بستاند خدا از قاتلانش
خدمت آن کن که فخر عترت پیغمبرست
قبله اقبال بسو طاهر مطهر بن علی
هست هر کس در سیاست مفتخر و او مفتخر
طالعش را هر زمان اقبال گوید السلام
نیست اندر سیرت و رای و رسوم او خلل
در همایون روزگار او رعایا ایمنند
پیش حلمش ذره صغری بود میخ زمین
فضل او بی غایتست و سر او بی غایله
سائلان را بی تغافل زود فرماید جواب
بخشش مالست کار سید عالم همی
مال او را نصرت دینست در دنیا بدل
کردگار او را دهد فردا ثواب بی حساب
ای متابع گشته فرمان ترا حکم قدر
مهرتری چون گوهرست و رای تو او را چورنگ
کبریای محض بی کبر و ریا دادت خدای
اختیار خاندان دین تویی وقت هنر
پادشاه دل بهر تدبیر اگر باشد خرد
ای همیشه الفت تو دفع آفت را اساس
طالع میمون بود پیش صلات تو صلات
هر که بر جاهت کمین سازد ز تن سازد کمان

سال و مه بر خون بدخواه تو گردد آسیا
 بر زحل کردست گردون گردن این گردنا
 مجلس تو هست حملان کرم را کیمیا
 خاک پای تست بر چشم کریمان توتیا
 بدر را گه گه پدید آید خسوف اندر ضیا
 از خدای ما اجابت وز مسلمانان دعا
 یافت از اقبال تو هم ملتجا هم مرتجا
 تا به اقبال تو گردم مقبل اندر مبتدا
 گر بود آتش مصعد سال و ماه اندر هوا
 تا شود شاخ درختان مشتری سان از صبا
 چهرهء بدخواه تو بادا برنگ کبریا
 بر سریر سود و سودد سرمدی بادت بقا

روز و شب خوان نکو خواه تو باشد خرمی
 بر فلک کردست دولت صفهء آن سرفراز
 درگه تو هست بنیان شرف را قاعده
 خار باغ تست در دست حکیمان سرخ گل
 مهترا گر عارضی بر عرض تو سایه فکند
 عارض از عرض تو زایل گشت چون شد متصل
 خدمت تو مخلصانه کرد برهانی بدل
 کرد خواهم خدمت تو مخلصانه چون پدر
 خاطر من چون هوا و مدح تو چون آتشست
 تا شود برگ درختان کهربا رنگ از خزان
 طلعت مداح تو بادا بفر مشتری
 در سرای دین و دولت دایمی بادت درنگ

در مدح جمال الدین ابوجعفر ثقة الملك عارض

راغ شد از باد پر ز عنبر سارا
 شد بزمین بر گشاده از هر دیبا
 دشت ز سبزه گرفت سبزی مینا
 شاخ سمن هست پر سهیل و ثریا
 در شده با خیری ارغوان بتماشا
 چون لب راقم نهاده بر لب عذرا
 بلبل بیچاره شد چو عاشق شیدا
 مهر ز پستی نهاد روی ببالا
 ابر درافشان چو دست مهتر والا
 بار خدای نژاد آدم و حوا
 دهر مزین شدست و ملک مهنا
 دارد و در مهری ندارد همتا
 خرد بود پیش او بزرگی دنیا
 با کرمش بشکفد شکوفه ز خارا

باغ شد از ابر پر ز لؤلؤء لالا
 شد بهوا در گسسته رشتهء گوهر
 کوه ز لاله گرفت سرخی بسد
 طرف چمن هست پرهلال و دوپیکر
 در شده با شنبلیله لاله به عشرت
 چون رخ مجنون نهاده بر رخ لیلی
 گلبن تا تازه شد چو لعبت دلبر
 سیل ز بالا نهاد روی بپستی
 برق درخشان چو تیغ خسرو عالم
 عارض دنیا جمال دین ثقة الملك
 خواجه ابوجعفر آن که از هنر او
 از صفت مهری هر آنچه بباید
 پست بود پیش او بلندی گردون
 با نظرش بر دمد بنفشه ز آهن

زیر رکابش ز روم تا بسمرقند
بحریر جود او چو قطره بجیحون
پیش مثالش کند ستاره تواضع
هست مقدس عطای او ز توقف
ای همه ناراستی ز کلک تو پنهان
تا جوران را بمهر تست تقرب
چاکری تست آزر را شده مقطع
از دل تو نور یافت چشمه خورشید
هست دو چشم هنر برسم تو روشن
معتکف درگهت چه بخت و چه دولت
همت تو هست همچو رای تو عالی
کلک تو در مرتبت چو مهر سلیمان
خاک قدمهای تست عنبر اشهب
قاهر اعداست دولت تو و زین روی
قهر بر آن گمراهان قضای خداییست
ایزد دادار مهر و کین تو گویی
زانکه بمهرت بود تقرب موءمن
بار خدایا ز فر جود تو شعرم
لفظ من از اهتمام تست مهذب
قامت من پیش تو دوتاست ولیکن
خاطر من جنتست و مهر تو رضوان
تا که همی برج زهره باشد میزان
چاکر بخت تو باد مهر منور
بزم تو افروخته بشمه خلیج
بر سر تو تاج بخت و افسر دولت
رسم تو زیبا و روزگار تو خرم

زبر حسامش ز شام تا ببخارا
کوه بر حلم او چو صخره بصحرا
پیش مرادش کند زمانه مدارا
هست منزله سخای او ز تقاضا
وی همه آزادگی ز طبع تو پیدا
ناموران را بشکر تست تولا
بندگی تست ناز را شده میدا
وز سر تو سبز گشت گنبد خضرا
هست زیان خرد بمدح تو گویا
معترف دانشت چه پیر و چه برنا
دولت تو هست همچو بخت تو والا
دست تو در معجزه چو باد مسیحا
نقش قلمهای تست لوءلوء لالا
فکرت و سودا رسید قسمت اعدا
باز نگردد قضا بفکرت و سودا
از شب قدر آفرید و از شب یلدا
زانکه بکینت بود تفاخر ترسا
هست کشیده علم بعالم اعلا
طبع من از اهتزاز تست مصفا
هست دلم در وفا و مهر تو یکتا
شکر تو طوبی و آفرین تو حورا
تا که همی برج مهر باشد جوزا
بنده رای تو باد زهره زهرا
رزم تو آراسته بدلیز یغما
در کف تو زلف یار و ساغر صهبا
بر تو خجسته بهار خرم و زیبا

در مدح کیا ابوالفتح مجیرالملک مؤیدالدین علی بن حسین اردستانی
وزیر ملک سنجر

بودم میان خلق یکی مرد پارسا
از غمزه تو در دلم اقتاد وسوسه
پرهیز کرده بودم و سوگند خورده نیز
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی
ای چون هوا لطیف چه داری همی عجب
شخص و دلم ز عشق تو ذره است و آتشست
پشتم دو تا نه از پی آن شد که عشق تو
گم شد دلم ز دست و بخاک اندر افتاد
گر آشناست با سر زلف تو دست من
تا عشق تو رها نکند جان من ز دست
دادم هر آنچه داشتم اندر بهای تو
در گرانبهایی و دارم ترا عزیز
تو مفردی ز خلق جهان و نه ممکنست
گر داشتم رخ از غم هجر تو بر زمین
ور بر مراد خویش دلم پادشا نبود
صدری که او امیر مجیر و مؤید است
پروردگار شاه عجم صاحبی که هست
بی آنکه داد مهر نبوت بدو خدای
فرخ لقاقت بر همه خلق و خجسته پی
اندر ذکاء و فطنت او خیره شد خرد
اندر کف مبارک او نی صدف شدست
بی آرزوی مدحش و بی حرص دیدنش
آرد بدست نعمت و نعمت دهد ز دست
خورشید اگر زهمت او داشتی فلک
خالق ز نور خویش سرشتست جوهرش
چون و چرا بدو نرسد خلق را از آنک

قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
با وسوسه چگونه توان بود پارسا
کز بهر کام دل نشوم فتنه بلا
پرهیز من هدر شد و سوگند من هبا
گر هست سوی تو دل و شخص مرا هوی
باشد هوای ذره و آتش سوی هوا
باری برو نهاد ز اندیشه و عنا
کردم ز بهر جستن او پشت را دو تا
شاید که هست عشق تو با جانم آشنا
من کی کنم ز دست سر زلف تو رها
تا بهره ور شدم ز تو از مزد و از بها
آری عزیز باشد در گرانبها
کاندر جهان نگاری همتا بود ترا
دارم سر از خیال و نشاط تو بر سما
شد پادشا بدولت دستور پادشا
در ملک و دولت ملک و دین مصطفی
هم کنیت ملکشه و هم نام مرتضا
دارد یقین و عصمت و تأیید انبیا
چون پی خجسته باشد فرخ بود لقا
گویی که هست فطرتش از فطنت و ذکا
ز انسان که چوب در کف موسی شد اژدها
اندر زبان و دیده بکم باشد و بکا
منت بود ذخیره و نعمت بود جدا
بودی بشکل خردتر از کوکب سها
تا عقل او ز روضه حکمت کند چرا
هست او ز نور خالق بی چون و بی چرا

گر در نوال حاتم طی بود پیشرو
 اکنون هزار حاتم و صاحب زیادتست
 کار ملک چو معجز پیغمبران شدست
 او هست یار شرع و ملک شهریار شرق
 ای صاحبی که اهل سخن را بمدح تو
 روی و ریاست هر چه بگیتی مروتست
 تو بر هنر سواری و در چشم روزگار
 رکن شریعتی و صفای هدی ز تست
 هر روز کافتاب سر از کوه بر زند
 افزون از آنکه نور بود ماه را ازو
 گویند کوه و چشمه بود در میان بحر
 این ممکنست زانکه تو در بحر طبع خویش
 گر عرش و فرش بلقیس آورد سوی جم
 اکنون همی نثار فرستد روان خویش
 نام تو و پدرت حسین بود و هم علی
 آراسته است نام و دفتر بدین دو نام
 هر صورتی کز آتش و بادست و آب و خاک
 تو صورتی ز نوری ز دهر از تورو شست
 تا آسمان بگردش و تا اختران بسیر
 هرکس که با تو قصد جفا و ستم کند
 وانکس که بر خلاف تو آرد برزم روی
 ور بایدت گواهی از یار تا کنون
 هر دو بساختند و برزم تو تاختند
 آن را گمان نبود که گرید برو اجل
 قومی برآمدند ببیادای از چگل
 گفتند تا زمان غنیمت غنی شوم
 نابرده یک گروه غنیمت سوی ختن
 آن قوم را دماغ ز بیداد بود پر
 چون کوه بود داد تو در رزم لاجرم

ور در علوم صاحب ری بود مقتدا
 از جان و دل بخدمت او کرده التجا
 تا هست کار او چو کرامات اولیا
 در شرع و شرق هست سزا در خور سزا
 بازارها روان شد و گفتارها روا
 وندر مروت تو نه رویست و نه ریا
 خاک سم سمند تو سرمه است و توتیا
 زین روی درگه تو چو رکنست و چون صفا
 چون طلعت تو بیند گوید که مرحبا
 او را بود ز طلعت میمون تو ضیا
 آنان که کرده‌اند ببحر اندرون شنا
 هم کوه حلم داری و هم چشمه سخا
 فرزندی بر خیا بیکی لحظه از سبا
 از عرش پیش فرش تو فرزند برخیا
 خفته یکی بکوفه و دیگر بکربلا
 تا شتقاق هر دو ز حسنست و از علا
 او را پس از بقا بضرورت بود فنا
 ارجو که بی فنا بودت در جهان بقا
 دارند با تو بیعت و با بخت تو وفا
 از آسمان ستم کشد از اختران جفا
 او را بود نحوست و ادبار در قفا
 طغرلتکین بسست و قدرخان بر این گوا
 گردن فراختند ز کبر وز کبریا
 وین را خبر نبود که خندد برو قضا
 اندر عدد چو مورچه بی حد و انتها
 گر کار کار ما بود و دست دست ما
 بردند صد گروه هزیمت سوی خطا
 دلشان و دیده‌شان تهی از شرم و از حیا
 بیداد بازگشت بدان کوه چون صدا

شد بر زمین دل همه‌شان سفته سنان
 چون مرغ بر هوا شده بودند کامکار
 سرهای خانیان شده گردان به آب چشم
 آلوده گشت گردن گردان بخون دل
 فرمان شاه شرق سر خصم را ز تن
 هر یک فکنده از سر و تن مغفر و زره
 از اوز گند تا بهری گر نظر کنی
 با بخت شاه دولت تو مرد افکنست
 این حال روشنست چو خورشید در جهان
 باران همت تو گسست از زمانه قحط
 شد تازاه روی عالم و از تازگی که هست
 برداشتست کوه ز سر سیمگون کلاه
 چون تیره گشت آب بجوی اندر از کدر (؟)
 گل‌های زرد گویی رهبان فروختست
 بر یاسمین و نسترن و ارغوان و گل
 بر گل زند ترانه و بر ارغوان غزل
 از سبزه و بنفشه نگر دشت را سلب
 مینا مرصعت تو گویی بلا جور
 این خرمی اگر ز صبا حاصل آمدست
 ای ملک را ز حشمت و فرمان تو شرف
 هر کو بلفظ جزل ترا آفرین کند
 هر گه که من بنظم شای تو گفته‌ام
 تو بر سر ملا بستایی همی مرا
 گر رفت در شای تو تأخیر مدتی
 صحرای دولت تو خوش و سبز و خرمست
 از جود تو بشکرم اگرچه مرا نبود
 تا بیدرنگ مشکل و صعبست بر طیب
 اندیشه تو باد طیبی که بی‌درنگ
 خندان همشه بخت تو از شرفه شرف

چون آمد از سپهر بتو سفته ثنا
 گشتند عاجز از قفس و دام و گردنا
 گفتی به آب چشم همی گردد آسیا
 گفتی فرو ز دست بشنگرف توتیا
 چون گندنا ز دود بتیغ چو گندنا
 وز بیم جان گرفته بگف رکوه و عصا
 در کوهسار و قلعه و در شهر و روستا
 افکنده باد آنکه بود دشمن شما
 خورشید را که گفت که چونست یا کجا
 باد سعادت تو ببرد از جهان غلا
 گویی که کرده‌اند بتصویرش ابتدا
 و اندر شدست باغ بزنکار گون قبا
 چون آب گشت تیره بخم اندر از صفا (؟)
 قندیل‌های زرین اندر کلیسیا
 هر شب هزار دستان سازد همی غنا
 بر نسترن شبانی و بر یاسمین نوا
 وز شنبلید و لاله نگر کوه را ردا
 مرجان موشحست تو گویی بکهربا
 لطف نسیم طبع تو دارد مگر صبا
 ای خلق را بهمت و احسان تو ربا
 از جود تو عطای جز یلش بود جزا
 تو گفته‌ای بنثر مرا بیشتر ثنا
 من چون کنم ستایش تو بر سر ملا
 هرگز نرفت روزی تقصیر در دعا
 نتوان گرفت بیهده در خانه انزوا
 ترویج در معیشت و تسلیم در عطا
 بردن زمرد پیر تب ربع درشتا
 درد نیاز پیر و جوان را کند دوا
 نازان همیشه عمر تو در روضه رضا

آراسته بعر تو چندانکه در جهان عمران شدست و آباد از خط استوا (؟)

در مدح ابوبکر شمس الشرف

گوهری گویا کرو شد دیده پر گوهر مرا
عشق او سیمین و زرین کرد روی و موی من
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او
دیده چون عبهرش بسته همه خون در تنم
از سرشک و از طیانچه چهره من شد چنانک
ز آب چشم و آذر دل هر شبی تا بامداد
پیش داور بردم او را فتنه شد داور برو
چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت
گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند
هر زمان آرد بعمدا "زلف را نزدیک لب
تا که او از شب همی زنجیر سازد گرد روز
گر ز عشقش فتنه یاجوج خیزد در دلم
جاه آن صاحب که او شمس الشرف دارد لقب
آنکه ایزد همچنانک او را بصنع لطف خویش
جان پاک میر ابوحاتم همی گوید بخلد
گرچه بی پیکر مرا در روضه رضوان خوشست
بر سر او باشدی هر ساعتی پرواز من
گفت گیتی از مرداش بر نگردم تا بود
گفت آتش گر چه من رخشنده و سوزنده ام
باد گفت از خلق او من بهره کردم نهان
آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او
خاک گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب
خسرو مشرق همی گوید که از تدبیر اوست
تا سپهدار مرا باشد چو او فرمانبری
تا که شد مخدوم من در لشکر من پهلوان

کرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
او همی خواهد که بغریب بسیم و زر مرا
هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا
تا همه تن زرد شد چون دیده عبهر مرا
گر ببیند باز نشناسد ز نیلوفر مرا
قطره و شعله است در بالین و در بستر مرا
تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا
کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا
او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا
تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا
عشق او چون حلقه دارد روز و شب بر در مرا
بس بود جاه سیدی سد اسکندر مرا
وز شرف کردست با شمس و فلک همسر مرا
کنیت صدیق داد و نام پیغمبر مرا
کز نشاط اوست ناز و شادی و مفخر مرا
آرزو آید همی از بهر او پیکر مرا
گر دهندی بر مثال مرغ بال و پر مرا
آب و خاک و باد و آتش عنصر و گوهر مرا
نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا
تا لقب باشد جهان آرای جان پرور مرا
کس ندیدی تیره در دریا و در فرغر مرا
بر هوا هرگز نبردی جنبش صرصر مرا
در جهانداري مسلم خاتم و افسر مرا
شهریاران جهان باشند فرمان بر مرا
چرخ لشکر گه شد و سیارگان لشکر مرا

طاعتست از رای و از فغفور و از قیصر مرا
تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
روشنایی هر زمان افزون بچشم اندر مرا
هست همچون زندگانی مهر او در خور مرا
عز و پیروزیست از گردون و از اختر مرا
نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا
که بود بر حنجر گردنگشان خنجر مرا
گر برزم اندر ببیند پور زال زر مرا
هست صد جان چندان به ایام ملک سنجر مرا
گر بود عزم عمر با صولت حیدر مرا
هیچ دستوری نباشد زین مباکتر مرا
باشد اندر زینت آفاق باری گر مرا
ایمنی باشد ز باد مهر و شهریور مرا
گر گواخواهی ببین با برق و با تندر مرا
زانکه ابر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
پیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا
زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
رای او بس بادبان و حلم او لنگر مرا
عرش و کرسی بس نباشد کرسی و منبر مرا
از کف او کشتی و از حلم او لنگر مرا
گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا
وقف شد بر مدح تو طبع سخن گستر مرا
یاد ناید با تو از یحیی و از جعفر مرا
در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمیر مرا
خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا
بودی منکر همه معروف سرتاسر مرا
هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا
تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا

از نهیب تیغ مخدوم بهند و ترک و روم
یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار
صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست
تا همه خلق جهان را زندگانی در خورست
عز دین گوید همی تا او وزیر من شدست
از مبارک رای او هر مه که بر من بگذرد
که بود بر نیزه پیش من سر گردنگشان
از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد
آنچه بشنیدم به ایام ملوک روزگار
تا مرا دستور بویکرست باشد کی عجب
رونق کار من از تدبیر دستور منست
باد فروردین همی گوید که از اقبال اوست
چون مزین کرد آفاق از نگار و رنگ من
ابر گفتا از کفش با ناله و با شورشم
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی
بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او
گفت نرگس می‌بیاد او خورم زیرا که او
گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک
بخت گوید گر ینامش خطبه خوانم بر فلک
جود او گوید که من بخشنده بحرم زانکه هست
اسب او گوید که تا بر من سوارست آفتاب
ای همه ساله سخا گستر کف میمون تو
گر زیحیی و زجعفر هست در بخشش مثل
در پاک و مشک ناب از بهر شکر و مدح تو
من مقیمی چون توانم بود در خدمت که نیست
در هر آن دولت که من بودم باقبال کمال
وندین حضرت زینرنگ و دروغ عالمان (کذا؟)
پیش تو در دوستداری محضری آورده‌ام

مقبلی تو دست بر دامان تو مقبل زدم
تا بود در شعر من نعت نگار آذری
تا مدایح باشد اندر دفتر و دیوان من
از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو
چون قهستانی ترا چاکر بسی در مهتری
این وصیت هم پدر کردست هم مادر مرا
باد نامت حزر ابراهیم من آزر مرا
باد پر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا
در نشای تو زبان پر مدح تا محشر مرا
پیش تو چون فرخی در شاعری چاکر مرا

در مدح صاحب عمر بن فخرالدین بن زین المعالی

طال اللیالی بعد کم وابیش عینی من بکا
آه از غم آن خوش پسر کز هجر او عمرم بسر
اندر فراق دلبرم حیران شد این دل در برم
دوش آن نگارین روی من آمد بمستی سوی من
تیره شبی چون هاویه دادی نشان زاویه
نور از کواکب کاسته دود از جهان برخاسته
بر جانب مشرق شفق چون لاله بر سیمین طبق
انجم چو زر جعفری بر گنبد نیلوفری
مانند ماه یکشنبه زهره چو زرین مشربه
جرم قمر چون مهوشی جوزا چو حور دلکشی
گفتم چو دیدم آسمان آراسته چون بوستان
لما تولی وحده والصبر ولی مدبرا
دلبنده من با مشعل با صد خروش و مشغله
زیبا کمیتی کز سمک یک کام دارد تا فلک
همچون نهنگ و شیر نریابی ورا در بحرو بر
اندر بیابانی که دی از سهم او آورد خوی
کردم ز دیده پر گهر روی بیابان سر بسر
چون راند مرکب در میان راهی پدید آمد چنان
عاجز شدم درکار خود ماندم جدا از بار خود
رای دگر کرد آن پسر وز من حذر کرد آن پسر
جانا کجا خواهی شدن کی باز خواهی آمدن
با حبذا ایّا منا فی وصلکم یا حبذا
رفت و نیامد زو خبر جز حسرت و رنج و عنا
از دست او گر جان برم گویم هنیئا مرحبا
تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا پرضیا
چون قطره‌های راویه پیدا کواکب بر سما
چون مردم بی‌خواسته عالم ز زینب بی‌نوا
کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
چون دسته گل‌مشتی چون نقطه سیمین‌سها
با نور و ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا
مریخ همچون آتشی پروین چو چرخ آسیا
سبحان من اسری بنا لایلا الی بدر الدجا
اهدی الینا تفحه من ارضه ریح الصبا (کذا)
میشد چو مه در سنبله بر مرکبی چون ازدها
بیش آید از وهم ملک پیش آید از سر قضا
آید ز بالا چون قدر پرد ز پستی چون دعا
آن باد پای سنگ پی تنها همی کردی چرا
گفتم بدریایا مگر اسبش نداند آشنا
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا
یارب خلصنی فقد احرقتم فی نار الهوی
عزم سفر کرد آن پسر عزمش ندانم تا کجا
بی روی تو یک دم زدن دانی مرا نبود بقا

جاء القضا عمی البصر اشکر الہا منعماً
 از تو وفا کردن عطا وز من جفا کردن خطا
 وندر هوای تو منم چون ذرہای اندر هوا
 جان پیش خدمت آورم ننندیشم از جور و جفا
 من رنجہ دل تو نازنین تو در طرب کن در بلا
 بر من اگر یک دم دمی یابم ازین علت شفا
 پیوستہ در کوی توام از روی تو مانده جدا
 آری نکویی را بدی آخر روان باشد روا
 کردم ہمہ جرمت بحل گرچہ زغم کشتی مرا
 ان تنتہوا تغفرکم ماقد سلف عن ماضی
 وی من غلام بزم تو با دوستان خوش لقا
 منزل گذار و مرحلہ وانزل علی صدرالوری
 باشد خریداری کند فرزند فخرالدین ترا
 گوی شرف بازد ہمی باروی چون شمس الضحی
 آن مرکز فضل و ہنر آن معدن علم و سخا
 آن قبلہ جود و کرم وان کعبہ فضل و عطا
 طال اللیالی مجدہ ان جاء من قدفی الہوی (؟)

قل ان حالی ذو خطر و القول فیہ مختصر
 دل بردہای جانا روا گر جان بری فرمان ترا
 مولای رای تو منم شیدای جای تو منم
 جز راہ عشقت نسیرم گر جان خواہی فرمانبرم
 دانی نکو نبود چنین تو شادمان و من حزین
 گر گیرد این اشکم کمی کی باشمی از غم غمی
 دل خستہ روی توام جان بستہ موی توام
 بر من نگارا رہ زدی جان و دل از من بستدی
 ای مہ ز رخسارت خجل وی راحت و آرام دل
 انا غفرنا ذنبکم قولوا فاوحی ربکم
 ای گشتہ محکم حزم تو سوی بخارا عزم تو
 رو رو بتا با قافلہ بردار زاد و راحلہ
 گر دولت یاری کند بخت وفا داری کند
 عالم برو نازد ہمی دولت بدو یازد ہمی
 یابی بہر حالی اثر از صاحب عادل عمر
 آن سرفراز محترم وان مقتدای محتشم
 زین المعالی جدہ و اللہ لولا سعده

حرف باء

در مدح خواجہ شہاب الدین ابوبکر عبیداللہ مؤیدالملک بن
 خواجہ نظام الملک طوسی

ز دود بست فلک بر رخ زمانسہ نقاب
 ز روی خویش نقاب وز موی خویش حجاب
 فرو نہادم و برداشتم دل از احباب
 چو برچکیدہ بگلبرگ قطرہای گلاب
 چو خوشہ عنب اندر میانہ عناب
 بتیر آختہ دارد ز شیر تافتہ تاب

چو آتش فلکی شد نہفتہ زیر حجاب
 درآمد از در من برگرفتہ دلبر من
 خبر گرفتہ کہ من بر عزیمت سفرم
 عرق گرفتہ جبینش ز داغ فرقت من
 کشیدہ زلف گرہ گیر در میان دو لب
 بسرو بر شدہ دارد ز مشک تافتہ خم

برون شده سر الماسها بدر خوشاب
 بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب
 که ای بلفظ خطا بافراق کرده خطاب
 زوصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب
 میر زیار مساعد بروزگار شباب
 بیا و رنجه مکن پای را برنج رکاب
 که وقت طارم خرگاه و آتشست و شراب
 شدست معدن کافور و چشمه سیماب
 مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب
 نخست کس نه منم کز سفر کشید عذاب
 فراق اگر همه بحرست باشدش پایاب
 کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب
 که هست در دل و طبع من از دو آتش آب
 شعاع و شعله هر دو رسیده تا بسنجاب
 مرا بشکر جزای و ترا بصبر ثواب
 که دیر گشت و بپا ایستاده اند اصحاب
 دلم ز بیم جدایی چو گوی در طبطاب
 بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب
 حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب
 چو روز باز پسین سربسر سیاهی ناب
 جهنده رحم شیاطین چو بسدین نشاب
 چنانکه بر حواصل میان پر غراب
 پیاله های بلورست در کف لعاب
 چو بیضه های شتر مرغ در میان سراب
 فرو گذاشته از روی جامه حجاب
 چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
 همی نوشت شخ و سنگ بر نشیب و عقاب
 برهبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب
 جهنده تر که جستن ز تیر در پرتاب

فرو زده بدو بادام صد هزار الماس
 ز های و هوی غریوش هزار دل چو دلم
 دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا
 ترا که گفت که اندر حضر باین زودی
 شتاب و یار مساعد خوشست هر دو بهم
 بیاش و رنجه مکن دست را ببند عنان
 بکوه و دشت چه نازی میان ژاله و برف
 همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت
 جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من
 نخست کس نه تویی کز فراق دیدستم
 سفر اگر همه دشتست باشدش پایان
 زخم چرا زخم دست در عنان صلاح
 ز باد و بهمن و سرما چه باک بود مرا
 یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر
 من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد
 بپا و دست در آغوش من حمایل کن
 دوید تا بر من پشت کرد چون چوگان
 فروسترد ز رخسار خون دیده بدست
 وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم
 شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا
 خمیده ماه بشکل کمان زرین نور
 خیال نور کواکب میان ظلمت شب
 بساط پروین گفتی میان نطع کبود
 بنات نعش پراکنده بر کران سپهر
 نجوم جوزا همچون حمایل زرین
 مجره همچو رهی کاشکاره شد دژ بحر
 ستور من بچنین شب همی نمود هنر
 بنیکویی چو تذرو و بفرخی چو همای
 دونده تر که رفتن ز باد بر گردون

دو چشم او چو دو لؤلؤء برآمده ز صدف
 دلیر وار به پیش اندرون گرفت رهی
 که اندرو ز دمه بیم و گه زیاد بلا
 فتاده ناله غولان گمره اندر دشت
 بروی سنگ سیه برنشسته برف سفید
 نموده دیو به چشم ز دور پیکر خویش
 گذر نکرد به پیش دلم چو دید که هست
 شهاب دین خدا مقتدی مؤید ملک
 کریم بار خدایی که اهل حکمت را
 چنو نژاد ستاره فسانه در هر فن
 کتاب و کلک همه کاتبان ستوده شود
 چو نیزه گیرد و شمشیر ازو بیاموزند
 ببخشش کف او ساعتی وفا نکند
 بود چو فیاده در لفظ اگر نگاه کنی
 بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی
 ایا ز غایت احسانت گرم گشته قلوب
 شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف
 بزیر هر هنرت جوهریست از حکمت
 بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود
 بر ضمیر تو زبید منجمان ترا
 هزار دانه گوهر بود به بیداری
 اگر سوال کند سائلی ز رجعت روح
 اگر تراب ز دست تو یابدی باران
 بر آن زمین که ترا آرزوی صید بود
 ز خیمه ظفرت نقش نسترد گردون
 مجالسند بلفظ اندرون ولی و عدوت
 در آفرین تو ماند بروی حورالعین
 چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه سیم
 ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف

دو گوش او چو دو خنجر برآخته ز قراب
 همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب
 گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب
 چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
 چو موی قاقم بر روی جامه سنجاب
 چو در جحیم دل کافران بروز عقاب
 دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب
 ظهیر دولت و پیرایه اولوالالباب
 بحکم عقل ز درگاه او سزد محراب
 چنو ندید زمانه یگانه در هر باب
 چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب
 یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب
 اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب
 ز نیکویی لقبش در میانه القاب
 ز روشنی نسبش در میانه انساب
 و یا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب
 لباس جاه تو محشرست بر اعقاب
 بزیر هر سختن دفتریست از آداب
 که جغدوار نجوید مگر دیار خراب
 مجره تخته و ماه دو هفته اسطراب
 ز ابر جود تو یقظره دیدن اندر خواب
 کف جواد تو او را کفایتست جواب
 بجای سبزه ز برجد برون دمد ز تراب
 حسودرا حسد آید در آن زمین ز کلاب
 چگونه یارد از دشمنی گسست طناب
 که آن همیشه مصیبت و این همیشه مصاب
 قصیده های چوآب من از ملاحظت و آب
 سبب کند بمعانی مسبب الاسباب
 برآمد آیت "طوبی لهم و حسن مآب"

بوقت آن که بحج حاجیان شتاب کنند
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج
اگر چه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز
بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم
بوزن و قافیت آن که عسجدی گوید:
همیشه تا که بعشق اندرون خبر گوید
بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد
همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود
سر عدون چو دولاب باد گردا گرد
بنان تو که بخشش مقسم الارزاق
سرای ماح تو چون خزاین ملکان

چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
کنم ز بهر تو قربان برین مبارک باب
وگرچه هست بنعمت مرا ز تو انجاب
که لفظه‌اش بدیعت و وصفه‌اش عجاب
"غلام‌وار میان بسته و گشاده نقاب"
ز حال عروه و عفرا و حال دعد و رباب
بنای و بریط و طنبور و طبل و جنگ و رباب
چو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب
دو جوی خون برخش پر زردرد و حسرت و تآب
نهان تو که کوشش مفتاح الابواب
زبدره‌های زر سرخ و رزمه‌های شیباب

ایضا در مدح همو گوید

بر ماه لاله‌دازی و بر لاله مشک ناب
میگون لبست و مغزم از آن می پرازخمار
خضم منست زلفش و گرنیست پس چرا
از آب روی اوست همه آتش دلم
او ساکن دلست و خرابست مسکنش
جستم ز راه عشق و بیستم ره خطا
میر بزرگوار عبیدالله آن که هست
و حیست آفرینش و آن وحی رامدام
اندر حریم دولت او جای ساختست
گر بر غراب همت او سایه گسترده
ایمان و کفر گشت گل مهر و کین او
زو مهر او طلب که بدنیا و آخرت
انگشت او زبان شد وجود اندرو سخن
جامی ز سیم پاک فرستاد نزد من
یک شکل او مدور و یک شکل او دراز

در مشک حلقه داری و در حلقه بند و تآب
گلگون رخست و چشم از آن گل پرازگلاب
دارد حلال خونم و دارد حرام خواب
کس دیده آتشی که بود قوتش به آب
آسوده ساکنیست که شد مسکنش خراب
جستم مدیح میر و گشادم در صواب
در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
هفت اخترند کاتب و هفت آسمان کتاب
در چشم خویش بچه گنجشک را عقاب
طاوس وار جلوه دهد خویش را غراب
کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
دولت دهد مرادت و ایزد دهد ثواب
ز رهست ازو سوال و همه خلق را جواب
پر عود خام و عنبر سارا و مشک ناب
چون پاره پاره ابر سیه پیش آفتاب

در زیر زلف بسته ازو بر قصب نقاب
 مهری شریفت ز دعاهاى مستجاب
 خوردم بدین لطافت بر باد او شراب
 چرخ از ستاره و صدف از لوءء خوشاب
 در شیب شکر نعمت و احسانش چون شباب
 تا کعبه سازم آنجا کو را بود رکاب
 تا خاک را درنگ بود باد را شتاب
 انعام بی‌نهایت و احسان بی‌حساب

گفتی که هست عارض سیمین دلبرم
 پیروزه روی موم بیاراسته بمهر
 کردم بدین کرامت بر جود او ثنا
 روشن شد از مدایح او طبع من چنانک
 توفیق خواستم ز خداوند تا کنم
 تا قبله سازم آنجا کو را بود عنان
 در حلم وجود باد درنگ و شتاب او
 از همتش باهل معالی رسیده باد

در مدح شرف‌الملک ابوسعده محمد بن منصور
 صاحب دیوان استیفاوزمام در عهد ملک‌شاه

سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب
 رسید نزد من آن آفتاب مشک نقاب
 میان او شده بی‌تاب و زلف او پرتاب
 همی فشاند ز بادام لوءء خوشاب
 ز گل بفنشه و سنبل بفندق از عناب
 سفر گزیده بعزم درست و رای صواب
 دلم متاب و ازین جایگاه روی متاب
 بود غریب و کشد نوحه بر غریب غراب
 که کس نخواهد و نگریزد از لولو الالباب
 ترا بسی سخنان رفت گوشتار جواب
 که تشنه را نبود هیچ فایده ز سراب
 گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب
 مرا بشکر جزا و ترا بصیر ثواب
 قضا میان من و او ز هجر کرده حجاب
 نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب
 که فراز کبوتر که نشیب عقاب
 شبی که بود ز قطران‌ش معجر و جلباب

بغال فرخ و عزم درست و رای صواب
 نماز شام که از شب نقاب بست هوا
 روان او شده بی‌بند و جعد او پر بند
 بشاخ سدره بر غم شکوفه بادام
 همی کشید و همی کند او چو دلشدگان
 بمهر گفت مرا گای شکسته بیعت من
 اگر دل تو بتحقیق جایگاه وفاست
 هر آن کسی که نباشد بشهر و خانه خویش
 مشو ز خانه جدا و مجوی رنج سفر
 جواب دادم و گفتم ز بهر رفتن من
 تو تشنه‌ای و منم چون سراب و معلومست
 وداع کن که هم‌اکنون که من بخوام رفت
 مراست شکر و ترا صبر کردگار دهد
 بگفتم این سخن و در برش گرفتم تنگ
 بدان قضا چو رضا دادم اندر آن ساعت
 که شتاب چو صرصر که درنگ چو کوه
 تکاور شبه رنگ و بشب زمین پیمای

هوا حواصل گردون نهفته در سنجاب
 فلک چو آینه‌ای ریخته برو سیماب
 بر آن سپر چو یکی کوکبه ز نقره ناب
 بجای نقل و می ناب شوره و شوراب
 سپید و روشن گردون چو دکه ضرب
 چنانکه شعله آتش بود میانه آب
 چگونه گویی کرده بزعفرانش خضاب
 بگونه درمی قلب در کف قلاب
 فتاده درین بحر آفتاب روشن تاب
 که از عقیق یکی مهره در کف لعاب
 سپهر گردان همچون زمردین دولاب
 بنات نعش چو منبر مجره چون محراب
 مجره جدول تقویم و مه چو اصطرباب
 مثال جوزا مانند سیمگون اکواب
 بزرگ و خرد کواکب کواعب اثراب
 رهی خوش و سبک آهنگ و بی‌بلا و عقاب
 نه هول دزد کمین و نه سهم غول و ذئاب
 پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب
 ز سبزه گفتی زنگارگون شدست تراب
 هزار عقده بهر منزلی گسسته سحاب
 چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب
 که حضرت شرف الملک هست حسن مآب
 فزوده حشمت اسلاف و دولت اعقاب
 فذلک خرد اندر جریده آداب
 بلند همت و نام آورست در هر باب
 سخنور اندر باید شدن سوی کتاب
 اگر چه ملک زمین رابدست اوست حساب
 چو استواری اعضای مردم از اعصاب
 سهیل زبید فراش و مشتری بواب

زمانه توسن هامون گرفته در سنبل
 زمین چو غالیهای بیخته بر و زنگار
 چو آهنین سپری چرخ در کف برجیس
 بجای خانه و آواز عود دشت و جبل
 ستارگان چو درمها زده ز نقره سیم
 فلک چو آب شمر ایستاده و مریخ
 بسیط چرخ چو میدان سبز و زهره چو گوی
 سپهر چون کف قلاب و اندرو کیوان
 چو بحر ژرف سپهر و چو لنگری زرین
 ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی
 مه چهارده چون آسیای سیمین بود
 فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل
 سپهر گفتی چون لاژورد تقویمست
 مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود
 بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت
 ستور من بجنین شب همی سپرد رهی
 نه بیم ژاله برف و نه ترس باد سموم
 ز بس کلاب و مزارع زیس شبان ورمه
 زلاله گفتی شنکرف گون شدست جبل
 هزار نافه ز هر بقعهای گشوده صبا
 مرا شتاب گرفته بحضرت شرقی
 بگوش دل ز سعادت همی شنیدم من
 امین حضرت ابوسعید کز سعادت او
 بزرگ بار خدایی که رسم و سیرت اوست
 ستوده خصلت و نیک اخترست در هر فن
 کجا زبان و بنانش بیان کنند سخن
 حساب دانش او را کرانه پیدا نیست
 ز نقش خامه او هست استواری ملک
 سرای دولت او را بر آسمان بلند

هم از فلک فلکه است و هم از نجوم طناب
 نشاط اوست ز خواهندگان زر و ثياب
 چه گنج خانه قارون چه نیم پر دُیاب
 ندیم غرم شود شیر شرز اندر غاب
 همی دود دل او همچو گوی در طیباب
 بدرگه تو کنون خرّ راکعا و اُناب
 تویی بحجت تحقیق سیدالالباب
 چنان کجا که رسولست مفخر الاعراب
 هم از خلیفه لقب هم ز شهریار خطاب
 ز هم گسسته شود همچو توزی از مهتاب
 هم افتتاح کلام و هم ابتدای کتاب
 بنزد شاه و وزیرش قبول و رونق و آب
 نه از مخاطبهاش رونقست و نه ز القاب
 نه از قرنفل سودش بود نه از جلاب
 همیشه هست بشمشیر مرگ ضرب رقاب
 گواست بر دل من بنده ایزد وّهّاب
 فراغتی ز شراب و کباب و چنگ و رباب
 سرشک من چو شراب و دلم بسان کباب
 همه لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب
 بدین همایون بیت و بدین مبارک باب
 ز خدمت تو فراق وز حضرت تو ذهاب
 همی بود ز قضای مسبب الاسباب
 مخالفان تو باشند مستمند و مصاب
 ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

ز بهر خیمه بختش بهالم علوی
 نشاط خلق جهان از ثياب و زر باشد
 اگر قیاس کنی پیش چشم همت او
 ایا کریمی کاندرا حریم دولت تو
 کسی که با تو بمیدان فضل بازد گوی
 بسا کسا که همی لاف زد ز درگه خویش
 در آن وطن که زارباب عقل انجمنست
 ز تست مفخر احرار و سروران عجم
 ز کافیان جهان هر که یافتست بحق
 ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن
 ثنا و شکر تو دارد همی بیسم الله
 همیشه محتشمان را برای روشن تست
 از آن گروه یکی را چو رای تو نبود
 که یار علت کین تو دل ضعیف بود
 مخالفان ترا در مصافگاه اجل
 فراق حضرت تو جان من بفرسودست
 بجان تو که درو هیچگه نبود مرا
 رباب ناله من بود و چنگ قامت من
 همه شنای تو گفتم بوقت بیداری
 سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم
 گذشته رفت و زین پس مرا نخواهد بود
 همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم
 موافقان تو باشند شادمان و مصیب
 ترا مباد تهی از چهار چیز دو دست

در ستایش خواجه نظام الملک طوسی

شدست راغ پر از توده‌های عنبر ناب
 بتوده عنبر ناب و برشته در خوشاب

شدست باغ پر از رشته‌های در خوشاب
 به باغ و راغ مگر ابر و باد داشته‌اند

زبور خواند داود وار در محراب
 ز عکس خویش کمان کرده مهر روشن ناب
 چو صندلست بجوی و بفرغر اندر آب
 معالجست بکافور و صندلست و گلاب
 زمردین پیکان کرد و بسدین نشاب
 میان لاله، نعمان نگر سرشک سحاب
 یکی چنانکه بشنگرف برزنی سیماب
 بفعل و طبع نگر چون صدف شدست تراب
 چنانکه بحر شود پیش جودخواجه سراب
 نظام ملک جهان سید اولوالالباب
 بداد و دانش و دین چون پیمبر و اصحاب
 ز روی دولت و اقبال برگرفت نقاب
 برون شدست هنرهای او ز حدّ حساب
 فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
 چنان بود که قصب در برابر مهتاب
 کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
 درنگ خاک کجا عزم اوست هست شتاب
 وگر چه ریزه کند سنگ تیر شرزه بناب
 ایا ستوده چو نعمت بروزگار شباب
 ز تست تاگه محشر سعادت اعقاب
 دو چشم جور ز عدل تو در شدست بخواب
 همیشه تیر بقای تو هست در پرتاب
 شود بفر تو تیهوچه قرین عقاب
 نه بحر جود ترا دیده هیکس پایاب
 که مهر و کین تو بر خلق رحمتست وعذاب
 بلی چو دیده بود رود سر بود دولاب
 چو رای تو نبود کی بود صلاح و صواب
 مباد متقطع از عالم این سوال و جواب
 بشرق و غرب کشیدست همت تو طناب

چمن شدست چو محراب و عندلیب همی
 هوا ز ابر چو پوشید جوشن و خفنان
 سرشک ابر گلاب و شکوفه کافورست
 هنوز نا شده طبع جهان بغایت گرم
 ز غنچه گل و از شاخ بید باد صبا
 میان سبزه نگر برگ لاله، نعمان
 یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنکرف
 همی شود مطر اندر تراب مروارید
 همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
 غیاث دولت سلطان قوام دین رسول
 وزیر شاه ز من سید زمانه که هست
 بزرگوار وزیری که دست همت او
 حساب ملک جهان گرچه زیر حلقه اوست
 شهاب هست بلون و بشکل چون قلمش
 حوادث فلکی در برابر نظرش
 وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر
 شتاب چرخ کجا عزم اوست هست درنگ
 اگر چه پست کند کوه پیل مست بپیشک
 ایا گزیده چو طاعت بروزگار مشیب
 ز تست ناگه آدم جلالت اسلاف
 دو دست بخل ز جود تو برشدست بلند
 همیشه اسب نشاط تو هست در ناورد
 شود با من تو آهو بره ندیم هژبر
 نه کوه حلم ترا دیده هیچکس پایان
 مگر که مهر تو ایمان شدست و کین تو کفر
 بر آب دیده سر دشمنت همی گردد
 ز رای تست صلاح و صواب عالم را
 تویی مجیب و همه خلق سائلان تواند
 سرای پرده فرمان و ملک خسرو را

همی گران کند امسال سوی شرق رکاب
چنانکه پار گذشت از فرات و دجله ز آب
فتوح او بجهان اندرون شگفت و عجاب
ضمیر و فکر تست آفتاب و اصطرباب
دو بیت کرد قضای مسبب الاسباب
یکیست بیت که از دولت تو دارد باب
تویی مصنف شعر و مؤلف آداب
همی کنند مدیح تو ابتدای کتاب
چه آیت آیت طوبی لهم و حسن مآب
درین جهان به ثناء و در آن جهان بثواب
همی ز چنگ و ربایست و از شراب و کباب
همیشه همچو کباب و شراب و چنگ و رباب
ز روزگار باقبال باد بر تو خطاب
مباد تا ابد آباد کرده تو خراب
موافقات مصیب و مخالفات مصاب

بسوی غرب سبک کرده بود پار عنان
همی ز جیحون امسال بگذرد بر فتح
چو ژرف در نگریم از ضمیر و فکر تست
مگر جهان فلکست و فتوح شاه نجوم
سخن دراز چه باید که دین و دنیا را
یکیست بیت که از همت تو دارد وزن
ز اهل شعر و ادب هر کجا نکو سخنست
همی کنند ثنای تو افتتاح کلام
مرا مدیح تو تفسیر آیت دینست
ز آفریدن تو آراستست دیوانم
همیشه تا که حدیث معاشران جهان
دل و سرشک و قد و ناله حسود تو باد
ز کردگار بتوفیق باد بر تو سلام
خراب کرده هر کس تو کرده ای آباد
خجسته بادت و فرخنده جشن نوروزی

در مدح خواجه مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

هیچکس دیدست عنبر را نقاب از آفتاب
آفتاب دلبران را شاید از عنبر نقاب
پیشه دارد سحر صرف و مایه دارد مشک ناب
زانکه تاب زلف او جان مرا دارد بتاب
جور کردست آنکه اندر زلفش افکندست تاب
تا دلم بر آتش هجران او گردد کباب
او چو خواهد خورد تشویر آذر افروزد ز آب
جای خواب من شد از وسواس چشم او خراب
خواب من بکُست آری بگسلد وسواس خواب
چشم من همچو سحاب و لعل باران چون سحاب
در دلم مدح خداوندست چون در خوشاب

آفتابی را همی ماند رخس عنبر نقاب
گر نقاب آفتاب و آسمان شاید ز ابر
ساحر و عطار شد زلفش که هر چون بنگرم
زانکه خم جعد او پشت مرا دارد بخم
ظلم کردست آنکه اندر جعدش آوردست خم
آب رویش هر زمان اندر دلم آتش زند
من چو خواهم کرد فریاد آب از آتش برکشم
کار صبر من شد از تیمار زلف او ضعیف
صبر من بشکست آری بشکند تیمار صبر
زان نهفته در شکر بار تو در یاوقت سرخ
گر بچشم اندر سرشکم لعل گون شد باک نیست

ملک سلطان را مؤید دین یزدان را شهاب
 ره بدستوری همی یابد دعای مستجاب
 عقد و خلخال همه جوران عنانست و رکاب
 هم بگردون اتصال و هم بخورشید انتساب
 جود او دادست گویی دور گردون را شتاب
 لشکر آزادگی را با کفش هست اقتراب
 مجلس او تا بود ارکان دولت را مآب
 دولت شاهنشهی هرگز نبیند انقلاب
 سجده برد ایوانش را حتی توارت بالحجاب
 هرگز از توران بایران نامدی افراسیاب
 ای گرامی بر همه کس همچو ایام شهاب
 سرفرازی همچو آتش بردباری چون تراب
 هست گویی کلک تو چون ذوالفقار بوتراب
 وز تو عاقلتر نیابد هیچکس در هیچ باب
 باز اگرچه صید گیرد عاجز آید با عقاب
 زانکه جز بخشایش و بخشش نفرمایی جواب
 همچو داود پیمبر صاحب فضل الخطاب
 کان تفاریقش فذلک دارد از یوم الحساب
 از مشام من بجای خوی همی آید گلاب
 اندرین گیتی بزرگی و اندران گیتی ثواب
 تا مصابست آن کهبر مرگش همی غرد غراب
 بد سگالت باد در محنت معزاء و مصاب
 در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

نصر میر مؤمنین پروردگار ملک و دین
 آن خداوندی که بر آرامگاه دولتش
 مرکب اقبال او را در چراگاه بقا
 رای او را هست گویی از بلندی و ضیاء
 حلم او دادست گویی خاک هامون را درنگ
 اختر فرزانی را با دلش هست اقتران
 حضرت او تا بود اعیان ملت را مال
 ملت پیغمبری هرگز نیابد انقطاع
 آفتاب از آسمان در برج پیروزی رسید
 پیش کیکاوس اگر بودی چو تویک محتشم
 ای مؤثر در همه کس همچو اجرام سپهر
 حق گزاری همچو آب و کامکاری همچو باد
 ذوالفقار بوتراب از آسمان آمد بزیر
 از تو کافی تر نبیند هیچکس در هیچ فن
 مرد اگر چه فضل دارد عاجز آید با تو هم
 در گناه و در نیاز از تست هر کس را سوال
 آهن دولت ترا نرمست و هستی زین سبب
 در حساب عمر تو گردون تفاریقی نبشت
 تا مرا مهر تو همچون خون برگها شد درون
 هست و خواهد بود از مدح و ثنای تو مرا
 تا مصیبت آنکه بر فرقتش همی پرد همای
 نیکخواهت باد بر نعمت مهنا و مصیب
 در دو دست تو دو چیز دلگشای جانفزا

در ستایش پادشاه

سیارگان سپاه و فلک مجلس شراب
 چون گوهر گداخته بردست آفتاب
 دولت همی نمود بیدار او شتاب

ماهست جام باده و شاهست آفتاب
 بر دست شهریار نهادست جام می
 شاهی که پیش از آدم و دیدار آدمی

صاحبقران عدل که گردون بصد قران
ای داوری که چن بنشستی بتخت ملک
بی دولت بلند تو عالم خراب بود
یک خطبه بی خطاب تواند رجهان کجاست
گر بر تذرو سایه عدل تو اوفتد
خدمت کند عنان و رکاب ترا فلک
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد
تدبیر تو بتیر تو ماند از آن کجا
پیش تو ز رناب چو دشمن شدست خوار
رنج آمدست در دو جهان قسم دشمنت
ایزد دعای سوختگانرا بود مجیب
شاهها ترا خدای بشاهنشهی و عدل
تعبیر خواب خویش سعادت کند همی
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود
بفرود ملک را ز نشاط تو آب و قدر
ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی
تا گل نشان کند بچمن بر همی صبا
تا روی نیکوان بود از قطره های خون
فارغ مباد دست تو از جام پر نسید
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران
تا آسمان بماند با آسمان بمان

چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
کردی ز نصرت و ظفر و فتح فتح باب
آباد شد بدولت تو عالم خراب
در هیچ خطبه ای نسزد جز ترا خطاب
پیش تذرو سجده کند هر زمان عقاب
چون دست در عنان زنی و پای در رکاب
لیک و مرجا بود از آسمان جواب
هرگز نشد زشتت تو یک تیر ناصواب
زانست روی دشمن تو همچو زرناب
اینجا کشید محنت و آنجا کشد عذاب
پس چون دعای دشمن تونیست مستجاب
امروز داد دولت و فردا دهد ثواب
هر خسروی که ری تو بیند همی بخواب
از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
چون چشم را ز روشنی و چشمه را ز آب
همچون صدف شدست پراز لوء لوء خوشاب
تا دُرُفشان کند بسمن برهمی سحاب
چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب
تا مشتری بتابد یا مشتری بتاب

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

نرگس پر خواب او از چشم من بردست خواب
چشم من پر خواب از آن شد پشت من پرتاب از این
آن چو سحران اگر پیشه ندارد سحر صرف
چیست چندان رنگ و زرق از سحر آن برمشتی
گر میان عاشق و معشوق هنگام طرب

سنبل پرتاب او در پشتم آوردست تاب
وین دو حال از هر دو پنداری همی بینم بخواب
وین چو عطاران اگر مایه ندارد مشک ناب
چیست چندان رنگ و بوی از عطراین بر آفتاب
شرم و حشمت را شراب از پیش بردارد حجاب

خویشتن را در حجاب شرم و حشمت ترک من
راست پنداری که کافور و گلابست ای شگفت
من دلی دارم ز عشقش گرم و پیش او شوم
وصف خوبان را بچشم اندر خیال روی او
گر خیال او نه ماهست و ستاره پس چراست
عاشقان را گر وصال و صحبت آن ماهروی
عاقلان را از وصال و صحبت او خوشترست
کعبه محمودیان و قبله مسعودیان
پادشاه تاجور بهرامشاه نامور
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد
رسم او چون رسم محمودست جد جد او
آن که اندر دولت او مستجاب آمد دعا
پیش تیغ او نقاب ز روی بگشاید ظفر
از غراب آموخت رفتن دشمنش در زیر بند
شد کباب از خنجر او بد سگالان را جگر
بر زمین هند و سند از هیبت شمشیر او
کرد خالی عدل او ز اولستان از اضطراب
زانکه دارد بی فساد و بی خیانت ملک خویش
گرچه میراث آمد او را شاهی از جد و پدر
خیمه اقبال او را بر سپهر لاژورد
کان یکی باشد سپید و پهن چون سبمین بساط
در وفا و شکر او از بست تا اقصای هند
کرده اند اوصاف او را افتتاح هر کلام
ای مبارک خسروی کز عدل تو یابد امان
خلق را بهتر غنیمت عدل تست از بهر آنک
ملک و عمرت را چه باک از کید و مکردشمنان
شیر پر دل را کند فرجبین تو جهان
آهن پیولاد با عزمت ندارد محکمی
بهره از صبع تو گردد زان سبک باشد هوا

بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
چون شگفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب
تا مگر بنشانند این گرمی بکافور و گلاب
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب
نور او آسان نمای و وصل او دشواریاب
خوشترست از عمر و مال و تندرستی و شباب
خدمت سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
فخر سلطانان علاءدین و دنیا بوشهاب
آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
وانکه او را هست مسعود بن ابراهیم باب
بت پرستان کشتن و بتخانه ها کردن خراب
برتر آمد دولت او از دعای مستجاب
چون ز گرد رزم بر روی هوا بندد نقاب
زانکه بودش مرغوی بد ز آواز غراب
هر کجا خنجر بود آتش جگر باشد کباب
شیر غرنده نگردد یک زمان غایب ز غاب
کرد صافی تیغ او هندوستان از اضطراب
محتسب در ملک او شد بی نیاز از احتساب
آلت شاهی بنفس خویش کردست اکتساب
هم بساطست از مجره هم طنابست از شهاب
واندگر باشد دراز و زرد چون زرین طناب
یک دلند و یک زبان خرد و بزرگ و شیخ و شاب
کرده اند اخبار او را ابتدای هر کتاب
سینه دراج و کبک از چنگل باز و عقاب
آشتی دادست عدل تو غنم را با ذئاب
کوه و دریا را چه باک از سایه پر ذباب
خصم مخطی را کند رای مصیب تو مصاب
آذر خراد با خشمست ندارد التهاب
مایه از حلم تو یابد زان گران باشد تراب

چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن
از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار
این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر درجنب تواند
گاه رعد از بهر تیغ تو زند بر برق بانک
برق باجود تو گویی ابر را گوید مبار
آنچه در هیجا تو کردستی بشمشیر و بتیر
نام تو مدروس کرد آوازه اسفندیار
فتح را چون بر در غزنین سبک کردی عنان
از ملک تأیید بود آغاز رزم را مدد
جوش بود از جیش تو در سومات و مولتان
پای پیلان را ز مغز حاسدان کردی طلای
معجز موسیست گفتی رمح تو گاه طعان
آن یکی را در جبین جادوان جستی سنان
چون نبود اندر خور باران رحمت دشمنت
روح بی جسمش معذب شد بزندان سقر
در هزیمت شد کسی بیچاره و مسکین بماند
او ندامت خورد و عمرش اوفتاد اندر نهیب
معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
آفرین بر باره آهو تک شبرنگ تو
گاه جستن برق را با او نباشد هیچ زور
گردن ماهی بساید چون ازو خواهی درنگ
شهریارا گر چه از انعام تو هنگام مدح
دوست تر دارد معزی از ثیاب و از ذهب
تا که از لفظ سما باشد سمو را انشفاق
انشقاق و انشعاب یمن و یسر اندر جهان
تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی
سال و مه باد از نوال بندگان را آب و نان
در مظلوم ملک را توقیع تو حبل المتین

شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی خوش آب
گر ترا مانند و همتا کردمی بودی صواب
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
چون زمین و چون سها و چون گوزن و چون سراب
گاه برق از بهر جود تو بخندد بر سحاب
رعد با تیغ تو گویی برق را گوید متاب
پیل نتواند بیشک و شیر نتواند بناب
ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب
رزم را چون بر لب سیحون گران کردی رکاب
وز فلک لبیک بود آواز کوست را جواب
گرد بود از رزم تو در پنجهیر و اندراب
موی اسبان را بخون دشمنان کردی خضاب
دست بویحیست گفتی تیغ تو گاه ضراب
وین دگر را از روان راویان کردی قراب
بر سرش بارید شمشیر تو باران عذاب
جسم بی روحش منقط شد بسدندان گلاب
نیزه در دستش عصا گشت و کماندانش جراب
او هزیمت گشت و مالش اوفتاد اندر نهاب
دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب
آنکه در اعجاز رفتارش بود عجز دواب
گاه رفتن باد را با او نباشد هیچ تاب
دامن صرصر بگیرد چون ازو جویی شتاب
شاعران را هم ذهب تشریف باشد هم ثیاب
خاک پای قاصدانت در ایاب و در ذهاب
تا که از بحر هزج باشد رجز را انشعاب
از یمین و از یسارت باد تا یوم الحساب
تا هوا تفسیده گردد در مه ایلول و آب
روز و شب باد از قبولت بندگان را جاه و آب
در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان و از ایوان تو نعره کوس و تبیره ناله چنگ و رباب
خون خصم و آب رز در خنجر و در ساغرت همچو در مینا و لولؤه لعل و یاقوت مذاب

**در تهنیت وزارت خواجه معین الدین مختص الملك ابونصر احمد بن
فضل بن محمود کاشی وزیر سلطان سنجر که در ۵۱۸ باین مقام رسید**

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق
آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار
آفتابی اختیار دولت صاحب قران
سید دنیا معین دین پیغمبر که هست
صاحب عادل نصیر دولت عالی که هست
صدر عالم قبله اولاد آدم کز شرف
با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی
کار گیتی چون مفوض کرد شاهنشاه بدوی
هست شاهنشاه صاحب دولت و صاحب قران
مستجاب آمد دعای خلق در ایام او
گر منوچهرین ایرج را چنو بودی وزیر
باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان
باش تا از راه امر و نهی بگشاید گره
باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش
سروران دولت او سرکشیده بر فلک
ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار
در کفایت نام جوی از پادشاه نامجوی
مدت سی سال در ملک سلاطین کرده ای
کدخدایی کن خداوند جهان را مدتی
دولت سلطان محمد گر ز تسو ترتیب یافت
آهوان را گر ز دندان کلاب آفت رسید
میش و آهو هر دو از عدل تو اکنون ایمنند

آسمان دولت و ملک شه مالک رقاب
از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب
آفتابی در بروج سعد خالی از حجاب
آفتابی افتخار ملت صاحب کتاب
همچو داود پیمبر صاحب فضل الخطاب
حمد و نصرت را ز نام و کنیت او انشعاب
پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب
آنچه از فخر و شرف دیدست از صدر و شهاب
حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب
رای صاحب دولت و صاحب قران باشد صواب
تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب
ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب
باش تا سوی شهنشاهش گران گردد رکاب
باش تا از روی حل و عقد بگشاید نقاب
آرزومند قبولش امتی از شیخ و شاب
کافیان خدمت او رخ نهاده بر تراب
ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب
در وزارت کامیاب از پادشاه کامیاب
منت شاهان و شکر راد مردان اکتساب
تا جهان خالی کنی از اضطراب و اضطراب
ملک سلطان سنجر اکنون از تو یابد جاه و آب
ور بود آشوب میشان را ز دندان ذئاب
هم ز چنگال ذئاب و هم ز دندان کلاب

در ممالک نیست با امن تو جای احتساب
 خشم تو چون تیز گردد آتش انگیزد ز آب
 مرحبا با حبذا از آسمان گیرد جواب
 در بهشت امید رحمت در سقر بیم عذاب
 بخت را بیند بیاد آن کو ترا بیند بخواب
 گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
 زان شرف شد در جهان شاه همه مرغان عقاب
 هر سه را گاه جوانمردی نباشد با تو تاب
 مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
 اختران بستند با تست طناب اندر طناب
 تا کند در بند و زندان دشمنان را عقاب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 تا بقهر بد سگالت برکشد تیر از قراب
 کرد سنگ خاره را پر گوهر و پر زرناب
 تا زند هنگام رامش بیش تو چنگ و رباب
 مقبل فی کل فن معجز فی کل باب
 تا بخیر و طاعت از یزدان ترا باشد ثواب
 هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
 گر ز هجرت بود حالم تیره چون پر غراب
 جفت بودم با رباب و با کباب و با شراب
 ناله چون زیر رباب و دل چو بر آتش کباب
 لذت خیر المال و راحت حسن المال
 گر ثنای تو همی گفتم بایام شباب
 تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
 بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
 وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
 ابر انعام ترا باران همه زر و ثياب
 هر یکی را صنع یزدان داده شش چیز عجاب
 چشم مخمور و دهان تنک و زلفین بتاب

در مسالک نیست با امن تو رسم بدرقه
 عفو تو چون چیره گردد آب از آتش بر کند
 ور رسد پیغام تو یک راه سوی آسمان
 دوستان و دشمنان را ز مهر و کین تست
 خلد را بیند بخواب آن کو ترا بیند بیاد
 آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار
 تیر ترکان ترا پر عقاب آمد بکار
 حاتم و نعمان و معن امروز اگر پیدا شوند
 همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک
 بخت میمون تو چون بر هفت گردون خیمه زد
 بند و زندان ساخت چون صاحب خبر کیوان پیر
 مشتری بر خبر و طاعت داشت در دنیا ترا
 بر مثال جنگیان مریخ شد پر خاشجوی
 آفتاب از بهر آن تا تو ببخشی روز بزم
 زهره شد چون مطربان رامش فزای ورود زن
 ای بنفس خویش تنها امتی همچو خلیل
 ای نیابت داده در علم و جوانمردی ترا
 عذر من بپذیر اگر چه هستم از تقصیر خویش
 از وصال گشت فالم سعد چون فرهای
 اندرین مدت که بودم من ز دیدار تو فرد
 بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام
 شکر یزدان را که روزی کرد ازین خدمت مرا
 تا مدیح تو همی گویم بهنگام مشیب
 تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع
 مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها
 آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم
 باغ اکرام ترا ریحان همه بو و لطف
 روز و شب در خدمت تو ماه رویانی عجب
 چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند

باد با بخت تو سعدین فلک را اقترا
تا به یزدان بندگان را در سجودست اقتراب
رای تو در دولت سلطان بهرکاری مصیب
دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب
تا گه محشر بتوقعات در دیوان شاه
کرده اقلام تو هفت اقلیم پر در خوشاب

در مدح کیا مجیرالدوله علی بن حسین اردستانی

ای زلف و عارض تو بهم ابرو آفتاب
بایسته آفرید و بدیع آفریدگار
که ز رشک زلف تو و شرم عارضت
از غم بود که گاه نهار و گاه کسوف
در چهره بدایع اگر خصل بشمرند
پس چون کنندگاه بدایع برابری
در دست تو چو باغ ارم گشت و شهر عاد
ساحر شدی مگر که نمایی همی بسحر
از برف و شنبلیله کشیدند در غمت
هر چند نادرست بهم برف و شنبلیله
تو همچو آفتابی و اسب تو همچو ابر
چون توشوی سوار بخدمت همی شوند
فرخ مجیر دولت عالی علی که هست
صدری که پیش همت و احسان او شدند
بخت و قضا روند همی بر مردا او
درگاه او حرم شد و هستند در طواف
دارند برفلک ز یمین و ضمیر او
با او بگاه بخشش اگر همسری کنند
آرند فوج فوج به جنگ مخالفانش
خشکست و تیره شهر بداندیش او مگر
وز بهر تخت تو ز پرند بنفش وزره
با عدل او دریغ ندارند ظل و نور
بی عدل او نه سایه دهند و نه روشنی

با بوی مشک و رنگ بقم ابر و آفتاب
هم زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب
باشند جفت حسرت و غم ابر و آفتاب
دارند روی خویش دزم ابر و آفتاب
در پیش خط و خد تو کم ابر و آفتاب
با خط و خد چون تو صنم ابر و آفتاب
چون شهر عاد و باغ ارم ابر و آفتاب
از رنگ و نقش و عقده و خم ابر و آفتاب
برموی و روی خلق رقم ابر و آفتاب
آورده اند هر دو بهم ابر و آفتاب
دلها سپرده زیر قدم ابر و آفتاب
اندر رکاب صدر عجم ابر و آفتاب
دست و دلش ز جود و کرم ابر و آفتاب
از جمله عبید و خدم ابر و آفتاب
چون بر مراد موسی و جم ابر و آفتاب
چون حاجیان بگرد حرم ابر و آفتاب
رادی و روشنی بسلم ابر و آفتاب
بر خویشتن کنند ستم ابر و آفتاب
از زنک و ترک خیل و حشم ابر و آفتاب
زان شهر باز شد بعدم ابر و آفتاب
بر آسمان زنند خیم ابر و آفتاب
در مرغزارها بغلم ابر و آفتاب
اندر اجم بشیر اجم ابر و آفتاب

ای زیر امرونی تو قومی که از شرف
هرگز فروزگار تو از سیل و از سموم
مولعترند تا که وجود تو دیده‌اند
گر دهری رضای تو روزی بکس دهد
باریدنی بشرط و شعاعی باعتدال
اندر ازل بمصلحت روزگار تو
دارند روز بزم تو و روز رزم تو
چون در زمین معرکه دیدند ز آسمان
ز آواز جنگیان و تف تیغ تو شدند
تیغ تو ابر بود و سیر آفتاب بود
گفتی عذاب صاعقه باراست و خصم سوز
درباغ عمر خصم تو جستند مدتی
در آب و در نبات بقاء شیر فعل خویش
ای ملک پروری که نیارند زده می
گر طبع و خاطر تو بدیدی طبایعی
در باغها بچود تو در تیر و در بهار
وز بهر بخشش تو کند آب و خاک را
فرخ دوات و دست تو هست آفتاب و ابر
وین طرفه تر که جان و دلم را گسسته‌اند
بردی بچود تیرگی از طبع من چنانک
سودای مال هم تو بری از دماغ من
بارنده شد زبانم و رخسند خا طرم
تا آرزوی مرد کشاورز و گازرست
تا در خورند تربیت و نفع خلق را
شخص مبارک تو حکم باد در کرم
گفته ترا بشیر بشر چرخ و مشتری
مجلسکه شراب و کف ساغر ترا
ز ایوان تو شنیده بشادی هزار عید

دارند زیر قدر و هم ابر و آفتاب
نموده‌اند رنج و الم ابر و آفتاب
بر قطع قحط و منع ظلم ابر و آفتاب
زان مکرمت خورنددم ابر و آفتاب
کردند قسم تو ز قسم ابر و آفتاب
گویی که خورده‌اند قسم ابر و آفتاب
بر دست و دیده آتش و نم ابر و آفتاب
در موکب تو کوس و علم ابر و آفتاب
پالوده مغز و سوخته دم ابر و آفتاب
کردند جنگیان تو خم ابر و آفتاب
از بلخ تا بکالف زم ابر و آفتاب
نه لون یافتند و نه شم ابر و آفتاب
کردند نوش خصم تو سم ابر و آفتاب
پیش سخاور ای تو دم ابر و آفتاب
نشناختی بوصف قدم ابر و آفتاب
دینار گسترند و درم ابر و آفتاب
یر در وزر دهان و شکم ابر و آفتاب
طرفه است جایگاه و قلم ابر و آفتاب
در زیر بار شکر و نعم ابر و آفتاب
از طبع روزگار هرم ابر و آفتاب
چون از مزاج دهر سقم ابر و آفتاب
گویی مراست در دل و فم ابر و آفتاب
همواره از پی تف و نم ابر و آفتاب
از راه عقل و روی حکم ابر و آفتاب
راضی شده بحکم حکم ابر و آفتاب
خوانده ترا امام امم ابر و آفتاب
خال آسمان و زهره و عم ابر و آفتاب
آوای زیر و ناله بهم ابر و آفتاب

در مدح یکی از وزرا

زبسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب
بنیک و بد زدل و چشم من جدا نشود
چرا دوعارض و چشم مرا مرصع کرد
از آن سپس که دلم در جوار خدمت اوست
اگر بشوید مر زلف را و خشک کند
بر آب و آتش اگر سایه افکند زلفش
علاحدہ رخ و سیمای اوست در زلفش
نویسم از صفت هجر او بدفتر در
دلم ز دلبر چون شاد و خوش بود که بود
گر اشک و آهم پیدا شود بگیرد پاک
همیشه از دل و از چشم من بر شک آید
بترسم از دم و آهم که سرد و خشک شوند
اگر ز عشق دگر کس سیر بر آب افکند
ز عشق کار بدان جایگه رسیده مرا
خدایگانی کز تیغ او در آهن و سنک
اگر سیاست و انعام او ندیدستی
ز خلق و خلقش اگر بهره‌ور شود گردد
هوا و آتش و آب از بکین او کوشند
هواش جوی و میندیش ویشک پیل بکن
از آن کجا سیر ملکست خدمت او
چو خاک تیره و چون باد بی‌وطن گردد
نعوذ باللّٰه اگر داد و عدل او نبود
اگر نه عدلش بودی گرفتی از فتنه
اگر نبودی آثار او که دانستی
ایا وزیری کاعدای ملک تو دارند
ز جسم و طبع تو بردند پایه و مایه
از آن در آب و در آتش حیات و موت بود

گشاده در دل و در چشم من بر آتش و آب
چگونه باشد چشم و دل اندر آتش و آب
اگر بطبع نگشتست زرگر آتش و آب
شدست در دل و چشم مجاور آتش و آب
شود ز زلفش پر مشک و عنبر آتش و آب
شود ز شکش مانند چنبر آتش و آب
زمشک دید کسی چون زره در آتش و آب (؟)
بگیرد از صفتش روی دفتر آتش و آب
نصیب چشم و دل من ز دلبر آتش و آب
ز چشم و از دل من هفت کشور آتش و آب
بقعرهاویه و حوض کوثر آتش و آب
چو برخلیل و کلیم پیمبر آتش و آب
من از فراق فکندم سیر بر آتش و آب
که پیش خواجه رو کرده بر سر آتش و آب
بود همیشه ز هیبت اثر در آتش و آب
که فروغ و گه سیل بنگر آتش و آب
هوا و خاک منیر و معطر آتش و آب
شود کثیف هوا و مکدر آتش و آب
شناس جوی ویه روی بستر آتش و آب
بدو سیار دلت را و بسپر آتش و آب
شود مقابل اقبال او گرا آتش و آب
بسوزی ببر ملک یکسر آتش و آب
دیار باختر و مرز خاور آتش و آب
که راند از دل فولاد جوهر آتش و آب
ز کینه در دل و دردیده همبر آتش و آب
چه بر اثیر و چه بر بحر اخضر آتش و آب
کجا زلک و گفت شد مصوّر آتش و آب

حسود و دشمن ملک ترا برد و بسوخت
 بناصح تو قضا و قدر زیان نکند
 کدام شاخ که از مهر و کینت او پرورد
 حکایت از دل و از چشم دشمن تو کند
 بدستش اندر شمشیر ترک تاز ببین
 بساختند چو عدلت بدآوری برخاست
 کجا که عزم تو و حزم تو بود باشد
 روان و جان و دل و جسم بدسگال ترا
 گر آب و آتش جوید خلاف و خشم ترا
 بهیچ حال برون آری از کنی تدبیر
 رضا و خشم تو مستور نبود اندر دل
 گفت بر آب و بر آتش گر افکند مایه
 از آنکه تا همه عمر خدمت تو کند
 عجب نباشد اگر زارزوی خدمت تو
 بهیچ همت تو روز بخشش تو بود
 گر آب و آتش با تو بکین برون آیند
 اگر نبودی انصاف تو رسانیدی
 اگر ندارد تقدیر خشم و عفو تو کس
 برابری نکند با کف تو هرگز ابر
 حذر ز آب و ز آتش کنند در همت
 نگاه داشتی از آب و آتشش زین پس
 همی بیاری بر جان بد سگالان بر
 بر آب و آتش تیغ تو گر خلاف کند
 چو جوهرست حسام تو کاندرو دایم
 شهاب شکل و فلک صورت و مجرّه صفت
 تو پیکری نشنیدستی از جهان کورا
 نفست و نم زو در جان و جسم خصم و حسود
 ز آب و گوهر آتش جدا نداند شد
 همیشه کینه کش و ملک پرورست و که دید

بفرق و حرق از آن شد دلاور آتش و آب
 کجا پلنگ و نهنگ و سمندر آتش و آب
 که ساخ کینه و مهرت دهد بر آتش و آب
 هماره زان جهد از برق و تندر آتش و آب
 ندیدی از تو بیک جای همبر آتش و آب
 زفر عدل تویی نصیح و داور آتش و آب
 معطل انجم و چرخ و مزور آتش و آب
 عدیل دل و هوانست و یاور آتش و آب
 برد ز خشم و خلاف تو کیفر آتش و آب
 بعنف و لطف زسد سکندر آتش و آب
 چگونه ماند هرگز مستر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 ز بهر خدمت تو شد مصور آتش و آب
 زمین شود شنوا و سخنور آتش و آب
 حقیر خاک و هوا و محقر آتش و آب
 ز کلک و کف تو گردد مبر آتش و آب
 شرار موج حوادث باختر آتش و آب
 شگفت نیست که نبود مقدر آتش و آب
 بطبع باشد هرگز برابر آتش و آب
 همی کنند ز شهزاده سنجر آتش و آب
 نگاه دار کنون زو بصف در آتش و آب
 بروز رزم بحنجر ز خنجر آتش و آب
 شود ز هیبت تیغ تو مضطر آتش و آب
 عیان ستاره و درست و مضمر آتش و آب
 برخ زیر جد و مینا بپیکر آتش و آب
 که تا در آتش و سنگست اختر آتش و آب
 عرض بود تف و نم چونکه جوهر آتش و آب
 تو جمع دیدی در هیچ گوهر آتش و آب
 که کینه کش بود و ملک پرور آتش و آب

ستم برآتش و آبست و بس شگفت بود که دادگر بود و عدل گستر آتش و آب
همیشه تا که جهان از عناصر و ارکان هوا و خاک شناسیم و دیگرآتش و آب
عدوت بر سر خاکست و نیز باد بدست مطیع خاک و هوا و مسخر آتش و آب

در مدح ذوالسعادات فخرالمعالی ابوعلی شرفشاه جعفری قزوینی

چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب
ابر شد مانند چشم عاشقان اندر سرشک
آمد آن خیل بهاری را کنون وقت مشیب
ماه مهر آویخت زرین حلقه در گوش چمن
باغ رنگ بی‌نفس دارد ز بیم ماهدی
کوه را بر تارک اکنون هست ترک از سیم‌خام
آن یکی را داد از ابر زایت مصری ردا
هندوی گندا شدست اندر میان باغ ماغ
برق چون بنمود چهره آتش اندرشد بکوه
گشت پنهان لاله شنگرفگون در زیر برف
آن یکی چون بد سگال دولت صاحبقران
خسرو عادل ملک فخرالمعالی بو علی
آن که کمتر خادم او برتر از اسفندیار
از مبارک نام او دارد معالی انشقاق
موکب اجلال او را آمد از شعری لگام
میش با شمشیر تیزش سر فرازد بر پلنگ
خاک هامون با وجودش برتر از اوج زحل
بر امید ترکش او زودتر بالد خدنگ
دشمناش را زغسلینست در دوزخ طعام
از سراب آبگون کس را نباشد منفعت
جاه و حشمت نیست الا در همایون درگهش
گر چنو یزدان بهمت آفریدی دیگری
ای خداوندی که هستی جعفری و لنگری

شد بابر اندر نهان حتی توارت بالحجاب
مهر شد مانند روی دلبران اندر نقاب
آمد آن فصل خزانی را کنون روز شباب
تا بحنا کرد گلبن دست زنگاری خضاب
توده کافور سوده زان همی ریزد سحاب
باغ را بر گردن اکنون عقد هست از زرناب
وین دگر را داد باد از ملحم رومی ثیاب
نقره خارا شدست اندر میان حوض آب
زاغ چون بگشاد دیده بلبل اندرشد بخواب
گشت پنهان سوسن کافور گون اندر رضاب
واندگر چون دوستدار خسرو مالک رقاب
داور هوشنگ هوش و شاه پیغمبر خطاب
وانکه کمتر چاکر او برتر از افراسیاب
وز موید بخت او دارد سعادت انشعاب
خیمه فرمان او را آمد از طوبی طناب
بره با فرمان عزمش چیره گردد بر ذئاب
گنج قارون پیش جودش کمتر از پر ذباب
پر فراق دشمن او زار تر نالد رباب
دوستانش را ز تسنیمست در جنت شراب
زانکه اندر شان بد خواهان او آمد سراب
همچنان لا رطب و یابس نیست الا در کتاب
آمدستی بی‌نیازی خلق را از اکتساب
داری از جعفر ظفر تا روز محشر فتح باب

چون تویی باید که دارد جعفر طیار باب
تا بنام تست شاهی و شرف را انتساب
در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
بشکند کوه گران را چون گران سازی رکاب
هر یکی را در سر چنگل بود صیدی عجب
مهر باشد صید شاهین مه بود صید عقاب
هر دو چون تقدیر یزدانست در رفتن صواب
زین دگر روز شجاعت خسروانرا اضطراب
وان مدور گوی تو مانند جرم آفتاب
تا تو داری روز میدان آفتاب اندر شهاب
وی همیشه پیش شمشیر تو شیران چون کلاب
تا که عدل تو به قزوین نیست یک مسکن خراب
هر که او آید بقزوین با عصا و با جراب
بی پدر گشتم بهر مجلس معزا و مصاب
بر غریب و نو سفر ناگاه غران شد غراب
چشم چون چشم غریب نو سفر در انکساک
نیست کس را با قضا و با قدر جنگ و عتاب
نیست دیدارش مرا روزی الی یوم الحساب
کز پدر فرزند را نیکو تر آید انتساب
دیده اندر چشم خون گشت و دل اندر برکیاب
ور فرستادم یکی مدحت ندادندم جواب
زانکه جز حرمان ندیدم در ایاب و در دهباب
آن دعا را دوش کرد ایزد تعالی متعجب
بارم از دریای خاطر هر زمان در خوشاب
گر بیایم اختصاصی بر بساط افتراب
بدسگالان تو را بادا عقاب بی ثواب
آفتاب عالمی بر جمله عالم بتاب
ملک دار و ملک بخش و کام جوی و کام یاب

چو تویی باید که دارد حیدر کرار عم
پادشاهان نامه و نام ترا بر سر نهند
مرکب تو همچو آب و آتش و خاکست و باد
بفکند باد سبک را چون سبک سازی عنان
چون پیرانی عقاب و با شه و شاهین و باز
زهره باشد صید باشه تیر باشد صید باز
نیزه سندان گذار و تیر خارا خوار تو
زان یکی روز سیاست سروران را اضطراب
هست چوگان تو مانند شهابی تیز رجم
کی ربایند از تو شاهان گوی هنگام نبرد
ای همیشه پیش تدبیر تو شاهان چون عبید
تا که جود تو بقزوین نیست یک ساکن فقیر
با جوال گوهر و صندوق زر بیرون شود
با پدر بودم بهر بقعت مهنا و مصیب
خسروا بودم درین بقعت غریب و نوسفر
پشت چون پشت یتیم بی پدر در انکار
بر وفایش بود دعوی از قضا و از قدر
چند گیرم من حساب عمر او پنجاه و شش
گر پسندی پیش تو خدمت کنم همچون پدر
من رهی را بی همایون طلعت تو مدتی
گر بخدمت قصد کردم گفت دربان بار نیست
رنگ رخسارم بزرودی بود مانند ذهب
بر امید دیدن تو هر شبی کردم دعا
تا که جان دارم خداوندا بدین عالی بساط
دولت پاینده را گویم که اسجد و اقترب
تا بود تاثیر گردون گه صلاح و گه فساد
مهرگان آمد خداوندا بشادی بگذران
شهر گیر و در گشای و دین پرست و کینستان

هرف تاء

در مدح جمال الملك والدین ابو جعفر محمد بن خواجه نظام الملك

بار در بست و ره منزلگه دیگر گرفت
 نا چشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
 تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
 چشم بر هم زد بلوئلوء لاله در شکر گرفت
 چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
 من همی طالع گرفتم او همی دفتر گرفت
 من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
 پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
 روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت
 گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
 بوالعجب گفتی که مهره زیر پای اندر گرفت
 گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
 هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
 رنگ شمشیر جمال الدین ابو جعفر گرفت
 آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت
 همچو پیغمبر که فال از طلعت حیدر گرفت
 زیر پر هفت آسمان مانده جعفر گرفت
 هر کسی تشیرف را تصریف ازین مصدر گرفت
 زانکه مهرش لذت مطلوب آسکندر گرفت
 بندیش بر پا نهد کش کس نیارد بر گرفت
 مه بماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت
 پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت
 وین بکشور در همی صبد از دگر کشور گرفت
 وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
 گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

باد باد آن شب گه یارم دل ز منزل برگرفت
 تا کشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد
 چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری
 گفتم ای شکر لبها نزدیک من بازآی زود
 شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ
 بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود
 جان من شد رفتنی از رفتن جانان من
 دیدم آنشب گنبد اخضر چو دریای محیط
 از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد
 شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه
 آسمان چون بوالعجب بود و زمهرش مهره بود
 تازمین چون مادری بود و مهش فرزند بود
 باختر شد همچو صیاد وز صبح آورد دام
 صبحدم گفتی فلک چهره بنیلابه بشست
 آفتاب دین پیغمبر محمد بن حسن
 خسرو اسلام فال از طلعتش گیرد همی
 فر جعفر دارد او لیکن همای همتش
 مصدر تشیرف میزان مجلس میمون اوست
 هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر
 وان که بگذارد قدم در راه کین او اجل
 از نهیب نعل اسب و مخلص شاهین او
 پای شبدیزش نو گویی پویه از آهو گرفت
 آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد
 آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت
 خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شعاع

روی بد خواهش بجای سیم خورد زر گرفت
جای خویش اندر چلیپا خانه قیصر گرفت
هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت
تا غریبان را بحکم خویشان چاکر گرفت
در ضیافت رسم ابراهیم بن آزر گرفت
بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
وان شرف گر بنگری امروز تا محشر گرفت
زانکه او را دست هجر تو همی خنجر گرفت
زنده گشت و فر اسمعیل بن هاجر گرفت
کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
همچو اندر شب فلک تاریکی از خاور گرفت
هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

تیغ او پوشید گویی جامه رهبان زوم
وز نهیب تیغ او دشمن بروم اندر گریخت
ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال
گر ضیافت کرد ابراهیم بن آرز مدام
شاه چین در این ضیافت چاکر درگاه تست
تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک
شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود
تا ز مدح و آفرینت چشمه خاطر گشاد
چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان
گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمتست
تا زمین در روز گیرد روشنی از باختر
با رضای ایزدی بادی که عالی دولتیست
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفری

در مدح سلطان ملکشاد

بر شرق و غرب پادشه عدل گسترست
رایش برآورنده دین پیمبرست
وز باختر ولایت او تا بخاورست
با نوبهار بزم شریفش برابرست
وز بوی بزم او همه عالم معطرست
وانجا که دست اوست سخاوت مصورست
دست نه دست معجزه روح پرورست
چندانکه هست روی زمین ماه پیکرست
رخها مزعفرست و زمینها معفرست
اکنون خروش و ناله الله اکبرست
وان تیغ جان ربای تو سد سکندرست

شاه جهان که خسرو فرخنده اخترست
عزمش فرو برنده ملک مخالفست
سهمش بخاورست و نهیبش بباختر
با آفتاب رای منیرش مقابلست
کز نور رای او همه گیتی مؤینست
آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکبست
تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکنست
از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب
گر بنگری ز خدمت تیغش بروم و شام
آنجا که بود نعره ناقوس رومیان
شاهها تو در فتوح فزون از سکندری

چون دایره است و نقطهء او هفت کشورست
 اندر کف رعیت تو خاک چون زرست
 تا عالمست روز تو از روز بهترست
 آن خسروان که لشکری خسرو ایدرست
 یک لشکر تو سیصد و هفتاد لشکرست
 پس گر کسی بماند مطیع و مسخرست
 او خاک بر سرست و ترا تاج بر سرست
 گرچه رسن دراز سرش هم بچنبرست
 نه وقت جوشن و زره و خود و مغفرست
 تو هدیه‌ای بدیع و یکی بزم دیگرست
 و امروز نوبت ملک فرخ اخترست
 کز اصل پاک خسرو و سلجوق گوهرست
 وز هر دو دین و دولت و دنیا منورست
 بخت بلند و جام تو طوبی و کوثرست
 کش مشتری برادر و خورشید مادرست
 گویی در آب روشن رخشنده آذرست
 تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسرست
 زیرا که حق همیشه سزاوار حقورست
 کایزد ترا همیشه نگهبان و یاورست

خطی که گرد مملکت اندر کشیده‌ای
 از پیش همت تو چو خاکست لاجرم
 هر روز بهترست خصال تو بی‌خلاف
 آورده‌اند سیصد و هفتاد در شمار
 یک رایت تو سیصد و هفتاد رایتست
 دشمن نماند در همه عالم ترا کسی
 در خاک رفت هر که همی با تو سرکنید
 آویزد آنکه گریزد ز مهر تو
 وقت سماع و باده و آرام و رامشت
 در هر وطن که پای برون آری از رکاب
 هر روز نوبتست یکی بزن ساختن
 آن میر شیر بچه و آن شاه شاه زاد
 تو همچو آفتابی و او هست همچو ماه
 این بزم جنتست و تو رضوان جنتی
 می‌خور ز دست نوش لبی خلخی نژاد
 زان می‌که چون بجام بلور اندرافکنند
 تا کوس و لشکر و علم و تخت و مرکبست
 این جمله را بحق ملک و پادشاه باش
 عدل تو باد یاور و دارندهء جهان

ایضاً در ستایش ملکشاه

که دین عزیز بسلطان دین ملکشاهست
 زهر هنر که خدا آفریده آگاهست
 بفرّ طلعت او فخر افسر و گاهست
 که قبله‌گاه ملوک خجسته درگاهست
 فزون از آن که حروف سخن درافواهست
 کمال صد ملکست و جمال صد شاهست
 ز طاعت تو جهان را جلالت و جاهست

خدای عرش گواه و زمانه آگاهست
 شهبی که خاطر پاک و ضمیر روشن او
 اگر بافسر و گاهست فخر هر ملکی
 ملوک روی سوی درگهش نهادستند
 فتوح او بعدد هست اگر حساب کنند
 ایا شهبی که ترا در صفات پادشهبی
 ز خدمت و شهن را سعادت و شرفست

ز گرد موکب تو روی ماه پر خاکست
 اگر ستاره پرستش کند ترا وقتست
 رضا و خشم تو مانند مشتری و زحل
 بخدمت تو دو تا هست خدمت ملکان
 چرا نهد عدوی تو خلاف را سرو بن
 مخالفان تو با آه و آهنگند ندیم
 هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوهست
 بسا کسا که همی گفت شیر شریزه منم
 ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت
 دلیل تست بهرجای عصمت یزدان
 خجسته باد شب و روز و ماه و هفته تو
 بدولت اندر عمری دراز باد ترا
 شمار ملک تو صد بار صد زیادت باد

ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماهست
 اگر زمانه ستایش کند ترا گاهست
 همیشه سعد نکو خواه و نحس بدخواهست
 از آنکه با تو دل روزگار یکتاهست
 که جای او سردارست یا بن چاهست
 سرو زبان همه زیر آهن و آهست
 چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاهست
 کنون ز بیم تو بیچاره تر زر و باهست
 که با تو دولت تو همنشین و همراهست
 برین دلیل دلیل اعتصم باللهست
 همیشه تا که شب و روز و هفته و ماهست
 که دست بد ز تو و دولت تو کوتاهست
 که حدّ عمر تو پنجاه بار پنجاهست

در مدح یکی از منشیان

ای شده ملک و دین ز کلک تو راست
 دل صافیت مطلع قدرست
 همت تو محیط چون فلکست
 دست تو ابر و جود تو مطرست
 عادت تو بفرخ پیوستست
 گر تفاخر بود ز خدمت تو
 هست یکتا به مهر تو دل من
 صد عطا که تو بیش یافته ام
 قصه خویش با تو دانم گفت
 چون بود روزگار من که مرا
 بار بسیار و بارکش اندک
 دی مرا بود فکر امروز
 گر چه در پایگاه و کیسه من

کلک تو کار ملک و دین آراست
 کف کافیت مقتضای قضاست
 نعمت تو بسیط همچو هواست
 لفظ تو در و طبع تو دریاست
 سیرت و رسم تو ز عیب جداست
 آن تفاخر علی الخصوص مراست
 پشت من در پرستش تو دوتاست
 هر یکی را هزار شکر و شناست
 حاجت خویش از تو دانم خواست
 خرج پیدا و دخل نا پیداست
 چاکران بیش و مرکبان کم و کاست
 بازم امروز فکر فرداست
 نه ستورست و نه ستور بهاست

همه کارم تمام گردد راست	بیک اشتر که تو مرا بدهی
فتح باب هزار گونه عطاست	برکات سخاوت تو مرا
تا بدهر اندرون بقا و فناست	از بقای تو دور باد فنا
هر چه اندر جهان بخیر دعاست	بر تن و دلت و جانت باد ایجاب

در مدح سلطان ملکشاه

وز دولت او امن زمینست و زمانست	تا هست جهان دولت سلطان جهانست
جودش سبب زندگی پیر و جوانست	عدلش سبب ایمنی خرد و بزرگست
وز نصرت او در همه اسلام نشانست	از دولت او در همه آفاق دلیلیست
باران سپه و بحر کف و برق سنانست	دریا دل و گوهر سخن و صاعقه تیغست
دشمن شکر و مال ده و ملک ستانست	لشکر شکن و تیغ زن و شیر شکارست
تقدیر و قضای ملک العرش چنانست	ای شاه جهان هر چه ترا کام و مرادست
گر برشمرم بر تر ازین و هم و گمانست	چندین شرف و جاه که ایزد بتو دادست
در مشرق و مغرب همه امروز عیانست	هر دولت و نصرت که خبر بود ز شاهان
از مهر تو سودست وز کین تو زیانست	در خشم تو بیمست و بغض تو امیدست
در روم ز پیکان تو فریاد و فغانست	در مصر ز شمشیر تو آشوب و نغیرست
بس شاه که در دخت تو بسته میانست	با عدل تو بر خلق گشادست در امن
وز باد سر خصم تو در خاک نهانست	از آتش تیغ تو برفت آب مخالف
گویی امل خلق در آن کلک و بنانست	از کلک و بنان تو دل خلق بنازد
گویی اجل خصم تو آن تیر و گمانست	وز تیر و کمان تو همی خصم بنالد
خورشید فلک بر سر تو سعد میانست	خورشید زمینی تو و هرروز بخدمت
زانست که بر دست تو یاقوت روانست	از تابش خورشید پدید آید یاقوت
یاقوت روان بر کف تو قوت روانست	اقرار دهد مرد خردمند که در فضل
چندین طرب و شادی و خنده یک ازانست	دیدار تو شادی و طرف را سبب آمد
از مهر تو آرام دل و راحت جانست	اندر دل و جان مهر تو گشتست که او را
وز فر تو این روضه چو روضات جهانست	از جاه تو این مصر چو رضوان بهشتست
تا شمس و کواکب را بر چرخ قرانست	شاهنشاه اقران و خداوند قران باش
وندر خط فرمان تو چندان که جهانست	از عدل تو بر خلق جهان سایه نعمت

در مدح سیدلرؤسامعین الملك ابوالمحاسن محمد بن کمال الدوله

بتی که قامت او سرو را بماند راست
ز روی او بر صورتگر از خیال و نشان
نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب
درآمد از سر کوی و در سرای بزد
بگرد چهره او در دو زلف او گفתי
همی فشاند سر زلف برد و عارض خویش
چو زلف و روش بدیدم مرا یقین شد باز
چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر
ز روی و موی چو گلنار و چون بنفشه نمود
بگونه رخ او بر سرشک او گفתי
بمهر گفت بسوی سفر همی چه روی
گمان برم که جفا بر حضر گزیدستی
عنان بتاب و متاب این دلم بآتش غم
نه گرز وصل من و شهر خویش سیری شدی
وگر بصحبت یکساله کرده ای بیعت
جواب دادم کاندلر سفر خطر باشد
ضرورتست مرا رفتن از خضر بسفر
براه عزّ و شرف پویم از ره عزلت
بود سفر بسعادت مرا چو بار دگر
مگر همی شناسی که در زیارت و جاه
معین مملکت شهریار نیک اختر
ابوالمحاسن کاخسان بزرگ نام بدوست
بزرگواری کاندلر کمال قدرت خویش
هوا خلاف زمین آمد و عجب دارم
چو بگذری ز خدای و خدایگان جهان
ستاره کرمست و نتیجه خردست
ز بخت خویشتن و شاه عالمست بزرگ

خمیده زلف گرهگیر او چو قامت ماست
خیال حور بهشت و نشان ماه سماست
بر من آمد ماهی که نارون بالاست
سرای و کوی برویش چو آفتاب آراست
که گرد لاله دو چنبر ز عنبر سار است
بر آفتاب تو گفתי همی ز ره پیداست
که زیر دامن هاروت زهره زهر است
فرو نشست تو گویی قیامتی برخاست
فزود گونه گلنار و از بنفشه بکاست
که بر عقیق پراکنده لوءلوء بالاست
که در سفر خطر صعب و کارهای خطاست
که اختیار سفر بر حضر نشان جفاست
که بر دلم ز غبار تو صد هزار عناست
پس این شتافتن و زود رفتن تو چراست
همی کجا شوی اکنون و بیعت تو کجاست
ولیکن این سفری کنش نتیجه نورو نواست
ضرورت سفر دوستان نشان وفاست
که عزّ و عزلت هر دو بهم نیاید راست
ز روزگار امید و ز کردگار قضاست
پناه من بخداوند سید الرؤاست
که فرّ دولت نیک اختران بدو پیداست
محمد آنکه محامد بدو تمام بهاست
نه ایزدست و چو ایزد بزرگ و بی همتاست
که حکم او چو زمینست و طبع او چو هواست
یقین شناس که برهر که هست کامرواست
نشانه هنرست و یگانه دنیاست
چوشاه عالم و چون بخت خویشتن برناست

حمایل سپرش بند چنبر فلکست
 بلند بخنا نیک اختر خداوندا
 بزرگ حضرت و درگاه تو بزرگان را
 اگر لقا و دل اقبال و بخت را سببست
 وجود علوی و سفلی در آن گشاده درست
 زمهران و کریمان که ما شنیدستیم
 ز دولت تو من این معجزات دیدستم
 بنزد مردم عاقل مراد عقل تویی
 شگفته شد بهر آنجا که همت تو رسید
 از آنکه جود به از تو جواد نشناسد
 ترا ز نعمت عقبی همی مدد باید
 چو شب نماید کلک تو بر صحیفه روز
 ز کلک تو بجهان در بدیعت چه بود
 چو در بنان تو پیدا شود گمان که مگر
 تویی که مرتبه تو بکبریای شهیست
 به نصرت و ظفراندر تویی چو اسکندر
 نعم ز جود تو عزّ ولیّ و ذلّ عدوست
 نعیم جود تو در سر چو روح نفسانیست
 ز کردگار جهان هر چه یافتی امروز
 خرابهای زمین از تو گردد آبادان
 عجب مدار که از دولت تو پیچ بود
 بر مبارک تو یافتم جهان هنر
 بگرد دریا بس چون محیط گشت جهان
 ایا ستوده ولی نعمتی که گاه سخن
 بدولت تو خداوند در صناعت شعر
 همی ز منزلت و جاه من سخن گویند
 اگر بجان و تن از خدمت و بودم دور
 تو آفتابی و از قوّت تو در هر وقت
 از آفتاب بقوت همی رسد آتش

کواکب کمرش عقد گردن جوزاست
 در تو قبله آلاء و کعبه نعماست
 شریف چون حجرالاسود و مناو صفاست
 لقا خجسته تو داری و دل گشاده تراست
 مراد کلی و جزئی در آن خجسته لقاست
 کرم ترا سزد و مهتری ترا زیباست
 که هر یکی علم نسل آدم و حوّا است
 ز هر چه گردون تاثیر کرد و ایزدخواست
 بعقل و طبع مگر همت تو باد صباست
 ترا بحدود و بتو جود را همیشه رضاست
 که هر چه هست بدنیا ترا مراد عطاست
 اگر ستاره فشاند بتو سپهر سزاست
 که ابکم سخن آرای واکمه بیناست
 کلید جنت فردوس و در ید بیضاست
 مخالفان ترا مرتبه بکبر و ریاست
 اگرچه خصم تو درگیر و دار چون داراست
 بلی ز لفظ تو نفی ملال و دفع بلاست
 خیال مهر تو در دل چو نقطه سوداست
 یقین بدان که نشان زیادت فرداست
 بدولت تو شود شهر هر کجا صحراست
 چهار طبع که زیر گنبد خضر است
 دل تو دریا دیدم که اصل جود و سخاست
 اگر محیط بگرد همه جهان دریاست
 شنا گر تو ز بهر تو مستحق شناست
 جو از دولت من بنده برتر از جوزاست
 بهر کجا که در آفاق مجمع الشعراست
 دلم تو داشتی و بردلم خدای گواست
 بسان آتش رخشنده طبع من والا است
 وگرچه گوهر آتش ز آفتاب جداست

همیشه تا که ز حکم خدای و گردش چرخ
همه فساد و فنا باد دشمنان ترا
دعای خلق بینیکی رساد در تن تو
گهی صلاح و بقا و گهی فساد و فناست
که دوستان ترا خود صلاح هست و بقاست
که داعی تو بهر حال مستجاب دعاست

در مدح خواجه ابوالفتح مظفر فخرالملک بن خواجه نظام الملک

چه سنتست که در شهر زینت زمنست
خجسته موسم عیدست کاندیرین موسم
اگر چه تهنیت از دیگران بنثر نکوست
سزای تهنیت اندر جهان بنظم و بثر
قوام ملت یزدان و یادگار قوام
یکی مبارک سروست باغ دولت را
بغال گیر و غنیمت شعر شمایل او
مثال او ز نواب امان مظلومست
وفای او مدد اجتماع دین و دلست
ز طعن و ضرب فلک دولتش ندارد باک
جمال طلعت او گرچه در نشابورست
نسیم حضرت او گرچه در خراسانست
اگر نوشته او بر سپهر عرضه کنند
اگر چه نیست کنون در میان شغل ملوک
بروزگار باندیشه‌ای بدولت او
سبک شکست باقبال او سپاه گران
چو حشمت گهر خواجه بزرگ بدوست
همه بطوع خداوند خویش خوانندش
نگر گمان نبیری کو بجو دو حشمت و جاه
که روح هر یک از ایشان بعالم ارواح
بلند بختا بیدار دل خداوندان
ز بس که در دل تو فطنتست گوناگون
شده بعدل تو پرورده ملک تا جوران

رسول شادی و حشن رسول ذوالمننست
بر آسمان سعادت ز انجم انجمنست
ز من بنظم نکوتر که نظم کار منست
نظام دین پیمبر مظفر حسنست
که فخر ملک زمینست و سید زمنست
که صدر ملک و بساط و زارتش چمنست
که در شمایل او بوی سوسن و سمنست
حدیث او ز حوادث نجات ممتحنست
رضای او سبب اتصال جان و تنست
که عصمت ملک العرش پیش او مجنست
حجاب عزت او در حجاز و در یمینست
طراز دولت او در طراز و درختنست
سپهر محو کند هر چه بر زمین محنست
نشسته شاد بحکم و مراد خویشتنست
تقرب ملک ملک بخش تیغ زنت
درست گشت که اقبال او سپه شکست
بمهر او دل خرد و بزرگ مرتهنست
مگر سه شاه که شاهی بهر سه مقترنست
ز جنس حاتم و نعمان و سیف ذوالیزنست
ز بهر خدمت او در تاءسف بدنست
دو چشم خلق ز بیداری تو دروسنست
گمان برم که مگر فطرت تو از فطنست
که ملک کودک خردست و عدل تولبنست

بحار همت و شمشیر احتشام ترا
مگر که بخت تو نیرو دهندهء ضعفاست
مگر فلک صنم خویش کرد بخت ترا
بخاک پای ستور تو ماه مشتاقست
ز بهر دوستی هر دو در منازل خویش
که وفا و چو کوهست حلم تو لیکن
منافع همه گیتی در آفرینش تست
دلی که نیست بدام محبت تو شکار
معلقست و گرفتار و عاجز و گردان
گاهی چو مرغ هوا و گاهی چو مرغ بدام
کرا خلاف تو افکند برنخیزد نیز
چه زنده‌ای که مخالف شود ترا یک روز
بدست لطف نهادست در دل تو خدای
بهیچ حادثیه نقصان نگیرد از پی آنک
چو نیست دست فتن را بروزگار تو راه
فرایض و سنن آراسته بطاعت تست
نسیم طاعت تو گر رسد بهند و بروم
مدیحت از صدف و نافه زاد و پنداری
ز شعری مدح تو هر بیت گوهریست ثمین
چنین گهر نه بدریا بدست غواصست
رسید عید بیفروز جام از آن گهری
میی برنگ عقیق یمین که چون ز قدح
سماع توبه شکن خواه وزین گهرستان
مهی چو یوسف چاهی که از پی دل خلق
بتی که چون برخ وقامتش نگاه کنند
بهار چین کن از روز بزم خانهء خویش
همیشه تا که بود جای عندلیب چمن
تو در چمن همه آواز عندلیب شنو
همیشه تا ز قضا و قدر بهر وطنی

ز آفتاب و مجرّ سفینه و سفنست
که در حمایت او صعو همچو کرگدنست
که پیش او عبادت خمیده چون شمنست
بآب دست تو بر عاشقست و مفتتنست
بشکل گاه چو نعلست و گاه چو لگنست
که نوال دل تو چو بحر موجزنست
که کو و بحر ترا در میان پیرهنست
بصیدگاه اجل صید گیر اهرمنست
دل عدوت ز بس کاندرو فریب و فنست
گاهی چو مرغ قفس که چو مرغ بابزنست
که دستبرد خلاف تو جمله را رسنست
چه مرده‌ای که ز صدسال باز در کفنست
خزینهای که درو گنج عقل مختزنست
برو قضا و قدر پاسبان و مؤتمنست
چه باک داری اگر روزگار پر فتنست
که طاعت تو طراز فرایض و سننست
شود خدای پرست آن که عابدالوثنست
که در و مشک مرا در ضمیر و دردهنست
که مشتریش سپهرست و مشتری ثمنست
چنین گهر نه بخشی بدست کوهکنست
که نافع همه اعضا و رافع الحزنست
دهد فروغ تو گویی ستاره یمینست
ز دست آنکه خداوند زلف پرشکنست
چهی چو سیم سپیدش میانهء ذقنست
گمان کنند که گلنار بار نارونست
وگرچه خانهء تو چون بهار برهنست
همیشه تا که زغن را مقام در مدنست
که در مدن تن اعداء طعمهء زغنست
بقای پیر و جوان و فنای مرد و زنست

بهر وطن که تو باشی عزیزباش و شریف
 هزار عید بمان کز پی نشاط تو عید

که با تو عژ و شرف همنشین و هموطنست
 هزار سال دگر بر امید آمدنست

در مدح سلطان سنجر

از سنجر ملک شه الب ارسلان گرفت
 شاهی که او به تیغ و بدولت جهان گرفت
 از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
 حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
 رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
 شیر و سپید دیو بمانندران گرفت
 سیمرغ و اژدها بره هفتخوان گرفت
 زان ملکها که خسرو خسرو نشان گرفت
 صد پیل مست و سیصد شیر ژیان گرفت
 او باز ملک شاهان در یک زمان گرفت
 گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
 وز چرخ بخت مرکب او را عنان گرفت
 رنگ حسام و جوشن و برگستوان گرفت
 پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
 جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
 شهری فلان گشاد و یکی با همان گرفت
 از چین و هند تا بدر قیروان گرفت
 ملک عراق و کشور هندوستان گرفت
 در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت
 وادی و کوه و دشت همه استخوان گرفت
 بی تن در آن دیار هوان جمله جان گرفت
 گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت
 تا کس نکویدش که جان رایگان گرفت
 چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت

هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
 صاحبقران مشرق و مغرب معز دین
 تا گشت شاهنامه او فاش در جهان
 نه نه که او همه هنرازخوشتن بیافت
 ایدون گمان برند که او در هنر مگر
 رستم کجا شدست که تنها دلیر وار
 اسفندیار نیز کجا شد که بی عدیل
 نام و نشان جمله کنون گم شد از جهان
 چون رزم کرد بر در غزنین بساعتی
 گیرند ملک خصمان شاهان بسالها
 چون برزد آسمان بزمین روز کارزار
 از عرش بوسه داد رکابش فرشته وار
 چرخ فلک ز بهر سلیح نبرد او
 اسبش بیویه رفتن باد سبک گرفت
 خورشید وار کوه گران زیر مهد کرد
 گر هست در سمر که ز شاهان روزگار
 من آن سمر نخواهم و دانم که شاه ما
 بر دشت ساوه و در غزنین بروز جنگ
 تیغش که چون بنفشه کبودی همی نمود
 از کشتگان او بزمین عراق و هند
 بیجان در آن زمین بلاجمله تن گرفت
 عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد
 جان در خطر نهاد و مصاف عدو شکست
 شاه جهان ز شخص توقیت گرفت و قدر

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت
هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد
بی بیم و بی گزند کبوتر ز عدل تو
از تر تو گرفت چو نیکو نگه کنند
ور ژرف بنگرند گرفت از رضا تو
جز در خور خزانه او نیست هر گهر
شد بیخبر ز همت جود تو سوزیان
خورشید چون ز کوه زند تیغ بامداد
زخم کمانگروهه تو ماه را بخت
گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت
شد در خور سیاست تو مرد راهزن
در مرو شد بامر تو آویخته بدار
صاحبقران تویی و وزیر تو صاحبست
برشد بنای عدل برگردون هفتمین
او میزبان تست و خجسته است و فرخست
زیبید که جان خویش کند میزبان نثار
تا از بهار گردد طبع جهان جوان
سوی جوان و پیر نگه کن که در ازل
از بهر دین بغزو کمر بند در میان
تا جاودان بمان بسعدت که روزگار

بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت
از بیم تیغ تو سخنش در زبان گرفت
در چشم چرخ و جنگل بازآشیان گرفت
اندر زمین تو ران ملکی که خان گرفت
در هند هر چه خسرو ز اولستان گرفت
کز آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت
هرچند هر کسی خطر از سوزیان گرفت
گویی که روی خاک همه زعفران گرفت
زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت
گاهی ز عشق تیر تو خم کمان گرفت
گر آستین و دامن بازرگان گرفت
هر دزد کو براه پی کاروان گرفت
گیتی شرف ز صاحب و صاحبقران گرفت
تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت
فالی که از سعادت تو میزبان گرفت
کاین روز عز و مرتبه از میزبان گرفت
چونانکه طبع پیر زیاد خزان گرفت
بر چرخ پیر یاد تو بخت جوان گرفت
کز ملک تو سپاه حوادث کران گرفت
آرام و ایمنی ز توتا جاودان گرفت

در ستایش سلطان سنجر

هفت کشور درخط فرمان سلطان سنجرست
جز خداوندی که عالم بنده تقدیر اوست
گرچه گیتی روشنی گیرد ز نور آفتاب
ور چه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود
زحمت روز شمار و رحمت درالقرار
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و روم و شام

هفت گردون درکف پیمان سلطان سنجرست
کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست
نور او یک ذره از ایمان سلطان سنجرست
جود او یک قطره از احسان سلطان سنجرست
هر دو در میدان و در ایوان سلطان سنجرست
هر که دارد بنده فرمان سلطان سنجرست

از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجرست
کیست کورا زهره عصیان سلطان سنجرست
زانکه شرق و غرب گیتی آن سلطان سنجرست
کایت فتح و ظفر در شان سلطان سنجرست
زخم تیغ و نیزه و پیکان سلطان سنجرست
تیغ و بازو حجت و برهان سلطان سنجرست
زانکه دوران ظفر دوران سلطان سنجرست
روی او بر شیرشاد روان سلطان سنجرست
خاک پای حاجب و دربان سلطان سنجرست
دست گوهر بار زر افشان سلطان سنجرست
خسرو هندوستان بر خوان سلطان سنجرست
خان ترکستان ستایش خوان سلطان سنجرست
تا نظام الملک در دیوان سلطان سنجرست
گرچه عالم سربسر مهمان سلطان سنجرست
گوی دولت در خم چوگان سنجرست
در جهان‌داری بقای جان سلطان سنجرست

گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
عاریت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب
خلق را معلوم گشت از رزم غزنین و عراق
گر بجویی در عراق و بقیه غزنین هنوز
شاه را گر حجت و برهان نباید در هنر
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نبشت
هر دلیری کو نگرداند ز شیر شزه روی
هر که در دنیا سزای حاجب و دربان شدست
در جهان ابری که از بخشش نیاساید همی
در بلاد هند و زایل همچو روزی خوارگان
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان
ملک و دیوان را همی هر روز بفزاید نظام
هست سلطان سنجر اکنون از کرم مهمان او
تا سواران در خم چوگان بگرداند گوی
تا جهان را از عطای ایزدی باشد بقا

در مدح ملك ارسلان ارغو برادر ملكشاه

نقشی بنیکویی چو تو در قندهار نیست
یار شهی اگرچه بخوبیت یار نیست
پس نام او چرا زره مشکبار نیست
هر چند بند و حلقه او را شمار نیست
گویند مردمان و مرا استوار نیست
گرد گل شگفته تو هیچ خار نیست
کندر اشارت تو دلم را قرار نیست
کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
زیاتر از تو در همه چین یکنگار نیست
جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست

سروی براستی چو تو در جویبار نیست
جفت مهی اگر چه بخوبیت جفت نیست
زلف تومشک بارد و برمه زره شود
خواهم که بند و حلقه او بشمرم یکی
با خار نیست نرگس و بی‌خار نیست گل
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها
جانا بمن اشارت انگشت و لب مکن
چون بنگری ز دور مکن غزه زینهار
در چین اگر چه صنعت مانی نگار هست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا

فرمانده عجم ملک ارغو که بی‌رضاش
از جفیری و ملکشه و الب ارسلان بملک
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی
زان فخر کز چنار بود چوب تخت او
گرچه سپهر بر همه کس هست کامکار
زیباتر از محبت او هیچ فخر نیست
تا شد دل مخالف و همچو چشم مور
یک تن ز لشکرش بزند بر هزار تن
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگوی
وانجا که طبع اوست ز دریا مثل مزن
قدر بلند او ز بلندی چنان شدست
ای شاهزاده‌ای که ز آزادگی وجود
اصلی تر از نژاد تو کس را نژاد نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست
ذاتیست دولت تو که او را بر آسمان
فرخنده مجلس تو بهشتیست پر ز حور
هر دل که نام مهر تو بر خویشتن نبشت
هر جان که خط‌کین تو بر خویشتن کشید
شکرت شکار گه شد و دلها درو شکار
من بنده خواستار قبول تو گشته‌ام
تا دست راد و رای بلند تو دیده‌ام
طبعم ز یوی سمت تو تازه چون شدست
جانم بخاک درگه تو شاد چون شدست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق
پشت تو کردگار فلک باد روز و شب

سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
معلوم خلق شد که چو تو یادگار نیست
جز بخت او مگر بفلک بر سوار نیست
ماویگه سپاه پری جز چنار نیست
بر دولت مظفر او کامکار نیست
رسواتر از عداوت او هیچ عار نیست
در چشم مور جز بن دندان مار نیست
هرچند در نبرد یکی چون هزار نیست
آتش فتوح شعله و نصرت شرار نیست
دریا ستاره گوهر و عنبر بخار نیست
کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست
بحریست همت تو که آنرا کنار نیست
عالی‌تر از تبار تو کس را تبار نیست
واندر جهان به از خرد آموزگار نیست
جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
گرچه بهشت و حور کنون آشکار نیست
جز با ستاره طربش روزگار نیست
جز با طلایه اجلش کار زار نیست
کس را چنین شکارگهی پرشکار نیست
زیرا که جز مرادل تو خواستار نیست
با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست
گر بوی همت تو چو ابر بهار نیست
جزهفت و جز دوازده و جز چهار نیست
زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست

در مدح سلطان ملک‌شاه

تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست

رکن اسلام خداوند معزالدینست

داور عدل ملک‌شاه شه روی زمین
 آن که در طاعت و فرمانش شه تورانست
 بخت هر پادشه از دولت او بیدارست
 خوان شاهان همه گویند که زرین باشد
 روم و قسطنطین زین پیش یکی بتکده بود
 زان قبل تا علم شاه نبیند در خواب
 ای بهاری که شگفتست بتو روضه ملک
 یوسف ملک تویی دشمن تو در سجنست
 می‌جهد همچو کبوتر دل شاهان جهان
 بحر شمشیر ترا مغز نهنگان موجست
 سایه تاج ترا مرتبه خورشیدست
 نعل اسبان تو در وصف چو سیارانست
 بخت تو برد سواری ز سواران جهان
 جبرئیلی تو بفتح و ظفر و دشمن تو
 قیصر روم بزرگست ولیکن به قیاس
 نیست بر روی زمین از همه عالم یک تن
 تا که الحمد شعار تو بود در عالم
 عالم از عدل تو آراست چو فردوس برین
 هر کجا شعر بسنجند بمیزان خرد
 خلعتم داده و بناختی ای شاه مرا
 تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند
 تا که اوصاف بهاری ز مه نیسانست
 دل تو باد قوی و تن تو باد درست
 خلق را باد گشاده بدعای تو زبان

که ز عدلش همه آفاق بهشت آیینست
 وان که در بیعت و پیمانش شه غزینست
 عیش هر تاجور از طلعت او شیرینست
 خوان حجاب شهنشاه جهان زرینست
 چاوش شاه کنون داور قسطنطنیست
 میر انطاکیه بی بستر و بی بالینست
 فَر دین تو جهان را همه فروردینست
 لیکن آن سجن چو بهتر نکریم سجنست
 که خدنگ جگر او بار تو چون شاهینست
 ابر پیکان تو خون پلنگان هینست
 پایه تخت ترا پایگه پروینست
 خاک درگاه تو در قدر چو علیینست
 فلکش مرکب و اجرام لجام و زینست
 همچو ابلیس لعین قاعده نفرینست
 گر مباحث کند با تو یکی مسکینست
 کز تو یک ذره مرا و را بدل اندر کینست
 حافظ و ناصر تو ملک یوم‌الدینست
 دفتر مدح تو پیرایه حورالعینست
 خاطر بنده معزی چو یکی شاهینست
 فخر من پیش امیران و بزرگان اینست
 آفرینت ز خداوند مرا تلقینست
 تا که آثار خزانی ز مه تشرینست
 که جهانی بکمال آن دل روشن بینست
 کان دعا را همه از روح امین آمینست

در مدح سلطان

هر دل که جای دوستی شهریار نیست
 هر سرکه نیست بر سر حکم خدایگان

بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست
 بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر جان که نیست مهر ملک را برو قرار
 هر تن که نیست در کف زینهار شاه
 ور جوهر خرد زنگاری شود شگفت
 هر کس که نیست بندهء سلطان روزگار
 هر ملک را که قاعده بی‌امر خسروست
 هر سیرتی که شاده نکردست اختیار
 هر شعر کان بنام شهنشه نگفته‌اند
 باقی بود بنام چنین شهریار شعر
 شاهی که نصرت و ظفرش را قیاس نیست
 خرد و بزرگ و پیر و جوان را بشرق و غرب
 ز اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث
 اندر سپاه شاه جهان بیش از آن دو تن
 گر در عرب بوقت نبی بود اعتبار
 شاه زمانه هست اگر نیست مرتضی
 حکم خدای عز و جل را کرانه نیست
 قهار دشمنند خدای و خدایگان
 ای خسروی که عدل تو یار شریعتست
 بی‌کام و بی‌مراد تو روزی و ساعتی
 در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست
 شاهانه داد هر چه ترا داد بخت نیک
 گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع
 در شرق و غرب جایگهی نیست بر زمین
 کس را بخاطر اندر رازی نهاند نماد
 یک شاه نیست در همه گیتی و یک امیر
 یک بدسگال نیست ترا در همه جهان
 یک جای نیست در همه عالم عدوت را
 یک چشم نیست در سیه دشمنان تو
 یک سر نماد در همه خیل مخالفت
 آنرا که نیست طبع کریم تو خواستار

یک ساعتش به هیچ تن اندر قرار نیست
 نزدیک هیچ خلق و را زینهار نیست
 نیکوتر از تو جوهر او را نگار نیست
 او را امید به شدن از روزگار نیست
 آن قاعده بهیچ صفت استوار نیست
 نزدیک عاقلان جهان اختیار نیست
 آنرا ز حکمت و ز معانی شعار نیست
 زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست
 شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست
 بی‌اتفاق خدمت او افتخار نیست
 وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست
 گر نیک بنگرند کم از صد هزار نیست
 اندر عجم کنون کم از آن اعتبار نیست
 شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست
 ملک خدایگان جهان را کنار نیست
 با هر دو روی دشمنی و کارزار نیست
 و اندر کمال عدل ترا خلق یار نیست
 سیاره را مسیر و فلک را مدار نیست
 در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
 کس را ز بخت برتر از این انتظار نیست
 زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
 کان جایگه ز لشکر تو پیر سوار نیست
 کان راز پیش خاطر تو آشکار نیست
 کش دل بدام شکر تو اندر شکار نیست
 کش خانمان ز کینهء تو تار و مار نیست
 کز آتش سیاست تو پیر شرار نیست
 کز خشم و هیبت تودر آن چشم خار نیست
 کز پای مرکب تو در آن سر غبار نیست
 تأیید بخت و سعد فلک خواستار نیست

بر هرکه پیش بخت تو خدمتگزار نیست
 پیروز روز و شاد دل و شادخوار نیست
 کش دولت بلند و دل هشیار نیست
 کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست
 کز حضرت تو بهتر و برتر حصار نیست
 اینجا که هست تخت و توفخرست و عار نیست
 با خصم بد دل تو یکی زین چهار نیست
 کس را ازو کنون طمع اعتذار نیست
 امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
 جفت غمست و هیچکسش غمگسار نیست
 کاقبال را مهمتر ازین هیچ کار نیست
 تا جز بحلم هیچ کسی بردبار نیست
 زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
 زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

دارد گذارده ملک الموت تیغ مرگ
 بی دولت بلند و دل هوشیار کس
 خصم تو زان شدست گریزنده و نفور
 بر کوهسار کرد حصار و نه آگهست
 گر حضرت تو بیند معلوم گرددش
 آنجا که هست خصم تو عارست و فخر نیست
 باتست فتح و نصرت و فیروزی و ظفر
 بگذشت ز اعتدال همه کارهای او
 پیرار و پار عفو تو گسترده شد برو
 تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد
 اقبال تو بیاوردش گر نیاید او
 تا جز بفضل هیچکسی دین شناس نیست
 جاوید باد دولت و عمر تو در جهان
 بر فرق توز زحمت یزدان نثار باد

در مدح ملکشاه پس از دفع فتنه خراسان

روزشادی روزما سلطان دین سلطان ماست
 چشم عالم کرد روشن کار گیتی کرد راست
 دست دست خسروست و کار کار پادشاست
 هرچه از اقبال جست و هرچه از تأیید خواست
 یک مخالف کیست در گیتی و یک قلعه کجاست
 در جهان از جمله شاهان چنین دولت کراست
 دولت شاه جهان بی غایت و نامتنهاست
 تیغ او بفزود امن خلق و آن فتنه بکاست
 کر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
 تا بترسیدند و گفتند این عصا چون ازدهاست
 شاه چون موسی و تیغ تیزاو همچون عصاست
 مهتری را مایه و نیک اختری را کیمیاست

یافت از یزدان ملک سلطان بشادی هرچه خواست
 بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد پاک
 وقت وقت را مشست و روز روز عشرتست
 حاصل آمد شاه را بر سیرتی نیکوترین
 نیک بنگر تا کنون بی طاعت و فرمان شاه
 دولت عالی چنین باید که دارد شهریار
 هست با هر منتها و غایت هر دولتی
 روزگار فتنه بود اندر خراسان مدتی
 لاجرم گرد ندامت بر رخ آن کس نشست
 گر عصا بفکند موسی وقت سحر ساحران
 فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قباس
 مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر

گرد شاد روان او در چشم همچون توتیاست
 و همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
 ای عجب گویی رضا و مهر او آب و هواست
 هست از اقبالی که آن اقبال بی چون و چراست
 ایزد دانا برین گفتار و این معنی گواست
 بر تن و جان تواندر مشرق و مغرب دعاست
 راست چون پیروزه گون دولاب و سیمن آست
 زانکه از عدل تو نفع نعمت و دفع بلاست
 کز بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

حضرت او چشم را روشن کند گویی مگر
 ملک گیتی بیشتر در زیر حکم خسروست
 بی رضا و مهر او زنده نماند هیچ کس
 خسروا شاهها ز مقصودی که حاصل شد ترا
 قوت دین و صلاح ملک جستی سر بسر
 لاجرم بامرد و زن زان روز کاین عالم بود
 تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
 سایه عدل تو از دنیا و دین خالی مباد
 در جهاننداری بقای دولت و عمر تو باد

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

تاریخ نصرت، ظفر از روزگار، اوست
 اثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
 عامل بحد روم یکی کاردار اوست
 زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست
 تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
 گویی اجل مقدمه کارزار اوست
 شیری که مغز اهرمان مرغزار اوست
 تا قهر کفر و نصرت دین اختیار اوست
 زیرا که در هنر خرد آموزگار اوست
 از دولت بلند و دل کامکار اوست
 از بهر تفرقه همه در انتظار اوست
 تا بر سریر ملک ولایت قرار اوست
 آرایش و شگفتن باغ از بهار اوست
 گز آسمان سعادت کلی نثار اوست
 فرخ یکی درخت که اقبال بار اوست
 کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست
 قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست
 والی بحد شام یکی پهلوان اوست
 احسان او نگار گر ملک شد مگر
 ندیشد از پناه و حصار مخالفان
 از کار زار او اجل اندر رسد بخصم
 شمشیر آبدارش شیریست از قیاس
 هست او بشاهی از همه آفاق اختیار
 آموزگار خلق هنرهای او بسست
 هر شاه را که بخت بلندست و کامکار
 هر گنج و خواسته که نهادست در زمین
 بر یک مکان مخالف او را قرار نیست
 بغداد دار ملک شد و بزم نوبهار
 اندر خورش نثار چه آرند بر زمین
 بشگفت تو درختی از باغ دولتش
 ملک و شعار دولت او پایدار باد

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

اگر چه ناموران ر تفاخر از هنرست
جلال دولت عالی جمال ملت حق
اگر زمانه بنازد ز عدل او نه شگفت
بگرد رایت او گرد گر ظفر خواهی
همیشه روشنی از رأی اوست عالم را
خجسته دولت او آفتاب را ماند
اگر خرد ز دل آید دلش همه خردست
نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست
از آن بود نظر مشتری خجسته بقال
منار خیره بقومی که پیشتر بودند
پدرش بود بدولت زیاده از دگران
خدایگانا فتح تو از میان فتوح
تو آن شهی که هوای تو داد بی ستمست
ز روی عقل جهان چون تنست کان تن را
خدای هرش بحکم تو کرد گنج ملوک
مگر مراد تو جزو یست از قضا و قدر
زمانه را دو درست از بدی و از نیکی
بشرق و غرب ز احسان وجود تو صفتست
بسا کسا که چو آتش بکینه تو شتافت
مگر عداوت تو آتش جگر سوزست
شریف حضرت تو هست کعبه شاهان
بمدح تست سزاوار هر کجا نکست
مدایح تو همه مدح ما بی فروزد
بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر
ترا ز بخت و جهانرا ز عدل تو هر روز
همیشه تا که زمانه نتیجه فلکست
جهان تو گیر و ولایت تو بخش و شاه تو باش

تفاخر هنر از شهریار نامورست
که پادشاه جهانست و خسرو بشرست
که عدل او ز حوادث زمانه را سپرست
که گرد رایت عالیش آیت ظفرست
مگر که عالم چشمست و رأی او بصرست
که هم بخاور ازو نور و هم بباخترست
وگر هنر ز تن آید تنش همه هنرست
نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
که بخت فرخ او را به مشتری نظرست
شاه ناز کریشان بملک بیشترست
بدین و دانش و داد او زیاده از پدرست
بقدر و جاه چو سبب المثنی از سورست
تو آن شهی که رضای تو نفع بی ضررست
مراد تو چو سرو رای تو چو چشم سرست
اگر چه پیش تو گنج ملوک بی خطرست
که حل و عقد جهان از قضا و از قدرست
حسام و کلک تو قفل و کلید آن دودرست
ببر و بحر ز انصاف و عدل تو سمرست
کنون دو دیده پر از دود و دل پراز شرست
که سال و ماه عدوی تو سوخته جگرست
سریر تو چو مقام و رکاب تو حجرست
بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
که طبع ما صدفست و مدیح تو دررست
همه سراسر زیرست و بخت تو زیرست
بشارتی دگرست و سعادت دگرست
همیشه تا که محرم مقدم صفرست
ز دهر مگذار اگر چه که دهر در گذرست

برو بکام دل خویش هر کجا خواهی کردگار ترا یار و بخت راهبرست

در تهنیت فتح سلطان ملکشاه در ترکستان

فتح او از یکدگر زیباتر و نیکوترست
در مسلمانی خطاب او جمال منبرست
طول او گر بنگری از باختر تا خاورست
بی ثبوت کار او چو معجز پیغمبرست
با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
هر دو دارد شهریار و حق بدست حقورست
روز را منکر شدن در عقل کاری منکرست
لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
خانه خان صیدگاه او و صیدش قیصرست
رایت اندر رایتست و لشکر اندر لشکرست
تا گه محشر بترکستان نهیب محشرست
دشمنان دولتش را خنجر اندر خنجرست
مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشترست
قد هر شیری به آن ماند کر آهن عرعرست
راست گویی چون شقایق رسته بر نیلوفرست
آب چون خون روان و خاک چون خاکسترست
از جهاننداری که داد او جهانرا داورست
سردهد بر باد هر کو را فسادی در سرست
واندرین گفتار هر دیندار با من یاورست
وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافرست
زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش دیواخترست
پشه کی جولان کند جایی که بباد صرصرست
کی گراید پیش صیدی که چو میش لاغرست
همت بازی که در اجش بچنگال اندرست
سال مستقبل امید فتح هفتم کشورست

فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست
در جهاننداری فتوح او طراز دولتست
تیغ او در عالم از شاهی بساطی گسترد
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد
چند خوانیم از سمرها نصرت اسکندری
ترک حد مشرقست و روم حد مغربست
فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشنست
صید کردن دوست دارد دولت پیروز او
گر ز صید او نشان باید همی در شرق و غرب
از بشارتهای فتحش در عرب و اندر عجم
زانچه امسال ز نبرد او بترکستان رسید
تا که عکس خنجرش در کشور توران افتاد
موی در تنشان ز ترس تیر او چون خنجرست
بیشه توران بر از شیران آهن پوش اوست
رنگ خون دشمنان بر پیکر شمشیر شان
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان
دردل و دردست و در شمشیر ایشان قوتیست
تا سر تیغش همی جوید صلاح ملک و دین
طلعت سلطان ز نعمتهای یزدان نعمتیست
هر که شکر نعمت یزدان گزارد مؤمنست
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کرد و برفت
خضم مسکین پیش خسرو کی تواند ایستاد
هست شیر فربه اندر دام و بند شهریار
از شکار بچه گنجشک کی یاد آورد
فتح شش کشور بدولت شاه را حاصل شدست

تا احساس خصم فرسایست و نصرت پرورست
 منظرش چون پیکرش زیباتر از هر منظرست
 مخبرش چون بنگری نیکوتر از هر مخبرست
 کاندرا آثار تو دریای سخن بی معبرست
 تا ترا از دولت و اقبال تاج و افسرست
 در دماغ ملک بوی بزم تو چون عنبرست
 مر ترا در ساغر و تیغ از دو گونه لب ترست
 جان فزایست این دگرگوهر که اندر ساغرست
 تا که مدح و فتح را دیوان و درج و دفترست
 تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذرست
 خلق را عدل تو چون جان و جوانی درخوست

نصرت او هر زمان بیشست و خصم او کمست
 هم بفر و هم بهیبت هم بارج و هم بجاه
 هم بدین و هم بدانش هم بفتح و هم بعدل
 خسروا شاهان نهایت نیست آثار ترا
 هست نام و نامه تو افسر و تاج ملوک
 در دو چشم فتح گرد رزم تو چون توتیاست
 گرخرامی سوی بزم و گر شتابی سوی رزم
 جانگزیست آن یکی گوهر که اندر تیغ تست
 تازه بار از مدح و فتحت دفتر و دیوان و درج
 خاک و باد و آب و آذر زیر فرمان تو باد
 عدل تو غایب میاد از خلق عالم زان کجا

در مدح ملک سنجر

گیتی ز بوی هر دو سراسر معطرست
 محرابها به آمدن این منورست
 وین همزه خطیب و مصلی و منبرست
 وبن با گلاب و غالیه و عود و عنبرست
 در شرع خون قربان این را میسرست
 مقصود هر دو خرّی شاه سنجرست
 آن خسروی که ناصردین پیمبرست
 بر دشمنان ملت و دولت مظفرست
 چندانکه برسیط زمین شهر و کشورست
 زین روی همچو جدویدر ملک پرورست
 هم در صلاح ملک سهم برادرست
 دیدار او بروز و شب نورگسترست
 او از هنر میانه صف پشت لشکرست
 کان توتیای دیده گردون و اخترست
 گویی که باد زیر سلیمان مسخرست

ایام ورد و موسم عید پیمبرست
 گلزارها بآمدن آن مزینست
 آن مونس و حریف می و نقل مجلس
 آن با عقیق و بسد و یاقوت و کهرباست
 در بزم آب انگور آن را مسلمست
 هر چند خرمند ز هر دو جهانیان
 شاه و خدایگان همه خسروان شرق
 او تاج ملت و عضد دولتست از آنک
 از عدل و از سخاوت او بهر یاب شد
 ملک جهان رسید ز جد و پدر به او
 هم در جهان ز جد و پدر هست یادگار
 گر آفتاب نور همی گسترد بروز
 لشکر بود میانه صف پشت سروران
 هرگز ز گرد لشکر او روی برمتاب
 اسبی که هست خسرو و عالم بروسوار

خسرو برو نشسته بناورد تاختن
تیغی که برگشد ملک شرق از نیام
اندر نیام خویش کبودست چون سپهر
تیری که مرغ وار بیرد ز شست شاه
در کارزار طعمه او نقطه دلست
رفتار او صواب بود هر کجا رود
ای خسروی که گفتن نام تو در مدیح
گویی ز بهر نصرت اسلام و قهر کفر
واندر زمانه قصه و اخبار فتح تو
همواره دوستان ترا چهره چون گلست
بر چهره آن جماعت و بر روی این گروه
هر چند در بلاد خراسان مقام تست
پر نقش آزرست ز گل باغ و بوستان
ایوان تو بزم بهاری منقشت
عیشی خوشست با گل و با عید خلق را
از چنبر وفای تو بیرون مباد بخت
زبر نگین وزیر رکاب تو باد ملک
چون روز عید باد همه روزگار تو

دریای اخضرست که بر چرخ اخضرست
گویی که صاعقه است نه شمشیر و خنجرست
واندر میان معرکه مرخ پیکرست
شاهین نصرتست و مخالف کیوترست
در صید آشیانه او دیده سرست
کو را قضا همیشه ره آموز و رهبرست
چون در نماز گفتن الله اکبرست
تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدرست
معروف تر ز قصه و اخبار خیبرست
پیوسته دشمنان ترا روی چون زرست
گویی رضا و خشم تو گلکار و زرگرست
سهم تو در ولایت فغفور و قیصرست
در موسمی که جشن براهیم آزرست
میدان تو برزم سپهری مصورست
می نوش که می بچنین وقت خوشترست
تا آسمان آینه گون همچو چنبرست
تا خاک زیر آب و هوا زیر آذرست
کایام دشمنان تو چون روز محشرست

ایضاً در مدح سنجر

ایام نشاطست که عیدست و بهارست
در هر وطنی خرمی از موکب عیدست
تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد
بر طرف چمن شاخ درختان ز شکوفه
گشتست بنفشه چو یکی عاشق مهجور
نرگس قدح باده نهادست بکف بر
بر سبزه و لاله بلب جوی و سر کوه
گرد آمدن مرغ و بهم رفتن نخجیر

گیتی همه پر بوی گل و رنگ و نگارست
در هر چمنی تازگی از باد بهارست
بر شاخ درختان گل و نسرين ببارست
مانند بت سیمبر مشک عذارست
کز هجر سرافکنده و از عشق نزارست
زانست که در دیده او خواب و خمارست
از مرغ جفانه است وز نخجیر قطارست
از بهر شکار ملک شیر شکارست

سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد
 آن شاه جهانگیر که از تاختن او
 از موکب او تا بدر هند نهیبست
 بر اسب که رزم همه مردی و زورست
 بحریت گهر بخش که بر تخت نشستست
 در خدمت او شخص ادب راست مزاجست
 تاجند تبارش ز شرف بر سر شاهان
 تا کرد عیان دولت او صورت دولت
 همواره بود تعبیه دولت او راست
 ای شاه ز تو تخت همی شکر گزارد
 بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است
 هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبالست
 از روضه عدل تو در آفاق نسیمست
 مانده آبست حسام تو ولیکن
 ز اندیشه روزی ننهد بار بدل بر
 آن کس که برفت از در تو بیهده روزی
 ای ناصر دین نبی و یار شریعت
 اجرام فلک را بهوای تو مسیرست
 باجّد و کنارست همه چیز بگیتی
 تا نصرت و یمینست ترا سوی یمینست
 دمساز موالیت می و ناله زیرست
 عید آمد و بگذشت همه روز بشادی
 تا پازده مه اهل طرب را بسعادت
 اقرار دهد هر که حریفست درین کار
 تا روز رونده است و شب اندرپی روزست
 از دولت تو جان ولی تازه چو گل باد
 خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز

زیرا که تف خنجر او صاعقه بارست
 بر قیصر و فغفور جهان همچو حصارست
 وز لشکر او تا بحد روم غبارست
 بر تخت گاه بار هم حلم و وقارست
 شیریت عدو سوز که بر اسب سوارست
 در مدحت او زر سخن پاک عیارست
 او از هنر و روز بهی تاج تبارست
 چرخ آینه گونست و قضا آینه دارست
 کان تعبیه را قاعده تا روز شمارست
 هر چند کزو هر ملکی شکر گزارست
 هر جا که در اسلام بلادست و دیارست
 هر فوج ز گردان تو چون موج بخارست
 وز آتش خشم تو در اقطار شرارست
 اینست که از خون اعادیش بخارست
 هر بنده که او را سوی درگاه تو بارست
 تا از در تو دور شدست از در دارست
 ایزد بهمه کار ترا ناصر و یارست
 زیرا که فلک را بمدار تو مدارست
 فیروزی و اقبال تو بی حد و کنارست
 تا راحت و یسرست ترا سوی یسارست
 همراه معادیت غم و ناله زارست
 وقت طرب و خرمی و جام عقارست
 در مجلس تو بامی و مطرب سرو کارست
 کز مجلس عالیت برین جمله قرارست
 تا خارخلنده است و گل اندرپی خارست
 کز هیبت تو روز عدو چون شب تارست
 کز فر تو هر روز گل بزم بهارست

در تهنیت عیداضحی و مدح سلطان سنجر

عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست
 هر دو عید ملتست و زینتست اسلام را
 عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز
 آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست
 آن که شاهان را به ایرانشهر سربرنام اوست
 شاه والا همتست و شاه نیکو سیرتست
 گوهر سلطانملک تاج سر شاهنشهیست
 حشمت اسلاف او از نام او تا آدمست
 در جهان یا زیر دست اوست یا از دست اوست
 خطبه راهست از خطاب نام از عز و شرف
 آنچه بگرفت از جهان و از پدر میراث یافت
 خسروی را نیست در خور هرکه عهدش بشکند
 او بایرانتست وعزمش بر در انطاکیه
 از شمار لشکر او وهم مردم عاجزست
 گر شگفتیهای رزم او سراسر بشمیری
 قصه اسکندر از دفتر چرا خوانی همی
 آسمان آراستست از رایت مه پیکرش
 هست مهر و کین او چون نوش و زهره از بهر آنک
 هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست
 چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او
 ابر نیسان را سراندر چنبر فرمان اوست
 گر بدریا در سکوت کشتی از لنگر بود
 ای خداوندی که عالی رایت رای ترا
 از دل و جان هرکه پنهان نیست در فرمان تو
 هرکجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم
 باده باید خواست از دست بتان آزری
 خاصه در فصلی که بر اطراف جوی از باد سرد

عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبرست
 عید دولت طلعت میمون سلطان سنجرست
 طلعت او خلق را هر روز عیدی دیگرست
 وان جهانداری که داد او جهان را داورست
 وان که خاقان را بتوران نامه او بر سرست
 شاه عالی رتبتست و شاه پیروز اخترست
 دولت او گوهر تاجست و تاج گوهرست
 دولت اعقاب او از فر او تا محشرست
 هر که در شاهی سزای ملک و تاج و افسرست
 هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبرست
 هر دو حقی واجبست و حق بدست حقورست
 و آنکه در عهدش بماند خسروی را درخورست
 او بمروست و نهییش بر در کالنجرست
 وهم مردم کی بود چندانکه او را لشکرست
 بیش باشد زان شگفتیها که در هر دفترست
 با فتوح او چه جای قصه اسکندرست
 از سم اسبان او روی زمین مه پیکرست
 کینه او جانگزی و مهر او جان پرورست
 زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذرست
 ارغوان و لاله گویی رسته از نیلوفرست
 در هوا قوس قزح از بهر آن چون چنبرست
 این جهان دریا و او کشتی و عدلش لنگرست
 خسرو سیارگان چون بندگان خدمتگرست
 آشکارا از بن دندان ترا فرمانبرست
 چون بشادی ایدری اسباب شادی ایدرست
 اندرین موسم که آئین خلیل آزرست
 پاره پاره سیم و پولاد و بلور و مرمرست

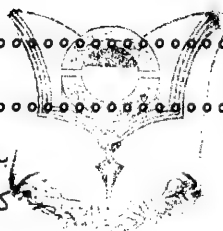
توده توده بسد و یاقوت و لعل احمرست
گوهری کو را پدر سنگست و آهن مادرست
قد او در بوستان مانند زرین عرعرست
ور چه سوزانست پیش چشم او خاکسترست
تا که بزم باده خوران جای جام و ساغرست
همچنان کز بازوی تو فخر تیر و خنجرست
کایزدت در هر مقامی کارساز و یاورست
روزت از روز و شب از شب خوشتر و خرمترست

در میان خانه‌ها از گوهر مجلس فروز
گوهری کورا برادر ماه و خواهر مشتریست
از فروغش خانه همچون بوستان خرمست
گرچه رخشانست پیش رای او همچون رهیست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم جنگیان
تا قیامت فخر جام و ساغر از دست تو باد
باد عدلت کارساز و یاور خلق جهان
عهد تو خوش باد و خرم کز مدار آسمان

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

بدولت‌دین و دنیا را بیاراست
که نعل مرکب او تاج جوزاست
بهفت اقلیم گیتی آشکاراست
به از کسری و ذوالقرنین و داراست
که نور او بشرق و غرب پیداست
که سلطان بر همه خصمان تواناست
کف موسی و افسون مسیحا است
وفا و بیعت و صلح و مداراست
هر آن گوهر که اندر کوه و دریاست
همه دایار و محنت بهر اعداست
که ایزدکار او دارد همی راست
در امروزش سعادت‌های فرداست
اگر دی پیر بود امروز برناست
شری از حشمت او چون ثریاست
بر آن صورت که در فردوس حوراست
بزنکار و بقم گویی مطراست
بهر باغی کنون جای تماشا است
که عالی بارگاه او بصحراست

خداوندی که تاج دین دنیا است
از آن تاجیست در دنیا و در دین
دلیل دولتش چون روز روشن
ز قرّ بخت آن سلطان عالم
تو گویی دولت او آفتابست
ز اقبال دعا و همت اوست
ضمیر روشن و اندیشه او
ز تدبیرش میان پادشاهان
سزاوار نثار مجلس اوست
همه اقبال و دولت بهره اوست
برو هر روز خواهد بود خوشتر
ز دی بودش اشارت‌های امروز
ز قرّ طلعت او طبع گیتی
زمین از موکب او چون سپهرست
کنون در جامه سبزست هر شاخ
لباس جویبار و فرش کهسار
بهر دشتی کنون جای نظاره است
از آن صحرا چنین سبزست و خرم



بهارى فرخ و عیدى خجسته‌است
مهنا باد دایم روزگارش
همیشه تا که بر گردون ستاره
بخاتون باد فرخ روز سلطان
بسلطان باد روشن چشم خاتون
جهان خالی مباد از شاه سنجر

بهر دو روزگار او مهناست
که اسباب مراد او مهیاست
چو سیم ریخته بر روی میناست
که خاتون مادر بی‌مثل و همتاست
که سلطان خسروی دانا و زیباست
که تخت خسروی را در یکتاست

ایضا در مدح همو

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست
کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق
از پدر گیتی به فرزندان او میراث ماند
گر چه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌شمار
تا که عهد و بیعت هر دو بدو هست استوار
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دلست
عیش هر دو خرمست و وصل هر دو فرخست
ای سرافرازی که زیر آسمان چنبری
مصلحت برجست و عقل تودرآن چون کوکبست
از عجایب هست در ایام فرزندان تو
در کف تأیید و نصرت رای تو چون رایتست
خاک درگاه تو چشم فتح را چون توتیاست
در مقام تست عز و نصرت اسلام و دین
تا چهارم کشور از خیرات تو معمور شد
آنچه در مرو و نساور از عمارت کرده‌ای
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله‌است و گل
جاه و زهد تو بیاراید همی دنیا و دین
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید

بر زمین از آفتاب آسمان روشن‌ترست
آن خداوندی که سلطان جهان را مادرست
تا محمد در عراق و در خراسان سنج‌رست
خضم او رفت از میان و حق بدست حق‌ورست
هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکرست
هر دو را شادی زعهد و بیعت یکدیگرست
هر دو را تاج جهان‌داری و شاهی بر سرست
عهد هر دو محکمست و عقد هر دو درخورست
پشت خاتونان بخدمت پیش تو چون چنبرست
مملکت درجست و عدل تودرآن چون گوهرست
هر چه در افسانه کیکسرو و اسکندرست
بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسرست
گرد اسبان تو مغز ملک را چون عنبرست
هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافرست
اختیار جمله عالم چهارم کشورست
بر زبان خلق شکر و شرح آن تا محشرست
وز شکنجه روی بد خواهانت چون نیلوفرست
زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرورست
باز عمر دشمنانت همچو تخم بی‌برست
زانکه عید اندر شریعت سنت پیغمبرست

شاد باش از اختر سلطان و از بخت بلند کاین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اخترست

در مدح علاءالدین بهاءالدوله

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست
عالی دو آیتست علاو بها بهم
هر روز بر دوام دهد آفتاب نور
تا از نسیم خلق تو گیتی معطرست
گر واجبست در خور تفصیل مجملی
باطل کند حسام تو چون معجز کلیم
هنگام مدح مخلص اشعار شاعران
چون دایره است شعر و مدح تو مرکزست
آن خویشتر که پیش تو آرم عروس مدح
آن خلعت شریف که فرموده ای مرا
اسبی که داده اند نه از خاص تو مرا
گربا فسار و توبره جلدست در علف
بالای او بقصر مشیدست نردبان
مالد بقصر و بر در و دیوار خویشتن
ترکیب او ز گونهء سرخ و مزاج سرد
بالا گهی نبیند گویی که اعورست
اسبی قویست از در گردون کشیدنست
در شهر و راه در همه جایی مرا برو
از عین دولتست شکایت درین عطا
زان سان که هست باز فرستادمش بتو
تا در زمانه چون مه کانون کشد سپاه
تاج سر قبیل و آل پدر تو باش
میخواه از آن صنم که بناگوش و زلف او

کارت جو معجزات رسولان مرسلست
درشان دین و دولت تو هر دو منزلست
بر آفتاب جود تو گویی موکلست
بازار و کار عطر فروشان معطلست
تفصیل جود را کف راد تو مجملست
چندانکه حاسدان ترا سحر مبطلست
بی نام و بی خطاب تو موقوف و مهملست
چون آینه است طبع و جود تو صیقلست
کز جود تو قباله کابین مسجلست
همتای جامه های نسیم و مثقلست
پیرست و بدر و است کهن لنک و کاهلست
بازین و با لگام برفتار تنبلست
حلقوم از بیثر معطل مرملست
گویی ز فرق تا قدمش گز و دملست
همرنگ آب صندل و همطبع صندلست
گاهی یکی دو بیند گویی که احولست
نه از در نشست حکیمان افضلست
نه جای اعتماد و نه جای معولست
کوتاه کنم حدیث اگر چه مفصلست
آن را بدل فرست که تشریف اولست
در تابه خانه موسم کانون و منقلست
کز تو سرش بتاج بزرگی مکملست
کافور مشک پرور و مشک مسلسلست

در مدح اصفهید شمس الملوك علی بن شهریار بن قارن

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست
تا که او را جوشنست از تیره شب برطرف ماه
تا گلی نو بشکفد هر ساعتی بر روی او
همچو فرخارست مجلس تا که او در مجلسست
چون ببینی چشم او گویی شگفته نرگست
سوسنی دیدی که گردش شاخه‌های سنبلست
سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر
او ز من منت ندارد گرچه او را شاهوار
هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش
دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست
حور دیدارست لیکن بر سر دیدار او
تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد
در جهان اصفهید شیر اوژن از روی هنر
رکن اسلام و علاء دولت و شمس ملوک
نامور قطب المعالی آن که اندر صلح و جنگ
گاه بخشش هر که ببندد شخص او گوید مگر
فاصد فتح و ظفر را موکب او مقصدست
نرم شد با او فلک گر با همه کس سرکشست
سیرت او گردن ایام را چون زیورست
کرد نتوانم برابر کوه را با حلم او
در جحیم او بهر بد خواهان او باد افره‌ست
چون کمان گیرد اجل با تیر او در معرکه‌است
جوشن گردان چو غربالست از زوبین او
پیش زوبین سپاه او سر اعدای او
اسب او را باد خوان و کوه دار از بهر آنک
فتح زاید روز رزم از تیغ گوهر دار او
هست در آهن بصنع ایزدی باس شدید

زلف او در تیره شب بر ماه روشن جوشنست
راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
کوی ازو چون گلستان و خانه‌زو چون گلشنست
همچو کشمیرست بر زن تا که او در برزنست
چون ببینی روی او گویی دمیده سوسنست
نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست
زانکه همواره بزیر سنگ او دست منست
طوق زرین هر شبی او درست من در گردنست
رشک من دایم بر آن سنگین دل سیمین تنست
دوستی گیرم همی با آنکه او را دشمنست
سحر هاروتست و کید و فتنه اهریمنست
راست گویی نیزه اصفهید شیر اوژنست
خسرو عالی علی شهریار قارنست
آن که درمردی فزون از رستم و از بیژنست
مهربان چون اردشیر و کینه‌کش چون بهمنست
آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست
گوهر عز و شرف را مجلس او معدنست
رام شد با او حهان گر با همه کس توسنست
همت او تارک اجرام را چون گرزنست
زانکه در میزان حلمش کوه سنگ یک تنست
در بهشت از بهر مداحان او پاداشنست
چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست
مغفر جنگ آوران با گرز او چون هاونست
راست گویی پیش مرغان دانه‌های ارزنست
کوه شکلی باد پای و باد پای که کنست
تیغ گوهردار او گویی بفتح آستنست
زانکه زو بین و رکاب و تیغ او از آهنست

نام تو اصفهبد شیر اوژن و گرد افگنست
 کز نیاز و تنگدستی دشمنت بی‌خرمنست
 وز خلافت در سرای بدسگالان شیونست
 در صفت مردست لیکن درهنر همچون زنست
 سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسنست
 روح من گویی چراغ و مدح تو چون روغنست
 کانه در مدح تو گویم خالی از زرق و فغنست
 نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا تنست
 برف چون کافرو سوده ابر چون پرویزنست
 موسم کاشانه و آسودن و می‌خوردنست
 جامه‌ای کانرا گریبان ماه و ماهی دامنست
 تحفه ماه دی و ریحان ماه بهمنست
 رنگ او گه سرخ و همچون ارغوان و روینست
 مبرم و شعر خلوقی زیر شعر ادکنست
 چرخ را گویی بروز اندر هزاران روزنست
 تا که در خلد برین روح الامین را مسکنست
 زانکه سال و مه ترا روح الامین پیرامنست
 تا خروش چنک ساز غلغل بریط زنست
 بانک آن مرغی که او میخوارگانرا مودنست

ای بلند اختر سیه‌داری که پیش شهریار
 دشمنت را چون توانم گفت خرمن سوخته
 از وفاقت در وثاق نیکخواهان هست سور
 در سر خصم تو مغفر معجرت از بهر آنک
 هست واجب مدح تو کز جمله اصفهبدان
 روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
 عیب نتوان کرد بر مدحی که من گویم ترا
 می‌ستان از ماه دیبا روی کاندربوستان
 گر زمین و کوه پر کافور شد نشگفت از آنک
 نیست اکنون وقت صحرا و شکار و تاختن
 آتشی باید که پوشاند هوا را عکس او
 آن که شاه گوهراست و جزای کافران
 لون او گه زرد و همچون زعفران و شنبلیله
 اخگر او زیر خاکستر تو گویی از قیاس
 تا همی هر شب چوبینی لون و شکل اختران
 تا همیشه اهرمن را هست ماوا در سقر
 اهرمن روز و شب از پیرامن تو دور باد
 از نوای چنگ و بریط بزم تو خالی مباد
 باعث کار صیوحت باد وقت صبحدم

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی قمی وزیر سلطان سنجر

وین چه شکرست که زو در همه عالم اثرست
 وین چه ابرست که او را ز سعادت مطرست
 وین چه جشنست که پنداری عبد دگر ست
 جشن اسلام بقای ملک داد گزست
 شرف‌الدین ز همه ناموران شاد ترست
 که دل ظاهر او قبله عقل و هنرست
 وان که در مشرق و مغرب ز کریمی سمرست

این چه شادیست که زو در همه عالم خبرست
 این چه بادست که او را ز نعیمت نسیم
 وین چه سورست که پنداری جشنیست بزرگ
 جشن ایام بود رسم جم و افریدون
 سخت شادند بدین جشن همه ناموران
 قبله دولت بوطاهر سعدبن علی
 آن که در دولت و ملت به بزرگی مثلست

علم با منفعتش گویی علم علیست
ذات او راست صفات ملکی و بشری
روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد
منظر دولت او را ز مجره است شرف
در گهش کعبه فضلست و کفش زمزم جود
قلمش هست چو تیری سر پیکان بدو شاخ
تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سیر
آنچه او بخشد در درج معالیست درر
لاجرم سال و مه از دانش واز بخشش او
ای همای که بخورشید همی مانی راست
از بی زینت اسبان و غلامان ترا
ملک باغست و قضا ابر و امل باد صبا
مهری چون دل و انصاف تو چون نوردلست
بهر احباب تو از دهر قبولست و خطر
هر شی را سحری هست بنزدیکی روز
گر ستودست فتوح و ظفر اندر همه جای
آن کجا در سفری جاه تو باشد بحضر
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست
روح را از مدد و مکرمت تست بقا
کردگار از سیر خوب تو بنمود بخلق
تا بود سوره الفاتحه عنوان سور
گر پسر نیست ترا نام نکو هست ترا
دستگیر ضعفا باش بافضال و کرم
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا
سبب و موجب آن عارضه چون برشمریم
ملک العرش پس از قدرت رحمت بنمود
تا شد از عافیت شاه خراسان چو بهشت
همچو اصحاب سقر جفت ز حیرست و زفیر
ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست

عدل بی غایت او گویی عدل عمرست
که بسیرت ملکست او و به صورت بشرست
زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست
آتش همت او را ز ثریا شرست
قدمش رکن و مقامست و رکابش حجرست
وان دو شاخش ز روانی چو قضا و قدرست
تیر او خلق جهان را ز بلاها بست
وانچه او داند در درج معانی غرر
درج و درج فضلا پر غرر و پر دررست
که تو در خاوری و نور تو در باخترست
بر فلک صورت جوزا چو لگام و کمرست
بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست
سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست
برخ اعدای تو از چرخ نهیب و خطرست
شب اعدای ترا روز قیامت سحرست
رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفرست
وان کجا در حضری نام تو اندر سفرست
حضر تو سفرست و سفر تو حضرست
همچنان کز مدد روح بقای صورتست
هر بشارت که ز آموزش او در سورتست
سیرت خوب تو عنوان کتاب سیرست
مرد را نام نکو به ز هزاران پسرست
که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدرست
نظری کرد و بدانست که جای نظرست
خارج از خاطر و اوهام ستاره شمرست
قدرت و رحمت او خلق جهان را عبرست
بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقرست
هر که بر گفتن بیهوده گشاده ز فرست
جگرش خسته شود گرچه همه تن جگرست

هر چه بر چرخ ستاره است و بدریا گهرست
 سخنان تو همه بی اگر و بی مگرست
 که بچشم تو همه مال جهان بی خطرست
 که سخای تو تمامست و سخن مختصرست
 که ز مرسوم من امسال دلت بی خبرست
 قیمت و لذت این شکر فزون از شکرست
 از مدار فلک و رفتن شمس و قمرست
 زانکه زیرست همه عالم و قدرت زبرست
 که جهاندار بتوفیق ترا راهبرست
 که هنر نامهء تو مایهء هر نامورست
 وز جهان مگذر اگر چند جهان در گذرست

ای جوادی که گه جود نثار تو شود
 معطیان را اگرست و مگر اندر سخنان
 بتو دارند همی چشم همه خلق جهان
 نتوان گفت به مقدار سخای تو سخن
 از من امسال غبارست مگر بر دل تو
 شکرست از نی و شکرست مرا از قلمت
 تا که تاریخ شب و روز و مه و هفته و سال
 باد قدر تو فزون از فلک و شمس و قمر
 راهبر باش باقبال خردمندان را
 دفتر ناموری کن ز هنر نامهء خویش
 تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست

ایضا در مدح همو گوید

لعب زلف و سحر چشم او بدیع و نادرست
 صد یکی از سحر چشمش توشهء صد ساحرست
 چشم من زان زلف خواب آلود او شب ساهرست
 وان شب زلفش همه رخسار او را ساترست
 راز من در عشق او چون روز روشن ظاهرست
 قدر آن بیش از طراز جامه های فاخرست
 فطرت زیبای او عنوان صنع قاهرست
 زانکه شهرآرا و شیرین و شگرف و شاطرست
 گر تجارت پیشه دارد بی محابا تاجرست
 گاه چون ایوب در رنج و بلاها صابرست
 مقصد زوار درگاه اجل بو طاهرست
 زین دولت زانکه نفس او شریف و طاهرست
 نجم سعد از طالع او تا قیامت زاهرست
 نور رایش نور خورشید سما را باهرست
 مهر او دارد هر آن کاندید کفایت ماهرست

زلف و چشم دلبر من لاعبت و ساحرست
 ده یکی از لعب زلفش مایهء ده لاعبت
 چشم او بی خواب خواب آلوده باشد روز و شب
 ماه روشن را شب تاریک بنماید بخلق
 تا که پنهانست ماه اندر شب تاریک او
 برپرند او طرازی کایزد از عنبر کشید
 خلق روح افزای او عنوان لطف خالقست
 درد دل من شادی و شور از شراب شوق اوست
 دربهای بوسه ای دل خواهد و جان بربری
 عاشق او گاه چون یعقوب از غم شیفته است
 مشهد عشاق گیتی در خراسن کوی اوست
 ملک شاهان را وجیه و دین یزدان را شرف
 نامور سید علی صدری که بر چرخ بلند
 نور خورشید سما گر باهرست اجرام را
 بر نگین ملک مهر از نقش توقیعات اوست

دوستان را ناصرت اندر محبت مهر او
 نام او سعست و هر سعدی که برافلاک هست
 سعد ناظر شد به عمر و روزگارش لاجرم
 اصل مجدش ثابتست و قطب جاهش ساکنست
 بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقبست
 آخر هر مدحت او محتتی را اولست
 صادق و باقر خرد را با هدی کردند صنم
 تا جهان باشد بود معمور بیت ملک و دین
 هست گوش چرخ بر آواز کلکش روز و شب
 حلم از بر خشم اگر غالب بود نشگفت از آنک
 حاجتش ناید که غیری نشر فضل او کند
 ثامنست و تاسعت افلاک را کرسی و عرش
 فتح تیرست آن کجا ترکان او را ترکشست
 هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد
 هست درویشی و بدیختی دو آفت خلق را
 ای نکوکاری که خالی نیست از انعام تو
 تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شدست
 نیست در دنیا و عقبی حاسدت را آبرو
 از قبول تو مید استمالت یافتست
 وان که او از جور جائز بود ترسان پیش ازین
 شکر نعمتهای تو جزویست از اسلام و دین
 مدح گوی تو سزد گریابد از یزدان ثواب
 شعر شاعر در بلندی برتر از شعری شدست
 شاعر دولت معزی زیر بار شکر تست
 آب از آتش برکشد چون آفرین گوید ترا
 عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح
 حق آن معنی که مدح تست نتواند گزاشت
 تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار
 تا نسیم روضه رضوان نصیب متقیست

کین او اندر عداوت دشمنان را قاهرست
 اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظرست
 باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناظرست
 نجم فضلش زاهرست و بحر جودش زاهرست
 در هوای جود دست او سحاب فاطرست
 اول هر الفت او آفتی را آخرست
 از خرد چون صادقست و از هدی چون باقرست
 زانکه بیت ملک و دین را دولت او عامرست
 راست گویی چرخ مأمورست و کلکش آمرست
 خاک چون آتش برافروزد بر آتش قادرست
 زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
 همت او از بلندی آن عدد را عاشرست
 ماه نعلست آن کجا اسبان او را حافرست
 آن سخن همچون مثل بر هر زبانی سائرست
 ایمنست از هر دو آفت هر که او را زایرست
 هر کجا در هفت کشور واردست و صادرست
 مخلص و منقار او بر چشم نسر طایرست
 هم بدنیا خائنست و هم بعقبی خاسرست
 هر دلی کش روزگار نا مساعد ز اجرست
 در پناه عدل تو ایمن ز جور جائزست
 هر که او منکر شود اسلام و دین را کافرست
 زانکه درمدح تو نعمتهای او را ذاکرست
 تا شنای تو بشعر اندر شعار شاعرست
 گر ز درگه غایبست و گر بحضرت حاضرست
 زانکه در شعر آب لفظست او و آتش خاطرست
 زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطرست
 لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصرست
 بر مثال مجلسی پر رود ساز و زامرست
 تا سموم آتش دوزخ نصیب کافرست

دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام کایزدت در هر مقامی دستگیر و ناصرت
از سعادت باشیا راضی و شاکر همچنانک رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکرت
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو تا که بحر کامل از ارکان بحر وافرست
رزق تو داده تمام از رحمت و از مغفرت آن خداویدی که رزاق و رحیم و غافرست

در مدح زین الدین

از زین دین عراق و خراسان مژینست این را دلیل ظاهر و حجت میرهنست
حاجت نیایدش بدلیلی و حاجتی کاقبال اوشناخته چون روزروشنست
بر قد بخت او سلبی دوختست چرخ کو را ز مهر و ماه گریبان و دامنست
با دوستانش گنبد دوار هست دوست با دشمنانش کوکب سیار دشمنست
از خصم ایمنست که پشت و پناه او شاهنشہ سپه شکن دشمن افگنست
آتش زیم آنکه بسوزد زخشم او ترسیده و گریخته در سنگ و آهنست
از بهر مهر و خدمت از کهترانش را تن عاشق روان و روان عاشق تنست
شعری که من بحضرت او عرضه کرده‌ام در شرق و غرب تا بقیامت مدونست
من گفتم آنکه بر دل او بود گاه مدح او نیز آن کند که در اندیشه منست
کارش یکام باد و جهانش مدام باد زیرا که عالمی بجمالش مژینست

در مدح سدیدالملک عمر عارض خراسان

سدید ملک ملک عارض خراسانست صفی دولت و مخدوم اهل دیوانست
پناه دین خدای و معین شرع رسول عمر که همچو علی و عتیق و عثمانست
لقب سدید و صفی یافتست زانکه دلش قرارگاه سداد و صفای ایمانست
گزیده عادت او چشم عقل را بصرست ستوده سیرت او جسم فضل را جانست
هنر چو نقطه و کردار او چو پیرگارست ادب چو نامه و گفتار او چو عنوانست
بر آسمان معالی ببرج عز و شرف همه کفایت او بی‌خسوف و نقصانست
مگر که کیوان جای بلند همت اوست که برتر از همه اجرام جای کیوانست
سخت توقع زو کن که او سخت ورزست سخن به مجلس او بر که او سخندانست
بهر مقام همی بارد و همی تابد که ابر مکرمت و آفتاب احسانست

ز چرخ بیعت و از روزگار پیمانست
براعت تو نکت را دلیل و برهانست
عقیده تو چو ماه دو هفته تابانست
نه بر خصال تو عیب و نه بر توانانست
جریده‌های تو دستور ملک سلطانست
که خط و لفظ تو پیرایه خراسانست
که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بابر ماند و او را ز مشک بارانست
که در بنان تو برسیم گوهر افشانست
حدیث حادثه تیر شاه ایرانست
هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
که اندرو گهر قیمتی فراوانست
چنین خزینه دریغا که جای پیکانست
لطفات تو بجای علاج و درمانست
که دست و خامه تو ملک رنگهانست
که دشمنت ز همه کارها پشیمانست
بر آن که خالق خلقت سهل و آسانست

ایا خجسته‌های همای که با تو در همه کار
عبارت تو طرف را علامتست و نشان
هوای عمر تو صافیت از بخار و غبار
بهر چه کردی و گفتی میان اهل خرد
صحیفه‌های تو قانون دولت ملکست
عراقیان بستایند خط و لفظ ترا
شگفت نادره مرغیست کلک در کف او
اگر بود همه فطران و قیر طعمه او
بشمع ماند و او را چو عنبرست دخان
غذای او شبه رنگست و این غریب‌ترست
بلند بختا با تو بیک دو بیت مرا
اگر چه بر تتم آثار عافیت پیداست
خزانه سخنت از قیاس سینه من
همی برند بهر جا ازین خزینه گهر
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا
خدای عرش نگهبان بخت و عمر تو باد
زهیچ کار پشیمان مبادیا هرگز
علاج سینه من گرچه صعب و دشوارست

در مدح پادشاه

ملک زمین مسخر حکم روان تست
دولت همیشه رهبر و صاحبقران تست
نوروز تو خجسته‌تر از مهرگان تست
وز هر شمار قبله شاهان مکان تست
جاه جوان و پیر ز بخت جوان تست
واهن به آتش اندر تیر کمان تست
آن در رکاب تست و دگر در عنان تست
مهدی تویی و راست جهان در زمان تست

ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست
صاحبقران و خسرو روء زمین تویی
کر مهرگان تست خجسته عجب مدار
از هر قیاس کعبه شاهی سریر تست
فخر بزرگ و خرد ز نام بزرگ تست
آتش به آهن اندر تیغ نبرد تست
گر نصرت و ظفر ز مکانی طلب کنند
گر راست خواهد کردن مهدی همه جهان

بس دشمن سبکسر با لشکر گران
در جنب همت تو جهان هست ذره‌ای
گویی سنان تو ملک‌الموت دشمنست
از شرق تا بغرب گرفته حسام تست
از عدل تو جهان همه چون بوستان شدست
در خاندان هیچکس از خسروان نبود
شاهها خراج دادن شاهان ترا بطوع
وین دوستی نمودن سیصد هزار خلق
تا برق همچو تیغ تو باشد بروز جنگ
با خرمی هزار خزانست خجسته باد
خسرو تو باش و باده تو نوش و طرب توکن

کاخر سبک شکسته ز گرزگران تست
زیرا که همت تو فزون از جهان تست
کاندر حصار رفته ز سهم سنان تست
وز قاف تا بقاف رسیده نشان تست
وارام دوستان تو در بوستان تست
این دولت بلند که در خاندان تست
از تیغ تیز و بازوی کشورستان تست
از دولت بلند و دل مهربان تست
چونانکه ابر چون کف گوهرفشان تست
کز صد بهار بهتر و خوشترخزان تست
عالم تودار زانکه همه عالم آن تست

در تهنیت بهبودی ملک سنجر

عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
برخلق شد خجسته و فرخنده روزگار
چون زینهار یافت تن و جان او ز رنج
چون او گرفت قوت و شد باقر اردل
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت ماه
در بوستان ملک درخت بقای شاه
خلد برین بدید بدنیا معاینه
شاه بلند بخت ملک سنجر آن که او
شاهی که زیرجوشن و خفتان بروز رزم
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر
چون روزگار منزلت بخت او بدید
چون در تبار و دوده او بنگرید بخت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک
زیید که خسروان جهان یاد او خورند

بشگفت پیش از آنکه نسیم بهار یافت
زین عافیت که پادشه روزگار یافت
ملک از حوادث فلکی زینهار یافت
ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت
گر ماه عمر از زتکسر غبار یافت
چون از هلال گوش فلک گوشوار یافت
از عز دولت ابدی برگ و بار یافت
هر کس که سوی بارگه شاه بار یافت
از بخت هر چه یافت ملکشاه وار یافت
زور هزار رستم و اسفندیار یافت
حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
او را جمال دوده و فخر تبار یافت
خورشید را پیاده و او را سوار یافت
آن نام کو زهمت و رزم و شکار یافت
کو را جهان ز جد و پدر یادگار یافت

از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت
طبع ترا بحدود فزون از بحار یافت
وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
وانجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
پستی ز جال دید و بلندی ز دار یافت
بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
در چشم مور تیزی دندان مار یافت
در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
امسال فرّ و زیب زیادت زپار یافت
شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
امن تمام و مصلحت بی شمار یافت
کز تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت
کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

ای خسروی که هر که نهان تو بازجست
آن کز چهار طبع سخن گفت در جهان
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید
آن کس که غوص کرد و گهر یافت از بحار
کان را کنار یافت بهر حال و قعر دید
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست
که پست شد مخالف تو که بلند شد
هر دشمنی که با تو بصحرا سپر کشید
هرکس که یافت در دل دشمن سنان تو
تو حیدری و هر که ز حکم تو سرکشید
شاهها ز تندرستی تو طبع روزگار
پژمرده بود دهر و تهی از نگار و رنگ
باقی بمانیا که جهان از بقای تو
کار تو باد رونق و ترتیب یافته
قانون افتخار و شرف دولت تو باد

در تهنیت مهمانی رفتن ملک سنجر بخانه مجیرالدوله اردستانی وزیر خود

والا عضد دولت نزدیک مجیرست
خورشید فروزنده بر ماه منیرست
دریای گهربخش بر ابر مطیرست
وین در کرم و رادی بی مثل و نظیرست
وین وقت کفایت بهمه خیر مشیرست
با بخت جوانست این هرچند که پیرست
پیوسته ملک شاد بتدبیر وزیرست
شاهان چو غدیرند و ملک بحر قعیرست
با بحر کجا کوشد جایی که غدیرست
تا نصر دین را ملک العرش نصیرست
چون جد و پدر نیکدل و پاک ضمیرست

فرّج ملک مشرق مهمان وزیرست
ماهست وزیر و ملک مشرق خورشید
ایرست وزیر و عضدالدوله دریاست
آن در هنر و مردی بی یار و همالست
آن گاه شجاعت بهمه فخر مشارست
با دانش پیرست آن هر چند جوانست
همواره وزیرست باقبال ملک شاد
خصمان چو تذروند و ملک باز سفیدست
با باز کجا پردّ جایی که تذروست
دولت ز بر ناصر دین دور نگردهد
شاهیست که برتخت جهانداری و شاهی

اندیشه نداند که شعار هنرش چند
 برگ شجر و قطره باران بهاری
 ای شاه تویی دیده دین و دل و دولت
 از تاج و سریرست شهان را شرف و فخر
 با قدر تو عیوق برابر نبود زانک
 تا نام تو بنوشت دبیر از بر منشور
 گر چراغ ترا مال دهد در خور همت
 در چشم هنر خاک قدمهای تو سرماست
 عفو تو گه مهر تو آبی ز بهشتست
 گر پیش حسودت سیر از آهن و سنگست
 در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف
 حقا که هنوز از فزع روز مصافت
 از خنجر تو بر لب جیحون و بتوران
 در عالم اگر چرخ اثیرست فروتر
 هرجا که کشی رایت و هرجا که نهی روی
 پیش از پدر بهمن و پیش از پسر زال
 در ملک مسیرست بنصرت سپهت را
 چون مدت ایام طویلست ترا عمر
 از دولت پیروز باقبال تو هر روز
 او بر لب جوی می و شیرست بشادی
 ای پادشه عصر طرب کن چنین وقت
 برناله زیر از کف ساقی بستان می
 برقیر گره گیر قدح گیر شب و روز
 می نوش بر اشعار لطیف از قبل آنک
 مداح ترا هست خطر پیش بزرگان
 تأثیر دبیری کند و زهره زند رود
 از خم چو کمان باد مرادای ترا پشت
 از مهر تو در ناز و طرب باد نکو خواه
 از دولت تو باد قرار دل دستور

کاندیشه قلیلست و هنرهاش کثیرست
 هنگام شمار از هنرش عشر عشیرست
 آن کیست که او را ز دل و دیده گزیرست
 وز قُرّ تو فخر و شرف تاج و سریرست
 قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیرست
 سیاره غلام قلم و دست دبیرست
 گردد غنی او همت تو هر که فقیرست
 در مغز ظفر خاک سوارانت عبیرست
 خشم تو گه کینه عذابی ز سعیرست
 با نوک سنان تو پرندست و حریرست
 ورهست چنان دان که گرفتار و اسیرست
 درخانه خان ناله و فریاد و نفیرست
 خاک و رخ اعدا جو طبر خون و زریست
 تیغ باثر چیره تر از چرخ اثیرست
 تیغ تو میان ظفر و فتح سفیرست
 اندر سپهت حاجب و سالارو امیرست
 چندانکه کواکب را بر چرخ مسیرست
 وز عمر تو دست بد ایام قصیرست
 در روضه رضوان پدرت مژده پذیرست
 تا باتوجهان ساخته همچون می و شیرست
 کایام طرب کردن و هنگام عصرست
 کز بیم تو اعدای ترا ناله زیرست
 کز هیبت تو روز بداندیش چو قیرست
 در مجلس تو ناقد اشعار بصیرست
 تا خاطر مدّاح بمدح تو خطیرست
 تا ماهی و خوشه شرف زهره و تیرست
 کز راستی احباب ترا پشت چو تیرست
 کز کین تو بدخواه دراندوه و زحیرست
 کز طلعت تو دیده دستور قریرست

در تهنیت عید و مدح ملک سنجر

قدر او از قدر دیگر جشنها افزونترست
 ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگرست
 بازوی دولت که تاج ملت پیغمبرست
 ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجرست
 هر کجا در کشور ایران خطیب و منبرست
 چون ملکسلطان و چون الب ارسلان نیک اخترست
 همچنان چون عقد را زین و جمال از گوهرست
 همچو تن را جان بقای او جهانرا درخورست
 دولت پیروز او را چرخ گردون چاکرست
 بیخ و شاخ آن درخت از باختر تا خاورست
 منظرش چون بنگری زیباتر از هر منظرست
 مخبرش چون بشنوی مخبر تر از هر مخبرست
 طلعت میمون او اندر چهارم کشورست
 رایت او باغ نصرت را بجای عرعرت
 نامه او بر سر شاهان بجای افسرست
 جان گزاید دشمنان را تابدستش خنجرست
 جان فزاید دوستان را تا بدستش ساغرست
 پشت گردون زین قبل در خدمتش چون چنبرست
 آفرین او حکیمان را طراز دفترست
 زانکه او دریا دلست و اسب او که پیکرست
 زانکه تیغ او برنگ آب و جفت آذرست
 تا گه محشر در آن صحرا نهیب محشرست
 منت ایزد را که اکنون حق بدست حقورست
 آنچه پیش آمد قدر خان را نشان کیفرست
 هرکه را از کینه و پرخاش بادی در سرست
 بد سگال ملک او چون حلقه بیرون از درست
 حمله او از پس خصمان چو باد صرصرست
 گه ز بهر غزو قصد او بقصر قیصرست

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
 هست این جشن جهان افروز در سالی دوبار
 عدت مستظهر و فخر ملوک روزگار
 سایه یزدان و خورشید همه سلجوقیان
 شهریاری کز خطاب و نام او نازد همی
 در سرای پادشاهی بر سریر خسروی
 گوهر سلجوق را زین و جمال از فر اوست
 در بقای او جهان را رامش و آرامشت
 رای ملک افروز او را ماه تابان خادمست
 آن درختی کایزد اندر باغ اقبالش نشاند
 اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر حضرتش
 و اندر آن وقتی که غایب باشی از درگاه او
 همچنان کاندر چهارم آسمانست آفتاب
 گر بباغ اندر بیفزاید ز عرعر خرمی
 و بر سر شاهان بیفزاید بافسر روز بار
 زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای
 زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای
 باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری
 یاد کرد او بزرگان را ثبات دولتست
 گوه بینی زیر دریا هر کجا باشد سوار
 آب بینی جفت آذر چون زند در رزم تیغ
 اندر آن صحرا که او با دشمنان کردست حرب
 بر امید پادشاهی هر کسی دستی بزد
 برد کیفر هر که از پیمانش بیرون برد سر
 برخلاف دولت او سر دهد ناگه بباد
 خانه اقبال او دارد ز پیروزی دری
 پیش او خصمان همه اعجاز نخلند از قیاس
 گه بسوی رایت رایت فرخ رای او

گر بفرماید بگیرد ملک هند و ملک روم
تا نه بس مدت حصار غور بگشاید بزور
رخنه گرداند باقبال ملک حصن عدو
هست کار ناصرالدین نصرت و فتح و ظفر
با ملکسلطان قوامالدین بجنّت هست شاد
هست خدمتگر در آن گیتی پدر پیش پدر
ای خداوندی که بزم تست فردوس برین
می ستان هر لحظه از دست نگار آزری
عشرتت اندر زیادت باد اندر روز عید
باد زیر سایه عدلت جهان بی داوری

صلحب الجیش آن که او را پهلوان لشکرست
گر حصار سومنات و قلعه کالنجرست
گر چو کوه بیستون و باره اسکندرست
تا وزیرش مهربان و عادل و دین پرورست
با ملک سنجر نظامالدین بشادی ایدرست
واندرین گیتی پسر پیش پسر خدمتگرست
واندرو ساقی چو حورالعین و می چون کوثرست
در چنین جشنی که آیین خلیل آزرست
زانکه طبعست عشرت افزایشست و شادی گسترست
زانکه عدل تو همه خلق جهان را داورست

در مدح پادشاه

ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
در شرق و غرب خلق خدا جمله شاگرد
پیش و کمست ملک جهان چون نگه کنی
دادست کردگار ز گیتی ترا دو بهر
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ماه
بدخواه تو نهفته چو باغ ارم شدست
شاهان بدار ملک تو مشتاق گشته‌اند
از حمل وز خراج بزرگان روزگار
سیصد هزار شیر دلیرند لشکرت
هستی تو نوربخش و گهر بخش از آن کجا
حجت ز تیغ وز قلم آرند رزم و بزم
دستور تو بدانش و تدبیر آفست
تا کام و نام و نعمت هر محتشم ز تست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم
نورست با ظلم همه کس را درین جهان
هرچند خلق را نبود بی عدم وجود

وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست
فضل خدای و رحمت او لاجرم تراست
چندانکه هست ملک جهان بیش و کم تراست
وان بهره‌ای که ماند سزاوار هم تراست
فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
تا عالمی شگفته چو باغ ارم تراست
زیرا که دار ملک چو بیت الحرم تراست
هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
چندین دلیر شیر بزم علم تراست
طبعی چو آفتاب و یمنی چویم تراست
در رزم و بزم حجت تیغ و قلم تراست
زیرا که فر دولت و تأیید جم تراست
شکر و ثنا و خدمت هر محتشم تراست
لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
در ملک دین وجود ابد بی عدم تراست

گردون قسم نهاده بده جزو ملک را نه جزو تا زمانه بود زان قسم تراست
جاوید با دولت و شاهی و ملک تو زیرا که ملک و دولت و شاهی بهم تراست

در مدح سلطان ملکشاه

آن روی نه رویست گل سرخ ببارست
آن جعد نه جعدست همه حلقه و بندست
شاید که من از دست بتم باده کنم نوش
مشکین خط او بر دل من فتنه فزایست
روزی که نبینمش بهارم چو خزانست
ای من رهی آنماه که چه مست و چه هشیار
اندر طلب وصلش بی صبر و قرارم
دلسوز منست آن بت و جانسوز مخالف
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
صد بار بهر دم زدنی در شب و در روز
از هیبت او در دل بدخواه نهیست
نامی که نه از طاعت او جویی ننگست
او را بهنر چون جم و کاوس نخوانم
ای شاه کسی کز خط عهد تو برون شد
اندیشه خطا کرد و کنون همچو اسیران
هر کس که به فرمان تو را مست و مسخر
وانکس که سرازحکم و رضای تو کشیدست
عزّت ز نام تو چه دنیا و چه دین را
ماه علمت پیشرو ماه فلک باد
تو ناصر دین بادی و یارت همه عالم

وان زلف نه زلفست شب غالیه ببارست
وان چشم نه چشمست همه خواب و خماریست
زیرا که بتم نوش لب و باده گسارست
نوشین لب او بر لب من بوسه شمارست
چون باز ببینمش خزانم چو بهارست
اندر بر عاشق ز در بوس و کنارست
تا کی ز چنان روی مرا صبر و قرارست
شمشیر شه شیر دل شیر شکارست
شاهی که مبارز فغن و تیغ گذارست
سعد فلک و رحمت یزدانش نثارست
وز لشکر او بر سر بدخواه غبارست
فخری که نه از خدمت او گویی عارست
کاندر سپهش چون جم و کاوس هزارست
پنداشت که بر مرکب اقبال سوارست
سرگشته و دل سوخته درکنج حصارست
از دولت و اقبال تو کارش چو نگارست
از بیم تو آسیمه سر و بیبده کارست
عزّ تو بماناد که بدخواه تو خوارست
زیرا که فلک را بمراد تو مدارست
کایزد بهمه وقت ترا ناصر و یارست

در مدح تاج الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

در همه کارها خردمندست

تاج دنیا و دین خداوندست

در خراسان و در عراق امروز
چرخ را با بقای دولت او
عقل او را قیاس نتوان کرد
چشم دین روشن از سعادت اوست
آن یکی داور است قلعه گشای
نازش هر دو پادشاه بدوست
بنده تشریف او همی خواهد
خیر او از جهان گسسته مباد

کیست کو را بزه‌د مانندست
تا جهانست عهد و سوگندست
کس نداند که عقل او چندست
چشم او روشن از دو فرزندست
وین دگر خسروی عدو بندست
هر دو مادر و خداوندست
که بمدحش گهر پراکندست
که نکوکار و نیک پیوندست

در مدح یکی از وزرا و بازخواست صلت‌پار

ای بعدل تو جهان یافته از جور نجات
گر بنازند وزیران کفاة از تو سزد
آن وزیری تو که از بعد رسول قرشی
با تو یک ساعت اگر رای زدی اسکندر
چون بدیدی بحقیقت خرد و فضل ترا
هست دایم زده انگشت توای صدر روان
سر فرازد امل و تازه شود روی امید
برکات همه عالم بود اندر قلمت
کوکب سعد جو در برج شرف سیر کند
عین دیوان ادب را تو چنان داری یاد
صاحب جمهره در عهد تو گر زنده شود
بر تو باید که سخن عرضه کند مرد سخن
منم آن بنده که باغ دلم از خدمت تست
از رضای تو سرافراخته تا روز جزا
نیست بر رای تو پوشده که یک سال مقیم
سوی درگاه تو از خانه بدان آمده‌ام
تا گهر آرد دستم چه مرا گویی خذ
غم افلاس همی تیره کند خاطر من

دولت و ملک ملک را ز بقای تو ثبات
زانکه هم شمس وزیرانی و هم صدر کفات
بر تو زبید که دهد اهل شریعت صلوات
از پی چشمه حیوان نشدی در ظلمات
خوردی از چشمه فضل و خردت آب حیات
هریکی بیشتر از دجله و جیحون و فرات
چون تو در دست قلم‌گیری و در پیش دوات
چون بتوقع کند در کف راحت حرکات
عالمی را بود اندر حرکاتش برکات
که ادیبان به از آن یاد ندارند صفات
بدل جمهره از شرم تو خواند ادوات
که مقادیر سخن را تو شناسی درجات
تازه و سبز چنانک از دم نوروز نبات
در وفای تو دل افروخته تا روز وفات
بوده‌ام در وطنی خشک و تهی از حسنات
تا کنم شغل بنین ساخته و شغل بنات
تا گهر بارد طبعم چه مرا گویی هات
که دهد جز تو مرا از غم افلاس نجات

صلت تو که بخط پار مرا بود برات
تا کنم در کتب شکر تو عنوان صلات
باد شکر تو فریضه جو صیام و چو صلوت
همچو انبوهی حجاج بدشت عرفات

بسر تو که بمن بنده مهنا نرسید
از تو امسال صلت نقد همی دارم چشم
تا بشرع اندر تکبیر صلوتست و سلام
همه انبوهی زوار بدرگاه تو باد

در لغز قلم و مدح کمال المالك ابو جعفر محمد بن احمد رئیس دیوان طغرای
ملکشاه معروف با دیب مختار زوزنی

چه پیکرست که بیدل شگفت گفتارست
وزیر عقل و وکیل سپهر دوارست
بمرغ ماند و او را ز قار منقارست
بتن درست ولیکن بر وی بیمارست
چرا درست تنست او وزرد رخسارست
بروز بر سر مشکین او شب تارست
چو در دهان شبه دارد چرا گهریاست
میان تخته سیمین چرا نگونسارست
چرا میانه فرهنگ و عقل معیارست
چو در بنان ادیب رئیس مختارست
برای پاک سمای نجوم و سیارست
کفش چو نقطه و تحقیق همچو پرگارست
درخت دولت او را ز بهتری بارست
که طبع و خاطر او فضل را خریدارست
که هم گشاده دلست او و هم نکوکارست
خجسته همت او بخت نیک را یارست
نصیب دشمن او حسرتست و تیمارست
هر آن سخن که بنزدیک خلق دشوارست
نه عقل را نظرتست و نه وهم را بارست
همیشه پیش بزرگان بزرگ مقدارست
طراز مملکت خسرو جهاندارست

چه صورتست که بیجان بدیع رفتارست
مساعد قدرست او و ترجمان قضاست
بتیر ماند و او را بقیر پیکانست
بپای بسته ولیک بفرق او سر اوست
بود نشان تن نادرست زردی روی
نسیم بر تن زرین او نگار گریست
دهان او بسمن بر همی گهر بارد
وگر زنافه زرین همی گهر ریزد
وگر ز عقل وز فرهنگ نیستش خبری
زبان دولت و دینست در دهان هنر
محمد آنکه سپهر محامد هنرست
دلش چو مصدر و توفیق همچو تصرفست
شهاب همت او را ز مهتری فلکست
از آن شدند خریدار او خداوندان
عزیز شد ز نکوکاری و گشاده دلی
اگر چه همت یاری ز بخت نیک بود
ز بخشش ملک العرش و گردش فلکی
بدو فرست که تدبیر او کند آسان
بسوی دولت او از بلندی و پاکی
از آنکه هست کرم را بنزد او مقدار
هر آن نگار که پیدا شود ز خامه او

بدان عبارت شیرین که در شهوارست
 که درج پرگهرست آن و گنج دینارست
 همیشه تا صفت آذرست و آزارست
 که نیک بخت و موفق ستوده کردارست
 چنانکه تاج بزرگان و فخر احرارست

توقعست که منشور من بیاراید
 مرا نوشتن منشور من به از خلعت
 همیشه تا صفت آذرست و آذریون
 ستوده بادش کردار و نیک بادش بخت
 همیشه قبله اقبال باد و دیده دین

در مدح سلطان ملکشاه

سخت زیبا صنم و سخت بآیین پسرست
 هر زمان عشق من و خوبی او بیشترست
 که به بالا و برخسار چو سرو و قمرست
 راست گویی پریش مادر و حورش پدرست
 تا بدانست که پشتم چو کمان و کمرست
 وزتف و تاب دلم زلف و لبش درخطرست
 زانکه در زلف و لب او همه مشک و شکرست
 لیکن او را صفتی دیگر و حالی دگرست
 در خور خدمت درگاه شه داد گurst
 عزم او قاعده نصرت و فتح و ظفرست

صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست
 من و او هر دو بنام ایزد روز افزونیم
 سرو جویان و قمر خواهان بسیار شدند
 خلقتش از جور و پری باز ندانند همی
 با کمان و کمرست آن صنم او رغم مرا
 بت من برد بدو نرگس جادو دل من
 گر بترسد ز دلم زلف و لب او نه عجب
 خو برویان و ظریفان و بتان بسیارند
 میر خوبان سپاهست و ز خوبی و خرد
 شاه اسلام ملکشاه که در شاهی و ملک

تغزل در مدح سلطان برکیاردی

وز لطافت بر زبان او نشانی دیگرست
 نوبری کامروز داد از بوستانی دیگرست
 تا نگویم من که سوگندش بجانی دیگرست
 زانکه او در دوستی با من بسانی دیگرست
 گرچه او هجرش مرا هر شب زیانی دیگرست
 زانکه بر دل زخم آن تیر از کمائی دیگرست
 هر یکی گویی بسرخی ارغوانی دیگرست
 بینم آن سینه بنرمی پرنیانی دیگرست

با من امروز آن شکر لب را زبانی دیگرست
 نوبرم هر روز داد از بوستان مهر خویش
 در وفاداری بجان من بسی سوگند خورد
 من کنون در عاشقی با او بلونی دیگرست
 هست هر روز از وصال او مرا سودی دگر
 گر ز تیر غمزه او دل نگه دارم رواست
 ارغوان رنگش رخست و ارغوان رنگش قبا
 سینه نرمش چو می ساوم بزیر دست خویش

نیست در لشکر بزیبایی چو او یک داستان
آفتاب دیگرش خوانند در لشکر همی
شاه گیتی بوالمظفر کز فتوح و از ظفر
گر برفت آنکس که بود اندرجهان صاحبقران
هست رکن الدین و برهان امیرالمومنین

گر چه زو در هر وثاقي داستانی دیگرست
زانکه لشکرگاه سلطان آسمانی دیگرست
در جهان مختصر گویی جهانی دیگرست
بر کیارق بعد ازو صاحبقرانی دیگرست
راست گویی طغرل و البارسلانی دیگرست

در مدح یکی از وزراء

ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست
گر نهر مهناست بدین عید همایون
عالم بتو خرم شد و گیتی بتو روشن
شغل همه آفاق بفرمان تو شد خوب
از ماه فلک تا دل تو هست تفاوت
گر ماه فلک تافته بر روی زمینست
آن ماه گهی کاهد و گاهی بفزاید
زیر علم دولت تو سایه طوبی است
شاید که بود خصم تو از لشکر فرعون
آثار کفایت همه از رای تو باقیست
دیدار تو گویی بمثل مرکز نورست
کردار تو گویی بمثل اختر سعدست
گفتار تو گویی بمثل پایه عقلست
روز همه کس هست ز توفیق تو روشن
توقیع تو بینم سبب زندگی خلق
ای صدر وزیران جهان بدر زمینی
من بنده همی تا صفت مدح تو گویم
شاید که چو دریای محیطست مرا طبع
با حکم ابد باد بقای تو برابر
بگذار دو صد عید علی رغم عدو را

رای تو چو خورشید رخشنده و والا است
این عید همایون به بقای تو مهناست
دولت بتو باقی شد و ملت بتو آراست
کار همه احرار بکردار تو شد راست
چندانکه تفاوت ز شری تا بشریاست
ماه دل تو تافته بر گنبد خضراست
وین ماه بیفزاید و هرگز نکند کاست
زیر قدم همت تو تارک جواست
تارای درخشان تو همچون ید بیضاست
انوار سعادت همه از روی تو پیداست
زیرا که بدو چشم بشر روشن و بیناست
زیرا که بدو بخت بشر فرخ و برناست
زیرا که بدو جان بشر عاقل و داناست
تا در قلم تو شب تاریک مجزاست
گویی که صریر قلمت باد مسیحاست
ای بدر زمین صدر وزارت بتو آراست
از قوت مدح تو مرا طبع چو دریاست
زیرا که درو مدح تو چون لؤلؤء لالاست
ای یافته از حکم ازل هر چه دلست خواست
خوش دارولی را که ترا دولت والا است

در مدح معین الملک پسر کمال الدوله ابوالرضا

آسمانست آن یا عالم پر تصویرست
 قطب ملکست آن یا دایره گردونست
 نقطه قطب زمین را صفتش پرگارست
 نیست فرخارو همه صورت او فرخارست
 جنتی را که بر آن مرتبه و دیدارست
 یافتم پرده سرایی که خداوند مرا
 هر کجا نوبت درگاه معین الملکست
 بر بزرگان جهانش شرف و تقدیمست
 فضل الحمد ز تکبیر بسی بیشترست
 ای خداوند قوی رای مبارک تدبیر
 تا جهان بوده هر آن خواب که نیکو دیدند
 خلق تو خلق ملک رسم تو رسم بشرست
 کوه با حلم تو کمتر ز یکی مثقالست
 مال هر کس را توفیر بود بی بخشش
 قلم فرخ تو در کف فرخنده تو
 در جهان تیر و کمان گر قلم فرخ تست
 دشمن تو بمثل کودک اندک سالست
 شعبده کردن و تزویر کسادست امروز
 اندرین دولت و اقبال که ایزد بتو داد
 وانکه او با تو کنون راه عداوت سپرد
 وانکه در کاستن خصم تو باقی بگذاشت
 صد یک از مرتبه خویش ندیدی تو هنوز
 بدعای تو در اسلام گشادست زبان
 دل مطهر شود آنرا که ترا گوید مدح
 بدل و دیده معزی رهی و بنده تست
 تا ز قانون شمار عجم و گردش سال
 شادمان باش و طرب کن بسماع بموزیر

نوبهارست آن با جنت پر نخجیرست
 رکن دینست آن یا معجزه تقدیرست
 آیت دین هدی را صورش تصویرست
 نیست کشمیر و همه پیکر او کشمیرست
 عالمی را که بدین قاعده و تفسیرست
 داد شاهی که بلند اختر و کشور گیرست
 دشمنان را ز فزغ نوبت گیرا گیرست
 گرچه در عصر و زمان بر صفت تاخیرست
 گرچه درخواندن الحمد پس از تکبیرست
 هست تقدیر بدانسان که ترا تدبیرست
 دیدن روی تو اکنون همه را تعبیرست
 بخت تو بخت جوان عقل تو عقل پیرست
 بحر با جود تو کمتر ز یکی قطمیرست
 نعمت و مال ترا بخشش بی توفیرست
 راست گویی بکف مشتری اندر تیرست
 پشت دشمن چو کمان دارد و خود چون تیرست
 دولت دشمن تو مادر اندک شیرست
 زانکه اقبال تو بی شعبده و تزویرست
 هر که تشویش نماید ز در تشویرست
 نیست هشیار که دیوانه بی زنجیرست
 اندر افزودن اقبال تو بی تقصیرست
 باش کز روز تو وقت سحر و شبگیرست
 هر که را بر سر کرسی قصص و تذکیرست
 گفتن مدح تو دل را ز گنه تطهیرست
 لاجرم بر شعرای همه عالم میرست
 دی پس از آذر و خرداد زبیش تیرست
 که بداندیش تو درزاری و غم چون زیرست

در مدح امیر علاءالدوله علی بن شمس الملوک داماد جفری بیک

کف دست موسی پیغمبرست
وگر ز آسمان معجز مصطفی
کلید فتوحست در هر مضاف
زبانست اندر دهان ظفر
همه گوهر خسروان را بجنگ
چو لوحی نوشتست بدخواه شاه
اگر شعله آتشت آبدار
درختست و باران بخور آورد
درخت ملوکست در باغ ملک
از آن کاب و آتش بدو راه یافت
بسی آب ازو همچو خون روان
وگر ازدها را زبانی برست
چو خندد لبانش بود نیلگون
از آن سرگونست و دشمن نگون
چو آتش نیابد بود خشک لب
اگر هست نیکو بدست ملوک
امیر اجل فخر عالم علی
ما شعر عالی شد از دو علی
علی بن بوطالب اندر بهشت
یکی آنکه داماد جفری بکست
یکی چشمه گوهرست از شرف
یکی رفته در خیبر و در بکند
هر آن نامداری که نام آورد
حلیفه حسامش نهادست نام
کمال و معالیش در اصل و نسل
بمجلس تو گویی که صد خسروست
بهمت نگویم که چون بهمنست

و یا آتش ازدها پیکرست
فرود آمده بر کف حیدرست
هر آدینه پیرایه منبرست
که ارواح در نطق او مضرست
نمودار از آن هندوی گوهرست
از آسیب او چون قلم بی سرست
گر آتش همیشه به آب اندرست
شهابست و پیوند هر اخترست
درختی که بارش گل احمرست
وزان کاتش و آبش اندر برست
بسی خاک ازو همچو خاکسترست
که دندانش با زبان یاورست
چو گرید سرکش چو نیلوفرست
بد اندیش بی سر از آن سرورست
که آتش چو فرزند و او مادرست
بدست خداوند نیکو ترست
که دل پرور شاه دین پرورست
مقدم یکی محتشم دیگرست
علی بن شمس الملوک ایدرست
دگر آنکه داماد پیغمبرست
یکی مشرف چشمه گوهرست
یکی را عدو چون در خیبرست
بنام علاءدوله نام آورست
حسامی که گردنش فرمانبرست
از آدم به پیوسته تا محشرست
به میدان تو گویی که صد لشکرست
بحشمت نگویم که چون نوذرست

چو بهمن مر او را دو صد خادمست
 زمینی که او رزم سازد بر آن
 سخن گویم از تیز رو باره‌اش
 بدریا چو باد و بخشی چو خاک
 چو جولان کند هست کوه روان
 چو خواهی شتابی یکی کشتیست
 چو چرخست و خورشید آن چرخ سیر
 خداوند مازندارانتست میر
 حسد برد بر ملک ساری حجاز
 فلک خدمتش را دو تا کرده پشت
 چو تصریف بینم جمال و جلال
 رسوم تو سرمایه شاعران
 دل من رهی هست در مدح تو
 بمدح تو یک شعر کردم تمام
 قبول تو خواهم که تا زنده‌ام
 الا تا که دی پیش بهمن بود
 بمان شاد در دولت و عز و نار

چو نوذر مر او را دو صد چاکرست
 نباش همه اخگر و خنج‌رست
 که در زیر زین همسر صرصرست
 بهامون چو آب و بکوه آذرست
 چو گنبد زند گنبد اخضرست
 چو خواهی درنگش یکی لنگرست
 که در ملک شاه جهان مفرست
 که مازندران فخر هر کشورست
 که او را چنین خسرو داورست
 از آن چفته بر صورت چنبرست
 دل و رای پاک تو چون مصدرست
 مدیح تو پیرایه دفترست
 چو بحری که موجش همه گوهرست
 چو شعری بشعری دلم ازهرست
 چو جان خدمت تو مرا درخورست
 چو مهر از پس ماه شهریورست
 که دولت ترا رهبر و یاورست

در مدح ابوطاهر اسماعیل صفی پادشاه

سنگین دلی که بر دل احرار قادرست
 در موکب نبرد سواری دلاورست
 حلقه شدست بر دو بناگوش او دو زلف
 تا برسمن ز سنبل مشکین سلاسلست
 او یوسفست و عاشق بیچاره در غمش
 گر یک زمان بعارض و زلفش نظر کنی
 شب هست جانگیزی و قمر هست جانفزی
 آن سنگدل ستاره خوبان لشکرست
 ای عاشق جفا زده فریاد شرط نیست

در حسن و در جمال بدیعت و نادرست
 در مجلس شراب نگاری معاش‌رست
 گویی که بر دو زهره دو هاروت ساحرست
 تا بر قمر ز عنبر سارا دوایرست
 یعقوب با تاء سف و ایوب صابرست
 گویی که با قمر شب تاری مقام‌رست
 یک خصم عادلست و یکی خصم جائزست
 فریاد از آن ستاره که چون مه مسافرست
 گر دوست غایبست غم دوست حاضرست

حاجت نیوفتد که کنی عرض حال خویش
صافی صفی، حضرت سلطان روزگار
آزاده مهتری که به کلک و بنان خویش
رویش به نیک زادی در ملک روشنست
طبع لطیف او فلکی با کواکبست
نظاره گاه دولت او شمس ازهرست
در وصف او فصاحت و صاف عاجزست
ای آنکه حضرت تو مکان مکارمست
اندر کفایت آنچه تو دانی بدایعست
تو خرمی ز دولت و ملک از تو خرمست
از مکررات آخر مدح تو اولست
ناظر بود به طلعت بدخواه تو اجل
تا مجلس شریف تو شد قبله قبول
غواص دولتست و سعادت چو گوهرست
از عطر بوی دارد گویی مدیح تو
پوشیده نیست بر تو و برو هم و خاطرم
تا در مدار عالم سفلی هر آنچه هست
دایم معین و ناصر آزادگان تو باش

حال تو نزد سید احرار ظاهرست
بوطاهر آنکه سیرش از عیب ظاهرست
در حل و عقد مملکت استاد ماهرست
رایش به رادمردی در دهر سایرست
لفظ شریف او صدفی پر جواهرست
آرامگاه خدمت او چرخ عاشرست
در مدح او عبارت مداح قاصرست
وی آنکه طلعت تو سرور سرایرست
واندر بلاغت آنچه تو داری نوادرست
تو شاکری ز ایزد و بخت از تو شاکرست
وز حادثات اول شکر تو آخرست
تا مشتری به طلعت سعد تو ناظرست
در کعبه قبول دل من مجاورست
طبع تو همچو بحر و ضمیر تو تاجرست
زیرا که حاطرم به مدیح تو عاطرست
شکر و ثنات بیشتر از وهم و خاطرست
از آب و خاک و آتش و باد و عناصرست
کایزد ترا همیشه معینست و ناصرست

در وصف باریتعالی و توحید گوید

ذوالجلالت آنکه در وصف جلالش بار نیست
ملک او را ابتدا و انتها و عزل نیست
آن خداوندی که هست او بی نیاز از بندگان
بنده را کسبست و کسب بندگان مخلوق اوست
در ره اسلام بی توفیق او تکبیر نیست
آب و گل را در خدایی که خدایی کی رسد
هیچ مخلوقی نداند سر خالق در جهان
آن که موءمن را وعید جاودان گوید به مجرم

هر چه خواهد آن کند کاری برو دشوار نیست
ذات او را آفت و کیفیت و مقدار نیست
وان جهاننداری که او را حاجب و جاندار نیست
بی قضای او خلاق را یکی کردار نیست
در سپاه کفر بی خذلان او زفار نیست
در ربوبیت خداوند جهان را یار نیست
گر تو مخلوقی ترا با سر یزدان کار نیست
او چنان داند که ایزد راحم و غفار نیست

زانکه سر ایزدی در نقطه و پرگار نیست
پیش چشم تو ز شبهت پرده دیوار نیست
قدرت و ابداع کار گنبد دوار نیست
گر نشان قهر او بر کوکب سیار نیست
کز جهان غدارتر هم در جهان غدار نیست
کز فلک مکارتر زیر فلک مکار نیست
ای عجب گویی مسافت در میان بسیار نیست
کاندر آن دل جز سپاه معرفت را بار نیست
در هوای مغفرت جز ابر رحمت بار نیست
وان صدف چون بنگری بی لؤلؤ شہوار نیست
در کف کفرست اگرچه در وصف کفار نیست
خلق را در لعنت او جای استغفار نیست
مدبرست آن کو ز دین و عقل برخوردار نیست
آن که علمش جز دلیل دولت بیدار نیست

سر ایزد را مجوی از نقطه پرگار دهر
قدرت او را همی بینی به چشم معرفت
هرچه هست اندر جهان از قدرت و ابداع اوست
کوکب سیار برگردون چو مجبوران چراست
گر خرد داری نداری تکیه بر مهر جهان
ور سخن دانی ندانی راحت از دور فلک
جان ازین گیتی مدان گیتی بیک لحظت رسد
آن دلی باشد سزای بارگاه مغفرت
ابر لؤلؤ بار هست اندر هوا وقت بهار
سر مؤمن هست در دریای ایمان چون صدف
گر کسی لعنت کند بر مؤمنان از اعتقاد
ور باستغفار از آن لعنت بخواهد عذر خویش
مرد برخوردار گردد هم ز دین و هم ز عقل
خفته را از راه گمراهی برانگیزد به علم

ایضاً در توحید گوید

مستحق عدیت و مجد و جلال و کبریاست
ور به جان او را ثناگویی سزاوار شاست
لم یزل او را سریر و لایزال او را سراسر است
زنده او را دایم وجود و هست جاویدان بقاست
ذات او بی آفتست و ملک او بی منتهاست
گفته او بی مجاز و کرده او بی خطاست
قسمتی در هرچه خواهی حکمتی در هرچه خواست
مردم اندر دور او چون گندم اندر آسیاست
شریت توفیق او بر جان مرد پارساست
قهر او دان هر کجا احوال قومی بینواست
نیکبخت آنست کو با دین و اسلام آشناست
هر دو پیوسته نگردد کان جدا و این جداست

آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست
گر بدل خدمت کنی او را سزای خدمتست
اوست معبودی به وصف لایزال و لم یزل
زنده او را دان و هست او را شناس از بهر آنک
حکم او بی علتست و صنع او بی آلتست
دانش او بی محال و بخشش او بی عدد
از ازل گر بنگری پیوسته بینی تا ابد
آسمان نیلگون هست آسیای قدرتش
ضریت خذلان او بر جان مرد مفسدست
لطف او بین هر کجا اسباب خلقی ساختست
هر که بدبختست بیگانه است با اسلام و دین
راستی و کژی اندر راه توحیدست و شرک

وان که باشد همراه توحید باید راه راست
تا که عصیان در هوای نفس و طاعت در رضاست
زانکه هفت اندام تو بر قول و فعل تو گواست
هر که او در معصیت بفزود و از طاعت بکاست
چیره گردد بر تو آخر هر چه از ایزد قضاست
با نهنگ شر زه در دریا چه جای آشناست
ور فریدونی که شرق و غرب سرتاسر تراست
ده گزی کرباس و لختی خشت و چوب و بوریاست
زانکه عدل او بلا و فضل او دفع بلاست
مؤمن پاکست هر کاندلش خوف و رجاست
رحمت و احسان او چون ابر و چون باد صباست
هر که در رنجی گرفتار و بدردی مبتلاست
او خریدارست اگر ما را بضاعت کم بهاست
وان یکی بی یار و بی همتا و بی چون و چراست
مهر عالم شفیع روز محشر مصطفاست
بعد از عثمان و بعد از وی علی مرتضاست
جای تو در حنۀ الفردوس جای اولیاست
حجت سنی قوی و حاجت مؤمن رواست
زانکه مقصود معزی را ثنای حق دعاست

هر که باشد همنشین شرک گیرد راه کج
با هوای نفس کی باشد رضای حق روا
قول و فعل خویش را در معصیت منکر مشو
سخره ابلیس گشت و غره تلپیس شد
گر تو در دنیا هزاران چاره و حیلست کنی
با قضای چیره در دنیا چه جای حیلست
گر سلیمانی که جن و انس در فرمان تست
بهره تو زمین جهان چون دامنست گیرد اجل
خوف ما از عدل یزدان و رجا از فضل اوست
در دل مؤمن همی خوف و رجا باید بهم
این جهان چون باغ و ماهم چون نهالیم و درخت
رحمت و حرمان خویش از فضل او داند همی
او نکوکارست اگر ما را عبادت اندکست
گر هدی خواهی گواهی ده که معبودت یکیست
سید اولاد آدم خاتم پیغمبران
نایب پیشین او بوبکر و آنگاهی عمر
گر برین دین و بدین مذهب زد دنیا بگذری
او خداوندی که در وصف وجود جود تو
بر ثنای حق معزی را دعا باید همی

در مدح حسام الدین علاء الملک ابوالمظفر شمس المعالی

اسماعیل بن محمد گیلکی

برنگ لاله نعمان و بوی نسرنیست
به بزم ناموران مونس ریاحینیست
خیال زلف گرگیر و جعد پرچینیست
ز روی جد و حقیقت نشاط غمگینیست
مگر شراب که پرورده دهاقینیست
ز تیغ ناصر اسلام نصرت دنیست

چه گوهرست که کانش خم دهاقینیست
به مجلس ملکان همنشین زیروبست
نه آینه است ولیکن درو بدست بتان
ز روی هزل و کنایت عصای پیرانست
بدین صفت نبود درهمه جهان گهری
چنانکه هست ز فعل شراب قوت روح

یمین دولت عالی علاء ملک ملوک
 ابوالمظفر شمس‌المعالی اسمعیل
 خدایگان سفتی کز خدایگان و خدای
 به نور وصفوت خاطر چو مرد معراجست
 نجات ممتحنانست تا که در بزمست
 غریق نعمت او شهریار کرمانست
 رسید همست او از علو بجایگهی
 هر آن رکاب که از پای او شرف یابد
 نگارنامه او کارساز محتاجست
 ستاره نیست ولیکن ستاره آثارست
 ازوست رونق ملک خدایگان جهان
 عروس مدح و ثنا را سخاش دامادست
 عدوش را ز مساکین همی شمارد چرخ
 روا بود که ز خصمان کیش کین نکشد
 ایا بزرگ امیری که نقش اعلامت
 به باغ مملکت از دشمنان خلل نرسد
 مخالف تو بدنیا و آخرت تبہست
 ز طین پاک سرشتست جوهر تو خدای
 ز بهر آنکه همه لفظ تو شکر بارست
 گشاده طبع تو همواره همچو دریایست
 به حسب قدرت اگر بخششی کنی یکروز
 به نیزه تو شود سفته گوهر مردان
 عجب مدار که تشبیه او کنم به شهاب
 اگر نه خامه تو در بنان تو صد فست
 به شکل هست چو زوبین و تیر در کف تو
 به وقت جود فزونست یک فذلک او
 اگر ز عقل همه راستی بود تلقین
 نکوترست بنام تو یک قصیده من
 و گرچه تضمین خوبست در میانہ مدح

حسام دین که پسندیده سلاطینست
 که خاک پای معالیش ماه و پروینست
 نصیب او همه اقبال و عز و تمکینست
 به زور و قوت بازو چو مرد صفینست
 هلاک اهر منانست تا که در زینست
 رهن منت او پادشاه غزینست
 که هفتمین فلکش پایه نخستینست
 سر فرشته را آن رکاب بالینست
 صریر خامه او دستگیر مسکینست
 فرشته نیست ولیکن فرشته آیینست
 که ملک چهره او دیده جهان بینست
 وفاش جلوه گریست و رضاش کابینست
 که در مساکن تیمار چون مساکینست
 که روزگار ز خصمش کشنده کینست
 طراز مملکت شاه مشرق و چینست
 که رای و حزم تو آن باغ را چو پروینست
 که در عقوبت سجن و عذاب سجنست
 ز رشک جوهر تو نار دشمن طینست
 دو گوش مستمع از لفظ تو شکر چینست
 که موج او ز طیس تا در فلسطینست
 نصیب یابد ازو هر که در نصیینست
 که بازوی تو چو میزان او چو شاهینست
 که در یمین تو سوزنده شیطینست
 چرا همیشه صدف وار گوهر آگینست
 به عقل در دل دشمن چو تیر و زینست
 ز هر حساب که در جمله فرامینست
 مرا ثنا و مدیحت ز عقل تلقینست
 ز صد قصیده غرّا که در دواوینست
 بنات فکر تو خوبتر ز تضمینست

که از تو شعر مرا اهتزاز و تحسینست
من آن کسم که تن من سزای نفرینست
که در یرستش او شاه چین و ماچینست
خراب گشته چو ایوان قصر شیرینست
همیشه تا پس ایلول ماه تشرینست
وزان حساب که در عقدهای تنینست
که رای تو سبب امن و عدل و تسکینست

قبول شعر من اندر جهان از آن قبلست
گر آفرین تو چون جان و دل نداشته ام
به حکم فرمان رفتم به حضرت ملکی
ز اشتیاق تو ایوان عیش شیرینم
همیشه تا که مه آب پیش ایلولست
مه سعادت تو از محاق خالی باد
تهی میاد ز رای تو ملک و دولت دین

در مدح صفی سلطان ابوطاهر اسماعیل

دامی و چنبری که همه مشک و عنبرست
گل در میان دام و سمن زیر چنبرست
هر کس که بر طریقت مائی و آزرست
یک دست بردلست و دگر دست بر سرست
تشویش لاله و گل و تشویر عرعرست
یا آفتاب بر سر سیمین صنوبرست
بس کس که بر امید تو چون حلقه بردرست
گویی سرا و مجلس و میدان معطرست
تا روی تو ز نامه خوبی توانکرست
تا لعل آبدار ترا طعم شکرست
تا در تو نهفته به یاقوت احمرست
طبع من از مدیح صفی کان گوهرست
بوطاهر آنکه از همه عیبی مطهرست
از عقل و فضل بار خدایست و مهترست
خورشید چون ستاره و دریا چو فرغرت
تصریف جود را کف او همچو مصدرست
گفتار او بدّر بدایع مشجّرست
در رسم او منافع دین پیمرست
شایسته شهنشه و دستور کشورست

ای دلبری که زلف تو دامست و چنبرست
رخسار تو گلست و بناگوش تو سمن
از حسن و صورت تو تعجب همی کند
نقاش را ز نقش تو بیکار شد دو دست
از دست خدّ و قدّ تو در باغ و بوستان
روشن مهست روی تو بر سر و جانور
تا ساختی زغالیه صد حلقه بر سمن
عطار گشت زلف تو کز بوی عطر او
درویش گشت جان من از مایه شکیب
چون شکر اندر آب تن من گداختست
یاقوت احمرست به چشم اندرم سرشک
گر درج گوهرست ز عشق تو چشم من
خورشید ملک و سید احرار روزگار
آزاده مهتری که بر آزادگان دهر
در پیش رای پاکش و در جنب همتش
پرگار عقل را دل او همچو مرکزست
کردار او بؤر صنایع موشحست
از رای او مصالح ملک شهنشست
در حلّ و عقد هر چه به تدبیر و رای اوست

کز وهم فیلسوف به صد پایه برترست
 معلوم کس نگشت که دولت مصورست
 از نور رای تو همه عالم منورست
 چون آفتاب همت تو نور گسترست
 جود تو همچو آب و هوا نورپرورست
 تا عزم تو به قوت سد سکندرست
 شاید که بخت نیک تو را همچو مادرست
 هر کس که برخلاف تو کوشد برآدرست
 بر گردن زمانه مدیح تو زیورست
 مدح تو سر جریده و آغاز دفترست
 طبعم ز مدح تو صدف پر ز گوهرست
 کان آفرین به موضع و آن حق به حقورست
 ایوان تو چو طوبی و دست تو کوثرست
 کز دست تو حلال تر از شیر مادرست
 تا بر زمین بقای شه هفت کشورست
 از شاه هفت کشور و از هفت اخترست
 می نوش و مال ده که ترا بخت یاورست

ای مهتری که بخت تو برپایه رسید
 تا صورت بدیع تو پیدا نکرد چرخ
 از نقش کلک تو همه گیتی منقشست
 چون روزگار دولت تو بی نهایتست
 گر نور پرورند ز پاکی هوا و آب
 گردشمن توهست چو یاءجوج باک نیست
 از غایت کرم ضعفا را تویی پدر
 آری برادرست ترا بخت ازین قبل
 ای زیر بار منت تو گردن کرام
 معلوم رای تست که در شاعری مرا
 جانم ز مهر تو فلک پر کواکبت
 پیوسته آفرین تو خوانم همی به خلق
 این خانه جنتست و تو رضوان جنتی
 ساغر بیار و جام بخواه و بنوش می
 تا نور هفت اختر باقیست بر فلک
 عزم تو بر زیادت و کام تو بر مراد
 خوش باش و شاد زی که ترا عیش خرّمست

در مدح ذوالسعادات ملک فخر المعانی ابوعلی شرفشاه جعفری

ملک قزوین

مرا میان خراباتیان لباساتست
 مگر نگار من امروز در خراباتست
 که عمر را ز خرابی همه عماراتست
 که روز وعده موسی و گاه میقاتست
 مرا میانه میدان عشق داراتست
 نه جای نکته طومار و جای ظاماتست
 که قاصر آید از آن هر کجا عباراتست
 بدان سجود وجود مرا کراماتست

اگر سرای لباسانیان خراباتست
 میان شهر همه عاشقان خراب شدند
 مجوی زهد و خرابی کن و خراباتی
 بیار ساغر فرعونسی و بدستم ده
 نیگم سپر از باده خوردن از پی آنک
 هر آن مکان که بود اهل عشق را ماءوی
 میان عاشق و معشوق هست آن معنی
 من آن کسم که همی سجده پیش عشق برم

هرآن سرود که درعشق عاشقانه بخاست
 مرا ز عشق مراعات نیست یک ساعت
 بهروزگار جوانی اسیر عشق شدم
 روم مدام بهدرگاه آن خداوندی
 جمال عالم فخر المعالی آن ملکی
 ابوعلی شرفشاه ابن عزالدین
 شرف ز جعفر و شاهی ز کنگرست او را
 از آن گرفت سموات زیر پر جعفر
 بجود جعفر برمک مثل زنند و مرا
 ایا کسی که ترا خدمتش کفایت نیست
 ایا کسی که بهدرگاه اوست موعد تو
 تو ای نتیجهء دولت نجات احراری
 تویی که یوم وصال تو خیر ایامست
 مدار چرخ همه بر مراد تست مدام
 اگر ز خلق مساحات ساحت فلکست
 خبر چگونه توان دادن از مخالف تو
 زمین چو نطع و قضا و قدر بسان حریف
 مخالف تو چو شاهست و دولتش فرزین
 حسود دیو سرشت ترا شهادت نیست
 یکی شهادت من این بود که سوگندش
 میان مجمع فضال حجت آرم من
 چو باب جنت خواند رسول قزوین را
 بفر دولت تو دلیل بنمایم
 رضای تست رضای نبی رضای نبی
 دلایل و حجج مهتری ز مجلس تست
 بهمجلس تو شتابد ز شهر و مولد خویش
 خذالمدیح و هاتالعطا همی گوید
 بهروز محشر اگر خلق را شفیع تویی
 تو باشی ای ملک دادگر نخست کسی

مرا چو سبع مثانی و چون تحیاتست
 که عشق را ز دل و جان من مراعاتست
 من این محل زکه جویم که از محالاتست
 که سید ملکانت و شاه ساداتست
 که از کمال و سعادات ذوالسعاداتست
 که همچو جعفر برمک ستوده عاداتست
 که جعفری سیر و کنگری مقاماتست
 که همت پسرش برتر از سمواتست
 مثل بجود شرفشاه جعفری ذاتست
 ز روزگار ترا مالش و مکافاتست
 وعید او بلما تو عدون هیهاتست
 که با تو دولت پابنده را مناجاتست
 تویی که وقت ثنای تو خیر اوقاتست
 ترا موافق دوران او اراداتست
 بدان که ساحت جود ترا مساحاتست
 نشان چگونه دهم زانکه او زامواتست
 مدار چرخ چو شطرنج و درمیان ماتست
 میان نطع بهفرزین خویش شه ماتست
 برین سخن که بگفتم مرا شهادتست
 بهحق عزت عزّی و آلت لاتست
 که حضرت تو به از روضه‌های جناتست
 بدان که حضرت تو روضه‌ای ز روضاتست
 که خدمت تو ز عادات و زعباداتست
 رضای خالق عرشست و آن زطاعاتست
 که کعبه و حجر و حج اهل حاجاتست
 هر آن حکیم که از دولتش بشارتست
 جواب هات ز تو خذ جواب خذهاست
 نه بیم حشر و نه بیم عذاب زلاتست
 که روز حشرش با مصطفی ملاقاتست

چه جای بهمنی و نودری حکایاتست
ضمیر تو همه پیرایه هدایاتست
ز نام و نامه تو نکته رسالاتست
کمال همت وجود ترا زیاداتست
چنانکه اوج زحل زیر آن علاماتست
همه روانی راوی بدان روایاتست
که از مدیح تو شغل مرا کفایاتست
چو منطقی کنم آنرا که از جماداتست
در آفرین تو بیتم طراز ابیاتست
نه از شمار دگر شاعران مقالاتست
هرآن سوءال که مشکلتر از سوءالاتست
همیشه تا که مهو سال و روز و ساعاتست
هر آنچه متصل حادثات و آفاتست
ز کردگار ترا عصمت و حمایاتست

عیان شدست بنزد ملوک سیرت تو
رسوم تو همه سرماییه هدایا گشت
ز رای و رایت تو تحفه سلاطینست
کمال را ز مدار فلک زیادت نیست
بلند گشت علامات رای و همت تو
کجا روایت یک مدح تو کند راوی
به مدح گفتن تو فتنه ام خداوندا
ز آفرین تو شاهها بخاطر عاطر
چنانکه فخر ملوک بیت تو ملکا
مرا به حکمت و پروردن معانی بکر
به دولت تو همه شاعران ز من پرسند
همیشه تا که مه مهر و تیر و بهرامست
خدای جلّ جلاله ز تو بگرداناد
ز روزگار ترا نصرت و مساعدتست

حرف دال

درمدح خواجه نظام الدین ابوالفتح مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک

هر که بویش بشنود گوید که آن مشک این کند
سنبله پر سنبل و نثره پر از نسرين کند
هر نبات تلخ را باد صبا شیرین کند
خانه‌ها را چون نگارستان هندوچین کند
گه به چین جعد روی عاشقان پرچین کند
با دل عشاق فعل آذر برزین کند
او چو از خوبی بنازد ناز چون شیرین کند
پس چرا هجران او رویم همی زرین کند
کشته خنجر کند یا خسته زوبین کند

ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند
ور نسیم خط و رخسارش رسد بر آسمان
ور گذر یابد زمانی بر لبش باد صبا
چون ز جعد زلف بنماید نگارین روی خویش
گه بخم زلف پشت بیدلان بر خم کند
در لب او آب حیوانست و عشق او همی
من چو از عشقش بنالم ناله چون خسرو کنم
گر وصال او همی چون کیمیا ناید بدست
خنجر و زوبین سلاح چشم او شد تا مرا

رو ستم با شاه ترکان از جفا هرگز نکر
صد هزاران صاعقه پیدا کند در هر دلی
گر بحور العین نماند پس چرا و صاف او
از بهشت آمد مگر تا از جمال روی خویش
آفتاب فتح ابوالفتح آنکه بر درگاه او
هر غباری کز سم اسبش به گردون بر شود
آسمان حشمت دهد او را که او حشمت دهد
چون قدم بر مجلس عالی نهد هر بامداد
عالمی پر زر شود چون وقت بخشش هان کند
هیچ تاوان نیست بر گفتار و بر کردار او
مهر او چون تندرستی روح را شادان کند
گر چه فردا وعده کردستند در عقبی بهشت
گر کفایت را یکی معیار سازد روزگار
ور بیند نامہ بر پای کبوتر دست او
ای جوانبختی که شاخ دولت و عمر ترا
کرد یزدان بر تو در دنیا فراوان نیکویی
بر زمین شاید که گرید دشمن مسکین تو
صورت اقبال داری بر بساط مملکت
کس نیارد باختن با بخت تو شطرنج ملک
بیدقی کز دست بخت تو رود بر نطع ملک
تا نه بس مدت بتدبیر تو سلطان جهان
خطبه فرماید بنام خویش در انطا که
باد را بر بت پرستان چون تف دوزخ کند
سقف قسطنطین ز بتخانه کشد سوی عراق
در دل میمند و ماچین آتش افروزد به تیغ
خیمه‌ها را میخ فرماید ز رمح رومیان
من ز فتح و نصرت او آنقدر گویم همی
ای خداوندی که چون احسنت گویی بنده را
عقد سازد لفظ با معنی همی هر ساعتی

آنچه بر دلها همی پرورده، تکسین کند
چون دو بیجاده بعدا پرده، پروین کند
چون جمال او ببیند وصف حورالعین کند
روز عید آرایش بزم نظام‌الدین کند
دست گردون هر زمانی اسب دولت زین کند
دولت آنرا توتیای چشم روشن بین کند
مشری تمکین دهد او را که او تمکین کند
مجلس عالی بهمت همچو علیین کند
کشوری پر خون شود چون روز کوشش هین کند
کایزدش تعلیم و اقبالش همی تلقین کند
کین او چون تنگدستی طبع را غمگین کند
او همی امروز دنیا را بهشت آیین کند
از کف او کفه و از کلک او شاهین کند
هر کجا پرد کبوتر صید چون شاهین کند
کردگار از حفظ و از عصمت همی تزیین کند
باش تا آن نیکویی بینی که یوم‌الدین کند
کاسمان خندد همی بر هرچه آن مسکین کند
کیست کو با صورت اقبال قصد کین کند
کو بیک بیدق همه شهمات را تعیین کند
لعب اسب و پیل و جولان رخ و فرزین کند
در صف کفار جنگ صاحب صفین کند
وز در انطاکیه آهنگ قسطنطین کند
خاک را بر خاکساران چون دم تئین کند
بارگاه مملکت را تخت او برزین کند
روز میمند بر سحیل... سچین کند (؟)
زین‌ها را از صلیب کافران خرزین کند
او بعالی رای تو ارجو که صد چندین کند
شعر او را مشتری بر آسمان تحسین کند
تا عروسان سخن را جود او کابین کند

بنده، مخلص معزی را همی باید همی
او همی خواهد که آرد جان شیرین را به کف
تا که ایام بهاران ابر فروردین همی
باد در بخشش مبارک دست راد تو چنانک
طایر میمون شب و روز آفرین گوی تو باد
باد در عمرت دعاهای خلایق مستجاب

ایضاً در مدح همو گوید

آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود
باغ ازو مانند صورتخانه مانی شود
کوهسار از چادر سیمابگون آید برون
گاه پر کوکب شود بی گنبد اخضر شود
سرو همچون منبری گردد ز مینا ساخته
گاه بازیگر شود قمری گهی بلبل خطیب
ابر چون اندر دهان لاله اندازد سرشک
نغز باشد لوء لوء اندر لاله معشوق من
نور با ظلمت قرین و کفر با ایمان ندیم
گاه ظلمت بر بساط نور رقاصی کند
جام باده بر کف من نه که جانان حاضرست
بس که بی او دیدگان من بخواب اندر نشد
مجلسی بی داوری با او نخواهم ساختن
مر مرا از داو رو خصمش نباشد هیچ باک
صاحب عادل مظفر آنکه عدل او همی
فتح اگر گفتار گردد کسبتش معنی بود
گر نسیم جود او بر کوه و صحرا بگذرد
ور به چشم همت اندر آب دریا بنگرد
نه هرا ن صاحب آه بردارد قلم چون او شود
در صدف بسیار بارد قطره باران همی

هر زمین از صنعت او آسمان پیکر شود
باغ ازو مانند لعیتخانه آزر شود
چون عروس باغ در زنگارگون چادر شود
گاه بی کوکب چمن چون گنبد اخضر شود
شاخ گل مانده بیجاده گون چنبر شود
آن جهد بیرون ز چنبر وین سوی منبر شود
لوء لوء اندر لاله پنداری همی مضمهر شود
چون بخندد لوء لوء اندر لاله پر شکر شود
مر مرا پیدا همی بر روی آن دلبر شود
گاه بر اطراف ایمان کفر بازیگر شود
تا مرا بر روی جانان باده جان پرور شود
بر کنار او مگر یک ره بخواب اندر شود
بیش تا خصمش خبر یابد سوی داور شود
گر نظام دین پیغمبر مرا یاور شود
حجت قول خدای و قول پیغمبر شود
ور ظفر تصریف گردد نام او مصدر شود
سنگ آن یاقوت گردد خاک آن عنبر شود
موج آن دریا برآید اوج کیوان تر شود
نه هرا ن غاری که تیغی برکشد حیدر شود
لیکن از صد قطره یک قطره همی گوهر شود

تا بوزیر پایش آتش سوسن و عبهر شود
تا بنای ملک و دین هر روز عالی تر شود
گر ز نی دیوار سازد سد اسکندر شود
آن نفس در حنجرش بران تر از خنجر شود
با تو بنشیند خردمندی سخا گستر شود
نامه ای چندان اثر دارد که صد لشکر شود
از فزع موی سرش چون فرق زال زر شود
وانکه سر بر خط نهد شایسته افسر شود
مادح از ممدوح نیک اختر بلند اختر شود
روی یوسف باشد اندر حسن اگر جوهر شود
هرکه این محضر فرو خواند نکو محضر شود
کیسه هم باید که از انعام تو پر زر شود
"باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود"
تا همی الفاظ نیکو زینت دفتر شود
از ثنا و مدح تو پر زینت و زیور شود
تا ز درد آواز او همچون صریر در شود
ماه ساقی گردد و ناهید خنیاگر شود
مجلس تو جنت و می اندرو کوثر شود

بر بساط جنت ابراهیم را باید نشست
ملک و دین را سید دنیا سزد فخر و نظام
هر که اندر سایه اقبال او گیرد پناه
وان که خواهد تا برآرد برخلافش یک نفس
ای سخا گستر خردمندی که هر کو ساعتی
ای جهانداری کز عالی درگهت سوی ملوک
گر ترا چون رستم زال آید اندر پیش خصم
از دهن افسار گردد هر که با تو سرکشد
گر ز مدح تو بلند اختر شدم نشگفت از آنک
هر عرض کاندلر مدیحت بگذرد بر خاطر
پیش تو در نیک عهدی عرضه کردم محضری
غیبه من بنده از تشریف تو پر جامه شد
گفتم این مدحت بدانسانی که گوید عنصری:
تا همی اشعار زیبا زیور دیوان شود
جاودان بادت بقا تا دفتر و دیوان ما
هر که بر مهرت در دل بسته دارد خسته باد
باد بزم چون سپهری کاندرو هر ساعتی
بر تو فرخ باد سیصد جشن تا در هر یکی

در ستایش ابوالقاسم عمادالملک بن خواجه نظام الملک

نگاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
هزار آتش برانگیزد هر آنگاهی که برخیزد
شنیدی چنبر مشکین که از سیمین سپر خیزد
به نور روی او از چشم نابینا بصر خیزد
وگر خواهد میانش را هم از خاتم کمر خیزد
بدین معنی درست آمد که یاقوت از حجر خیزد
مرا دریا ز گوهر خاست وز دریا گهر خیزد
هر آن دیبا که از بغداد و روم و کاشغر خیزد

بهاری کز دور خسارش همی شمس و قمر خیزد
خروش از شهر بنشانند هر آنگاهی که بنشیند
رخش سیمین سپر بینم خطش چون چنبر مشکین
بنا بینای مادر زاد اگر رخساره بنماید
دهان تنگ آن دلبر به تنگی هست چون خاتم
از آن سنگین دلش خیزد همی رنگین سرشک من
بد ندانش نگه کردم دو چشم من چو دریا شد
یکی دیباست روی او که پیش او شود کاسد

به بازار نکو رویان اگر قیمت کنند او را
 قسم عدل ابوالقاسم که از اقلام و اعلامش
 هنرمندی بزرگست او که دارد یاری دولت
 ز طبع او بیزم اندر همه لعب و طرب زاید
 ز میدان و در او جوی پیروزی و بهروزی
 ز عالی رای او خیزد همیشه حجت عقلی
 قوام دین پیغمبر بدو نازد ز فرزندان
 نکرد ابلیس آدم را ز بدبختی یکی سجده
 فری زان کلک میمونش که در دست همایونش
 مخالف را ازو همواره خوف بی رجا باشد
 خداوندان نگه کن خویشان را گر ندیدستی
 ز تو خیرست ناصح را ز تو شرست حاسد را
 همه عالم بروز حشر خیزند از زمین یکسر
 من آن شایسته مداحم که درمدح معزالدین
 نه از دیدار من آزادگان را رنج دل باشد
 پگاه گفتن مدحت چو یک معنی بدست آرم
 به اقبال مرا هر روز باشد تیزتر خاطر
 همیشه تا نگیرد آب طبع گوهر آتش
 بسان زهره و برجیس ناظر باش هرجایی

خریدارش عمادالملک شاه دادگر خیزد
 به دیوان در قضا زاید به میدان در قدر خیزد
 کجا دولت کند یاری بزرگی از هنر خیزد
 ز عزم او برزم اندر همه فتح و ظفر خیزد
 که پیروزی و بهروزی از آن میدان و در خیزد
 چنانچون حجت شرعی ز آیات و سور خیزد
 چنین واجب کند فرزند کز چنان پدر خیزد
 نمی دانست کز آدم همی چنان پسر خیزد
 سحابی را همی ماند کزو مشکین مطر خیزد
 موافق را ازو مادام نفع بی ضرر خیزد
 جهانی با کفایت کز جهانی مختصر خیزد
 تو گردونی و از تاء شیر گردون خیر و شر خیزد
 مگر بدخواه مسکینت که از نار سقر خیزد
 ز باغ طبع من هر روز گوناگون شجر خیزد
 نه از گفتار من آسودگان را در دسر خیزد
 ز مهر تو مرا در طبع صد معنی دگر خیزد
 چو خاطر تیزتر باشد معانی بیشتر خیزد
 از آن خیزد بخار و موج وزین دود و شر خیزد
 که شادیها و خوبیها از آن فرخ نظر خیزد

در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعود

ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
 بساز عود و بده یک شراب وصل مرا
 چرا بمن ندهی باده چو آب حیات
 قدح به چنگم و آواز چنگ در گوشم
 بیار چنگ که پشت من از رکوع و سجود
 پیاله را سزد اکنون همی قعود و قیام
 سزد که حال دل خویش بر تو عرضه کنم

چرا شراب نیمایی و نسازی عود
 که من بسوختم از هجر تو چو ز آتش دود
 که نیست باده چو آب حیات ناموجود
 به از نگین سلیمان و نغمه داود
 خمیده گشته چو چنگت زیس قیام و قعود
 قنینه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
 که رفت موسم اعراض و روزگار صدود

سزا بود که کنم شکر نعمت معبود
به کام خویش رسیدم به مقصد و مقصود
همی ز برج شرف تابد آفتاب سعود
نصیر ملک ملک مجد دولت مسعود
رئیس و صدر خراسان منیع بن مسعود
به جاه و حشمت او نام والد و مولود
بزرگواری آباء و احتشام جدود
مکارم پدر و جدّ او شود محدود
بچاره برگ درختان کجا شود معدود
اگرچه عدّت شاهان خزانه است وجنود
کدورت از دل نصرانی و مجوس و یهود
کجا سعادت او آمد از عدم بوجود
هزار معن بود در بنان او گه جود
و یا بشکر تو پیش ملک رسیده وفود
بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
از آن درخت کجا طلع او بود منصود
طلب کنیم ز گفتار کردگار و دود
بود نکوهش خصمت لرّبه لکنود
عسل نتیجهء نحلت و قز نتیجهء دود
چنانکه از حسد تست روزگار حسود
بدین دو چیز بود مرد محتشم محسود
چنانکه مرغ بود کشته گشته بر سقود
بروز کین تو چون کیمیا شود مفقود
ز مطرد تو شود همچو سامری مطرود
چو گاه سیل از کهنسار گردش جلمود
نه با دلش خفقان ضم شود رضیق بنود
عظام کالبد دشمنان بهزیر جلود
بخود و جوشن و خفتان مخالفان حقود
شکم بهنیزه و گردن بهتبغ و سر بعمود

چو من به نعمت معبود شاد و خشنودم
چه نعمتست فزون زین که من ز حضرت شاه
چه مقصدست و چه مقصود بیش ازین که مرا
بفرّ طلعت مسعود تاج دین هدی
سپهر احسان خورشید گوهر حسان
یگانه بار خدایی که جاودانه بماند
بزرگی و شرف او را سزد که تازه بدوست
نه ممکنست که هرگز بجهد و چارهء خلق
بجهد قطرهء باران کجا شود معلوم
عقیدت و دل صافی همیشه عدّت اوست
صفای خاطر او گاه معرفت ببرد
همه نحوست چرخ از وجود شد بعدم
هزار سیف بود درسان او گه جنگ
ایا ز سرّ تو سوی فلک رسیده پیام
تو آن ستوده امیری که روز حشر روند
کنند بر سر تو دّر شاهوار نثار
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه
اگر نتیجهء فکرست مدح تو نه عجب
ز قحط فتنه بود روزگار درویشان
حسد کنند حسودان ترا به اصل و به نفس
به رزم جسم عدو بر سنان نیزهء تو
اگر بکین تو صد گونه کیمیا سازد
وگر به ساحری از سامری سبق ببرد
فری سمند تو کاندر نبرد گردش اوست
نهدر رگش ضریان کم شود به ضرب سیوف
کند چو سونش پیکان بهزیر تو ز کمان
اگر کنند سرو گردن و شکم پنهان
دریده و زده و کوفته کنی همه را

بزرگوار دانی که پیش ازین بودست
چو عهد تازه شد اکنون توقعست مرا
به حضرت تو کنم عرضه محضر دل خویش
گوا سنین و شهرست و پایدارترست
بمجلس پدرت عسجدی ز بهر طمع
به مجلس تو من آورده ام ز بهر شرف
مرا بهشت جمالت به از بهشت بقاست
که این بهشت کنون حاضرست و آن غایب
همیشه تا زنبی مقربان همی خوانند
عدوت باد چو عاد و ثمود جفت بلا
نماز و روزه تو باد یک بیک مقبول
بقات دائم و کارت بکام و بخت بلند

به مدح و خدمت تو عهد من طراز عهد
همان قبول که بودست پیش ازین معهود
که نیست موضع انکار و نیست جای جحود
خط شهر و سنین از خط عدول و شهود
مدیح برد به ایام جفری و مودود
عزیز عقدی بگزیده از میان عقود
مرا شراب وصال به از شراب خلود
که این شراب کنون حاصلست و آن موعود
حدیث صالح و هود و حدیث عاد و ثمود
ولبت جفت سلامت بسان صالح و هود
نماز و روزه خصمانت سریر مردود
تنت درست و دلت شاد و عاقبت محمود

در مدح سلطان سنجر

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید
کرد باید سروان را در چنین روزی نشاط
فرخ آمد طلعت سلطان برین فرخنده باغ
شاه سنجر پادشاه عالم پیروز بخت
نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان
چون به ملک اندر قدم بر تخت سلطانی نهاد
ایزد او را داد گنج و ملک و لشکر در جهان
شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم
تخت و بخت دشمنان را هردو از هم درگست
نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد
گیر شوند امروز پیدار رستم و اسفندیار
چون به جنگ اندر شود رخشان سنان و ناچخش
مار نتواند گزیدن تا نیاید نزد مرد
ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل

باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
خورد باید بندگان را در چنین وقتی نبید
هر که او را دید بی شک صورت اقبال دید
کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید
بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید
ملک با او شد مقیم و تخت با او آرمید
زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزید
در عراق و در خراسان گرد برگردون رسید
چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بردرید
بود گفتی نیزه او قفل نصرت را کلید
هر دو نتوانند در میدان کمان او کشید
با سنان و ناچخ او شیر نتواند چخید
کین او ماری بود کر دور بتواند گزید
آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

دوزخی شد هرکجا باد خلاف او وزید
وهم او چون تیغ گشت و گمرهان را پی برید
هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید
قطره‌ای کز آب جودت بر کفد مفلس چکید
سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید
کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید
سرو او از بیم شمشیر تو چون چنبر خمید
گشت مقبل هر که او را دولت تو برگزید
در هوا بی امر تو یک مرغ نتواند پرید
هر کسی در خدمت تو هم چمید و هم چرید
گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید
تا چو روی دشمنان زرد باشد شنبلید
صد هزاران گل بر آن گلبن بخواهد بشکفید
زانکه خار کینه تو در دل اعدا خلید
باد رای تو رفیع و باد عیش تو لذید

جتنی شد هر کجا ابر وفاق او گذشت
کین او چون دام گشت و دشمنان را پای بست
ای جهانداری که همچون خضر جاویدان بماند
بود نافع تر ز باران بهاری کشت را
از همه شاهان گیتی سایه یزدان تویی
شاه ملک افروز لشکرदार در عالم تویی
هر که او از چنبر پیمانیت بیرون برد سر
مایه اقبال هر کس دولت پیروز تست
برزمین بی عدل تو یک مور نتواند گذشت
هرکسی را از چمیدن وز چریدن چاره نیست
گر بزر باید خریدن گوهر دریا و کان
تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان
سبز بادا گلبن عمرت که هر روز از طرب
از گل مهر تو احباب ترا بادا نسیم
باد بخت تو به کام و باد ملک تو مدام

در مراجعت سلطان ملک‌شاه از بغداد به پایتخت خود

شه ملوک سوی دار ملک روی نهاد
هزار سیرت نیکو نهاد در بغداد
چو بوستان ارم کرد خرم و آباد
شکار کرده و داده به شیر مردی داد
زبیم او به لب نیل ناله و فریاد
قبال مرتبه پوشیده هریکی چو قباد
فزوده مرتبه و بازگشته خرم و شاد
به‌شاهی اندر خرم زیاد و دیرزاد
چو خسروی بود اندر شهنشاهی استاد
بنا بلند بود چون قوی بود بنیاد
گهر ببايد تا قیمتی بود پولاد

بغال فرخ و روز مبارک از بغداد
ز رای و همت عالی به مدت شش‌ماه
خرابه‌های کهن را پفرّ دولت خویش
بدشت کوفه وهیت و مداین و تکریت
نشسته بر لب دجله گرفته جام بدست
سران لشکر و آمده ز روم و زشام
نموده خدمت خویش و گرفته خلعت شاه
شهی که سیرت و آیین او چنین باشد
چنین بود نسق ملک و رونق دولت
بناست دولت و عزم ملوک بنیادست
هنر ببايد تا نامدار باشد مرد

که دانش و هنرش داد ملک و دولت داد
 بداد خویش تهی کرد عالم از بیداد
 نه اختران بتواند بیست آنچه گشاد
 و یا مسخر حلم تو مهتر از که زاد
 ز تیغ تست یکی شعله آذر خُراد
 همی بشکر تو گیرند شیر مردان یاد
 خجسته روی و خجسته پی و خجسته نژاد
 زمانه زاد بزرگان بسی و چون تو نژاد
 که عمرشان کشد از عدل برتر از هشتاد
 که عمر تو کشد از عدل بر صد و هفتاد
 چو لاله و گل و نسرين و نرگس و شمشاد
 گهی سرشک نعمشان دهی زد و کفراد
 نه بیم آنکه زیانشان رسد ز جنبش باد
 که اختیار سفر کردن تو نیک افتاد
 بشادی آمدنت هست در مه خرداد
 به روزگار بهار آمدنت فرخ باد
 میان سوسن و خار و میان بلبل و خاد
 ز گونه گونه بتان مجلس تو چون نو شاد
 مخالفانست بسختی ورنج چون فرهاد
 بعمر خضر ترا روزگار مژده دهداد
 خدای چشم بد از دولت تو دور کناد

خدایگان هنر پرور این چنین باید
 گشاد ملک جهان و بیست دست بدان
 نه آسمان بتواند گشاد آنچه بیست
 ایا متابع امر تو حاضر و غایب
 ز جام تست یکی قطره چشمه حیوان
 همی ز جود تو گویند راد مردان شکر
 خجسته شد بتو روز جهانیان که تویی
 ستاره دید کریمان بسی و چون توندید
 رسول گفت که در امتم شهبان باشند
 گر این حدیث درستست مژده باد ترا
 شگفته ملک تو با غیبت و اندر و سپهست
 گهی نسیم طربشان دهی ز طبع کریم
 نه ترس آنکه خللشان رسد ز تابش هور
 تو اختیار خدایی و از سعادت تست
 بفرخی شدنت بود در مه آبان
 به روزگار خزان گر شدنت فرخ بود
 همیشه تا که تفاوت بود بنعت و صفت
 بهر مقام ترا باد نو بنو شادی
 موافقانت بشادی و ناز چون خسرو
 فلک به ملک جم ای شاه مژده داد ترا
 بقای خلق جهان در بقای دولت تست

در تهنیت فتح شام بدست ملک شاه

صبح مخالفان همه در شام شام کرد
 و امسال بر ظفر سفر از سوی شام کرد
 تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
 از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
 تا ملک او گشاده بدان یک پیام کرد

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد
 پیرار بر عدو ظفر از سوی بلخ یافت
 یک سال شد بشرق و دگر سال شد به غرب
 فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست
 نزدیک بدسگال فرستاد یک پیام کرد

گردنکشان روم و عرب را بیک سفر
 ماه صیام بود که آن فتح کرد شاه
 تاءلیف پادشاهی و تاریخ دولتست
 ملکی که در قدیم عرب داشتند و روم
 هر شهر و هر حصار که یک بنده راسید
 اسلام داد کافر هفتاد ساله را
 بشکست پشت و گردن اهل ظلام و ظلم
 از تیغ آبدار برافروخت آتشی
 هنگام قهر دشمن و هنگام صید خلق
 او صید کرد لیکن دام از خدنگ ساخت
 قوت حسام او ز ظفر کرد کردگار
 خورشید وار کرد سفر شاه و بازگشت
 چون تیغ لعل پیکر او کار پخته کرد
 بیرون کشید خنجر کین از نیام و باز
 هنگام بازگشتن بی جسر و بی عمد
 اسبش چو باد بود و تاءیید بخت خویش
 لا بلکه بود مرکب او چرخ زود گرد
 فضل خدای حبل متینست شاه را
 فرمان شاه را همه شاهان متابعد
 عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه
 وهم انام راه نیابد بشرح آنچ
 شاهها بشادکامی بنشین که کردگار
 آثار دولت تو در اسلام زنده کرد
 رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت
 زبید که بر کف تو مدامی بود مدام
 می بر دوام خواه که پیروزه گون سپهر

در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
 بی آنکه رنج برد و فراوان مقام کرد
 فتحی که شهریار به ماه صیام کرد
 بگرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
 بر بندگان حلال و بر اعدا حرام کرد
 دارالفساد کفر چو دارالسلام کرد
 تا سودشان زیان و ضیاشان ظلام کرد
 تا خاک لعل گون و هوا تیره فام کرد
 هر شاه جهد و حيله به زهر و بدام کرد
 او قهر کرد لیکن زهر از حسام کرد
 چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد
 جمشیدوار دست سوی رطل و جام کرد
 طبعش همه نشاط می لعل خام کرد
 بنمود عفو و خنجر کین در نیام کرد
 آب فرات عبره گاه خاص و عام کرد
 مر باد را به آب درون تیز گام کرد
 بر چرخ در میانه دریا لگام کرد
 هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد
 کورا خدای بر همه شاهان امام کرد
 زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد
 در شام و روم خسرو و شاه انام کرد
 چونانکه خواستی همه کارت بکام کرد
 انعام نعمت تو در آفاق عام کرد
 تخت تو سجده گاه کبار و کرام کرد
 زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد
 پیروزی و سعادت تو بر دوام کرد

در مدح سلطان گوید

ای شاد ز تو خلق و تواز دولت خودشاد
 ایزد همه آفاق ترا داد سراسر
 معلوم شد از تیغ تو هم نصرت و هم فتح
 در شرع به شمشیر تو شد سوخته بدعت
 از لشکر تو هست بروم اندر آسیب
 با قرّ تو و فتح تو در مشرق و مغرب
 قفل در فتنه است و کلید در روزی
 تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف
 بس آهن و پولاد که از حزم تو شد موم
 بس حصن که شاهان بگشودند به ده سال
 بس خصم که پای از سر خط تو برون برد
 یکساله فتوح تو ز هفتاد فزونست
 گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان
 ای در کف پیمانت دل حاضر و غایب
 آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
 گرچه خرد استاد همه آدمیانست
 حکمت چو عروسست و عطای تو چو کابین
 بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری

دنیا بتو آراسته و دین بتو آباد
 حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد
 موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد
 در ملک بفرمان تو شد کاسته بیداد
 وز خنجر تو هست بشام اندر فریاد
 از قرّ جم و فتح سکندر که کند یاد
 در رزم سر تیغت و در بزم کف راد
 در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد
 بس موم که از عزم تو شد آهن و پولاد
 بخت تو کمر بست و بیک ساعت بگشاد
 چون دید سر تیغ تو از پای در افتاد
 سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد
 پس عدل تو عمر تو کشد بر صد و هشتاد
 ای بر خط فرمانت سر بنده و آزاد
 وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
 از دولت و اقبال خرد را تویی استاد
 رای تو چو مشاطه وجود تو چو داماد
 تو شاد به اقبال و همه خلق بتو شاد

در تهنیت مراجعت ملک شاه از سمرقند

چشن خزان بخدمت شاه جهان رسید
 از عکس رایت وی و از نور آفتاب
 شرطست اگر کنند بجشنی چنین نشاط
 خاصه که شاه ما ز سمرقند بر مراد
 شاهی به آفرین که زبس رحمت و کرم
 اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن

رایت ز کوهسار به صحرا درون کشید
 وز جام می سه صحیح بیک جای بردمید
 وقتست اگر خورند به وقتی چنین نبید
 با شادکامی آمد و با فرخی رسید
 گویی خدایش از کرم و رحمت آفرید
 گردون چنو نژاد و زمانه چنو ندید

کز عدل بر شریعت او سایه گسترد
هر کس که در جهان خبر و نام او شنید
تا او به تیغ داد گلوی ستم برید
فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید
باقی بماند هر که ازو شرتی چشید
عهدش عزیزتر که همه کس بجان خرید
و افکنده بود چرخ برو قفل بی کلید
وامد کلید قفل ز اقبال او پدید
افسون نداشت سود کرا کین او گزید
بیپوده با قضا و قدر کی توان چخید
در خدمت تو پشت همه خسروان خمید
هر کس که معجزات تو شنید بگروید
چون دید روزگار تو با تو بیارمید
از حرص خدمت تو بتارک همی دوید
عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید
در باغ مملکت گل اقبال بشگفید
وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید
دولت ز دیر باز برای تو پرورید

در مدح سلطان ملک شاه

او سایه خدای بقول پیمبرست
مشتاق عدل او شد و محتاج عفو او
جان صلاح در تن دولت قرار یافت
او را گزید بخت ز شاهان روزگار
آب حیات گشت قبولش که خضر وار
گوهر بود عزیز ولیکن بزر خرنده
هر کار کز حوادث ایام بسته بود
آن کار شد گشاده ز تاءید بخت او
تنبل نداشت سود کرا عزم او شکست
یک دست او قضاست دگردست او قدر
ای خسروی که راست نهادی همه جهان
ماند فتوح تو ز عجایب به معجزات
دولت جهنده بود ز هر کس به روزگار
همچون قلم به دست دبیران او ستاد
معلوم خلق گشت که ایزد بدان سبب
جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو
بر دست تو نهاد شرابی چو ارغوان
روی تو پرورنده دولت که ملک را

خدا یگان جهانی خدای یار تو باد
چو روز رزم بود یمن بر یمن تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد
تو اختیار خدایی و پادشاه جهان
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی
چو باز سوی سپاهان نهی به نصرت روی
شکار تو همه شیرست و کار تو همه فتح
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند
و گر بسان سکندر بر آورد سدی

سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
چو روز بزم بود یسر بر یسر تو باد
بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد
همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
هزار شاه چو کسری سپاه دار تو باد
هزار بنده چو قیصر امیر بار تو باد
اگر چه شیر شود خصم تو شکار تو باد
خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
بلند سد تو شمشر آبدار تو باد

همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
 هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
 خزانه ملکان سربسر نثار تو باد
 شکسته خصم تو از پیش کار زار تو باد
 به تخت دولت و اقبال برقرار تو باد
 ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

همه سلامت عمر جهانفروز تو باد
 خدای داد ترا ملک و کامکاری و بخت
 نثار کردی بر زایران خزانه خویش
 بروز رزم کجا کار زار خواهی کرد
 همیشه تا به فلک بر بود قرار نجوم
 اگر شوی و گرابی و هر کجا باشی

ایضا در مدح سلطان

فطب گردون پیش عزم تو سزد گر دون شود
 گر غبار پای اسبان تو بر گردون شود
 هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
 همت تو سر فراز عرش بی افسون شود
 همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
 چون نباشد بدسگالت من چه دانم چون شود
 بد سگالت را همی خواهم که چون قارون شود
 آب جیحون آتش و خاک زمین جیحون شود
 چون به جنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
 آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
 خاک و سنگ بادیه با غالیه معجون شود
 هر کجا در روم کاریزی بود پر خون شود
 قیصر از بیم بلا سوی بلا ساغون شود
 وز خیال هیبت تو کوه چون هامون شود
 روی دینداران همه از عدل تو گلگون شود
 وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود
 کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
 یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
 خاطرش در مدح تو هر روز روزافزون شود
 تا که در کانون هوا همچون دم مجنون شود
 تا حسود تو ز عادت عاد کالفرجون شود
 بخت عالی پایدار از طالع میمون شود

ای خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود
 چنبر گردون گردان جمله بگشاید ز هم
 گرچه افریدون به افسون جادوان را بند کرد
 عرش بلقیس از سبا آسف به افسون آورد
 هرچه مخلوقات و اجناسست در یک دایره است
 هرکه گوید بدسگال شاه چون خواهد شدن
 در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا
 آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد
 مرگ را قانون شود جان بد اندیشان تو
 گر به دریا بر بخوانم آفرین و مدح تو
 ورنه نسیم جود تو بر بگذرد بر بادیه
 ورنه دگر باره بروم اندر کشی رایات خویش
 رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا
 از مضاف لشکرت هامون شود مانند کوه
 شهریارا تا گل دولت به باغ تو شگفت
 هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود
 سفله طبع از همت وجود تو گردد مال بخش
 بنده شاعر معزی نام جست از جود تو
 تا برو اقبال تو افزون شود هر ساعتی
 تا که در نیسان زمین همچون رخ لیلی شود
 آفتاب دولت تو بر جهان تابنده باد
 هست میمون طالع تو هست عالی بخت تو

ایضاً در مدح سلطان

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
جود و عدلش هر دو نعمت ساز و محنت سوز باد
بر سر شاهی که ز ایزد مرجهانرا رحمتست
عزّ دین و عزّ دنیا هر دو از شاهنشهرست
در میان کفر و دین فرمان او سدی قویست
هر چه دشوارست آسان باد بر شاه جهان
روز و شب با دوستانش سعد را تعبیر باد
خلق را چندانکه هست اندیشه و گفتار نیک
چون شهاب از چرخ و برق از میغ و تقدیر از حجاب
خواب امن روزگار از دولت بیدار تست
کار شاهان گر شکار و شادی و می خوردنست
بزم او از موی و روی دلبران قند لب
در بر او دلبری همچو خورشید باد
چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
کار ساز عالمست و یار دین ایزدست

جایگاه بد سگال شاه گیتی دار باد
دست و تیغش هر دو گوهر دار و گوهر بار باد
جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
هر که عزّ او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان نیک و بد شمشیر او دیوار باد
هر چه آسانست بر بد خواه او دشوار باد
سال و مه با دشمنانش نحس را پیکار باد
شاه را اندر هنرها سیرت و کردار باد
تیر او را از کمان در هر وطن رفتار باد
بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
با می و شادی و شاهی و شکارش کار باد
خرم و خوش چون بنفشستان و چن گلزار باد
در کف او ساغری همچو گلزار باد
تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
دولت او را کار ساز و ایزد او را یار باد

ایضاً در مدح سلطان

خسروا می خور که خرم جشن افریدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شادباش و شاه باش
ملک گیتی دولت عالی ترا دادست و بس
برگزیدی عدل و دینداری و جستی نام نیک
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
سروران را سر بنام تو همی باید فراشت
پایه تخت ترا بر سر همی باید نهاد
ای بسا شهرها که بگشادند شاهان پیش ازین
ازدها کردار شمشیر تو تا آشفته گشت

باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید
کایزد از بهر تو این شاهی و شادی آفرید
چون تو شاهی را ز شاهان دولتی چونین سزید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
از تو در ده سال شاها بیش از آن آمد پدید
خسروانرا می بیاد تو همی باید کشید
نعره کوس ترا با جان همی باید شنید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود آن را کلید
سامری کردار بدخواه تو از دنیا رمید

جانور بنمای خصمی را که با تو سرکشید
وانکه با تو سرکشید از تیغ تو دید آنچه دید
ملک بی آرام توسن رام گشت و آرمید
با پلنگ از عدل تو آهو بدشت اندر چرید
نه کسی با ناچخ و زوبین تو یارد چخید
کش بجای تخت تابوتی همی باید خرید
پیش تخت تو بخدمت چون کمان خواهد خمید
نامه آن نامه است کز دولت کنون خواهد رسید
زانکه عالی دولت تو من رهی را پرورید
سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
کز تو اندر هفت کشور نوبهاری بشکفید
بزم ساز و مال بخش و نوش کن جام نبید

نامور بنمای شاهی را که با تو رزم جست
آنکه با تو رزم جست از دست تو برد آنچه برد
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام
با نهنگ از امن تو ماهی به آب اندر بخت
نه کسی از طاعت و فرمان تو یارد گریخت
خضم تو شاها همی بیهوده جوید تخت و تاج
گر شکار او همی شیرست در خم کمند
نامه بسیاری رسید از دولت تو سوی تو
من رهی از آفرین تو معانی پرورم
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان
بر تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان
بزم و مال و نوش را تا جاودان درخور تویی

در مدح سلطان ملک شاه گوید

عاشق ار جانان بنفشستان و لالستان بود (کذا)
آب دادن دیده عشاق را پیمان بود
بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
جعد عنبر بار باشد زلف مشک افشان بود
سرو در میدان بود هرگه که در میدان بود
ماه بر گردون بود یا سرو در بستان بود
هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
آفتابی دیده ای کو سایه یزدان بود
وین شرف زو برنگردد تا فلک گردان بود
رکن اسلام و معز دین برو عنوان بود
گرگ با میش و بره در دست بازرگان بود
عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود

تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش
زلف او ماند بچوگان و زنخدانش بگوی
با پری ماند نگارم گر پری را هر زمان
ماه در مجلس بود هر گه که در مجلس بود
سرو و مه را عاشقان بسیار خیزد گر چنو
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالمست
پادشاهی بر معز دین و دنیا وقف شد
هرچه هست از پادشاهی گرشود چون نامه ای
تا روانست و روا بازار عدل شهریار
لشکر اندر نعمت و دولت بکام و بخت رام

از نهییش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
ماند اندر طاعت او از بن دندان بود
ور ز فرمان سر کشد شمشیر را قربان بود
داستان رستم دستان همه داستان بود
نامه مانی کجا چون مصحف قرآن بود
گر نشانه پیش تیرت سنگ یا سندان بود
تا برزم اندر اجل تیر ترا پیکان بود
هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
از فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
"تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود"
این قصیده شهریاران را نگار جان بود
تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
پایه عمرت چنین خواهم که بی پایان بود
تا جهان از عدل تو چون روضه رضوان بود

بیشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود
چون ببخشد روز بزم و چون بکشد روز رزم
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشہ نهد
بیم شمشیرش نباشد گر برد فرمان شاه
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد
از سر پیکانت بد خواه تو نتواند گریخت
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید
روم و ترکستان ترا رامست و در سال دگر
بنده مخلص معزی را یفر بخت تو
عنصری محمود را گفتست شعری همچنین
آن قصیده شاعران را گر نگار دفترست
تا که در تازی محرم باشد از پیش صفر
رایت ملکت چنین خواهم که بی غایت بود
عهد تو خواهم که چون رضوان بیاراید جهان

در شکرگزاری از اعطای خلعت

زین خلعت فاخر که خداوند مرا داد
دجله بشد و خانه من گشت چو بغداد
از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
ویران شده بر شاعر تو بر شده آباد
بند همه شاهان بسر تیغ تو بگشاد
گنج و سپه خویش به پیش تو فرستاد
بس دشمن سرگشته که از پای درافتاد
تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
وان کیست که سر برخط فرمان تو ننهاد

از دولت عالی بسعادت ستدم داد
چون دجله بغداد مرا بود دو دیده
در پیش شهنشاه چو دو بیت بگفتم
آباد بر آن شاه که از جود کف او
ای خسرو دین پرور وای شاه جهانبخش
هر شاه که گنج و سپه آراست بگیتی
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد
تیر تو چو غربال کند عیبه جوشن
آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد

تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
فتح و طفر و نصرت و دین و شرف و داد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر
شش چیز ترا هست درین خانه شاه
ملک همه آفاق تو داری بسعادت

در تهنیت عید فطر و مدح سلطان ملک شاه

روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
بست در تاهای کمر تا لاجرم عالم گشاد
زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
جز ترا کس را خدا از جمله خلقان نداد
پادشاهی با تورست و شهریاری با تو زاد
آنکه با تو بدسگالید وز تو باز ایستاد
چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد
روزه را در عید نیکوتر که بستانند داد
مجلسی فرمود باید همچو بزم کیقباد
شاعران نکته سنج و مطربان اوستاد
تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
وین دو معنی شد دو معجز تا از آن آرند یاد
معجزی دیگر بفرمان سلیمان بود باد
کایزدت چندان که خواهی نصرت و فرمان دهداد
پیش ازین کردست وزین پس آنچه خواهی آن کناد

بر معزالدین ملک شاه آفتاب دین و داد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود
شهریار انجس کیوان از جهان برداشتی
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر
نیک نامی با تو بالید و هنر با تو شگفت
خویشتن را هم بدست خویشتن کشت ایعجب
تیز کرد آتش ولیکن هم بدان آتش بسوخت
بخت جاویدان تو داری و تویی شاه جهان
گاه آمد آن که داد روزه بستانی ز عید
تو بتخت خسروی بر کیقباد دیگری
اندر آن مجلس بخدمت مدح خوان ورود از
نوش کن هر بامدادی باده عتاب گون
باده و بادست بر هر آدمی بیدادگر
معجزی اکنون به فرمان تو بینم باده را
بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا
آنچه از دولت بشادی و بشاهی خواستی

در مدح سلطان ملک شاه

همیشه خرمی من ز روی یار بود
چه جای خوبی آرایش بهار بود
سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر چه خرمی عالم از بهار بود
چو من بخوبی و آرایش رخس نگر
سرشک ابر اگر افزون بود بوقت بهار

ما ز عشق بچشم اندرون بخار بود
 بخار عشق ز چشم عقیق بار بود
 که آن عقیق لبم در بر و کنار بود
 اگر چه صورت او باغ را نگار بود
 اگر چو رنگ رخس رنگ لاله زار بود
 اگر چو قامت او سرو جویبار بود
 کسی که بسته آن زلف تابدار بود
 کسی که فتنه آن چشم پر خمار بود
 کسی که بنده درگاه شهریار بود
 همیشه قاعده دولت استوار بود
 کسی کند که عزیز و بزرگوار بود
 دلیل دولت و فهرست افتخار بود
 جمال عالم و تاریخ روزگار بود
 که تا قیامت پیروز و کامکار بود
 همیشه از ظفر و فتح برگ و بار بود
 هر آنکهی که شهنشه برو سوار بود
 بیاد ماند چون در تک شکار بود
 بود بفر تو هر شاه کاختیار بود
 چو اختیار بود مرد بختیار بود
 کجا پرستش تو نیست فخر عار بود
 عزیز بی نظر همت تو خوار بود
 مدار باشد تا چرخ را مدار بود
 قرار باشد تا خاک را قرار بود
 ز یک قبول تو تا حشر تاجدار بود
 نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود
 چو روز رزم ترا عزم کارزار بود
 ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
 بدولت تو که امسال به ز پار بود
 بشرق نیز هم از لشکرت غبار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار
 بخار آب همه درفشان بود ز هوا
 کنار من ز عقیق آن زمان تهی گردد
 ز بهر باغ نهم داغ عشق بر دل خویش
 بلاله زار شوم پیش لاله ناله کنم
 بجویبار شوم پیش سر و سجده برم
 بنفشه گرچه بدیعت ازو چه اندیشد
 وگر چه نرگس خوبست ازو نیارد یاد
 اگر چه عشق عظیمست ازو ندارد باک
 جلال دولت عالی که از جلالت او
 بزرگوار و عزیزست و قصد خدمت او
 هر آن مثال که از رسم او شود موجود
 هر آن مراد که از رای او شود حاصل
 خدای عرش چنین آفرید دولت او
 بباغ ملک درختیست رایتش که برو
 خجسته مرکب او ابر و باد را ماند
 بابر ماند چون در صف نبرد بود
 ایا شهی که تویی اختیار خلق جهان
 عجب نباشد اگر بختیار خوانندت
 کجا ستایش تو نیست نام ننگ بود
 بلند بی اثر نعمت تو است بود
 تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب
 تو آن شهی که ترا بر سریر پادشهی
 سری که سوده شود بر زمین بخدمت تو
 سری که از خط فرمان تو شود بیرون
 مبارزان بگریزند و بفکنند سپر
 بشیر مانی کاندرا مصاف روز نبرد
 خدایگانا گر پار فتح بود ترا
 اگر بغرب دراز لشکر تو بود غبار

هوای شهر بخارا پر از بخار بود
چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز جود و خشم تو تاثیر آب و نار بود
معین تو بهمه حال کردگار بود

ز جوش جیش و تف خنجر تو زود نه دیر
همیشه تا که بود بر چهار طبع جهان
ز حلم و طبع تو تاء شیر خاک و باد بود
دلیل تو بهمه وقت بخت نیک بود

در مدح سنجر گوید

هر آنچه داد خدایش، خدایگانی داد
بدین و دادش ده چیز و رایگانی داد
سپاه و دولت و پیروزی و جوانی داد
فزون از آن باو ملک این جهانی داد
ز آسمان و ز سیارگان نشانی داد
نه از ستاره و دوران آسمانی داد
چنانکه حلم ملک خاک را گرانی داد
که تیغ را ملک شرق پاسبانی داد
بتیر و ناوک آن تیغ هندوانی داد
خدایگان بعبا گنج شایگانی داد
چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
که آفرینش لفظ مرا معانی داد
بدست خویش بمن بنده دوستگانی داد
ز جام خویش مرا آب زندگانی داد
که عدل او بهمه خلق شادمانی داد
که بخت را هنرش عز و کامرانی داد

شهی که گوهر و دینار رایگانی داد
عزیز کرد بدو دین و داد و بگزیدش
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر
یقین بدان که دهد آن جهانیش فردا
هر آن شهی که ظفر یافت بر مخالف خویش
ز بخت خویش نشان داد شاه روز ظفر
لطیف طبع ملک داد باد را سبکی
حصار دولت از آن آمد استوار و بلند
بسا مخالف دولت که شاه مالش او
شهان بزیر زمین گنج را نهان کردند
نداد هیچ کسی خاک رایگان بمثل
بآفرین ملک من رهی همی نازم
بیزم خویش مرا پیش خاصگان بنشاند
بزندگانی خضرم که شهریار جهان
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز

در مدح سلطان ملک شاه گوید

چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
بر مه روشن شب تاریک مشک افشان کند

ماه من جزع مرا بر زر عقیق افشان کند
سازد از زلف و ز نخ هرساعتی چوگان و گوی
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی

پس چرا زلفش همی بر عارضش جولان کند
وصل او بر من همه دشوارها آسان کند
لعل شکر بار او آن درد را درمان کند
هم نگردم زو جدا گر نیز قصد جان کند
خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
نام او برنامه دولت همی عنوان کند
هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
شکر و مدحش جان و دل پر عقل و پیرایمان کند
هر که او عاقل بود شکرش غذای جان کند
ار بس اکرام و خداوندی که با ایشان کند
وان که باشد دشمنش هم از بن دندان کند
زخم پیکار تو نصرت را برو خذلان کند
عکس تیغ تو زیادت را برو نقصان کند
وانچه ویرانست هم عدل تو آبادان کند
یا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند
تا بگردد چنبر او هر چه خواهی آن کند

گر نیارد کرد جولان بر مه تابنده شب
گر چه از هجران او دشوار گردد کار من
ور مرا دردی دهد زنجیر عنبر بار او
عشق او قصد دلم کرد و نگشتم زو جدا
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست
سید شاهان ملکشاه آن جهاننداری که چرخ
راست گر گویی قیاس مه کند بر آفتاب
خنده تیغش سبب شد گریه بدخواه را
خدمتش چون طاعت یزدان بما بر واجبست
جان و دل بی شکر و مدح او مدار از بهر آنک
هر که او مومن بود مدحش شفای دل کند
بندگان در خدمت او چون خداوندان شوند
خدمت او از میان جان کند هر بنده ای
خسروا هر کس که نصرت جوید از پیکار تو
وان که از بهر زیادت بر تو پیمان بشکند
هر چه آبادست بر روی زمین از عدل تست
وان کجا دشمن کند آباد و بنشیند درو
چنبر گردون بفرمان تو باد از بهر آنک

در مدح سلطان ملکشاه

در خراسان نقش روضات الجنان آمد پدید
شد جوان تا طلعت شاه جوان آمد پدید
فرشهایی چون منقش پرنیان آمد پدید
سوسن کافور گون در بوستان آمد پدید
لعل و بسد از درخت ارغوان آمد پدید
نقشهای مانوی در گلستان آمد پدید
از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
گوهر و فرهنگ را دریا و کان آمد پدید

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید
پیر بود از برف و از سرما خراسان مدتی
بر زمین از ابر لؤلؤء بار و باد مشکبیز
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار
در و مینا از نهال یاسمین آمد برون
گلستان گر نیست چون ار تنک مانی پس چرا
این همه رنگ و نگار گونه گون در باغ و راغ
شاه دریا دل ملکشاه آن که از طبع و دلش

خسروی کز حلم و طبع و خشم وجودش درجهان
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت
داد او بیداد پنهان کرد در زیر زمین
گفت در عالم پدید آید شه صاحبقران
تا پدید آید مبارک ذات او بر تخت ملک
تا پدید آید حسام آبدار اندر کفش
آنچه پیدا گشت در تاریخ او پیداترست
از کتاب فتح او در دست خلق روزگار
رایت او ایدرست و از شرار تیغ او
تیغ او نیلوفرست و بر رخ اعدای ملک
سروران کشور توران شدند آسیمه سر
بد سگالان مضطرب گشتند چون کاه سبک
آسمان اکنون همی گوید که ای جیحون مجوش
روزگار اکنون همی گوید که ای روبه متاز
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا
کمترین سالار بنماید همی در لشکرت
کمترین منجوق بنماید همی در موکبت
در کف موسی اگر ثعبان جنبان شد عصا
ور سلیمان داشت باد نامجسم زیر تخت
تا شعاع رایت تو بر نشابور افتاد
شهر خرم گشت وز بهر نثار خدمت
تا پدید آید بسی نعمت جوانی از بهار
از جمالت باد دایم چشم ملت را بصر
شکرکن شاهها که هرچ از ملک و دولت خواستی

خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
بندگانرا تا قیامت نام و نان آمد پدید
نور او از گوهر البارسلان آمد پدید
امن و نعمت در زمین و در زمان آمد پدید
داد پیغمبر نشان و آن نشان آمد پدید
اینک اکنون آن شه صاحبقران آمد پدید
آفریده صورتی از عقل و جان آمد پدید
در دهان دولت و نصرت زبان آمد پدید
زانجه در تاریخهای باستان آمد پدید
صد هزاران سرگذشت و داستان آمد پدید
خانیان را صاعقه در خانمان آمد پدید
از غم نیلوفر از زعفران آمد پدید
تا شه کشور ده کشور ستان آمد پدید
تا سپاه شاه چون کوه گران آمد پدید
زانکه جوش و جیش بحر بیکران آمد پدید
زانکه سهم و هیبت شیر ژیان آمد پدید
بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمد پدید
آن هنر کز رستم در هفتخوان آمد پدید
آن ظفرها کز درفش کاویان آمد پدید
مر ترا ثعبان پران در کمان آمد پدید
مر ترا باد مجسم زیر ران آمد پدید
از پس جور و بلا عدل و امان آمد پدید
گلفشان و زر فشان و جان فشان آمد پدید
همچنان چون وصف پیری از خزان آمد پدید
کز جلالت جسم دولت راروان آمد پدید
از قضا و حکم ایزد همچنان آمد پدید

ایضا در مدح سلطان گوید

بقای شهریار تاجور باد
دلیلش دولت و بخت جوان باد
ز رزم شاه در مشرق نشان باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن
کجا بندد کمر برکین دشمن
بر آن گونه که شارستان لوطست
بنعمت مختصر شد خصم سلطان
ز خشم شاه چشم خصم کورست
شه آفاق هست اندر خراسان
هر آن کوکب کزو باشد سعادت
شعار دیده شاهیه و شادی
چو آبی کاندل و آتش فروزد
جهانداران و شاهان جهان را
تن اقبال را جود تو جان باد
ز اقبال تو طبع بنده دریاست
اگر روزه ترا فرخنده بودست
تویی سازنده کار همه خلق
ترا نصرت برادر باد جاوید

پناهش کردگار دادگر باد
ندیمش نصرت و فتح و ظفر باد
ز بزم شاه در مغرب خبر باد
ز مرگ دشمنان پیکان و بر باد
میان دشمنش همچون کمر باد
حصار خصم او زیر و زبر باد
کنون زین پس بدولت مختصر باد
ز کوس شاه کوس خصم کر باد
نهیب و بیم او در کاشغر باد
بسوی طالع شاهش نظر باد
مبارک رای تو همچون بصر باد
ز خون دشمنان تیغ تو تر باد
کجا پای تو باشد فرق سر باد
درخت ملک را جود تو بر باد
در آن دریا ز مدح تو گهر باد
ز روز عید تو فرخنده تر باد
خدایت کارساز و راهبر باد
ترا دولت همه ساله پدر باد

در تبریک عید اضحی و مدح سلطان سنجر

عید و آدینه بهم بر پادشاه فرخنده باد
عید اضحی فرخ و فرخنده آمد در جهان
تا بتابد آفتاب از چرخ گردان بر زمین
بر همه عالم رخ رخشنده او فرخست
سیرت و آیین او بخشیدن و بخشودنست
خانه‌های بد سگالانش تهی باد از طرب

طالعش سعد و دلش شاد و لبش پر خنده باد
روز او چون عبد اضحی فرخ و فرخنده باد
آفتاب دولت او بر جهان تابنده باد
رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد
آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد
خانه‌های نیکخواهانش بمال آکنده باد

ای درین گیتی بتو تازنده جان مصطفی
هشت شاه از گوهر سلجون گیتی داشتند
بی غبار و ابر چون خورشید بدرخشد ز اوج
هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو
وانکه کوشد تابگرداند سر از فرمان تو
شهریار هند پیش چاکر تو چاکرست
تا بود پرنده و برنده در صورت یکی
چون درفش باز پیکر برگشایی رو غزو
همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذور
همچنان چون یوز یازد سوی آهو روز صید
تا زبان خواننده و گوینده باشد در جهان
تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارد سرشک
تا همی پوید صبا بر هفت کشور سال و ماه
تا ز بخت و ملک و عمر اندر جهان باشد اثر

اندر آن گیتی بتو جان پدر تازنده باد
نام آن هر هشت تا محشر بعدلت زنده باد
جام و دیهیم و نگین تو بدو تابنده باد
در سر میدان تو در پای پیل افکنده باد
عمر او با آن درخت از بیخ و بن برکنده باد
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد
باز نصرت گرد عالی مرکبت پرنده باد
قیصر ترسا ز تیر تیز تو ترسنده باد
نیزه از دستت بجان کافران یازنده باد
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد
اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد
بخت و غم و ملک تو هر سه بهم پاینده باد

در مدح سلطان سنجر

گوهر سلجوق گز نور بخارا در رسید
ابتدا از طغرل و جغری درآمد کار ملک
آنکهی بر تخت عم بنشست شاه الب ارسلان
بعد از او سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه
بعد از آن از برکیارق وز محمد مدتی
هم در آمدت ز بهر راحت وامن جهان
خسروی زیبای تخت و افسر شاهنشهی
اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار
که ز هفت اختر بهفت اقلیم سعد او رسید
که به ایران شد روان از شاه توران تحفه ها
هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن
بر در غزنین چو کوس رزم را آواز داد

هم بمشرق هم بمغرب نور از آن گوهر رسید
نام ایشان در جهاننداری مهر کشور رسید
جوش جیش او بقصر و خانه قیصر رسید
وز فلک منشور عدل واستقامت در رسید
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید
آن که شاهان را ازو هم تخت و هم افسر رسید
هر زمان او را ز دولت مؤده دیگر رسید
که ز هفت اقلیم فتح او بهفت اختر رسید
که بدرگاهش ز شاه هند حمل زر رسید
از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید
نعره کوس از در غزنین بکالنجر رسید

از حسام آب رنگ او تف آذر رسید
 بهره هر ساعت شرار و دود و خاکستر رسید
 بد سگالان را ز تیغش زخم بر مفر رسید
 کرد مفر پاره و زخمش بفرق سر رسید
 چون قضای ایزدی در قلعه خیر رسید
 گوشمالی کان به اهل خیبر از حیدر رسید
 تا بهرج گاو و ماهی بوی آن عنبر رسید
 تا پشت گاو ماهی حلم آن لنگر رسید
 از زمین باختر تا دامن خاور رسید
 صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید
 آخر از کین تو سوی حنجرش خنجر رسید
 آخر الامر آن رسن را سر سوی چنبر رسید
 اندرین گیتی به آب چشمه کوثر رسید
 بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید
 راست گویی کاروان تبت و عسکر رسید
 رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
 شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید
 موسم شاهیرغم و وقت نیلوفر رسید
 نوبت شمشاد و مرز نگوش و سیسنبدر رسید
 کز بساطت بر فلک آواز رامشگر رسید
 مژده عدلت بخت سوی پیغمبر رسید
 کز نبرد تو با عدا هیبت محشر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی
 وز تف آذر دل و چشم و سر بدخواه را
 هر مبارز کو بزخم تیغ هندی فخر کرد
 شاه سنجر تیغ هندی چو بر آهخت از نیام
 داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال
 دستبری بود گفتمی از نبرد سنجری
 خسروا چون خلق تو مانند عنبر بوی داد
 کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو
 ملک اسکندر همی دانی که از بهر چرا
 زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل
 هر که از کین تو برزد یک ره از حنجر نفس
 هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
 از شراب جود تو هر کس که یک شربت بخورد
 از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو
 سوی مداحان تو هنگام انشای مدیح
 تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب
 خدمت تو هست حق و سیف دولت حقورست
 شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ
 یاسمین و لاله و گل را کنون نوبت گذشت
 بزم رامش را بساطی تو بگستر بر زمین
 دین پیغمبر بعدلت تازه دار از بهر آنک
 تا که محشر بمان در شادی و نیک اختری

در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن غیاث الدین محمد بن ملک شاه سلجوقی

ماه کاندل صدره دیبا بود زیبا بود
 صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود
 تا که مرجانش حجاب لؤلؤ لالا بود
 عنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریا بود

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود
 عاشقان را دل بدام عنبرین کرد دست صید
 عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ
 هست دریای ملاحه روی او از بهر آنک

ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
راه او ناچار بر صفرا و بر سودا بود
آن صنم ترکست و دل در دست او یغما بود
قبله عشاق گیتی خلخ و یغما بود
خوشر آن باشد که او نزدیک ما تنها بود
کار کار ما بود وقتی که او با ما بود
چون برزم و بزم او در آهن و دیبا بود
چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
ملت و دین محمد عالی و والا بود
چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
تا ولیعهدش مغیث الدین و الدنیا بود
پادشاه و خسرو و سلطان و مولانا بود
آسمان خواهد که کوکبهای او جوزا بود
مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود
چون بسیط چرخ با بالا و با پنهان بود
تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
جوش جیش او بجا بلقا و جابلسا بود
گه ز نعل مرکبانش کوه چون صحرا بود
اختیار عزم او ترس دل ترسا بود
قیصر رومی از آن پرواز ناپروا بود
روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیغش رخنه گردد گر همه خارا بود
هر کجا بر اسب تازی در صف هیجا بود
راست گویی مصطفی بر دلدل شهبان بود
دست گوهربخش او هر گه که با صهبا بود
جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود

ماند آن لعبت پری را گر بود پیدا پری
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم
از بلای عشق او سودا بود در هر سوی
هر که خواهد تا به منزلگاه وصل او رسد
گر به حکم طبع یغما رسم باشد ترک را
ور بود در خلخ و یغما چنو ترکی دگر
گرچه خوش باشد که با یاران بود نزدیک ما
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم
آهن و دیبا ازو بر یکدگر فخر آورند
کس بزیبایی نبید در جهان همتای او
شاه محمود محمد آن که با شمشیر او
گر بود محمود غازی زنده در ایام او
شاد جان باشد غیاث الدین و الدنیا بخلد
تا جهان باشد خطاب او ز شاهان جهان
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر
ماه زبید جام او چون ماه روز افزون بود
هر بساطی کو ز نعمت گستراند بر زمین
تا که در میدان بود میدان سپهر آیین بود
در عراقست او ولیکن تاروان شد رایش
گه ز شکل لون اعلامش بود صحرا چو کوه
اتفاق عدل او امن دل موءمن بود
گر بروم اندر بود پرواز هندی تیغ او
چون هوا را تیره گرداند غبار لشکرش
بیش تیرش سفته گردد گر همه سندان بود
هر کجا یا تیغ هندی از پی دشمن شود
راست گویی مرتضی در دست دارد ذوالفقار
طبع روح افزای او هر که بارامش بود
او بود چون آفتاب و دست او چون مشتری
ای جهانگیری که مهر و کین تو در صلح و جنگ

چون تو سلطان اختیار اختر گردون بود
آسمان منشور دولت را ببوسد هر زمان
تو بپیروزی و بهروزی چو اسکندر شوی
ور کسی خواهد که غوغایی کند در ملک تو
بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست
شیر و اژدرهاست شمشیر تو کاندلر فعل او
گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان بود
گوهر او از درخشیدن بود پروین صفت
او چو ثعبان باشد اندر رزم با سهم و نهیب
گنبد خضر است اسبت تو چو بحر احضری
گرچه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر
گر شود بخت تو چون جسمانیان صورت پذیر
مجلس تو روز می خوردن بود بستان صفت
هر که مدح تو نوشتن روز و شب صنعت کند
گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت
از معزالدین معزی را بخدمت خواستن
چون معزی هیچ شاعر نیست اندر شرق و غرب
آن مدایح کو ترا آرد همه نادر بود
گر چه دورست او بچشم دل همی بیند ترا
ورچه پیرست او شود برنا چو آید نزد تو
ور بود با حرص او حرمان ندارد بس عجب
تا که باشد نوبت گرما بایام تموز
دور باد از ساحت تو در حضر و اندر سفر
مقطع و مبدای شعر از شکر و از مدح تو باد
باد و امق بخت فرخ باد عذرا تخت تو

چون تو فرزند اختیار آدم و حوا بود
تا که بر منشور دولت نام تو طغرا بود
که بداندیش تو در دارات چون دارا بود
از سپاه اهرمن بر جان او غوغا بود
هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود
صنعت چنگال شیر و بیشک اژدرها بود
گاه چون بیجاده باشدگاه چو مینا بود
پیکر او از کبودی آسمان سیما بود
تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود
گر بزیر بحر اخضر گنبد خضرا بود
باز کز دست تو پرد صید او عنقا بود
کلّ عالم در بر اجزای او اجزا بود
رود ساز مجلس تو عندلیب آوا بود
صنعت او را نشان از هند تا صنعا بود
افسر رضوان بود یا زیور حورا بود
جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود
وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود
وان قصاید کو ترا گوید همه غرا بود
دور بیند هر که او را چشم دل بینا بود
زانکه همراه و دلایش دولت برنا بود
زانکه اندر آفرینش خار با خرما بود
تا بهنگام زمستان نوبت سرما بود
هر بلا و رنج کز سرما و از گرما بود
بشعر اندر سخن را مقطع و مبدا بود
تا که در گیتی حدیث وامق و عذرا بود

ایضاً در مدح سلطان مغیث الدین محمود بن محمد

چون خلد شد خراسان با شادی مخلد

از شاه با سعادت محمود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت
 شاهی که درسخاوت صد خسروست تنها
 از بهر افسر او زاید ز آب لوء
 لعل و زر جد از کان آرد پدید گردون
 اسبش بگاه جولان ماند بچرخ گردون
 شاهيست او که دارد درخاندان شاهی
 هست از بلندبختی چون عم و چون برادر
 شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی
 با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر
 سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی
 باغ مراد سلطان گردد بدو مزین
 وز رای روشن او دلها شود منور
 ای خسروی که پیشتر شیر حمله آرد
 هرکس که با تو دل را چون تیر راست دارد
 چون مهر آسمان را مهتر شود قلاده
 چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع
 خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر
 بتوان شمرد آسان اسباب دولت تو
 دولت بسان نصرت کردست با تو پیمان
 از لفظ مدح گوین در حق پادشاهان
 این مدح گوی مخلص زودا که در خراسان
 تا آفرین و مدحت از برکنند شاهان
 خونند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا
 تا گرد زهره و مه بر روی خویریان
 تابنده باد رایت همتای زهره و مه
 از فرّ بخت بادا عیشت همه مهنا
 پیوسته جان ماح در شکر تو مغرق
 دیدار تو مبارک ایام تو همایون

هم ملک او مهنا هم بخت او مؤید
 شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد
 وز بهر ساغر او خیزد ز خاک عسجد
 تا بر کمر نشاند هم لعل و هم ز برجد
 وز فرقدست و شعری او را لگام و مقود
 دولت زیادت از مرحشمت زیادت از حد
 هست از بزرگواری مانده اب و جد
 زیر درخت طویی در جنت مخلد
 با عزّ و کامرانی فردا رسد بمقصد
 هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد
 کاخ نشاط لشکر گردد بدو مشید
 وز فرّ طلعت او رخها شود مؤرد
 دستت بزخم خنجر آن جمله را کند رد
 درپیش تو بخدمت همچون کمان کند قد
 بوسد زمین بخدمت منت کند مخلد
 چون درید تو باشد آن خنجر مهند
 مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
 گر قطره‌های باران هرگز شود معدّد
 تا عاملست باشد پیمان او موکد
 گر فال سعد باشد فال رهیت اسعد
 در مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
 چون کودکان مکتب از بر کنند ابجد
 هم عالمان افضل هم فاضلان اوحد
 باشد ز عنبر و نَدّ زنجیرها معقد
 خوشبوی باد بزم مانند عنبر و نَدّ
 وز مهر شاه بادا کارت همه مهید
 همواره پای حاسد در بند تو مقید
 تایید تو مخلصد اقبال تو مؤید

در ستایش تاج‌الدین خاتون مادر سلطان محمد و سنجر

دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
 تاج دین و تاج دنیا در جهان خاتون بود
 تا سزای تاج گوهرهای گوناگون بود
 بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
 وین دگر در پادشاهی مه ز افریدون بود
 طبع این در عدل صافی چون دل هارون بود
 بدسگال هردو چون فرعون و چون قازون بود
 کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
 بنده شناسد که اسرار خدایی چون بود
 وهم و سر او به از تعویذ و از فسون بود
 عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
 پیش رای او چه جای گنبدگردون بود
 هفت کشور خرد باشد هفت‌گردون دون بود
 شکر او گوید هرآن ماهی که در جیحون بود
 هر چه اندر قعر دریا لؤلؤء مکنون بود
 کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
 عقدهای بهرمان و فرش بوقلمون بود
 خاک آن صحرا بمشک و غالیه معجون بود
 ماه نو بر چرخ هر ماهی جو زرین نون شود
 حشمت آن بنده بیش از حشمت مامون شود
 هیبت او در طراز و در بلا ساغون شود
 گرد لشکرگاه او بر ساحل سیحون شود
 وان که بد خواهد بفرزندان او ملعون شود
 تا دل و جانش بشکر تاج دین مرهون بود
 تا ثنای او بمیزان خرد موزون بود
 تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
 تا همه نیسان بدخواهان او کانون بود

تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود
 تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان
 عز گوناگون بود ائمه سزای تاج دین
 تا رضای او همی جویند سلطان و ملک
 آن یکی در شهرپاری به ز نوشروان بود
 روی او در ملک روشن چون کف موسی بود
 تا بود چون مادر موسی و هارون تاج دین
 بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی
 هست اسرار خدایی کار خاتون بزرگ
 گر ز بهر چشم بد تعویذ و افسون عادتست
 هر چه راند بر زبان و هر آید در دلش
 رای او از گنبد گردون بسی عالیت‌رست
 هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن
 گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد
 و در بدریا بگذرد اقبال او آرد برون
 از سرشک جود او در باغ ایام بهار
 وز نسیم دولت او بر درخت و بر زمین
 بر هر آن صحرا که باد همتش یابد گذر
 زانکه آخر حرف نونست از خطاب و نام او
 بنده‌ای کز دست او منشور یابد بر عمل
 چون درآرد موکب عالی بمر و شاهجان
 باز چون موکب برد بیرون پیروزی زمرو
 آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود
 باشد اشعار معزی بر سر احرار تاج
 از ملوک دهر تا موزون همی یابد عطا
 تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود
 باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان

بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد تا که رنج و راحت اندر قصه ذوالنون بود
چشم و روی حاسدانش باد همچون سیم و زر تا که سیم و زر بترکی یرمق و النون بود

در مدح معین الدین ابونصر احمد مختص الملک کاشی مستوفی سلطان سنجر

چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
امر او اثبات عدل ونهی او نفی و وعید
از محل و جاه مامون پیش هارون الرشید
گر شوند امروز راجع صاحب و ابن العمید
می ندانم پایه ای جز پایه عرش مجید
گر دو گیتی پیش چشم او بود بر من یزید
همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
چون بگیرد تیغ فخر آرد بتیغ او حدید
سوره نون و القلم یا آیه باسا" شدید
هر که بیند مد کلکش عمر او گردد مدید
کایزد آنرا گفت در قرآن لها طلع نصید
آن یکی بئر معطل و آن دگر قصر مشید
زانکه هست او از هنرمندی بعصراندر وحید
تخت او زیبد مراد و آسمان باید مرید
تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
نیست ممدوحی که دارد مادحان را مستزید
ور برافتد سایه او بر سر مرد پلید
وین بلید اندر فصاحت گردد اعشی و لبید
هست کشت ملک را کلک تو چون باران مفید
ای معطل در تن اعدای تو حبل الوریذ
یفعل الله ما یشاء یحکم الله ما یرید
بر فلک بادند حکمت را کواکب چون عبید
روزگارت باد سرتاسر همه چون روز عید

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید
صاحب دنیا ابو نصر احمد آن کز طلعتش
عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
پیش شاهنشاه محل و جاه او افزونترست
چون دگر اصحاب دیوان پیش او خدمت کنند
در جهان چون پایه او را بلندی و شرف
همت او در بزرگی در دو کیتی ننگرد
ور بخشد هر چه از دور فلک پیدا شود
چو براند کلک فخر آرد بکلک او قصب
آمد اندر شان کلک و تیغ او گویی مگر
عمر خلق از مد کلک او همی یابد مدد
خاک پایش هست نافعتر ز باران و درخت
بد سگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست
وز جوانمردی همال او نبیند چشم دهر
تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
شاگرد از همت او مادحان روزگار
گر بتابد دولت او بر دل مرد بخیل
آن بخیل اندر سخاوت حاتم و نعمان شود
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را
ای موءکد در کف احباب تو حبل المتین
تا دلیل قوتست و تا نشان قدرتست
بر زمین بادند امرت را طبایع چون خدم
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه

خرم و شاد از تو در انشاء و استیفاء و عرض روز و شب هم فخر ملک و هم نصیر و هم سدید

در تهنیت اعطای خلعت از طرف ملک‌شاه بهاء‌الدین نجم‌الدوله عثمان

خلعت سلطان عالم آفتاب دین و داد
نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست
آن که چون او نامداری هرگز از ایران نخاست
همت او بر هنرمندان ره محنت بیست
خصلت او در خراسان بخشش و بخشایشست
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست
غائبان از اشتیاق و مهر یاد او خورند
آن که گرمی کرد با او از فلک سردی ندید
هیچ نایب نیست سلطان را ازو به لاجرم
در هر آن توقیع کو بستاند از شاه و وزیر
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بقال
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق
تا فلک دست ترا بوسید همچون بندگان
کی تواند یافت هرگز حشمت تو دیگری
هر که او از آتش کین تو یابد آب روی
خاد اگر مهر تو ورزد با خطر گردد چو باز
از حسد چون دیده‌ء اعدای تو گریان شود
زانکه هستی مهتر و هست اوستاد تو خرد
چون ببیند رنگ رخسار تو گوید مرحبا
شکر تو از صد هزاران گفت نتواند یکی
تا که از حکمت مثل باشد ز لقمان حکیم
از نوائب باد جاه تو کریمان را مفر
از قبول وحشت تو بخت میمون هر زمان
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام

بر بهاء‌دین یزدان فرخ و فرخنده باد
سروری نیکو سرشت و مهتری فرخ نژاد
وان که چون او رادمردی هرگز از مادر نژاد
دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
این دو خصلت در خراسان رسم و آیین او نهاد
رسم نیک و رای پاک و روی خوب و دست‌راد
حاضران از خرمی بر روی او گیرند ییاد
وان که سردی کرد با او بر زمین گرم افتاد
آنچه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
آن خداوندی که او را بنده باشد کیقباد
دارد از سعی تو شغل دولت و ملت نفاذ
بخت همچون چاکران پیش تو بر پا ایستاد
کی تواند داشت هرگز قوت پولاد لاد
بر نهد بر خاک سر تا بردهد خرمن بباد
باز اگر کین تو جوید بی‌خطر گردد چو خاد
دیده‌ء گریان اعدای تو گریان و تو شاد
مادح تست آن که اندر شاعری هست اوستاد
چون بباید بوی اقبال تو گوید العیاذ
گر شود گوینده و پیوسته همچون سند باد
تا که در تقوی خبر باشد ز یحیی معاذ
وز حوادث باد جود تو حکیمان را ملاذ
دوستان و کهتران را مژده‌ء دیگر دهاد
وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از توشاد

در مدح ابوسعید زین الاسلام محمد بن نصر بن منصور

بر گل از سنبل نگارم دام مدام آورد
 سر و سیم اندام چون دعوی صیادی کند
 هر کجا خواهد بزرق و حیل و رنگ و فریب
 نقشهای مانوی را بر دو گلنار آورد
 چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او
 روی من زرین ترا ز هر جام کو گیرد بدست
 مادر او را گر بگاه شام آرد سوی در
 عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند
 هر که خواهد تا سلامت ماند از شور بلا
 سید حکام دنیا کز پی احکام دین
 نامور ابوسعید بن نصر بن منصور آن که او
 سهل گردد با عنایتهای او هم در زمان
 با قبول او تذرو اندر هوا گیرد عقاب
 و اندر آن صحرا که باد حشمت او بگذرد
 کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او
 حکم سال و حکم فال او پیروزی کند
 غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش او سبک
 سحر صرف و مشک ناب و لوء لوء مکنون بهم
 آن رسولست او که هر سال از پی تجدید عهد
 شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام و دین
 وز جوانمردی بهر شهری زخاص مال خویش
 سام را فرمود باید رزم اژدرها بطوس
 گاه مردی کرد باید نامزد بهرام را
 قاهر اعدای دولت ناصر ملت سزد
 عهد شاهان را سبب باید رضی‌الحضرتین
 کی بود هنگام این خوشتر که نقاش قضا
 در هوا هر ساعتی گردون ز رعد و ابر و برق

تا چو صیادان دلم را پای در دام آورد
 دام دلها بر گل از سنبل باندام آورد
 از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
 سحرهای سامری را بر دو بادام آورد
 حاجتم ناید که پیش من می و جام آورد
 اشک من رنگین تر از هر می که درجام آورد
 دایه او را گر بوقت بام بر بام آورد
 هجر او هر شب بلایی بر سر عام آورد
 دل ز عشق او بمدح زین اسلام آورد
 ار امام حق همی منشور و احکام آورد
 سعد و حمد اندر جهان از کنیت و نام آورد
 هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد
 در پناه او گوزن از بیشه ضرغام آورد
 گرگ نتواند که روی از سوی اغنام آورد
 کز صواب و از صلاح آغاز و انجام آورد
 هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد
 چون مبارک پای بر پشت سبک گام آورد
 هر سه هنگام کتابت زیر اقلام آورد
 از خلیفه سوی شاهنشاه پیغام آورد
 از امیرالمؤمنین تشریف و انعام آورد
 دوستان را تحفه احسان و اکرام آورد
 تا بر اژدرها شیخون ناخچ سام آورد
 تا کمین بر شیر و کین بر تیر و بهرام آورد
 تا بدولت فرق اعدا زیر اقدام آورد
 تا ز حضرت مهد خاتونی بهنگام آورد
 در جهان هر روز رنگ نقش اصنام آورد
 ژنده پیلان شگرف و کوس و صمصام آورد

کز خجالت خوی همی بر روی گلغام آورد
وز فلک بر شاخ گلبن هر شب اجرام آورد
هر که سر در چنبر عهدت بناکام آورد
شکر تو گفتن ولی را نوش در کام آورد
وین دگرگویی نشان از نحس بهرام آورد
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد
تا قیامت برک و بر نفرین و دشنام آورد
بر نشاط و غزو روی او جانب شام آورد
تبغ صبح آسای تو تاریکی شام آورد
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد
هر چه آرد در بر فضل تو سر سام آورد
شرم دارد گاه گاه از بس که ابرام آورد
قیمتی درجی بود کز درج اوهام آورد
آن عدد بیش از ضمیر و نطق و اقهام آورد
ور بود شایسته هر نظمی که نظام آورد
وین دگر گویی همی اضافات احلام آورد
لطف او ارواح صافی را باجسام آورد
چرخ آیین عبید و رسم خدام آورد
توسن آشفته را آهسته و رام آورد
مژده هر ساعت بسعدی بخت پدram آورد

گل بزیز قطره باران تو گویی لعبتیت
بر شود هر روز گویی بر فلک باد صبا
ای نکو عهدی که از گردون بیاید کام خویش
نقص تو گفتن عدو را نیش در حلق آورد
آن یکی گویی دلیل از سعد برجیس آورد
از دل و جان هر که با تو دل ندارد چون الف
هر شجر کز کینه و خشم تو دارد بیخ و شاخ
با رسالتهای تو نشگفت اگر شاه جهان
بر زمین شام در چشم فرنگان لعین
چون از این فارغ شود رایت سوی مغرب برد
گر چه آرد مرد بسیاری بدایع در سخن
اندرین مجلس معزی گر چه دارد انبساط
نوک اقلامش چو درجی را بیاراید بنظم
ور شود ممکن که افضال ترا آرد عدد
گر بود بایسته هر مدحی که مداح آورد
کان یکی گویی همی وحی سماوی آورد
تا چو صنع ایزدی اجسام را آرد پدید
قدر و جاه تو چنان بادا که اندر خدمت
باد عزمت رایش ایام تو پیش ملوک
روزگارت باد فرخ تا بمیمون مجلس

در مدح ملك سنجر و خواجه فخرالملك وزیر او

تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد
آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد
خاصه آن ساعت که ساقی ساتکینی دردهد
نور گاه از باختر بخشد گاه از خاور دهد
وانکه زو خرم شود خواهندگان را زر دهد
وان خبرها از بت و ساقی و رامشگر دهد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد
تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را
آفتابست او که مجلس گرم گرداند همی
جان پاکش خاورست و جام روشن باختر
گرچه هست او آب زر دارد فروغ آب زر
خوش خیرهایی دهد چون از خم آید در قدح

گره‌می وعده بحور و جنت و کوثر دهد
هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد
خوشر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد
ماه زیبا روی مشکین زلف سیمین بر دهد
قوت جان من زد و یاقوت جان پرور دهد
دیده‌ای سروی که بر نسرين و سیسنبه دهد
قصد آن دارد که پشتم را خم چنبر دهد
می ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد
او پسندش نیست هر چندش همی گوهر دهد
آن چنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد
افسر شاهان که شاهان را همی افسر دهد
باغ دولت تازه گردد شاخ نعمت بر دهد
ماه را بر چرخ گردون روشنایی خور دهد
گاه خانان را بتوران رایت و لشکر دهد
پادشاهان را ولایت بیش از اسکندر دهد
چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد
تیر را پرتاب بر شیرینک که پیکر دهد
اسب را ناور در صحرای پهناور دهد
روم را مالش بتیغ هندوی گوهر دهد
کوس او آواز در بتخانه قیصر دهد
دیده‌ای نیلی که دل را رنگ نیلوفر دهد
وصف‌رزم او قلم را تیزی خنجر دهد
بوسه بر دست دبیر و خامه و دفتر دهد
دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد
تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد
رای و تدبیر نظام دین پیغمبر دهد
کو زدانش حق بدست صاحب حقور دهد
حرمتش نیکو شناسد پاسخش در خور دهد
هر که پای از خط و از فرمان او بر سر دهد

کردگار هر دو گیتی بندگان خویش را
جنتی بیند درو هم کوثر و هم حور عین
گر خوش آید می حریفان را بهنگام صبح
من چو می‌نوشم چنان خواهم که جام می مرا
آن که چون بیند که جانم را بقوت آمد نیاز
قامت او سرو و رخ نسرين و خط سیسنبهست
عنبرین زلفش که از خم بر مثال چنبرست
تا ندیدم زلف چنبردار عنبر بوی او
عشق او را چشم من گوهر دهد هر ساعتی
گوهر شهوار خواهد عشق او از چشم من
شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای
خسرو عادی که هر روز از نسیم عدل او
او دهد دین هدی را روشنائی همچنانک
گاه میران را به ایران خلعت شاهی دهد
گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را
این جهان بحرست و ما کشتی و عدلش لنگرست
روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف
وز دویدن باز مانند آهوان چون روز صید
سال دیگر گر بقصد غزو روی آرد بروم
تیغ او پرواز گرد گردن رهبان کند
نیلگون تیغش رخ اعدا کند نیلوفری
هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم
بخت چون بیند نوشته نام او بر دفتری
از قضا و از قدر هست این جهان را بام و در
حمل تو آرد همی هر بامدادی آفتاب
آرزو بودش که ملک و دولت او را نظام
یافت هرچش آرزو بود و چنین باید ملک
گر پیش تخت او در حاجبی گوید سخن
سر دهد بر باد وز پای اندر آید زین سپس

ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد
از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد
باش تا فردات از امروز نیکوتر دهد
مرغ را گویی همی عدل تو بال و پر دهد
بهر از پندی که عالم از سر منبر دهد
حور عین باید که او را جامه و زیور دهد
چون پدر بر پادشاهی مخبر و منظر دهد
بارگاه تو نشان رحمت محشر دهد
خون شود شیری که آن فرزند را مادر دهد
قدرت ایزد ترا نیروی صد حیدر دهد
تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
زردی روی عدو از دیده عبهر دهد
زانکه عبهر را طراوت آب و خاکستر دهد
چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
آن سلب‌هایی که در آزار و در آذر دهد
تا جزای تو بعقی خالق اکبر دهد
تا که داد داد خواهان ایزد داور دهد

منظر و مخبر بهم شایسته دارد چون پدر
ای خداوندی که دیدار ترا عالم همی
داد گردون کام تو امروز نیکوتر زدی
جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا
در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو
گر شود مدح تو در خاطر مجسم لعبتی
شکر باید کرد شاهی را که او را کردگار
گر بمحشر برد خواهد بی‌تهایت رحمتی
ور تواند بود فرزند ز نسل دشمنت
ور بود صد عمر و عنتر خصم تو در کارزار
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد
گرچه شمشیر تو از سبزی چو ساق عبهرست
آبدارست و چو خاکستر بود شخص عدو
تا که کوه و باغ را از پرنیان سرخ و زرد
بر رخ احباب و اعدای تو پوشاند چرخ
باد کار تو بدینا شاد کردن خلق را
داد خواهان را تو بادی داور فریاد رس

ایضاً در ستایش سنجر و فخرالملک

ببزم و رزم کفش جفت جام و خنجر باد
ز روز عید همه روزهاش خوشتر باد
جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
بلند رایت او با فلک برابر باد
چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد
ز بهر امن جهان حق بدست حقور باد
سزای خاتم و عهد و لوا و افسر باد
تفاخر پدر و نازش برادر باد
ز فرّ طلعت او ملک و دین منور باد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد
ز جشن عید همه جشنهاش خوبترست
همیشه کنیت و نام و خطاب و القابش
بلند همت او از فلک گذشته شدست
زدار ملک بهر مملکت که روی نهد
خداگان جهان حقورست و ملک حقست
بخسروئی و شهنشاهی از خلیفه حق
ز نیکبختی و نیک اختریش در دو جهان
چنانکه هست زمانه منور از خورشید

بشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومیست
 رسوم او شرف دولت سلاطین باد
 سنان نیزه او را قضا متابع باد
 بروز رزم چو گردون تنش توانا بود
 بترک و روم یسار غنیمت و سپهش
 بر آن زمین که جنود عدو مقام کنند
 در سعادت و دولت گشاده باد برو
 اگر زمانه چو بحرست و ملک چون صدفست
 چو جد و چون پدر از مردی و هنرمندی
 شعاع رایت رایش بهفت گردون باد
 سریر بارگه او ز شاخ طوبی باد
 نگار مجلس میمون و جشن فرخ او
 منم شاگر او روز و شب بجان و بدل
 بقاش باد و همه خلق خود همی گویند

میان هر دو بانصاف و عدل داور باد
 فتوح او علم ملت پیمبر باد
 عنان مرکب او را صبا مسخر باد
 بروز نرم چو دریا دلش توانگر باد
 ز گنجخانه خانان و قصر قیصر باد
 ز چرخ تا گه محشر نهیب محشر باد
 عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
 فضایل و هنرش در صدف چو گوهر باد
 کجا برزم نهد روی پشت لشکر باد
 شکوفه نامه و نامش بهفت کشور باد
 شراب بزمگه او ز آب کوثر باد
 چو نقش آزر و عید خلیل آزر باد
 هزار بنده چو من پیش او شاگر باد
 که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

در تهنیت مراجعت سلطان سنجر از بغداد به نیشابور

ای آمده ناگه نیشابور ز بغداد
 برگردون خدمتگر چتر تو شده ماه
 از بخت مساعد خبر آمد نیشابور
 گفتند مگر یزدان عیسی نبی را
 دل بر تو نهادند دگر باره خلائق
 تا باز بسلطانی بر تخت نشستی
 فهرست بدایع شد و قانون عجایب
 در دل سبب مهر و وفای تو سه چیزست
 تا کی سخن آراستی از بهمن و بهرام
 آن قوت و مردی که بیک سال تو کردی
 ای باخته گوی هنر و ساخته تدبیر
 از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو باید

همراه تو هم دولت و هم دانش و هم داد
 بر هامون فرمان براسب تو شده باد
 آن روز که از آمدن تو خبر افتاد
 از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد
 تا بخت همه رخت بر تخت تو بنهاد
 شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد
 این طالع مسعود که معبود ترا داد
 گفتار خوش و روی گشادست و کف راد
 تا چند خبر خواستی از خسرو و فرهاد
 آن قوم نکردند بهفتاد و بهشتاد
 ای تاخته شاهانه و مردانه ببغداد
 در باختن و ساختن و تاختن استاد

بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد
از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد
نسرین و سمن بر دمد از آذر خرداد
از خار و از خار و بروید گل و شمشاد
کار تو الهیست نه قهرست و نه بیداد
کایند رعیت ز سپاه تو بفریاد
تا بوم خراسان شود از عدل تو آباد
تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد
باشد که شماری بسعادت صد و هفتاد
دریست در رنج و در راحت بگشاد
انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد
تاریخ معالی و شرف شد مه خرداد
و افروخته شد راغ چو بتخانه نو شاد
سیسنب و سیب و سمن و سوسن آزاد
بگریخت ز رضوان و بر تخت تو استاد
تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد
تا باز گه صید بود نغز تر از خاد
امر تو همی باد بدهر اندر نفاذ
هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد
همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم
گرد تو کشیدست حصاری ملک العرش
گر نام تو بر آذر خرداد بخوانند
ور اسب تو بر خار و بر خار نهد سم
ایام تو از قهر ز بیداد مصونست
عدل تو چنانست که هرگز نپسندی
آورد ترا دولت تو سوی خراسان
تا شکر کنند از نعمت کهر و مهر
امروز همه کار چنان شد که تو خواهی
یک ربع ز هشتاد شمردی سلامت
بگشای دل و دست که بر عمر تو گردون
آن ملک گرانیامیه عروسست که او را
چون در مه خرداد بدین ملک رسیدی
آراسته شد باغ چو بتخانه مشکوی
کردند بهم عهد که در بزم تو باشند
از خلد نگه کرد بتو جور بهشتی
در خوردن باده مکن امروز توقف
تا شیر گه جنگ بود چیره تر از یوز
حکم تو همی باد بملک اندر جاری
نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است
شادست بتو دولت و تو شاه دولت

در مدح سلطان برکیارق

دیده من صدف لؤلؤ شہوار بود
دل او عاشق آن لعل شکر بار بود
تا سلیح دلم آن زلف زره دار بود
خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود
خانه خوشبوی تر از کلبه عطار بود

تا دلم عاشق آن لعل شکر بار بود
صدف لؤلؤ شہوار بود دیده آنک
نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم
اگر آن زلف زره دار سلاخش نبود
بینی آن بت که ز پیراستن طره او

عاشقان را دل از آن طره نگه باید داشت
 خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور
 خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل
 دارد آن ماه دل آزاری و دلبندی خوی
 سرو را ماند و بارش همه مشک و سمنست
 عاشقم شاید اگر شیفته و زار شوم
 عشق بر من ز وفاداری معشوق خوشست
 ای نگاریده نگاری که ز تو مجلس من
 گر گنه کار نشد زلف تو بر عارض تو
 ورنه گنه چرا یافت بخلد اندر جای
 در هر آن خانه که از هم بگشایی لب و زلف
 بسر تو که توانگر بود از مشک و شکر
 من خریدار توام گرچه بهای چو تویی
 از بهای تو خریدار تو عاجز نبود
 رکن دنیا که بهر کار که او تعزم کند
 بوالمظفر که در اندیشه او روز ظفر
 بر کیارق که بهنگام دلبری و نبرد
 پادشاهی که اگر دولت او جسم بود
 مرکبی را که گران کشت رکیب از قدمش
 هرکجا جمع شوند از امرا قافله‌ای
 کارهایی بفرست بشناسد دل او
 حشمت افزون بود از بارخدایان جهان
 آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین
 این همه روزی او کرد و چنین خواست خدای
 ناصر دین خداست و بتوفیق خدای
 تا نه بس دیگر ببندد کمر خدمت او
 گر ندیدی اجل اندر سر منقار عقاب
 تیر او هست عقابی که چو پرواز گرفت
 ای شه روی زمین تا که زمین نقطه بود

کانچنان طره که او دارد طرار بود
 تا که آن دلبر عیار مرا یار بود
 هر که را یار چنین دلبر عیار بود
 دیده‌ای ماه که دلبند و دل‌آزار بود
 دیده‌ای سرو که مشک و سمنش بار بود
 عاشق آن به که چو من شیفته و زار بود
 خوش بود عشق جو معشوق وفادار بود
 گه چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود
 چون پسندی که همه ساله نگویند
 خلد آراسته کی جای گنه‌کار بود
 شکر و مشک در آن خانه بخروار بود
 هر که را با سر زلف و لب تو کار بود
 درج گوهر بود و بدره دینار بود
 تا خریدار تو را شاه خریدار بود
 حافظ و ناصر او ایزد جبار بود
 نصرت ملت پیغمبر مختار بود
 دل او همچو دل حیدر کرار بود
 شکل آن جسم مه از گنبد دوار بود
 نعل او را شرف کوکب سیار بود
 حاجب درگاه او قافله سالار بود
 که هنوز آن همه در پرده اسرار بود
 بنده‌ای را که سوی حضرت او بار بود
 تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود
 که سزاوار بنزدیک سزاوار بود
 چون سوی غزو شود قاهر کفار بود
 هر که در روم میان بسته بزنا بود
 تیر او بین چو گه کینه و پیکار بود
 احل دشمنش اندر سر منقار بود
 گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

اندر آن باغ گل عمر تو بی‌خار بود
 شاه باید که بر او فره دادار بود
 فره جد و پدر بر تو پدیدار بود
 شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود
 آن که داننده و خواننده اخبار بود
 گرچه در نار بود نور به از نار بود
 بر بساط تو نشان لب و رخسار بود
 هر کجا پای تو باشد سر احرار بود
 آفتاب املش بر سر دیوار بود
 سر آن خیره سر اندر خور افسار بود
 که به یزدان و پیغمبرش اقرار بود
 که ز یزدان و ز پیغمبر بزار بود
 شعر در مدح تو پیرایه اشعار بود
 که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود
 صد و ده روز ندانست که بیمار بود
 ناپذیرفته بود عذر چو بسیار بود
 سر آن دارد کامسال به از پار بود
 چون نصیحتگر او دولت بیدار بود
 تا ترا در همه کاری دل هشیار بود
 تا ز مردم بدیار اندر دیار بود
 رامش حرّه و بوبکری و بشار بود

تا بود ملک چو آراسته باغی بهار
 فرهی بود الهی پدر و جد ترا
 چون تو بر تخت نشینی و نهی بر سرتاج
 آنچه رفتست در ایام تو گر شرح کنند
 نهد اخبار ترا فضل بر اخبار ملوک
 گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم
 اندر ایوان تو از بس که زمینبوسه دهند
 سر احرار ز پای تو همی نشکبند
 هر که را سایه عدل تو نباشد بر سر
 وان که بر سر نهد افسر نه بدستوری تو
 آن کسی را بود اقرار به پیروزی تو
 وانکس از عهد و وفای تو کند بیزاری
 مدح بر نام تو سرمایه مداح بود
 بی پرستیدن تو حال رهی بود چنان
 خواست دستوری ده روز ز صد علت صعب
 عذرهای دگرش هست و نگو بدزین بیش
 یار اگر پیش تو در شاعری اعجاز نمود
 تا که هشیار بود در همه کاری دل مرد
 مر ترا دولت بیدار نصیحتگر باد
 باد در دایره حکم تو دیار و دیار
 شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو

در مدح معین الدوله امیرداد

دلم هر ساعت از نو شاد دارد
 چو لعبتخانه نوشاد دارد
 مرا عاشقتر از فرهاد دارد
 که این بت حسن مادر زاد دارد
 نشان دجله بغداد دارد

بتی کو نسبت از نوشاد دارد
 بروی خویش کوی و برزن من
 بصورت هست نیکوتر ز شیرین
 بر آن بت هست مادر زاد عشقم
 رخ او هست چون بغداد و چشم

بگرده ارغوان شمشاد دارد	بسرخی چهره او ارغوانست
بزیر پرنیان پولاد دارد	بنرمی سینه او پرنیانست
که او مهر امیر داد دارد	بر آن عاشق نیارد کرد بیداد
که طبع پاک و دست راد دارد	معین دولت سلطان عادل
هزاران گرد چو کشواد دارد	سپهداری که اندر لشکر خویش
ز بند روزگار آزاد دارد	برای پاک خویش آزادگان را
همه فولاد دشمن لاد دارد	برزم اندر ز سهم هیبت خویش
فروغ آذر خراد ^۳ دارد	بدان ماند که تیغ آب رنگش
ز تف تیغ او فریاد دارد	چو کفار از تف دوزخ مخالف
اگر هفتاد اگر هشتاد دارد	زمانه سال عمر هر تنی را
صد و هفتاد ره هفتاد دارد	ولیکن سال عمر داد یک را
ز عقل و عدل تو بنیاد دارد	امیرا خانه مجد و مروّت
دل و طبع ترا استاد دارد	کسی کو دین و داد و دانش آموخت
هر آنکس کو حدیثی یاد دارد	ز عدل و جود نوشروان و حاتم
حدیث هر دو یکسر باد دارد	کجا عدل تو و جود تو ببند
قلم چون حکم تو نفاذ دارد	همه ساله معزی در مدیحت
که از اقبال تو داماد دارد	ز شعر آورد نزد تو عروسی
ز ماه بهمن و خرداد دارد	همیشه تا هوای سردی و گرمی
که عمرت دین و ملک آباد دارد	بنای عمر تو آباد دارد

در مدح سلطان ملکشاه

وز ملکسلطان جهان چون روضه^۴ رضوان بود
 هم دبلیش دولت و هم ناصرش یزدان بود
 هم قضا در بیعت و هم بخت در پیمان بود
 با لقای او همه دشوارها آسان بود
 دل ز مهر او نتابد هر که با ایمان بود
 ور بماند کالبد بر جان او زندان بود
 فرخ آن خسرو که در دستش خم چوگان بود

تا جهان باشد خداوندش ملکسلطان بود
 تا که از یزدان بود پیروزی هر دولتی
 تا قضا و بخت باشد با بقا و عمر او
 با بقای او همه تیمارها شادی بود
 مهر او جزویست از ایمان و اندر شرق و غرب
 هر که جوید کین او زنده نماند یک نفس
 تا قیامت گوی شاهی در خم چوگان اوست

پیش از دولت بخدمت چرخ را دوران بود
گرد آن همت بحیله و هم را جولان بود
گاه بزم و گاه رزمش هر دو را باران بود
تیغ او بر حاسدان در رزم خون افشان بود
تا که از عدلش خبر در حد ترکستان بود
پیش عدل او چه جای عدل نوشروان بود
هر هنرمندی که در ایران و در توران بود
زانکه نور چشم او زین گرد شادروان بود
گاه نصرت در کف تو تیغ چون ثعبان بود
تیغ تو همچون عصای موسی عمران بود
در تو عاصی گشتن از ادبار و از خذلان بود
گر کسی را زین سبب اندیشه عصیان بود
ور ز جان و دل نباشد از بن دندان بود
زانکه تدبیر تو و تقدیر او یکسان بود
ملک و دولت پایدار از عدل و از احسان بود
پیش از این آن بود و زین پس هر چه خواهی آن بود
عذرها دارم بگویم گر ز تو فرمان بود
جان و تن پیش تو دارم تا تنم را جان بود
تا که اندر مدح و فتح تو مرا دیوان بود
گر مرا در خدمت تو حشمت حسان بود
تا که مهر از چرخ تابان باد ماه رایت
کین جهان از همت و عدل تو آبادان بود

دولتی دارد بحمدالله که در هر لحظه ای
همتی دارد بنام ایزد که در هر ساعتی
راست گویی دست و تیغ او دوا برند از قیاس
دست او در بزم زر افشان بود بر بندگان
تا که از فتحش نشان در حد قسطنطین بود
پیش فتح او چه جای فتح اسکندر بود
شهریارا گر تو فرمایی بدین حضرت رسد
گرد شادروان این حرت بجشم اندر کشم
گر عصا در دست موسی پیکر ثعبان بود
چوب کم باشد ز آهن لیک اندر معجزات
هر که عاصی گشت در تو مدیر و مخدول شد
هم بدین سان مدبر و مخدول باشد بی خلاف
هر که دین دارد رهی باشد ترا از جان و دل
هر چه اندیشه درو بندی بیابی از خدای
عدل و احسان دولت و ملک تو دارد پایدار
در جهان داری و شاهی هر چه ز ایزد خواستی
گر جدا ماندم خداوند از خدمت مدتی
نیز ازین خدمت نخواهم بود یک ساعت جدا
هر که جوید در معنی یابد از دیوان من
نایب پیغمبری شاها نباشد بس عجب
از زمین بر چرخ تابان باد ماه رایت
شادی و خلق جهان از همت و عدل تو باد

در تهنیت فتح پادشاه

از فتح و ظفر شاه جهان را خبر آرد
تا نامه فتح و ظفر از راه در آرد
بیک تو همی نامه فتح و ظفر آرد
اقبال ترا مژده ز ملکی دگر آرد

هر روز که خورشید سر از کوه بر آرد
گویی که همی پوید پیک تو بتعجیل
احسنت و زهای خسرو پیروز که هر روز
هر ماه که نو گردد از آنجا که تو خواهی

گه عامل تو حمل تو از باختر آرد
 هر دم زدنی دولت و اقبال برآرد
 صبح ظفر از مشرق اسلام برآرد
 معنیش گه از قصه و گاه از سمر آرد
 تا طبع ز دریای معانی گهر آرد
 کاندن تن و در دیده حیات دگرآرد
 چون حجت روزی زقضا و قدر آرد
 خم داده میان پیش تو همچون کمر آرد
 ادبار و بلا برتن و جانش حشر آرد
 از خون دل و چشم معادی خطر آرد
 سر در خط حکم تو ز بیم خطر آرد
 ناگه سر شمشیر تو عمرش بسر آرد
 چون رایت تو روی بسوی سفر آرد
 در زیر هلال تو دو هفته قمر آرد
 هر کس که همی فخر بعقل و هنر آرد
 شاید که فرشته همه فخر از بشر آرد
 چونانکه ز رزم تو نشان سقر آرد
 هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر آرد
 تا آب بخار آرد و آتش شر آرد
 اسباب طرب یک ز دگر خوبتر آرد

گه والی تو آرد مال تو ز خاور
 مهر تو درختیست که از باد سعادت
 دیدار تو خورشید جهانست که هرروز
 هرگه که سخن گویی از آثار گذشته
 باید سخن از سیرت و آثار تو گفتن
 جانست مگر عدل تو یا نور لطیفست
 از جود تو خواهد همه کس حاجت و روزی
 هرگونه بفرمان تو بندد کمر خویش
 در دهر هر آن کو حشر آرد بخلافت
 ابریست حسام تو که هنگام عداوت
 هر کو ز پی جاه و خطر با تو کشد سر
 ور زانکه سر اندر خط حکم تو نیارد
 سعد فلک از دشمن تو روی بتابد
 بر رایت تو شکل هلالست و زمانه
 شاهها ملکا بندهٔ عقل و هنر تست
 زان فخر که چون تو ملکی از بشر آمد
 مرد خرد از بزم تو آرد خبر از خلد
 تا دهر بود فخر بنام تو در آفاق
 تا خاک کثافت دهد و باد لطافت
 جاوید چنان باد که پیش تو زمانه

در مدح سلطان برکیارق گوید

همه حالش دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد
 اگر درویش و ناخوش طبع و پیراز جورآبان شد
 اگر درماه تشرین از حلی وز حله عریان شد
 چو از گل گل پدید آمد گلستان چون گلستان شد
 که برگش جمله مینا گشت و یارش جمله مرجان شد
 که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد

ز فر باد فروردین جهان چون خلد رضوان شد
 توانگر گشت و خوش طبع و جوان از عدل فروردین
 حلی بست و حلل پوشید باز اندر مه نیسان
 گل اندر گل مرکب کرد بوی باد نوروزی
 مگر باد صبا مینا و مرجان داد گلبن را
 مگر رشکست پروین را و نسرين را زیکدیگر

میان باغ و ابر اندر خلافی هست پنداری
 چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی
 سرشک ابر چون می گشت و گل چون جام باقوتین
 اگر چون موم گشت آهن بروی آب برشاید
 شقایق بر سر هر کوه چون رخسار دلبر شد
 نگارینی که تا زلفش چو چوگان شد بعارض بر
 کجا برگوی زخم آید ز چوگان زود بگریزد
 دل من در زخمدانش نگه کرد از سر زلفش
 ندانم چون برآرم من دل از چاه زخمدانش
 مگر دانست زلفش حرز ابراهیم بن آزر
 مگر باده است عشق او که هم در دست و هم درمان
 دلی بود از همه دنیا مرا همواره فرمانبر
 چه نازم زانکه عشقش بر دلم سلطان شد از قدرت
 شهنشاه مظفر بوالمظفر کو بیپروزی
 بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی
 سعادت عهد و پیمان بست با او تا گه محشر
 مسخر شد هر آن شاهی کجا بشنید نامش را
 بطلعت هست خورشیدی که او جمشید عالم شد
 نبود از پادشاهان چون معزالدین جهاننداری
 چو بنشست او بسلطانی سیاهان بود در عهدش
 بهر فتحی همی کردست با ایزد مناجاتی
 اگر معجز ید بیضا و ثعبان بود موسی را
 حسودانی کجا کردند در ملکش همی دعوی
 بخاک اندر یکی همخانه بلعام و قارون شد
 ایا شاهی که اقبال دلایل اهل دولت شد
 رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر یزدانی
 صواب آید همی پیکان تیر تو چو تدبیرت
 سعادت نامه ای فرمود در شاهی و سلطانی
 چو بنشستند و بنوشتند دولت مهر کرد آن را

که روی باغ خندان شد چو چشم ابرگریان شد
 ز مروارید او هر باغ چون بازار عمان شد
 چمن چون بزمگاه شاه و بلبل چون غزلخوان شد
 که چون داود پیغمبر هزار آواخوش الحان شد
 بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
 دلم درخم آن چوگان بسان گوی گردان شد
 چه گویست اینکه چون زخم آمدش نزدیک چوگان شد
 بدان مشکین رسن مسکین سوی چاه زخمدان شد
 که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
 که چون بنشست بر آتش برو آتش گلستان شد
 کرا یک روز درد افزود دیگر روز درمان شد
 ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
 از آن نازم که او بر ملک هفت اقلیم سلطان شد
 معز دولت پیروز و رکن دین یزدان شد
 امیرالمؤمنین را همچو جد خویش برهان شد
 قضای ایزدی در عهده آن عهد و پیمان شد
 بتعظیم ایدر آن نامش مگر مهر سلیمان شد
 بخشش هست دریایی که او دارای دوران شد
 معزالدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
 کنون بنگر که در عهدش همه عالم سپاهان شد
 که اسبش طورسینا گشت و او موسی عمران شد
 دل او چون ید بیضا و تیغ او چون ثعبان شد
 بریشان تا بروز حشر خاک و آب زندان شد
 بآب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد
 و یا شبیری که شمشیرت امان اهل ایمان شد
 بدان ماند که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد
 مگر جزوی ز تدبیر تو بر تیر تو پیکان شد
 همه اجرام کتاب و همه افلاک دیوان شد
 بشاهی و سلطانی برو نام تو عنوان شد

چو شب‌دیز تو روز رزم در ناورد و جولان شد
 بیاری دادن یزدان دلت گویی همه جان شد
 بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد
 گه‌ا‌چون رعد بخروشید و این‌چون برق‌رخشان شد
 از آن پر خاش‌کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد
 بدستش باد بد آخر چو کارش مکر و دستان شد
 دل از سختی چو سندان کرد و اندر زیر خفتن شد
 که خفتانش همه خف‌گشت و سندانش سپندان شد
 یکی چون سعد بر جیس و دگر چون نحس‌کیوان شد
 باقبال تو هرکاری که مشکل بود آسان شد
 بر آن طالع که کیخسرو ز توران سوی ایران شد
 هر آن نامه‌گزین حضرت بغزنین و بکرمان شد
 بفرمانی و پیغامی‌گزین درگه بخاقان شد
 هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد
 زمین برداد بسیاری و نرخ نعمت ارزان شد
 ز رای و رایت تو چشمه و چشم خراسان شد
 که ذوالقرنین در ظلمت ز بهر آب حیوان شد
 که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد
 که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد
 بدان زینت که اول روز کسری سوی ایوان شد
 که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

بیامد فتح و جولان کرد گرد سم شب‌دیزت
 به نیرو کردن لشکر تنت گویی همه دل شد
 ز گرد لشکر ت ابری پدید آمد که بارانش
 عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ بود اورا
 همانکس کامد اندر رزم با پر خاش و بادعوی
 اگر چون رستم دستان همی مردی نمود اول
 بصف کارزار اندر زبد عهدی و بدمصری
 چنان شد سوخته در ترف چنان شد کوفته در صف
 تو آن شاهی که مهر و کین تو بردوست و دشمن
 چه مشکل بود در گیتی که اقبال نکرد آسان
 سیه بردی به پیروزی ز ایران تا در توران
 ز صد لشکر پناهت داشت در عزنین و در کرمان
 فرستادت بخدمت آنچه خاقان داشت از نعمت
 ز عدل و رحمت تو در خراسان گشت آبادان
 فرستاد آسمان باران زیادت زانکه هر سالی
 ز بی‌هق تا در ترمد بهر شهری که بگذشتی
 همیشه تا که خواننده ز دفترها همی خواند
 می دینارگون چون آب حیوان باد بردستت
 تو بر تخت جهان‌داری چو یوسف شادمان بادی
 امیران آمده خرم بدرگان تو هر روزی
 شده محکم به شمشیر تو بنیاد مسلمانی

در مدح خلیفه بغداد

که دین رونق بتأیید امیرالمؤمنین دارد
 هر آن کو طاعت یزدان گیتی آفرین دارد
 ز بهر آن که او نور امامت بر جبین دارد
 نگین دارد
 گمان آمد مرا کین لفظ معنی تا متین دارد

ز مشرق تا حد مشرق شناسد هر که دین دارد
 امام الحق که او را آفرین گوئیست در گیتی
 گرفتارند گمراهان میان ظلمت و بدعت
 جهان تنگست بر اعدا بسان حلقه خاتم
 زهر عاقل شنیدستم کجا باشد شب آبستن

بدانستم که لفظ عاقلان معنی چنین دارد
 بیاید آستین او ببوسد هر که دین دارد
 بنام آن که در اسلام تحقیق و یقین دارد
 دگرگویی امیرالمؤمنین در آستین دارد
 که از تائید یزدانی یکی حصن حصین دارد
 خدایش در مکان عز و فیروزی مکین دارد
 ز اصل او پدید آمد که تاریخ مبین دارد
 یکی چون معتصم دارد یکی چون مستعین دارد
 ولایت تبغ آن درد شریعت کلک این دارد
 که شاه راستان عهد امام راستین دارد
 هر اندیشه که در خاطر شهنشاه زمین دارد
 زبهر آنکه سلطان معظم را یمین دارد
 که فر اوست چون پری کجا روح الامین دارد
 بجای گنج دشمن را بخاک اندردفین دارد
 که در طالع نشان فتح روم و هندوچین دارد
 وگرچه در دلیری قوت شیر عرین دارد
 که آن منشور توقیع از کرام الکاتبین دارد
 زبانی پر دعا دارد دلی پر آفرین دارد
 که آن باغ از معانی هم گل و هم یاسمین دارد
 چنان چون فر برنایی ز ماه فروردین دارد
 زمانه مرکب اقبال و دولت زیر زمین دارد
 که عالی بخت باشد هر که یزدان را معین دارد

چو دیدم رایت شبرنگ او زاینده نصرت
 بکعبه در حجر بوسند دینداران اگر ایدر
 بخلد اندر دو حجت بود تائید و سعادت را
 یکی گویی نهان کردست در زیر حجر ایزد
 برو هرگز حوادث را نباشد راه تا محشر
 هر آنکس را که رای او کند تمکین درین حضرت
 بشرع اندر هر آن برهان که باید مرخلاف را
 چه باید بیش ازین برهان که اندر اصل جد آن را
 امام راستینست او و شاه راستان سلطان
 بود زین دولت و ملت خمیده پشت بدخواهان
 باقبال امام الحق بود دریک زمان حاصل
 بود جفت یمین او همیشه طایر میمون
 جهان از فتنه و بدعت بفر او امان یابد
 بخاک اندر دفین دارند شاهان گنج و شاهنشه
 بفر او بگیرد شاه روم و هند و چین یکسر
 خلاف او مخالف را چو رویاهی کند عاجز
 خدای او رازبهروزی دهد هر روز منشوری
 زبهر عز و پیروزی معزی اندرین حضرت
 شگفت از خاطر و طبعش بیفداد اندرون باغی
 الا تا گونه پیری جهان از ماه دی دارد
 بدرگاه امیرالمؤمنین خواهم که هر روزی
 معینش باد یزدان تا بماند بخت او عالی

در مدح امیر ارسلان ارغو

قد او سروست اگر بر سرو لالستان بود
 بر مه روشن روا باشد که مشک افشان بود
 تا زنخدانش چو گوی و زلف چون چوگان بود
 درد دلها را زدو یاقوت او درمان بود

روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
 گر روا باشد که لالستان بود بر راه سرو
 دل چو گوی و پشت چون چوگان بود عشاق را
 گر زدو هاروت او دلها بدرد آید همی

گوهر از تیغش همی بارد چو در میدان بود
دشمنان را عکس آن گوهر بهشت جان دهد
گرچه دندان و لب او لولوء و مرجان دهد
چون لب و دندان او یارب لب و دندان بود
روی زرد و باد سرد و دیده گریان بود
هر کجا غماز باشد راز کی پنهان بود
حور باشد آن که او پرورده رضوان بود
تا بخدمت روز و شب پیش شه ایران بود
در جهاننداری بجای ارسلان سلطان بود
حکم کردستند کو را بر جهان فرمان بود
رای او زین هر دو معنی هرچه خواهد آن بود
"تاهمی جولان زلفش گرد لالستان بود"

عنبر از زلفش همی بارد چو در مجلس بود
دوستان را بوی آن عنبر نشاط دل دهد
من بجان مرجان و لولوء را خریداری کنم
هر زمان گویم به شیرینی و پاکی درجهان
راز من در عشق او پنهان نباشد تا مرا
هر سه پیش مردمان هستند غمازان من
بر کنار خویش رضوان پرورید او را بناز
ترک من حورست و از رضوان بشب بگریختست
شاه شاهان ارسلان ارغو که باشد تا جهان
فیلسوفانی که در احکام بشکافند موی
کلی و جزویست از تأثیر گردون هر چه هست
این غزل بر وزن آن گفتم که گوید عنصری:

در مدح ملک ابوعلی فخرالمعالی دوالسعادات شرفشاه جعفری

سزای تاج و سریرند و در خور گاهند
دلاوران سپاه و سران درگاهند
همه بلشکر چین بر ز نیکی شاهند
وگر ز طلعت ایشان نشان دهم ماهند
چو ماه بر فلک اندر میان خراگهاند
بروز صلح نکو خواه را نکو خواهند
چو عمر دشمن دولت بزلف کوتاهند
بگاه عهد و وفا یکدلند و یکراهند
بمجلس اندر شادی فزا و غم کاهند
همه نشانه اقبال و حشمت و جاهند
که بندگان ملک بوعلی شرفشاهند
شهی که از سپهش ینج تن چو پنجاهند
بپیش او همه شیران زبون چو روباهند
ز باد کوه نمایش مخالفان کاهند

بتان چین و ختن سروران درگاهند
مبارزان مصاف و یلان رزم گه‌ند
همه بخیل ختن بر ز دلیری میرند
اگر ز قامت ایشان خبر دهم سروند
چو سرو در چمن اندر میان میدانند
بروز جنگ بداندیش را بد اندیشند
چو روی حاسد خسرو بجعد پرشکنند
بوقت ناز و لطف خوش‌لبند و خوش‌سخنند
بموکب اندر کشور ستان و داد دهند
همه نتیجه تأیید و نصرت و ظفرند
بجاه و حشمت ایشان ملوک را شرفست
ستوده فخرمعالی امیر عالی را
از آنکه جامه شیرانش موی روباهست
همی چو کوه نماید سمند باد تکش

ز هول آهن او جفت ناله و آهند
که مرگ و محنت وادیارهرسه درراهند
ستارگان همه در برج خویش گمراهند
رسول و حیدر و طیار و کنگر آگاهند
مخالقان تو محبوس درین چاهند
بدرگه تو چو سیم نبیره درگاهند
نه زیر جبر و تعدی و بند و اکراهند
اگر ملوک زمانه ترا ز اشباهند
همه چون نطق پسندیده اندر افواهند
همه بقرّ تو چون مه بنیمه ماهند
همه بقوت عقلی قرین انباهند
که خسروان بکمال از رضای اللهند

کند بآهن شمشیر جان از ایشان فرد
میاد کس که براه خلاف او گذرد
ز بیم آتش تیغش که بر شود بفلک
ایا شهی که ز اقبال تو بخلد برین
تویی که یوسف مصری بملک عز امروز
هر آن گروه که بودند همچو زرّ طلّی
کرام پیش تو هستند بنده وار مطیع
ز شبه عبهر چشم خرد کند شبهی
دیار تست چو افواه و شیعت و خدمت
بآخر آمد شاها توقف حکما
همیشه تا بود انباه عاقلان ز خرد
بقات باد و ز تو کردگار راضی باد

در مدح خواجه نظام الدین مظفر فخر الملک بن خواجه نظام الملک

گوهری کان گوهر مردم پدید آورد
آب سوی جان و آتش سوی رخسار آورد
بوی نیسان و نسیم باغ و گلزار آورد
تا درخت شادی اندر باغ دل بار آورد
و او همی آزاده را در بذل دینار آورد
کو همی بر چهره ما ورد بی خار آورد
زانکه در مجلس فروغ نجم سیار آورد
مغز چون تری ندارد خواب دشوار آورد
از طبیعت روز باقی را پدیدار آورد
هر یکی را چون جوان تازه در کار آورد
تا ز دریا هر زمانی در شهوار آورد
مرد را جود نظام الدین بگفتار آورد
صورت فتح و ظفر در نام احرار آورد
تا همه سیارگان را زیر پرگار آورد

چیست آن گوهر که از کان دست خمار آورد
لطف آب و رنگ آتش دارد و تأثیر او
گر بدی مه بگذرد بر مجلس آزادگان
فعل او در دل نماید صنعت باد صبا
گونه گلنار گیرد روی چون دینار او
خار بی وردست بی او مجلس ما روز عید
راست گویی نجم سیارست بر چرخ طرب
مغز را تری دهد تا آرد اندر چشم خواب
اندکی از جوهر او چون بتارک بردود
ور در آویزد بعقل و رای پیران کهن
اعتدالش خاطر گوینده را دریا کند
چون ز گفتن باز دارد مرد را افراط آن
صاحب عادل که بخت از کنیت و نامش همی
رای او پرگار قدرت بر فلک خواهد کشید

قطره‌ای باشد ز دریای ضمیر همتش
 کلک او مرغیست زرین پرگه در صحرای سیم
 دوده همچون قار باشد بر سر منقار او
 پیش شاهان تحفه آرد از بدایع چند بار
 ناصرالدين گفت دستورم نظام‌الدين سزد
 آنچه گفت اول بکرد آخر چنین باید ملک
 هر کجا سر و ضمیر موسی عمران بود
 گاه بی‌دستان ید بیضا برون آرد ز خیب
 هر کجا تأیید و اقبال نظام‌الدين بود
 گه ز حزم اندر کشد دیوار گرد مملکت
 ای بلند اختر جوان بختی که هر ساعت سپهر
 گر برای روشن و تدبیر تو شاه عجم
 بر میان بند کمر بندد بخدمت پیش شاه
 چون تو در گیتی نباشد ور بود اندک بود
 هر که صلح آورد با تو روز بختش بر دمید
 هر که را یکبار غدر تو بخاطر بگذرد
 اندر آن دریا که از کین تو برخیزد بخار
 گر مرکب مرگبی گردد خیال عقل تو
 ور قضا طومار دیوان سازد اندر مدح تو
 ور بتاریکی برافتد روشنایی دلت
 ای خداوندی که گر فرمان دهی خورشید را
 چون معزی باید اندر باغ مدح تو درخت
 گر بود مدح مرا قدری و مقداری پدید
 بست باید همت اندر کار مداحی که او
 گر تو تیمارش نداری تا نماند تنگدست
 خواب امن عالم اندر بخت بیدار تو باد
 بر تو میمون و همایون باد عید مؤمنان

هر چه استظهار زیر چرخ دوار آورد
 از سر منقار هر ساعت همی قار آورد
 لوءلوی مکنون شود چون زیر منقار آورد
 از بدایع تحفه آن تحفه است کین بر آورد
 تا ز عدل اندر جهان آیین و آثار آورد
 تا که همت در خور گفتار و کردار آورد
 در شب تاریک نور از شعله نار آورد
 گاه بی‌افسون عصا بر صورت مار آورد
 پیش خدمت تاجداران را رهی وار آورد
 گه ز نصرت پاسبان بر برج و دیوار آورد
 اختران را پیش تخت تو بزنها آورد
 از خراسان رو سوی غزو کفار آورد
 هر که اندر روم فخر از بند زنا آورد
 کی شود ممکن که گردون چون تو سیار آورد
 تیره گردد پیکر آنکس که پیکار آورد
 ای بسا غدیری که بر او چرخ غدار آورد
 باد محنت کشتی اعدا نگویند آرد
 جبرئیل از گیسوی حورانش افسار آورد
 لوح محفوظ اندر آن دیوان و طومار آورد
 عین آب زندگانی باز دیدار آورد
 از فلک پیش دلت قانون اسرار آورد
 تا چو بار آرد همه لفظ گهربار آورد
 مدح تو خواهد که فرق از حد و مقدار آورد
 در شعار و رسم تو زین گونه اشعار آورد
 تنگدستی پای او در دام تیمار آورد
 تا که خواب و امن عالم بخت بیدار آورد
 تا بیزدان هر که ایمان دارد اقرار آورد

در مدح شمس الدین شهاب الاسلام عبدالرزاق برادرزاده خواجه نظام الملک

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
زلف او بر گل ز عود خام خم در خم فکند
آنکه در یاقوت مشک آگین او شکر سرشت
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
تا نبوسیدم لب شیرین او شناختم
موبد آذر پرستان را دل من قبله گشت
هر که از رنج من و از کار او آگاه شد
حال خویش اندر بلای او دل مسکین من
خواب خویش اندر غم او چشم روشن بین من
چشم و دل را من ملامت چون کنم از عشق خویش
نیکبخت آن کس که دل دربند عشق او نیست
آن امامی کو شهاب ناقص است اسلام را
عبد رزاق آن که اندر سایه اقبال او
روز اول کو سواری کرد در میدان علم
کرد در خلد برین روح الامین او را دعا
اختران با بخت او شطرنج رفعت باختند
کرد دولت آستان دولتش بالین خویش
کبک چون بشنید بوی عدل او بر کوهسار
مشتی سعدست چون کین توزد از اعدای خویش
هر که در گیتی بنای کین او آغاز کرد
فخر کردی گر نشستی ساعتی بر خوان او
سجده کردی گر بدیدی تخت و باروزین او
گرچه اکنون در عجم هستند حران بی قیاس
ورچه در عهد نبی بودند شیران بی شمار
ای برادر زاده صدری که دلت را اساس
او بعبی رفت و اندر قلعه اقبال خویش

داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
جعد او بر مه ز مشک ناب چین بر چین نهاد
قوت عشاق اندر آن یاقوت مشک آگین نهاد
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
پای مشک آلود بر برگ گل نسرين نهاد
کایزد آب زندگانی در لب شیرین نهاد
زانکه عشقش در دل من آذر برزین نهاد
نام من فرهاد کرد و گنه بر چشم روشن نهاد
خود تبه کرد و گنه بر چشم روشن نهاد
دوش گم کرد و بهانه بر دل مسکین نهاد
بند بر جان من آن پروردهء تکسین نهاد
برگرفت از عشق او برمدح شمس الدین نهاد
وان شهابی کو قدم بر تارک پروین نهاد
بخت عالی رای بر بالای علیین نهاد
روزگار از بهر او بر اسب دولت زین نهاد
حور آمین کرد و رضوان گوش بر آمین نهاد
بخت او هر هفت را اسب و رخ و فرزین نهاد
جفت دولت شد کسی کو سر بر آن بالین نهاد
آشیان از ایمنی در دیدهء شاهین نهاد
آفتاب او را لقب مریخ کیوان کین نهاد (؟)
آن بنا را قاعده بر لعنت و نفرین نهاد
آن که او بر خوان سیمین کاسه زرین نهاد
آن که از آغاز رسم تخت و بار و زین نهاد
روز رادی بخشش بی منت او آیین نهاد
روز مردی پای در صف صاحب صفین نهاد
از زمین کاشغر تا بحر قسطنطین نهاد
از علوم تو ذخیره حشمت و تمکین نهاد

در بهشت آن تاج را بر فرق علیین نهاد
 لطف و طبع تو مگر در باد فروردین نهاد
 کو همی دانست کایزد نور تو در طین نهاد
 کردگار اندر کف او کفه شاهین نهاد
 دشمنت قفل جهالت بر دل غمگین نهاد
 چون دمش بگسست پا از سجن در سجن نهاد
 آن که اندر چوب موسی هیئت تثنین نهاد
 قد تیر و شکل رمح و پیکر زوبین نهاد
 لطف تو برخسته من مرهم و تسکین نهاد
 دام فکرت بر ره معنی بر آن تلقین نهاد
 کرد تحسین و ز احسان مهر بر تحسین نهاد
 جودت او را مبلغی هر سال بر کابین نهاد
 داستان بیژن و افسانه گرگین نهاد
 کو پسر را گاه قربان بر گلو سکن نهاد
 دین تازی را شریعت تا بیوم الدین نهاد
 وز تو راضی جان آن کاندلر شریعت این نهاد

ساخت او از گوهر شکر تو تاجی قیمتی
 آسمان کز باد فروردین زمین را زنده کرد
 نار پیش طین سجود از رشک نور تو نکرد
 آرزو آمد فلک را تا بسنجد عقل تو
 تا که در دست تو پیدا شد کلید گنج علم
 تا همی دم زد بداندیش تو اندر سجن بود
 تیزی خنجر نهاد اندر سر اقلام تو
 و اندر اقلام تو از بهر هلاک دشمنان
 مهترا از ضربت گردون دل من خته شد
 تا ضمیرم یافت در مدح تو تلقین از خرد
 همت عالیت چون بشنید گفتار مرا
 چون دلت را آن پسند آمد عروس شعر من
 عاجز آید زین سخن گر زنده گردد آن که او
 تا که باشد در نبی نام و نشان آن نبی
 بر تو فرخ باد عید آن نبی کاندلر جهان
 کرد ایزد هم صلوة و هم صیام از تو قبول

در مدح سنجر

گردون مخالفان ترا گوشمال داد
 ما را نشان فرخی ماه و سال داد
 بر گونه فریشتگان پر و بال داد
 از چشمه های عدل تو آب زلال داد
 تا نامه گنه بکف بدسگال داد
 بر باد داد خویش و سراندر محال داد
 کین عزواین جلال ترا ذوالجلال داد
 بخت بلند خلعت حسن و جمال داد
 آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
 اختر شناس طالع مسعود تو بدید
 باز بست دولت تو که او را خدای عرش
 دست فلک بچشم عنایت زمانه را
 تیغت ز بدسگال برانگیخت رستخیز
 کاری محال کرد که کین توجست خصم
 ای شاه شرق عزوجلالتو سرمدیست
 می خواه از آن نگار که او را ز بهر تو
 زلف دراز و خال سیاهش بدید ماه

در مدح سلطان ملکشاہ

گویی ز که زادند و بخوبی بکه مانند
از خوبی و زیبایی خورشید زمانند
گردان جهانند و هژیران دمانند
سیمین برو زرین کمر و موی میانند
پیرند بعقل و بخرد گرچه جوانند
والله که بمطلق نه چنین و نه چنانند
ماه‌اند ولیکن همه چون سرو روانند
چون حصن حصینند چو بر پشت حصانند
بی شرم‌تر و شوخ‌تر از باد خزانند
مانند هژیرند چو با تیغ و سقانند
وز نطق و دهن همچو یقینند و گمانند
ماه‌اند بگردون بر چون اسب دوانند
در مجلس سازنده تر از حور جنانند
زان مایه عمرند که شایسته چو جانند
جز بر دل و بر دیده همی آب نرانند
در باره چو طاوسی یا کوه گرانند
وز گرد چو زنجیر معنیر بفشانند
سی کوکبه از کوکب بر ماه نشانند
چون سنگ همه سخت دل و سخت کمانند
بر مرکب تازی همه چون باد وزانند
چون با قدح و باده و با تیغ یمانند
بی‌خشم همه تنگ دل و تنگ دهانند
در غالیه گون تاب سر زلف نهانند
بی‌غالیه با غالیه و غالیه دانند
با کفش و کمر بابت خوفند و امانند
از زر و قبا همچو بهارند و خزانند
شیران عربین با دلشان جمله عراندند

این شوخ سواران که دل خلق ستانند
ترکند باصل اندرو شک نیست ولیکن
میران سپاهند و عروسان وثاقتند
مشکین خط و شیرین سخن و غالیه زلفند
شیرند بزور و بهنر گرچه غزالند
کی گویم حاشا که چو ماه‌اند و چو سرونند
سروند ولیکن همه چون بدر منیرند
چون راحت روحند چو با ساغر راحتند
پدرام‌تر و خویرتر از سرو بهارند
مانند تذورند چو با جام شرابند
از خشم و رضا همچو زمینند و زمانند
شیرند ببیشه در چون تیغ گذارند
در معرکه سوزنده‌تر از نار جحیمند
زان بابت روحند که بایسته چو عمرند
جز بر گل و بر لاله همی مشک نریزند
درباده چو خورشیدی یا آب حیاندند
درخنده چو یاقوت معصفر بگشایند
صد سنبله از سنبل بر لاله نگارند
چون سیم همه پاک تن و پاک حسینند
با قرطه رومی همه چون بدر منیرند
مانند سهیل یمن و آتش برقند
بی‌عطر همه مشک خط و مشک عذارند
چون غالیه دانست دهانشان و همه سال
مانند چرا غالیه بر رخ که همه خود
با جام و قدح بابت بوسند و کنارند
از جعد و قفا همچو ظلامند و ضیاءند
شاهان جهان در کفشان جمله اسیرند

در رزم بجز تیغ زدن رای نبینند
مانده ایشان که بود در همه عالم
هرگاه کز ایشان صنمی بینم با خویش
این مذهب آنهاست که این سیمبران را
بادا همه را جمله فدا جان و روانم
ترکان بیها گرچه گراند و همه کس
ارجو که باقبال خداوند بیایم
سلطان جهان خسرو گیتی که غلامش
آن شاه که اندر حال آیند بخدمت
آنان که بتیر از شب ظلمت بریایند
چون رایت منجوق ملکشاه ببینند
تسبیح ملک بر دل ز ایزد بپذیرند

در بزم بجز دل ستن کار ندانند
کندر دو جهان مایه سودند و زیانند
گویم خنک آنرا که چنین نوش لبانند
ایشان بزر و سیم خریدن بتوانند
کایشان همه خود جمله مراجان و روانند
درحسرت ایشان چو منم دایم از آنند (؟)
زاینان صنمی گر بیها نیک گراندند
از محتشمی هر یک چون قیصر و خانند
شاهان و خدیوان که دراطراف جهانند
وانان که بتیغ از مه گرزن بستانند
چون نامه طغرای ملکشاه بخوانند
تا نام ملکشاه چو تسبیح بخوانند

در مدح فخرالملک

بگل یاسمن دوش پیغام داد
که در باغها روی و موی مرا
نوشتم بصدر جهان قصه‌ای
چو آگه شد از قصه و حال من
بمجلسگه اندر مرا جای ساخت
از آن پس که باطاعت و توبه بود
بیدار من شادی از سر گرفت
من از خلق آن خواجه خرم شدم
چو بشنید گل گفته یاسمن
که گر حق تو خواجه‌نیکو شناخت
نیابت بمن ده که من پیش او
سزد نامه او را که هرگز چنو
جز او کیست اندر جهان فخرملک
چو مهر زر افشان دلش روشنست

که از ابر خشنودم از باد شاد
بیاراست ابرو بپیراست باد
وزین حال کردم در آن قصه یاد
بگفتار نیکو زبان برگشاد
بخلوتگه اندر مرا بار داد
ز بهر مرا جام بر کف نهاد
قدح بستد از ترک حورا نژاد
که آن خواجه جاوید و خرم زیاد
فرستاد پاسخ بدو بامداد
حدیث تو اندر زبانها فتاد
بخواهم بخدمت همی ایستاد
زمانه ندید و ز مادر نژاد
جز او کیست بر خلق گسترده داد
چو ابر درافشان کفش هست راد

خداوند از این خواجه خرسند باد

ازین خواجه هستند خرسند خلق

در مدح خواجه فخرالملک بن نظامالملک

الْمَنَةُ لِلَّهِ كَمَا بِاقْبَالِ خَدَاوَنْدِ
الْمَنَةُ لِلَّهِ كَمَا مَرَا زَهْرَةً آنست
الْمَنَةُ لِلَّهِ كَمَا هَمَّ آخِرُ بَرِّ آمَدِ
الْمَنَةُ لِلَّهِ كَمَا قَوَامُ الدِّينِ در خلدِ
اولادِ قَوَامِ الدِّينِ در باغِ وزارتِ
بیگانه درختی که از آن باغ سرافراشت
بارید برو صاعقه‌ای که در زنگانِ
آویخت بدام اندر اگر دام همی ساخت
افسانه شد آن مرد معوّق که ازو بود
ناچیز شد آن عود مطرّاً که ازو بود
سرتاسر این قصه همه حکمت و پندست
ای یارِ خدایی که نداری ز خلاق
گردون نشناسد که قیاس خردت چون
کردست قضا با تو به پیروزی پیمان
سلطان بتو شادست و برادر بتو خرم
بر درگاه میمون تو صد بنده فزونند
گر حاجب تو حمله برد بر لبِ جحون
از بس فزع و بیم نیابند بشب خواب
در بتکده گر دفتر مدح تو بخوانند
آری چو سخنهای حقیقی شود مرد
ای عمر تو چندانکه چو گیرند شمارش
تا دست و دلم حادثه غارت و تاراج
حقاً که چنانست ز گرمی جگر من
گر خار حوادث جگر بنده بخارید
چون طلعت تو دیدم و لفظ تو شنیدم

شادند چه بیگانه و چه خویش و چه پیوند
کایم گه و بیگاه بنزدیک خداوند
تخمی که نظام‌الدین از صبر پراکند
شادست که دارد چو نظام‌الدین فرزند
سروان بلندند و درختان برومند
گردونش بدست اجل از پای درافکند
پایش بوروگرد رسید و بنبه‌اوند
و افتاد بچاه اندر اگر چاه همی کند
بر کار همه خلق فتاده گره و بند
در دولت و ملت بدل بوی شما گند
تا حشر کفایت کند این موعظه و پند
در بار خدایی و خداوندی مانند
ایام نداند که شمار هنرت چند
خوردست قدر با تو ببهروزی سوگند
لشکر ز تو خشنود و رعیت بتو خرسند
کافی ترا ز آن خواجه که بودست بمیمند
ور چاوش تو خیمه زند بر دریکند
خانان و تکیان به بخارا و سمرقند
ببزار شود هیرید از زنده و ز پازند
در گوش نگیرد سخن یاه و ترفند
عشری بود از صد یک آن هشت صدواند
از مال تهی کرد و ز دینار بیا گند
کورا نه تباشیر کند سود و نه ریوند
ور زهر چشانید مرا گردون یک چند
آن خار همه گل شد و آن زهر همه قند

معروف بود رود فرات و که الوند
 کرباس منیر بسر کوه دماوند
 درصدر همی بال و همی ناز و همی خند
 خوبست همه حال تو جز خوبی میسند
 شادی کن و می خواه ز دست بت دلبد
 ای جان همه عالم با جان تو پیوند

تا در حد و در ناحیت شام و قهستان
 تا درکشد ابری که ز بلغار درآید
 در ملک همی بخش و همی گیر و همی دار
 نیکست همه حال تو جز نیکی مستان
 در پای عدو دست اجل بند نهادست
 تا مطرب و قوال ز بهر تو بگویند

در مدح خواجه مؤیدالملک بن خواجه نظامالملک

هرگز گلی که دید که سنبل برآورد
 نغز آورد چو خویشتن و دلبر آورد
 بازوی خوب هر دو همی در خور آورد
 هم در پاک زاید و هم عنبر آورد
 از دل براه دیده همی در خور آورد
 گوهر همی ز شعله آتش برآورد
 وز خنده هر زمان شکری دیگر آورد
 او درد دل مرا ز گل و شکر آورد
 تاب از کمند بافته در عرعر آورد
 سر برنهم بپایش اگر سر برآورد
 گرچه دراز سر بسوی چنبر آورد
 وز میکده بیزم می و ساغر آورد
 و آن سرخ لب میی چو می کوثر آورد
 پیش نصیر ملت پیغمبر آورد
 گر خواهد از فلک بزمین اختر آورد
 گر روز رزم روی بصد لشکر آورد
 آنکس که صحبت عرض و جوهر آورد
 جان شده همی بسوی پیکر آورد
 کینش همی بخشم ز آب آذر آورد
 سهم و نهیب عرصه گه محشر آورد

از گل همی نگارم سنبل برآورد
 بر گل هرآنچه آورد از سنبل آن نگار
 دارد بتو ده عنبر و دارد برشته در
 دریاست روی خویش و دریا هر آینه
 غواص گشت عشقش و هر روز و هر شبی
 گوهر ز قعر آب برآرد و عشق او
 از چهره هر زمان بنماید گلی دگر
 گر مردمان بشکر و گل درد دل برند
 چون در کمند بافته او زخم دو دست
 گوید برآورم بخت دوستیت سر
 زلفش رسن شدست و قدم چنبر رسن
 هر روز بامداد که دارد سر صبح
 ایدون گمان برم که همی آید از بهشت
 یا حور در عقیق همی شربت رحیق
 میر اجل موءید ملک آنکه دولتش
 فرخ شهاب دین که مظفر شود بعزم
 در لطف جوهرش متحیر شود همی
 جودش دعای عیسی مریم بود از آنک
 مهرش بعفو از آذر آب آورد همی
 وصف نشان رزم گهش در دل عدو

رخنه کند بدولت و پاره کند بعزم
 کرده ز بیم روی دلیران ب رنگ زرد
 در هر زمان حسد برد از معجر و حریر
 خصمانش را طلایه مالک ز هاویه
 کاربز خون ز دیده دشمن کند روان
 از رنگ خون دشمن و از رنگ خنجرش
 ای جود پروری که ترا هر زمان ز چرخ
 نشگفت اگر ز بهر ستایشگران تو
 باد قضا سفینه امید خلق را
 از غرق ایمنست که عزم تو هر زمان
 نسل نظام ملک بکردار دفترست
 لیکن بود نتیجه رأی صواب تو
 آن کو همی بقلعه خیبر زند مثل
 از تو همی حکایت حیدر کند بجنگ
 گر حاجب تو تاختن آرد سوی عزیز
 آن آورد بر اشتر مهد عزیز مصر
 هر کس که جفت او پسری زاید از شکم
 رامشگر آورند همی دشمنان تو
 در اصل باطلست حسود تو پس چرا
 شناسد آنکه بهر نیاید ز روشنی
 مندیش از آنکه خیره سری از مخالفانت
 ایدر تو شاد باش که وهم تو تانه دیر
 ای سروری که شخص جمال و کمال را
 مداح تو چو جلوه کند نقش آزری
 کاندر میان آتش خاطر ز مدح تو
 فخر آورم همی ز سم اسب تو چنانک
 آورده ام به حضرت تو محضری چنانک
 باشد همیشه بر صفت نیک محضری
 تا ماه رخت خویش برد سوی باختر

گر روی سوی باره اسکندر آورد
 چون او برزم حمله زال زر آورد
 خصمی که پیش او زره و مغفر آورد
 در دیده و جگر شرر و اخگر آورد
 هر گه که دست را بسوی خنجر آورد
 گویی همی شقایق و نیلوفر آورد
 دولت یکی بشارت جان پرور آورد
 روح الامین ز خلد برین منبر آورد
 در بحر فتنه گرچه همی منکر آورد
 از عصمت خدای یکی لنگر آورد
 کاقبال نکته ها همه زان دفتر آورد
 هر نکته کان نکوتر و زیباتر آورد
 و اندر مثل همی سخن از حیدر آورد
 در سیستان همی خبر از خیبر آورد
 ور چاوش تو روی سوی قیصر آورد
 وین تاج و تخت قیصر بر استر آورد
 در خانه سور و شادی و رامشگر آورد
 هر کس که زویشان ز شکم دختر آورد
 از خویشان همی شرف و مفخر آورد
 آنکس که کوری از شکم مادر آورد
 مکر و فریب سازد و هر در سر آورد
 در بند و سلسله همه را اندر آورد
 عقل از مدایح تو همی زیور آورد
 در وقت معجزه پسر آزر آورد
 نسرين و یاسمین و گل و مجمر آورد
 عیسی پرست فخر ز سم خر آورد
 مرد صلاح پیشه سوی داور آورد
 هر کو بحضرت تو چنین محضر آورد
 تا آفتاب رخت سوی خاور آورد

بادی چنانکه گردون از ماه و آفتاب
پاینده باد عمر تو تا چرخ ملک را
نامت بهفت کشور عالم رسیده باد
بر دست و بر سرت قدح و افسر آورد
دولت ز خامه تو خط محور آورد
تا دولت تو روی بهر کشور آورد

در مدح خواجه عز الملك بن خواجه نظام الملك

بتی که او نسب از لعبتان چین دارد.
شب سیاه نباشد قرین روز سفید
بزل و جعد همه سال پر خم و شکست
ز درد حرمان پشت مرا چنان دارد
عقیق یارم بر زر ز عشق آن صنی
بزعفران بر کافور دارم ارغم از آنک
ز هجر او بگذارم چو موم و این نه عجب
میان او ز سریش برنج بینم از آنک
یکی گداخته دارد میان تار قصب
بچهره ماه زمینست و عاقلان دانند
چنانکه اصل سخاوت امیر عزالملک
بزرگ بار خدایی که روز مجلس و بار
سخن چو حلقه انگشتی شناس و بدان
ز روزگار بترس و خلاف او مسگال
اگر چه صورت او ایدرست همت او
فلک ندارد کاری جز آنکه اسب ظفر
بدعوی هنر اندر میان اهل هنر
ید موءید او جود بی کران دارد
یقین اهل جهانست گر بمجلس شاه
ز حادثات زمین عزم او نفرساید
سپهر بر دل بدخواه او ز نحس زحل
چو روز رزم بود در یسار دارد یسر
دو دست او سبب نور و گوهرست مگر

بروز پاک پر از شب هزار چین دارد
بس او چگونه شب و روز را قرین دارد
خم و شکن همه بر عارض و جبین دارد
ز داغ هجران روی مرا چنین دارد
که زیر لعل درون لؤلؤ ثمین دارد
بنفشته رسته بر اطراف یاسمین دارد
ز بهر آنکه لبش طعم انگبین دارد
میان خویش نه اندر خور سرین دارد
یکی چو تل گل و تل یاسمین دارد
که اصل حسن و ملاحات مه زمین دارد
حسین بن رضی میر مؤمنین دارد
جمال معتم و فر مستعین دارد
که او ز عقل در انگشتی نگین دارد
که با مخالف او روزگار کین دارد
قدم ز مرتبه بر چرخ هفتمین دارد
همیشه پیش وثاقش بزیر زین دارد
خدای حجت و برهان او مبین دارد
دل منور او وهم دوربین دارد
قبول دولت عالی علی الیقین دارد
که عزم خویش چو قطب فلک متین دارد
هزار بار بیک دم زدن کمین دارد
چو روز بزم بود یمن در یمین دارد
دو آفتاب و دو دریا در آستین دارد

بزرگوارا گردون بقدر جاه و شرف
معین و ناصر تو ایزدست و هر مهتر
یکی خزانه نهادست کردگار از عقل
درست شد که تو داری سعادت ابدی
لطافت سخن و فر خجسته طلعت تو
هر آن قصیده که در مدح تو بگویم من
بمجلس تو چو دریاست طبع من لیکن
همیشه تا که جهان را سپهر پیروکهن
من از خدای بخواهم که در مکان شرف
بزیبر سایه عدل معزّ دین خدای

ترا ستاره نسل قوام دین دارد
بجاه و مال ترا ناصر و معین دارد
برآن خزانه ضمیر ترا امین دارد
چو قدرت ازلی عالم آفرین دارد
بمهر تو همه ساله دلم رهین دارد
جمال و مرتبت عقد حور عین دارد
بجای درّ و گهر مدح و آفرین دارد
جوان و تازه بهنگام فرودین دارد
ترا بدولت و نیک اختری مکین دارد
قبول حشمت تو تا بیوم دین دارد

در مدح یکی از ممدوحین پدر خود گوید

ایا شهی که چو تو کس ندید و کس نشنود
کدام شاه ترا دید در میانه صدر
هر آنکه تافت بر او آفتاب دولت تو
تویی که تیغ تو آن گوهر ستاره نمای
تویی که دیده چشم عدو برون آری
میان خنجر تو آتشپست کان آتش
تن حسود ترا باد در ربود چو گاه
خدایگانا بخشایش آر بر تن من
چو ز بر خاک نهان شد خلیل حضرت تو
ز درد آنکه بپالود زیر خاک تنش
رسید نوبت سرما و فصل گرما رفت
غنود دیده بلبل ز باد شهریور
ربود حسرت و تیمار زاغ باد خزان
دروده گشت زمین هر کجا و همت تو
زدوده رنگ درختان سپهر آینهگون
غریب شهر توام بشنو از من این قصه

چو تو نباشد در عالم و نه هست و نه بود
که برسطا تو بوسه نداد و چهره نسود
بزیبر سایه اقبال تو فرو آسود
هزار روز بیدخواه تو ستاره نمود
بنوک نیزه سندان گذار زهر آلود
همی ز دوده اعدای تو برآرد دود
زبس که بر سر خود باد را همی پیمود
از آنکه رای تو بر صد هزارتن بخشود
میان جان من افروخت آتش نمرود
دلم چو خون شد و از دیدگان فروپالود
یکاست صبر من و سردی هوا بفزود
ز شهریار چرا چشم من شیئی نغنود
نسیم جود تو تیمار من چرا نربود
نهال حسرت و بیماریم چرا ندرود
کمال عدل تو زنگ دلم چرا نزدود
که مصطفی بکرم قصه غریب شنود

بخون جمله، خویشان خویشان ماخود
 که در کتاب خود ایزد مرا چنین فرمود
 شوند جمله ز من مادر و پدر خشنود
 که از کمال ارادت ترا بجان بستود
 که شغل بنده بدین هفته برگذاری زود
 همیشه تا که بود صورتی زمین فرسود
 موافقان ترا باد بی‌زبان همه سود

روم که گر نروم باشم اندرین هفته
 رضای مادر و خشنودی پدر جویم
 اگر بزودی یابم ز شاه دستوری
 نگاه دار شها حق خدمت پدرم
 بحق خدمت برهانی و ارادات او
 همیشه تا که بود اختری جهان فرسا
 مخالفان ترا باد بی‌طرب همه غم

در مدح سیدابوهاشم علوی

جان در بلا فگند و تن اندر هوان نهاد
 ناگه بنفشه برطرف گلستان نهاد
 صد سلسله ز مورچه بر ارغوان نهاد
 بس کس که سر بر آن خط عنبرفشان نهاد
 تا آن نگار سی و سه در دردهان نهاد
 مانند مهره در دهن آسمان نهاد
 کاماگاه خویش در آن بوستان نهاد
 گفتی که قد خویش مرا بر میان نهاد
 هر تیر کان نگار همی بر کمان نهاد
 طباح رفت و زود در آن خانه خوان نهاد
 مهمان نشست و خوان بیر میزبان نهاد
 آن روز خوان و کاسه همی میهمان نهاد
 تا در دهان خویش یکی لقمه نان نهاد
 گفتی که کردگار یقین بر گمان نهاد
 ساقی شراب در کف آن دلستان نهاد
 بر جست و کند رخت و بنه در میان نهاد
 هر عهد کان سمبر نامهربان نهاد
 دستان گرفت هر که چنین داستان نهاد
 رخت و بنه بنه بر من گر توان نهاد

هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد
 آن دلستان که هست برورخ چو گلستان
 دو دایره ز غالیه بر مشتری کشید
 تا بر دو عارضش خط عنبر فشان نوشت
 انبار کرد دیده، من صد هزار در
 یک روز بامداد که خورشید از زمین
 با آن صنم بهم بیکی بوستان شدیم
 چون بر کمان نهاد بتم تیر تیز او
 پنداشتم ز عشق که بر من همی زند
 باز آمدیم هر دو سوی خانه شادکام
 او میهمان من بد و من میزبان او
 رسمیت خوان و کاسه نهادن زمیزبان
 صد بوسه داد بیش مرا بر لب ایعجب
 بامن بخوش زبان بگشاد آن دهان تنگ
 فارغ زنان شدیم و بشستم دست را
 چون دید رنگ باده ز رویش برفت رنگ
 آگه شدم که بود فسون و فریب و فن
 گفتم بداستان میر از دوستان خویش
 بفشان غبار غویت و بنشین بنزد من

کایزد صلاح شغلم در خانمان نهاد
 اندیشه‌ای که در دل من غیب‌دان نهاد
 کو عذر کار خویش همی در میان نهاد
 هرچند بخت سود من اندر زبان نهاد
 چون پای خویش بر در و برآستان نهاد
 وان رخت بسته بر سر سروروان نهاد
 پس بازگشت و روی سوی کاروان نهاد
 زنجیر قهر خویش مرا بر روان نهاد
 دولت ز عقل بر سر من قهرمان نهاد
 دفتر بدست داد و قلم در بنان نهاد
 کز عدل در دهان ولایت زبان نهاد
 او را لقب سلالهٔ حیدر نشان نهاد
 تقدیر لایزال جهان در جهان نهاد
 چون او پی خجسته در آن خاندان نهاد
 دولت ز عقل پیش دلت ترجمان نهاد
 واقبال و جاه و حشمت تو درضمان نهاد
 هر دو ترا میان رکاب و عنان نهاد
 یک جزو از آن عناصر در هر مکان نهاد
 وایزد مکان تخت تو فوق زمان نهاد
 گویی خدای عزّ و جل داستان نهاد
 در وصف دشمنان تو فصل خزان نهاد
 رمحی که کردگار ترا زیر ران نهاد
 گیتی برین یکی ز سیاست ستان نهاد
 سر بر زمین ز خجلت طیّلسان نهاد
 وز خجلت تو باز یکی طیلسان نهاد
 ر نام و کنیت تو بهای گران نهاد
 کاندر سرای تو قدم رایگان نهاد
 ایزد نهاد شخص تو گویی چنان نهاد
 وز علم و حلم جلد ورگ و استخوان نهاد

گفتا که خانمان نتوانم فرو گذاشت
 گر غیب‌دان نیم بهوس نشمرم غلط
 چون این سخن بگفت مراگشت آشکار
 گفتم ببند رخت و بسود و زبان بکوش
 تر کرد زاب چشم سرآستین خویش
 بیرون شد از سرای چو سروروان بی‌باغ
 وقت رحیل سوی من آمد وداع کرد
 او رفت و ماند وسوسهٔ دیو عشق او
 از قهر دیو عشق چو دیوانه شد سرم
 عقلم بمدح سید سادات مرتضی
 بوهاشم آفتاب رئیس‌ان شرق و غرب
 صدر ملک صفت که بهفتم فلک ملک
 از همت و کمال جهانی مصوّست
 زو خاندان احمد مختار فخر کرد
 ای دولت موءید تو ترجمان عقل
 کرد از تو روزگار بعمر ابد ضمان
 گویی سعادت ابدی نصرت و ظفر
 گویی عناصرست عطای تو کاسمان
 از روی عقل دون زمانست هر مکان
 تمثال دوستان تو و دشمنان تو
 از نعمت دوستان تو وصف بهار کرد
 تیغی که روزگار ترا داد روز جنگ
 گردون بر آن یکی ز شجاعت گهرفشاند
 هر عالمی که پیش تو باطیلسان رسید
 برداشت طیلسان تفاخر ز روی خویش
 هر چند هر یک از حکما شعر خویش را
 نگذاشت همی تو کسی را ز شاعران
 پاینده عالمی که منزّه بود ز عیب
 ازجود خون سرشت وزدین لحم و شحم کرد

چون راست کرد شخص ترا از چهارچیز
ای مهتری که مدح تو گوید علی‌الدوام
مقبل شد این حکیم جوان از قبول تو
هست از تو منتظر که نهی حشمتش بسر
تا بر فلک قران بود و بر زمین قرون
بادا همیشه قاعدهٔ عمر تو قوی

از کبریای محض در آن شخص جان نهاد
آنکس که عقل پیش وی این امتحان نهاد
تا بخت رخت پیش حکیم جوان نهاد
چونانکه حشمت پدر البارسلان نهاد
گویی خدای حادثهٔ این از آن نهاد
کایزد بنای دولت تو جاودان نهاد

در مدح خواجه ابوالحسن سعدالملک سعدبن محمد آبی

ماه کند بر فلک ستایش آن خد
عاریه دارند سرو و ماه تو گویی
ای شده بی علتی دو چشم تو بیمار
روی تو کردست نقش مانویان زشت
چشم تو ضحاک دیگرست که دارد
زلف تو داود دیگرست که دارد
خط تو گویی نوشت دست زمانه
لختی ازو نصب کرد و لختی ازو رفع
گر سببی داشت درد عشق تو تا شد
بی سببی خیره چون گرفت نگویی
بار خدایا ز بس جلال و ملاححت
بر صفت تو گرفت بیشی و پیشی
آنکه بتمکین اوست عقل ممکن
شد بکمالش جمال فضل مهیا
در عدد فضل او چگونه رسد وهم
جز بمبارک حدیث او نگشاید
هست بدان منزلت که مجلس او را
در سفر و در حضر چه خفته چه بیدار
ز ایزد خشنودی و عنایت سلطان
ای بسزا مهتری که مجد تو هر روز

سرو کند در چمن پرستش آن قد
راستی و روشنی از آن قد و زان خد
ای شده بی حجتی رخ تو مؤرد
سحر تو کردست سحر بابلیان رد
آخته ضحاک وار تیغ مهند
عاج منقط بزیر ساج معقد
بر سمن و نسترن ز غالیه ابجد
بعضی ازو همزه کرد و بعضی ازو مد
آن رخ بیجاده گون بگونهٔ عسجد
آن لب یاقوت رنگ رنگ زبر جد
گر صفت تو همی برون شود از حد
مدح اجل سعد ملک سعد محمد
وانکه بتأیید اوست بخت مؤید
شد ز بنانش بنای چو مشید
قطرهٔ باران نه ممکنست معد
هر چه بقید حوادثست مقید
ماه و ستاره سزد نهالی و مسند
حاصل دارد چهار چیز مؤید
یاوری دولت و مساعدت جد
هست بنزدیک مجد سعد مجدد

اوحد نصری و در خطاب اجلی
جامع فضلی و مفردی بکفایت
رسم تو آراستست دولت سلطان
عیش کریمان بجاه تست مهنا
بر تن اعدای تست جامهء سودا
جامهء سودا بود سزای چنین تن
جان آب و جد پروزگار تو شادند
مدح ترا در جهان بیاض سوداست
مردم باید بدوستیت مجرب
از دل و از اعتقاد پاک مرا هست
هست همیشه زبان و جان و دلم را
گر بودم فکر جریر و فرزدق
هم نتوانم بشرط گفت مدیحت
تا که بتابد همی بقدرت باری
مرکب اقبال تو همیشه فلک باد
طالع تو سعد باد چو لقب نام
بزم تو چون خلد و تونشسته چورضوان
روز تو فرخ بفر خسرو سرور

گشت نصیب تو هم اجل و هم اوحد
چون تو بگیتی کجاست جامع مفرد
رای تو افروختست ملت احمد
شغل حکیمان بحدود تست ممهد
در ید بیضای تست خامهء سودد
خامهء سوءدد بود جزای چنان ید
کز هنر تست آب و جاه آب و جد
تا که جهان گاه ابیضست و گاه اسود
تا شود از رنج روزگار مجرّد
مدح تو مقصود و بارگاه تو مقصد
شکر تو معتاد و من بشکر تو معتد
ور بودم فطنت خلیل و میرد
هم نتوانم تمام کرد مجلد
از فلک زود گرد شعری و فرقد
شعری او را لگام و فرقد مقود
بخت تو مسعود باد و فال تو اسعد
شاد بخلد اندرون ز عمر مخلد
کار تو عالی بسعی دولت سرمد

در میهمانی رفتن سلطان نژد میر حاجب

تا که عزّ بندگان در دین و در ایمان بود
طاعت و پیمان او را بخت در بیعت بود
هر ندیمی زان او با فرّ افریدون بود
کمترین خدمتگزارش برتر از قیصر بود
بندگان شاه عالم مقبل و یکتا بود
همت هر یک روا باشد که برگردون بود
تا قیامت سر فرازد بر بزرگان جهان
میر حاجب را نثار نعمتست از بهر شاه

عزّ و دین اندر بقای دولت سلطان بود
دولت و اقبال او را چرخ در فرمان بود
هر غلامی زان او باعدل نوشروان بود
کمترین طاعت نمایش برتر از خافان بود
هریکی را مشتری زبید که سعدافشان بود
دولت هریک سزا باشد که بر کیوان بود
بندهای کو را چو سلطان جهان مهمان بود
ور روا دارد همی او را نثار جان بود

تا که باشد آفتاب اندر بروج آسمان
صاحت فتح ملک خواهم که بی‌غایت بود
آن یکی باشد روان و آن دگر گردان
پایه تخت ملک خواهم که بی‌پایان بود
عدل او خواهم که چون رضوان بیاراید جهان
تا جهان از عدل او چون روضه رضوان بود

در مدح خواجه فخرالملک

دولت و دین را خدای فرو بها داد
قاعده تو نهاد کار جهان را
ملک پدر چون ملک زبخت عطایافت
قدر وزارت فزود چون ملک شرق
اینست مبارک اشارتی که قدر کرد
دهر بدین فخر کرد و ملک شرف یافت
مرتبه و فخر خواجه داد بحضرت
خواجه چو دریاغ ملک تخم هنرکشت
گشت منور همه جهان بضمیرش
هیچ ندانیم تا چگونه گزاریم
فخر کنیدی ای جهانیان که جهاندار
بار خدایا خدای ما که زمین را
آب و هوا را ز بهر راحت ارواح
تا که ملک با تو دست مهر وفا برد
تا که زمین از وزارت تو خبر یافت
تا شده پای تو در رکاب وزارت
دور فلک جز بتو پس از پدر تو
گر بدعا جان بمرده داد مسیحا
تو بقلم کن هر آنچه او بعصا کرد
عدل کن اندر جهان که خالق عالم
بهره تو مشتری دهاد سلامت
باد بقای تو در جهان سعادت
بنده معزی چو پیش تو گهر آورد

ملک ملک را نظام و نور و نوا داد
حق بکف حقور و سزا بسزا داد
جای پدر فخر ملک را بعطا داد
صدر وزارت بسیدالوزرا داد
وینست همایون بشارتی که قضا داد
شاه بدین حکم کرد و خواجه رضاداد
آنچه بعالم نسیم باد صبا داد
دشمن او را زمانه سر بگیا داد
زانکه ضمیرش چو آفتاب ضیا داد
شکر چنین صاحبی که بخت بما داد
صدر جهان را بیادشاه شما داد
تازگی و زندگی به آب و هوا داد
از دل و طبع تو روشنی و صفا داد
چرخ بدست تو مهر عهد و وفا داد
رای تو اندر سمو خبر ز سما داد
دهر بدست عدو عنان عنا داد
خط وزارت بهر که داد خطا داد
مالش خصمان کلیم اگر بعصا داد
تو بکرم ده هر آنچه او بدعا داد
بر پدرت عدل را بخلد جزا داد
زانکه زحل بهره عدوت بلا داد
زانکه جهان را سعادت تو بقا داد
گوهر او جود تو خرید و بها داد

در مدح عمادالملک ابوالقاسم بن خواجه نظامالملک ندیم ملکشاه

دین یزدان را پناه و ملک سلطان را عماد
در سخاوت نیست دریا پیش جود تو جواد
وز معانی هست گفتارت همیشه مستغاث
هستی از تقدیر و از تأثیر مقصود و مراد
صاحب عادل ز فرزندان و یزدان از عباد
مهر تست او را دلیل و شکر تو انعام و زاد
خاصه من خادم کجا دارم خلوص اعتقاد
من رهی هستم چو محرم مانده اندر اجتهاد
محرم محروم را بر همت تست اعتماد
تا که اندر روز و شب نعت بیاضست و سواد
بسته بادا بر صلاح کار تو دست فساد

ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
در جلالت نیست بیش بخت تو کوه بلند
از معالی هست کردارت همیشه منتخب
ایزد دارنده را و گنبد گردنده را
اختیارت کرد سلطان از ندیمان همچنانک
هر که دارد در ره دولت نهاده یک قدم
هر مسلمان اعتقادی دارد اندر مهر تو
حضرت تو هست کعبه خدمت تو هست حج
گرچه از دیدار تو محروم ماندم یک دو بار
تا که اندرجان و تن وصف کثیفست و لطیف
تیره بادا از بقای عمر تو چشم فنا

در مدح امیر عمر بن قوامالدین داماد شرفشاه پادشاه قزوین

دو دایره مشکین بر طرف قمر دارد
دل در بر او گویی در سیم حجر دارد
بر روی گهر گویی دو تنک شکر دارد
خود نور بدان روشن سی و دو گهر دارد
خمیده قدم دایم چون زلف و کمر دارد
دو پای بره دارد دو دست بسر دارد
و او نام کسی دیگر پیوسته ز بر دارد
زین حال نشان دارد زین کار خبر دارد
عاشق ز غم هجرت رخسار چو زر دارد
بیداد بر جانم هر روز حشر دارد
تا از دل و جان من بیداد تو بردارد
هر خصم که او پشستی از میر عمر دارد
میری که سپاه خویش از فتح و ظفر دارد

ترکی که دولب شیرین چون شهد و شکر دارد
خط پر رخ او گویی بر ماه زره دارد
سی و دو گهر بینم در تنک دهان او
گوهر گهر از دارد گیرد ز شعاع خور
باریک تنم دایم چون موی و میان دارد
در جستن او هر کس اندر غم هجرانش
من نامه نام او پیوسته ز بردارم
امروز بشهر اندر هر مهتر و هر کهتر
ای دلبر سیمین بر هستی تو کمر زرین
بیداد کنی بر من دادم ندهی هرگز
خصم تو منم جانا رفتم بسوی داور
یابد بدر داور پیروزی و بهروزی
فرزند قوامالدین داماد شه قزوین

هر ذره بجاه اندر صد نور و صور دارد
 هم فر خرد دارد هم جاه پدر دارد
 کاقبال قوام‌الدین در پیش سپر دارد
 وز طلعت او نازد چشمی که بصر دارد
 بی‌آنکه بایامش سعدین نظر دارد
 در تیغ قضا دارد در کلک فدر دارد
 در روضه ملک دین پاینده شجر دارد
 وان تازه شجر لابد اینگونه ثمر دارد
 خاطر ز مدیح او اقبال و خطر دارد
 هرگز ملکی دیدی کائنات بشر دارد
 مقدار سخا گویی بیرون ز فکر دارد
 فرمانش بها دارد امعانش هدر دارد
 گویی که برسم اندر تعیین صور دارد
 از قهر تو هر مهتر تا حشر نگر دارد
 گویی با شیر اندر چشم تو اثر دارد
 آتش زتف خشم حقا که حذر دارد
 بدخواه ترا گردون در زیر مدر دارد
 گر عزم حضر دارد و قصد سفر دارد
 نوبت ز پدر هر وقت آن به که پسر دارد
 هر کس که براین عالی درگاه گذر دارد
 تا بحر گهر دارد تا ابر مطر دارد
 خواهیم که ترا دولت با فتح و ظفر دارد
 بر درگاه تو ایام از فتح مدر دارد (؟)

قزوین بهمه وقتی یا نور و نوا بودست
 هست از خردش دولت هست از پدرش خشم
 با او بهمه عالم دارات نیارد کس
 در حضرت او نازد جسمی که روان دارد
 هرگز نبود گویی گردش بسپهر اندر
 بران و روان بینم تیغ و قلمش گویی
 فرصت رضا دانم و ایزد برضا او را
 چون عرش بود گلشن باشد شجرش تازه
 صدری که شرف دارد زو بیت شرفشاهی
 او هست ملک صورت زائر دل و سیرت
 یک خلعت او ناید در فکرت هر زایر
 هر فکر که محکمتر هر گنج که عالی‌تر
 دارد صور دولت معنی همه از رسمش
 ای آنکه امیران را تقدیر خداوندی
 تا جوهر ناری را مرکز ز اشیر آید
 هرچند حذر دارد هر کس ز تف آتش
 تا زیر مدار اندر هست این مدر تیره
 برهانی سلطانی از فخر تو فخر آرد
 چون خواند پدر خدمت دارد پسرش نوبت
 از من نبود میرا مخلص تر و خادم‌تر
 تا دهر فنا دارد تا مهر ضیا دارد
 خواهیم که ترا یزدان با عز و شرف دارد
 در مجلس تو اجرام از سعد مدر دارد (؟)

در مدح سلطان ملکشاد

ملک آفاق بفرمان ملک سلطان کرد
 تا به پیروزی و اقبال فلک دوران کرد
 کنیت و نام شهنشاه برو عنوان کرد

آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد
 در ازل کرد قضا از قبل دولت او
 همه عالم چو یکی نامه بمعنی بنگاشت

حکم سلطانی و دعوی شهنشاهی را
 خانه همت او را ز هنر قاعده کرد
 سایه عدلش بر روی زمین پیدا کرد
 ساخت از دانش و از بخشش کلی گهری
 سرشاهان همه در چنبر فرمانش کشید
 نتوان گفت بصد سال بتفصیل و بشرح
 کرد احسان و کرم با همه کس شاه جهان
 آفرین باد بر آن شاه که فرمانده خلق
 آفتاب کرم و سایه عدل و نظرش
 چون کمر بست به پیروزی عالم بگشاد
 آنچه کردند بصد لشکر ازین پیش ملوک
 هر که با دولت او بست به پیکار کمر
 گمراهانی که کشیدند سر از طاعت او
 ای بسا خصم که با شیر همی زد دندان
 یاد کن آنچه بشمشیر دراین پانزده سال
 عبرتی بود جهان را چه بشرق و چه بغرب
 هم ز اقبال نشان بود و ز اعجاز دلیل
 باز کار عجب و تهنیتی بود بزرگ
 باز هم نادره بود آنچه بفرمان قضا
 با ز برهان کرم بود و خداوندی و عفو
 باز دردولت و دین بود عجایب بسه سال
 باز اصل ظفر و مایه پیروزی بود
 نتوان گفت فنون و هنر شاه تمام
 آنکه او شرح ظفرنامه افریدون گفت
 متفق گشت کرین بیش ظفر نتوان کرد
 ای بلند اخترشاهی که ترا بار خدای
 نیست بر تیغ تو تاوان ظفر و نصرت و فتح
 بارگاهت را دولت ز بقا کرد سریر
 مرد و صاف نیپوسته گهرهای سخن

خنجر و بازوی او معجزه و برهان کرد
 مرکب دولت او را ز ظفر میدان کرد
 پیکر خصمش در زیر زمین پنهان کرد
 وان گهر را کف را دو دل پاکش کان کرد
 چنبر چرخ بکام دل او دوران کرد
 آنچه با شاه ز احسان و کرم یزدان کرد
 لاجرم یزدان با او کرم و احسان کرد
 زیر فرمانش همه مملکت ایران کرد
 دهر ویران شده را خرم و آبادان کرد
 همه دشوار جهان دولت او آسان کرد
 او بیک حاجب و یک نامه و یک فرمان کرد
 تیغ تن پیکر او پیکر او بی جان کرد
 سر تیغش همه را بی سرو بی سامان کرد
 خدمت او بضرورت ز بن دندان کرد
 با فلان کرد شه عالم و با بهمان کرد
 آنچه از پیش همه با ملک کرمان کرد
 آنچه با ترمذ و خیل چگل و ختلان کرد
 آنچه در گنجه و ارمینیه واران کرد
 دم او با سر بلسکاوتن عثمان کرد
 آنچه با مسلم و نجاری و با جرتان کرد (؟)
 آنچه با جعیر و انطاکیه و حران کرد
 آنچه با خانه و ملک و سپه خاقان کرد
 هرچه گویم شناسیم که صد چندان کرد
 وانکه او وصف هنرنامه نوشروان کرد
 معترف گشت کرین بیش هنر نتوان کرد
 شاه ایران و خداوند همه توران کرد
 هرچه کرد این عجبی تیغ تو بی تاوان کرد
 وز معالی و شرف کنگره ایوان کرد
 چون هنرها و ظفرهای ترا دیوان کرد

ور شگفتست که موسی بعصا شعبان کرد
 تو باقبال کنی آنچه بافسون آن کرد
 دادستان که جهان داد تو چون بستان کرد
 ببدخشی و عقیق یمن و مرجان کرد
 مجلس بزم ترا همچو نگارستان کرد
 از سمن گوی وز شمشاد و شبه چوگان کرد
 که سر تیغ تو با جان بداندیشان کرد
 که فلک خدمت آن همت زرافشان کرد
 که قضا' پایه' اقبال تو بی پایان کرد
 چون مه پانزده و روی سوی نقصان کرد

گر بدیعست که عیسی بدعا افسون کرد
 تو بشمشیر کنی آنچه به شعبان این کرد
 شاه عالم تویی از عالم و از هرچه دروست
 آن گهر خواه کجا خاطر شاعر صفتش
 از کف طرفه نگاری که نگارین رخ او
 ز رخ و زلفش گویی که یکی جادوی نغز
 آن کند با دل عشاق همین غمزه او
 جاودان همت میمون تو زرافشان باد
 پایه خسروی از پای تو آراسته باد
 عمر تو چون مه نو باد که شد عمر عدوت

در مدح سلطان سنجر

پدر شادست در فردوس تو چون او پسر دارد
 که فر عم و رسم جد و آیین پدر دارد
 بدو زیبد همی شاهی که با شاهی هنر دارد
 که ملک و نعمت و لشکر ز هر سه بیشتر دارد
 هم از عقل و هنر دارد هم از اصل و گهر دارد
 ز سر غیب پنداری ضمیر او خبر دارد
 که بال عدل و انصافش جهان در زیر پر دارد
 یکی سروسخت شخص او که از اقبال بردارد
 بخاک اندر نهادستند تا او جمله بردارد
 بسان خانهای کز طاعت و عصیان دودردارد
 همیشه اهل عصیان را دری سوی سقر دارد
 چو شد نامه بهفت اقلیم کو عزم سفر دارد
 پیروزی نشاط فتح اقلیمی دگر دارد
 گهی چون خور ز خاور قصد سوی باختر دارد
 پس این احکام ازو باید که سیر ماه و خور دارد
 بتیغ اندر قضا دارد بکلک اندر قدر دارد

ملک سنجر جهاننداری بمیراث از پدر دارد
 ز فر و رسم و آیینش بیاراید همی گیتی
 بدو تازد همی دولت که با دولت خرد دارد
 زافریدون و ذوالقرنین و اسکندر فرونست او
 خداوند بزرگست او که اسباب بزرگی را
 ضمیر روشن او هرچه خواهد بود بشناسد
 ملک در زیر پر دارد خجسته تاج و تختش را
 بیابان دولت اندر بر لب جوی شهنشاهی
 هرآنچه از سیم و زر شاهان پیشین را بدست آمد
 قضای ایزدی کردست گیتی را بحکم او
 همیشه اهل طاعت را دری سوی جنان دارد
 کند عزم سفر جان از تن خصمان و بدخواهان
 هنوز از فتح اقلیمی نیاسودست شمشیرش
 گهی چون ماه قصد از باختر دارد سوی خاور
 ز ماه و خور همه ساله گر احکامست در عالم
 ز تیغ و کلک او خیزد بد و نیک جهان گویی

زمین بزم او گویی هزاران کان زر دارد
 چو خنجر گیرد اندر گوش لبیک ظفر دارد
 چرا زیر نگین اندر جهانی مختصر دارد
 گهی شکل کمان دارد گهی شکل سپر دارد
 کز آن آتش دل و دیده پر از دود و شرر دارد
 که جای خویش که در مغز و گاهی در جگر دارد
 بخدمت پیش تخت او کمانی بر کمر دارد
 ز خط حکم آن سرور که بر حکم تو سر دارد
 ز نور و رای تو چشم خردمندی بصر دارد
 بساطت چون حرم دارد رکابت چون حجر دارد
 ز بهر آنکه چو الحمد مدح تو زیر دارد
 اگرچه شخص او اکنون مقام اندر حضر دارد
 جهان چون حکم سال تازیان سیر قمر دارد
 چنان کاندیر مه نیسان گلستان از مطر دارد
 ز دست آن که در یاقوت رمانی شکر دارد
 بمان و بگذران گیتی اگر گیتی گذر دارد

زمین رزم او گویی هزاران جوی خون دارد
 چو ساغر گیرد اندر چشم دیدار طرب دارد
 اگر زیر قبا اندر جهانی با کمالست او
 مه گردون ز بهر آنکه تا باشد سلاح او
 چرا دشمن برزم اندر فروزد آتش کینش
 مگر مغز و جگر جوید ز شخص دشمنان تیغش
 بسا کس کز نهیب او میانی چون کمان دارد
 ایا فرخ قدم شاهی که دولت برنگیرد سر
 ز لطف طمع تو جسم هنرمندی روان دارد
 مگر حجت دیدارت که هر کس کو ترا بیند
 معزی از ثنا و شکر تو هرگز نیاساید
 دل و جانش که خدمت مقیمست اندر آن حضرت
 همیشه تا که دارد شمس حکم سال دهقانان
 بداد خویش خرم دار ملک دین باقیرا
 ببزم اندر شرابی خور چنان یاقوت رمانی
 تویی شایسته شاهی تویی بایسته شادی

در مدح مراجعت ملک سنجر بدارالملک

سپاس و شکر یزدانرا که شاد و سرفراز آمد
 کنون بافتح و پیروزی بدارالملک باز آمد
 ظفرهای ملک سنجر بر آن دیبا طراز آمد
 چو طغرل شیربند آمد چو جغری خصم تاز آمد
 وز آن شد ساخته کارش که بختش کارساز آمد
 ضمیرش حق پرست آمد وزیرش حق نواز آمد
 که داد او حقیقت گشت و بیدادی مجاز آمد
 که عمر جمله کوتاه گشت و عمر او دراز آمد
 بقای او ز دوران فلک بی احتراز آمد
 عطای او که بخشش فزون از حرص و آزار آمد

شاه مشرق ملک سنجر بدارالملک باز آمد
 ز دارالملک غایب شد ز بهر فتح و پیروزی
 اثرهای ملک سلطان چو دیبای منقش شد
 چو سلجق صیدگیر آمد چو پیغو جنگجوی آمد
 از آن شد سوخته خصمش که کینش خصم سوز آمد
 جمالش حق فروز آمد کمالش حق پژوه آمد
 جهان از داد او پرگشت و خالی شد زبیدادی
 بداندیشان او رفتند و او باقیست تا محشر
 اگر چه محترز باشد ز دوران فلک مرگش
 و گرچه حرص و آزار ما فزونست از همه چیزی

ظفر با ماه منجوقش برزم اندر برآز آمد
 زگردون قسمت خصمش همه گرم و گداز آمد
 که او در دولت و شاهی ز عالم بی نیاز آمد
 خلاقی گوسفندانند و حکم او نه از آمد
 که خورشید کمند انداز و چرخ نیزه باز آمد
 کمند شست باز و نیزه پنجاه باز آمد
 چو پیران گشت باز او کبوتر صید باز آمد
 سر پیکان او سنبنده بیشک گراز آمد
 شب آن قوم چون روز قیامت دیر باز آمد
 سپاهی کز بلا ساغون و خانی کز طراز آمد
 شهانرا نام و نان آمد یلانرا برک و ساز آمد
 رکیت در نشاپور و نهیبت در حجاز آمد
 کنون ازدولت عدلت نشیپش بر فراز آمد
 رعیت را کنون هنگام آسانی و ناز آمد
 سخن درخورد احسنت و سزای اهتزاز آمد
 که نام تو بشعر اندر چو تکبیر نماز آمد
 نشاط و شادی از زلف و بناگوش ایاز آمد
 که چون محمود شد هرکو بدرگاهت فراز آمد
 که توقیع تو دولت را سوی جوزا جواز آمد

طرب با جام زرینش بیزم اندر برابر شد
 ز دولت بهره طبعش همه لهو و سرور آمد
 روا باشد که عالم را نیاز آید باحسانش
 ستم گرگست و عدل و شبانست و جهان صحرا
 بخورشید و بچرخ او را کنم تشبیه از آن معنی
 سلاح و آلت او چون زایوان سوی میدان شد
 خدنگ او چو باز آمد دل دشمن کبوتر شد
 سرشمشیر او برنده چنگال شیر آمد
 کجا گرد مصاف او جهان شب کرد بر اعدا
 گرفتار آمدند آخر بچنگ جنگیان او
 ایا بخشنده کف شاهی که از احسان و از جودت
 درفش در خراسان و سپاهت بر در ماچین
 اگر ملت ز بدعت در نشیب افتاد یکچندی
 و گر دیدند یکچندی رعیت رنج و دشواری
 ز طبع مدح گویانت بنزدیک خردمندان
 بشعر اندر بود واجب بنامت ابتدا کردن
 همیشه تا خبر باشد که مر محمود غازی را
 تو از دست ایاز خویش بستان باده روشن
 اجازت ده بتوقیع شریف خویش دولت را

در تهنیت مراجعت سنجر از جنگ

از زمین بانک بشارت تا بر کیوان رسید
 زانکه منصور و مظفر شاه از میدان رسید
 گاه جنگ و نغمه طنبور و عیش جان رسید
 زانکه هنگام گرفتن طره جانان رسید
 زانکه از سعی تو کار رزم بر سامان رسید
 بر عدو از تیغ خونریز تو گویم آن رسید
 شیر را چون دید با شمشیر خون افشان رسید
 عقل گفتش تیغ شاه آن آفت سندان رسید

شاه سنجر چون ز میدان جانب ایوان رسید
 تا بکیوان گر بشارتها رسد نبود عجب
 موسم جنگ و غو شیپور و رنج تن گذشت
 هان کمند از کف بیفکن ای خدیو شیرگیر
 بزم را فرما کنند آماده سامان طرب
 می نیاید از زبانم تا که در هنگام جنگ
 دشمن رویاه دل میخواست ناگاهان گریز
 دل همی گفتش ترا خودیست چون سندان بسر

زو موالی را فزونی خصم را نقصان رسید
گرد سم اسب تو تا گنبد گردان رسید
از زمین بر چرخ عکس لاله نعمان رسید
ترک کوشش را نه بر ایشان ز تو فرمان رسید
چون بتن او را ز شستت غنچه پیکان رسید
از فر بخت بلند و نصرت یزدان رسید
اینکه نصرت مر ترا و خصم را خذلان رسید
بر سپاهش این شکست از قوت ایمان رسید
جانبش این موهبت از ایزد سبحان رسید
فتحنامه تو ز ایران تا حد توران رسید
آنچه از فیض رسول پاک بر حسان رسید
یاد کاندلر طور سینا موسی عمران رسید
شعر من در مدح تو بر دفتر دیوان رسید
صد یکش بر رودکی از دوده سامان رسید
از تو پیش از شکر دنیا نعمت و احسان رسید
هر زمان گویم ترا فتحی چنین چو نان رسید
گاه گویم بندهات اینک فلان سلطان رسید
شو فرون چندانکه بدخواه ترا نقصان رسید
هرکه پا بنهاد بر اقبال جاویدان رسید

تیغ تو همچون هلال اما میانش همچو بدر
تا برون ناورده بودی تیغ خونریز از نیام
چون بدستت قبضه شمشیر گردید آشنا
جنگیانت کوه را طومار کردند اگر
گل دمیدن بر گرفت از پیکر بدخواه تو
پادشاهای این چنین فتح نمایان مر ترا
چیست جز از خواهش یزدان و از بخت بلند
چون عدو را در نظر دادن قوام کفر بود
چون ترا مقصود تنظیم طریق عدل بود
مشرق و مغرب مسخر گشت از این فتح نو
خسروا گیتی خداوند مرا در خدمتست
هر زمان کایم بدرگاه تو آید آن دم
جود تو در حق من ازکیل و از میزان گذشت
بر من آنچ از تو رسید از انعم والا کجا
شکر احسان تو چون گویم که بر من هرنفس
تا ابد شاهای بیای و بنده اندر خدمت
گاه گویم چاکرت اینک فلان لشکر شکست
شاد باش و شاه باش و زیب تخت و گاه باش
باد جاویدان بقایت ای که ر درگاه تو

حرف راء

در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

که سلطان جهان سنجر شرف دارد بر اسکندر
چنین فتحی که کرد امسال سلطان جهان سنجر
شهنشاه مبارک رای ملک آرای دین پرور
برزم اندر سکندر دل بیزم اندر فریدون فر
که هر دو در صفت هستند زیباتر ز یکدیگر
دگر آنست کو بر تخت سلطانی نشست ایدر

بنازد جان اسکندر بسطان جهان سنجر
بعمر خویش در عالم نکرد اسکندر رو می
معزالدین و الدنیا خداوند خداوندان
جهانداری که در لشکر هزاران پهلوان دارد
بدو چیزش همی امسال دولت تهنیت گوید
یکی آنست کو بستد بغزنین تخت سلطانان

ز مردی آنچه کرد امسال در غزنین و در کابل
 هزیمت کرد شاهی را بهم برزد سپاهی را
 سپاهی با شگفتیها و دستانهای گوناگون
 درو گرگان با دندان و دندانسان همه زوین
 همه همزاد اسب و زین همه همراز رزم و کین
 همه چون پشته شد صحرا زبس گردان شیراوژن
 دلیر و تند گردانی بصورت تیره و ناخوش
 یکی چون موج دریا بود و بر بالای او کشتی
 یکی چون منجنیقی بود چوب او همه آهن
 یکی چون طور سینا بود از او آویخته ثعبان
 غبار اندر هوا چون ابر و بران تیر چون باران
 پشت ژنده پیلان برنشته ناوک اندازان
 گهی روی زمین چون گنبد خضرا شد از آهن
 توگفتی چرخ زیر آمد زمین از بر شد آن ساعت
 کشیده خسرو عالم علم بر عالم کبری
 امیران سپاه او عدو بندان خصم افکن
 هلاک محض خصمان را چو قوم نوح را طوفان
 بنا چرخید سگالان را کتف بشکسته و گردن
 بزخم تیرشان بر تن همی چون دام شد جوشن
 ز تیغ تیرشان پیلان زده در خون قوایم را
 میان بسته بجنگ و کین دولشکر بردر غزنین
 ز بخت آمد بیک ساعت ز چرخ آمد بیک لحظه
 باندک مدتی بردند زین جانب وزان جانب
 شه غزنین گریزان شد مصافش برک ریزان شد
 ز بیم جان چنان جنبان شده دل در بر خصمان
 همه زابلستان ناله همه هندوستان شیون
 زخسته کوه و صحرا را کنار آگنده و دامن
 چه برپشته چه بر هامون هزاران کشته افکنده
 چو شد عاجز سپاه خصم چون کیکان و نخجیران

نکرد اندر عجم رستم نکرد اندر عرب حیدر
 که حاکی بود از آن گیتی ز کاخ ایرج و نوذر
 ز نستوهی فزون از حد ز انبوهی فزون از مر
 درو شیران با چنگال و چنگال همه خنجر
 همه آشوب ملک و دین همه بنیاد شور و شر
 همه چون کوه شد هامون ز بس پیلان که پیگر
 دمان و مست پیلانی بهیکل هایل و منکر
 وزان کشتی همه دیوان رنگ آمیز مکرآور
 بجای سنگ او پیران همه مرغان اندک پر
 درخشنده ز پشت او کف موسی پیغمبر
 درخشان تیغ چون برق و خروشان کوس چون تندر
 چو عفريتان آتش بار بر تلهای خاکستر
 گهی از گرد چون روی زمین شد گنبد اخضر
 اگر چه در همه وقتی زمین زیرست و چرخ از بر
 که یارش سعد اکبر بود و پشتش خالق اکبر
 کمین سازان تیر انداز خفتان پوش جوشن در
 بلای صرف اعدا را چو قوم عاد را صرصر
 بخنجر ژنده پیلانرا شکم بدریده و خنجر
 بزخم گرزشان در سر همی چون جام شد مغفر
 چو طارمهای نیل اندود در بیچاده گون عرعر
 از آن سو لشکر صفدار ازین سو لشکر صفدر
 غنیمت بهراین لشکر هزیمت قسم آن لشکر
 غنیمت تا بقسطنطین هزیمت تا بکالنجر
 عدو افتان و خیزان شد پدشت وادی و کردر
 که در دریا بگاه موج کشیتهای بی لنگر
 خروشان باب بر دختر غریوان بر پسر مادر
 ز کشته گرگ و کرکس را شکم برگشته و ژاغر
 ز خون کشتگان رسته بدی مه لالهء احمر
 چو شد قادر سپاه شاه چون شاهین و شیر نر

هر آن هندو کجا بودند در قنوج و تانیس
همه زایل سر بی تن همه کابل تن بی سر
تو گفתי ارغوان روید همی از برگ نیلوفر
چنان کز آتش نمرود ابراهیم بن آذر
ولایت بستد و بگرفت گنج و ملک او یکسر
چنین باشد شاهان جهانگیر سخاگستر
که گردد باد چون سوهان و گردد آب چون مرم
بود چون رابت مصری سپید از برف کوه و در
دی و بهمن بخوشی بود همچون مهر و شهرپور
بدشت از برف و ازاران نگردد رختهاشان تر
بود پالیزها بی بار و باشد کشتها بی بر
چو فروردین شود آبان و چون نیسان شود آذر
و گر خواهد بعفو و مهر آب انگیزد از آذر
سراندر چنبر فرمانت دارد چرخ چون چنبر
شجاعت را میان بستنی و نصرت را گشودی در
که با پیلان بدرگاهت فرستد خدمتی در خور
خرد همداستان نبود چو باشد شاه دستانگر
ز بدبختی اگر بد کرد برد از تیغ تو کيفر
سپردی بارگاه او بیای بنده و چاکر
بنصرت کردن یزدان بیاری دادن اختر
همه پر جامه دیبا همه پرگوهر و پر زر
ز بهر تو صد و سی سال ز رو جامه و گوهر
که نشناسد قیاس و حد او جز ایزد داور
چه زین افزار و فرش و پیل و اسب و اشتر و استر
که بنشانیش در غزنین بتخت پادشاهی بر
بتخت پادشاهی بر نهادی بر سرش افسر
چو تو سلطان نشان سلطان نخواهد بود تا محشر
اگر قادر نگشتند از قضا بر فتح آن کشور
سرافرازند و خندان لب خرامان بر لب کوثر

همه پیرامن غزنین بیک ره بر هم افتاده
بشکل دبه قیرو بسان خیک پر قطران
چو شد در آتش پیکار خون آلوده خنجرها
شه عالم درست و شاد از آن آتش برون آمد
چهارم بطن داودی ز پنجم بطن محمودی
بدیگر پادشاه داد آنچه از یک پادشا بستد
دی و بهمن ز سرما بقعه غزنین چنان باشد
هوا از ابر چون رایات عباسی سیه باشد
باقبال شه عالم دو معنی را در آن بقعه
یکی تا شاه و لشکر را ز سرما رنج کم باشد
دگر تا اهل غزنین را ز شومی و جفا کاری
کجا لشکر کشد خسرو بماه آذر و آبان
اگر خواهد بخشم و کینه از آب آتش افزود
ایا شاهی که همچون بندگان از مهر و از خدمت
همه ناموس غزنین را بیک آهنگ بشکستی
شهی کو با رسولان تو بیعت کرد در غزنین
همه دستانگری بود آن چو پیداگشت راز او
چو قادر بود در نیکی نبایستی بدی کردن
بدست خسرو دیگر سپردی گاه و تخت او
صد و سی ساله ملک و خانه محمود بگرفتی
چو گشتی چیره بر غزنین گشادی قلعهایی را
نهادند ای عجب محمود و فرزندان او گویی
برون زین هر سه حاصل شد ترا بسیار نعمتها
چه زرینه چه سیمینه چه عطر و چه بلورینه
چو اندر مرو با بهرام شه پیمان چنان کردی
موافق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی
زه ای سلطان نشان سلطان که اندر مشرق و مغرب
ملک سلطان و شاه البارسلان و جغری و طغرل
کنون آن هر چهار از شادی فتح تو درجنت

که فراشت بود فغفور و دریانت بود قیصر
 ز مرز باختر عدل تو باشد تا حد خاور
 نباشد هیچ سلطانرا وزیرى زین همایونتر
 قضا در تیغ تو مدغم قدر در کلک او مضمهر
 ضمیر بنده پر گوهر زبان بنده پر شکر
 که شعر فتح غزنین راهمی شاهان کنندازبر
 که برخوانند و بپسندند و بنویسند در دفتر
 همیشه تا بود در بزم رود و باده و ساغر
 ز بزم باد بر کیوان شده آواز خنیاگر
 مزین باد در مغرب ز نامت خطبه و منبر
 مبارک باد سلطانی به سلطان معظم بر

بفرهنگ و بهنگ تو دگر ساله چنان گردد
 ز شهر قیروان ملک تو باشد تا حد ما چین
 وزیر تو همایونست بر تو گاه سلطانی
 ز بهر حل و عقد ملک یزدان کرد جاویدان
 خداوندا جهاندارا ز فتح تست و مدح تو
 بشعر فتح غزنین بنده شاید گر سر افرازد
 بود بیشک سزاوار چنان فتحی چنین شعری
 همیشه تا بود در رزم کوس و لشکر و رایت
 ز رزم باد بر گردون رسیده نعره گردان
 چو در مشرق بنامت خطبه و سکه مزین شد
 تو هفت اقلیم را سلطان و هفت اختر تراگفته

در مدح سلطان سنجر و جنگ ساوه در ۱۲ جمادی الاولی ۵۱۳

و یا شنیده ظفر نامها برون ز شمار
 چو فتح شاه ظفر نامه بدیع بیار
 بفتح او نگر و دست از آن حدیث بدار
 معاینه بهمه وقت بهتر از اخبار
 عجبت از ظفر و فتح شاه گیتی دار
 خدایگان جهان سنجر ملوک شکار
 چنانکه بود بمشرق نبرد او پیار
 بنیم روز صف رزم صد هزار سوار
 ز بس عجایب تقدیر عالم الاسرار
 ز سنگ و آهن و پولاد باره و دیوار
 پدید شد فلکی پر ستاره سیار
 که وهم کس نرسد از میان همی بکنار
 که بر هوا شود از رودبار و دریا یار
 همه چو دیو عجب شکل و بلعجب کردار
 سپهر گردش و که پیکر و صبا رفتار

ایا نوشته هنر نامها فزون ز هزار
 چو رزم شاه هنر نامه شگفت بخوان
 بزم او نگر و گرد آن فسانه مگرد
 مشافعه بهمه وقت بهتر از ماضی
 حکایتی نشنیدست خلق در عالم
 معز دین خدا خسرو مصاف شکن
 شهبی که بود بمغرب نبرد او امسال
 جزاو بمشرق و مغرب زخسروان که شکست
 ز رزم غزنین نیکو ترست رزم عراق
 مصاف خصم تو گفתי که برکشید فلک
 مصاف سلطان گفתי که بر بسیط زمین
 برآن صفت ز درازی کشیده هردو مصاف
 مثال پیلان چون پاره پاره ابر سیاه
 دمان و جمله برو جنگ جوی پیلایی
 نهنگ یشک وستون پای واژدها خرطوم

بتافت آینه از پشت پیل در صحرا
 شعاع خنجر و رفتار تیر و شکل کمان
 چو روی شست بخون تیغ جنگیان گویی
 همی ز پیکر آن تیغهای خون آلود
 گه مصاف گروهی ز لشکر سلطان
 دو چیز در شدن آن گروه تعبیه کرد
 یکی که تا بنماید بشاه نصرت خویش
 دگر که تا بنماید بخلق مردی شاه
 عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور
 چو ذوالفقار برآهخت شهریار جهان
 دلیروار کمان ظفر چو کرد بزه
 ظفر بیامد و پیوسته گشت با پیکان
 رسید کوکب نصرت ز آسمان بزمین
 سبک شدند و سراسیمه آن سپاه‌گران
 یکی بجست ز پیلان و کرد ناله زیر
 یکی بزیرخس اندرخزید چون خرگوش
 زغم سرشک یکی گشت چون گداخته لعل
 همی شکسته و مغلوب خسرو منصور
 اگر نکردی شاه زمانه رحمت و عفو
 بیک نفس ز سرسرکشان برآوردی
 جهان سیاه شدی بر معادیان چو سقر
 بزرگوارتر از شاه ما بگیتی کیست
 گناه و عذر بهم بود و این نبود شگفت
 درشت و نرم رود کارها بروز نبرد
 همی پلنگ و گهر زاید از میان جبال
 کجا مخالفت اندر جهان پدید آید
 کجا موافقت از دور روی بنماید
 خلاف شاه نبود اختیار شاه عراق
 چو بر مراد سپه بود مدتی محبور

چنانکه مهر درخشان بتابد از کهسار
 چو برق و ژاله و قوس قزح بوقت بهار
 که کرد رنگریزی پیشه گنبد دوار
 نمود سرخی شنکرف و سبزی زنگار
 اگر شدند پراگنده در یمین و یسار
 که هر دو کرد پدیدار ایزد دادار
 که هست نصرت او به ز لشکر جرار
 که بی سپاه گه رزم چون کند پیکار
 کرا خدای بود روز رزم ناصر و یار
 نمود مردی و دارات حیدر کرار
 بتیر دوخت سپر بر سوار تیغ گذار
 در آن میان که جدا شد ز شست او سوفار
 چو از زمین بسوی آسمان رسید غبار
 ز تیر شاه و ز پیلان مست جان او بار
 یکی بخت ز پیکان و کرد نوحه زار
 یکی بدام غم اندر فتاد چون گفتار
 ز خون دهان یکی گشت چون شکافته نار
 همه فگنده و مقهور دولت قهار
 در آن دیار نماندی ز دشمنان دیار
 بتیغ تیز دخان و بیای پیل دمار
 عراق تنگ شدی بر عراقیان چو حصار
 که درگذشت ببخشایش از سر آزار
 که در میان دو لشکر چنین بود بسیار
 بزرگ و خرد بود زخمه‌ها بگاه قمار
 همی نهنگ و صدف خیزد از میان بحار
 گل شگفته کند در زمان خلنده چو خار
 بیک زمان کند از زهرمار مهره مار
 کز آن خلاف بود دور مردم مختار
 حواله کرد بتقدیر خالق جبار

سپاس و شکر خداوند را که از پس جنگ
سپرد شاه بمحمود گنج محمودی
بتیغ گوهردار آنچه بستند از دشمن
بدست خویش ولیعهد کرد شاهی را
چو داد ملک محمد قرار بر محمود
چنین نماید تأیید ایزدی تأثیر
فتوح شاه کرامات و معجزات شدست
اگر ملوک و سلاطین رفته زنده شوند
خداگانا فتحی برآمدت امسال
بزینه‌ار تو آیند زین پس ملکان
چو عذرو خدمت هر کس فرون شد از مقدار
نظام یافت همه شغل‌های بی‌ترتیب
نشاط و رغبت احرار سوی درگه تست
چو در دیار و بلاد عراق نام تورفت
فزوده کرد ز نامت خلیفه در بغداد
زپیش خویش فرستاد سوی حضرت تو
اگر سکندر رومی همی ولایت داد
تو در گشادن گیتی سکندر دگری
چرا همی بسکندر ترا کنم مانند
زدست تو ملکانی نشسته‌اند بملک
سه خسروند بهند و عراق و ترکستان
همیشه شکر تو دارند در میانه‌ء جان
تراست بخت مشیر و خرد نصیحتگر
بفرّ بخت تو گردد بانتهای آسان
وگر بود شب تار عزم رزم ترا
جهان که جود تو بیند ز بحر داردنگ
هر آن عدو که ز پیکار تو بلندی جست
کرا خمار گرفت از شراب کینه‌ء تو
کسی که بود بتیمار بی‌پرستش تو

بصلح و دوستی و نیکویی برآمد
که برگرفت ز غزنین بتیغ گوهردار
بدوست داد سراسر بدست گوهر بار
که اختیار ملوکست و افتخار تبار
ازو محمد خشنود شد بدار قرار
چنین نماید شمشیر سنجری آثار
که اندر آن نرسد و هم‌وفکرت و گفتار
بمعجزات و کرامات او دهند اقرار
که بخت نیک بدان فتح مژده دادت پار
که داده‌ای امرای عراق را زنه‌ار
بنزد تو همگان را فزوده شد مقدار
نسق گرفت همه کارهای ناهموار
که هست درگه عالین کعبه‌ء احرار
شرف گرفت ز نام تو آن بلاد و دیار
جمال خطبه و منشور و سکه و دینار
لوا و خاتم و شمشیر و جبه و دستار
ملوک را ز در روم تا حد بلغار
ترا سزد که ولایت دهی سکندر وار
ازین حدیث مرا کرد باید استغفار
که پیش هر ملکانی سکندرست هزار
که از عطای تو دارند هر سه استظهار
چنانکه نقطه بود در میانه‌ء پرگار
تراست فتح ندیم و ظفر سپهسالار
هر آن مصاف که باشد بابتدا دشوار
سعادت تو کند روز روشن از شب تار
زمین که دست تو بیند ز ابر دارد عار
بلند گشت سرانجام لیکن از سردار
بعاقبت ز شراب اجل شکست خمار
چو پیش تخت تو آمد جدا شد از تیمار

رسید تا ز خراسان رکاب تو بعراق
ز دهر کند شده دشمنانت را دندان
سزد که جان بفشانند بندگان امروز
کنند برسم اسبان تو فریشتگان
بفال گیر شها شعرهای بنده خویش
که کردگار بزودی ترا کند روزی
کتاب فتح تو سال دگر بپردازد
نهاد او را از نکته و نوا در برگ
همیشه تا که بود بر سپهر اختر هفت
ترا نصیب ز هفت و چهار باد سه چیز
نهاده پیش تو بر دست سروران سیاه
شهان و تاجوران را بمشرق و مغرب
تو از سعادت جاوید و از عنایت بخت

فلک بکام و مراد دل تو کرد مدار
ز بخت تیز شده دوستانت را بازار
که آمدی و نمودی ببندگان دیدار
ز خلد گوهر و از آسمان ستاره نثار
همه گزیده چو یاقوت و لؤلؤ شهباز
هر آنچه فال زند بنده تو در اشعار
چو بوستانی آراسته برنگ و نگار
درخت او را از حکمت و معانی بار
همیشه تا که بود در زمانه طبع چهار
تن درست و دل شاد و دولت بیدار
برزم جان عزیز و بیزم جام عقار
برآستان و سم اسب تو لب و رخسار
ز عمر و ملک و جوانی و گنج برخوردار

ایضا در مدح سلطان سنجر و فتح غزنین

بر فتح همی دور کند گنبد دوار
وین را اثر آنست که بر لشکر غزنین
آن طایفه را کرد همی تعبیه حاسد
بیهوده بود تعبیه حاسد مقهور
چون خصم فرستاد ز غزنین بدریست
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل
چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز
آن لشکر انبوه چو از پل بگذشتند
کردند ره حزم رها از فزع و بیم
کرد و عرب و غزنوی و خلخ و هندو
یک جوق شده کشته و یک خیل گریزان
از خون روان وز تن افکنده بهم بر
گفتی که ر آن قوم همی طایر منحوس

بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
گشتند مظفر سپه شاه جهاندار
وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
جایی که بود تعبیه واحد قهار
با کوکبه و پیل یکی لشکر جرار
آسیب تف میسریشان تا در قزدار
شمشیر سپاه ملک اندر صف پیکار
دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
چه حاجب و چه میروچه سهرنگ و چه سالار
گشتند سراسیمه و مخدول به یکبار
یک فوج شده غرقه و یک قوم گرفتار
صحرا همه وادی شد و هامون همه کهسار
چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار

نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخدول
از ناحیهء سند کنون تا بدر هند
بس زن که کنون بر پسر و شوی و برادر
بس ناز که شد محنت و بس نام که شد ننگ
اندر عرب و در عجم آثا فتوحست
معبود چنان خواست که از حیدر و سنجر
ای شاه جهاندار جهانداری و شاهی
تاجست ز فرمان تو بر تارک شاهان
هرکس که مقرست بیزدان و پیمبر
گر خصم سپه کرد همه کار تبه کرد
او نیست سزاوار بملک پدر و جد
بنشیند و از نام و خطاب تو بغزین
هر مه متواتر کند از زرّ و جواهر
آوردن آن گنج کنون بر تو شد آسان
اسلاف ترا چون نشد این کار میسر
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی
هر چند که گفتار ز کردار فزونست
کس چون تو نبودست ز شاهان گذشته
بخت عدو از دولت بیدار تو خفتست
هر خصم که ازکین و خلاف تو سرافراشت
هر شهر که آنرا رسد از کین تو آسیب
با کین تو گویی بهوا و بزمین بر
این فتح نخستین بهمه حال دلیلت
گویند چو پالیز نکو خواهد بودن
تا زرد کند روی چو پخته شود آبی
اعدای ترا باد کفیده شده و زرد

مقهور شود لشکر سلطان ستمکار
بس کس که از این رنج بدر دست و بتمیار
چون مویه گر از درد همی مویه کند زار
بس لاف که شد خجلت و بس فخر که شد عار
از سنجر خصم افغن و از حیدر کراز
تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
از فرّ تو دارد شرف و قیمت و مقدار
طوقست ز احسان تو بر گردن احرار
دادست به پیروزی و اقبال تو اقرار
تا آینهء ملک سپه کرد بزنکار
از دست تو شاهست بدان ملک سزاوار
همه خطبه بیاراید و هم سکه و دینار
پیلان سبکار بحمل تو گرانبار
وز پیش تو شد بردگران مشکل و دشوار
دانند بزرگان که نه خردست چنین کار
وینست همه ساله ترا سیرت و کردار
کردار تو در ملک فزونست ز گفتار
هر چند که خوانیم همی قصه و اخبار
وقتست که گویم زهی دولت بیدار
گردون علم دولت او کرد نگونسار
خالی بود آن شهر ز دیار و ز طیار
آرام نگیرند نه طیار و نه دیار
بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
آید اثرش بر گله از پیش پدیدار
تا گفته کند پوست چو پردانه شودنار
چون نارو چو آبی همه ساله دل و رخسار

ایضاً در مدح سلطان سنجر

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
داده قرار ز اول و هند و نهاده روی
از دودمان و گوهر سلجوق چون تو کیست
زان هفت پادشا که ز سلجوق بوده اند
جز تو بیک زمان که بر آورد در جهان
جز تو که کرد بر در عزنین و نیم روز
جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر
اندر دیار توران و اندر دیار هند
سلطان نشان نبود چو تو هیچ پادشاه
هر شاه نیست چون توجهانگیر و ملک بخش
اقرار داده اند همه آفریدگان
در شاهنامه گرچه شگفتست و نادرست
بیش از سفندیار و زیادت ز رستمست
هستی تو چون سلیمان بر اسب باد پای
با گرز چیره تر که فریدون کند نبرد
روزی که تیغ گیری و مردی کنی برزم
روزی که جام گیری و شادی کنی بزم
اندر پناه عدل تو هستند بی گزند
وز فرّ دولت تو شدستند مهربان
هنگام جود فرق و تفاوت بسی بود
کان را ز آب صرف بود قطره بی قیاس
ای خیل بندگان تو چون سیل بر جبال
گر بر شکار گاه تو قیصر کند گذر
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد
امسال گرد اسب تو خیزد ز فیروان
بر جان آن کسی نخورد زینهار چرخ
ور خصم کارزار ترا آرزو کند

کرده نشاط مغرب دلشاد و شاد خوار
بر عزم آنکه روم و عرب را دهی قرار
صاحبقران عالم و سلطان روزگار
کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
از پادشاه و لشکر ز اولستان دمار
صد ساله گنج و مملکت خصم تار و مار
هفتاد پیل مست و چهل تخت شاهوار
بهرام شاه و خان ز تو گشتند تاجدار
خاقان نشان نبود چو تو هیچ شهریار
هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
کز نصرت آفرید ترا آفریدگار
اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
بر باد خوستر که سلیمان شود سوار
خورشید و ماه را نتوان دید از غبار
بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
از چرخ و باز و شاهین کبکان کوهسار
بر آهوان دشتی شیران مرغزار
از دست بدره بار تو تا ابر قطره بار
وین را ز زرّ ناب بود بدره بیشمار
وی فوج جنگیان تو چون موج در بحار
نخجیر و مرغ پیش تو راند گه شکار
مهره زند بچهر بساط تو روز بار
گر پار خواست گرد سپاهت ز قندهار
کوبنده وار پیش تو آید بزینهار
گردد ز کارزار تو بر خصم کار زار

افزون از آنکه هست ترا و هم و انتظار
 او حق گزار تست تو شکرش همی گزار
 شادست و خزّ مست وزیر بزرگوار
 کز تو سرای خواجه بباراست چون بهار
 تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
 از عمّ خویش خواجه ترا هست یادگار
 در پیش اختیار نزید جز اختیار
 اصل وزارت از قدم اوست استوار
 تو مملکت ستانی و از مملکت نگار
 اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
 خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
 آن به که خواجه نیز بود در میان کار
 چون بروزد بمرد شود مرد بختیار
 تا عقل بی حجاب بود مغز بی خمار
 تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
 این چار را تولد و آن هفت را مدار
 و امسال باد بخت تو فرخنده تر زیار
 تو داور جهان و جهان با تو سازگار

خواهد سپرد ملک جهانرا بتو خدای
 او حق شناس تست تو فضلش همی شناس
 شاه بزرگواری و از فرّ طلعت
 همچون گل بهار رخ خواجه بشگفید
 حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را
 چون یادگار جد و پدر در جهان تویی
 پیش معز دین نسزد جز قوام دین
 اسباب شاهی از هنر تست مستقیم
 تو صاحب حسامی و از صاحب قلم
 گر جان ز بهر خدمت و مهرت نداشتی
 از کردگار خویش برای صلاح خلق
 چون در بهار کار تو شادّی و عشرتست
 اندر نسیم باده، تو باد دولتست
 از باده، تو به که بزرگان شوند مست
 تا در مدار باشد همواره هفت چرخ
 پیوسته بر مراد و هوای دل تو باد
 امروز باد بخت تو پیروز تر زدی
 تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد

ایضا در مدح سلطان سنجر

ملک و گنج پنج سلطان بسته در یک سفر
 در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
 خسروان و تاجداران بر زمین دارند سر
 روز دین و داد در انصاف دادن چون عمر
 هر کجا بگذشت باد دولت بر بحر و بر
 هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاد پر
 گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
 همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر

ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر
 در ظفر برهان میرالمؤمن چون جد خویش
 سنجرست نامست و پیش نام تو چون بندگان
 روزکین و رزم در پیکار کردن چو علی
 هر کجا برخاست گرد موکبت در شرق و غرب
 هیچ موری بر زمین بی مدح تو نهاد پای
 گاه روی از جانب مشرق سوی مقرب نهی
 تو جهان را همچو خورشید و قمر بایسته ای

دستبرد و زور تو منسوخ کرد اندر جهان
 تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش
 گرچه رزمش باخطر بود و مصافش سهمگین
 آن که او زیر و زیر نشناخت کار خویش را
 خوار بودند آنهمه گردان با پرخاش و جنگ
 خصم سرگردان تو هر چند گرد آورده بود
 حيله‌ها شان کرد تیغ تو بیک لحظه هیا
 کرد گرز لشکر تو کوفته بال بلان
 خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم
 دل گواهی داد گفتمی هر زمان اندر برت
 دشمنت گر خویشتن را قاهر و غالب شمرد
 روز چون شب شد برو از آیت شبرنگ تو
 ملک او بردی و کردی دیگری را ملک دار
 نعمت محمود و فرزندان او در قلعه‌ها
 رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند
 ای عجب در ملک غزنین از صد و سی سال باز
 هست کار تو بزور از خاطر گردون شناس
 دست دست آن بود کز جاه تو یابد مدد
 در صف صفین و خندق حیدری باید حسام
 آن که در طاعت ز مهرت مهر دارد بر جبین
 هر زمان تقدیر یزدان گوید آنرا الا مان
 آن که او از آتش رزم تو شد دل سوخته
 وان که شد یکباره زهر آلود از سوراخ مار
 غافلان راهست گویی چشم از این آثار کور
 بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو
 سایه یزدانی و در سایه عدل تواند
 میر سنقر بک که در لشکر سپهسالار تست
 از پی آن تا در اقبال بگشاید برو
 جان همی خواهد که آرد پیش تخت تو نثار

دستبرد رستم دستان و زور زال زر
 چون برای فتح غزنین بر میان بستی کمر
 پیش چشم تو نبود آنرا بیک ذره خطر
 روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زیر
 خرد بودند آنهمه پیلان با آشوب و شر
 هندوان حيله ساز و جاودان چاره‌گر
 چاره‌هاشان کرد تیر تو بیک ساعت هدر
 چون سرین و پشت گوران پنجه شیران نر
 بست پیکان غلامان تو شیران را ز فر
 کاندرا آن ساعت توخواهی یافت بردشمن ظفر
 گشت مقهور قضا و گشت مغلوب قدر
 آن شبی کو را نخواهد بود تا محشر سحر
 تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
 ایدر آوردی بیشت اشتر و پشت ستر
 در جهان‌داری ترا بی‌رنج گنج آمد ببر
 آن جهانداران ترا بودند گویی کارگر
 هست فتح تو فزون از فکر اختر شمر
 کار کار آن بود کز رای تو یابد نظر
 بر در غزنین و کابل سنجری باید هنر
 وان که در عصیان ز کینت داغ دارد برجگر
 هر نفس گردون گردان گوید این را الحذر
 چون کند پرواز گرد شعله و گرد شرر
 بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
 جاهلان راهست گویی گوش ازین اخبار کر
 زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
 خلق عالم یک بیک اولاد آدم سر بسر
 ساخت اندر دولت تو جشت تطهیر پسر
 بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
 بنده را گاه نثار از جان چه باشد بیشتر

ای معز دین و دنیا ای عطای تو بزرگ
هم توانگر شد به لوء هم توانگر شد بلعل
پر گهر کردی دهانش را بدست خویشتن
با زبانی پر شکر آمد بعالی مجلس
با گهر بخشیدی او را بد ره‌های زر سرخ
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد زانک
از فروغ ماه و خور باید هزاران سالها
صد گهر در یک زمان آید ز جود تو پدید
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن
باد روحانیت نفس و باد نورانیت دل
هر کجا منزل کنی تأیید بادت رهنما

از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم توانگر شد بدیبا هم توانگر شد بزر
چون بمدح خویشتن دیدی دهانش پر شکر
بازگشت از مجلس تو با دهانی پر گهر
تخته‌های جامه بغداد و روم و شوشتر
بخشش تو کاملست و دانش او مختصر
تا یکی گوهر بکان اندر پدید آرد مگر
جود تو تفصیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا اثر باقی بود بادی تو بر جای اثر
باد سلطانیت ارج و باد یزدانیت فر
هر کجا لشکر کشی اقبال بادت راهبر

در مدح امیر فخر الدین طغایرک بن الیزن

اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
چون آن نگار پدید آید از میان سپاه
از آنکه در لب و در زلف و روی اوست بهم
بزیر آن شکرش رشته‌های مروارید
اگر بشقه زرّش مغرّقت کلاه
ز اشک من کمرش را سزاست کوکب سیم
شگفت ماند هر کس که اندرو نگرد
بهشتی که بناگوش او چو مرغ بهشت
قدش چو سرو ورخش چون ستاره سحرست
اگر چه نادره باشد ستاره بر سر سرو
ایا بتی که دلم ساکنست زلف ترا
دل مرا سر زلف تو داده گیر بباد
محال باشد پیش تو توبه کردن من
هزار توبه بیک غمزه بشکنی تو چنانک
ستوده غرس خلافت یگانه تاج ملوک

وگر ندیدی در لعل آیدار شکر
بزل و روی و لب لعل آن نگارنگر
حلاوت شکر و بوی مشک و نور قمر
بگرد آن قمرش دسته‌های سیسنب
وگر بکوکب سیمش مزینست کمر
ز چشم من کلش را سزاست شقه زر
به حسن حور بهشتست آن نگار مگر
ز سیم دارد بال و ز مشک دارد پر
خطش بگرد ستاره است چون بنفشه تر
بود بنفشه تر بر ستاره نادر تر
چه ساکنست که او راز مسکنست خطر
از آن که فتنه و آشوب دارد اندر سر
که توبه را نبود نزد تو محل و خطر
بیک خدنگ نصیرالانام صد لشکر
سیاهدار عجم فخر دین پیغمبر

پدر ستوده بود با چنان ستوده پسر
 دو پادشاه جهان بخش را فتح و ظفر
 یکیست قبله شاهان و خسروان سنجر
 یکی ز قدر و شرف داردش بجای پدر
 محل زر و گهر شد دهان خاک و حجر
 دهان خاک و حجر جایگاه زر و گهر
 و یا برزم دلیری مبارز و صفدر
 کجا نبرد کنی رهنمای تست قدر
 بگرز بر سر گردان چو بشکنی مغفر
 روان سام نریمان و جان رستم زر
 فتوح را بهمه رزمها گشادی در
 شدند خصمان چون جادوان افسونگر
 که کرد جادویی جادوان هبا و هدر
 برست لاله تو گفתי ز برگ نیلوفر
 بچنگ شیر جهانگیر لاله آرد بر
 شجاعت تو فروز از حکایتست و سمر
 ترا سزاست تفاخر بصد هزار هنر
 ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 چو یک عطا بستاند دهی عطای دگر
 بدولت تو نترسد ز آب و از آذر
 دل کلیم و یقین خلیل بن آزر
 بقال نیک بدرگاه شاه شیر شکر
 چهار طبع مسخر شدند و هفت اختر
 ز مهر عهد فرستاد مر ترا ایدر
 ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
 وگر نشاط کنی رفتن از سفر بحضر
 بقال سعد کند حکم تو ستاره شمر
 ترا سفر ز خضر به بود حضر ز سفر
 ظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر

طغایرک پسر الیزن که در دو جهان
 مظفری که سخنهای او بشارت داد
 یکیست مایه شاهی و خسروی محمود
 یکی ز مهر بجای برادرش دارد
 از آنکه خاک و حجر همچو حلم اوست گران
 اگر نبودی تعظیم حلم او نشدی
 ایاز بزم کریمی ممیز و معطی
 کجا نشاط کنی همنشین تست قضا
 بتیغ بر تن مردان چو بگسلی جوشن
 ترا درود فرستند و آفرین گویند
 مگر سنان تو مفتاح فتح شد که بدو
 ز کرد و ترک و عرب هر کجا برزمگهی
 بفعل نیزه تو چون عصای موسی شد
 کجا حسام کبود تو روی شست بخون
 که دید هرگز نیلوفری که در صف جنگ
 حکایت و سمر از رفتگان فراوانست
 اگر بصد هنر آن قوم را تفاخر بود
 نخواست بعد رسول و خلیفه و سلطان
 عطای تو نشود منقطع که زایسر تو
 بآب و آذر اگر در شود موافق تو
 ز بهر آنکه بدو فر دولت تو دهد
 چو آمدی تو ز نزدیک پادشاه عراق
 محل و جاه ترا پیش شاه هفت اقلیم
 زعم خویش چو محمود عهد یافته بود
 کفایت تو ز مقصود مژده داد چنانک
 گر از حضر بسفر بر مراد روی نهی
 ز بس سعادت کاندر خجسته طالع تست
 ز سعد چون همه وقتی ترا مساعدتست
 بلند بختا سعد فلک بطالع من

ز دیرباز دل من در آرزوی تو بود
دل مرا چه نشاطست بیش از آن کامروز
بطلعت تو بی فروختم رخ دولت
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول
ز درّ مدح تو عقد مدیح پیوستم
همیشه تا که صور زنده باشد از ارواح
ز بهر خدمت تو تا گه دمیدن صور
بشرق باد ز اقبال و دولت تو نشان
جدا مباد دو دست ز پنج چیز مدام
وگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق

چو کشت تشنه که باشد در آرزوی مطر
که پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
ره عراق بیمودمی بتارک سر
که در زمانه بود پایدار تا محشر
بصنع و قدرت و تأیید خالق اکبر
مباد منقطع ارواح بندگان ز صوره
بغرب باد ز تأیید و نصرت تو خبر
ز دفتر و قلم و جام و نیزه و خنجر
ترا قبول ز دو خسرو رهی پرور

در مدح امیر ضیاء الملك ابویعقوب یوسف بن باجر

قمر شد با سر زلفش مقامر
دلم باید جهاز اندر میانه
مجاهز بود و حاصل خود نیامد
مرا با ماه و شب کار اوفتادست
از آن مه نیست با من نور حاصل
مهی همسایه یاقوت رخشان
در آن ماروت پیوسته سلاسل
دلم در سلسله چون جسم جرجیس
ز ماه و شب چرا انصاف جویم
چو روز پیری از بالا برآید
چو نور او پدید آید ز باطن
مه و شب راکنون بازار تیزست
ترا عیش جوانی خوشتر آید
ضیاء الملك خورشید امیران
مگر بر ایزد و سلطان و دستور
بدولت همچو نسل خویش باقی

دل من برده شد کاریست نادر
چو زلفش با قمر باشد مقامر
مرا خصلی از آن خصمان جائز
که گردون هر دو را دارد مسافر
وزان شب نیست با من خواب حاضر
شی ماننده هاروت ساحر
در آن یاقوت دو رسته جواهر
تنم در ناله چون ایوب صابر
که روز آن هر دو را آرد باخر
نه شب ماند نه نور ماه زاهر
یکی ذره نماند نور ظاهر
که هر یک را جوانی هست زایر
مرا مدح خداوند مفاخر
ابو یعقوب یوسف این باجر
دگر بر هر که خواهد هست قادر
بخاطر همچو اصل خویش طاهر

نباشد پیش تر زین هیچ دولت
 ز حد و هم بیرون شد صفاتش
 مگر بر غیب کلی مطلع شد
 نبینم همتش را هیچ ثانی
 همه رسم اوایل گشت مدروس
 ز جود او وسایط در فلاید
 بجای علم دین اخبار عالم
 چنان چون نازد از ارواح ابدان
 مساعد زان بود با او سعادت
 سرافراز و سپهدار از پی آنک
 نیابد کس چنان یاری مساعد
 هر آن کز کینش اندیشید یکبار
 بعقبی در محل او سعیرست
 چنان چون مرکز آتش اشیرست
 بروز رزم چون شیر ژیانست
 چو او گوید بجنگ الله اکبر
 چو پیکان را بمالد روز پیکار
 چو شمشیرش تماشا کرد خواهد
 چو تیر او شود طایر ز دستش
 چو پیدا شد کمند شست بازش
 ایا در دولت سلطان مبارز
 دو حجت داری ای میر هنرمند
 چو میران جهانرا بر شمارند
 تو دریایی و دریاها ی گیتی
 بصیر اندر بصیر آن سیرت تست
 شریعتها بتو گشتست روشن
 روان شد نام تو در کل عالم
 امیرا مهر تو مانند دینست
 سرائر خرم از دین تو بینم

نباشد پاکتر زین هیچ خاطر
 وزین معنی عباراتست قاصر
 که نا گفته همی داند ضمائر
 که تاسع چرخ را گشتست عاشر
 چو پیدا شد رسومش در اواخر
 ز رزم او مشاعل در مشاعر
 همی مدحش نویسند از محابر
 ز مدح او همی نازد دفاتر
 که او باشد معاشر با معاشر
 بود هر دو ستایش را منابر
 نبیند کس چو پیری مسامر
 بدینی و بعقبی هست خاسر
 بدنی در مقام او مقابر
 شدست آثار او قطب مآثر
 بروز بزم همچون بحر زاخر
 گریزند از نهیب او اکابر
 بود پیکان آتش را مهاجر
 بود بستان شمشیرش حناجر
 پناه تیر گردد نسر طایر
 بجدی اندر شود مریخ ساتر
 و یا در حجت یزدان مناظر
 مصون و بی زیان از قهر قاهر
 بقدر اندر ترا باشد خناصر
 بجنب جود تو همچون جزایر
 که خواند دولتش هذا بصائر
 مگر هستی شرایع را شعائر
 صلات تو چو نام تست سایر
 هر آن کو دین ندارد هست کافر
 مگر سور و سروری در ساریر

زبان بنده برهانی همیشه
 دل من بنده نیز ای فخر میران
 مهاجر گشتم از شهر و بر خویش
 ترا تا کعبه احسان شناسند
 دل تو هست دریای گهربار
 نه نظامم که هستم خازن شعر
 مرا مقصود از این خدمت قبولست
 چو من بر وزن وافر شعر گویم
 لاتا هشت باشد در ده و دو
 بمان در ظل شاهنشاه ناصر

بمدح و آفرینت بود ذاکر
 همه ساله ز مهر تست شاکر
 نخواهم گشت ازین خدمت مهاجر
 منم با کعبه احسان مجاور
 منم بر ساحل دریا چو تاجر
 نباشد هر که نظامست شاعر
 رسم زان پس بخلعتهای فاخر
 ز تو بی وزن یابم مال وافر
 و زان جمله چهار آید عناصر
 دلیلت دولت و یزدانت منصور

در مدح ثقة الملك ابو مسلم سروشیاری

داماد خواجه نظام الملك رئیس شهری

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار
 از برف شد بدایع کهسار در حجاب
 هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ
 باد صبا بباغ بسوزد همی بخور
 زاغ سیاه یافت بمیراث بوستان
 قمری کنون همی نسراید بگلستان
 آذر بجای لاله کوهیست با فروغ
 هست آبیگر را برخام اندرون مقام
 بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان
 هر روز بر درخت بیوشند جامه ای
 یک چند نو بهار بیار است روی خویش
 زودا که نو بهار برآرد سر از زمین
 صدر عراقیان و خداوند رازیان
 نسل سروشیار پراکنده در جهان
 گر گاه کودکی پدر از وی کناره شد

بر سر نهاد توده کافور کوهسار
 وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
 گردون نهفته گشت بسنجاب سیل بار
 بادخزان بچرخ برآرد همی بخار
 باغ سپید داد بتاراج لاله زار
 بلبل کنون همی نگراید بمرغزار
 آذر بجای سوسن جوییست آبدار
 هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
 در گوش باغ هست ز دینار گوشوار
 کش زر پخته پود بود سیم خام تار
 آمد خزان و کرد نهان روی نو بهار
 گردد بدولت ثقه الملك آشکار
 بو مسلم ستوده رئیس بزرگوار
 بو مسلمست سید نسل سروشیار
 بختش بعز و ناز بیورود در کنار

شد بدسگال دولت او پیشکار خلق
 او روز و شب ز خالق هفت آسمان بشکر
 ای درگه بلند تو تالیف احتشام
 درحق شناختن ز توبه نیست حق شناس
 روز درنگ تو نبود خاک را سکون
 کار هنر بهمت تو گیرد استواء
 گفتار تست حجت تقدیر لم یزل
 جاه تو وصف را ندهد پیش خویش راه
 سرگشته شد زجود تو گردون بزیر عرش
 ارکان دین ز جاه تو جویند ایمنی
 از عزم خویش بردل مردان زنی رقم
 آسایش قضا و قدر زیر دست تست
 آن ساختی بخامه که هرگز نساختند
 تا کی ز جود صاحب عباد و همتش
 نبتی که بردمد بسپاهان ز خاک او
 ای بخت تو فراشته بر آسمان علم
 من کاندر آدم ز نشابور سوی ری
 در مجلس تو بود یکی شاعر عزیز
 از شهریار خلعت و منشور یافتم
 دانم که اختیار پدر خدمت تو بود
 ده روز مدح گوی بوم بر بساط تو
 دریاست خاطر من و گوهر درو سخن
 شعری که خاطر من بمعانی پیرورد
 در نقد و در شناختن شعرهای خویش
 تا هست در زمانهء فانی بلند و پست
 بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون
 اقبال همنشین تو با لصیف و الشتاء

و او را همیشه بخت بلندست پیشکار
 دشمنش دام خدمت مخلوق را شکار
 وی حضرت شریف تو تاریخ افتخار
 در حق گزاردن ز توبه نیست حق گزار
 روز شتاب تو نبود چرخ را مدار
 بند خرد بودلت تو گردد استوار
 کردار تست صورت توفیق کردگار
 بخت تو و هم را ندهد پیش خویش بار
 فرسوده شد ز حلم تو ماهی بزیر بار
 اعیان ری ز رای تو خواهند زینهار
 وز حزم خویش بر سر شیران کنی فسار
 با خامهء تو هر دو رفیقند و سازگار
 موسی بچوب زنده و حیدر بذولفقار
 در خدمت تو هست بهمت چنو هزار
 هر ساعتی ثنای تو گوید هزار بار
 وی نام تو نگاشته بر مشتری نگار
 وز بهر خدمت تو گذشتم بدین دیار
 زان شاعر عزیز معزیست یادگار
 مقبل شدم بخلعت و منشور شهریار
 من نیز چون پدر کنم این خدمت اختیار
 زان پس شوم بخدمت سلطان روزگار
 در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
 باشد یکی طویله پر از در شاهوار
 بر همت و کفایت تو کردم اختصار
 تا هست در میانهء گیتی عزیز و خوار
 بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
 توفیق رهنمای تو باللیل و النهار

در مدح سلطان

سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
آموزگار دولت و فرمانده بشر
افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
وندر کمال وعقل جهانست مختصر
فتحت زیر بالش و عدلست زیر پر
یکدست او قضا و دگر دست او قدر
کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن خصم شد مزور و آن جنگ شد هدر
زیرا که بخت نیک بود مایه هنر
جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زر
ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
این عدل کردن تو و این همت و نظر
هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
گر سنگ کعبه راه بُرستی و جانور
کامسال کار تست همه نصرت و ظفر
کز صد هزار عید چنین برخوردی دگر
عالم همی گذار و ز عالم مکن گذر
زربخش وجود پرور و می گیر و نوش خور

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین
شاهی که هست در شرف و اصل خویشتن
سلطان عادلست و جهان جمله آن اوست
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش
عالم بدست اوست گمان میبرم که هست
بس شاه و میر لشکر و بس خصم جنگجوی
آن شاه شد مسخر و آن میر شد رهی
شاهها ترا خدای هنر داد و بخت نیک
با حان بی بصر نبود هیچکس عزیز
خواهد که جان خویش فرو شد بزر و سیم
دیدار تست حج همه خلق روز عید
از صد هزار حج پذیرفته بهترست
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدا
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار
عیدت بقال نیک بشارت همی دهد
برخور همی ز شادی و شاهی و خرمی
جاوید شاد باش و خداوند و شاه باش
کین تو زودین فروز و طرب سازو خصم سوز

در مدح ملک ارسلان ارغوبن الب ارسلان

مفرش ز نگار گون برداشتند از مرغزار
زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار
در هوا هست از سیه پوشان قطار اندر قطار
بسترد آسیب و آشوبش همه رنگ و نگار
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل و نهار

تا خزان زد خیمه کافور گون در کوهسار
تا بر آمد جوشن رستم بروی آبگیر
تا وشق پوشان باغ از یکدیگر گشتند دور
چیست این باد خزان کز باغها و راغها
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستبند
اندر آمد ماه مهر و در ترازو رفت مهر

ای عجب گویی بعمداً خون آبی خورد نار
پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
چهره اندوده بقیر و جامه آلوده بقار
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
تحفه ها آرند پیش خسروان روزگار
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه بزم آراستن جمشید، وار
اسب دولت را برزم اندر چنو باید سوار
یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
دشمنان دولتش زین غم همی گریند زار
زان بود تهذیب لفظ وزین بود ترتیب کار
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
هفت کوب در مسیر و هفت گردون در مدار
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
شاعران گویند معنیها چو در شاهوار
آهوان بر چشم و گوران بر سرین روز شکار
در سر شمشیر تست و در بن دندان مار
سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار
اینست دیوار بلند و آنت اصلی استوار
آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار

دانه نارست سرخ و روی آبی هست زرد
در طبایع نیست مرورارید را اصل از شبه
شت پنداری رخ آبی بآب زعفران
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان
مهرگان باز آمد و بر دشت لکشرگاه زد
خواست افریدون ز شاهان گنج و آنکه مهرگان
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
شاه گیتی ارسلان ارغوکه چون البارسلان
سایه یزدانش خوان او را که گرخوانی سزاست
کیست چون او گاه بزم افزوختن خورشیدوش
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک
هست ازین سرو جوان پیر و جوان را ایمنی
از نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
عقل و فضل از خدمتش خیزد که مردم راهمی
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر
گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
ای جهانداری که تا محشر وفادار تواند
با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
زان شرف کز تیر و از تیغ همی یابند زخم
مار کردارست شمشیرت که زهر جانگری
زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمست
اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
نصرت تو بردلیران جهان پوشیده نیست

وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
چون تو بس بودی جهانرا بر یکی کرد اقتصار
تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار
باد چون برگ درختان لشکر تو بیشمار
بنده فرمان تو گردنکشان نامور
وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
تا بود ریک بیابان گرم در ماه تموز
باد چون ریک بیابان نعمت تو بیقیاس
بسته پیمان تو لشکر کشان نامدار
بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم

ایضاً در مدح ملک ازسلان ارغو

اینست فرّخ شدن و اینست بهنگام سفر
سفری را نتوان داشت مقیمی بحضر
عذر تقصیر توان خواست ازو سال دگر
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر
بر دل مطرب بیکار ببخشود مگر
خشک دارند لب و تابه دارند جگر
که از این بیش دمامد نتوان برد پسر
فرّخ آن کس که زند دست در آن حلقه در
نوبت مجلس بزمست و می و رامشگر
رطل خواهیم که در عید چنین نیکوتر
که نه درعهده شامیم و نه در بند سحر
خاصه آن وقت که مطرب غزلی گویدتر
ز سر خامه کنون شاعر بچکاند زر
عاشق از وصل رخ دوست بیفزارد سر
صبحدم را بصیوح ملک شیر شکر
آید از خلد بنظاره او جان پدر
هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر
که بود نام پدر زنده بشایسته پسر
زآنکه هم علم علی دارد و هم عدل عمر

رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر
بود شایسته ولیکن چه توان کرد چورفت
گرچه در حق وی امسال مقصر بودیم
دیر ننشست و سبکباری و تخفیف نمود
ناله عاشق بی یار همانار بشنود
نپسندید کزین بیش جهانی زن و مرد
آن که این طاعت فرمود حقیقت دانست
عید بگشاد دری را که مه روزه ببست
نوبت مسجد و تسبیح و تراویح گذشت
صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد
خشکی روزه بجز باده عیدی نبرد
بسر زخمه کنون مطرب بشکافد موی
ساقی از عکس می ناب بیفزورد رخ
باد چون بر قدح باده وزد مژه دهد
شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار
آن جهاندار که دارد حسبی و نسبی
جاودان نام پدر زنده باو خواهد بود
سنّی او را چو عمر داند و شیعی چو علی

مهر او هست نهالی که بجا آرد بار
 بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد
 همه کشورها زیر قدم دولت اوست
 هست بر دست رسولان متواتر هر ماه
 با دگر شاهان او را نتوان کرد قیاس
 یکتا از موکب او وز دگران ده موکب
 هر کجا رایت او روی سوی فتح نهاد
 بمدد یا بحشر هیچ نیازش نبود
 ای دلیری که دلیران جهان روز نبرد
 تویی آن شاه که بی نام تو و دیدن تو
 هر که گوشت بخلاف تو ز تو سر نبرد
 ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور
 در هر آن دشت که از رزم تو خیزد محشر
 با حسود تو کند خاک لثیمی بنبات
 هر خدنگی که ز شست تو گه جنگ جهد
 هم بر آن گونه که بر آینه بینند خیال
 دولت و قهر ترا خلق زمین منقادند
 عدل تو پیش خلائق ز بلاها سیرست
 تندرستی و جوانیست رضای تو کزو
 گر چه قدر ملک از قدر بشر بیشترست
 پایه منبر فخر آرد بر پایه عرش
 سروران پایه تخت تو ببوسند همی
 تو همه تن هنری و هنر اندر تن مرد
 از هنرهای تو بر دامن شرقست نشان
 بود دردی اثر از شادی امروز ترا
 تا همه کار خلائق ز قضا و قدرست
 باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا
 بندهات ماه درفشان و بگرد سپهت
 باد فتح تو همه تاجوران خورده بجان

کین او هست درختی که هلاک آرد بر
 هر که در خدمت او بست با خلاص کمر
 گرچه زیر علمش هست چهارم کشور
 نامه طاعت شاهان چه ز بحر و چه زبر
 کو چو دریاست بملک و دگران همچوشمر
 ده تن از لشکر او وز دگران صدلشکر
 آید از نصرت کلی نفر از بعد نفر
 که سعادت مددش باشد و اقبال حشر
 پیش چشم تو ندارند بیک ذره خطر
 برود فایده و منفعت از سمع و بصر
 گر نهد برین هر موی طلسمی ز حذر
 ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر
 هول آن محشر زایل نشود تا محشر
 با عدوی تو کند ابر بخیلی بمطر
 از اجل دارد پیکان و ز پیروزی پر
 پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر
 کاسمانیست ترا دولت و یزدانی فر
 لاجرم پیش تو از فضل خداست سیر
 لطف ارواح زیادت شود و حسن صور
 بوجود تو ملک را حسد آید ز بشر
 چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر
 هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر
 هست بایسته چو در تیغ گرانمایه گهر
 وز طفرهای تو پیرامن غریبست خبر
 و اندر امروز ز پیروزی فرداست اثر
 چه زخیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ز ضر
 باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
 گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
 شعر مدح تو همه ناموران کرده زبر

برتو عید رمضان فرخ و فرخنده و خوش مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

ایضا در مدح ارسلان ارغو

مشک و شنگرفت گویی بیخته بر کوهسار
 طبل عطارست گویی در میان گلستان
 از زمین گویی برآوردند گنج شایگان
 از شکوفه باغ شد مانده رخسار دوست
 از گوزنان هست در هامون گروه اندر گروه
 قمریان چون مفریان گشتند بر سرو بلند
 گه کنار سزه پر عنبر کند باد صبا
 گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
 گر چه پنهانست در گردون بهشت جاودان
 تا بیروزی و شادی اندرین خرم بهشت
 سید شاهان مشرق ارسلان ارغو که هست
 خسروی کورا ز تسبیح کرام الکاتبین
 بند دولت محکمست از عزم چون او پادشاه
 شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر
 پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب
 زهره ساقی زبید اندر مجلس او روز بزم
 مدح او بر خاک خوانی زر برون آید ز خاک
 چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه
 آب گردد پیش او گر آتشین باشد سلیح
 رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق
 بدسگالان را ز بیم آتش شمشیر او
 شد زمانه بردل خصمان او مانند مور
 ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملک تست
 صد نشانست از سم شبدیز تو بر هر زمین
 میش با عدل تو یابد زینهار از جنگ شیر

نیل و زنگارست گویی ریخته بر جویبار
 تخت بزارست گویی در میان لاله زار
 بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
 وز بنفشه راغ شد مانده زلفین یار
 وز کلنگان هست بر گردون قطار اندر قطار
 بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
 گه دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار
 ور بسیزه بگذری دارد پر از عنبر کنار
 کرد یزدان در زمین خرم بهشتی آشکار
 خوش گذارد روزگار خویش شاه روزگار
 آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار
 حرز و تعویذست بسته بر یمین و بر یسار
 چشم ملت روشنست از رأی چون او شهریار
 شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
 روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
 مشتری حاجب سزد بر درگاه او روز بار
 نام او بر خار بندی گل برون آید ز خار
 چون کمندش حلقه گردد در میان کار زار
 موم گردد پیش او گر آهنین باشد سوار
 تا ز جیحون بگذرانند لشکر جیحون گذار
 دیده‌ها شد پر دخان و سینه‌ها شد پر شرار
 شد نفس درحلق بدخواهانش چون دندان مار
 از حبش تا کاشغر وز قیروان تا قندهار
 صد دلیلیست از سر شمشیر تو در هر حصار
 شیر بی‌عدل تو از آهو نیابد زینهار

روز کار تو سزد گربنده باشد هفت چرخ
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری با نبرد
تا بنات النعش را بر قطب گردون گردشست
تا شمار قطر باران کس نداند در جهان
تا بچین اندر زصف مانوی ماند اثر
شاد و بر خوردار بادی در بهار و درخزان

تا تو اندر پادشاهی پیشه داری هشت کار
یا سفر یا عرض لشکر یا مظلّم یا شکار
باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
باد ملک و گنج تو چون قطر باران بشمار
باد فرخ بزم تو چون صف مانوی پرنگار
تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

ایضاً در مدح ملک ارسلان ارغو

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار
حله با فان را برون کردند گویی از چمن
بوستانی کو پر از زنگار بود و لاجورد
زاغ باز آمد بیاغ و احتساب اندر گرفت
صیقلی دیدی کجا روشن کند حراقه را
در سفال تیره دهقان کدیور شیر ریخت
نیست هنگام بهار و نامدست از کوه سیل
گلینی بر روید اکنون در میان خانه‌ها
زاهن و سنگس نسب وز ظلمت و نورش سلب
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان
خاتم و تاج و سریر او را همی زبید که هست
صد جهان باید همی تاگیرد او زیر نگین
شهریار بی نظیرست او که از خلق جهان
در جهان او را نظیری یافتن ناممکنست
مهر پیروزی و بهروزی بزیر مهر اوست
نشود جز راستی گوش کرام الکاتبین
دین ازو با قوت و دنیا ازو با قیمتست
از خلافتش یا بسوزد خون دل یا بفسرد

تیر زد بر خیل گرما لشکر سرمای تیر
گلبن از دیبا برهنه است و گلستان از حریر
زند وافان را زبان بستند گویی از صغیر
لاجوردش زعفران گشتست و زنگارش ز ریر
عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
ماغ و مرغابی بر آن گونه است بر روی غدیر
تا سرکھسار گشت از رنگ آن شیر چو شیر
پس چرا سیلاب را ماند بخم اندر عصیر
بیخ او در منقل و کانون و شاخ اندر اثیر
اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران وقیر
مرکز از زیر رای شهریار شهر گیر
شاه نیکو رسم عالی همت روشن ضمیر
از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
زانکه پیش همت او یک جهان باشد حقیر
برگزید و برکشیدش کردگار بی نظیر
مرد دانا گرد نا ممکن نگردد خبر خیر
کو پیروزی مشارست و به بهروزی مشیر
چون بوقت مدح او از نوک کلک آید صریر
زانکه او مردین و دنیا را معینست و نصیر
هست پنداری خلاف او سموم و ز مهریر

نقد دینار و درم را ناقدی باید بصیر
یا بتیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
صد هزاران تن فزوند از صغیر و از کبیر
عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
ای جهان بخشی که از جودت غنی گردد فقیر
چون جوانی در خوری چون زندگانی ناگزیر
چون ز یوسف با بشارت سوی او آمد بشیر
روزگارت مضطرب چون چشم یعقوب ضریر
گوهر آرم هر زمان پیش من از بحر غزیر
عقد سازد گردن آیام را دست دبیر
اور مزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر
بر هوای تو قران و بر مراد تو مسیر
دشمن از تو منهزم چون اردوان از اردشیر
تو خلاق را همیشه کار ساز و دستگیر

یاری دنیا و دین را خسروی باید شجاع
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او
یک تنست او لیکن اندر چنبر فرمان او
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب
ای جهانگیری که از عدلت قوی گردد ضعیف
چون مسلمانی عزیزی چون خرد بایستهای
چشم یعقوب ضریر از روشنایی بهره یافت
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی
هست چون بحر غزیر اندر مدیحت طبع من
همچنین گوهر ترا شاید گزو هر ساعتی
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست
باد بر هفت آسمان این هفت کوکب را مدام
تو ز دشمن کین ستان چون اردشیر از اردوان
مر ترا خالق همیشه دستگیر و کار ساز

در مدح سلطان ملکشاه

چو سلطان ملکشاه پیروز گر
خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خرد پرورید از هنر
بدو زنده ماندست نام پدر
نوشتند تاریخ فتح و ظفر
چو خورشید همواره اندر سفر
بغرب اندر از تیغ او بر حذر
که از دولت او ندارد خبر
براهی که آن هست دشوار تر
بر آن راه شاد و تن آسان گذر
تو گویی که دولت بود راهبر
من او هفنوان چند گویم سمر

نه بود و نه همت و نه باشد دگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک
شهی کش خدای آفرید از خرد
بدو تازه گشتست جان رسول
ملوک زمانه ز آیام او
ز بهر نظام و صلاح جهان
بشرق اندرست او و جنگ آوران
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند
کجا بگذرد موکب و رایتش
کنند ای عجب صد هزاران سوار
تو گویی که نصرت بود پیشرو
من از رستم چند گویم خبر

که چون هفتخوان صد هزارش هنر
کسی کو بیچد ز فرمانش سر
بکاوند مغز سرش تا کمر
فرو افکندش ز کوه و کمر
تن و جان و بدخواه زیر و زیر
زهی دولت خسرو دادگر
همی پیش تخت تو بندد کمر
بلندست قدر تو همچون قدر
جهان زیر فرمان تو سر بسر
چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو چشمی بود کش نباشد بصر
فزونست هر روز جاه و خطر
بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش مغز خشکست و هم چشم تر
در آن دم زدن عمرش آید بسر
که زو زنده ماند همی جانور
فزون هر شب و روز بیم و ضرر
چه شرق و چه غرب و چه بحر و چه بر
سخن مختصر شد سخن مختصر
بود هفت را در ده و دو نظر
بنیکی گذار و بشادی شمر
همه بزم ساز و همه نوش خور

که چون رستم صد هزارش غلام
کسی کو بتابد ز پیمانش دل
بریزند خون دلش بر زمین
فرو آورندش ز کوه بلند
بدولت کند شاه گیتی همی
چنین دولت از خسروان کس نداشت
ایا پادشاهی که بخت بلند
روانت حکم تو همچون قضا
شهان زیر پیمان تو یک بیک
تو اندر جهانی و بیش از جهان
کسی کو ز جاهت ندارد پناه
چو جسمی بود کش نباشد روان
ز اقبال تو بندگان ترا
ز بیم تو گشتست بدخواه تو
همش روی زردست و هم اشک سرخ
اگر بی رضای تو یک دم زند
رضای تو گویی که آب و هواست
ز شمشیر تو حاسدان تراست
جهان بیشتر زیر فرمان تست
حقیقت چنان دان که باقی تراست
همی تا ز بهر صلاح و فساد
مه و سال و روز و شب خویش را
همه نام جوی و همه کام ران

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

بشهریار ولایت گشای کشور گیر
فزود قیمت تیغ و نگین و تاج و سریر
چنان کجا ز بصر روشنست چشم بصیر

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر
شه ملوک ملکشاه کز شمایل او
ز پادشاهی او روشنست دیده مهر

بهرچه رای کند همسرش بود توفیق
بگرد رایت او آیتی نوشت قضا
دو جانبست ز شرق و ز غرب عالما
گاهی ز جانب غربی رسد بحمل رسول
ظفر بخندد کز دست او بتابد تیغ
رود زخم کانش خدنگ جان او بار
حسام او جگر حاسدان همی سوزد
نهال بندگی او امیری آرد بار
درخت دشمنی او اسیری آرد بار
ایا شهبی که بجود تو نستی دارد
ملوک گنج بچنگ آورند و نشناسند
تو شیری و همه شیران بپیش تو چو شغال
سخی شود برضا جستن تو طبع بخیل
محبت تو دلیست از ثواب بهشت
خیال دولت تو هر که بیند اندر خواب
نکرد رای تو تقصیر در مصالح ملک
نکرد عدل تو تأخیر در منافع خلق
دو معجزه که صلاح زمانه بپسندید
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
چو تو ندید فلک در جلالت و تعظیم
ز فرّ بخت تو در پیش تخت تو امروز
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر
ضمیر و وهم شما را ثنا چگونه کم
گر بود بمثل رودکی در این ایام
همیشه تا بنگاری چو مهر باشد مهر
تو مهر باش و همه بندگان چون کوکب
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
بدوستان تو از جود تو رسیده نفر

بهرچه روی نهد همرهش بود تقدیر
که روزگار همی نصرتش کند تفسیر
زهر دو جانب درگاه اوست مزده پذیر
گاهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
اجل بگیرد کز شست از بپرد تیر
چنانکه زخم شیاطین رود ز چرخ اشیر
نه آنشست و چو آتش همی کند تاثیر
که بندگانش سراسر همی شوند امیر
که دشمنانش یکایک همی شوند اسیر
نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
که هست گنج همه پیش همت تو حقیر
تو بحری و همه شاهان پیش تو چو غدیر
غنی شود بشا گفتن تو مرد فقیر
عداوت تو نشانست از عذاب سعیر
معرّش همه نیک اختری کند تعبیر
سپهر هم نکند در هوای تو تقصیر
خدای هم نکند در مراد تو تأخیر
حسام در کف تست و قلم بدست وزیر
ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
چو او نژاد فلک در کفایت و تدبیر
جوان شدست دگرباره این مبارک پیر
بود شگفت بهم آفتاب و بدر منیر
که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
ز مدح هر دو شود عاجز و خوردتشویر
همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
تو شیر باش و همه دشمنان چون نخجیر
دو چشم ملک ز پیروزی تو گشته قریر
بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفر

ایضا در مدح سلطان ملکشاہ

کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
سایه یزدان جلال دولت و صدر ملوک
آن جهانداری که جاویدست ازو دین رسول
شهریاران را بشرق و تاجداران را بغرب
او بتخت پادشاهی بر نشسته در عجم
هر چه ز اقبال و هنر باید ز ایزد یافتست
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل
از شجاعت وز سخاوت وز سیاست وز خرد
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ و هنگ
از سپاه بی‌قیاس و نعمت بیرون ز حد
از وزیر عادل و وز چاکران نامدار
هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه
راست گویی آفتابست آن که از رفتار خویش
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد
خسروا شاها خداوندا تویی کز عل تست
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان
هرکه او را نیست از جاه تو در عالم پناه
هست در ادبار و محنت همچو جسمی بی‌حیات
هر که او شغلی سگالد بی‌رضا و مهر تو
ای عجب گویی رضا و مهر تو آب و هواست
هر که را یک ره ز کین تو بجوشد خون دل
پیش درگاه تو آرد روزگار او را بقهر
پای بر گردن فکنده دست بسته باز پس
این بود آری سزای آن که از تو چون شهبی
زین چنین عبرت برآرد چون بیندیشد همی
از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند
بهترین و مهترین لشکر او ایدرند

چون ملکشاہ محمد پادشاہ دادگر
خسرو کیهان جلال ملت و فخر بشر
وان شهنشاهی که خشنودست ازو جان پدر
سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
در عرب جنگ آوران از بیم تیغش در حذر
چیست آن کایزد ندادستش ز اقبال و هنر
بندگان او بمغرب جنگ را بسته کمر
از ولایت وز کفایت وز هدایت وز نظر
از یارک طلعت و دیدار با تأیید و فر
از فتوح بیشمار و نصرت بیرون ز مر
از ندیم عاقل و وز بندگان نامور
منفعت باید ز عدلش ملک گیتی سر بسر
صد هزاران منفعت پیدا کند در یک سفر
تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر
هم بشرق اندر نشان و هم بغرب اندر خبر
کین جهان همچون صدف گشتست و تو همچون گهر
هر که او را نیست از عدل تو در گیتی سپر
هست در تیمار و حسرت همچو چشمی بی‌بصر
عمر او آید بسر آن شغل ناپرده بسر
زانکه بی هر دو همی زنده نماند جانور
بخت شوم او را بسنک اندر بکوبد مغز سر
روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
چاوشان تو بیندازندش از کوه و کمر
کینه دارد بر دل و پیکار دارد بر جگر
دل تهی بکند ز شور و سر تهی بکند ز شر
بیش از آن باشد که او دارد ز او باش و حشر
با قبول و با خطر قومی و قومی با خطر

باز آنکس کو خود آید با قبولست و خطر
چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
یک تن آمد پادشاه از یک نژاد و یک گهر
پادشاه مصر یوسف شد سخن شد مختصر
عاقبت نیکو تر آمد چون گشاید دیرتر
صد دلیل و صد نشان بینی همی در هر اثر
روز روشن روشنی پیدا کند وقت سحر
شاد و خرم باش و بگذر زین جهان برگذر
روزگارت چاکرست و کردگارت راهبر
در سعادت بزم ساز و در سلامت نوش خور

بر خطر آنست کو را دستگیر آورده‌اند
خلق را معلوم شد کز گوهر الب ارسلان
در خرد واجب نباشد ملک جستن بر محال
گرچه یعقوب پیمبر داشت فرزندان بسی
هر چه اندیشه در آن بندی گشاید بی‌خلاف
صد اثر پیدا شدست ایشاه کز مقصود خویش
بخت چون عالی بود بنماید از آغاز کار
تا همی از دور گردون برگذر باشد جهان
بخت عالی یار تست و فتح و نصرب کارتست
در شجاعت رزم ساز و در سیاست خصم گیر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

جز ملک سلطان بگیتی در نباشد شهریار
وز جمال او همی ملت بماند پایدار
خاتم شاهان آفاقست شاه روزگار
ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
نامدی از آسمان هرگز علی را ذوالفقار
ای خداوندی که هستی بخت را آموزگار
شیر را تیغ تو دارد عاجز اندر مرغزار
از سپاهت خسته گردد پشت ماهی روزگار
ور بخواهی روز جنگ اندر مدر بندی مدار
نامداران را سر اندر خدمت آری روز بار
تو چو دریایی و موج تست در شاهوار
هیچکس دیدست دریایی که او باشد سوار
زانکه بجانند و تنش در زمین دارد قرار
صد هزاران رستم و سیصد هزار اسفندیار
هر شی گوید بخواب اندر که شاها زینهار
باره و بنیاد آن هرگز نباشد استوار

تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
از جلال او همی دولت بماند جاودان
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبرست
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان
ور نبودی ذوالفقار اندر خور دست علی
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران
مرغ را عدل تو دارد ایمن اندر آشیان
از مصافت تیره گردد روی گردون روز جنگ
گر بخواهی روز بار اندر فلک بندی سکون
شیر مردان را دل اندر طاعت آری روز چنگ
تو چو خورشیدی و عدل تست نوری بی ستم
هیچکس دیدست خورشیدی که او بندد کمر
قصه اسفندیار و رستم اکنون ببهدست
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهند
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین
دشمن تو گرحصاری سازد از پولاد و سنگ

با فضای بد همی ماند سر شمشیر تو
ای جهانداری که تا ایزد بنا کرد این جهان
بر مراد تست کار از کارزار آسوده باش
تو بتخت پادشاهی بر همی گیری قدح
بندگان را هست کعبه درگه میمون تو
بنده مخلص معزی بادیه بگذاشتست
من رهی از آفرین و مدح تو گویم سخن
بخت من گردد جوان چون تو مرا گویی بیا
تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
ماه بادت زیر دست و مهر بادت زیر مهر
از شهنشاهان تو داری نام و مال و ملک

چون قضای بد ببايد سودکی دارد حصار
بود فرمان ترا ملک جهان در انتظار
دولت باقی همی بهتر شناسد کارزار
بخت تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بر در کعبه همی خدمت نماید بندهوار
تا بماند راویان و مطربان را یادگار
طبع من بارد گهر چون تو مرا گویی بیار
تا بود عنصر چهار و گردش گیتی چهار
سعد بادت همنشین و بخت بادت پیشکار
نام جوی و کام باب و مال بخش و ملک دار

در مراجعت ملکشاه از شکار

باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
صاحبقران عالم و دارنده زمین
هرگز چنو نبود و نباشد شهنشهی
ای شاه چون نشاط کنی جستن شکار
تیر ترا بذیره شوند آهوان دشت
باشد شمر بصورت تیغ تو زان قبل
چون باز تو گشاده کند پر وبال خویش
فردا بزیر سایه طوبی بود چرا
شاها موافقد قضا و قدر ترا
رفتی سوی شکار بشادی و خرمی
هرکس که او شکار تو بیند همی عیان
در روزگار دولت شاهان بت پرست
در روزگار تو سه هزارست سم گور
بهرام اگر بعصر تو باز آید ای ملک
اینست پادشاهی و ملک حقیقتی

سلطان کامکار ملکشاه دادگر
آموزگار دولت و فرمانده بشر
گوهرشان بهمت و البارسلان گهر
از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
نخجیر خویش را نکشد دربن کمر
آهو همی نشاط کند بر لب شمر
خورشید را نهیب بود باد را حذر
هر صید را که باز تو گیرد بزیر پر
هم نایب قضائی و هم نایب قدر
بازآمدی بدولت و پیروزی و ظفر
از خسروان رفته نیرسد همی خبر
صد گور بود کشته بهرام خیره سر
میلی که بر کشیدی اندر رباط و در
حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر
دیگر همه فسانه و بیهوده و سمر

دولت ترا ندیم و اتابک اترا وزیر
در پیش تو پدر چو اتابک نکوترست
گویی هنر بنامه ز نام تو حاصلست
خواهد که جان خویش فروشد بزرّوسیم
چون پیش آفرین تو خدمت کند قلم
شاعر معزّی آمد و راوی شکر لبان
تا بر سپهر شمس و قمر را بود شعاع
نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح
دولت بهر مقام ترا باد همنشین

آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر
وز نسل و گوهر تو چو داود به پسر
بی نام و نامه، تو نباشد یکی هنر
هر خسروی که نام تو خواند ز سیم و زرّ
سعدین سوی بنده معزّی کند نظر
آرد یکی جواهر و آرد یکی شکر
تا در نبی بود جمع الشمس و القمر
بخت تو باد شادی و تاج تو باد فر
و ایزد بهر شمار ترا باد راهبر

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

عید عرب و سنت و آیین پیمبر
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه
فرمانش کشیدست خطی گرد جهان در
از نامه و نامش همه اسلام مزین
فخر پدرانست باو تا گه آدم
بی طاعت او شاخ سعادت ندهد بار
پیروزی شاهان بود از اختر دولت
ای تیغ گهردار تو از فتح مرکب
نازدیدن شاهان بود از افسر و خاتم
رای تو سپهرست و دلت چشمه خورشید
خار از نم باران سخای تو شده گل
گردد بیک انعام تو رنجور تن آسان
در ملک نبودست جهانرا چو تو خسرو
هم در عرب آثار تو گشتست مهیا
چون مهر که از شرق گراید سوی مغرب
که رایت عالی بری از بلخ بغداد
رایات تو اندر ری و از نام خطابت

فرخنده کناد ایزد بر شاه مظفر
شاهی که عزیزست باو دین پیمبر
دارند همه تا جوران بر خط او سر
وز رایت و رایش همه آفاق منور
جاه پسرانست باو تا، گه محشر
بی خدمت او تخم سلامت ندهد بر
پیروز شد از طلعت او دولت و اختر
وی دست گهر بار تو از جود مصور
نازنده شد از سیرت تو خاتم و افسر
بزم تو بهشتست و گفت چشمه کوثر
خاک از تف خورشید قبول تو شود زر
گردد بیک احسان تو درویش توانگر
در داد نبودست جهانرا چو تو داور
هم در عجم اقبال تو گشتست مقرر
چون ماه که از باختر آید سوی خاور
گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر
در مشرق و مغرب شرف خطبه و منبر

افسانه شهنامه محالست و مزور
شد دفتر ما چون صدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا قطره باران نشود شعله آذر
با حکم تو دوران فلک باد برابر
شیران ژیان حکم ترا گشته مسخر
نوروز تو از عید تو خرم تر و خوشتر

تاریخ فتوح تو درستست و حقیقت
شد خاطر ما چون فلک و مدح تو کوکب
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر
تا شعله آذر نشود قطره باران
با امر تو تقدیر قدر باد موافق
شاهان جهان رای ترا گشته متابع
عید تو همایون و همه روز تو چون عید

در مناظره کلک و تیغ و مدح سلطان ملکشاه

در میان کلک و تیغ افتاد جنگ و کارزار
گاه وحی آمد "وانزلنا الحديد" از کردگار
هم برین معنی مرا فخرست تا روز شمار
هست ازاین معنی مرا برگردون مردان گذار
مردم شیطان پرست از من نیاید زینهار
کار گیتی مستقیم و بند شاهی استوار
خوب و زشت و نیک و بد دردین و دنیا آشکار
در مصاف و جنگ باشد جرم من مریخوار
در حساب و در کتابت هستم او را اختیار
دارم از بیجاده برک و دارم از یاقوت بار
عنبر و مشک و منم عنبرفشان و مشکبار
مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
چند گه بودم من اندر دست حیدر ذوالفقار
قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
شهریار کامران و پادشاه کامکار
از مبارک دست او تیغ و قلم را افتخار
این جهان فرمان عدلش را همی کرد انتظار

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
تیغ گفتا فخر من ز آنست کاندلر شان من
کلک گفتا آمد اندر شان من "ن والقلم"
تیغ گفتا لون من لون سپهر آمد درست
کلک گفتا شکل من شکل شراب آمد درست
تیغ گفتا هستم آن مکار کز مکر منست
کلک گفتا هستم آن نقاش کز نقش منست
تیغ گفتا قوت مریخ دارد جرم من
کلک گفتا از عطارد بهره دارد فعل من
تیغ گفتا من درختی‌ام که در باغ ظفر
کلک گفتا من سحابی‌ام که باران منست
تیغ گفتا من یکی شیرم که دارم روز رزم
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید
تیغ گفتا پادشاهانرا بمن فخرست از آنک
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل منست
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر یافتند
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم
اندر آن وقتی که ایزد شخص آدم آفرید

جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
مدح سلطان هست بر جان خردمندان نگار
دوستانش را ز تخت و دشمنانش را ز دار
پیش ظلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا جوشن بود شمشیر او جوشن گذار
در سجود آرد جهانرا همت او روز بار
هست ملکش بر زمین گردون نا پیدا کنار
هست در مغز عدو شمشیر او بی نور نار
شهریارا از تو عدل تر نباشد شهریار
جز تو در گیتی نمی زیبد بر آن مرکب سوار
از سم اسب تو بر روی بداندیشان غبار
فخر آنکس کو ترا چاکر نباشد هست عار
ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار
دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار
با چنان بخت و چنان دولت کجا ماند حصار
زان کجا هر دو بصید اندر یکی دارند کار
کین تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار
تا زمین زنگار گون گردد بهنگام بهار
همچنان بادی که هستی شادکام و شادخوار
روزگار و دولت بنده و دولت ندیم و بخت یار

هم بمشرق هم بمغرب خسروان جستند ملک
هست بر دفتر نگار مدح دیگر خسروان
دوستان و دشمنانش را بلندی داد چرخ
کمتر از یک ذره و یک قطره باشد از قیاس
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف
در نشاط آرد جهانرا همت او رز برم
هست عدلش در جهان خورشید ناپیدا زوال
هست در چشم عدو دیدار او بی نار نور
پادشاهها از تو فرخ تر نباشد پادشاه
مرکب شاهی و دولت راعنان در دست تست
چون نشستی تو بر اسب دولت آن ساعت نشست
نام آنکس کو ترا بنده نباشد هست ننک
هر کرا در سر خمراست از شراب کین تو
دولت و بخت تو شاهها سازگارست و جوان
با چنین بخت و چنین دولت کجا ماند عدو
تیر تو با کین تو دارد مگر پیوستگی
تیر تو گیرد شکار اندر میان دام و دد
تا چمن دینار گون گردد بهنگام خزان
همچنان بادی که هستی کامکار و کامران
روزگار و دولت و بخت تو هر سه بر مراد

در مدح امیر دادابو شجاع حبشی بن التوتناق

پرورده ترا خازن فردوس ببر بر
شاید که بخندند بعناب و شکر بر
ماه تو بزیار اندر و سیمت بزیار بر
رهبان بچلیپا برو حاجی بحجر بر
بودند از آن جادوی بابل بحذر بر
مانند هزیمت زدگان یک بدگر بر

ای تازه تر از برگ گل تازه ببر بر
عناب شکر بار تو هر گه که بخندد
در سیم حجر داری و بر ماه چلیپا
زین روی همی بوسه دهندای بت مهروی
در سایه زلف تو سپاه حبش و زنگ
گشتند هزیمت مگر اکنون که فتادند

بر لوءِ خوشاب ز یاقوت زدی ففل
 میسند که دارند مرا در غم حجران
 بستی کمر و راه سفر پیش گرفتی
 جسمم بکمر ماند و چشمم بدو کوکب
 ای کاش ترا جسم منستی بمیان بر
 تا چند نهم بیهده اندر صف عشاق
 گر بخت شود یار نهم در صف احرار
 خسرو حبشی شمس معالی که ز رسمش
 شاهی که بر او فتح و ظفر فتنه شدستند
 آن گوهر رخشنده بر آن پیکر تیغش
 با دولت عالیش مدارست جهانرا
 هرگه که شود سرخ بخون دل اعدا
 آن شهر گشایی تو که با شرح فتوح
 در معرکه گر پیش تو آیند جهانی
 گیوند قضا و قدر از چشم نهانست
 گو خیز و ببین دست تو بر قبضه شمشیر
 کین تو بر اعدای تو مشغوم تر آمد
 مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد
 گر بحر و جبل را کرم و حلم تو بودی
 ورزانه بدی چون تو شفیع بقیامت
 آمد مه نیسان و دراین ماه عجب نیست
 شد ابر سخی دست و همه لوءِ خوشاب
 بر نسترن و گل بنفیر آمده بلبل
 کبکان و شق پوش ز بس لاله که حور دند
 از خاک برآورد مطر گنج نهانی
 ای بار خدایی که در اوصاف معالیت
 بر نقش مدیح تو همه ساله معزی
 مولع شده بر گفتن شکر تو شب و روز
 یکچند بدرگاه تو برخاست که باشد

وز غالیه زنجیر نهادی بقمر بر
 قفل تو و زنجیر تو چون حلقه بدر بر
 پیش از سفر تست دل من بسفر بر
 کوکب بکمر بر زده چون سیم بزر بر
 وی کاهش ترا چشم منستی بکمر بر
 از حسرت تو داغ جدایی بجگر بر
 از دولت تاج الامرا تاج بسر بر
 توقیع معالیست بمنشور هنر بر
 چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر
 باران شبانه است تو گویی بخضر بر
 چندانکه مدارست جهانرا بمدر بر
 گویی که شد آمیخته باران بشر بر
 شرطت کشیدن خط نیسان بسمر بر
 با تیغ تو جان همه باشد بخطر بر
 هست این خبر و تکیه نباشد بخبر بر
 آن کس که ندیدست قضا را بقدر بر
 ار تاختن رستم سگری بهسر بر
 از پیرهن یوسف مصری بهدر بر
 از سنگ و صدف بند نبودی بگهر بر
 مالک بزدی قفل بدرهای سقر بر
 گر فخر کند باغ بایوان و طرر بر
 از بحر آورد و پراکند ببر بر
 کر نسترن و گل نفرآید بنفر بر
 منقار همه گشت عقیقی بکمر بر
 کردی مگر از جود موکل بمطر بر
 تاوان نبود نظم معانی بفکر بر
 چیره است چو نقاش بر اشکال و صور بر
 چون عابد بیدار بنسبیح سحر بر
 آموخته چون آهوی دشتی بشمر بر

لیکن چو همی دزد خر و رخت شناسد
تا چرخ ز یاقوت و در در مه نیسان
قدر تو چنان باد که خاک قدمت را
در ملک ترا بر امرا یاد تقدّم
پیوسته بماناد ترا عمر و جوانی
هر روز ترا نوظفّری یاد و تو هر شب
روزی همه نورو زحویان دلفروز
شعریت مرستاد بدانگونه که گفتند :

ترسید در این راه نهد رخت بخر بر
هر ساله همی مرسله بپندد بشجر بر
تفضیل نهد چرخ بیاقوت و درر بر
تا هست تقدّم ز محرمّ بصفّر بر
تا عمر و جوانی نبود جز بگذر بر
شوشیده می لعل مروقّ بظفر بر
جوهریت ببر بر چو گل تازه ببر بر
"نوروز فراز آمد و عیدش یائر بر"

ایضا در مدح ابی شجاع حبشی بن آلتونناق

توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
خوشت خاصه کسی را که بنشود بصبح
دو چیز را بدو هنگام لذّت دگرت
صبح ساز و دگر باره عشرت از سرگیر
گرفت لاله بصد مهر سبزه را در بر
بر آن صحیفه که یک چند زرگران خزان
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون
بلاله بنگر کو را چه مایه بهره رسید
حکایت از رخ معشوق و چشم عاشق کرد
مگر که کبکان اندر ضیافت نورو
که بستاند بر زاغ بر سر تیروز
دعا گرند سناخ چنار مر گل را
اگر دعا گر گل بر چنار مرغاند
درست گویی دینارهای بی سکه است
ز بهر مرتبه خواهد نهاد دست سپهر
معین دولت شاه مظفر منصور
ابو شجاع سرافراز خسروان حبشی
بزرگ بار خدایی که آفرینش را

شراب و سبزه و آب روان و روی نگار
ز چنگ نعمه زیر و ز نای ناله زار
سماع را بصبح و صبح را ببهار
که باغ تازگی از سر گرفت دیگر بار
گرفت سبزه بصد عشق لاله را بکنار
بچرب دسنی بردند زرّ و سیم بکار
همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
ز باد مشک فشان و ز ابر لؤلؤ بار
که بهره یافت ز مشک و ر لؤلؤ شهوار
بریده اند سر زاغ بر سر کهسار
که نرده اند همه خون زاغ بر منقار
تذرو و فاخته و عندهلب و قمری و سار
چرا چو دست دعاگر شدست دست چنار
چو بنگری بگل زرد و سرخ در گلزار
بنام خسرو دیندار سکه بر دینار
امین ملت شرع محمد مختار
امیر داد خداوند و سید احوار
شدست واسطه عقد و نقطه پرگار

سخن ز هفت و چهارست فیلسوفانرا
 ز نام و کنیت او جوی سُرّ این معنی
 ز همتش فلک المستقیم را حدّست
 چو وهم قصد کند تا رسد بهمت او
 همی کنند بنامش فرشتگان تسبیح
 گل موافقتش را غنیمتست نسیم
 قضا گشاده کند کار او چو بست کمر
 کند بمجلس و میدان دو پیشه متضاد
 بتیغ اگر ملک الموت وار جان ببرد
 کجا روان شود از دست شست اودو خدنگ
 چو در نشانه نشاند خدنگ پیشین را
 ایا ز دولت تو دیده هر کسی معجز
 شود ز رایت و رای تو کار ملک درست
 در خزانه عقلی باتفاق چنانک
 محاسبانی کاندِر ولایت تو همی
 قرار مال و ولایت دهند و نشناسند
 حصار پیش تو صحرا شود چو عزم کنی
 اگر خدای بدان خواستی که تا باشد
 ز بخشش تو ز عالم برون شدی افلاس
 ز خامه تو سرشکی عجب همی بارد
 رسیده از گل بی خار و خار بی گل تو
 زبان فتح و ظفر در دهان جود و سخا
 سران ازو شده زنهار خواه و این نه عجب
 خروش کوس تو چون در مصاف برخیزد
 ببوستان قضا بر کنار جوی اجل
 ز اشک خسته رسانی بپیت ماهی نم
 ظفر پذیره همی آید و همی گوید:
 تراست طالع میمون و اختر مسعود
 بدین صفت که تویی هر کجاشوی حاضر

که کون عالم ازین کرد عالم الاسرار
 که هست کنیت او هفت حرف و نام چهار
 که هست همتش از وی بلند تر بسیار
 بخواهش ز فلک مستقیم خواهد بار
 همی کنند مدیحش فرشتگان تکرار
 می مخالفتش را هزیمتست خمار
 قدر پیاده رود پیش او چو گشت سوار
 بدست گوهر بار و بتیغ گوهر دار
 بدست باز دهد جان رفته عیسی وار
 که هر دو را ز پس یکدیگر بود رفتار
 کند خدنگ دگر را نشانه از سوفار
 و یا بمعجز تو کرده هر کسی اقرار
 چنانکه حکم شریعت بآیت و اخبار
 در مدینه علمست حیدر کرار
 ز دخل و خرج بدیوان همی کنند نثار
 که مال را نبود با سخاوت تو قرار
 و گرچو حزم توصحرا حصین کند چوحصا
 مخالفانت ز تیمار مفلسی بیمار
 ز رامش تو ز گیتی برون شدی تیمار
 که خار بی گل ازو روید و گل بی خار
 ولی بتاج و به تخت و عدو ببند و بدار
 بود حسام تو در دست تو گه پیکار
 مثل زنند که خواهد سراز زبان زنهار
 زمین بجنبند و گردون برون شود ز مدار
 بنفشه رنگ حسام تو لاله آرد بار
 ز خون کشته رسانی بروی ابر بخار
 "چنین نماید شمشیر خسروان آثار"
 تراست رایت منصور و لشکر جزار
 ملوک را بحضور تو باشد استظهار

سزای دولت بیدار او دل هشیار
 چو جمع شد دل هشیار و دولت بیدار
 چه گویمت که بکردار بیشی از گفتار
 که جملهء شعرا کرده‌اند در اشعار
 حیات خلق پدید آید از در و دیوار
 بجبر محض گرفتار خدمتی دشوار
 وگرچه رفت بسی کارهای ناهموار
 هوا بقطرهء باران تهی شود ز غبار
 جوان شدم ز تو امسال و پیر بودم پار
 بمجلس تو چنینست زرّ راست عیار
 که خاطر تو محکست و عقل تو عیار
 چنان کجا نبود آب را حرارت نار
 ز آب حسرت و نار بلا چو آبی و نار
 ز جاه و عمر و جوانی و بخت برخوردار
 فتاده سایهء عدل تو بر بلاد و دیار
 روان شده شعرا را بحدود تو بازار
 برزم و بزم تو خویان قندهار و تثار
 بنفشه زلف و سمن عارضین و گل رخسار
 وزین بتان دل افروز بزم تو چو بهار
 که عشر آن عدد آید هزار بار هزار

ملک ز دولت بیدار شاکرست و ترا
 مخالفان بتفاریق سست و خفته شوند
 بزرگ بختا نیک اخترا جوانمردا
 بلاغت تو فزونتر ز هر مبالغتی
 همی ز بهر پرستیدین و ستودن تو
 شنیده‌ای خبر من رهی که چون بودم
 ثنا و شکر تو همواره بود کار مرا
 دلم ز مدح تو از غم تهی شدست چنانک
 قوی شدم ز تو امروزو سست بودم دی
 خلاص یافتم و زرّ خالص آوردم
 عیار و وزن چنین زر تو دانی از ملکان
 همیشه تا نبود رنگ نار آبی را
 عدوت را رخ زرد و دل شکافته باد
 تو در پناه خدای و خدایگان جهان
 رسیده رایت فتح تو بر بروج و نجوم
 روان شده امرا را بامر تو مرسوم
 گرفته جام بدست و نهاده جان برکف
 همه شکر لب و بادام چشم و بسته دهان
 خجسته بر تو بهار و شکوفه و نوروز
 سپهر طالع عمرت کشیده بر عددی

در مدح شرف‌الملک ابوسعید طاهر قمی

آنها خوشست کز بر او دور نیست بار
 از یار خویش دور بود وقت نوبهار
 در بوستان چگونه توان بود بی‌نگار
 آنها بترکه خرمن گل نیست در کنار
 تا ناله چون کند ز بر سرو جویبار
 تاچون کند ز دیده روان در شاهوار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
 مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
 باد صبا نگار گر بوستان شدست
 صد خرمن گلست کنون در میان باغ
 وقت سحر ز فاخته آمد مرا عجب
 وز ابر نیز هم عجب آمد مرا همی

ای فاخته تو باری عاشق نیی چو من
 ای ار نیستی چو من اندر بلای هجر
 کار منست ناله زار و گریستن
 نه روی آن که دوست بر من گذر کند
 تدبیر کار خویش ندانم که چون کنم
 امروز بامداد شدم سوی بوستان
 دیدم هزار لعبت دیبا لباس را
 گفتی که جبرئیل بر آن لعبتان همی
 نزدیک لاله برد صبا باد سرد من
 نرگس گشاد چشم و رخ زرد من بدید
 گلبن ز خون دیده من شربت بخورد
 گفتی بنفشه از جهت داغ و درد من
 گفتی رفیق وار ز بهر دعای من
 آری مرا چنار ثناگر سزد چو من
 بوسعد پیر دولت و پیرایه بشر
 صدی که نیست جز بمراد و هوای او
 در همتش همی نرسد گردش فلک
 یک در شمار اصل هزارست از آنکه او
 توقیع او بدیع تر از صورت پریست
 دست زمانه سرمه کند چشم خویش را
 گر ابر بهره یابد زرین کند سرشک
 ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم
 جان در تعجیست و خرد در تفکرست
 گرچه ارم ز نقش بدیعت نامور
 نقش ارم ز خامه او هست مسترق
 هر چند روزگار دگرگشت ز آنکه او (کذا)
 هر مدعی که بیهده دعوی کند همی
 نپذیر ازو مجرّد دعوی و گو برو
 ای همت رفیع تو قانون احتشام

چندین منال بر گل و بر سروزار زار
 چندین سرشک بیهده از دیدگان مبار
 کز عشق مستمندم و از هجر سوگوار
 نه راه آن که من بیرم او کنم گذار
 کردست او زدست من اندرگذشت کار
 تابوی بوستان ز سرم کم کند خمار
 دردست یاره کرده و در گوش گوشوار
 از آسمان ستاره کند هر زمان نثار
 افسرده گشت چون دل من او بلاله زار
 شد چشم او ز عکس رخم شنبلید وار
 آورد شاخ او همه یاقوت سرخ بار
 جامه کبود کرد و خمیده شد و نزار
 برداشتست دست سوی آسمان چنار
 باشم ثناگر شرف الملک شهریار
 نور دل سعادت و تاج سر تبار
 نه نجم را مسیر و نه افلاک را مدار
 گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
 هست از شمار یکن و هست از هنر هزار
 از شرم آن پری نشود هرگز آشکار
 چون بر هوا شود ز سم اسب او غبار
 و بر بحر بهره یابد مشکین کند بخار
 اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
 تا خاک را چگونه مسخر شدست نار
 و چه حرم ز امن تامست نامدار
 امن حرم ز خانه او هست مستعار
 جزخواجه کیست سید پیران روزگار
 کاندرجهان چو خواجه دگرهست حق گزار
 گرد جهان بگرد و کریمی چو او بیار
 وی سیرت بدیع تو فهرست افتخار

جود ترا لقب نهم آفتاب و بحر
ماند بآفتاب و خرد رای روشنت
در سایه عنایت تو روبه ضعیف
گردون بزینهار فرستد ستاره را
هستی بشفقت پدري اختیار آن
هر روز هست حشمت تو بیشتر زدی
نور سعادت تو همی زر کند ز خاک
از قوتی که دست ترا داد آسمان
وقت ستایش تو گمان آیدم که هست
شکر تو هست دام و دل من شکارست
زر سخن بپیش تو پاک آورم همی
گردون ز حله‌های دگر نقش بسترد
تا عالمان ز قصه موسی و حال حضر
کلک تو باد در کف راد تو چون صدف
از قوت سمائی و الهام ایزدی
رای شریف تو بهمه خیرها مشیر
در روزنامه قدر و دفر قضا

کز بحر ننگ دارد و از آفتاب عار
کاصل همه علوم بدو گردد استوار
دنبال شیر شریزه بخاید بمرغزار
پیش کسی که پیش نو آید بزینهار
کورا خدای کرد بسلطانی اختیار
هر سال هست پایه تو بیشتر ز یار
بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
وز قدرتی که کلک ترا داد روزگار
دست تو دست حیدر و کلک تو ذوالفقار
آری چو دام شکر بود دل بود شکار
زیرا که خاطر تو همی گیردش عیار
وین حله بماند تا حشر یادگار
گویند نکته‌ها که بود شرع را حصار
ز آنسان که بود در کف موسی عصا چو مار
بادی بعر و علم چو خضر بزرگوار
شخص کریم تو بهمه فخرها مشار
عمر تو برگشته ز اندازه شمار

در ستایش خواجه نظام الملک

کنون که خور بترازو رسبد و آمد تیر
بکوه سونش سیم و بباغ آبی و سیب
مگر که باد خزان صیقلست کز عملش
مگر که عاشق زارند لعبتان چمن
ز فربهی شد و زینت سان ربیع و طلل
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد
بتاکهای رزان بر بین که دست خزان
شد از سفیدی و سرخی بدیع گونه سیب
بصورت و صفت آبی چو گوی زرینست

شدند راست شب و روز چون ترازو و تیر
مگر که سیمگر و زرگرند لشکر تیر
چو روی آینه روشن شدست روی غدیر
که پیششان چو کمانسب و رویشان چو زریر
هر آن صنم که در آن خانه بود چون تصویر
که شد برهنه چو آدم ز جامه‌های حریر
هزار خوشه لوله‌لوه فروده است بقیر
چو رنگ و روی بتی کز جفا خورد تشویر
برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر

کفیده نار و درو دانه‌های سرخ پدید
 قوام دین رضی مقتدی اتابک شاه
 بزرگوار وزیری که از سلامت و امن
 میاه غیب و میان ضمیر روشن او
 چو گردش فلکست امر او که عالمرا
 مسیح اگر بدعا جان رفته باز آورد
 نه راستی قلم او بتیر ماند راست
 رسی ز قلت شکر از کفش بکثرت مال
 کسی که پشت کند پیش تیر او چو کمان
 ز سنگ زر کند اقبال او چرا نکنند
 چنان نماید بحر عریض پیش دلش
 موافقش ز سعیرایمنست و این نه عجب
 چو نام او نبود ناتمام باشد مدح
 چرا بقول منجم مؤثرست سپهر
 زمین ز دولت او دید صد هزار اثر
 ز بهر مژده فتح و بشارت ظفرش
 گهی ز شرق فرستد بسوی غرب رسول
 چو هست نصرت سنت مراد اوشب و روز
 ایا علوم تو اسباب عقل را معنی
 ز اعتقاد تو گر نسختی برند بچین
 وگر پیام تو در خواب بشنود قیصر
 مرادهای تو گویی ببرز تقدیرست
 هر آنچه رای تو بگزیندش گزیده بود
 مخالف تو چو زیرست و زیر زخم قضا
 همس سبق برد از روزگار مدّت تو
 بقرّ بخت تو درّاج زیر چنگال باز
 وگر بود بکف شیر بچه روباه
 همیشه خلق جهانرا تویی بعجز مشار
 ز بهر آنکه مکان محبت تو دلست

چو روز رزم دهان مخالفان وزیر
 نظام ملک حسن سید صغیر و کبیر
 غنی شدست بتدبیر او جهان فقیر
 ستاره واسطه گشتست و آفتاب سفیر
 دهد جوانی و پیری و خود نگردد پیر
 همان کند گه توقع کلک او بصیر
 همی بچرخ بر از تیر او ببارد تیر
 که او دهدت بشکر قلیل مال کثیر
 سعادت ابد از تیر چرخ باید تیر
 ز خاک درگه او کیمیا گران اکسیر
 که آبگیر نماید بپیش بحر غزیر
 ز بهر آنکه حرامست بر سعید سعیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 که در سپهر کند دولتش همی تأثیر
 بزیر هر اثری صد هزار چرخ اشیر
 همیشه رنج بود پای پیک و دست دبیر
 گهی ز غرب فرستد بسوی شرق سفیر
 خدای هست مراو را بهر مراد نصیر
 و یا رسوم تو آیات عدل را تفسیر
 شوند مانویان دین پرست و شرع پذیر
 ز جافلیق جز اسلام نشنود تعبیر
 کز آن بروج درآید کواکب تقدیر
 که رای پاک تو در ملک ناقدیست بصیر
 عجب نباشد اگر زیر زخم باشد زیر
 که مدت تو طویلیست و روزگار قصیر
 برون کند ز نشیمن عقاب را بصفیر
 چو بوی عدل تو بیند ز شیر خواهد شیر
 چنانکه شاه جهانرا تویی بخیر مشیر
 ز عضوهای دگر بر تن او شدست امیر

چنان ندید جهان در جلالت و تعظیم
ضمیر و وهم شما را چگونه وصف کنند
شرف گرفت بتو نامه و دوات و قلم
حسام در کف شاه و قلم بدست تو در
درست شد که ز اهل حسام و اهل قلم
شناگران نتوانند کرد وصف شما
نکرد بنده معزّی و هم نخواهد کرد
ولیکن از همه عمر شکر هر دو کند
همیشه تا که همی لحظه‌ای نیاساید
ضمیر و خاطر و رای جهانفروز تو باد
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار
تو صدر عالم و در صدر دین و دولت و داد

چنین نژاد فلک در کفایت و تدبیر
که برگذشت ثنای شما ز وهم و ضمیر
چنان کجا بشهنشه حسام و تاج و سریر
دو معجزند و لایت گشای و کشورگیر
ترا و او را ایزد نیافرید نظیر
اگر بطبع فرزددق بوند و لفظ جریر
بشکر هر دو خداوند یک زمان تقصیر
چو بشمرند بود صد یکی ز عشر عشیر
هم آسمان زمدار و هم اختران ز مسیر
بر آسمان وزارت چو اختران منیر
دو چشم ملک به پیروزی توگشته قریر
فزوده قدر تو تقدیر روزگار قدیر

در مدح یکی از وزرا

پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
جواب داد که دیوانه شد دل توز عشق
پیام دادم کز بهر چیست گرد رخت
جواب داد که خط من آیتی عجیست
پیام دادم کان عارض چو شیر سپید
جواب داد که گر شیر من چو قیر شود
پیام دادم کز روی زرد و ناله زار
جواب داد که از زیر و زر بود شاهی
پیام دادم کز عشق تو رخ و تن من
جواب داد که در عشق چون تو بسیاریند
پیام دادم کامد بدست تو دل من
جواب داد که جان و دلت بدست منست
پیام دادم کو را غیاث ملت خوان
جواب داد که او را وزیر عادل گوی

که زیر حلقه زلفت دلم چراست اسیر
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر
زمشک و غالیه خطی کشیده حلقه پذیر
که هیچکس بجهان در نداندش تفسیر
رها مکن که شود سر بسر سیاه چو قیر
روا بود چو همه قیر تو شدست چو شیر
بزرّ و زیر همی مانم ای بت کشمیر
چراغمست ترا گر چو زر شدی و چو زیر
چرا زریر و کمان شد که بود لاله و تیر
ز تیر کرده کمان و ز لاله کرده زریر
بدل بسنده کن و جان من شکار مگیر
چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
که عدل اوست بشر را بزرگوar بشیر
که چشم دولت عالی بدو شدست بصیر

پیام دادم کاندز جهان نظیرش کیست
 جواب داد که او را نظیر شناسم
 پیام دادم کز قدر او بحکم قیاس
 جواب داد که بسیار فرق باید کرد
 پیام دادم کز دولتش عجب دارم
 جواب داد که این دولت جهان آرای
 پیام دادم کز منتش گرانبارند
 جواب داد که در زیر بار منت او
 پیام دادم کز دست و طبع او خیزد
 جواب داد که ابر مطیر و باد صبا
 پیام دادم کز عدل اوست نا پیدا
 جواب داد که از جود اوست ناموجود
 پیام دادم کازادگان دنیا را
 جواب داد که هرچ آن مسیح کردیم
 پیام دادم کز دشمنان دولت او
 جواب داد که بر روزنامه ملکان
 پیام دادم کاندز ضمیر و فکرت او
 جواب داد که معلوم کرد عالم را
 پیام دادم کز بخشش خدای کریم
 جواب داد که از گردش سپهر بلند
 پیام دادم کاقبال بی پرستش او
 جواب داد که اشعار بی ستایش او
 پیام دادم کز طبع من گهر خیزد
 جواب داد که از طبع تو گهر نه عجب
 پیام دادم کز خدمتش قرار دلست
 جواب داد که تاسعد و نصرت از فلکست

بدین و دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
 ز بهر آنکه خدایش نیافرید نظیر
 چه پایه فرق کنم تا بافتاب منیر
 که قدر خواجه عظیمست و آفتاب حقیر
 که قدرست بتاءشیر همچو چرخ اشیر
 زیادتست ز چرخ اشیر در تاءشیر
 رعیت و سیه شهریار کشور گیر
 هزار خواجه فزونست و صد هزار امیر
 نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
 همی خورند ز دست و ز طبع او تشویر
 چو آب حیوان در دهر فتنه و تزویر
 چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
 بجای روزی توقیع کلک اوست مشیر
 همی کند گه توقیع کلک او بصریر
 شدست بخت نفور و همی کنند نفیر
 نبشت گردون مایملکون من قطمیر
 جواهر خردست و نوادر تقدیر
 ملک بفکرت و تقدیر ایزدی بضمیر
 نرفت و هم نرود در رضای او تاءخیر
 نرفت و هم نرود در مراد او تقصیر
 بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
 بود بنزد سخندان نماز بی تکبیر
 کجا کند قلم من مدیح او تحریر
 که هست طبع تو در مدح او چو بحر غزیر
 همیشه با بدو چشم روزگار قریر
 فلک مساعد او بساد و روزگار نصیر

در مدح معین‌الملک سیدالروءسا

جو جوهرست که آنرا ز آهنتست حصار
چنانکه بیکر تن توده دارد از یاقوت
شهاب او بهوا بر شهاب گوهر پاش
جو شیر غرّد و از صولتش بغرّد شیر
گهی دمیده شود بر سرش بنفشه‌ستان
گهی بسان نگاری شود..... برگ
گهی چو ابرکه سرخی پذیرد از خورشید
گهی چو سفته زرگاه چون گداخته لعل
گهی فشاند بر خاک قطره زرین
چنانکه جواهر او بر زمین سوار شدست
معین ملک شهنشاه سیدالروءسا
بزرگ بار خدایی که گاه قوت و قهر
هنر کفایت او را بود ستایشگر
نهد ستاره مر او را که او نهد حشمت
که بهار کجا دست او ببیند ابر
ز بسکه تیغ زند مرگ بر مخالف او
بکان اثر خبر نام او بیاید زر
اگر قیاس هنرهای او پدید آید
ایا نتیجه اقبال و آفتاب هنر
سیاست تو کند خیره دیده دشمن
جهان چو خاتم و شاه جهان بسان‌نگین
دل تو لؤلؤ شهوار و همت تو چو بحر
چنانکه هست بخاک اندرون قرار از کوه
اگر ز جود تو باشد سحب را باران
کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
هر آنگهی که کند کلک مشکبار تو سیر
که ای یگانه آفاق باشیم دستور

سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
فراز نازک سر پرده دارد از زنگار
شعاع او بزمین بر شهاب گوهر بار
جو مار پیچد و از هیبتش بیچد مار
گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی بسان درختی شود عقیقش بار
گهی چو مهر که زردی پذیرد از کسار
گهی چو دسته گل گاه چون شکافته‌نار
گهی ستاره فرستد بر آسمان به قطار
شدست بخت خداوند بر سپهر سوار
ابوالمحاسن احسان نمای نیکوکار
بر آسمان زحل بخت او زند پرگار
خرد ستایش او را بود پذیرفتار
دهد زمانه مر او را که او دهد زهار
ز بیم نعره زند وز حسد بگرید زار
بود مخالف او آهنین بروز شمار
شود میانه کان زر بنام او دینار
ز خاک موج پدید آید وز آب غبار
زمانه مدح ترا هر زمان کند تکرار
اشارت تو کند تیره پیکر کفار
بر آن خجسته نگین از کفایت تو نگار
که دید بحر که خیزد ز لؤلؤ شهوار
ز حلم تست بکوه اندرون همیشه قرار
بود همیشه بدهر اندرون شگفته بهار
دهد بباد سر و خاک گیردش به کنار
ترا پیام فرستد ستاره و سیار
اگر بدست تو کلکی شوم قلم کردار

از آنکسی که به خدمت بر تو یابد بار
به صورت تن مردم زمین دهد بوسه
ز تست عز من از مهتران کهتردار
نماندم سخن و باز مانم از گفتار
فزود جامه و دستار تو مرا مقدار
تنم ز جامه همی نازد و سر از دستار
همیشه تا نبود خواری و عزیزی یار
عزیز باد ترا عمر و بد سگال تو خوار

سپهر بارمحن جاودانه برگیرد
زبسکه پیش تو مردم زمین دهد بوسه
بلند قد را گر چه معزیم لقبست
هرآنکهی که من از شکر تو سخن گویم
به آفرین تو مقدار داشتم لیکن
به آب همت وجود تو شسته‌ام سر و تن
همیشه تا نبود پستی و بلندی جفت
بلند باد ترا بخت و کینه جوی تو پست

در مدح خواجه‌فخرالملک بن خواجه‌نظام‌الملک

ثر سوسن آزاد بود بار صنوبر
و آن حلقه زنجیر پر از توده عنبر
ور هست رخس سرختر از لاله احمر
وان لاله احمر که سرشتست به شکر
یک بار برو کرد نظر ماه منور
وز پیکر او ماه شد افراخته پیکر
هم مانی صورت‌گر و هم آرز بتگر
لیکن نتراشیده چو رنده آزر
چون حلقه چنبر خم آن زلف معنبر
باشد که جهد بیرون از حلقه چنبر
من در غم آن حلقه چو حلقه شده برادر
تا دیده‌ام اندر دهنت رشته گوهر
که چشم من از حسرت روی تو شود تر
بسته چه کنم جان به هوای چو تو دلبر
عشق تو چو بازست و دل من چو کیوتر
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر
کز گنج شدی درویش از رنج توانگر
شو خدمت آن کن که ترا گنج دهد بر

ماند به صنوبر قد آن ترک سمن بر
آن سوسن آزاد پر از حلقه زنجیر
گر هست رخس پاکتر از نقره صافی
آن نقره صافی که نهفتست به سنبل
یک روز گذر کرد برو حور بهشتی
از صورت او حور شد آراسته صورت
بودند به صورتگری و بتگری استاد
لیکن ننگاریده چو خامه مانی
تا از بر گلبرگ سمن برگ فکندست
بازیگری آموزد هر روز دل من
ای زلف دلاویز تو حلقه شده بر ماه
در دیده من رشته گوهر بگستست
که کام من از فکرت موی تو شود خشک
خسته چه کنم جان بجفای چو تو جانان
تا فاخته مهری تو و طاوس کرشمه
بیچاره کیوتر که درو چنگ زند باز
ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
عشقی که ترا رنج دهد بر چه بکارست

نصر دول و زین ملل میر خراسان
 آن بار خدایی که ز تعظیم و جلالت
 اندر ملکوت ازل از حشمت نامش
 ایام نمودست ز بهروزی او فخر
 بر رزمگش رشک برد روضهٔ رضوان
 تیزست بدو دولت سلطان معظم
 در صنع چه جودش چه نم قطرهٔ باران
 در وهم ندارد مدد نعمت او حد
 هرگز نرسد خاطر شاعر بکمالش
 ممکن نشود در سخن اندازهٔ مدحش
 ای مهر سعادت شده در مهر تو مدغم
 عالی بتو نام پدران تا گه آدم
 شاکر ز تو شاهنشهو راضی بتو دستور
 آباد بر آن شاه که دارد چو تو مونس
 تا کرد قضا صورت ترکیب تو موجود
 شد عقل چو شاگرد و ضمیر تو چو استاد
 گریش دم وجود تو سنگ آید و پولاد
 و پیش تف تیغ تو نیل آید و زنگار
 گر روی زمین یافتی از دست تو باران
 و ریزم سکندر همه چون عزم تو بودی
 تأیید همیشه تبع بخت تو باشد
 بر گردن و بر تارک حوران بهشتست
 ای میر جوان بخت که چشم فلک پیر
 سرمه‌است مرا خاک قدمهای تو در چشم
 در حضرت و در غیبت تو ساخته‌ام من
 طبعم چو بهشتست و ثنای تو چو رضوان
 جز شکر تو و شکر برادرت نگویم
 بر آخور من مرکب و درخانهٔ من فرش
 تا باشد از اجرام گهی سعد و گهی نحس

اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر
 با فرق زحل پایهٔ او هست برابر
 خورشید شده خاطب و گردون شده منبر
 اعلام فزودست ز پیروزی او فر
 وز بارگش فخر کند گنبد اخضر
 تازه است بدو ملت مختار پیمبر
 در خشم چه فعلش چه تف شعلهٔ آذر
 وز نطق ندارد عدد منت او مر
 هرگز نرسد دست منجم سوی اختر
 ممکن نشود زاویه بر شکل مدور
 ای کار نحوست شده در ین تو مضمّر
 باقی بتو جاه پسران تا گه محشر
 روشن بتو لشکرگه و خرم بتو لشکر
 آباد بر آن شهر که دارد چو تو داور
 توفیق مرکب شد و تأیید مصور
 شد جود چو فرزند و مزاج تو چو مادر
 پولاد منقش شود و سنگ معطر
 زنگار طبر خون شود و نیل معصر
 خاکش همه زر بودی و خارش همه عنبر
 پنهان نشدی چشمهٔ حیوان ز سکندر
 بخت تو مقدم شد و تأیید مؤخر
 از نام تو پیرایه و از مدح تو افسر
 یک میر ندیدست و نبیند کس دیگر
 تا جست مرا خاک قدمهای تو بر سر
 جان دفتر مدح تو و دل کاتب دفتر
 شکر تو چو طوبی و مدیح تو چو کوثر
 تا هست ز انعام تو و جود برادر
 در غیبهٔ من جامه و در کیسهٔ من زر
 تا باشد از احکام گهی خیر و گهی شر

بادند هوا جوی تو اجرام یکایک
 پیمان ترا تاجوران گشته متابع
 فرخ تر و خوشرام تر امروز توازدی
 رایت سوی مدحتگر و چشمت سوی معشوق
 بادند شناگوی تو اجسام سراسر
 فرمان ترا ناموران گشته مسخر
 و امسال تو از پار همایون تر و خوشتر
 گوشت سوی خنیاگر و دستت سوی ساغر

در مدح خواجه فخرالملک

بگوش بر منه ای ترک زلف تافته سر
 که من شوم بسر کوی عشق تافته دل
 دو زلف تو چو کند زرد و سرخ روی مرا
 گهی دو سنبلیت از لاله شنیلید کند
 دو قفل داری بر درج لولوء از یاقوت
 همیشه بر دل سنگین خویش رحمت را
 اگر حقیقت دانی که هرگز از زر و سیم
 مرا ز بهر چه گویند نال زرین رخ
 زعشق آن لب چون انگبین و شکرست
 نه ممکنست که چون من کسی ز آدمیان
 دلم چو دید که خون جگر همی بارم
 به زینهار دو زلف تو شد وگر نشدی
 اگر تو باز فرستی دل گریخته را
 ز بهر آنکه به تعلیم او توانم گفت
 نظام دین هدی فخرملک شاه جهان
 غیاث دولت ابوالفتح اصل نصرت و فتح
 وزیر زاده وزیری که قیمت افزودست
 نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
 سه چیز ازو که توقع یافتند سه چیز
 همی ز کاغذ و کلک و دوات او یابند
 عقاب بخت بلندش همی چنان بپرد
 مگر که بهره رسید آب و خاک را ز کفش
 مکن دلم ز دو زلفین خویش تافته تر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته سر
 کند ز غمزه کیود آن دو چشم جادوگر
 چو بر نهی بسر گوش زلف تافته بر
 بگرد لاله دو زنجیر داری از عنبر
 بدان دو قفل و دو زنجیر بسته داری در
 نه نال آرد بار و نه سرو دارد بر
 ترا ز بهر چه خوانند سرو سیمین بر
 که من چو موم گدازانم و چو نی لاغر
 چو موم و نی شود از عشق انگبین و شکر
 در انتظار تو هر شب ز شام تا بسحر
 ز دیدگانش بیارید می چو خون جگر
 بجان تو که ز جان دارمش گرامی تر
 مدیح صدر وزیران وزیر نیک اختر
 که افتخار تبارست و اختیار بشر
 مظفر آنکه بود روشنست چشم ظفر
 گهر بدو چو زر سرخ یا چو عقد گهر
 چنو و چون پدر او یکی وزیر دگر
 دوات حشمت و کاغذ جمال و کلک خطر
 نشان حلهء فردوس و طوبی و کوثر
 که اندر آن نرسد و هم اگر برآرد پر
 که آب مسکن درگشت و خاک معدن زر

همی قضا و قدر آن کند که او خواهد
 تو از ستاره شمر وصف چرخ چون شنوی
 سپهر کیست کمر بسته پیش دولت او
 اگرچه در کتب از قول راویان حدیث
 قیاس جعفر با او مکن که درگه جود
 ز فرّ دولت او شهریار گیتی را
 پس از گذشتن البارسلان همی گفتند
 اگر معزّ و نظام از جهان گسسته شدند
 ز فرّ خواجه مظفر ظفر همی تابد
 منجمان جهان حکم کرده‌اند که او
 همی‌کند اثر و زیرکان چنین گویند
 ایا شکوفه دولت به بوستان خرد
 به اتفاق خرد قدر تو شود معلوم
 غلّو کنند همی در تو شیعه و سنی
 ز گردش سم شدید تست شرم سپهر
 اگر سرشک سخای تو بر شجر بارد
 کجا ثنا و لقای تو نیست مردم را
 کشیده رمح تو مانند کلک تست بشکل
 یکیست ماری کورا ز آتشت زبان
 هلاک مبتدعان مدغم اندر آن آتش
 چه آتشت که در وی هلاک شده مدغم
 مخالفان تو سیمرغ را همی مانند
 کسی مباد که بیرون نهد ز خط تو پای
 خدایگانا کاری که در خراسان رفت
 ز شرح آن همه گویندگان فرو مانند
 ز بیم کشتن و تاراج عالمی بودند
 سپه کشی شده انصاف و عدل را منکر
 ز کارنامه او بود در ولایت شور
 قضا بیامد و آن کارنامه کرد هبا

مگر شدند بفرمان او قضا و قدر
 ز من شنو مشنو وصفش از ستاره شمر
 کز آفتاب سیر سازد از مجره کمر
 ز جود جعفر برمک روایتست و سمر
 بیحر ماند و جویست در لغت جعفر
 همی رسد بدو پیکر درفش مه پیکر
 معزّ دین پسرست و نظام ملک پدر
 مظفرست پدر بوالمظفرست پسر
 برابر علم رکن دین پیغمبر
 همه جهان بگشاید چنانکه اسکندر
 که بودنی همه بتوان شناختن تاءثر
 ایا ستاره حشمت بر آسمان هنر
 چنانکه قدرت ایزد باختلاف صور
 که دادت ایزد علم علی و عدل عمر
 ز تابش مه منجوق تست رشک قمر
 رسد بکنگروه عرش شاخهای شجر
 نه فایده است ز سمع و نه منفعت ز بصر
 اگر چه کلک تو از فتح تست کوتاه‌تر
 یکیست ابری کورا ز گوهرست مطر
 نجات ممتحنان مضمّر اندرین گوهر
 چه گوهرست که دروی نجات شده مضمّر
 که نیست هستی ایشان درست جز بخبر
 که بی‌خطر شود و جان دهد بدست خطر
 جهان و خلق جهان را عجایبست و عبر
 که در گذشته ز حدّست و بر گذشته زمر
 نهاده دست بسر بر چهار سال و ببر
 ز غارت و ستم آورده عادتی منکر
 ز بارنامه او بود در خراسان شر
 قدر بیامد و آن بارنامه کرد هدر

همان که کرد خراسان بقهر زیر و زبر
همان که بر سر آب از هوس فکند سپر
نهفته شد ز مدار سپهر زیر مدر
شکسته گشت بدست قضا طلسم و حذر
هلاک سود ستمکار در دخان و شرر
گذشت محنت و تیمار و خوف و رنج و ضرر
یکی بچشم عنایت بسوی خلق نگر
چو تو بچشم عنایت کنی بخلق نظر
عرض چگونه بود پایدار بی جوهر
نفر گسسته شود چون گسسته شد لشکر
که نگلدش همی ساعتی نفر ز نفر
چو قل هو الله و الحمد کرده اند از بر
لب از فراق تو خشک و زبان بشکر تو تر
چو عاصیان ز نهیب گناه در محشر
که صدر عذر پذیری تو و رهی پرور
امام بار خدایان تویی بدولت و فر
ز حادثات مرا فر تو بست مفر
که از حضر به سفرگاهی از سفر بحضر
خجسته باد حضر فر خجسته باد سفر
چنانکه بوسه که حاجیان مقام و حجر
ز مجلس تو بگردون نوای خنیاگر

بدید زیر و زبر تخت و بخت و رایت خویش
ز دیده آب گشاد از اجل سپر بفکند
اگر نبود مدارا و صلح پیشه او
بسی طلسم و حذر گرد خویش ساخته بود
ستم چو آتش افروختست و هست او را
رسید نعمت و شادی و امن و راحت و نفع
عنایت تو دلیل سعادت فلکست
فلک بچشم عنایت کند بخلق نگاه
تو جوهری و صلاح جهانیان عرضست
از آن زمین که بر او لشکری بود انبوه
دعای خلق نشابور لشکریست ترا
یکی منم که دعاهاى تو عشیرت من
به نعمت تو که در غیبت تو داشته ام
به مجلس تو ز تقصیر خویش ترسانم
مرا پرور و عذری که گفته ام بپذیر
خدایگان وزیران تویی بحشمت و جاه
ز نایبات مرا جاه تو بست پناه
همیشه تا که بود رفتن جهانداران
ترا بفر خدای و خدایگان جهان
همیشه بوسه که خسروان رکاب تو باد
رسیده باد همیشه خصوص ما فتوح

جهان مسخر حکم تو و زمانه مطیع
قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

که گویی جنۃ الفردوس را بگشاد رضوان در
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر
ز بیغوله بباغ آیند و بگشایند مرغان پر

جهان خواهد شد از خوبی چنان تا هفته دیگر
جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن
ز کاشانه براغ آیند و بنمایند خوبان رخ

نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر
 بخندد هر زمانی باغ همچون چهره دلبر
 ز ابر تیره هر ساعت خروشی برکشد تندر
 که باشد در زمین پنهان یکی نیمه از آن چنبر
 بتن جامه یکی اخضر یکی احمر یکی اصغر
 چو چینی قرطه‌ای کان قرطه دارد رنگ نیلوفر
 شود چون نیل و از دندان بدو ماند اثراندر
 سرشک ابر نوروزی چکد در دیده عبهر
 یکف بر ساغر زرین و مروارید در ساغر
 زیر جدشان بزیبای و مرواریدشان از بر
 یکی با نعره و شادی ز وصل سرو سیمین بر
 بدشت از سبزه‌گوران را شود زنگارگون بستر
 صبا هر شب عبیر آرد زند در زلف مشکین پر
 نظام مجلس بزم و نظام دین پیغمبر
 مظفر کر ظفر دارد مزاج و صورت و جوهر
 هنرمندی کزو اعقاب را جاهست تا محشر
 هزاران عالم پیرست در اخلاق او مضمهر
 وگر عفوش کند نیرو ببندد آب در آذر
 زمین کشتی نه بس باشد کجا حلمش بود لنگر
 نژاد او سر ملکست و آن سر را تویی افسر
 تو آن شخصی که هست اخلاق تو پیرایه گوهر
 چه اندر دولت سلطان چه در ملک ملک‌سنجر
 فزودست از مبارک شخص تو جاه و جلال و فر
 گردیدند خداوندان بحسن مخیر و منظر
 وزیری کردی و بودی بدان شغل اندرون درخور
 بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر
 که از مغرب سوی مشرق کشیدی رایت و لشکر
 که از سهم سوارانت سپه شد قصر بر قصر
 بزرگ و خرد پوشیدند تشریفت بهر کشور

سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
 بگرید ابر هر ساعت بسان دیده عاشق
 چنان کز کوهه پیلان بغرد کوس در هیجا
 نماید خویشتن قوس قزح چون چنبری رنگین
 چو پوشیده ز پیراهن که هر یک را بود پیدا
 بدست باغبانان از بنفشه دسته‌ها باشد
 چنان کز بازوی نازک بدنند گوشت برگیری
 زبهر دیدن گلزار عبهر دیده بگشاید
 چو از میسا یکی ساعد ز سیم پاکش انگشتان
 کون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی
 یکی با ناله و زاری ز هجر ماه سنگین دل
 بکوه از لاله کیکان را شود شنگرفگون بالین
 هوا هر شب گلاب آرد زند بر روی آذرگون
 بیفزاید بهار نو بگوناگون نگار نو
 قوام شرع فخرالملک فرزند قوام‌الدین
 خداوندی کزو اسلاف را فخرست تا آدم
 هزاران صورت جانست در اوصاف او مدغم
 بسوزد آذر اندر آب اگر خشمش کند نیرو
 فلک دریا نه بس باشد کجا رایش بود کشتی
 ایا راضی ز تو در خلد جان خواجه ماضی
 اگر گوهر بود پیرایه هر شخص در گیتی
 خداوند بزرگانی و مخدوم خداوندان
 چهل سالست تا صدر بزرگی و جلالت را
 ستودند خرمندان بلطف صورت و سیرت
 امیری کردی و بودی بدان کار اندرون زیبا
 بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا
 که از مشرق سوی مغرب نوشتی طغری و نامه
 که از بیم غلامانت تبه شد خانه بر خاقان
 جوان و پیر بوسیدند توقیعت بهر بقمه

شنا گفتند عدلت را امامان بر سر کرسی
 ز تاریخان (؟) نپندارم که باشد در جهان کس را
 کنون کاشفته شد گیتی گزیدی عزلت و عطلت
 سلامت به بهر حالی چو غداری کند گردون
 فلک بازیگری طرفه‌است و بازیها بگرداند
 جهان مانند بیمار بست کز بحران برون آید
 دو گیتی آفرید ایزد یکی دنیا یکی عقبی
 ز بهر زحمت دنیا بطاعت تن همی رنجان
 گهی در باغها بخرام و خوبان را تماشاکن
 یکی کاخ همایون را برآوردی به پیروزی
 ندیدم در همه گیتی ازین فرخنده‌تر کاخی
 بلندی کز بلندی هست باش بر سر جوزا
 مغرق بینم اندر زر سراسر سقف و دیوارش
 همی پیدا ز اشکالش جمال قصر نوشروان
 ز بس تمثال رنگارنگ و بس تصویر گوناگون
 کشیدستند بر سقفش تو گویی جامه دیبا
 بهاری را همی ماند ریاحینش همه صورت
 بهشتست این علی التحقیق و حورانند پیکرها
 خداوندا اگر کردم بسی تقصیر در خدمت
 نکو عهد و نکو محضر مرا بسیار خواندستی
 معاذ الله که بد عهدی کند دهر ه مداحی
 به تقصیر اندرون هر چند دارم زلت بی حد
 شفیع من معین الملک و شرست اندرین مجلس
 همیشه تا که از دریا برآید لؤلؤء لالا
 چو دریا باد پر لؤلؤء ز مدحت خامه و خاطر
 خرد جان ترا مونس طرب بزم ترا عاشق
 رسیده هر زمان سعدی ز گردون سوی ایوانت
 همه عمر تو در نیکی همه روز تو در شادی

دعا کردند عمرت را خطیبان از سر منبر
 فزون زین قوت و قدرت فزون زین حشمت و مفخر
 که عطلت به زقال و قیل و عزلت به زشور و شر
 فراغت به ز هر کاری چو مکاری کند اختر
 که داند کرد بازیها که خواهد کرد بازیگر
 علاجش کن باندیشه مگر لختی شود بهتر
 برحمت وعده کرد آنجا برحمت وعده کردادیر
 ز بهر لذت عقبی بعشرت جان همی پرور
 گهی در راغها بنشین و با آزادگان می‌خور
 همه جشن همایون کن بدین کاخ همایون در
 که هم عیوق را تختست و هم خورشید را منظر
 بزرگی کز بزرگی هست بومش بر خط محور
 ز بهر تو مگر یزدان جهانی آفرید از زر
 همی گیرند ز امثالش مثال سد اسکندر
 بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر
 فکندستند در صحنش تو گویی تخته مرمر
 بهشتی را همی ماند درختانش همه پیکر
 تو رضوانی و جام می بدست از چشمه کوثر
 بگویم عذر آن تقصیر اگر داری مرا باور
 بتقصیری که کردستم مخوان بدعهد و بدمحضر
 که دارد چون تو ممدوحی سخندان و سخن گستر
 زبان بگشای و دل خوش کن که دارم خدمتی بی مر
 نپندارم که با این دو شفعی بایدم دیگر
 همیشه تا که از گردون بتابد کوکب و اختر
 چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه دفتر
 فلک بخت ترا بنده ملک تخت ترا چاکر
 وز ایوانت سوی گردون شده آواز خنیاگر
 دلالت دولت عالی معینت ایزد داور

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار
گرفته نامهء حکم خدای در مقلب
هوای نفس بشر در هوای ملت خلق
که دید درهمه عالم بدین صفت بازی
چو پَر او بگشایند سی بود بعدد
بروز باشد در پَر او سپیدی سیم
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان
نشستش همه بر کوهسار تسبیحست
منادیان شریعت خبر دهند همی
امیر میکده را کند شد ازو شمشیر
شد از حضورش قندیلها ستاره صفت
حضور اوست در خیر و امن را مفتاح
دلیل دولت سعدست و اختر پیروز
مخبرست ز انصاف خسرو مشرق
قوام دولت عالی نظام دین هدی
مظفر حسن آن صاحبی که بر در او
کفایت و هنر از گوهرش گرفته شرف
اگر بدیدی ابلیس نور جوهر او
وگر رسند بدریای همتش مه و مهر
وگرشاه کنند و بجهد غوطه خورند
چنانکه بود به دولت نظام ملک مشیر
نظام زنده بود تا بجای باشد فخر
وزارت ار ز امورات مکتسب ملکست
نه از گراف تقرب همی کنند بدو
سوار مرکب بختست تا خداوندست
چو روز تا شب در پیش شاه بنشیند
فرشتگان همه در حشمتش نظاره کنند

از آشیانهء شرع محمد مختار
گرفته خاتم عهد رسول در منقار
شکار اوست ز دریای مصر تا بلغار
که در هوا نکند جز هوای نفس شکار
چو بال او بشمارند سی بود به شمار
به شب نماید در بال او سیاهی قار
چو پَر و بال زند بالعشی و الابرار
پیردش همه در مرغزار استغفار
ز طبل و جلجل او خلق را بلبل و تنهار
امام مدرسه را تیز شد بود بازار
شد از ظهورش محرابها سپهر آثار
طهور اوست در شر و فتنه را مسمار
نشان راحت خلقت و رحمت دادار
مبشرست باقبال قبلهء اجار
که فخر ملک و ملوکست و آفتاب تبار
چو احمد حسن امروز چاکرست هزار
چنانکه افسر شاهان ز گوهر شهوار
که سجود نگفتی خلقتنی من نار
شوند هر دو نهان در میان موج بحار
نه این ز قعر خبر یابد و نه آن ز کنار
کنون شدست باقبال فخر ملک مشار
درخت تازه بود تا بجای باشد بار
بخانهء دگران عاریت نهاد ذمار
شه و ملوک و امیر اجل سپهسالار
خطاب او ز خداوند ده هزار سوار
به آب حشمت بنشاند از زمانه غبار
ستارگان همه در حضرتش کنند نثار

همان کند دل او با خدم بروز کرم
منقشست سرایش ز گونه‌گون صورت
عجب نباشد اگر جمله در پرستش او
اگر خبر رسد از فرّ او بیر همان
وگر نشان رسد از دین او بقصر روم
اگر مصوّر گردد چو آدمی اقبال
ایاچو شمس ضحی پاک صورت تو زعیب
خدای عزّ و جلّ چون بیافرید ترا
چو در وجود تو آثار لطف یزدانست
تو نقطه‌ای و مدار زمانه پرگارست
رضای ایزد و تأیید بخت و عزّ ملوک
تو داری این همه و برتری تو از پدرت
وزارت از بر تو مدنی گرفت سفر
چو بهتر از تو کسی همنشین خویش ندید
ز بهر آن که ترا میل سوی دهقانست
بضاعتی که ترا باغ و راغ کرده شود
ز گلبنی که به باغ امل بکشت قضا
چو مار و کرکس اگر دشمن تو ماند دیر
چنان کجا ز کمان تیر تیز او بجهد
زهجر بخت بنالید زار و این نه عجب
مخالفتان تو صد بار دام گسترده
دل و توکل تو بی‌نیاز داشت ترا
حصار و حصن نکردی ز بهر آنکه ترا
خدا یگانا من مدح تو چنان گویم
اگر بخواند خواننده آرزوش آید
قصایدی که بود در ستایش چو تویی
ستایشی که سبک باشد و خوش و آسان
سخن چو راه گشاده است بافراز و نشیب
چگونه گام زند اسب چو بود ره او

که آفتاب کند با زمین بفصل بهار
چو نقش مانی هر صورتی برنگ و نگار
حیات و نطق پذیرند بر در و دیوار
بوچی و معجز پیغمبران کنند اقرار
کمر ببندد و بگشاید از میان زّار
زمین و یسر تو او را بود یمین و یسار
و یا چو دین هدی دور سیرت تو زعار
در آفرینش تو لطف خویش کرد اظهار
زمانه را بوجود تو بینم استظهار
بنقطه راست توان کرد گردش پرگار
پدرت داشت وزین هر سه بود برخوردار
سه فخر بود مر او را کنون تراست چهار
بگشت گرد جهان و جهانیان بسیار
نشست با تو مقیم و گرفت با تو قرار
همیشه رنگ کف تست ابر گوهر بار
باغ و راغ تو آرد همی ز دریا بار
گلست بهر تو و بهر دشمنان تو خار
به تیروسنگ شود کشته همچو کرکس و مار
بجست بخت ز خصم تو در میانه کار
بلی چو تیر بپرّد کمان بنالد زار
شدند صید تو در دام خویشتن هر بار
ز فالگوی و ز اخترشناس و خواب گزار
ز حفظ و عصمت معبود بود حصن و حصار
که روح بشکفت از آسمان بدان گفتار
که یاد گیرد و هر ساعتی کند تکرار
در آن قصیده معما چه پهنه و چه نگار (کذا)
گران ز بهر چه گویند و ناخوش و دشخوار
زبان چو اسب رونده است بی لگام و فسار
ز خار و سنگ فراوان و دشت ناهموار

که خوب باشد و عذب و لطیف و معنی‌دار
چنانکه شعر من اندر میانه اشعار
که رای روشن تو واقفست بر اسرار
محک شناسد زردی و سرخی دینار
معاشران ز عمار و توانگران ز عمار
بیاد تو همه شاهان گرفته جام عمار
بکام تو فلک و نجم را مسیر و مدار
پدر بدولت تو شادمان بدار قرار
به از عبادت ابدال و طاعت ابرار

در آفرین بزرگان چنین نکوتر شعر
لطایفش نه گران و لطافتش نه سبک
روا بود که من اسرار شعر بنمایم
تصرف تو شناسد بدی و نیکی شعر
همیشه تا که نشاط و طرب کنند همی
عمار و ملک تو هر روز بر زیادت باد
مدار ملک جهان بر مسیر خامه تو
ملک بطاعت تو شادمان بدار الملک
عبادت تو بماء صیام و طاعت تو

معین و ناصر و یار تو خالق دو جهان
تو خلق را بعنایت معین و ناصر و یار

در مدح خواجه مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
مردم همه طرب شود از پای تا بسر
اینک قدح ببین و به قندیل در نگر
چیزی که ماه روزه به کار آمدی ببر
برخیز و دوستانه طریقی همی سپر
سی روزه بوسه بر دو لب ما همی شمر
و اکنون ز شام یاد نیاریم وز سحر
گاهی هریم از لب شیرین تو شکر
وانگیختست آب زهر جانبی حشر
باید که بیش ما ز دو آتش بود سپر
یک آتش از تنوره زده نور بر قمر
وز آتش تنوره هوا گشته پر شر
در آهنین دری که همه روزنست در
که بر هوا فشاند گاورسهای زر
قومی مشعبدند علی‌رغم یکدیگر

بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
زان می که چون ز جام رسد بوی‌اوجان
قندیل تیره گشت و قدح روشنی گرفت
سازی که بابتست بعید اندرون بیار
بنشین و عاشقانه سرودی همی سرای
یکماهه باده در قدح ما همی فکن
بودیم در غم سحر و شام مدتی
گاهی بچینم از رخ رنگین تو سمن
ماه دیست و قوت سرما بغایتست
یک ره که شد چو خنجر پولاد آب جوی
یک آتش از قنینه زده عکس بر سهیل
از آتش قنینه زمین گشته پر فروغ
گویی که زرگریست سیه‌ساز و سرخ‌پوش
که شفشه‌های زر کند از هر دری برون
حصنیست پر ز پنجره و اندر میان حصن

در دستها گرفته ز هر گونه لعبستان
 هاروت وار شعبده سازند هر زمان
 باغیست در گشاده در آن باغ بیعدد
 شاخش همه بگونه گلنار و زعفران
 زین باغ چون بهار نماید بماه دی
 میر اجل موءید ملک و شهاب دین
 دارد ز فرّ دولت او روزگار نور
 شاخیست رسم او که مغالیش هست بار
 از شمع مهر او امل آید همی فروغ
 دستش زمانه نیست و زو هست حل و عقد
 گرچه ز چرخ هست بسی بعد تائری
 آن را بجنب دولت او چون ثری شناس
 ای بر فلک ثنای تو تسبیح هر ملک
 نور محبت تو ثوابیست از بهشت
 از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
 گر بر صفر همیشه محرم مقدمست
 از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
 بر هر زمین که باد خلاف تو بگذرد
 از فکرت تو عزم معادی شود هبا
 گویی که فکرت تو دلیلیست بر قضا
 تا چون خضر به شهر سکندر نشسته‌ای
 اسکندر آن زمان که هری را نهاده‌پی
 دروی بجای خاک سرشتی همی عبیر
 تا در خور قبول تو شد نظم و نثر من
 از منت تو پشت و دلم هست بارکش
 پستست خاطر من و اقبال تو بلند
 آن روز کی بود که من آیم چو بندگان
 دیده نهم ز مهر چو رهبان بر صلیب
 تا رامش و طرب ز سلامت دهد نشان

هر یک به زعفران و به شنگرف کرده تر
 تا لعبتان ز پنجره بیرون کنند سر
 بر هر دری شگفته از آن باغ یک شجر
 برکش همه برنگ طبر خون و معصفر
 بزم ظهیر دولت سلطان دادگر
 بوبکر کو بداد و بدین هست چون عمر
 دارد ز نور دولت او روزگار فرّ
 باغیست لطف که معانیش هست بر
 وز ابر کین او اجل آید همی مطر
 کلکش ستاره نیست و زو هست خیر و شر
 و چه ز بحر هست بسی فرق تا شمر
 وین را بجنب همی او چون شمر شمر
 وی بر زمین عطای تو تشریف هر بشر
 دود عداوت تو عذابیست از سقر
 ارواح رفته باز رساند سوی صور
 تو چون محرمی و همه مهتران صفر
 وز آب دیدگان رخ اعدای تست تر
 هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
 وز قدرت تو حزم مخالف شود هدر
 گویی که قدرت تو وکیلیست از قدر
 آن شهر همچو جنت ماء و است از خضر
 گر داشتی ز دولت و اقبال تو خبر
 دوری بجای سنگ فشانندی همه گهر
 نظم همه نکت شد و نثرم همه غرر
 وز نعمت تو جان و تنم هست بار ور
 زیرست خدمت من وانعام تو ز بر
 بر فرش مجلس تو و بر آستان و در
 بوسه دهم ز فخر چو حجاج بر حجر
 تا نصرت و ظفر ز سعادت بود اثر

در مجلس تو باد همه رامش و طرب
 بر درگه تو باد همه نصرت و ظفر
 فالت همه مبارک و کارت همه یکام
 روزت همه خجسته و عیدت خجسته تر

در مدح خواجه فخرالملک

روز نو بر تو مبارکباد و جشن نو بهار
 در چنین جشنی سزد چشم تو بر روی نگار
 لحظه‌ای گویی بمطرب صوت موسیقی بیار
 کرد پر مشک آستین و کرد پر لؤلؤ کنار
 مشک ناب و لؤلؤ مکنون بدین مجلس نثار
 تا خورد یاد تو اندر پیش تخت شهریار
 از چه معنی در لباس نیلگون شد سوگوار
 باشد از مرغان و نخجیران قطار اندر قطار
 وافرین گوید ترا هر روز قمری بر چنار
 چتر بوقلمون نماید پر کواکب جویبار
 ماه زبید چتر تو عبوق زبید چتر دار
 فخر او جویند وز هفت آسمان دارند عار
 باشد اندر قعر دریا جای در شاهوار
 لاجرم عمر تو بر فتح و ظفر دارد مدار
 کز هنر هستی نظام‌الملک را فخر تبار
 از پی امن جهان هستند شاهان خواستار
 کز قوام‌الدین تویی ملک جهان را یادگار
 سی و شش سالست تا هستی بر آن مرکب سوار
 کار در دست تو نیکوتر که هستی مرد کار
 غم نتواند نمودن صنعت باز سفید
 تا باستحقاق شغلی بر کسی گیرد قرار
 جاه باید بی‌قیاس و مال باید به‌شمار
 تا نباشد عقل جان در تن نباشد شادخوار

ای جهان را از قوام‌الدین مبارک یادگار
 در چنین روزی سزد دست تو با جام شراب
 ساعتی گویی بساقي جام فرعونی بده
 بوستان از ابر لؤلؤ بار و باد مشک بیز
 تا کند در جشن نوروز از کنار و آستین
 نرگس‌آنگه جام زرین بر کف سیمین نهاد
 گر بفشه سوک خصم تو خواهد داشتن
 از پی صید غلامانت کنون بر دشت و کوه
 فاخته بر سرو بن هر شب دعا گوید ترا
 هر زمان از پر رنگین پیش تو طاوس نر
 او نه آگاهست کز بهر تو گر سازند چتر
 گر بهفت اختر نماید دولت تو جای خویش
 گر نیی بر چرخ و هستی برزمین نشگفت از آنک
 اشتقاق کینت و نامت ز فتحست و ظفر
 گر نظام‌الدین و فخرالملک خوانندت سزااست
 خواستار شغل شاهان نیستی لیکن ترا
 آمد از غزنین و بغداد اندرین مجلس گواه
 نی از آن مرکب که اندر باغ ملک
 گر ز عدل کار فرمایی جهان را چاره نیست
 جغد نتواند نمودن صنعت باز سفید
 کلی و جزوی همی سرمایه باید چند چیز
 بخت باید بی‌زوال و عقل باید بی‌مجاز
 تا نباشد بخت دل در بر نباشد شادمان

تا نباشد مال دلها چون توان کردن شکار
 فخر مردم زین چهارست و تو داری هر چهار
 "لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار"
 تو نکوشی زانکه داری نایی چون روزگار
 خلق گیتی را شگفتی و تعجب چند بار
 اندر آن صبر و سکون گر بود حیف و بردبار
 زود گردد مست لیکن دیگر گردد در خمار
 هست گیتی با تو هر یک رامصاف و کارزار
 هریکی با امر و نهی و نام و کام و کاروبار
 عمرشان زیر و زبر شد خان و مانش تیر و تار
 نیست کس را این خداوندی و جاه و اقتدار
 تو ز گیتی مگذر و گیتی بشادی میگذار
 هر زمان گویند هر یک بر بمین و بر پیار
 وی عدوی فخر ملک الاعتبار الاعتبار
 باره و دیوار او چون قطب گردون استوار
 هر کجا باری بود باقی چنین باشد حصار
 چرخ با تو یکدلست و بخت با تو سازگار
 بخت نپسندد که باشی مدتی در انتظار
 گر ز بهر نعمت عقبی شوی پرهیزکار
 ابر نتواند که از صحرا برانگیزد غبار
 از سر کلک تو رشک آید صدف را در بحار
 کلک عنبر بار تو بی زهر دارد شکل مار
 تا میان سنگ و آهن نور پیدا شد ز نار
 منعقد گشتند سیم نقره و زر عیار
 شیر و مار تو درآرند از سر خصمان دمار
 وز تو چون نور قمر جاه خلاق مستعار
 زانکه خالق را تویی از خلق گیتی اختیار
 حال من بنده چرا باید به ضعف و اضطراب
 زشت باشد جای دیگر رحلت من زین دیار

تا نباشد جاه در دلها کجا باشد شکوه
 هست کلی بخت و عقل و هست جزوی جاه و مال
 در جوانمردان بسی بودند با شمشیر و تیر
 دیگران کوشند تا بر دشمنان توزند کین
 آید از صبر و سکون و از وقار و حلم تو
 چون نگه کردند عجز خصم و عجاز تو بود
 هر که یک جام شراب از کین تو برکف نهد
 تخم کین کشتند و تیر دشمنی انداختند
 در خراسان چند کس قصد تو کردند از حسد
 تیرشان نامد صواب و تخمشان نامد بیر
 گر هنرمندان بسی هستند با تدبیر و رای
 جمله بگذشتند و گیتی را بتو بگذاشتند
 دو ملک یزدان موکل کرد بر هر آدمی
 ای حسود فخر ملک الاحتراز الاحتراز
 گرد تو باری حصاری ساخت از حفظ خویش
 کس نیارد گشت گرد باره و دیوار آن
 انتظار و مهلت از مقصود تو دورست از آنک
 چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود
 گر ز بهر لذت دنیا شوی رامش فزای
 گر گماری لشکری بر کوهسار از جود خویش
 زانکه توقع تو هست از در مکنون پاکتر
 تیغ گوهر دار تو بی جنگ دارد فعل شیر
 خیر یزدان سنگ و آهن را ز حزمت نار داد
 وز پی آرایش بزم تو اندر کان خویش
 ور برارند از پی کین تو خصمان تو سر
 ای چو نور شمس تابان نور تو قایم بذات
 اختیار خلق گیتی خدمت درگاه تست
 با چو تو صدی که از خلق اختیار خالقی
 چون بنور حشمت تست این دیار افروخته

تا بود در مجلس ما روز و شب خدمتگزار
با خرد گفتم کلام اللیل یمحوه النهار
بنگر این دیبا که از وصف تو دارد پود و تار
در لباس قیمتی در پاره و در گوشوار
گاه در جشن خزان و گاه در جشن بهار
تا نه بس مدت باقبال تو باشد صد هزار
روی درگاهش نهد لیل و بیفزاید نهار
بخت عمر دشمنت چون لیل باد اندر بهار
ایزد اندر هر مقامی رهنمایت باد و یار
وز تو تا روز شمار اسحاقیان را افتخار
در برت ماه طراز و بر گفت جام عقار

جشن نوروزت همایون بخت پیروزت ندیم

خوشر امروزت زدی و بهتر امسالت ز پار

چند ره گفتمی که کار او بیاید ساختن
چون بهشیاری نگفتمی آنچه گفتمی در شراب
بنگر این ریحان که از نعت تو دارد رنگ و بوی
مدحهای خویش بین چون کودکان جلوه‌گی
هریکی را همت تو داده کایین گراف
یک هزارست آن و گر تا‌خیر باشد در اجل
تا چو آید آفتاب از حوت در برج حمل
چون نهار اندر زیادت باد بخت عمر تو
دولت اندر هر مکانی همنشینت باد و جفت
افتخار عالم از اسحاقیان تا نقخ صور
در دلت نور نشاط و بر سرت تاج شرف

ایضاً در مدح خواجه‌فخرالملک

شکن شکن چو زره حلقه حلقه چون زنجیر
وز آن نفر چو دل من هزار تن بنفیر
بود هر آینه از شب دمیدن شبگیر
شکنج و حلقه او هست پرونده شیر
زقیر برگل و سوسن همی کند تصویر
بقیر ماند اگر مه پرست باشد قیر
بعشق درعبر من زغالیه است و عبیر (?)
کمند جاود بندست و دام عاشق گیر
گشاده گردد و خیره شود به مدح امیر
که هست بر فلک دولت آفتاب منیر
بشیر هر بشر و فخر دودمان وزیر
همی درست کند پیش کافیان تفسیر
یقین بدان که همه دون اوست جز تقدیر

همیشه پرشکنست آن دوزلف حلقه پذیر
رسد ز حلقه بدو هر زمان هزار نفر
ز تیرگیش همی روشنی دهد بیرون
چنانکه شیر بود پرونده اطفال
ز مشک برمه روشن همی کشد پرگار
بمشک ماند اگر گل نگار باشد مشک
عبیر و غالیه گر رنگ و بوی آن دارند
بفعل و شکل بدام و کمند ماند راست
دلی که بسته و غمگین شدست درگرهش
جمال آل حسن فخر گوهر اسحق
بزرگوار جهان مخلص خلیفه حق
مظفر آن که کفش رایت کفایت را
هر آنچه هست مقدر ز حسن مخلوقات

ید مؤید او هست جود را اکسیر
 که مدح همچو نمازست و نام او تکبیر
 محرری که کند آفرین او تحریر (؟)
 ز غدر دهر شود چشمهای او چو غدیر
 بوقت قدرت تدبیر هست آصف پیر
 بلند همت او در فلک کند تأثیر
 ز بهر منفعت خلق باشدش تدبیر
 اگر رسد اثر خشم از بچرخ اشیر
 شعاع نور دهد همچو آفتاب منیر
 ز هم گسسته شود همچو تارهای حریر
 و یا همیشه کف راد تو بخیر مشیر
 ز جایهای گرانمایه جای تست سریر
 تو آمدی و غنی شد بتو جهان فقیر
 به تن گرفت قرار و بچشم گشت قریر
 به طبع باد صباپی بدست ابر مطیر
 از آن قبل که خدایت نیافرید نظیر
 میان لؤلؤء لالا تراست بحر غزیر
 مگر زمانه بر او وقف کرد خون و زریر
 همی خلد جگر آری خلنده باشد تیر
 تن عدوت بلی زار ناله باشد و زبر
 که هر دورا نبود نیم دم زدن تاءخیر
 که چشم عقل بود بی مدایح تو ضریر
 که چشمهای سر و تن بدو شدست بصیر
 دهان دهر دهد بوسه بر دهان دبیر
 معبرش همه نیک اختری کند تعبیر
 شود زمانه بدست اسیر خویش اسیر
 مقررست مرا نیست طاقت تقریر
 بسال و ماه جوان و به فضل و دانش پیر
 موقرست بتو حکمت زهی توقیر

دل منور او هست عقل را عنصر
 بر نام او تخلص و مدح
 به آفرین خدای آن که بود در شب و روز
 کسی که بر تن و برجان او سگالد غدر
 اگر چه در قدرت حق بیشتر ز قدرت جم
 اگر چه در همه چیزی مؤثرست فلک
 ز بهر مصلحت ملک باشدش فکرت
 همه لطافت نور از اشیر بگریزد
 بروز بزم قدح در کف موافق او
 بروز رزم زره بر تن مخالف او
 ایا همیشه دل پاک تو بفخر مشار
 ز کارهای پسندیده کار تست سرور
 فقیر بود جهان بی تو از کفایت و فخر
 زمانه شیفته دل بود و تیره چشم کنون
 زدست و طبع تو گیتی همه شگفته شود
 نظیر گفت نیارم ترا بهیچ صفت
 دل و ضمیر تو ماند همی به لؤلؤء تر
 زریر و خون برخ و چشم دشمن تو درست
 زحل به تیر نحوست مخالفان ترا
 ز رنج و سختی چون زیروزار ناله شدست
 قضای خالق عرشست وعده تو مگر
 مگر مدیح تو شد چشم عقل را قوت
 مگر لقای تو اصل بصیر تست و بصر
 به نامه ای چو نویسد دبیر نام ترا
 اگر خیال تو بیند بد اختر اندر خواب
 وگر دهی تو اسیر زمانه را قوت
 چو حال بندگی من ترا خداوندا
 جوان و پیر سزد آفرینگر تو چو من
 مهذبست بتو حکمت زهی تهذیب

بجان تو که شناسم ز خویشتن تقصیر
به نعمت تو که از خویشتن خورم تشویر
همی رسول و بشیر آید از صغیر و کبیر
ستاره باد بخیر موافق تو بشیر
بتان نوش لب دوست جوی دشمن گیر
بدیع صورت ایشان چو نقش در کشمیر

تو جفت طاعت و گردون ترا همیشه مطیع
تو یار نصرت و یزدان ترا همیشه نصیر

بجای هر نفسی گر ستایشی کنت
وگر کنم بهمه عمر شکر نعمت تو
همیشه تا که بخیر و بشر میان بشر
زمانه باد بشر مخالف تو رسول
تو خوش نشسته و پیش و ایستاده بپای
بلند قامت ایشان چو سرو در کشمیر

ایضاً در مدح خواجه فخرالملک

با عصمت و عنایت و تائید کردگار
داده به عقل مملکت شرق را قرار
افزوده از کفایت او گنج شهریار
خشنودی خدای و خداوند روزگار
هم فخر ملک و هم سبب عز و افتخار
صدری که از نظام و قوامست یادگار
وز رسم و سیرتش شرف و فخر مستعار
منقار و مخلص همه عالم کند شکار
روحانیان شوند معطر بدان بخار
باران به ابر در شود از خشم او شرار
وز شکر اوست نعره کبکان کوهسار
کبکان به کوهسار و تذروان به مرغزار
ماه امید خلق برون آید از غبار
تا بحر ببینی و صدف و در شاهوار
بر دست راد و خامه و توقیع او نثار
در مدت دو سال بدان کلک مشکبار
هرگز عمر بدره و حیدر بدوالفقار
ای در هنر گزیده ترا خالق از تبار

باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار
کرده برای قاعده عقل را قوی
کم گشته از سیاست او کید دشمنان
حاصل شده ز مصلحت روزگار او
فخرست ملک را زچنین صاحبی که هست
دین را نظام و دولت پاینده راقوام
از نام و کنیتش ظفر و فتح منشعب
باز مراد او چو بپرد ز آشیان
ور طبع او بخار فرستد سوی سپهر
آتش بسنگ در شود از عفو او سرشک
در مرغزار صورت تذروان دعای اوست
کز باز و چرخ در کنف عدلش ایمنند
هرگه که دست را کند از آستین برون
بنگر بدست و خامه و توقیعیهای او
اختر سزد ز چرخ و دراز بحر ورز کوه
با گمراهان دولت و با دشمنان دین
آن کرد در عجم که نکردند در عرب
ای آسمان گزیده تبار ترا ز خلق

چون ماه روزه گشت تبار تو از قیاس
رحمت بر آن شجر که تویی شاخ و بار او
بشتافتن بخدمت تو راحتست و فخر
آثار رحمت و کرم و فضل ایزدی
ای آفریده‌ای که دلیلی و حجتی
از قدر و احتشام تو بر چرخ و بر زمین
رای ترا نجوم و ضمیر ترا بروج
اندر چهار چیز تو بینم چهار چیز
در رای تو کفایت و در طبع تو هنر
کلک تو ساحرست و بیان تو معجزست
معجز که دید و سحر بهم گشته مجتمع
دارد برزم خنجر هندوت فعل شیر
شیرت بمغز خصمان دندان فرو برد
گر دشمنت در آب چو ماهی کند وطن
آن گردد از نهیب تو در آب سوخته
در دیده بود خضم ترا قطره‌های خون
آن شعله‌های نار مگر باد سرد گشت
شد خاندان ملک برای تو مستقیم
این از کشفگی چو رزان گشت در خزان
در انتظار بود جهان امن و عدل* را
مظلوم خوار گشته و ظالم عزیز بود
بنهاد همت تو و بنشاند عدل تو
امروز نعمتست کجا رنج بود دی
گر تو یکی سوار فرستی بقیروان
در پیش آن سوار و پیاده فرو شوند
میری که بود در سیه او هزار میر
پیش تو کرد خدمت و از پیش خدمت
هرج از سفندیار و ز رستم شنیده‌ای
کامروز ده هزار غلامند پیش تو

وز ماه روزه چون شب قدری تو اختیار
کز نصرتست شاخش و از دولتست بار
بر تافتن ز طاعت تو محنتست و عار
شد در جهان ز صورت و شخص تو آشکار
بر لطف و رحمت و کرم آفریدگار
خدمت همی کنند بروزی هزار بار
جاه ترا جبال و سخای ترا بحار
کافزون شود محل بزرگان بدان چهار
دردست تو سخاوت و در شخص تو وقار
با هر دو نور و ظلمت کلی ندیم و یار
ظلمت که دید و نور بهم گشته سازگار
دارد بیزم خامه مصریت شکل مار
مارت درآورد ز سر دشمنان دمار
ور حاسدت زسنگ چو آتش کند حصار
وین گردد از خلاف تو درسنگ خاکسار
وز کینه بود در دل او شعله‌های نار
وان قطره‌های خون شد چون دانه‌های نار
شد خان و مان خصم ز کین تو تارومار
و آن از شگفتگی چو چمن گشت در بهار
آمد برون بعصر تو از بند انتظار
خوار از تو شد عزیز و عزیز از تو گشت خوار
گوهر بجای خار و سوسن بجای خار
وامسال راحتست کجا رنج بود پار
ور تو یکی پیاده فرستی بقندهار
هرج اندر آن دو شهر پیاده است یا سوار
آمد به نامه تو ز خوارزم بنده وار
لشکر کشید از در توران بکارزار
باور کن و حکایت هر دو عجب مدار
هر یک برزم رستم و زور سفندیار

شکر خدای عالم و شکر خدایگان
 که شکر آن گزاری بر حق اعتقاد
 در انتظار بود جهان امن و عدل را
 شادند دوستان تو کز دشمنانت نیست
 بنگار کار خلق بکک نگار گر
 بحری چو برج ماهی و ایوان او بلند
 از نقش چون خورتن نعمان طربفزای
 سقف و جدار او همه چون معدن زرست
 گویی که گنجخانه جمشید عرض داد
 شد مرتفع ز بهر نشاط تو روز بزم
 واجب کند که محتشم و مرتفع شود
 ای بی‌نوال و عفو تو همواره بی‌نیاز
 تا دید روزگار که من مادم توام
 زان کرد سخت جامه شرم لباس خویش
 تا از پس هزار مکر بود عدد
 بادا سنین عمر تو چندان که عشر آن
 اجرام را متابع فرمان تو مسیر

حقت در جهان تویی امروز حقگزار
 که شغل این گذاری بر حسب اختیار
 آمد برون ز عصر تو از بند انتظار
 آثار در زمانه و دیار در دیار
 در صفه منقش و ایوان پر نگار
 چاهی چو پشت ماهی و بنیادش استوار
 وز مرتبه چو قبه کسری بزرگوار
 از بس که زرناب در آن هر دو شد بکار
 نقاش چرب دست بر آن سقف و آن جدار
 شد محتشم ز بحر نشست تو روز بار
 ایوان نامور بخداوند نامدار
 مادم ز استمالت و مجرم ز اعتذار
 از حادثات چرخ مرا داد زینهار
 کز مدح و شکرست در آن جامه پودوتار
 تا در عدد هزار بود عشر ده هزار
 از ده هزار بیشتر آید که شمار
 افلاک را موافق پیمان تو مدار

تو در سرای خویش بمان بر هوای خویش
 ساغر بدست و خرم و خندان و شاد خوار

ایضا در مدح خواجه فیخرالملک

تا ز یاقوت و ز برجد گیتیست و سیم و زر
 کوه گویی سر همی پنهان کند در زیر سیم
 باغ را چون بنگری گویی که زرینست تن
 از بخار آب ابر تیره بینی بر هوا
 ابر گویی بر هوا گشتست چون مشکین زره
 تا که ابر بوستان گردد همی بی‌رنگ و بار
 دل چه تابم گر همی فاسد شود رنگ چمن

باغ گویی زرگست و کوه گویی سیمگر
 باغ گویی تن همی پنهان کند در زیر زر
 کوه را چون بنگری گویی که سیمینست سر
 وز سرشک ابر آب بسته بینی بر شمر
 آب گویی در شمر کشتست چون سیمین سیر
 هر شجر گردد همی در گلستان بی‌برگ و بر
 غم چه دارم گر همی کاسد شود بوی شجر

وز شجر خوشبوی تر زلفین آن شیرین بسر
 لعبتی کز تاب رویش تاب دارم در جگر
 گه شکر بارد ز مهر من بمروارید تر
 وز شکر باریدنش من چون به آب اندر شکر
 بار تبت حلقه حلقه بر جهاز شوستر
 چون بتابد صد هزاران حلقه باشد گل سپر
 پیش تخت نصره الدین مشتری بندد کمر
 میر ابوالفتح مظفر آیت فتح و ظفر
 و آن هنرمندی که از قدرش همی نازد قدر
 مشری زیرست پنداری و قدر او زبر
 زهره زهرا درخشد ز آسمان وقت سحر
 نامد اندر آفرینش زآن مبارکتر بشر
 هم نظام الملک دارد هم قوام الدین پدر
 از پدر باقی بماند کش چو تو باشد پسر
 نکته الفاظ عقلست از بزرگی و هنر
 چرخ را ماند کزو هر بقعتی دارد اثر
 دست او ابرست ابری جاودان زرین مطر
 ور بگردون بر نسیم جود او یابد گذر
 مهر او جویند بر گردون کواکب سر بسر
 وی عیان در رفعت کیوان بنزد تو خبر
 عقل و جانی وز تو هرکس عاقلست و جانور
 درج دانش را نگاری درج بخشش را گهر
 جسم دولت را حیاتی چشم ملت را بصر
 تا بچشم همت و احسان بمن کردی نظر
 نکته و معنی درفشان از صدف همچون گهر
 بهتر از تخفیف شناسم همی عذر دگر
 گیرم از روی تو فال و گیرم از رای تو فر
 بوسه بر دستت دهم چونانکه حاجی بر حجر
 چون زبان و دل یکی دارم سخن شد مختصر

کز سمن خوشترنگتر رخسار آن زیبا صنم
 دلبری کز آب رویش آب دارم در دو چشم
 گه کمان مالد ز خشم من به کافوری قلم
 از کمان مالیدنش من چون بتاب اندر کمان
 تا ندیدم زلف او را من ندانستم که هست
 چون بپیچد صد هزاران عقل باد مه پرست
 ماه پیش او کمر بندد بخدمت همچنانک
 آفتاب روزگار و فخر ملک شهریار
 آن خداوندی که از بختش همی نازد قضا
 آسمان پستست پنداری و بخت او بلند
 وقت مجلس نام او از شعر بدرخشد چنانک
 اندر آن وقتی که ایزد بوالبشر را آفرید
 نصره الدینست و فخرالملک اندر اصل خویش
 گر بذکر اندر پدر را از پسر باشد بقا
 نقطه پرگار جودست از کریمی و سخا
 روز را ماند کزو هر حضرتی دارد نشان
 طبع او بحرست بحری جاودان با فوج موج
 گر به هامون بر خیال حلم او یابد گذار
 شکر او گویند بر هامون عناصر یک بیک
 ای یقین در قدرت گردون بنزد تو گمان
 علم و دینی وز تو هرکس عالمست و دین شناس
 سقف ایوان را عمادی برج فرمان را نجوم
 باغ حشمت را نهالی گنج دانش را کلید
 من رهی در دانش و اقبال گشتم بی نظیر
 شعرمن گشتست در بحر سخن همچون صدف
 گرچه در تقصیر کردن عذرها دارم بسی
 آمدستم تا به حکم بندگان طو دوستی
 دیده بر پایت نهم چونانکه ترسا بر صلیب
 اندرین معنی مرا با تو زبان و دل یکیست

تا که اندر خیر و نعمت جانور را هست نفع
 نیکخواهت باد در نعمت همیشه جفت خبر
 تا همی هر جانور روی زمین را بسپرد
 زیر پای دولت اندر گردن گردون سپر
 مهرگان یگذار و بگذر تا ببینی در جهان
 صد هزاران مهرگان و نو بهار نامور
 حال و کام و شادی و نوش از تو دارد هر کسی
 مال بخش و شاد زی و نام جوی و نوش خور

در مدح ابوالمحاسن معین‌الملک سیدالروسا

گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
 مهست در زره و آفتاب در چنبر
 ستاره را گره زلف او شدست سپر
 بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر
 نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
 ز من بجای جگر خواستست خون جگر
 که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
 که سختی از لب سنگین او ربود حجر
 تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
 ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
 چهار چیز مخالف بطبع یکدیگر
 مرا ز عشق نشان و ترا ز حسن خبر
 ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
 ابوالمحاسن خورشید فعل زهره نظر
 زحل ستاره و مه رای و مشتری اختر
 قضا مصور گشتست در میان قدر
 خدای باز دهد جان رفته را بصور
 که تاز بهر دعا گوی او شود منبر
 ستارگانش قلم باید و فلک دفتر
 نگاه کردم و دیدم بچشم عقل و فکر

چو آفتابو مهست آن نگار سیمین بر
 نهفته در گل و سنبل شگفته عارض او
 شکوفه را شکن زلف او شدست حجاب
 بزیر هر گرهی توده توده از سنبل
 شنیده‌ام بحکایت که مرد مشک فروش
 بزلف مشک فروشت دلبرم لیکن
 از آن قبل همه جایی گهر عزیز بود
 وزان سبب همه کس روی در حجر مالند
 من آتشین دلم ای ماهروی مشکین موی
 مرا همی نفس سرد خیزد از آتش
 مرا نگویی تا چون همی پدید آیند
 دو چیز بس بود از رسمها مرا و ترا
 در فخر بس بود از کارها مرا و ترا
 معین ملک شهنشاه مجد دولت او
 سپهر قدرت و بهرام تیغ و تیر قلم
 بزرگواری کاندرا کفش قلم گویی
 اگر بچشم خرد بنگرد بعالم جان
 درخت طوبی دنیا بآرزو جوید
 اگر کسی بنویسد برای او جز وی
 بدستش اندر تیغ و بخشمش اندر عفو

یکی چنانکه اجل در امل بود مدغم
ایا بزرگ جوادى که خلق عالم را
توانگرست و مظفر کسی که مهر تو جست
مگر زمین فلکست و تویی بز و خورشید
مگر که پیرهن یوسفست همت تو
چو از مخالف تو کودکی بپیوندد
مخالف تو ز شوم اختری همیگوید
تویی که هست فلک پست و همت تو بلند
تویی که با تو ثریاست در قیاس ثری
ز بهر پیکر تست آفتاب آینه گون
ز آب دست تو مانند کوشرست لکن
روا بود که تو پیغمبری شوی مرسل
ز روی عقل و تفکر بسی تفاوت نیست
اگر زجود تو یابند کوه و دشت نسیم
بجای لاله زبرجد برآید از سر کوه
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو
پرند چهره و سیمین حصار و مشکین فرق
روان ندارد و او را تحرکست و سکون
بسان مرغی زرین و پرّ او سیمین
چو شد شناخته سرّش رسد بهر منزل
اگر ندارد عقل و سخن نداند گفت
اگر ز فکرت و راز ضمیر آگه نیست
همیشه بسته میانست و آسمان گویی
خدایگانا هستم رهی و بندهء تو
چگونه بودم دور از تو اندرین مدت
دراز و تیره رهی بود بی تو در پیشم
یکی بیابان دیدم ز آدمی خالی
فراز او همه گرد و نشیب او همه دود
چو قوم عاد نکرده گناه بود مرا

یکی چنانکه امل در اجل بود مضمّر
ز جاه تست پناه و زفرّ تست مفر
که مهر تست طلسم توانگرّ و ظفر
مگر جهان عرضست و تویی برآن جوهر
کرو زمانه چو یعقوب یافتست بصر
اگر نه دختر باشد تبه کند مادر
چرا نه مادر من بود مادر دختر
تویی که هست زحل زیر و دولت تو زیر
تویی که پیش تو دریاست در شمار شمر
ز بهر مرکب تو نعل پیکرست قمر
اگر ز رحمت صرفست آب در کوشر
اگر سعادت پیغمبر آن بود بهنر
ز معجزات تو تا معجزات پیغمبر
وگر زدست تو یابند خاک و سنگ مطر
بجای برگ زمرد برون دمد ز شجر
که تیر غالیه بارست و مار غالیه گر
شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر
زبان ندارد و او را حکایتست و سمر
ز سرّ خویش بتارک همی نگارد پر
چو شد نگاشته پرش رسد بهر کشور
بنزد اهل خرد چون بود سخن گستر
ضمیر و فکرت تو چون کند همی از بر
زبهر خدمت تو بست بر میانش کمر
که بنده دار خداوندی و رهیّ پرور
چگونه بود مرا بی تو امتحان سفر
درشت و نا خوش و آشوبناک و پهناور
بهول همچو قیامت بسهم همچو سفر
نبات او چو شرنگ و نسیم او چو شرر
سموم و صاعقه چون قوم عاد و چون صرصر

که عاصیان ز نهیب گناه در محشر
 بر آن صفت که بمعروف بگذرد منکر
 زمانه در دل مسکین من زدی آذر
 که تل ریگ شدی توده‌های خاکستر
 مگر خدای شیم را نیافریده سحر
 دو چشم کیوان کور و دو گوش گردون کر
 که در زبرجد و مینا مرصع است درر
 که شاخ نسترن اندر میان سیسنبهر
 نهم بزودی بر جایگاه پای تو سر
 که سجود نهم سر بر آستانه در
 اگر چه رنج کشیدم بسان اسکندر
 بافتاب برآید ز آب نیلوفر
 جو جان عزیز شناسم چو دیده اندر خور
 اگر کسی برگ من فرو برد نشتر
 اگر چه نعمت باقیست شکر باقی‌تر
 گهی ز نعمت خیر و گهی ز محنت شر
 بمادح تو ز نعمت رسیده باد نفر
 کجا بود علم تو سپهر باد حشر

جهان متابع رای تو و زمانه مطیع

قضا غلام و قدر بنده و فلک چاکر

ز بیم دیو چنان بودم اندر آن ماوی
 همی گذشت بمن بر خیال صورت دیو
 بجای هر نفس سرد کین دلم بزدی
 چنان شرار زدی در دل من آتش غم
 شب دراز من اندیشناک در غم آنک
 دو دست جوازاست و دوپای پروین لنگ
 ستارگان درخشان بر آسمان گفתי
 بنات نعش و ثریا چنان نمود مرا
 گمان من همه آن بود و فکر من همه آنک
 در سرای تو پیوسته سجده‌گاه منست
 بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات
 تو آفتابی و نیلوفرزست خاطر من
 شناسی از دل من کافرین و خدمت تو
 برون نیاید جز مدحت تو از رگ من
 بشعر نیک همی شکر نعمت تو کنم
 همیشه تا که نفیر و نفر بود بجهان
 بحاسد تو ز محنت رسیده باد نفیر
 کجا بود قدم تو سپهر باد بساط

در مدح کمال الدوله ابوالرضا

منزلی دیدم مبارک وز منازل اختیار
 منزلی کو را همه اسلامیانند انتظار
 منزلی کو را همه تسبیح باشد برپسار
 منزلی کاندلر جوارش مندرس خمر و خمار
 منزلی کانجا خراباتی بود در انکسار
 گفتمش ربی و ربک دیدمش بر روی یار

چون شمردم یازده منزل ز راه روزگار
 منزلی کانرا همه روشندان در بیعتند
 منزلی کو را همه تهلیل باشد بر یمین
 منزلی کاندلر سوادش منقطع رود و سرود
 منزلی کانجا خرافاتی بود در انکساد
 چون بدان منزل رسیدم دستها برداشتم

در میان هربرادر زنگی دیدم سوار
تا که رخ دارم گشاده من دهانت بسته دار
نیستم بسته زبان از مدح شمس الافتخار
بو رضای مرتضی تدبیر پیغمبر شعار
در فلک بندد سکون و در مدر آرد مدار
یک سرشک از جود او ابری بود دینار بار
گفته‌اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
صورت ابلیس زوی دشمنش روز شمار
بخت بودت در دبیرستان فضل آموزگار
یادگار روزگاری تو بنفع از هر چهار
جان فروزنده چو آبی سرفرازنده چو نار
در تو بینم ملک سلطان جهان فردوس وار
تا ترا ایزد قلم داد و علی را ذوالفقار
هر زمان برلوح سیمین بارد از منقار فار
مار بی پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
چون کند از دست تو برنامه سلطان نگار
مشری او را کمر گشتست و پروین گوشوار
زانکه تدبیرت گشاید بندهای روزگار
تو درخت عز و اقبالی و فرزند تو بار
آن محمد در نبوت این محمد در تبار
وین محمد هست سلطانرا ندیم اختیار
وین ز فضل الله نسب کرد و ز وجود آورد کار
وین همی دارد معزی را عزیز و نامدار
از رعایت وز عنایت پیش تخت شهریار
با خدای و با تو گویم در نهان و آشکار
هرکجا باشم بدام شکر تو باشم شکار
تا همی تقدیر باشد فخر و عار از کردگار
ناصرحت را باد فخر و دشمن را باد عار

سی برادر یافتم روشن رخ و بسته نقاب
چون یکی زایشان گشادی روی گفתי بامداد
پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
صد کافی کف کمال دوات شاه جهان
آن خداوندی که گر خواهد بخت خویش
یک خیال از حلم او کوهی بود آفاق بند
فتنه دنیا شبست و عدل او مانند روز
هست با ابلیس هر روزی شمار دشمنش
ای کمال دولت عالی چو فضل آموختی
تا عناصر نبست بیرون از چهار اندر جهان
پرورنده چون ترابی ره برنده چون هوا
صورت رضوان تو داری شاخ طوبی کلک تو
از علی بودست وز تو معجز تیغ و قلم
چون یکی زرین عقابست آن یکی در دست تو
مرغ بی پرست وزو نامه همی بارد چو مرغ
اختر میمون بکلکش بوسه از گردون دهد
تا ترا گردون همی چون بندگان گردن نهد
گویی از تقدیر تدبیر تو دارد نسختی
ای خداوندی که فرزند تو اندر خورد تست
دو محمد آفرید ایزد سزای تهنیت
آن محمد بود یزدانرا رسم نیکبخت
آن ز عبدالله نسب کرد و ز دین آورد رسم
آن یکی کردست مرحسان ثابت را بزرگ
چیست کو با من نکردست از کرامت وز کرم
شکر آن فرزند مقبل مهتر مهتر نسب
هرکجا پویم ز فرجاه تو جویم پناه
تا همی تأثیر باشد سعد و نحس از آسمان
مادحت را باد سعد و حاسدت را باد نحس

زندگانی یابی و دلشاد با فرزند خویش
تا ز فرزند و ز فرزندان بینی صد هزار

در مدح ملکشاه

کردگار دادگر هر ماه بر فتحی دگر
تا بدولت بشکند شاهنشاه لشکر شکن
تا بود در مغرب از فتح شهنشاهی نشان
تا ز چشم شاه گردد چشم هربدخواه کور
هر زمان عادلترست این خسرو پیروز بخت
آنچه یزدان کرد با سلطان که را بود از ملوک
هرکجا ساید رکاب و هرکجا راند سپاه
گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد
نیست پیغمبر ملک سلطان و لیکن روز رزم
خون صد دشمن بریزد مرغ او در یک زمان
بود و هست آن مرغ را برجان بدخواهان گذار
آنچه او امسال کرد از پادشاهان کس نکرد
تا ازیشان یک ملک پیمود در پنجاه روز
تا ازیشان هیچکس را از عرب یک نامدار
تا ازیشان هیچ شاه آمد ز موصل سوی بلخ
گفت فردوسی بشهنامه درون چنانکه خواست
وصف کردست او که رستم کشت در مازندران
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ
در قیامت رستم گوید که من خصم توأم
گرچه او از رستم گفتست بسیاری دروغ
ما همی از زنده گوئیم او همی از مرده گفت
زنده بادا شاه شاهان و خداوند جهان

بیعت و پیمان کند با شهریار دادگر
پشت بدخواه دگر یا گردن خصمی دگر
تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر
تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر
لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر
وانچه سلطان بافت از یزدان که را بود از بشر
نصرت او را همراهست و دولت او را راهبر
یافت از پیغمبری آن دولت و آیین و فر
معجز او مرغ بیجانست و باد جانور
راه ده منزل پیرو مرغ او در یک نظر
بود و هست آن باد را برفرق گمراهان گذر
نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر
مشرق و مغرب بزیر رایت فتح و ظفر
پیش تخت آمد بخدمت بر میان بسته کمر
با سپاهی ببعد در روزگاری مختصر
فصه‌های پر عجایب فتحهای پر عبر
گنده پیر بادو و دیو سفید و شیر تر
بازگشت از جنگ و حاضر شد بنزد زال زر
روستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بسر
گفته ما راستست از پادشاه نامور
آن ما یکسر عیانست آن او یکسر خبر
تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور

وز مدیحش خاطر من چون صدف شد پر گهر
 فتح و نصرت را بود تاریخ از آن میمون سفر
 بر سپهر از مرکب تو باز پس ماند قمر
 حکم تو در شرق و غرب و امر تو در بحر و بر
 دشمن ترا نحس کیوان بس بود تدبیر گر
 پس چرا امروز ترسانست چون بز در کمر
 وز سر شمشیر تو تن پر حذر جان بر خطر
 چون قضای بد بیاید سودکی دارد حذر
 رزمگاه تو قیامت گشت و خشم تو سفر
 در قیامت بر جگرشان از سقر بارد شرر
 وز تو خواهد بود قصد بد سگال بی هنر
 همچو بوجهل از پیمبر همچو شیطان از عمر
 وندرو چون قوم خیبر دشمنان کرده حشر
 پیش حیدر قلعه خیبر کجا دارد خطر
 سرکشی کردند وز طاعت برون کردند سر
 گشت شارستان خراب و عمرشان آمد بسر
 همچو ایشان نیز محنت خورد خواهد بر جگر
 پر عزرائیل خواهد کردندش زیر و زبر
 هست تقدیرت برابر با قضا و با قدر
 وی شهنشاهی که هستی چشم شاهی را بصر
 بشنو آن تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
 آتش نصرت فروز و آب بد خواهان ببر
 که بنعل مرکبات تارک گردون سپر

کز فتوحش دفتر من چون فلک شد پر نجوم
 ای خداوندی که چون عزم سفر کردی درست
 بر زمین از مرکب تو پست گردد کوهسار
 تو شه روی زمینی وز هوا واجب ترست
 روز و شب تدبیر ساز تست سعد مشتری
 گر چه شیر مرغزاری بود خصمت پیش ازین
 بر سر سنگی کشیده رخت و مأوی ساخته
 با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو
 گور گشت آن حصن و بدبختان شدند آن عاصیان
 چون برون آرند بدبختان عاصی را ز گور
 از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال
 همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم
 گر بسان قلعه خیبر ولج هست استوار
 تیغ تو چون ذوالفقارست و تو همچون حیدری
 قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط
 حکم کرد ایزد تعالی تا ز پر جبرئیل
 گر چو قوم لوط خصم تو ز طاعت شد برون
 ور ولج آباد محکم شد چو شارستان لوط
 ای شهنشاهی که اندر قهر بدخواهان خویش
 ای جهانداری که هستی جان دولت را حیات
 خاک و باد و آتش و آبست طبع روزگار
 خاک بر دشمن فشان و خرمنش بر باد ده
 که بشمشیر کبودت خاک هامون نعل گیرد

مال و کام و شادی و نوش از تو دارد هرکسی

مال بخش و کام ران و شاد باش و نوش خور

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
 سلطان کامکار ملکشاه دادگر
 پیروز بخت خسرو عالی نسب ملک
 شاهی که نیست از خط فرمان او برون
 چرخست ملک و طلعت او همچو آفتاب
 سدّیست استوار حسامش که بند ملک
 از بخت بی ستایش او نیست هیچ شغل
 او را ستای تا شوی از بخت نیکام
 گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست
 یک دم زدن ز خدمت و مهرش جدا مباش
 ایزد همیشه دارد در زینهار خویش
 ای خسروی که بر همه آفاق سر بسر
 گر اختیار عالم شاهان عادلند
 مهر تو هست در بصر دوستان چو نور
 در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم
 بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا
 دشمن ز عمر دست بشوید چو در نبرد
 امروز روز تست و تو داری درین جهان
 شاهی تراست ملک بشاهی همیستان
 خسرو تو باش و حکم توران و جهان تو گیر

فرخنده باد و میمون بر شاه روزگار
 آن دادگر که نیست چنو هیچ کامکار
 شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
 در ملک یک مخالف و در دهر یک حصار
 باغست دین و همت او همچو نوبهار
 گشتست استوار باین بند استوار
 در چرخ بی پرستش او نیست هیچ کار
 او را پرست تا شوی از چرخ بختیار
 هم یمن در بیمیش و هم یسر در یسار
 کان اصل دولت آمد و این قطب افتخار
 آنرا که داد خسرو اسلام زینهار
 شکر تو واجبست چو توحید کردگار
 از اختیار عالم هستی تو اختیار
 کین تو هست در جگر دشمنان چو نار
 بر درگه تو زحمت حشرست روز بار
 از بحر همت تو رسد بر فلک بخار
 از پای مرکب تو شود برهوا غبار
 هم عمر بی نهایت و هم ملک بیشمار
 شادی تراست عمر بشادی همی گذار
 تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح

بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

بفرّخی و خوشی بر خدایگان بشر
 جلال دولت و دولت بدو افزوده شرف

خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر
 جمال ملت و ملت بدو نموده هنر

شهی که بر همه روی زمین همی تابد
 نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود
 همی دهد قلم و تیغ او بیزم و برزم
 برزمگاه چو مریخ وار گیرد زور
 زمین معصفر گردد زبسکه راند خون
 حسام شاه چو نیلوفرست و چهرهء خصم
 سرش ز چنبر فرمان شاه بیرونست
 اگر تنش بمثل سربسر همه جگرست
 وگر همی شناسد که وهم شاه جهان
 همی بکوه و کمر نازد و نه آگاهست
 خدایگانا آنکس که نعمتش دادی
 چو شد مخالف و بر نعمت تو شکر نکرد
 شکسته کرد و پراکنده یک سیاست تو
 ز فعل خویش بنازد همی و در مثلست
 مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل
 مخالفانی کاندر حصار خصم تواند
 ز ترس خشم تو گشتست چشم ایشان کور
 بر آن حصار که ایشان مقام ساخته‌اند
 مگر که صاعقه بارید چرخ بر سرشان
 شدست خنجر برنده عقلشان در دل
 چو حال ایشان در زیستن برین جمله‌است
 شهنشها ملکا همچو آفتاب فلک
 جهان شدست منور ز فرّ طلعت تو
 بوقت راه سپردن همی وفا نکند
 حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت
 اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون
 خدایگان چو تو باید همی که روز نبرد
 همیشه تا که همی بشگفت ز باد صبا
 یکی چو عارض‌خوبان سپید و روشن و پاک

ز ماه رایت او آفتاب فتح و ظفر
 خدایگانی بر خلق ازو مبارکتر
 نشان نعمت فردوس و هیبت محشر
 بیزمگاه چو خورشید وار گیرد فرّ
 هوا مزعفر گردد ز بسکه بخشد زر
 چو شنبلیذ شدست از نهیب نیلوفر
 قدش زهیبت شاهیست چفته چون چنبر
 سرشک‌وار بیبارد ز دیده خون جگر
 مؤثرست در آفاق چون قضا و قدر
 که وهم شاه فرود آردش ز کوه و کمر
 بشرط خدمت یکچند بسته بود کمر
 بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر
 سپاه او را چون قوم عاد را صرصر
 کسی که بد کند از بد همو برد کیفر
 که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر
 خلاف و کین تو زیشان برد سمع و بصر
 ز بیم کوس تو گشتست گوش ایشان کر
 ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر
 که آب ایشان خون گشت و خاک خاکستر
 شدست آتش سوزنده مغزشان در سر
 چنان شناس که گشت آن حصار زیر و زیر
 بشرق و غرب ترا هست سال و ماه سفر
 ز آفتاب منور شود جهان یکسر
 بسیر مرکب تو بر سپهر سیر قمر
 که رسمهای تو بیش از حکایتست و سمر
 ز لشکر تو همی نگسلد نفر ز نفر
 ز دجله تا لب جیحون کشد صف لشکر
 باغ در سمن تازه و بنفشه تر
 یکی چو زلف بتان بز شکسته یک بدر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک
 ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار
 چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر
 ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر
 خجسته عید تو و پیش تو عدو قربان
 شب تو از شب و روزت ز روز خرم تر

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

زلف سیه تو ای بت دلبر
 گه چون زرهست و گاه چون چوگان
 گاه از گل و ارغوان کند بالین
 گه تابد و گه شود خم اندر خم
 گه حلقه کند بگل بر از سنبل
 هرکس که باو نگه کند بیند
 زلفین ترا همی ستایم من
 آن لب که بلون و رنگ او هرگز
 لاله است و نهفته اندرو لولو
 هر چون نگرم عقیق را ماند
 هر بوسه کزو بقهر بستانم
 خواهم که ز جان و دل کنم معنی
 هرچند که هست وصف تو واجب
 شاه همه خسروان معزالدین
 شاهی که ز دین و اعتقاد او
 اندر عرب و عجم ز نام او
 مدحش همه خلق را چو بسم الله
 جسم عدوش چو آبگیر آمد
 ای شاه جهان تویی درین گیتی
 در مدت شصت روز با نصرت
 از مغرب تاختی سوی مشرق
 چون یاجوجند لشکر خصمت

هرگاه بود بصورتی دیگر
 گه چون سپرست و گاه چون چنبر
 گاه از مه و مشتری کند بستر
 گه پیچد و گه زند سر اندر سر
 گه توده نهد بمه بر از عنبر
 شب در بر آفتاب بازیگر
 از بهر تو ای شکر لب دلبر
 نشنید و ندید هیچکس گوهر
 لعلست و سرشته اندرو شکر
 پروین بعقیق بر شده مضمهر
 چون آب حیات هست جان پرور
 در وصف تو ای بت پری پیکر
 از وصف تو مدح شاه واجب تر
 سلطان بلند بخت نیک اختر
 خشنود شدست جان پیغمبر
 بفزود جمال خطبه و منبر
 آغاز سخن شدست و سر دفتر
 شمشیر کبود او چو نیلوفر
 شایسته تاج و خاتم و افسر
 با شصت هزار موکب و لشکر
 وز باختر آمدی سوی خاور
 تیغ تو بسان سد اسکندر

تو حیدری و سپاه بد خواست
 ویران شود از تو قلعهء دشمن
 گرچه عدوی تو هست در قلعه
 گرچه رسن ای ملک دراز آید
 تا خورشیدست داور گردون
 تو شاه ملوک و خسرو عالم
 مخدول شده چو لشکر خیبر
 چونانکه حصار خیبر از حیدر
 آخر برد از خلاف تو کیفر
 آخر سر او رسد سوی چنبر
 جاوید تو باش بر زمین داور
 پیش تو ملوک بنده و چاکر
 بخت تو بلند و رای تو عالی
 روز تو ز روز بهتر و خوشتر

ایضا در مدح سلطان

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
 لشکرش یکایک همه گشتند برین سوی
 هم نعمت او کم شد و هم محنت او بیش
 خندید برو دولت و بگریست برو بخت
 آن آب که در چشمه همی برد کمانی
 سرخی زر خویش سپردست بشمشیر
 امروز نه آن کشت که بدرود همی دی
 نامش همه اندر هوس بیهده شد ننگ
 ای شاه تو از قلعهء دشمن چکنی یاد
 زودا که بپردازی آن قلعه ز دشمن
 روزی ده و جاندار عدو کوه بلندست
 در مدت ده روز گرفتار توان کرد
 نزدیک تو آن خیره سرانرا خطری نیست
 تیغ تو چو مارست و بداندیش تو مورست
 از قرّ تو در دیدهء ما هست همه نور
 ای پادشه و خسرو ذریهء آدم
 هستی تو سزاوار همه ملک جهان را
 دینار فروشی و خری شکر و چو تو کیست
 شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار
 چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ و چه سالار
 با نعمت اندک شد و با محنت بسیار
 شورید برو شغل و تبه گشت برو کار
 در چشم همی بیند از آن آب بخروار
 زردی رخ خویش ربودست ز دینار
 و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار
 فخرش همه اندر طلب بیهده شد عار
 کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار
 چونانکه بپرداخت علی مکه ز کفار
 شد بر کمر کوه و کمر بست بپیکار
 آنرا که بود کوهی روزی ده و جاندار
 ور هست وطنشان بمثل گنبد دوار
 بس دیر نماندست که بر مور زند مار
 وز تیغ تو در جان عدو هست همه نار
 ای داد ده امت پیغمبر مختار
 ایزد ندهد ملک جهان جز بسزاوار
 هم نیک فروشنده و هم نیک خریدار

تا پیر و جوانست همی باش جوانبخت تا ملک جهانست همی باش جهاندار
 تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار
 دست تو گرفته قدح باده^۴ روشن
 بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

در مدح سلطان سنجر و رفتن او بمهمانی نزد امیر قیصر

فرخنده باد و میمون این مجلس منور بر شهریار گیتی شاهنشاه مظفر
 شاهی کجا رسیدست از همت بلندش تختش بهفت گردون عدلش بهفت کشور
 اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
 ابرست دست رادش بحرست طبع پاکش زان ابر قطره بدره زان بحر موج گوهر
 در خسروی و شاهی مانند او که باشد هرخانه نیست کعبه هرچشمه نیست کوثر
 از دو برون نبینم شاهان و خسروانرا یا سر بنام او بر یا نامهایش بر سر
 شاهست و ملک و لشکر هر سه بهم موافق مقهور شد مخالف زین شاه و ملک و لشکر
 میران نامدارند این بندگان سلطان هریک چو حاتم طی هریک چو رستم زر
 یک بنده گاه بخشش با همت فریدون یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
 وان میزبان زیبا در پیش تخت خسرو بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
 امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
 شاید که میر قیصر سر بر فلک فرازد زیرا که هست سنجر مهمان میر قیصر
 زین شاه بنده پرور شادیست بندگانرا تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
 گردون بجهد و طاعت پیمانش را متابع گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
 تختش قرین شاهی بختش ندیم شادی
 سالش ز سال بهتر روزش ز روز خوشتر

در تهنیت ورود سلطان ملکشاه بنیشابور

با نصرت و فتح و ظفر آمد به نیشابور سلطان همه روی زمین خسرو منصور
 هرجا که رسد شاه بشادی و سعادت از دولت و اقبال رسد نامه و منشور
 سنگی که بدان دست برد شاه معظم نشگفت اگر آن سنگ شود لؤلؤ منثور

نشگفت اگر آن خاک شود عنبر و کافور
ور رای کند شاه سوی شهر نیشابور
یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
تا کی سخن آراستن و بافتن زور
در خدمت تو بیست هزارند چو شاپور
حورند ندیمانت چه در جنگ و چه در سحر
پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور
وی جام تو در مجلس تابنده تر از نور
داری تو ز یک نوع دو پیرایه مشهور
پایندگی دولت و بیداری دستور
دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
حمل تو فرستند همه آمر و مأمور
در چنبر فرمان تو آمد دل فغفور
آن باده روشن که بود زاده انگور
واسوده همی باش که شد خصم تورنجور
مسکین دل آنکس که شد از پیش تو مهجور
در خدمت تو مقبل و از مهر تو مشکور
گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
و آن نیز برافشاند گر باشد دستور
گاهی بسوی بربط و گاهی سوی طنبور

خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار
گر روی نهد شاه سوی شهر سپاهان
روشن شود از طلعت او چشم رعیت
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشتی
در لشکر تو بیست هزارند چو کسری
ما هند غلامانت چه در رزم و چه در بزم
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه
ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از نار
داری تو ز یک جنس دو سرمایه معروف
فرخندگی طلعت و پیروزی طالع
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی
مال تو گزارند همی حاضر و غایب
در عهده پیمان تو آمد دل قیصر
گاهست طرب کردن و بردست گرفتن
یک چند بشادی و طرب کام همی ران
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل
از دولت و اقبال تو شد میر معزی
آترا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار
جان از قبل خدمت و دیدار تو خواهد
تا بر بط و طنبور بود گوش همی دار

بردشمن و بردوست به شمشیر و به فرمان

منصور و مظفر شده تا دم زدن صور

در مدح سلطان ملکشاه

همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
از شهنشاهان و سلطانان جهان را یادگار
آفتاب اندر مسیر و آسمان اندر مدار
کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار

هرکه را باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
خسرو عادل معزالدین ملک سلطان که هست
پادشاهی کز مرادش تا قیامت نگذرنند
دولت و شاهی بدو نازد و زو باشد همی

همتش کردست نار نیک خواهان را چو نور
 از مصافش روی گردون تیره گردد زیر گرد
 خلق را آرایش خلد و نهیب محشرست
 شاه ما شاه‌یست کو را از سلیمان و علی
 موکش را هر زمان خدمت گزارد آسمان
 از معادی موکبی وز موکب او یک غلام
 آنکه او را شیر مردان عرب چون بنده بود
 گر همی از جانب دیگر بداندیشی دگر
 تاب جنگ و قوت کوشش ندارد پیش شاه
 میش گردد گاه قوت گرچه دارد زور شیر
 شاه چون خورشید رخسانست و دشمن چون شبست
 شب سپاه اندرکشد چون روز رایت برکشد
 ماه پیکر رایتش چون بردو پیکر سرکشد
 تیغ شاه از سد اسکندر بسی محکم ترست
 موکب روباه را ترتیب رفتن بگسلد
 گر غبار قهر و جور از دشمنان برخاستست
 ملک او حقست و ملک دشمنانش باطلست
 از مخالف کس نپرسد چون پدید آمد ملک
 گفت دولت کای ملک سوی خراسان کش سپاه
 تا کنی آشفته جان حاسد آشفته رسم
 دست دست تست و دوران ظفر دوران تست
 ملک نا ارزانیان بستان که ارزانی تویی
 آنچه دولت گفت شاهها بود خواهد همچنان
 تا چهار ارکان همی باشند زیر هفت چرخ
 یمن و یسر از حضرت شاه جهان غایب میاد
 بر زمین ملکش از اقبال و نصرت باد بر

هیبتش کردست نور بدسگالان را چو نار
 وز سپاهش پشت ماهی خسته گردد زیر بار
 بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
 یادگار آمد دو چیز انگشتی و ذوالفقار
 لشکرش را هر زمان نصرت فرستد کردگار
 وز مخالف لشکری وز لشکر او یک سوار
 بنده وار آمد بدرگاهش که شاهها زینهار
 گنج سازد بی‌نهایت ملک جوید بی‌شمار
 یا کمر بندد به خدمت یا گریزد در حصار
 مور گردد وقت ضربت گرچه دارد زخم مار
 شب شود پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
 گفته اند آری کلام اللیل یمحوه النهار
 هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
 با چنان سدی چه سازد دشمن یا جوج وار
 چون به جنگ آید برون شیر ژیان از مرغزار
 آفتاب پادشاهان را چه باکست از غبار
 باطل آخر پیش حق هرگز نباشد پایدار
 از زمستان کس نگوید چون پدید آمد بهار
 تا پیروزی بر آری از سر دشمن دمار
 تا کنی بیپوده عزم دشمن بیپوده کار
 دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
 تیغ آتشبار بر جان بد اندیشان گمار
 یاد دولت نوش کن تلقین دولت گوش دار
 باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
 یمن بادش بر یمن و یسر بادش بر یسر
 بر درخت عمرش از تأیید و دولت باد بار

در فتح سمرقند بدست ملک‌شاه

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر
 چو دین و عقل و هنر داده شاه عالم را
 ببین که از ظفر و فتح او بشرق و بغرب
 بروم و مغرب پیر از تیغ او آن کرد
 چو بازگشت به فارغ دلی زمغرب و روم
 مرادش آنکه بیاید به قهر خانه خان
 به فال فرخ لشکر کشید تا لب آب
 به فتح روی به توران زمین نهاد و نشست
 چو ز آب جیحون بگذشت روزگار نبرد
 گشاده کرد سمرقند را به روز نخست
 کجا خطیب سمرقند خطبه کرد برو
 چو دید خصم که دادند شهر و آمد شاه
 حصار و خانه همه پر سپاه و نعمت کرد
 ز بهر او سپهی بر حصار جمع شدند
 همه کمانکش و رزم آزمای و تیرانداز
 همه ز طبع برآمیخته عداوت و شور
 همه فکنده تن اندر مفاکهای هلاک
 اگرچه پیش سپاه شه این چنین سپهی
 خدایگان جهان حزم کرد همبر عزم
 سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار
 همه زمین معسکر شد آهنین گفتی
 زمین تو گفتی ز آهن همی برآرد بال
 ز گرد گردان گردون شده بلون زمین
 ز تیغ گشته هوا همچو میخ آتشبار
 غبار تیره چو ابر و خدنگ چون باران
 ز خون لشکر خان گشته تیغ شاه کبود
 به نیزه کرده سران چشم خاکساران کور

بدین پاک دهد یا به عقل یا به هنر
 به عالم اندر ازو تازه کرد فتح و ظفر
 هزار گونه دلیست و صد هزار اثر
 که گر کم صفتش کس ندارم باور
 بسوی مشرق و چین عزم کرد سال دگر
 چنانکه قصر به شمشیر بستد از قیصر
 سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
 چو آتش از بر آب و برآب کرد گذر
 کشید تا به سمرقند رایت و لشکر
 به چشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر
 سعادت آمد و بوسید پایه منبر
 گرفت راه حصار و ز شاه کرد حذر
 تهی نکرد همی سر ز کبر و دل ز مطر
 همه سپهر تن و کوه صبر و خاره جگر
 همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
 همه زمغز برانگیخته خصومت و شر
 همه نهاده دل اندر نشانه های خطر
 نداشتند همی ذره ای محل و خطر
 که حزم باید ناچار عزم را همبر
 روانه گشت زهرسو مبارزی دیگر
 ز درع و جوشن و تیغ و سان و تیرو تبر
 هوا تو گفتی ز آتش همی برآورد پر
 ز نعل اسبان هامون شده به شکل قمر
 ز نیزه گشته زمین همچو ماغ آهن بر
 سان نیزه چو برق و تبیره چون تندر
 چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
 به نعره کرده یلان گوش بدسگالان کر

ز تیر و تیغ یکی کرده ساقی و معشوق
 یکی به ساعد سیمین درون فکنده کمان
 یکی شکوفه و سوسن گرفته در جوشن
 برین صفت سپهی خصم بند و قلعه گشای
 فرو گرفته حصاری که گر کنم صفتش
 بنش رسیده بماه می سرش رسیده بماه
 قیاس خندق و پستیش در گذشته زحد
 بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج
 ز گاه دولت افراسیاب تا امروز
 بیک دو روز که فرمود و جنگ کرد آهنگ
 چنانش کرد که بیننده گوید ای عجیبی
 گشاده گشت حصار و شکسته گشت سپاه
 حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند
 هم از حصار کشیدندشان بحضرت شاه
 سرشک ایشان سرخ و رخاں ایشان زرد
 همانکه بود همه شب بر آن حصار امیر
 همه ز کرده پشیمان شدند و در مثلست
 چنان سپاه که داند شکست جز شاهی
 چنین حصار که داند گشاد جز ملکی
 پدرش فتح سمرقند خواست از ایزد
 یقین شناس که در روضه بهشت امروز
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا
 سعادتست تمام و بشارتست بزرگ
 ملوک فر و بزرگی گرفته اند بملک
 مسخرند حسام ترا زمان و زمین
 همی کنند جهان و جهانیان بتو فخر
 ز فر دولت و تأیید طالعی که تراست
 شنیده ام من و بسیار کس شنیدستند
 اگر کسی بفلک بر شود ز روی زمین

ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
 یکی به سنبل مشکین درون کشیده سپر
 یکی بنفشه و نرگس نهفته در مغفر
 مبارز افکن و دشمن ربای و شیر شکر
 در آن صفت سخنم بگذرد زوهم و فکر
 فتاده مردم ازو در ضلالت ازین و سر
 شماره برج و بلندیش بر گذشته زمر
 نهاده بود مهندس درو دوازده در
 بر آن حصار نشد چیره هیچکس بهتر
 شد او مظفر و پیروز بخت و نیک اختر
 مگر بزلزله گشت آن حصار زیر و زبر
 نفیر خاست از آن بیکرانه خیل و نفر
 شدند شیفته سر خانیان و خان یکسر
 چنانکه اهل گنه را کشند در محشر
 دهان ایشان خشک و دو چشم ایشان تر
 اسیر گشت بفرمان شاه وقت سحر
 سی که بد کند از بد همو برد کیفر
 که شد درست باو رسم و دین پیغمبر
 که پیش خدمت او روزگار بست کمر
 پسر بیافت از ایزد هر آنچه خواست پدر
 همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
 ز باختر خبر فتح تست تا خاور
 ز نامه و ظفر و فتح تو بهز کشور
 گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فر
 متابعد مراد ترا قضا و قدر
 که افتخار ملوکی و افتخار بشر
 شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
 هم از سپهر شناس و هم از ستاره شمر
 ستارگان همه او را شوند فرمانبر

که ساختست ز بهر تو ایزد داور
که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
کنون گشادن روم و چگل عجایبتر
چنین در فتح که کردی شها تو در دوسفر
که شعر فتح تو شاهان همی کنند از بر
که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
چهار طبع جو فرزند و چرخ چون مادر
سر عدوت پر از خاک و دل پر از آذر
چنین کحا که دهد دوستی ز مهر خبر
بمهر خویش دل دوستان همی پرور
هنرتو ورزو بزرگی تو جوی و نوش تو خور

ز بهر خویش چنان طالعی نداند ساخت
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبرست
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود
بصد سفر نه همانا که کرد هیچ ملک
بشعر فتح تو من بنده را مفاخر تست
همی نگارم درج مدیح تو شب و روز
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان
ز اسب باد تگ و تیغ آیدار تو باد
همیشه تا که دهد شمنی ز کینه نشان
یکن خویش تن دشمنان همی فرسای
جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر

چنانکه خواهی و چندانکه هست کام دلت
همی گذار جهانرا و از جهان بگذر

در مدح ملک سنجر

هر گز که کشد چنبر برطرف مه از عنبر
دارد گهرو پرورین در بسد جان پرور
چون لعل کند گویا شیرین نبود شکر
گاهی شده خم در خم گاهی زده سردر سر
مانا ندهد معنی با او صنم آزد
مشکین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمین بر
از بهر بلا سوزن آویختی از عبهر
در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
وز چرخ همی بارم یاقوت روان بر زر
وان حلقه زنجیرت چون حلقه شدم بر در
هرچند رخت خندد بر برگ گل احمر
از دست تو خواهم دل در بلبله و ساغر
ترسم که چو بخروشم میل تو کند داور

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
دارد سمن و نسرين در سنبل مشک آگین
چون چهره کند پیدا زیبا نبود دیبا
از شیر و شبه درهم دارد ز رهی محکم
لغوست بر بانی با او صور مانی
ای آمده از خلیج شیرین لب و خوش پاسخ
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن
بر غزو میان بستی دلهای بتان خستی
تا من ز غمت زارم رخساره چو زر دارم
زان قامت چون تیرت و آن غمزه دلگیرت
گر گل بتو پیوندد اوصاف تو بپسندد
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل
یاد تو همی نوشم جور تو همی پوشم

آنرا که نتوانش باید گر جور کشد شاید
 آن تاج سر ملت والا عضد دولت
 آن شاه پیمبر دل از جود توانگر دل
 گنج خرد و دانش اصل طرب و رامش
 هست از همه عالم به هست از همه شاهان مه
 با جام می روشن بخشنده تر از بهمن
 چون سخت شود جنگش بر باره شبرنگش
 چون گشت به هامون بر قادر بشببخون بر
 آنجا که ببخاشد از آذر آب آید
 چون صید کند بازش با چرخ بود رازش
 طبعش بهوا ماند عزمش بقضا ماند
 آن اسب که در پیشی بر ماه زند بیشی
 بر چرخ غبار او بر فتح مدار او
 ای چون پدر و چون جد از تاجوران مفرد
 از قدر جو عبوقی از عدل جو فاروقی
 نیکی بتو پیدا شد شادی بتو زیبا شد
 از افسر و از خاتم افروخته ای عالم
 ای کرده ترا خالق بر خلق جهان مشفق
 بی امر تو در ایران بر ما که دهد فرمان
 هر مرد که بی معنی پیش تو کند دعوی
 بخت از تو همی نازد کار تو همی سازد
 آنروز شود صحرا جوشنده تر از دریا
 آبیست که اندر کف چون صاعقه دارد تفت
 آن آهن چون لوء لوء دارد نسب از هندو
 چون کوس تو در میدان خواهد هنراز گردان
 ورتو ز هنرمندی با غزو بیبوندی
 روم از تو زبون گردد بتخانه نگون گردد
 ای تازه بتو سنت احسان تو بیمت
 در مدح تو چون شاعر بر شعر شود قادر

جور تو کجا یابد با عدل ملک سنجر
 منصوب بدو رایت منصور باو لشکر
 در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
 با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر
 او بر همه فرمان ده او را همه فرمانبر
 با نیزه و با جوشن کوشنده تر از حیدر
 کویال گران سنگش در هم شکنده مغفر
 مریخ بگردون بر بیرون نکشد خنجر
 و ر خشم بیفزاید از آب جهد آذر
 سیمرغ ز پروازش از هم نگشاید پر
 اسبش بصبا ماند هم ره بر و هم رهبر
 با باد کند خویشی با وهم رود رهبر
 تا بنده سوار او چنانکه ز گردون خور
 فرو تو برون از حد فتح تو فزون از مر
 وز گوهر سلجوقی پاکیزه ترین گوهر
 شاهی بتو والا شد از آدم تا محشر
 مهرست در آن مدغم ماهست درین مضمهر
 ای جای تو در مشرق جاه تو بهر کشور
 بی رای تو در توران بر سر که نهد افسر
 از جهل بود فریبی وز عقل بود لاغر
 آنکس که بد آغازد فرجام برد کیفر
 کز خون دل اعدا شمشر تو گردد تر
 کوس تو میان صف با صاعقه چون تندر
 رستست بدو آهو از پنجه شیر نر
 گوش فلک گردان از کوس تو گردد کر
 در بند تو چون بندی بیچاره شود قیصر
 آتش همه خون گردد خاکش همه خاکستر
 ایوان تو چون جنت جام تو در آن کوثر
 پر نکته کند خاطر پر بذله کند دفتر

در دهر تویی خسرو بیشک سخنی بشنو
پیش تو بسریوید چون جاه و خطر جوید
چون رست زمهجوری وز آفت رنجوری
تا هست نشاط می با چنگ و ریاب و نی
ازعیش و دلفروزی وز دولت و پیروزی
فرخ همه ایامت حاصل ز قضا کامت
تدبیر تو فرخنده تأیید تو پاینده
با طاعت تو مقرون بر خدمت تو مفتون

دارد ز تو جانی تو مداح سخن گستر
آراسته تر گوید مدح تو یک از دیگر
امروز بدستوری جان دهید کند ایدر
می خواه پی اندر پی بر نغمه رامشگر
وز شادی و بهروزی تا دهر بود برخور
آراسته از نامت هم خطبه و هم منبر
آفاق ترا بنده افلاک ترا چاکر
صد میرچو افریدون صد شاه چو اسکندر

نصرت سوی تو یازان دولت بر تو تازان

وز طلعت تو نازان میران بلند اختر

در تهنیت عید و بهبودی یافتن ملک سنجر

امسال در آفاق دو عیدست بیک بار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید
تاج ملکان ناصردین خسرو اسلام
سنجر که بخنجر سر بدخواه برود
شاهی که شرف یافت در اسلام زنامش
او همچو درختیست برومند که هرگز
ازدین و خرد بیخش و از جود و کرم شاخ
در مجلس او نعمت خلدست گه بزم
در ملک همی دولت او زر کند از خاک
از خاک بجز دولت سنجر نکند زر
چون او بدلبری و بشمشیر و بدولت
او را علم خویش فرستاد خلیفه
ای در خور تو شاهی و تو در خور شاهی
تاءید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه است
آن بخت جوانست که بر باد روانست
آن چرخ بسیطست که در بحر محیطست

بر ملت و دولت اثر هر دو پدیدار
از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
چونانکه سر خیبریان حیدر گزار
هم نامه و هم خطبه و هم سکه و دینار
زایل نشود سایه او از سر احرار
از عدل و هنر برگش و از فتح و ظفریار
بر درگه او رحمت حشرست گه بار
زانسان که همی باد صبا گل کند از خار
از چوب بجز موسی عمران نکند مار
هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
با یاره و طوق و کمر و جبه و دستار
ایزد بسزاوار سپردست سزاوار
بر نقطه بود راستی گردش پرگار
یا شخص همایون تو بر مرکب رهوار
یا تیغ گهر دار تو در دست گهریار

یا شرح هنرهای تو در دفتر اشعار
 بهتر بود از حمله صد لشکر جرار
 از گرز گرانسنگ تو خصمان سبکسار
 شاهان همه دادند باقبال تو اقرار
 آنروز مبادا که بود شخص تو بیمار
 بخشایش جبار پس از قدرت جبار
 دوش از فلک آینه گون زرین منقار
 گرد آمده سی روزهء درد و غم و تیمار
 میخواره باندیشه و میخانه بمسمار
 نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیگار
 کاسد شده بازار حریفان کم آزار
 آن شغل چوزر گردد و این کار چوطیار
 زیر قدم همت تو گنبد دوار
 زیر علم نصرت تو کوکب سیار
 سلطان ز تو دلشاد و ترا دولت اویار

آن درّ معالیت که در درج معالیت
 یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ
 گشتند گریزنده چو از باز تذروان
 شیران همه کردند ز شمشیر تو پرهیز
 در صحت شخص تو صلاحست جهانرا
 کز صحت بیماری شخص تو بدیدم
 ای شاه پدید آمد شاهین طرب را
 تا از دل میخواره بمنقار کند صید
 دانی که پسندیده نباشد بچنین وقت
 نه ساز و نه زخمه بکف مطرب خاموش
 فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر
 گر حکم تو و رای دل آرای تو باشد
 تا دور کند گنبد دوار همی باد
 تا سیر کند کوکب سیار همی باد
 یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر

عید تو همایون و همه روز تو چون عید

امروز تو از دی به و امسال تو از پارس

در وصف اسب و مدح ملک سنجر

بارهای صحرانورد و مرکبی دریا گذار
 پیکری پاکیزه گوهر راهواری شاهوار
 خوبتر زو خامهء نقاش ننگارد نگار
 با تک گوران بود گاه دویدن در شکار
 خویشتن درهم کشد گاه حذر مانند مار
 سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار
 در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار
 لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار
 چون بخارندش بآخور کوه ازو گیرد قرار

چیست آن کوه زمین پیمای و باد راهوار
 هیکلی پولاد سم آهو تگی غشاو دم
 بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل
 جلوۀ طاوس دارد گاه جولان درنبرد
 خویشتن تازان کند گاه سبق مانند یوز
 باد صرصر نیست در پیش تگ او تیزرو
 در کفل مضر نماید پای او گاه نشیب
 سم و پشت و ساق و یال او تو پنداری که هست
 چون بتازندش بمیدان باد ازوجوید شتاب

بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ
 از نهیب نعره او یشک و ناخن بکند
 هست گردان چون سپهر و آفتاب او یکیست
 ماه او نعلست و کوبک میخهای نعل او
 شاه اسباب خوانم او را تا بیپروزی و فتح
 ناصردین خسرو مشرق ملک سنجر که هست
 دیده گردون ندید از دوده سلجوقیان
 جز جوانمردی و مردی نیست رسم و کار او
 نیست بحر بیکران و کوه بی‌پایان بهم
 شخص او اقلیم عقلست و در آن اقلیم هست
 آن کجا لشکر سوی صحرای ترکستان کشید
 گر ز ابر عفو او رحمت نیاریدی سرشک
 پای فغفوران و خاقانان درآوردی ببند
 خواست گردون تا بود در گردن و گوش ملوک
 زیر عفوش هست گنج و زیر خشمش هست رنج
 آبگون شمشیر او نارست و اعدا را ازوست
 نیزه او بر زمین دوزد یلانرا روز رزم
 پادشاهها تو نتابی از هزاران خصم روی
 در جهان چون تو جهانداري نخواهد بود نیز
 حق گراری با سخاوت حق شناسی با کرم
 بخت فرخ چون ترا کاری مهم بیش آورد
 آنچه گستردی نیارد در نوشتن آسمان
 تا ز شادی بلبل سرمست دستانها زند
 از طرب بادند همچون بلبل و گل پیش تو
 خرم از اقبال تو جان ملوک کامران
 تو خداوند جهان و دشمنان از تو جهان
 روز بخشش نیکخواهان پیش جاهت جانفشان

تو سر دشمن بگزر شیر پیکر کوفته

چون سر ضحاک افریدون بگزر گاوسار

در ستایش سلطان سنجر

ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
 تو معز دین و دنیائی و بفزاید همی
 شادمانند از نو بر روی زمین ملک و سپاه
 چون تو سلطانی نبود از عهد آدم تاکنون
 تو جمال دوده اسلاف خویشی زانکه هست
 هیچکس را زان جهانداران و سلطانان نبود
 ملک هفت افلیم را زیر نگین آورده‌ای
 سکه و خطبه بهر شهری بنام تست و بس
 گر ز بهر قوت خلق و راحت و نفع جهان
 تو ز بهر نصرت دین و صلاح مملکت
 شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی
 نعمت دنیا اگر دارد خطر نزدیک مرد
 خسروان از سیم و زر سازند گنج شایگان
 هر دیاری کز تو یابد نامه امن و امان
 آبها در رودها و چشمه‌ها افزون شود
 باز را بینند با دراج در یک آشیان
 چرخ گیرد بی‌بلایی گرگ را در زیر بال
 بخت میمون ترا گر صورتی آید پدید
 تازه گردد ملت پیغمبر تازی بتو
 شکر تو شاهان گیتی را رهین خویش کرد
 شاکرست از مهر تو محمود شاه نامدار
 وانکه خافانست در توران و زیر دست تست
 با رضای تو بهر کاری موافق شد قضا
 از تو هنگام نصیحت عذر نپذیرفت خصم
 داد جان و سر بیاد از بهر تو فرجام کار
 بر رهی رفت او که پیدا نیست آن ره را دلیل
 تیغ تو شیریسب سر تا سر تنش دندان تیز

ای همه شاهان بخدمت پیش تو بسته کمر
 از تو عز دین و دنیا کردگار دادگر
 شادمانند از تو در خلد برین جد و پدر
 هم نباشد تا قیامت چون تو سلطانی دگر
 گنج و ملک تو ز گنج و ملک ایشان بیشتر
 این همه رزم و مصاف و این همه فتح و ظفر
 هم باقیال و سعادت هم بمردی و هنر
 از یمن تا مولتان و از حلب تا کاشفر
 بر فلک شمس و قمر باشند دایم در سفر
 در زمینی در سفر چون بر فلک شمس و قمر
 سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر
 پیش چشم تو ندارد نعمت دنیا خطر
 تو یکساعت بخشی گنج سیم و گنج زر
 هر زمینی کز تو یابد سایه عدل و نظر
 بیش باشد در بهاران بر درختان برگ و بر
 شیر را بینند با روباه در یک آبخور
 شاه گیرد بی‌گزندی صعوه را در زیر پر
 سجده آرد پیش آن صورت جهان پر صور
 کز پس پیغمبر تازی تویی خیرالبشر
 ای رهین شکر تو شاهان گیتی سر بسر
 شاکرست از جود تو بهرامشاه نامور
 روز و شب چون قل هوالله شکر تو دارد زیر
 با مردا تو بهر حالی موافق شد قدر
 تا فضای بد برو خندید هنگام حذر
 زانکه در آغاز کار از عهد تو برتافت سر
 در شی خفت او که ممکن نیست آن شب‌راسحر
 خوابگاهش در نیام و صیدگاهش در جگر

گیرد آندر جنگ رنگ زعفران و معصر
 جان بلرزد در تن گردنکشان نامور
 هست در پرتاب رفتارش برابر با بصر
 باد پیش جنبش او کرد نتواند گذر
 گاه بگراید ز بالای سوی پستی چون مطر
 وز صهیلش آب گردد زهره شیران نر
 در مصاف رزم باشد فعل او اعدا سپر
 همچنان کاندرب عرب رکن و مقامست و حجر
 نگرود از جهل و گمراهی باخبر و سور
 کان نمودار جنانست این نمودار سقر
 بوستان دولت و ملک ترا همچون شجر
 از هنرمندی شکوفه وز خردمندی ثمر
 تا بهشت عدن را بر بزم تو بگشاد در
 وز زبان دبزمگاهت بر ولی بارد شکر
 جان نهد بر دست چون پیش تو بردار سپر
 از نبات و از گهر برگشت و کان باشد اثر
 باد اخبار فتوح کان دولت را گهر
 تو چو دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
 جانفزای دوستانست ساقیان سیمبر

رنگ نیل و گونه زنگار دارد در نیام
 تیر تو نا جانور مرغیست کر پرواز او
 هست در آماج پروازش برابر با ضمیر
 اسب او کوهیست از پیکر که چون جنبان شود
 گاه بشتابد ز پستی سوی بالا چون سحاب
 از غبارش تیره گردد دیده پیلان مست
 تا تو داری همت جوزا سپر بر پشت او
 هست سم مرکب و پای رکابت در عجم
 چون معطل بر چنان و بر سقر انکار کرد
 صنع یزدان بزم و رزم تو بدو بنمود و گفت
 خسروا شاهان جهاندارا سپهدار تو هست
 آن شجر کو را همه ساله بفر بخت تست
 پیش تو در میزبانی صورت رضوان گرفت
 از سنان در رزمگاهت زهر بارد بر عدو
 جان فشاند بر تو چون پیش تو برگیرد قدح
 تا که از دور سپهر و رفتن سیارگان
 باد آثار رسومت کشت نصرت را نبات
 تو چو خورشید و همه خصمانت پیش توسها
 جانگرای دشمنانت جنگیان تیغ زن

فال نیکت همنشین و بخت نیکت کار ساز

روزگارت رهنمای و کردگارت راهبر

در مدح سلطان بهرامشاه غزنوی

و آن در آبدار چه چیزست در شکر
 در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
 آن ماه سرو قامت و آن سرو سیمبر
 چون پرنیانش سینه و در پرنیان حجر
 بازار مشک تبت و دیبای شوشتر

آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر
 خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن
 آن ترک حور پیکر و آن حور ماهروی
 چون ارغوانش عارض و بر ارغوان شبه
 زلفین بر شکسته و رخسار او شکست

آن مال بهترست که با او بری بکار
 بگذشت با کمان و کمر پیش من ز دور
 تا گوژ گشت پشتم و تا ننگ شد دلم
 ای پیش گل زمشک سپر کرده روز و شب
 چندین چرا همی سپرد عشق تو دلم
 هر روز در دو نرگس تو آب کمترست
 بی آب نرگس تو و پرتاب سبلت
 تا مژده داده ای بوصالت مرا شبی
 فخر ملوک و وارث سلطان روزگار
 شاهی کزوست دوده محمود را شرف
 محمود دیگرست گه رادی و کرم
 از جد خویش وز پدر و جد جد خویش
 در رحلتی که کرد همه خیر خیرتست
 رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد
 از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام
 عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
 اندر سفر بلند همی گردد آفتاب
 عالیست پیش خسرو عالم مقام او
 حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه
 بهرامشاه پیش ملک سنجرست شاد
 اقبال شاه مشرق و رای وزیر شاه
 آن نصرتی کند که بقین سازد از گمان
 ضامن شدند هر دو که آرد بدست خویش
 بر جویبار فتح ببالد چو راد سرو
 ارجو که همچنین بود و پیش ازین بود
 منصور گردد آنکه برو هست مهربان
 چون فال خوب باشد ظاهر بود نشان
 امروز ازو رسید بزاوستان نفیر
 چون شاه کاملست و ظفر را دلایست

و آن عمر بهترست که با او بری بسر
 وز سرکشی نکرد بنزدیک من گذر
 چون خانه کمانش و چون حلقه کمر
 مشک تو گل سپر شد و عشق تو دل سپر
 چون من زدست عشق تو بفکنده ام سپر
 هر روز در دو سنبل تو تاب بیشتر
 پر آب و تاب کرد مرا دیده و جگر
 هر شب ندیم دولتم از شام تا سحر
 بهرامشاه نایب شاهان نامور
 شاهی کزوست دوده مسعود را خطر
 مسعود دیگرست گه مردی و هنر
 میراث یافتست بزرگی و ارج و قُر
 هر چند هست در دل او گونه گون فکر
 آتش کند هر آینه صافی عیار زر
 آورد دولتش بسفر ناگه از حضر
 موسی کلیم گشت چو افتاده در سفر
 و اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
 عالی بود مقام چو عالی بود گهر
 شادند هر چهار بدیدار یکدیگر
 مسعود شاه پیش ملک شاه دادگر
 او را بفتح راهنمایست و راهبر
 وین توتی دهد که عیان سازد از خبر
 گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
 در مرغزار ملک بغرد چو شیر نر
 تا ملک با خطر شود و خصم بی خطر
 مقهور گردد آنکه برو هست کینه ور
 چون سال نیک باشد پیدا بود اثر
 فردا رسیده گیر بهندوستان نفر
 مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر

ای در بساط عدل ترا سیرت عمر
 زبرست عرش و دولت عالیت بر زیر
 فرّخ یکی نهال و مبارک یکی شجر
 وز نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
 ابلیس دیده بود بلوح اندرون مگر
 سجده ز رشک چون تو بشر پیش بوالبشر
 گردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
 ز قعر خویشتن بکران افکند گهر
 کز باز تست کوفته بال و شکسته پر
 نشگفت از آنکه شیر ز آتش کد حذر
 گامی نهد بخاور و گامی بباختر
 شرح قیامت و صفت جنت و سقر
 با تیغ تو نیاید ارواح در صور
 گر خصم تو بود بمثل پور زال زر
 ز آتش بفرّ دولت تو بردمد خضر
 از باد سرد دشمن تو بفسرد شرر
 بالای دوستان و قد دشمنان نگر
 کین تو شد کمانگر و مهر تو تیرگر
 چون برج پرکواکب و چون درج پردر
 کز شاه بی نظیر مبارک بود نظر
 تا گاه نفع و گاه ضرر باشد از قدر
 زین باد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
 بر آستین جامه و بر آستان در

ای در مصاف رزم ترا نصرت علی
 هر چند عرش بر زیر آفریده هاست
 در بوستان دولت محمودیان تویی
 کز حشمت و جلال ترا هست بیخ و شاخ
 اندر ازل شرافت شخص شریف تو
 رشک آمد ز پایه تو لاجرم نکرد
 گر ابر همچو دست تو بارد گه بهار
 و بر بحر با دل تو برابر شود بحدود
 سمیرغ از آن نیاید بیرون ز آشیان
 شیر سپهر گر ز سنانت جذر کند
 گر امر نافذ تو شود همچو مرکبی
 در رزم و بزم و حبس تو پیدا شود همی
 ارواح نگسلد ز صور با سخای تو
 چون زیر و زر شود ز نهیب توار و زرد
 چونانکه بر دمید باندیشه خلیل
 اندر هوای هاویه مانند ز مهر بر
 گر شکل تیر خواهی و اندازه کمان
 گویی که گاه دشمنی و گاه دوستی
 ای شاه بی نظیر ضمیرم ز مدح تست
 نشگفت اگر بمن نظر تو مبارکست
 تا گاه خوف و گاه رجا باشد از قضا
 زان باد بهر حاسد تو خوف بی رجا
 بادت طراز سروری و روی سروران

اسب تو عبره کرده ز سیحون بروز رزم

و آن عبره گاه گشته ز تیغ تو پر عبر

در مدح تاج الدین خاتون مادر سنجرو محمد

بر تو خجسته باد چنین عید صد هزار

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار

ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر
 ای مادر دو شاه چو سلطان و چون ملک
 از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان
 در کار دختر و پسر هر دو پادشاه
 آن ساختی ز هدیه که هرگز نساختند
 هرگز بدولت تو نبودست هیچ زن
 در زهد و پارسایی با حشمت و جلال
 گویی همه سعادت بودست بر فلک
 خیری که تو بمر و نشابور کرده‌ای
 دیوار آن چو چرخ بلندست بی‌گزند
 گشته ز بهر درس امامان درو مقیم
 امروز هست شکر و ثنای تو بی‌قیاس
 از اعتقاد تست که اندر جهان نماند
 وز سرّ پاک تست که سلطان دادگر
 وز فرّ بخت تست که آمد بر ملک
 پنهان و آشکار تو با خلق چون یکیست
 از بس که هست در دل تو رحمت و کرم
 گر در خور تو بخت نثاری فرستدی
 دنیا و دین تو داری قدرش همی شناس
 آن بندگان که پیش تو خدمت همی کنند
 و آنان که نعمت تو بایشان همی رسد
 دیرپست تا معزی خدمتگر شماس
 در خورد خلعتست که امسال شعر او
 ای آنکه روز و شب ز سه فرزند خرّمی
 بادی تو در سعادت با هر سه کامران
 چون دوات نو یار و نگهدار عالمست

وی از شرف چو دختر احمد بزرگوار
 هر دو خدایگان و خداوند و شهریار
 با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
 بردی ز خاص خویش بسی مالها بکار
 شاهان باستان و بزرگان روزگار
 دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
 در ملک و پادشاهی با عصمت و وقار
 روزی که آفرید ترا آفریدگار
 خیرپست در شریعت و اسلام پایدار
 بنیاد آن چو کوه گرانست استوار
 کرده ز بهر علم فقیهان درو قرار
 فراد بود ثواب و جزای و بی‌شمار
 یک دشمن سیکسر و یک خصم خاکسار
 بگشاد در عراق به شمشیر صد حصار
 شهزاده‌ای بزرگ ز غزنین به زینهار
 خالق معین تست چه پنهان چه آشکار
 بر خلق مهربانی واز خلق بردبار
 گردون ستارگان کندی بر سرت نثار
 هر دو خدای دادت شکرش همی گزار
 روز همه ز خدمت تو هست چون بهار
 کار همه ز نعمت تو هست چون نگار
 او را سزد بخدمت دیرینه افتخار
 زان شعر به‌ترست که پیرار گفت و پار
 هر سه زمانه را ز ملک شاه یادگار
 بادی تو در سعادت با هر سه کامکار
 ایزد ترا همیشه نگهدار باد و یار

فرخنده باد بر تو بشادی هزار عید

طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

در ستایش علاءالدین محمد بن سلیمان بن داود خاقان ترکستان

رای خاقان معظم شهریار دادگر
زانکه چون خورشیدروشن رای ملک‌آرای او
فخر باید کرد توران را بخاقانی که هست
کهن امت شاه ترک و چین علاءالدین که او
کس چنو خاقان ندیدست و نبیند در جهان
تا که عدل او پناه ملک ترکستان شدست
این خطر را گر کسی منکر شد و باور نداشت
زو خلیفت را امیدست و شریعت را نوید
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
لاجرم زان پایداری هست بختش بهره‌مند
حال او از حال خانان دگر نیکوترست
گر چه موجودات عالم زیر وهم و فکرست
ور چه دنیا از طریق آفرینش کاملست
جای او در مشرقست و جاه او در مغربست
در هر آن بقعت که باد دولت او بگذرد
شادتر باشد رعیت چیره‌تر باشد سپاه
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
مرد بازرگان بود ایمن ز دزد و راهزن
آفتاب از سنگ در معدن گهر سازد همی
آسمان خواهد که کوکبا فرستد پیش او
جز بساط او نبوسد گر دهان یابد قضا
بر امید عفو او آب او حجر گشت آشکار
هست مادی را امید او ثوابی از بهشت
جانها را با صور پیوسته دارد مهر او
با نبرد و دستبرد و حمله و دارات او
در بر خورشید رخشان کی پدید آید سها
تیر او مرغیست مرگ خصم در منقار او

در جهان از روشنایی هست خروشیدی دگر
روشنایی گسترد بر شرق و غرب و بحر و بر
داوری خورشید رای و خسروی جمشید فر
سیرت و نام پیمبر دارد و عدل عمر
یک تن از راه شمار و صد تن از راه هنر
ملک ترکستان همی از عدل او گیرد خطر
رفت بر راه خطا و جان نهاد اندر خطر
زو ولایت را نظامست و رعیت را نظر
با معز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان استواری هست ملکش بهرمور
فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
وهم و فکرست زیر و دولت او بر زیر
با کمال همتش دنیا نماید مختصر
جوش او در خاورست و جیش او در باختر
خاک نغزاید نبات و ابر بفزاید مطر
بیشتر باشد بهایم زودتر بالذ شجر
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز شای او نگوید گر زبان یابد قدر
وز نهیب خشم او آتش نهان شد در حجر
هست حاسد را نهیب او عذابی از سقر
کین او دارد گسسته جانها را از صور
داستان رستم داستان همس داستان شمر
در بر دریای جوشان کی پدید آید شمر
نصرتش در چنگل و فتح و ظفر در بال و پر

دیده‌ای مرغی کزو تن خسته گردد پیل مست
 بارهء او کوه و صحرا را بپیماید چنانک
 همسری جوید همی گاه دویدن با گمان
 هر کجا راند سپاه و هر کجا سازد وطن
 سعد باشد همنشینش در حضر گاه مقام
 چشمها در مشرق از احوال او شد پیر عیان
 شهر و بوم کاشغر چون گشت پر زاشوب او
 گاه کوشش آنچه اندر کاشغر بستد ز خان
 تیغ او بارید در حد بالا ساغون بلا
 قبضهء شمشیر بر دستش گرفت از بسکه ریخت
 از نم و آغاز خون بر کوه و بر صحرا گرفت
 از سنان و تیر او شد در مصاف کارزار
 حمله و پیکار او در رزمگه فرجام کار
 ای خداوندی که از شاهان محمد نام تست
 پایه و نام سر پیغمبر شما را حاصلست
 از ملوک باستان کس را نبود این اتفاق
 رحمت مردم بود بر درگه تو سال و مه
 گه در ایوان تو از احرار باشد صد گروه
 هر که ببند بزم تو گوید مگر روح‌الامین
 طول مدت یابد آن کز جاه تو یابد مدد
 هر که دین دارد همی گوید دعا و شکر تو
 خاطر شاعر ز مدح تو غرر سازد چنانک
 درج گردد پر گهر چون روشنی گیرد سرشک
 بنده گر یک ره بدان حضرت توانستی رسید
 در دو خدمت عرضه کردست اعتقاد خویشتن
 اندر آن خدمت که بفرستاد بر دست شرف
 تا که در گیتی ز باد و آب و خاک و آتشت
 گه ز تیغ آیدار آتش فشان بر دشمنان
 بر همه خانات مقدم باش در نیک اختر

وز سر منقار او دل خسته گردد شیر نر
 چرخ گردان را بدان زودی نپیماید قمر
 همبری جوید همی گاه رسیدن با بصر
 یار او فتحست و سعد اندر سفر و اندر حضر
 فتح باشد گاه رفتن همراکش در سفر
 گوشها در مغرب از اوصاف او شد پر خبر
 شد دل و مغز بداندیشان تهی از شور و شر
 گاه بخشش باز داد آخر بخان کاشغر
 بر سپاه کافران رنگ ساز چاره گر
 از گلوی کافران تیره دل خون جگر
 سنگ رنگ ارغوان و خاک رنگ معصر
 پر دهان و چشم پشت کافر و روی سیر
 گشت قانون فتوح و گشت تاریخ ظفر
 بود داود و سلیمان مر ترا جد و پدر
 وین بشارت جز شما هرگز که دیدست از بشر
 اتفاقی کان سعادت را نشانست و اثر
 موسم حج است بر درگاه تو گویی مگر
 گه بدرگاه تو از زوار باشد صد نفر
 جنة الفردوس را بر بزم تو بگشاد در
 هول محشر ببند آن کز کین تو سازد حشر
 از سحر تا وقت شام از شام تا وقت سحر
 از سرشک ابر در دریا صدف سازد گهر
 مدح تو چون نظم گردد درج گردد پرغر
 راه آن حضرت قلم کردار پیمودی بسر
 بندگی و چاکری را شرح داده سر بسر
 و اندرین خدمت که بفرستاد بر دست پسر
 هم نسیم و هم غبار و هم سرشک و هم شر
 گه بنعل باد پایان خاکساران را سیر
 تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر

عدل ورز و عقل سنج و بنده دار و بدره بار
نام جوی و کام ران و شاد باش و نوش خور

در لغز شمشیر و مدح جلال الدین محمد خوارزمشاه

بیدود آتشبست گه رزم بر شرار
نادرترست پیکر بی روح جان شکار
آتش بود بدیعتی ار باشد آبدار
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
دندانهای تیز تر از شعله های نار
زهری که هست در بن دندانهای مار
دیدنی درخت لاله بر و ابر لاله بار
یازدیدنش همیشه به میدان کارزار
دشمن درو خیال اجل بیند آشکار
خالی شد از خیال و روان شد خیال وار
از رشک زرد روی شد و لاغر و نزار
با این ز دوده لوح کبودیست سازگار
وین لوح ازین همی بپذیرد کنون نگار
تا نام او بدست علی کشت ذوالفقار
تازه شود به تیزی او دین کردگار
آید گه اجل ملک الموت را بکار
جاننش نیاید از ملک الموت زینهار
سنگ و درنگ برد ز خصمان خاکسار
در دست پهلوان خداوند روزگار
خوارزمشاه میر هنرمند کامگار
میری که دین و کفر ازو شد بلند و خوار
هم ملت محمد و هم ملک شهریار
وزیر کند ستایش از طفل شیرخوار
بندد کمر ز قوس قزح ابر نو بهار

بی روح پیکریست گه جنگ جان شکار
گر بر شرار آتش بیدود نادرست
پیکر بود شگفت بپاکیزگی چو جان
رخشده چون ستاره و چون آسمان کیود
هنگام کینه بر تنش از فرق تا قدم
گویی که هست بر سر دندانهای او
ابریست لاله بار و درختیست لاله بر
باریدنش همیشه بصرای معرکه
آبی مروّقت فسرده که روز رزم
هر دشمنی که دید خیال اجل درو
لوحیست نیلگون که قلم در خلاف او
با لوح گر قلم بازل سازگار بود
کان لوح ازو نگار پذیرفت در ازل
بشکست پشت مهرهء کفار در عرب
آدینه چون خطیب بمنبر بر آردش
هست او بروز رزم ملیحی که آن سلیح
شخصی که زینهار نیاید ز چنگ او
تا از میان سنگ درنگش گسسته شد
در سنگ بود عاجز و امروز معجزست
والاعتماد دولت و دنیا جمال دین
شاهی که حق و باطل ازو شد بلند و پست
نامش محمدست و بعدش مخلصست
آهو ز شیر شیر خورد در ولایتش
نشگفت اگر بخدمت جودش بر آسمان

کان گل فروز باشد و این هست دلفروز
 بازیست تیر او که شود چون تذرو پر
 همرنگ خاک جرم قمر زان سبب بود
 تاریک فام روی زحل زان قبل بود
 دارد هر آن هنر که بکارست خلق را
 در حق بود طریقت او صدق را دلیل
 از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز
 وانجا که رای باید و تدبیر مملکت
 گفتار او بود بهمه خیرها مشیر
 رای صواب او ز بلندی و روشنی
 و آنجا که عدل باید و انصاف و راستی
 تنها روند قافله از امن و عدل او
 از گرگ میش یاد نیارد بساده دشت
 وانجا که جود باید و احسان و مکرمت
 بهزان دهد صلت که کند مادی آرزو
 باشد دو چیز مختلف از جود او بهم
 وانجا که حلم باید و بخشایش گناه
 جرم گناهکار کند عفو پیش از آنک
 هنگام عفو و رحمت او در مناظره
 وانجا که رزم باید و پیکار و تاختن
 گاهی کند حصار چو صحرا از عزم خویش
 تیغش ز دور عرضه کند صورت اجل
 دندان شیر در دهن از خون چنان کند
 زبید کزان جهان بنظاره باین جهان
 تا چون بگیرد او بسنانی هزار خصم
 شخصی باین صفت که شنیدست درجهان
 گویی نگاشتست یکی صورت از هنر
 ای روز بار تو دل زوار پر نشاط
 میدان تو مگر عرصاتست روز رزم

وان قطره بار شد و این هست بدره بار
 هر گه که خصم را چو کبوتر کند شکار
 کز نعل اسب از بقمر بر شود غبار
 کز خون رزم از بزحل برشود بخار
 و اندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
 در دین بود عقیدت او شرع را شعار
 تحقیق مرد خندق و تصدیق یار غار
 پیرایه خرد بود و مایه وقار
 تدبیر او بود بهمه فخرها مشار
 از چرخ ننگ دارد و از آفتاب عار
 تیغش برآورد ز سر ظالمان دمار
 بی رهنمای و بدرقه در کوه و در قفار
 وز باز کبک پاک ندارد به کوهسار
 ابری بود که موج زند در دلش بخار
 مه زان دهد عطا که کند زایر انتظار
 آسایش افاضل و رنج خزینه دار
 عفوش خبر دهد که رحیمست و بردبار
 در پیش او زبان بگشاید باعثدار
 از بیگناه چیره تر آید گناهکار
 بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
 گاهی بجز خویش ز صحرا کند حصار
 بر پیل کار زاری و بر شیر مرغزار
 کاندر کفیده نار بود دانه های نار
 آیند جان رستم و جان اسفندیار
 بوسند دست از بزمانی هزار بار
 اندر شمار یک تن و اندر هنر هزار
 هنگام آفرینش او آفریدگار
 وی روز رزم تو سر حساد پر خمار
 ایوان تو مگر عرفاتست روز بار

زان اختیاری از امرا شاه و خواجه را
چون هر دو را بدیدن روی تو بود رای
مردانهوار ریگ بیابان گذاشتی
از قَرّ پادشاه ترا بمن بر یمین
دریای بی‌کنار وزیرست و پادشاه
تا تو ز رود بار به پیروزی آمدی
گویی جهان بخواب همی بیند ای عجب
ای حق‌گزار خواجه و خدمتگزار شاه
من بنده مدح تاجوران گفته‌ام بسی
دانند خدمت من و دارند حرمت
کردم ترا پرستش و کردم ستایش
روزم شود خجسته چو گویی مرا بیا
تا با رضا و شکر بقا و علو بود
راضی ز تو شهنشه و شاکر ز تو و زیر
تا قار قبر باشد در لفظ فارسی
بادا چنانکه قار بترکی سر عدوت
تا باشد از دو جامه شب و روز راسلب
روشن چو روز باد همیشه شب ولایت
بر دشمنان دولت شاه زمانه باد

کان از ملوک و این ز وزیران شد اختیار
روی از دیار خویش نهادی برین دیار
با لشکری چو ریگ بیابان گه شمار
وز دولت وزیر ترا یسر بر یسار
عالم ز موج هر دو پر از درّ شاهوار
چون کوه آهنین سوی دریای بی‌کنار
کوه آمده ز جانب دریا برود بار
خدمتگزار چون تو که دیدست و حق‌گزار
وان مدح در زمانه ز من هست یادگار
شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
تا یابم از ستایش تو عزّ و افتخار
طبعم شود گشاده چو گویی مرا بیار
بادت مدام ساخته اسباب هر چهار
باقی بتو عشرت و عالی بتو تبار
چونانکه در عبارت ترکیست برف قار
مویت چنانکه در لغت پاریسیست قار
کان هردو را زظلمت و نورست پود و تار
چون شب همیشه روز معادیت باد تار
از رزم و کارزار تو همواره کارزار

از تو بساط مملکتش را رسیده زود

یک سر بقیروان و دگر سر بقندهار

در مدح امیر تاج‌الدین ابوالفضل ملک‌نیمروز

ای امیر مظفر منصور
تاج دینی و دین ز دولت تو
هست بوالفضل کنیت تو بحق
نصر نام تو نیز هست سزا
رایت پادشاه به تیغ تو تیز

ای چو خورشید در جهان مشهور
هست روشن چنانکه چشم از نور
که بفضل و فضایی مذکور
که تویی بر مخالفان منصور
هست منصور تا دمیدن صور

گر تو تازی ز نیمروز بچین
 ورنه روی سوی کشور روم
 ورنه بهندوستان کشی سپهی
 بستانی همه ولایت رای
 چون شود تیغ با کفت موصول
 تیغ تو هست قاهری که کند
 نایبست از قضا که درگه رزم
 بر زمین آورد دزی که بود
 حکم تو خاتم سلیمانست
 همچو دیو و پری مطیع تواند
 در پناه تو چیرگی نکند
 پیش لطف تو باد نیست لطیف
 زیر قدر تو آفرید خدای
 راست گویی ز مهر و کین تو خاست
 فلک رایعست لشکرگاه
 جز بتو مرتبت نگیرد خاک
 دست تاریخ دولت تو نهاد
 تو باصل و بنفس محتشمی
 از حضور تو فرّ و زینت یافت
 عالمی خرم از حضور تواند
 گر صدورند در جهان بسیار
 فضل عاشور اگرچه بسیارست
 خلق دنیا کنند در عقبی
 هر کجا صدق بخشش تو بود
 بحر شاید دل ترا شاگرد
 بوی مهر تو سازگار کند
 ورنه طبع برد بخور بخار
 ای بفضل و کرم ز خالق و خلق
 در بهشت برین اگر داود

بگریزد بنیم شب فغفور
 قیصران را بیاوری ز قصور
 کنی از عقل و رای رای نفور
 چون سکندر همه ولایت فور
 تن دشمن ز جان شود مهجور
 صد سپه را بیک زمان مقهور
 خصم مختار را کند مجبور
 بحر و کوهش بجای خندق و سور
 مرکب تست چون صبا و دیور
 بر زمین هوا وحوش و طیور
 باز بر کبک و باشه بر عصفور
 پیش صبر تو کوه نیست صبور
 هر بلندی که هست در مقدور
 نوش و نیش از سر و بن زنبور
 خیمه تست خانه معمور
 جز بموسی شرف نگیرد طور
 افسری بر سر سنین و شهرور
 نه به توقع و نامه و منشور
 حضرت شاه و مجلس دستور
 اینست فرخنده و خجسته حضور
 جاه تو پیشتر ز جاه صدور
 روزه فاضلتر آمد از عاشور
 مکرمات تو نشر روز نشور
 بخشش ابر و بحر باشد زور
 ابر زبید کف ترا مزدور
 مشک را با طبیعت محروور
 بوی خلد آید از بخار مخور
 بهمه وقت شاکر و مشکور
 خواندی مدح تو بجای زبور

بر سر او فشاندی رضوان
عاجز و قاهرم ز خدمت تو
سرو من شد خمیده چون چنبر
کاشکی نیستی تنم بیمار
تا ز دریای طبع هر روزی
با چنین حال اگر کنم تقصیر
تا سریر و سرور جمع بود
از سرایت جدا مباد سریر
بخت تو مالک و فلک مملوک
تا به کیوان شده ز ایوانت
در دلت نور چشمه خورشید
ساقی تو بتی که سرمه سحر
آنکه با غمزه فسوس برش
زلف او داده روز روشن را
جعد او نقش حسن را نقاش
بزم تو خلد و او چو حورالعین
تو بحسن و جمال او خرم

همه نیکی به عمر تو نزدیک

دست و چشم بدی ز عمر تو دور

در تهنیت وزارت خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق برادرزاده خواجه نظام

الملك

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
صاحب دنیا قوام الدین نظام مملکت
بوالمحاسن عبد رزاق آنکه ارزاق بشر
بختیارش کرد گردون در وزارت همچنانک
شاه عالم را چنو هرگز کجا باشد وزیر
صدر دیوان وزارت چون مزین شد باو

تهنیت گویم وزارت را بصدر روزگار
سید و شاه وزیران و وزیر شهریار
کرد در دنیا بکلک او حوالت کردگار
خالفش کرد از خلاق در امامت بختیار
در امامت بختیار و در وزارت اختیار
تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار

یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
 اخترانرا در مسیر و آسمان وا در مدار
 آنچه اندر پرده پنهان بود کردند آشکار
 عبد رزاقست فخر دوده و تاج تبار
 آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
 چون ز شهر بلخ باشد بر نشاپورت گذار
 چشم بگشای و ز خواب خوش زمانی سربرار
 پیش سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
 هم گرازان در وزارت بر بساط افتخار
 چون زمین از ابر و آب و آفتاب اندر بهار
 آهوی دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
 باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
 از نگار کلک او در ملت و دولت نگار
 عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
 صافی و خالی نبینی از غبار و از بخار
 هست صافی از بخار و هست خالی از غبار
 از ستم کس را نباید گفت یارب زینهار
 تا که از معجز عصا در دست او گردد چومار
 تا برآرد کلک چو مارش ز گمراهان دمار
 از یمیش نامور شد از یسارش نامدار
 دفتر آمار را فهرست دارد بر یسار
 حلم و جودش را محاسب کرد نتواند شمار
 یک تن از روی عدد وز روی معنی صد هزار
 جان و دل بینم همی دردام شکر او شکار
 شاخ عزم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
 پایه تختش بیوسیدند خانان روز بار
 تا ملک بشکست در غزنین مضاف کارزار
 بر موالی کار سهل و بر معادی کار زار
 هر کجا خاری بروید گل بروید جای خار

منتظر بود این سعادت راجهان از دیر باز
 این محل بود از گه میثاق آدم تعبیه
 چون موافق شد قضا با آسمان و اختران
 عم او صدر وزیران از فراست گفته بود
 این فراست بین که در انجام کار آمد پدید
 ای شمال مشکبوی ای ره نورد زود رو
 از زبان بندگان آن صدر ماضی را بگو
 تا ببینی پور خویش و نور چشم خویش را
 هم خرامان در امامت در لباس احتشام
 ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او
 تا نه بس مدت چنان گردد که با انصاف او
 گرگ را با میش باشد آشتی در پهن دشت
 خواست یزدان تا بود بر روی دین و روی ملک
 علم او در دین تازی داد ملت را نظام
 در هوای عالم سفلی چو نیکو بنگری
 با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت
 یارب ندر زینهارش دار تا با عدل او
 آشنای طور سینا موسی عمران سزد
 کدخدای شاه عالم صاحب عادل سزد
 تا بدیوان وزارت خامه و نامه بهم
 خامهء ارزاق را مفتاح دارد بر یمین
 علم و عقلش را مهندس کرد نتواند قیاس
 قادر یزدان که پیدا کرد چون او صورتی
 گر شکار دام صیادان بود نخجیر و مرغ
 با نسیم رای او در بوستان مملکت
 جامهء بختش بیوشیدند شاهان روز رزم
 وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر
 کرد رای روشن او بر سیل مقدمه
 گر زمین را از نسیم خلق او باشد نصیب

ور کند بر نار نیرو خاطر و قاد او
ای خداوند جهان را گشته دستور و مشیر
ای همه علم امامان از علومت مقتبس
حق شناس حق گزاری بنده و آزاد را
از جهان و از خداوند جهان برخوردار هست
گرچه آصف را کراماتست در علم و هنر
با تو در علم و خرد آصف نباشد کاردان
هست هر حرفی ز توقیع تو گنجی بی قیاس
مرکب ملک و شریعت را سوار چابکی
با زبان گوهر افشانت چرا باید همی
گر عبار زر ز صراف و محک پیدا شود
آن کجا باشد دل و طبع تو صراف و محک
روی دولت تازه باشد روی دین آراسته
باز اقبالست و بر سیم و سمن هر ساعتی
لیکن آن قاری که از منقار او بارد همی
سرنگونست او و دارد دوستان را سرفراز
تو بخلق مصطفائی او بشکل خیزران
ای خداوندی که اندر آفرین و مدح تو
هست پیش تو نثار دیگران زر و گهر
کان نثار دیگران گردون ز هم پراکند
تا همی بر عالم علوی بود سیاره هفت
باد با رای شریف هفت سیاره قرین
بر حصار دولت تو پاسبان اقبال باد
پشت اسلامی همیشه کردگارت باد پشت

بگسلاند روشنی و گرمی از اجزای نار
وی بزرگان جهان را گشته مقصود و مشار
وی همه رسم وزیران از رسوم مستعار
شادباش و دیر زی ای حق شناس حق گزار
هم جهان و هم خداوند جهان خواستار
ورچه احنف را مقاماتست در حلم و وقار
با تو در حلم و وقار احنف نباشد بردبار
هست هر بندی زانگشت تو بحری بی کنار
از تو چابکتر نباشد این دو مرکب را سوار
رنج غواصان گوهر جوی در قعر بحار
هر کجا بوته است و سکه در بلاد و در دیار
زر الفاظ و معانی را پدید آید عیار
تا بود کلک مبارک در بنات مشکبار
در بنان فرخ تو بارد از منقار قار
قیمتی تر باشد از یاقوت و در شاهوار
مشکبارست او و دارد دشمنان را خاکسار
تو بعلم مرتضائی او بفعل ذوالفقار
طبع من طوبی اثر شد شعر من شعری شعار
من ز هر دو پیش تو نیکوتر آوردم نثار
وین نثار من بماند تا قیامت یادگار
تا همی بر عالم سفلی بود عنصر چهار
باد با طبع لطیف چار عنصر سازگار
پاسبان اقبال بهتر چون دول باشد حصار
یار انصافی همیشه شهرپارت باد یار

ناصر منصور و والاحاسد مقهور و پست

دوستت شاد و گرامی دشمنت غمخوار و خوار

ایضا در مدح خواجه ابوالمحاسن عبدالرزاق

هرکس که دید چهره آن ترک سیمبر
 زیرا که هست چهره او چون گلی بدیع
 چون گل شود شگفته روزی بپژمرد
 گل را کنند با شکر آمیخته بقصد
 گل را کنند خوار و برو بر نهند پای
 گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود
 هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت
 از سیم خام بیخس و از عود خام شاخ
 برطرف او همه شبه و لعل در میان
 پرچین او ز سنبل مشکین دلفریب
 عادل نظام ملک زمین سرور زمین
 شایسته ابوالمحاسن کاحسان او شدست
 هرگز چنان شجر نبود تیز در جهان
 در شرق و غرب صدر وزارت باو سپرد
 گر حکم او بسان درختی شود بلند
 پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب
 از علم اگر شدست علی در جهان علم
 دادست گاه علم خلافت بدو علی
 آثار او بسان ستاره است بک بیک
 گویی مگر تصرف او را مسخرند
 گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد
 تا پیش خلق دنیا عدلش سیر بود
 با عدل او عجب نبود گر بدشت و کوه
 با رای او عجب نبود گر ز آسمان
 هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش
 با هیبت و سیاست او دشمنانش را
 وز همت و سخاوت او دوستانش را

از گلستان باغ نخواهد گلی ببر
 اندر لطافت از همه گلها بدیعت
 وین گل علی الدوام بود آبدار و تر
 وین گل ز طبع خویشتن آرد همی شکر
 وین گل بود همیشه گرامی چو چشم سر
 وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
 پیوند او ز عنبر و دیبای شوشتر
 از آفتاب برگش و از ماهتاب بر
 در زیر او همه سمن و مشک بر زیر
 گلزار او ز مجلس دستور دادگر
 عالم قوام دین هدی سید بشر
 در روضه معالی عالی یکی شجر
 کانرا ز شکر و مدح بود سایه و ثمر
 سلطان شرق و غرب و خداوند بحر و بر
 اصلش بود بخاور و فرعش به باختر
 گیرد ستارگان فلک را بزیر بر
 وز عدل اگر شدست عمر در جهان سمر
 دادست گاه عدل نیابت بدو عمر
 الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر
 اندر فلک ستاره و اندر صدف گهر
 وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر
 فضل خدای عرش بود پیش او سیر
 آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور
 آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور
 یک دم زدن همی ز نفر نگسلد نفر
 از طبع و از دماغ برفتست شور و شر
 در دست و دستگاه فزودست زور و زر

از بوی دوستیش بنازد همی روان
ناریست کین او که معانیش را همی
بدخواه او سفر برهی کرد دیر باز
او را ستای و قصه دور فلک مگوی
کوساکنست اگر چه فلک هست بیقرار
ای زیر کلک تو ز ختن تا بقیروان
ای کدخدای یادشهی کز فتوح اوست
تا صورت بدیع تو ایزد نیافرید
تا کلک تو بزر ننگارید روی روز
شاه جهان بملک سلیمان دیگرست
وهم تو در شکستن خصمان زیادتست
آتش ز خشم تو بحجر در نهفته شد
از مهر تو رسید به سوی جنان نشان
رضوان گرفت صورت مهر تو در جنان
آن کو خطر نکرد و ترا گشت نیکخواه
وانکس که شد ز بی‌خطری بدسگال تو
در بیشه خلاف تو گر ژرف بنگرند
هر کو ز فر همی بگشاید ز نقص تو
نام ترا سزد که هنر آفرین کند
رای ترا سزد که ظفر بندگی کند
باقی بود بچون تو خلف حشمت سلف
فرخنده آن سلف که مر او را تویی خلف
با همت تو چرخ بسیطست چون ثری
جود تو چون هواست که نتوان ازوشکیب
باغ مدیح را نعم تست چون صبا
گر حاجب تو پوشد پیکار را زره
آن مرغ را به تیر بزیر آرد از هوا
تا هفت را همیشه مسیرست در بروج
شش چیز باد بهر تو همواره زین دوهفت

وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر
دیده پر از دخان کند و دل پر از شر
هرگز امید نیست که باز آید از سفر
او را پرست و انبده کار جهان مخور
کو کاملست اگر چه جهان هست مختصر
وی زیر حکم تو ز حلب تا بکاشغر
مشرق پر از عجایب و مغرب پر از عبر
دولت نشد مصور در عالم صور
اندر جهان نبود شب فتنه را سحر
در ملک او به علم تویی آصف دیگر
از دستبرد رستم و افسون زال زر
واب از لطافت تو روان گشت از حجر
وز کین تو رسید بسوی سقر خبر
مالک گرفت پیکر کین تو در سقر
فرزانه وار یافت سرافرازی و خطر
دیوانه‌وار خویشتن افکند در خطر
بیچاره‌تر ز آهوی ماده است شیر نر
دست فلک همه کندش خاک در زفر
کز نام تو نگاشته شد نامه هنر
کز رای تو فراشته شد رایت ظفر
عالی بود به چون تو پسر دولت پدر
نازنده آن پدر که مر او را تویی پسر
باخاطر تو بحر محیطست چون شمر
خشم تو چون قضاست که نتوان ازوحذر
کشت امید را کرم تست چون مطر
ور چاوش تو بندد پرخاش را کمر
وین رنگ را به تیغ فرود آرد از کمر
تا هفت را همیشه مدارست بر مدر
اقبال و عز و دولت و جاه و جمال وفر

از بخت بندگان ترا ناز بی‌نیاز
دایم گشاده چشم در اقبال تو قضا
گوشی که نه بجان سخن تو کند سماع
از حادثات گیتی آن چشم باد کور
وز دهر چاکران ترا نفع بی‌ضرر
دایم نهاده گوش بر آواز تو قدر
چشمی که نه زدل بسوی تو کند نظر
وز نائبات گردون آن گوش باد کر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید

در روز عید جشن بهارت خجسته تر

در تهنیت وزارت شرف‌الدین سعدبن علی بن عیسی

راز نهان خویش جهان کرد آشکار
بگشاد روزگار زبان را به تهنیت
فخر ملک عماد دول صاحب اجل
سعد علی عیسی آن صاحبی که هست
تا او بعزّ دولت و تأیید ایزدی
اجرام را منافع خلقت در مسیر
رازی که در ضمیر زمانه نفهته بود
بی‌آنکه خواستار شد این جایگاه را
تا چشم خلق را به عنایت کند قریر
از روزگار آدم تا روزگار شاه
هست اختیار شاه که بختست یار او
مجبور ازوست دشمن و مختار ازوست دوست
چون صدر امت از وزرا بردبار نیست
کین هر دو را بطوع پرستش همی کنند
شد توتیای چشم ظفر گرد اسب شاه
صدریست حق‌پذیر و وزیرست حق‌پرست
درباغ دین و ملک چنوبک درخت نیست
افروخته بدولت او صحن بوستان
خورشید دانش و خرد اوست بی‌زوال
رد و قبول او سبب رنج و راحتست

در منصب وزارت دستور شهریار
چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار
قطب معالی و شرف دین کردگار
بر آسمان سعد و علو شمس افتخار
بنشست در وزارت و مشغول شد بکار
افلاک را مصالح ملکست در مدار
امروز در وزارت او گشت آشکار
او را خدایگان جهان گشت خواستار
تا کار ملک را بکفایت دهد قرار
این کار را زمانه همی کرد انتظار
زبید که اختیار بود مرد بختیار
در مهر و کین اوست مگر جبر و اختیار
چون شاه سنجر از ملکان نیست کامکار
شاهان کامکار و وزیران بردبار
تا کدخدای اوست باسب هنر سوار
حریست حق شناس و کریمست حق‌گزار
کز دولتست برگش و از نصرتست بار
آراسته بحشمت او طرف جویبار
دریای بخشش و کرم اوست بی‌کنار
کز هر دو طبع گرد و غمگین و شادخوار

دینست و کفر عهد و خلافت ز بهر آنک
هرگه که در یسار و یمین کرد از کرم
دارد کلید خانهٔ ارزاق در یمین
ای در سخا و علم و شجاعت چو مرتضی
خرم نژاد تو که تویی مخبر نژاد
در راه حشمت تو ندیدست کس نشیب
جرم قمر شدست ز امر تو تیز رو
گر شعله‌ای ز کینهٔ تو برفتد به آب
گردد شرار نار ازین قطره چون سرشک
تهدید دشمنان ترا با نهیب و خشم
واندر بر سخاوت تو بر سخای ابر
گر ابر در بهار چمن را کند جوان
کان گاهگاه بارد و این هست بر دوام
بیشی ز معطیان و کمست از عطای تو
پشت شریعتی و ترا کردگار پشت
گر خمر دوستیت خورد مرد متصل
گردد ز مهر مست و بود هوش او بجای
بار آورد بباغ مظالم درخت عدل
در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
در مدیح را تو گزاری همی بها
بازیست همت تو که منقار و مخلص
اندر علو ز فرقد و شعری سبق برد
ای بسته از مدایح تو دست طبع من
این عقد نو که ساختم از بهر تهنیت
گر نظم گوهرست نثار تو از خدم
کان نظم را سپهر ز هم بگسلد همی
تا بهریک گروه ز نیک اختریست فخر
بادند دوستان بنیک اختری مشیر
پاینده باد عمر تو از فضل مستعان

هر دو کنند خلق جهان را عزیز و خوار
آن درج پر فواید و آن کلک مشکبار
دارد جواز جنت فرودس در یسار
ای کلک و حکم قاطع تو همچو ذوالفقار
فرخ تبار تو که تویی سید تبار
بر روی دولت تو ندیدست کس غبار
قطب فلک شدست ز حزم تو استوار
ور قطره‌ای ز خامهٔ تو برچکد بنار
گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار
دنبال بر زند بزمین شیر مرغزار
طناز وار خنده زند کبک کوهسار
هرگز چو جود تو نبود ابر در بهار
و آن قطره بار باشد و این هست بدره‌بار
اندیشهٔ محاسب و اندازهٔ شمار
یار حقیقتی و ترا شهریار یار
زان خمر در سرش نبود ذره‌ای خمار
پیوسته مست باشد و همواره هوشیار
چون بنگرد بروی تو مظلوم روز بار
گویی که از بخور برآید همی بخار
زر علوم را تو شناسی همی عیار
سیاره را چو کبک و کیوتر کند شکار
شعری که یابد از لقب و نام تو شعار
بر گردن زمانه بسی عقد شاهوار
در دهر هست تا ابدالدهر یادگار
نظم سخن بهست ز مداح تو نثار
وین نظم را بدارد تا حشر پایدار
تا قسم یک گروه ز بیدولت‌یست عار
بادند دشمنان به بی‌دولتی مشار
هرچند هست عمر همه خلق مستعار

تاءید ایزدی ز نوائب ترا پناه
 اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار
 از بهر خدمت تو بزرگان و سروران
 از شرق و غرب روی نهاده بدین دیار
 زیباتر و بدیعترا امروز تو ز دی
 فرختر و خجسته ترا مسال تو زیار

ایضا در مدح همو نالیدن از واقعه تیر خوردن خود

پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
 گر یار روزگار من از تیر تیره بود
 زان پس که بود بر شرف مرگ حال من
 تاج الکفاة فخر معالی وجیه ملک
 بوظاهر آنکه سیرت نفس شریف اوست
 سعد علی که سعد و علی بهره یافتست
 او را بیحر و بدر صفت کن ز بهر آنک
 نینی که بحر دارد ازو جود مسترق
 در عصر خسروان عراق از دیار خویش
 گردون نژاد مهتر ازو هیچ حق شناس
 هم در سخن ممیز و هم در سخاتمام
 ارزاق خلق را بمرود دهد مدد
 لطف خدای دادگر ارزاق خلق را
 گر رای او چو آتش جرمی شود لطیف
 ور بخت او بصورت جسمانیان شود
 خالق همیشه هست بهر کار یار او
 هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
 از چوب آن درخت که گشتند سعد و نحس
 بر شد بخار طبع لطیفش به آسمان
 ای افتخار عالم از اقبال و منزلت
 نیک اختر آفرید تا عالم آفرین
 خواهد چهار چیز تو دایم چهارچیز

و آن روزگار تیره که بر من گذشت یار
 امسال روشنست ز خورشید روزگار
 رستم بدولت شرف دین کردگار
 زین دول رضی ملوک و سر تبار
 طاهر ز سهو و زلت و خالی ز عیب و عار
 از دولت مساعد و از بخت سازگار
 بحرست روز بخشش و بدرست روز یار
 نینی که بدر دارد ازو نور مستعار
 هرگز چنو کریم نیاید بدین دیار
 گیتی ندید بهتر ازو هیچ حق گزار
 هم در کرم موفق و هم بر هنر سوار
 زان کلک مشکبار بروزی هزار بار
 گویی حواله کرد بدان کلک مشکبار
 او را همه کواکب علوی بود شرار
 مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار
 زیرا که نیست در کرم او را ز خلق بار
 هرگز نبود در سر او از ندم خمار
 او را رسید تخت و عدو را رسید دار
 تا ساق عرش بوی بخورست زان بخار
 وی در نوال و مکرمات از عالم اختیار
 کز عالم اختیاری و در عالم افتخار
 همواره زان چهارهمی نازد این چهار

عزمت دوام دولت و عدلت بقای ملک
 گر صنعت بهار جهان را کند جوان
 از بهر آنکه صنعت او نقشهای خویش
 توقع تست فایده ملک را دلیل
 خار از محبت تو شود چون شگفته گل
 ایمن شود فلک ز محاق و خسوف ماه
 اندر حریم عدل تو کبک و تذرو را
 در حشمت تو داغ ستورانت را همی
 آتش همی بزخم پدید آید از حجر
 سازد ز بیم زخم تو آن سنگ را پناه
 گر نیست چون صدف قلم درفشان تو
 جز در انامل تو قلم کی شود صدف
 آنکو همی شناسد ماه و ستاره را
 در همت تو شبه و شک نیست خلق را
 در معرفت مریدی و در مرتبت مراد
 هرگز نگشت حلم تو فرسوده از غضب
 دارد یقین و سر براهیم مادحت
 ای آفتاب چرخ معالی اگر نبود
 آن سال در گذشت و بغر تو یافتم
 گر تیر شهریار خطا رفت در تنم
 ایزد نخواست کز جهت تیر او شوند
 بهتر شدم که بود در آن حادثه مرا
 در حضرت تو شد شب تیمار من نهان
 دارم نثار در سخن ور رضا دهی
 تا بر سپهر چیره بود ماه را مسیر
 چون ماه باد رای رفیع تو نور بخش
 گفتار تو نکت شده در نامه ازل

عهدت صلاح مردم و عقلت نظام کار
 نادر ترست صنع تو از صنعت بهار
 برگل کند نگار و تو بر دل کنی نگار
 توفیق تست قاعده شرع را شعار
 گل با عداوت تو شود چون خنده خار
 گر ماه را بر تو فرستد بزمینهار
 باز شکار گیر نگیرد همی شکار
 در مرغزار سجده برد شیر مرغزار
 لوء همی برنج پدید آید از بحار
 گیرد ز شرم لفظ تو این آب را حصار
 از بهر چیست در دهنش در شاهوار
 جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار
 آزادگیت را شناسد همی شعار
 خورشید روشنست و هوا صافی از غبار
 در مصلحت مشیری و در مکرمت مشار
 هرگز نگشت عقل تو پوشیده از عقار
 برد و سلام بیند اگر بگذرد بنار
 یک سال بر مراد دلم چرخرا مدار
 در سال دیگر آنچه همی کردم انتظار
 جان را خطر نبود باقبال شهریار
 بر سوگ بنده بنده و آزاد سوگوار
 تاءبید تو معالج و بخت تو غمگسار
 وز طلعت تو روز نشاطم شد آشکار
 بر تو بجای در سخن جان کنم نثار
 تا بر زمین تیره بود کوه را قرار
 چون کوه باد عزم متین تو استوار
 کردار تو علم شده بر جامه وقار

مهرت طرب فزای و سپهرت وفا نمای

بخت نگاهبان و خدایت نگاهدار

در تهنیت وزارت نظام‌الدین محمد بن سلیمان بن کاشغری

چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار
صاحبی باید که باشد کار دان و دوربین
صاحب دنیا بصدر اندر نظام‌الدین سزد
بخت تلقین کرد و تائید الهی ره نمود
مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان
صاحبی بنشست در دیوان که از انصاف او
صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنک هست
از نظام رسم او شد شغل گیتی بر نظام
باغ ملت را ز رسم او پدید آمد درخت
سوی خلق او معطر کرد صحن بوستان
لبینی بنشاند انصافش بملک اندر که هست
رای او امروز ما را کرد خرم‌تر ز دی
شد ز نور طلعت او دیده ملت قریر
ملک را با سیرت او هست جای تهنیت
رام شد چون مرکبی در زیر بختش آسمان
روی هامون را ز بهر جود او زرین کند
توتیا سازد سپهر از بهر چشم اختران
بی‌هوای او نباشد مهر تابان را مسیر
شمس بودی عقل او گر شمس بودی بی‌زوال
مهرتران را از حوادث هست توقیعش پناه
آب را ماند تو گویی طبع او گاه لطف
چیست آن آبی کزو باید موافق آبروی
تا ببار آمد گل اقبال او در باغ ملک
در صدف دریا بنور رای او سازد همی
از بی آن تا تواند کرد قهر دشمنان
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او
گاه بخشیدن همی رشک آید از احسان او

فرخ آن صاحب که باشد اختیار شهریار
در خور صاحبقرانی کامران و کامکار
چون معزالدین بود صاحبقران روزگار
تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار
دادکار مشرق و مغرب بدست مرد کار
خیر و راحت کرد روزی بندگان را کردگار
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملک‌دار
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار
سر و عقل او مزین کرد طرف جویبار
شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار
فر او امسال ما را کرد فرخ‌تر ز پار
یافت از تدبیر و رای او دل دولت قرار
خلق را در خدمت او هست جای افتخار
آسمان مرکب سزد چون بخت او باشد سوار
چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
چون ز نعل مرکب او از زمین خیزد غبار
بی‌مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
بحر بودی جود او گر بحر بودی بی‌کنار
کهرتران را از نوایب هست درگاهش حصار
خاک را ماند تو گویی حلم او گاه وقار
چیست آن خاکی کزو گردد مخالف خاکسار
هست بدخواهان او را زان گل‌اندر دیده‌خار
از سرشک ابر مروارید و در شاهوار
مرد را گر زور و قوت باید اندر کارزار
زور رستم باطلست و قوت اسفندیار
سیلها را در جبال و موجها را در بحار

چون عنان گیرد بود بخت بلندش بر یسار
 فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار
 گر زعالی رای او خواهند هر دو زینهار
 زایری کز عدل او یابد نظر هنگام بار
 وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
 وز سرشک آب حیوان خشم او سازد شرار
 شعر بر شعری رسد گر نام او یابد شعار
 من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
 ای تو از جاه و جلالت سید و فخر تبار
 روشنایی گستراند بر بلاد و بر دیار
 کرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
 چون بود گوهرفشان کلکی که باشد مشک خوار
 دوستان شاد و گرامی دشمنان غمگین و خوار
 مار بی‌پیچست و زو دشمن همی پیچد چو مار
 جز بدست مرتضی معجز نباشد ذوالفقار
 و ر چه گیتی از عجایب هست جای اعتبار
 و رچه هست اسباب دنیا آدمی را مستعار
 ایمنست از آفت بی‌عقلی و رنج خمار
 گردد امیدش وفا بی‌وعده و بی‌انتظار
 هیچکس زر سخن را چون تو نشناسد عیار
 بر مثال لعبتی سیمین بر و مشکین عذار
 ماه نو شاید که باشد ساعد او را سوار
 از ره معنی تبار او نباشد پایدار
 بر بساط چون تو دستوری چنین باید نثار
 کیمیای نعمت و شادی عقارست و عقار
 مایه شادی و نعمت چون عقار و چون عقار
 پیش تو هنگام خدمت صف کشیده در قطار
 آهوانی کرده از شوخی دل شیران شکار
 جعد ایشان مشک بیز و زلف ایشان مشکبار

چون قلم گیرد بود روح الالمینش بر یمین
 حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع
 ماه و خورشید از محاق و از کسوف ایمن شوند
 سایلی کز جود او یابد نعم هنگام بر
 آن شود همچون خلیل از باد او آتش نشین
 از شرار نار دوزخ عفو او سازد سرشک
 فرق بر فرقد رسد گر جاه او یابد کلاه
 گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان
 ای تبار تو ز حشمت سید و فخر کرام
 رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود
 پیش ازین هرچ از مکارم بود در گیتی نهان
 مشک خوار و گوهر افشانست کلک اندر گفت
 گاه مهر و گاه کین از مد و نقش او شوند
 مرغ بی‌پرست و زو نامه همی پرد چو مرغ
 جز بدست چون تویی معجز نباشد آن قلم
 شاه گیتی را کنون بر تست جای اعتماد
 آدمی اسباب دنیا از تو جوید بر دوام
 از شراب خدمت تو هر که مست و خرمست
 وانکه از اقبال تو امید دارد یک نظر
 هیچکس در ثنا را چون تو نگذارد بها
 چون ز مدح تو بیارایم عروس طبع را
 مشتری زبید که باشد خاتم او را نگین
 هر که پیش تو نثاری آرد از زر و گهر
 من ترا اکنون نثاری پایدار آورده‌ام
 تا ز بهر بی‌نیازی و ز بهر بی‌غمی
 آب دست و خاک پایت باد دایم خلق را
 ماهرویان طراز و مشک مویان ختن
 کودکانی کرده از خوبی دل مردم اسیر
 خط ایشان مشکبوی و خال ایشان مشک رنگ

در مکنون هر یکی را در میان لاله برگ
روز رزم و روز بزم از سهم و جشن هر یکی
تا یکی باشد عدد بیش از یکی باشد همی
باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب یکی
هرکجا رای تو باشد چرخ بر تو مهربان
هر کجا عزم تو باشد دهر با تو سازگار

اندر احکام شریعت عصمت یزدانت پشت

واندر اسباب وزارت دولت سلطانت پیار

در مدح امیر شمس الملوك علی بن شهریار طبرستانی

شمس ملوک عالم شهزادهٔ مظفر
یک روز در صبحی بنشست خرم و شاد
با دوستان مخلص با چاکران مشفق
نور و فاش در دل مهر سخاش درکف
من چون شنیدم از دور آواز مطربانش
با آستین پر شعر آنجا شدم بخدمت
زری همه مجرد همچون گل مؤرد
خالص گه نمایش چون گنجهای کسری
چون گستریدم آن زر بر نطح درو ثاقم
یا همچو بزمگاهی پر شمعهای رخشان
در صرّه کردم آن را وانگه بشکر جودش
چون ذوالفقار حیدر کردم زبان جاری
آزاده‌ای که طبعش هست از هنر مرکب
اسلاف را بنامش جاهست تا بآدم
شاخ بلند بختی از دولتش کشد نم
گردون همی سگالد تا بر کف و سر او
ای روز بزم و مجلس با دوستان معاشر
چرخ میگر که هستی تابنده و توانا
پیغمبر و علی را جان از تو هست خرم

میر ستوده خصلت شاه گزیده اختر
آزاده وار و زیبا فرزانه‌وار و در خور
با مطربان چابک با ساقیان دلبر
جام بقاش بر لب تاج رضاش بر سر
و آن شادباش کهر و آن نوش باد مهتر
در وقت بازگشتم با آستین پر زر
شکلش چو شکل اختر رنگش چورنگ اخگر
صافی که گدازش چون ضربهای جعفر
شد نطح چون سپهری پر گوهر منور
یا همچو لاله‌زاری پر لاله‌های احمر
برداشتم قلم را کردم برشته گوهر
در مدح آن نامش آمد بنام حیدر
شهزاده‌ای که ذاتش هست از خرد مصور
اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
تخم بزرگواری در خدمتش دهد بر
از ماه جام سازد وز آفتاب افسر
ای روز رزم و موکب بر دشمنان مظفر
بحری مگر که هستی بخشنده و توانگر
وز تست شاه خرم چون از علی پیمبر

ماننده تو که باشد تا شاه را تو باشی
نه هر ندیم دارد این قدر و جاه و حشمت
کس در سخن نیابد اندازهء مدیحت
من بنده تا زبان را در مدح تو گشادم
از لفظ تو شنیدم اکرامهای بی حد
شرح فضیلت را کردم طراز دیوان
شد نکته های لفظم در مدح تو چو لؤلؤ
تعویذ وار دارم شکر تو بسته بر دل
تا خاک و آذر و باد و آبست طبع گیتی
از اسب باد پایت وز تیغ آبدارت
هفت اختر درخشان بر اوج چرخ گردان
آراسته بساطت و افروخته وثاقت

داماد و یار و مونس جان پرور و برادر
هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
کس را وقوف نبود بر گنبد مدور
بر من گشاد یزدان از ناز و نیکوی در
وز همت تو دیدم انعامهای بی مژ
نقش مدایحت را کردم جمال دفتر
شد بیتهای شعرم در مدح تو چو شکر
تسبیح وار دارم مدح تو کرده از بر
تازین چهار بیرون یک طبع نیست دیگر
فرق و دل مخالف پر خاک ز آب و آذر
پیمانانت را متابعت فرمانت را مسخر
از سروران دولت وز نیکوان چاکر

دو دست تو گرفته دو چیزگاه عشرت

یک دست زلف خوبان یک دست جام و ساغر

در وصف باغ و مدح سلطان

حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار
شهریاری جانغزای و روزگاری دلگشای
شاه خورشیدست و تختش چون سپهر هفتمین
جبرئیل از جنت آوردنست گویی ای عجب
راست گویی روی حورانست و قد نیکوان
گر ندارد نسبت از کافور و عنبر پس چراست
خرمست آن باغ و سلطان اندرو خرم دلست
همچنان کو اختیارست از ملوک شرق و غرب
نو بهار و مهرگان در سال یک بارست و بس
رحمت ایزد بر آن شاهی که از شمشیر او
تا که باشد کوکب و گردون نباشد هر دو را
افتخار خسروان باشد بدنیا و بدین

مرحبا این بزم فرخ وین مبارک شهریار
آنت زیبا شهریاری و اینت زیبا روزگار
شاه رضوانست و باغش چون بهشت کردگار
هر نسیمش را نبات و هر درختش را شمار
هر کجا بینی گل گلزار و سرو جویبار
باد او عنبر فشان و شاخ او کافور بار
یمن دارد بر یمین و پسر دارد بر پسر
روزگار او ز ایام ملوکست اختیار
شاهرا هر روز باشد مهرگان و نو بهار
بند شاهی محکمست و اصل دولت استوار
بی رضای او مسیر و بی مراد او مسدار

که ز شرق آرد اسیر و گه ز غرب آرد شکار
 بر زمین آرد سرش گر بر فلک دارد حصار
 وی شهنشاهی که هستی خسرو هر تاجدار
 در شهنشاهی تویی بر هر که خواهی کامکار
 دولت تو فخر بد خواهان ملت کرد عار
 دل کند خوشبوی و بر رخ بشگفاند لاله زار
 نفع او اندر جهان پیدا و ناپیدا شمار
 هر که از امرت برون آید شود مقهور و خوار
 هر که را دریابد آنکس زود گردد خاکسار
 تا بود عنصر چهار و طبع گیتی بر چهار
 بر مرادت باد هر هشت ای سرافراز تبار

حال نیکو مال افزون سال فرخ فال سعد

اصل قایم نسل باقی تخت عالی بخت یار

شرق و غرب او راست از بهر صلاح ملک و دین
 هر که با فرمان و پیمانش نماید سرکشی
 ای جهاننداری که هستی قبله هر تاجور
 در جهاننداری تویی بر هر چه خواهی کامران
 هیبت تو نام گمراهان دولت کرد ننگ
 مهر تو گویی که نیسانست کز ریحان انس
 بر گفت گویی که بارانست از ابر سخا
 امر تو گویی که ایمانست کز ارباب عقل
 خشم تو گویی که خذلانست کز اعدای ملک
 تا بود گردون گردان هفت و سیارات هفت
 حال و مال و سال و فال اصل و نسل و تخت و بخت

در مدح سلطان ملکشاه

همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر
 جمال ملت باری ملکشاه فلک منظر
 پناه گوهر آدم معز دین پیغمبر
 ز مشرق تا در مغرب بحکم اوست هر کشور
 زمین بحرست و ما کشتی و عدل شاه چون لنگر
 که سلطان بندگان دارد چون شروان و اسکندر
 که دیدست ای عجب شاهی بدل رحمت بکف کوثر
 یکی مرغیست تیر شاه و مرگ دشمنانش پر
 تن آنکس شود بیجان که دارد کین او در سر
 همی بخشد جهان یکسان همی گیرد جهان یکسر
 یکی در رزم بارد خون یکی در بزم بارد زر
 ز دین عیسی مریم نکوید هیچکس دیگر
 ز قیصر جان برد رهبان ز رهبان سر برد قیصر

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر
 جلال دولت نامی شهنشاه وهی پرور
 چنو سلطان نبودست و نخواهد بود تا محشر
 ز توران تا در ایران بامر اوست هر لشکر
 جهان جسمست و ما اعراض وجود شاه چون جوهر
 ز نوشروان و اسکندر چرا باشم سخن گستر
 کفش چون کوثر جنت دلش چون رحمت داور
 یکی باغیست مهر شاه و عمر دوستانش بر
 دل آنکس شود شادان که دارد مهر او در بر
 بدست ماه کردار و بتیغ آسمان پیکر
 بتیغ و دست خسرو درد و ابرست ای عجب مضر
 اگر یک نوبت دیگر کشد لشکر بروم اندر
 چلیپا خانه بردارد بر اندازد بت و بتگر

چنین راهی توان رفتن کجا دولت بود رهبر
 مرا دفتر فلکوارست و وصف شاه چون دفتر
 چو دارد دفتر و خاطر زوصف و مدح او زیور
 همیشه تا که از تقدیر یزدانست خیر و شر
 بقای شاه عالم باد و عالم شاه را چاکر
 همیشه در دو دست او دو نعمت باد جان پرور
 یکی خوشرنگ چون مرجان یکی خوشبوی چون عنبر
 یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح شرف‌الملک ابوسعید محمد

گر نکشی سر ز برم ای پسر
 و بر بیری پای خود از دام من
 بر سمن از مورچه داری نشان
 مورچه را چند نهی بر سمن
 بر رخت از زنگ سپاه آورند
 روز و شب از بهر فسون و فسوس
 مردم درویش توانگر شود
 گشت بزّین رخ و سیمین سرشک
 ای جگرم خسته به تیر مژه
 گر نبدی در خم زلفت دلم
 من چو بگرم گهر آرم ز چشم
 هست ترا یک شکر از من دریغ
 خون دل از دیده گشادی مرا
 داد من از تو نستاند بحق
 خواجه ابوسعید محمد که هست
 بار خدایی که ازو شاگرد
 هست سرشته دل و جان و تنش
 در همه علمیش نیابی نظیر

عمر برم با تو بشادی بسر
 دست من و دامن تو ای پسر
 بر قمر از غالیه داری اثر
 غالیه را چند کشی بر قمر
 سر بسر افسونگر و افسانه بر
 کرده زبان در دهن یکدگر
 چون رسدش دست بسیم و بزر
 عاشق درویش تو درویش تر
 کرده خم زلف دلم را سپر
 کوفته و خسته شدی چون جگر
 تو چو بخندی ز لب آری شکر
 نیست دریغ از تو مرا صد گهر
 تا که به بیداد بیستی کمر
 جز شرف‌الملک شه داد گر
 صدر فلک همت خورشید فر
 بار خدایان جهان سر بسر
 از کرم و از خرد و از هنر
 گر کنی اندر همه عالم نظر

از قبل خدمت درگاه او
 وز قبل دیدن دیدار او
 ای کرم بحری زرین بخار
 لفظ تو درّست و معانی صدف
 باغ ادب را سخن تست بار
 روشنی از سرّ تو دارد ملک
 هر چه تو بپسندی باشد هبا
 درّ ثمنی تو که هر سروری
 بحر محیطی تو که هر مهتری
 دیو گر از مهر تو جوید نشان
 آن ز سقر آید سوی جنان
 ای شرف ملک شهی کو گرفت
 گرد بر آورد بدو تاختن
 در کف او تیغ کلید قضاست
 کلک تو مرغیست شگفت و بدیع
 گفتن او مشکل و رفتن نگون
 زرد و بدو روضه سیراب سبز
 از سخن آگاه و نداند سخن
 جنبش او ساکنی شرق و غرب
 بسته میانست ولیکن ز خیر
 بار خدایا بره شاعری
 خاطر من پر سخن مدح تست
 بر شجر خاطر ام بشمری
 دفترم از مدح تو آکنده شد

ر شک برد هر نفسی پا بسر
 گوش و زبان را حسدست از بصر
 ای قلمت ابری مشکین مطر
 رای تو جانست و معالی صور
 تخم سخا را کرم تست بر
 زیرکی از برّ تو دارد بشر
 هر چه تو نپذیری باشد هدر
 پیش تو باشد ز قیاس حجر
 پیش تو باشد ز شمار شمر
 حور گر از کین تو یابد خطر
 این ز جنان آید سوی سقر
 ملک ز انطاکیه تا کاشغر
 دولتش از خاور و از باختر
 در کف تو کلک کلید قدر
 از شبه منقارش و از سیم پر
 خوردن او عنبر و زادن درر
 خشک و ازو گلبن اقبال تر
 وز فکر آگاه و نداند فکر
 شورش او ایمنی بحر و بر
 بر همه آفاق گشادست در
 هست مرا دولت تو راهبر
 نکته بر و برگ و معانی ثمر
 مدح تو بیشست ز برگ شجر
 کیسه تهی گشت ز خرج سفر

از طربت باد مدد بر مدد

وز ظفرت باد نفر بر نفر

در مدح امیر عمر

و یا زلفین مشکینست گرد روی یار اندر
 که کوتاهی بود شب را در ایام بهار اندر
 چنو یک بت نبیند کس بچین و قندهار اندر
 بوصف کشمیری سروی بکشمیری نگار اندر
 نه چون رویش بود نقشی بکشمیر و دیار اندر
 شکج زلف او تا هست گرد لاله زار اندر
 بود هوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر
 گر آید قطره باران به تفصیل و شمار اندر
 اگر گیرم ترا روزی به آغوش و کنار اندر
 کنون جانم همی خواهی پس استادی بکار اندر
 بنالم پیش فرزند وزیر شهریار اندر
 که بیناییست عقل او بچشم روزگار اندر
 زند آتش در اجزای تن اسفندیار اندر
 همه در ثمین باشد بر امواج بحار اندر
 مگر جانست مدح او بچشم افتخار اندر
 ز درج او گهر باید به تیغ هر سوار اندر
 همه شیران زبون او میان مرغزار اندر
 کزو زهرست تا محشر بدندانهای مار اندر
 همی پیدا شود حجت بصنع کردگار اندر
 کلید روزی خلقی بدست پرده دار اندر
 که دولت سر همی ساید بدیوار حصار اندر
 ترا دولت قراری شد بچرخ بیقرار اندر
 بود حشمت بجاه تو بامن و زینهار اندر
 بجاه تو همی نازد مدر زیر مدار اندر
 ترا هر دو مرکب شد برمح و ذوالفقار اندر
 یکی با دشمنت دایم بقهر و انتقام اندر
 جهان را بر ثبات آمد ز طبع هر چهار اندر

دوشب گویی که یکجایست گرد یک بهار اندر
 از آن کوتاه بود زلفش بر آن روی نگارینش
 نگار قند لب کو را بود در جعد سیصد چین
 دل اندر عشق او بندم چرا بندم دلم خیره
 نه در کشر بود سروی بسان قامت و قدش
 خمار چشم او تا هست زیر غمزه جادو
 بود جانم بدان هندو دو زلف پر شکن دروا
 سرشکم در شمار آید مگر با حلقه زلفش
 نگارینا میان بندد بخدمت زهره پیش من
 از اول فتنه کردی دل پس آنگاهیش بر بودی
 اگر ایمن نگردم من بجان خویشتن بر تو
 امیر عالم عادل عمر والا خردمندی
 اگر اسفندیار آید برجعت باز در عصرش
 وگر چون دست او باشد بحار جمله عالم
 بمدحش افتخار آرند میران جهان یکسر
 سوارانرا که چون حیدر ظفر باید بهر جنگی
 پلنگان نه همین اندر جبال از او هراسانند
 زبان مار را ماند بدستش تیغ زهر آگین
 ایا صدری که از آثار اخلافت خلائق را
 و یا بدری که تقدیر الهی داده است او را
 تو از جام حسام الدین حصاری یافتی محکم
 چو وصل خسرو و شیرین قراری بود دولت را
 اگر نعمت ز جود تو بود در غارت و غوغا
 بلی ماه از بر ماهی پناه از تو همی خواهد
 همی تا بدو نحس از چرخ چون بهرام و چون کیوان
 یکی با حاسدت دایم بقهر و انتقام اندر
 چهار آمد همی عنصر ثبات مرکز عالم

مرکب علم و حلم تو میان باد و خاک اندر
 خداوندا شکار تو فراوانست در گیتی
 منم شیر سخن گستر میان آن شکار اندر
 هر آنگاهی که از مدح و ثنای تو سخن گویم
 کم سحر و خرد مضمر بدر شاهوار اندر
 ندارد اختیار الا مدیح تو دل بنده
 عنان اسب دل دادم بدست اختیار اندر
 همیشه تا بعز اندر بود هر ملک پاینده
 بمان یا دولت و حشمت بملک پایدار اندر

در تهنیت نوروز و مدح ملکشاه

تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
 باد میمون و مبارک صد هزاران جشن جم
 سایه یزدان ملک سلطان که از تأیید بخت
 همتش کردست ناز نیکخواهان را چو نور
 پادشاهی را کند رای بلندش تربیت
 گر نه خورشیدست و رضوانست در شاهی چرا
 خلق را آسایش خلد و نهیب محشرست
 تیغ گوهردار او از آسمان آمد مگر
 دوستان را جان فزاید روز مهر و خرمی
 قاف تا قاف جهان را داورست و پادشاه
 زان همایون تر نباشد ملک را صاحبقران
 شهریارا برخور و شادی کن و رامش فزای
 عالم از عدل تو همچون نویهاری بشکفید
 وقت آن آمد که فرمایی کشیدن بامداد
 چهره جانان شناسی لاله را در بوستان
 برشکوفه باده‌نوشی کو بود چون روی دوست
 روز نوروزست و هر بنده نثار آرد همی
 تا شمارست و قیاس از آسمان و آفتاب
 با نشاط و رامش و پیروزی و نیک اختری

این جهان هرگز مباد از شاه عالم یادگار
 بر خداوندی که چون جم بنده دارد صدهزار
 پیش از آدم کرد عالم عدل او را اختیار
 رفعتش کردست نور بدسگالان را چو نار
 پادشاهانرا دهد عدل تماش زینهار
 او زمین گردون نهادست و جهان فردوس وار
 بزمگاهش روز بزم و بارگاهش روز بار
 زانکه زخمش بر مخالف هست زخم ذوالفقار
 دشمنان را جان گزاید روز کین و کارزار
 شرق تا غرب زمین را خسروست و شهریار
 زو مبارکتر نباشد خلق را پروردگار
 زین همایون نویهار و زین مبارک روزگار
 روزگار تو همه خرم سزد چون نویهار
 تخت زیر گلستان و رخت زیر لاله زار
 قامت دلیر شماری سرو را بر جویبار
 وز بفتنه شاد باشی کو بود چون زلف یار
 بنده شاعر همی خواهد که جان آرد نثار
 ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌شمار
 همچنین نوروز صد نوروز دیگر بر گذار

شادی و شاهی و کام و می همه در دست تست
شاد باش و شاه باش و کام جوی و می گسار

ایضاً در ستایش ملکشاه

هر جهاننداری که باشد رای او سوی شکار
هم توان گفتن مر او را در جهاننداری دلیر
هم طرب کردن شناسد هم مصاف آراستن
هم تواند خویشتن را داشت از دشمن نگاه
هم به تیر انداختن بر خصم باشد کامران
گاه بر گوران کمندش بسته دارد ساده دشت
گاه غرم از تیغ او گیرد بغار اندر پناه
زیر ران اندر مسخر کرده دارد روز و شب
گر بتازد سوی وحشی پستی انگارد جبال
در شکارست از هنرها او خداوند جهان
خسرو دنیا ملک شاه محمد کز ملوک
شهریار عالم عادل که در دنیا و دین
چون نگار مهر دینار و درم شد نام او
ملک را عدلش بساطی ساختست از ایمنی
حزم او از استواری کرد گردون لاجرم
چرخ نتواند گشادن جز بشکر او زبان
فضل او با خلق عالم هست افزون از قیاس
کی شناسد آنچه او با خلق کرد از نیکویی
خسروا هر چه اختیار تست بر روی زمین
نامداران را بخاک درگه تست احتشام
دیده نم گیرد سران را پیش تو هنگام رزم
تو بیغدادی و در روم از هجوم لشکرت
کوس پندارند چون آید ز دریا بنک رعد
زود خواهد بود شاهها تا ز بهر دین حق

دوربین و نیک دان باشد چو پیش آیدش کار
هم توان خواندن مر او را در شهنشاهی سوار
هم برزم اندر شجاعت هم بزم اندر وقار
هم تواند داشت دشمن را نگه در کارزار
هم بشمشیر آختن بر شیر باشد کامکار
گاه بر شیران خدنگش تنگ دارد مرغزار
گاه رنگ از تیر او سازد بسنگ اندر حصار
مرکبانی کوه بر صحرا سپر دریا گذار
ور براند سوی خصمی خشکی انگار بحار
زین قبل خواهد که باشد دایما اندر شکار
شد بدو دین محمد تا قیامت پایدار
چشم گیتی زو مبارکتر نبیند شهریار
گشت مهر مهر او برجان جباران نگار
گستریدست آن بساط از قیروان تا قندهار
بند شاهی شد بحزم استوارش استوار
تا میان در خدمت او بسته دارد روزگار
فضل یزدان نیز با او هست بیرون از شمار
کی شمارند آنچه ز احسان کرد با او کردگار
هست بر گردون گردان اختران اختیار
تاجداران را بنعل مرکب تست افتخار
پشت خم گردد بلان را پیش تو هنگام بار
هست قیصر مستمند و لشکر او سوگوار
تاختن دانند چون برخیزد از صحرا غبار
تیغ گیری و برآری از سر دشمن دمار

آنکه می‌گوید بلندم گردد از گرز تو پست
تا جهان را خاک و باد و آتش و آبست طبع
تو بنعل باد پایان خاک بر دشمن فشان
رایت منصور و تیغ تیز و ملک مستقیم
وانکه می‌گوید عزیزم گردد از تیغ تو خوار
تا فساد کون باشد در جهان زین هر چهار
و آتش اندر جان اعدا زن بتیغ آبدار
دولت پیروز و بخت نیک و طبیعت شادخوار

در مسلمانی باقیالت خلافت را ثبات

در جهانبانی به انصاف شریعت را شعار

در مدح خواجه نظام الملک

عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
من شدم در عاشقی زرین رخ و سیمین سرشک
گر ندیدی ز لولوء قفل بر یاقوت سرخ
نیک بنگر بر لب و دندان آن زیبا صنم
ز آتش و مشک و شکر بینی رخ و زلف و لبش
گر نسوزد زلف و نگذارد لبش دارم شگفت
نسبتی دارد همانا زلف او با چشم من
چشم من غواص شد تا زلف او شد بادبان
زلف او شمشادتر بیرون کشیدست از سمن
تا ندیدم تیر مژگانش ندانستم که هست
زین دو تیر کارگر پیوسته باشد بی‌گزند
صد عالم بو علی آرایش دین هدی
آن خداوندی که زیرایت و اقبال اوست (کذا)
گر همای رایتش روزی گشاید بال خویش
آفرین و مدح او گویند اگر ایزد کند
جبرئیل از عالم علوی ز بهر خدمتش
آسمان زان کس شرف جوید کزو جوید شرف
هر که از دولت خبر یابد بود پیروز بخت
هر که ببند روز بخشیدن مبارک دست او
جود و حلمش عرضه کردند بر دریا و کوه
سنگ من برد و سرشکم سیم کرد و روی زر
او شد اندر دلبری سیمین بر و زرین کمر
ور ندیدی شب شده زنجیر بر طرف قمر
تیز بنگر در رخ و زلفین آن شیرین پسر
رنگ و بوی و طعم هر سه بر دل و جان جگر
زانکه بر آتش بسوزد مشک و بگذارد شکر
بیعتی رفتست گویی هر دو را با یکدگر
زلف او طرفه است لیکن چشم من زو طرفه تر
چشم من ز آتش برآوردست مروارید تر
تیغ عشق و تیر هجرش در دل و جان کارگر
هر که از جاه وزیر دادگر سازد سپر
قبله احسان حسن خورشید نسل بوالبشر
رایت اقبال و مجد و آیت فتح و ظفر
شرق گیرد زیر بال و غرب گیرد زیر پر
آسمان را ناطق و سیارگان را جانور
باز گرداند همی ارواح را سوی صور
مشتی زان کس ظفر خواهد کزو خواهد ظفر
بخت پیروز آن کسی دارد کزو دارد خبر
بحر زرین موج بیند ابر یاقوتین مطر
زین قبل خیزد همی از کوه و از دریا گهر

درگهش مانند کعبه است و بساطش چون حجر
 بدسگالان را اجل در دود و مرگ اندر شر
 و هر کسی جوید زبردستی شود زیر و زیر
 بی قضا و بی قدر هرگز نباشد خیر و شر
 هرچه رفتست از قضا و هرچه بودست از قدر
 هشت در دارد بهشت و هفت در دارد سقر
 در سقر بودی بجای هفت در هفتاد در
 باغ دولت زو بهشت آیین شد و طوبی شجر
 از شهنشاهی نسیم و از جهانداری ثمر
 نسبتی دارد بلفظش زان عزیز آمد گهر
 قدرتش در چیرگی گویی و کیلست از قدر
 با شنای او زیان ترجیح دارد بر بصر
 گر بدریا بر خیال همتش کردی گذر
 گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
 ای گرانبایه چو نیکی ای گرامی چون هنر
 ای بتوران در چو در ایران بزرگ و نامور
 وی قلم در دست تو معجزنمای بر و بحر
 وی ز توقیعات کلک تو همه گیتی غر
 وی صدقوار از مدیحت خاطر ما پر درد
 تا همی از نعمت و نفع و ضرر باشد اثر
 دوستان را ز نعمت باد نفع بی ضرر
 روزگارت رام باد و کردگارت راهبر
 وز درخت بخت هر روزیت بادا برگ و بر

کار دین و کار دنیا هر دو بادت بر مراد

تا بپیروزی هزاران عید بگذاری دگر

از طواف و بوسه نام آوران روزگار
 دور باش از آتش کینش که دارد روز و شب
 هر که باشد زیر دست او نهد بر چرخ پای
 وین عجب آنست کاندلر حل و عقد او دمی
 خیر او بودست و شر دشمن اندر عصر او
 طاعت و زانکه بیشست از گناه کافران
 گر گناه کافران بودی بقدر طاعتش
 ملک سلطان را سعادت باغ دولت نام کرد
 زین بهشت و زین شجر تا جاودان ماند همی
 قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک
 همتش در راستی گویی دلیلست از قضا
 با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان
 آب دریا قطره قطره لؤلؤء مکنون شدی
 باغ را هرگز نبود آفت از باد خزان
 ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
 ای بمشرق در چو در مغرب عزیز و نامدار
 ای کرم در طبع تو مشکل گشای شرق و غرب
 ای ز تصنیفات عقل تو همه عالم نکت
 ای فلک وار از فتوح دفتر ما پر نجوم
 تا همی از محنت و خوف و رجا باشد امان
 دشمنان را ز محنت باد خوف بی رجا
 آسمان بند باد و آفتاب زیر دست
 در زمین ملک نعمت قسم هر روزیت باد

در مدح وزیر قوام الدین ابوالقاسم در گزینی

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر

کز مهر او نتابم و عهدش برم بسر

سوگند من شکسته نشد گر چه روزگار
هرگز ندیده‌اند و نبینند در جهان
دبیا سلب صنوبر و خورشید مشک پوش
زلفش مشعبدیست که پیش قمر همی
هر چند پرده قمر از ابر دیده‌ام
مویم چو سیم و روی چو زر شد ز عشق آن
تا زرّ او بدیدم شد موی من چو سیم
ای دلبری که از پی شور و بلا تراست
هم ترک حور زادی و هم حور سرو قد
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت
بیدادگر مباش که فراد کنم نفیر
زین ملوک و صدر وزیران قوام دین
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب
گر ذات عقل را ز لطافت بود بدن
باشد در آن بدن ز مقامات او روان
در شیب تازیانه و در نوک کلک او
کندر نفاذ و دفع ستم هر دو نایبند
ماند با من و عافیت اخلاص و مهر او
ماند بچرخ اول و رابع دل و کفش
گر کارها روان ز قضا و قدر بود
گر خصم ازو حذر نتواند شگفت نیست
هر چند مهتری بود آزاده و کریم
هر چند شاه و خسرو مرغان بود عقاب
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل
جز تو در آن گروه که هستند در عراق
بر تو سفر مبارک و خوش بود چون جنان
امروز در عراق و خراسان دو خسروند
از رای و از کفایت تو هر دو شاگرد
مقصود اگر موافقت عهد بود و مهد

برهم شکست خرد سر زلف آن پسر
از قدّ و زلف و چشم و لب او بدیعت
بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
نشیده‌ام سپر ز شب تیره بر قمر
کز سیم و زرّ ناب میان دارد و کمر
تا سیم او بدیدم شد موی من چو زر
بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم سرو ماهرویی و هم ماه سیمبر
از تفّ او شدست مرا تافته جگر
از دست تو به مجلس دستور دادگر
بوالقاسم آفتاب کرم قبله هنر
بدری که نور اوست رسیده ببحر و بر
ور باغ فضل را ز کفایت بود شجر
باشد بر آن شجر ز مقالات او ثمر
هر ساعتی به چشم تعجب همی نگر
از ذوالقنار حیدر و از درّه عمر
زیرا که زین این دو چیز مهیاست خواب و خور
کندر میان هر دو مهیاست کام و گر
دو شاخ کلک او به قضا ماند و قدر
بیچاره از قضا و قدر چون کند حذر
یا او به مهتری نتواند کشید سر
سمیرغ را گرفت بنیارد بزیر پر
وی از هنر چو بلعیمان در عجم سمر
هرگز که کردسوی خراسان چنین سفر
هر چند گفته‌اند سفر هست چون سقر
آن شهریار خاور و این شاه باختر
آن خواندت برادر و این خواندت پدر
محمود شاه را ز شهنشاه دادگر

چون هر دو حاصلست چه باید همی دگر
 زین مهد فرخست بهر بقعتی اثر
 از چرخها ستاره و ازبحرها گهر
 از جاه تو گرفت جمال و جلال و فر
 دایم همی رسند نفر از پی نفر
 بر بالش وزارت با حشمت و خطر
 وز خامه تو خیره سران را بود خطر
 بسیار سر بامر تو خالی شود ز شر
 کشت امید را بود احسان تو مطر
 در شهرها کشیده شود رایت ظفر
 ای کرده مدح تو همه فرزندگان زبر
 چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
 چونانکه تازگی بود از روح در صور
 گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
 کامل بود عطا و سخن گشت مختصر
 تا درج را ز قطره باران بود درر
 در درج مدح باد ز اوصاف تو غرر
 طبع و دل و زبان و رخ و دست و کارودر

امروز عهد و مهد بجهد تو حاصلست
 زین عهد محکمست بهر کشوری نشان
 این عهد و مهد را بسعادت بود نثار
 تا کار مهد و شغل ولی عهد پادشاه
 نام آوران بدرگهت از بهر تهنیت
 فردا که در عراق نشینی بکام دل
 از تیغ شاه تیره دلان را بود نهیب
 بسیار دل با من تو صافی شود ز شور
 باغ مراد را بود اقبال تو درخت
 در نامه ها نوشته شود آیت فتوح
 ای گفته شکر تو همه آزادگان بجان
 طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست
 در روح من ز دوستی تست تازگی
 تشریف پادشاه تو حاصل شود مرا
 و در عنایت تو بود غایت کمال
 تا درج را غرر بود از نکته های خوب
 در درج محمدت درر از سیرت تو باد
 فرخنده هفت چیز تو دایم گشاده باد

راضی ز مهربانی تو شاه نامدار

شاکر ز نیکبهدی تو مهد نامور

در مدح ظهیر الدین ابو سعد

دودش همه مشکست و فروغش همه گوهر
 بارد همه یاقوت و فشاند همه عنبر
 گیرنده بی چنگل و پرنده بی پر
 توفیق بود برگش و توقیر بود بر
 دارد چو کمان چفته به پیکان مقشر
 ناچیز کند تنبل خصمان فسونگر

آن شمع چه شمعست که برنامه و دفتر
 و آن ابر چه ابرست که برسوسن و نسرين
 و آن باز چه بازست که باشد گه پرواز
 و آن شاخ چه شاخست که در باغ کفایت
 و آن تیر چه تیرست که بالای عدو را
 و آن مار چه مارست که چون معجزموسی

وآن ماره زر چیست که مردان جهان را
وآن ماهی بر خشک چه چیزست که دریا
گویی که شهابیست مقارن شده با ماه
یا طرفه چراغیست که از نور و دخانش
یا هست بخوارزم ز تقدیر و کیلی
صدری ز محل زین ملوک همه گیتی
آن خواجه که سعدست و نگینست (؟) و ظهیرست
بود سعد که تا طلعت او گشت پدیدار
خوبیست همه سیرت او در خور صورت
آباد همه ساله بر آن صورت و سیرت
آن روز که ایام ندا کرد که هرگز
پیروزی او دست برآورد و درآورد
با ناوک تدبیرش و با نیزه عزمش
خوارزم شد اکنون چو یکی دفتر کامل
گر زان طرف و نکته یکی نقطه بکاهد
در ملک عجم کار دگر کار گذاران
او کار گذاریست که کارش ز کریمی
چون بنگرد اندر سیرش مرد خردمند
خلقش بصبا بوی دهد در مه نوروز
وز همت او سایه برافند بدرختان
اندر کف دولت او خسته نگردد
ور سوی کبوتر نگرد بخت بلندش
ای یار خدایی که همی شکر تو گویند
آن شهر عقیامت کرو خاسته‌ای تو
از روی تو و رای تو اجرام سماوی
خدمتگر نفس تو نقش قلم تست
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب
کلک تو که خشم عدو را بخلد دل
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم

بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند زر
هردم زدن از قبر کند تارک او تر
واندر کف خورشید ز شب ساخته اختر
ایام مزین شده اسلام منور
تا فخر معالی کند ارزاق مقدر
بدری ز شرف شمس کفات همه کشور
در دولت و ملک ملک و دین پیمر
مسعود شد از طلعت او طالع و اختر
زیباست همه مخبر او در خور منظر
آباد همه ساله بر آن منظر و مخبر
کس را نشود چنبر افلاک مسخر
ناگاه سر چنبر افلاک به چنبر
چون خانه زنبور شود سد سکندر
خیرات و صلاتش طرف و نکته دفتر
آن دفتر کامل شود اجزای مبتر
اندوختن نعمت و مالست سراسر
پروردن بنده است و نوازیدن چاکر
عنوان شرف بیند و پیرایه مفخر
از خار بدان بوی برآید گل احمر
گیرنده درختان صفت گنبد اخضر
آهو بره از ناخن و دندان غضنفر
شاهین بعنایت نگرد سوی کبوتر
شاهنش و خوارزمشه و خواجه و لشکر
زیرا که از آنشهر نخیزد چو تو دیگر
گیرند همه فال و پذیرند همه فر
برجیس بماه و عطارد بدو پیکر
ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
عزم تو که عدل ستم را بکند در
وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر

جودی تو اگر جود توان دید مجسم
زانست که خورشید تغیر نپذیرد
زانست که آفت نرسد قطب سما را
از کلک گهر گستر تو خلق جهان را
مشکورتر از تو بجهان کیست که هستند
از فرّ تو خوارزم چو فردوس برینست
گر کوثر و فردوس برین نسبه بعقی است
اقبال سپهرست از الفاظ تو مدغم
درویش که بیند بشب اقبال تو در خواب
در مجلس تذکیر امامان سخنگوی
خوانند شای تو همی بر سر کرسی
بر مادم تو مدح تو چون حرز براهیم
کز کنگره خلد همی حور بهشتی
امروز ثنا خر تویی از اهل معالی
آنجا که بود جمع معالی و معانی
تا اختر سیار بدین گنبد دوار
در خاور و در باختر اقبال و قبولت
تا زنده همی باد بتو دین محمد

فرخ تر و فرخنده تر امروز تو از دی

وامسال تو از یار همایون ترو خوشتر

در مدح سلطان ملک شاه و بهمانی رفتن او در پیش شرف الملك

ای زرای تو شهان را همه تاءید و ظفر
که بیک دست قضایی بدگر دست قدر
راست گویی که جهان چون صدفست و تو گهر
از دل و خاطر تو نام گرفتست هنر
که تویی شاه نکوهمت و فرخنده نظر

ای ز روی تو جهان را همه فیروزی و فر
همه عالم بدو دست و سپردست خدای
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو پیش
گر دل و خاطر شاهان ز هنر گیرد نام
نظر و همت تو دولت دین را مددست

نیست شهری و شهی کر نظر و همت تو
 رسمهای تو همه یک زدگر خوبترست
 نامداران چو شنیدند خداوندی تو
 بگشادند و ببستند چو دیدند ترا
 زیر تخت تو وزیر حجر اندر همه سال
 لاجرم فخر نمایند کجا بوسه دهند
 شر و شور عدو از هیبت تو گشت هبا
 دامن دولت و اقبال گرفتست بچنگ
 بندگان تو خداوند هنرمندانند
 ز بقای تو شدستند همه روز افزون
 وز حضور تو باین باغ گرفتست امروز
 میزبانیت که از دل رهی و چاکر تست
 هر زمانی ز نشاط تو بیفزود جان
 گر پسندی و پذیری دل و جان هدیه کند
 تا که در اول مه ماه بود همچو کمان
 از مه رایت تو نور ظفر تابان باد

نرسیدست به آن شهر و به آن شاه خبر
 کارهای تو همه یک ز دگر زیباتر
 همه کردند شها نامه و نام تو ز بر
 به ثنای تو زبان و به فوای تو کمر
 ملک و دین رادوقباله است بغیروزی و فر
 ملکان پایهء تخت تو و حجاج حجر
 لاجرم در همه آفاق نه شورست و نه شر
 هر که یک روز بدرگاه تو کردست گذر
 پیش تخت تو بطاعت همه را خدمتگر
 ز لقای تو شدستند همه نیک اختر
 شرفالملک هزاران شرف و جاه و خطر
 اینت زیبا رهی و اینت به آیین چاکر
 هر زمانی ز قبول تو بیفزاید سر
 بهترازجان و دل ای شاه چه چیزست دگر
 تا که در نیمه مه ماه شود همچو سپر
 بر همه مملکت روی زمین سر تا سر

همچنین بادی پیوسته بکام دل خویش
 ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

در مدح سلطان ملکشاه

صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر
 ای عجب آن حلقهها کر بهر آشوب و بلا
 زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی بصد
 در شریعت دزد را باید بریدن دست و پا
 گر نخواهد خورد خون عاشق آن زیبا صنم
 سنگ خارا از چه پنهان کرد در زیر حریر
 هر کرا دردی بود در دل ز رنج عاشقی
 گر گل و شکر بکار آید ز بهر درد دل

حلقههای آن زرها سر زده در یکدگر
 گاه پیش گل سپر باشند و گاهی گل سپر
 از سرش لختی ببرد تا شود کوتاهتر
 زلف او دل دزد شد پس چویش ببریدند سر
 و نخواهد بردهوش عاشق آن شیرین پسر
 مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
 به شود چون بر لب و رخسار او یابد ظفر
 اینک آن رخسار و آن لب هم گلست و هم شکر

هر که یابد وصل او یابد ز بهروزی نشان
وصل او آرام جای عاشقان عالمست
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که هست
ایزد دانا دلش را آفریدست از کرم
بر ثنای او زبان بگشاده دارد روزگار
هست فرمانش امام خلق عالم یک بیک
متفق گشتست با فرمان او گویی قضا
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراستست
هر که او بر درگاه تو بست در خدمت میان
هر که برگردد ز عهد تو فقل این الجوار
روزگار آن را همی گوید که حاشا لاتطع
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام و تیر

ملک و دین و تخت و بخت و کلک و تیغ و مهر و جام

عزم و جاه و عمر و مال و نام و کام و فتح و فسر

در مراجعت سلطان ملکشاه از سفر

ای رفته مدتی به سعادت سوی سفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده‌اند
با فتح نامه‌ها و ظفر نامه‌های تو
بیش آید از شمار فتوح گذشتگان
کردار تو معاینه بیند همی خرد
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی فرات
پستست دهر و همت عالیت سرفراز
گر نیست بی‌قضا و قدر نیکی و بدی
دو چیز در دو چیز ز آفت منزهند
آراستست رای تو عالم بدین و داد
دو چیز در دو چیز یکی‌اند در صفت
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد

باز آمده به نصرت و فیروزی و ظفر
آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
مدروس شد حکایت و منسوخ شد سمر
هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
ممکن کجا شود که کند تکیه بر خبر
یک نهضت تو هست ز خاور به باختر
زیرست چرخ و دولت عالیت بر زبر
فرمان تو قضا شد و شمشیر تو قدر
در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
پرداختست تیغ تو گیتی ز شور و شر
در آفتاب ذره و در تیغ تو گهر
وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر

اقبال را علامت و ادبار را اثر
صد شاه و شهر بسته میان و گشاده در
سرخست خاک همچو طبر خون و معصفر
وز آب دیده گونهء بدگوی تست تر
هم آب دیده باشد و هم آتش جگر
سلطان شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر
مشهوری از خلائق و مختاری از بشر
ارواح رفته باز رساند سوی صور
نعل سمند تست بسیر اندرون قمر
دولت غلام تست چه باید همی دگر
باز آمدنت هست ز رفتن خجسته تر
اکنون بجام می طرب انگیز در حضر
که پیش گل سیر بود و گاه گل سیر
که زلف او بطبع سر اندر زند بسر
بستان قدح بر آن لب چون نوش و نوش خور

نیکی تراست عمر به نیکی همی گذار

شادی تراست روز بشادی همی شمر

بر روی دوستان تو و دشمنان تست
در ملک شام و روم بیک عزم تو شدند
از گرد لشکر تو بشام اندرون هنوز
از آتش جگر لب بدخواه تست خشک
آری هر آن کجا که خلاف تو بگذرد
ای دادگر شهی که ترا خواندن رواست
چون لوء لوء از جواهر و خورشید زاختران
از بهر خدمت تو سزد گر خدای عرش
صید کمند تست بدور اندرون سپهر
دشمن بدام تست و زمانه بکام تست
گر رفتنت ز شهر سپاهان خجسته بود
یک چند در سفر ظفر انگیختی به تیغ
ساغرستان ز دست نگاری که زلف او
که جعد او به قصد خم اندر شود بخم
نوشست در لب وی و نوشست در قدح

در مدح سلطان ملکشاه

سر پر خمار دارم از آن چشم پرخمار
زان چشم پرخمار و از آن زلف بیقرار
خرم رخس چو تازه بهاریست غمگسار
گوید که ابرو سبزه عجب نیست در بهار
گویی مشعبدیست سر زلف آن نگار
وز مورچه نهاد یکی بر عقیق تار
وی گشته پرنیان تو پولاد را حصار
پولاد تو نهفته و شمشادت آشکار
مشکیست تابدار ترا گرد لالهازار

دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار
داند نگار من که چنینست حال من
ابرست تیره زلفش و سبزه است تو خطش
گر گویمش که زلف و خط تو عجب شدند
گویی مهندسیست خم جعد آن صنم
کز غالیه کشید یکی بر سهیل خط
ای گشته ارغوان تو شمشاد را وطن
گویی ز بهر فتنهء عشاق گشته اند
دریست آبدار ترا زیر لاله برگ

تابست در دل من و آبت در دوچشم
در خدّ تست روشنی ماه آسمان
ماهی و آسمان تو ایوان خسروست
والا جلال دولت ود نیا معزّ دین
شاهی که هست سیرت و کردارهای او
در بخت او همی نرسد گردش فلک
سدیست استوار حسامش که بند ملک
گر یمن و یسر خواهی او را ببین که هست
شاهی بزرگوار و ستودست و همچو اوست
ای یادگار جمله شاهان باستان
شاهان عالمند همی اختیار دهر
دیدار جانفزای تو بی نار هست نور
در مجلس تو رحمت خلدست روز بزم
از قدرتی که تیغ ترا داد آسمان
دعوی کنند شیعه که روز نبردهست
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
رفتی ز دار مملکت خویش ناگهان
امسال یک هزار شمردیم فتح تو
فردا هنوز نامد و خرم گذشت دی

زان مشک. تابدار و از آن در آبدار
در قدّ تست راستی سرو جویبار
سروی و جویبار تو میدان شهریار
شاهی که هست سید شاهان روزگار
فهرست پادشاهی و قانون افتخار
گویی فلک پیاده شد و بخت او سوار
گشتست استوار بدان سد استوار
هم یمن بر یمنش و هم یسر بر یسار
کردار او ستوده و رسمش بزرگوار
هرگز مباد ملک جهان او تو یادگار
و ایزد ز اختیار ترا کرد اختیار
شمشیر جانگزی تو بی نور هست نار
بردرگه تو زحمت حشرست روز بار
وز قوتی که دست ترا داد کردگار
دست تو دست حیدر و تیغ تو دوالفقار
دادت خدای آنچه ترا بود انتظار
باز آمدی مظهر و پیروز و کامکار
ارجو که بشمریم دگر سال ده هزار
امروز روز تست بشادی همی گذار

بی حکم تو مباد سکون و مدار ملک

تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

در مدح سلطان ملکشاه

تهنیت گویند شاهان را به جشن نامور
سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دین
آن شهنشاهی که ملت زو بیفزودست فخر
آن که شیران ژیان در دام او دارند پای
یک تنست او وز هزاران تن فزون دارد خرد

جشن را من تهنیت گویم بشاه نامور
شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
آن جهاننداری که دولت زو پذیرفتست فر
وان که شاهان جهان بر خط او دارند سر
یک شهست او وز هزاران شه فزون دارد هنر

چون ببینی طلعتش در چشم بفزاید بصر
هر چه شناسی همه زیرست و بخت او زبر
با عنان او همیشه متصل باشد قدر
و آن دگر خواهد میان تا پیش او بندد کمر
وز ظفر باشد همیشه رزمگاهش را خبر
ور نبودی رزمگاه او کجا بودی ظفر
دم نیارد زد هر آن کو عاقلست و جانور
همچو یاقوت او جواهر اختیاری از بشر
ملک بی شمشیر تو نفزود و نفزاید خطر
کین تو ماند بتخمی کش نحوست هست بر
کینه ور گردند چشم و گوش او بر یکدگر
چشم او خواهد که گردد گوش او در وقت کر
از ملوک باستان حاصل نشد در صد سفر
وصف آن در خاورست و شرح آن در باختر
شور شیرانت رسید از قیروان تا کاشغر
دوستانت را ز اقبالست هر لحظت نفر
هست عدلت پاسیان ملک گیتی سر بسر
پس تو داری عمر جاویدان سخن شد مختصر
گاه چون زرین کمان و گاه چون سیمین سپر
اشک و روی دشمنانت باد همچون سیم و زر

فرخ و فرخنده بادت مهرگان وز مهرگان

روزهای دیگر فرخ تر و فرخنده تر

در مراجعت ملکشاه از ری بنیشابور

از ری حرکت کرد سوی شهر نشابور
شمشیر تو قاهر شد و خصمان همه مقهور
گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
بازی تو و خصمان همه در پیش تو عصفور

چون بخوانی نامدش در جسم بفروزد روان
هر چه بسگالی همه پستست و قدر او بلند
با رکاب او همیشه متفق باشد قضا
آن یکی خواهد دهان تا پیش او بوسد زمین
از طرب باشد همیشه بزمگاهش را نشان
گر نبودی بزمگاه او کجا بودی طرب
ای خداوندی که بی حکم تو بر روی زمین
همچو خورشید از کواکب نامداری از ملوک
عقل بی کردار تو ننمود و ننماید شرف
مهر تو ماند بشاخی کش سعادت هست بار
هر که بی دیدار و بی نام تو خواهد چشم و گوش
گوش او خواهد که گردد چشم او فی الحال کور
فتحهایی کر تو اندر یک سفر حاصل شدست
خسروان را گر ز وصف و شرح آن باید نشان
گرد گردانت رسید از کاشغر تا قیروان
دشمنانت را ز ادبارست هر ساعت نعیر
هست جودت کارساز خلق عالم یک بیک
گر ز جود و عدل بفزاید بعر اندر همی
تا که باشد جرم ماه از قرب و بعد آفتاب
ملک تو چون گنج تو آگنده باد از زر و سیم

تا رایت منصور تو ای خسرو منصور
فرمان و مالک شد و شاهان همه مملوک
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار
شیری تو و شاهان همه در جنب تو نخجیر

وی چشم هنر را شده پیروزی تو نور
جوش تو بهندست و تو در شهر نشاپور
عزم تو فگندست فزع در دل فغفور
چونانکه بر اکتاف عرب خنجر شاپور
در جستن میراث بود تیغ تو معذور
کوس تو و کرنای تو چون دم زدن صور
ملکی که از مشک همی خیزد و کافور
هستند بفتح تو سواران تو منصور
دیوند گه جنگو گه صلح همه حور
شد درگه معمور تو چون خانه معمور
شایسته و بایسته یکی چاکر مشهور
هست از شرف خدمت تو مقبل و منظور
می‌نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
بنگر که شجر هست پر از لؤلؤ منشور
واندر گلوی فاخترگان ساخته طنبور
چون زلف بهم در شده و دیده مخمور
اختر سزد از بزم و دل و طبع تو مسرور
از بچه حورا بستان بچه انگور
نیکی بتو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

شاهی بتو نازنده و تو شاد بشاهی

دستور بتو خرم و تو شاد بدستور

ای جسم هنر را شده بهروزی تو جان
جیش تو ببلخست و تو در مرز خراسان
سهم تو نهادست قدم بر سر چیپال
چیرست سر تیغ تو بر تارک اعدا
توران ز نیاکان بتو میراث رسیدست
زودا که شود رزمگهت همچو قیامت
زودا که غبار سم اسبان تو گیرد
هستند بفر تو غلامان تو پیروز
شیرند گه رزم و گه بزم همه ماه
بر درگهت از بس که طواف ملکانتست
گیتی همه شهرست و بهر شهرتو داری
این چاکر مخلص که ترا هست درین شهر
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم
بنگر که چمن هست پر از عنبر سارا
اندر دهن قمر یکان ساخته بر بط
خوشبوی بنفشه است بباغ اندرو نرگس
هرچند ترا روی سوی رزم و نبردست
آراسته بزم تو پر از بچه حور است
تا ملک جهانست جهاندار تو بادی

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین‌الملک بیهقی

کزو تابد همی مهر مدور
هزاران جرم نوران مدور
به تصویری دگر هر یک مصور
یکی را از سعادت تاج بر سر
همه ساله گریزان یک ز دیگر

چه گویی اندرین چرخ مدور
وزو هر شب در فشانند تا روز
چه گویی اندرین اجناس مردم
یکی را از شقاوت داغ بر دل
چه گویی اندرین دو مرغ پران

یکی را از سیاهی قیرگون بال
 چه گویی اندرین سرگشته پیلان
 گهی پاشنده بر کهسار کافور
 چه گویی اندرین محراب موبد
 لطیفی چون گل و لاله که او شد
 چه گویی اندرین سیماب روشن
 که در دریا بزخم چوب موسی
 چه گویی اندرین پیک دونده
 که تخت مملکت را بود حمال
 چه گویی اندرین تاریک مرکز
 گرفته صد هزاران کالبد را
 چه پنداری که چندینی عجایب
 شود بی‌صانعی هرگز مهیا
 کرا باشد چنین اندیشه ممکن
 نه بی خلاق باشد خلق عالم
 چو بنده عاجزست از پروریدن
 خداوندی نگهبان و نگهدار
 نه مصنوع و نه محدود و نه محدث
 نه اندر ذات او تألیف و ترکیب
 نه هرگز ملک او باشد معطل
 ازو هر امتی را امر معروف
 یکی از عدل او در چاه و زندان
 درآی از صحبت میثاق آدم
 بین تاءثیر او در شرق و در غرب
 حقیقت دان که بی‌فرمان او نیست
 گواهی ده که بی‌تقدیر او نیست
 ازو دور سپهر چنبری را
 در آرد قهر او روز قیامت
 از آن روزی تفکر کن که ایزد

یکی را از سپیدی سیمگون پر
 معلق در هوا با کوسرو تندر
 گهی بارنده در گلزار گوهر
 که خوانندش همی رخشنده آذر
 گل و لاله بر ابراهیم آزر
 فروزنده همه گیتی سراسر
 یکی دیوار شد بر روزن و در
 ز حد باختر تا حد خاور
 بایام سلیمان پیمبر
 کزو خیزد نبات و گوهر و زر
 بدرود داغ درآ گوش و در بر
 بوصف اندر یک از دیگر عجبر
 بود بی‌قادری هرگز مقدر
 کرا باشد چنین گفتار باور
 نه بی نقاش باشد نقش دفتر
 خداوندی بیاید بنده پرور
 خداوندی توانا و توانگر
 نه مأمور نه مجبور و نه مجبر
 نه اندر نغمت او اعراض و جوهر
 نه هرگز حکم او باشد مزور
 وزو هر ملتی را نهی منکر
 یکی از فضل او بر تخت و منبر
 برو تا نوبت میعاد محشر
 بین آثار او در بحر و در بر
 بعالم نقطه‌ای از نفع و از ضر
 بگیتی ذره‌ای از خیر و از شر
 همی گویی که گیتی شد مسخر
 سپهر چنبری را سر بچنبر
 بحق باشد میان خلق داور

چنان باید که تخمی کاری امروز
به توفیق و به تاءید الهی
بود توفیق او را حمد واجب
که از توفیق و تاءیدش بیاراست
همای دین یزدان را مؤید
ابوالقاسم علی تاج المعالی
ازو خشنود صدرالدین محمد
بکلک و رای و تدبیرش مفوض
بدنیا مدّ کلک او چنانست
طلب کردی ز کلکش آب حیوان
اگر یاقوت احمر خاست از کان
مدار چرخ اخضر گشت کلکش
نیفتد گر چه بسیاری بکوشد
اگر پیکر پذیرد همت او
الا یا سروری کاندر کفایت
تو آن آزاده‌ای کازادگان را
بدست جود گستر در خراسان
بنشر و نظم پیش خالق و خلق
اگر با تو گرانی کرد بی‌حد
گرانی دور خواهد داشت یک‌چند
بوقت خویش باز آید بخدمت
چو نام و نامه تو کرد خواهد
همیشه تاجوان و پیر گردد
تو بادی پیر تدبیر و جوانبخت
نماز و روزه تو هر دو مقبول

که آن روزت همه نیکی دهد بر
مراد بندگان گردد میسر
بود تاءید او را شکر در خور
معین الملک ملک شاه سنجر
مؤید هم ز دولت هم ز اختر
که هست از قدر عالی سعد اکبر
وزو راضی نظام‌الدین مظفر
همه کار وزیر و شاه و لشکر
که در روضات رضوان آب کوثر
اگر در عصر او بودی سکندر
ز تأثیر مدار چرخ اخضر
کزو خیزد همی یاقوت احمر
فلک با همت او در برابر
بود یک جزو از آن پیکر دو پیکر
نبیند چشم گیتی چون تو سرور
ز بهروزی نهادی بر سر افسر
معزی را تو کردی شکر گستر
ترا هر سو دعاگوی و ثنا گر
ز فضل تو بزرگی دید بی‌مر
که سوی خانه خواهد رفت ازین‌در
که اقبال تو او را هست رهبر
مدیحت سایر اندر هفت کشور
جهان اندر مه آزار و آذر
ترا پیر و جوان از طبع چاکر
همه روز تو از نوروز خوشتر

در آن گیتی بتو جان پدر شاد

در این گیتی بتو خرم برادر

در مدح امیر ارسلان ارغو

تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار
تا ریخته شد پنجه زربین ز چناران
از کوه بشستند همه سرخی شنگرف
چینی صنمان دور شدند از چمن باغ
زر آب طلای کرده نگر بر رخ آبی
و آن حوض نگر ریخته از شاخ بر وبرگ
روز از در بزمست و شراب از درخوردن
با دوست بخرگاه طرب کردن عشاق
بس دوست که اندر جهداکنون بلب دوست
خرگاه به اکنون و می روشن و آتش
جادو شده بر زیر سر زخمه مطرب
بر ابر شده آتش سوزنده درفشان
بر چرخ برابر شده آتش ز بلندی
شاه همه شاهان ملک ارغو که شرف یافت
شاهی که بجای پدر و جد و برادر
عقد آمد و پرگار همه گوهر سلجوق
آورد دل خلق برغبت نه باکراه
گر بیعت او از در و دیوار بخواهی
هر سال زیادت بود این دولت و این ملک
معلوم شدست این خبر از دفتر احکام
دیربست که درچرخ همین تعبیه سازند
این دولت و این ملک بازی نتوان یافت
ای بار خدایی که همه بار خدایان
کردار تو در شرح ز گفتار فزونست
احرار جهان روی بدرگان تو دارند
تو بر صفت بحری و اصل تو چو لؤلؤ
لؤلؤ همه از بحر پدید آید لیکن

ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار
در هر شمری جام بلورست بخروار
وز باغ ستردند همه سبزی زنگار
زنگی بچکانند بیاغ آمده بسیار
بیچاده نا سفته نگر در شکم نار
گسترده کسی گویی بر آینه دینار
هر چند چمن نیست کنون از در دیدار
خوشر بود اکنون زطلب کردن گلزار
بس یار که اندر خزد اکنون به بر یار
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار
زیر آمده از جادو بر زخمه بگفتار
بر آتش سوزنده شده ابر گهریار
چون در صف موکب علم شاه جهاندار
از دولت او ملت پیغمبر مختار
بنشست و چنین جای بدو هست سزاوار
او واسطه عقد شد و نقطه پرگار
در دایره بیعت او گنبد دیوار
با بیعت او در سخن آید در و دیوار
و امسال دلیلیست به از یار و ز پیوار
مفهوم شدست این سخن از نامه اسرار
هفت اختر سیار درین شغل و درین کار
بازی نبود تعبیه اختر سیار
دادند به پیروزی و اقبال تو اقرار
هر چند که گفتار فزونست ز کردار
درگاه تو گشتست مگر قبله احرار
پاکست و عزیزست و شریفست به مقدار
بحر تو پدید آمد از لؤلؤ شہوار

دارد اجل بد کنشان در سر منقار
هرگه که جهد بیرون از شست تو سوفار
از دشمن بیدادگر و خصم ستمکار
بار گهر و زر به بیایان کند انبار
آهنگ بدان مرد کند دست در آن بار
آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار
شکرست بدین عافیت از خالق جبار
میران همه پیش تو زمین رفته برخسار
آراسته بزمی چو چمن در مه آذاز
آن میر خردمند نکو خواه وفادار
در خدمت تو قامت او هست کمانوار
چون دولت بیدار بود با دل هشیار
باد از دل هشیارت و از دولت بیدار
واندر عرب و در عجم از عدل تو آثار
در خطبه و در سکه و در نامه و اشعار

مرغیست خدنگ تو که چون طیرابابیل
پیکانش نشیند ز ره شست زره در
شمشیر تو کردست خراسان همه خالی
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک
در صحت شخص تو صلاحست جهان را
در عافیت تست صلاح همه عالم
رخسار تو افروخته باید ز می لعل
هر روز یکی میر دگر در مه آذر
ز انسان که بیاراست کنون میر قلاطی
در عهد تو چون تیر دلی دارد لیکن
تا ملک بیفزاید و آراسته گردد
افزایش و آرایش این ملک مهیا
در مشرق و در مغرب از اقبال تو تاءثیر
نام و لقب تو بجهانداری و شاهی

سالت همه فرخنده و روزت همه فرخ

امروز تو از دی به و امسال تو از پار

در مدح سلطان بر کیارق

ای بшаہی از ملک سلطان جهان را یادگار
چشم گیتی از تو عادلتر نبیند شهریار
کز تو شد هم رکن دین هم رکن دنیا استوار
هر دو سلطان را بسلطانی تویی فخر تبار
هر کرا تاجیست پر یاقوت و در شاهوار
هر که هست اندر جهان بر مرکب شاهی سوار
زانکه هستی تو همه نیک اختران را اختیار
"لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار"
کرده‌اند از بهر ز بهر احتشام و افتخار

ای جوان دولت جهاندار ای همان شهریار
دور گردون از تو فرخ تر نیارد پادشاه
رکن دین و رکن دنیا زان قبل داری لقب
ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر
تاج سلطانی ترا زبید که در فرمان تست
مرکب شاهی ترا زبید که در فرمان تست
اختیار خدمت تو مایه نیک اختریت
نام تو بر نامه شاهی نوشت آن که گفت :
عالم علوی و سفلی کنیت و نام ترا

گر ر نجم و چرخ پرسی نام سلطان جهان
 ور ز سنگ و آب پرسی کنیت صاحبقران
 ور ز خانه دشمنی کردند با تو چند تن
 آن که کرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عراق
 دهر شد خالی ر شور و شهر شد خالی ز شر
 از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه
 خفته بودند این گروه از غفلت و مست از بطر
 چون خراسان اوفناد از ظالمان در اضطراب
 خفتگان بیدار گشتند از نهیب جان و تن
 آن که شد هشیار گفت المستعات المستعات
 مالش این قوم را گویی خدای دادگر
 تا بداند بنده قدر روزگار ایمنی
 پادشاه روزگار امروز در گیتی تویی
 دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود
 حور در جنت بزلف اندر دمد همچون عبیر
 با دخان آتش دوزخ بیامیزد بهم
 در بیابان بلا و فتنه از گرمای جور
 تو یکی ابری که سوی ما فرستادت خدای
 تا توانا گردد امروز آن که عاجز بود دی
 خلق را داری همی در زمینها رعدل خویش
 این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود
 فرشهای عبقری افکنده شد در گلستان
 لاله کرد از ابر آزاری پر از گوهر دهان
 هر دو در راه خراسان کرد خواهند از نشاط
 خسروا دانند معروفان این دولت که من
 سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام
 گرچه رفت او از جهان ایزد برز رحمت کناد
 از تو در فردوس اعلی حان او خشنود باد
 باغ ملک را ز پیروزی و دولت باد بر

برکیارق خوان شود آن در مسیر این در مدار
 بوالمظفر آید آواز از حبالو از بحار
 طالبان افسر بر سر فرو کرده فسار
 روز اول برد کیفر در مصاف کار زار
 رسته شد دولت ز عیب و شسته شد ملت ز عار
 گوشمالی داد کلی بندگان را چند بار
 خفتی بر خیر خیر و مستی دور از خمار
 معترف گشتند مسکینان بعجز و اضطراب
 وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار
 وان که شد بیدار گفت الاعتبار الاعتبار
 کرد چندینی حوادث در خراسان آشکار
 تا گزارد شکر عدل پادشاه روزگار
 دولت آموزگارست و حرد پروردگار
 شرق گبرد در بیمین و غرب گیرد در یسار
 هر کجا از سم اسبان تو برخیزد غبار
 هر کجا از کشته تیغ تو برخیزد بخار
 خشک و ویران شد زمین عمر ما سالی چهار
 مدتی باران رحمت بر زمین ما بیار
 تا توانگر گردد امسال آن که مفلس بود یار
 لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
 عدل تو آورد بیرون زر ز خاک و گل ز خار
 جامه‌های شتری گسترده شد در کوهسار
 سبزه کرد از باد نوروزی پر از عنبر کنار
 در رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار
 بوده‌ام پیش ملک سلطان عزیز و نامدار
 و آفرینها گفته او را در خزان و در بهار
 باد پیغمبر شفاعت خواه ای روز سمار
 وز تو خرم باد گیتی سر بسر فردوس وار
 ناخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار

رهنمایت باد یزدان هر کجا سایی رکاب
همنشینت باد دولت هر کجا گیری فرار

در تهنیت ورود شاه بنشاپور

از رایت منصور تو ای خسرو منصور
شاپو بنا کرد نشاپور و ترا هست
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار
در دهر ز آثار تو فخرست علی الفخر
بر درگهت از بس که طوافست ملک را
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ
خورشید جهانی تو و هرکه که بتابی
تا تو ز عراق آمده ای سوی خراسان
صد نائره بودست ز آشوب تو درهند
ازبیم دلیران و سواران تو رفتست
مرحوم شد آن کس که شد از عدل تو محروم
شیری که مخالف شد و بازی که هواجست
یک باره نگهدار تویی دین هدی را
آسایش اسلام در آنست که امسال
از هیبت رزم تو بود هول قیامت
گر ز تو شود غالب و رهبانان غلوب
ارجو که به اقبال تو این فتح برآید
ای کاخ تو و بزم تو و سور تو خرم
در فصل خزان هر که زمی باز کشد دست
بس دیر نماندست که از جانب دریا
چون برف بهم در شده بینی بهوا بر
زاغان ز بر برف فراز آمده هر جا
و آن گلبن آراسته نا کرده قماری
محرور توان کرد بیاده تن مرطوب

بر چرخ همی فخر کند شهر نشاپور
صد میر جهانگیر بهر شهر چو شاپور
گنجست جهاندار و شمشیر تو گنجور
در ملک باقبال تو نورست علی النور
شد درگه معمور تو چون خانه معمور
سیاره برافشاند اگر باشد دستور
در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
در فتح برافراشته ای رایت منصور
صد صاعقه بودست ز آسیب تو در طور
هوش از سر چپال و روان از تن فغفور
رنجور شد آن کس که شد از پیش تو مهجور
آن شیر چو روبه شد و آن باز چو عصفور
باشد ز پی دین هدی سعی تو مشکور
گردد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
وز نعره کوس تو بود مشغله صور
تیغ تو شود قاهر و قسیسان مقهور
تا کافر محزون شود و مؤمن مسرور
می نوش درین کاخ و درین بزم و درین سور
هر چند نهد عذر ندارندش معذور
ابر آید و بارد ز هوا لؤلؤ منشور
گویی که بشورید کسی خانه زنبور
همچون سیه هندو در معدن کافور
از جامه برهنه شده چون مردم مقهور
یک راه که مرطوب شد این عالم محرور

هستند رزان دشمن پیران خرابات
 ای شاه درین فصل شراب از کف آن خواه
 از چرخ همی دست ترا بوسه دهد ماه
 خالی نسزد مجلس از جام درین وقت
 تا ملک جهانست جهاندار تو بادی
 از بس که زدستند لکد بر سر انگور
 کو فتنه دلباست بدو نرگس مخمور
 وز خلد همی بخت ترا مژده دهد حور
 وز طبل و نی و چنگ و دف و بریط و طنبور
 میران جهان جمله به امرت شده ماء مور

فالت همه فرخنده و روزت همه میمون

نیکی بتونزدیک و ز تو چشم بدان دور

در مدح سلطان بر کیارق

آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار
 شب در بهار میل کند سوی کوتهی
 در زیر آن دو سنبل مشکین نهفته بود
 لختی از آن دو سنبل مشکین بکاستند
 آن زلف کز درازی با دوش بود جفت
 گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش
 گفتم رسن کنم من از آن زلف تا مگر
 بامن ستیزه کرد و سرش را بریده کرد
 در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود
 تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
 فرخ معز دولت و فرخنده رکن دین
 پاینده آسمان ظفر بیوالمظفر آنک
 تابنده آفتاب هنر بر کیارق آنک
 شمشیر او مبشر فتحست روز رزم
 در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست
 بر خار و خاره گر بنویسند نام او
 سرویست او ز باغ ظفر سر فراشته
 از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
 چون از دو جانبست بسلجوق نسبتش
 کز کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
 آن زلف چون شبست بر آن روی چون بهار
 آن عارضین همچو سمن زار و لاله زار
 تا گشت لاله زار و سمن زارش آشکار
 کوه شد از بریدن و باگوش گشت یار
 باگوش یار چون شد گرنیست گوشوار
 دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار
 گفتا بر دل از چه من بی رسن برآر
 برداشت از حجاب سر زلف تابدار
 در جشن سال گردش سلطان روزگار
 شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
 بی رای او همی نکند آسمان مدار
 هست او زمانه را ز ملکشاه یادگار
 توقیع او مفسر عدلست روز بار
 اسبش چو دلدل آمد و تیغش چو ذوالفقار
 از خاره زبر آید و گل بردمد ز خار
 او را سرای پرده چمن تخت جویبار
 وز جانب دگر گهرش صافی از عوار
 فخرست بیخ و شاخش و فتحست برگ و بار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
این در در صدف ز پدر زینهار ماند
چون از نیاز خویش ملکشاه دور شد
ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد
یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
بر دشمنان دولت سلطان شنیده‌ای
گویی زمین رزمگش مرغزار بود
روی زمین برنگ فلک گشته از سلیح
چون چشمهای مور شده حلقه‌های درع
از آب چشم خسته به ماهی رسیده نم
همچون کفیده نار دهان مخالفان
این حال اگر بشرح یگویند سر بسر
هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
ماند بمعجزات همه کارهای شاه
ای انتظار خلق جهان سوی درگهت
میراث داری از پدران ملکتی که هست
پیمان را به کشور ایران متابعد
فرمانت را به تربت توران مسخرند
بر موکی زند زمصاف تو یک غلام
یک تن ز موکب تو و از دیگران دویست
باشند خسروان همه در آرزوی پیل
تو پیل خواهی از پی آن کاستخوان او
مریخ با سیاست و کیوان کینه ور
اقبال تو ز وهم تو سازد یکی کمند
شاهها بساز مجلس و می‌نوشکن که هست
دلت همی به تهنیت آید که کرده‌ای
در آستین سزد که بود جان بندگان
تا آب و باد و آتش و خاکست در جهان
از اسب بادپایت و از تیغ آب رنگ

شاه جهان درو چو یکی در شاهوار
با زینهار او نتوان خورد زینهار
گشتند ملک جوی گووهی هم از تبار
بر جهل از آن گروه یکی را باختیار
جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار
کز کارزار بسلطان چون گشت کارزار
میران لشکرش همه شیران مرغزار
روی فلک برنگ زمین گشته از غبار
پیکانهای تیز چو دندانهای مار
وز خون جسم کشته بمه بر شده‌بخار
دندانهای پر خون چون دانه‌های نار
بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار
مهرست دولت آمد و قانون افتخار
گویی بشاه وحی فرستاد کردگار
دادت خدای هر چه همی کردی انتظار
یک سر به قیروان و دیگر سر بقندهار
شیران نامجوی و دلیران نامدار
خانان کامران و تکنان کامکار
بر لشکری زند ز سپاه تو یک سوار
ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار
تا در مصاف حمله برد روز کارزار
بر قضا کمانت کمانگر برد بکار
گر خصم تو شوند و کنند آسمان حصار
این هر دو نحس را کند از آسمان شکار
امروز تو زدی به و امسال تو زیار
جشنی بزرگوار بروزی بزرگوار
تا پیش تو کنند بدین تهنیت نثار
تا نیست هیچ عنصر دیگر جز این چهار
آتش فتاده باد در اعدای خاکسار

هرگز بلند کرده بخت مباد پست هرگز عزیز کرده جودت مباد خوار
 بادت بهرچه / رای کنی بمن بریمین بادت بهرچه روی نهی بسر بریسار
 احوال دهر باد بعدل تو مستقیم بنیاد ملک باد به تیغ تو استوار
 فرخنده باد بزم تو بالصیف و الشتا
 پدرام باد عیش تو بالیل و النهار

ایضا در مدح بر کیارق

چو بشنید فرخنده عید پیمبر یکی تاختن کرد تا در شریعت
 بیفتاد در تاختن نعل اسبش مگر عید فرخنده از خاور آمد
 چو از عید شب را خبر داد گردون تو گفتی بعمدا کسی در مکنون
 اگر چند شبهای خوش دیده‌ام من از آن پیش کالله اکبر شنیدم
 جهانی ز تکلیف سی روز روزه بدل شد دگر باره مسجد بمجلس
 وطنها شد از روی ساقی مزین چه عذر آرم اکنون که باده نگیرم
 معزّ دول رکن دین بر کیارق جوان بخت شاهی که پیرو جوان
 سرانند اسلاف او تا بآدم فزون آمد اندر جهان و فرّ و فتحش
 حوادث چو بادست و گیتی چو دریا جهان آفرین آفرین گوید او را
 خرد در سر از بهر آن جای سازد ملک سایه ایزدی خواند او را
 بین صورت و چشم او گر ندیدی

که روزه ز گیتی برون بسر لشکر کند تازه آیین و رسم پیمبر
 پدید آمد از روی چرخ مدور که تابد همی نعل اسبش ز خاور
 شب از شادمانی برافشاند گوهر پراکند بر روی دریای اخضر
 ندیدم شبی از شب عید خوشتر بدیدم مه و گفتم الله اکبر
 برستند تا یازده ماه دیگر مؤذن بقوال و مصحف بساغر
 قدحها شد از نور باده منور من و باده و بزم شاه مظفر
 مبارک جهاندار فرخنده اختر از ایرد گذشته چو او نیست داور
 شهانند اعقاب او تا بمحشر ز فرّ فریدون و فتح سکندر
 خلائق چو کشتی و عدلش چو لنگر چو گویند نامش خطیبان بمنبر
 که هر دم نه پیش او بر زمین سر که پیداست بر روی او ایزدی فرّ
 شجاعت مجسم سعادت مصور

ایا فیلسوفی که هر چند گاهی
منافع از اقبال سلطان طلب کن
که از کیمیا خوار و درویش گردی
ایا پادشاهی که بستست گردون
کس از پادشاهان ترا نیست همتا
جهان را تو از خسروان یادگاری
پس از عهد ایشان ترا بود روزی
ترا هست در ابتدای جوانی
چو طفل بک اندر سفر سرفرازی
چو البارسلان بر عدو کامکاری
سرای تو کعبه است و شاهان و میران
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل
کجا عزم و حزم تو گردد مهیا
ز سندان کنی موم و زر موم سندان
هوایی کجا بوی خلق تو باید
زمینی کجا عکس تیغ تو بیند
بروم و بهندوستان گر فرستی
فرستند هر سال حمل خراجت
بعهد تو قومی که گشتند منکر
گر از خمر کین تو کردند مستی
سر از چنبر تو بردند لیکن
جهانی پر از شور و شر بود ازیشان
ز اقبال تو هر چه بنمود گردون
چگویم که این حال روشتر آمد
شگفتی تر از داستان تو شاها
وگر داستانی برین گونه بودی
ترا هست پیروزی آسمانی
همه ساله شکر از زمین آفرین کن
به تیغ سیاست سر خم بدرو

ز بهر منافع شوی کیمیاگر
میر رنج در کیمیای مزور
وز اقبال سلطان عزیز و توانگر
ز مدح تو بر گردون دهر زیور
که اصل تو هست از دو جانب مطهر
که بودند در ملک سلجوق گوهر
لوای جهاننداری و تخت و افسر
همه رسم با رسم ایشان برابر
چو جگری بک اندر هنر ملک پرور
چو سلطان ملک بر جهان عدل گستر
چو حاجی زده دست در حلقه در
چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عفو و خشم تو گردد مقرر
ز آذر کنی آب و ز آب آذر
نسیمش بود تا قیامت معطر
نباتش بود تا قیامت معصر
دو نامه بدست دو پیک از معسکر
ز هندوستان رای وز روم قیصر
از ایزد مکافات دیدند منکر
خمارش کشیدند و بردند کیفر
رسنوار سرشان برآمد بچنبر
تهی شد باقیالت از شور و از شر
همه عبرتست و شگفتی سراسر
ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
یکی داستان نیست در هیچ دفتر
نکردی کس آن را ز گوینده باور
که داری زمین و زمان را مسخر
که هست او ترا در همه کار یاور
بچشم عنایت سوی خلق بنگر

بهر وقت چوگان دولت همی زن ز هر دشمنی گوی دولت همی بر
همه نعمت این جهانی تو داری برادی همی ده بشادی همی خور
به پیروزی و فرخی با سعادت
چنین عید صد عید بگذار و بگذر

در وصف مجلس سوره پادشاه

هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور بزمیست کزین بزم همی فخر کند ماه
از دولت سلطان جهانست چنین بزم یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد
هنگام نشاطیست و می ای خسرو عادل رضوان تویی و بزم ترا سایه طویی
از بوی گل و رنگ مل این بزم تو گویی هر بنده که درپیش تو خدمت کند ای شاه
در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر تا هست جهان جاه تو جاوید بماناد
از شادی تو گشته نکو خواه تو دلشاد
از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ
وز دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

در مدح ملک سحر

دیدم شبی بخواب درختی برزگوار از قندهار سایه او تا بقیروان
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع آثار تازگی و نشان خجستگی
گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی گفت این درخت دین خدای پیمبرست

از علم و عقل و فضل برو برگو شاخ و بار وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
با صورتی بدیع و زبانی سخن گزار بر صورت مبارک او گشته آشکار
باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار من دولت گرفته بنزدیک او قرار

تا در چهار فصل بپیرایم این درخت
گفتم که تا بسعی تو پیراستست دین
گفتا همیشه نصرت دینست کار من
گفتم ببرسم از تو درین حال چند چیز
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون
گفتم که چیست آن که نه آب و نه آتشست
پشت زمین ز رفتن او هست پرهلال
بادیست کوه پیکر و کوهیست باد پای
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل
اندر جهد بدیده شیران گه نبرد
گفتا به این صفت که تو پرسى همی ز من
گفتم که چیست آن که بشکل سپهر نیست
هنگام جنگ در صف هیجا برآورد
گاهی چو جوی آب بود گه چو برگ بید
زنگارگون چو سبزه بود در مکان خویش
آید دلاوران عجم را ازو عجب
گفتا که هیچ چیز ندانم به این صفت
گفتم که چیست آن که به گوهر چومرغ نیست
از چوب و آهنست چو از دست شد رها
پرواز از برزم یکی سازد از دو تن
شکلی خمیده گیردش اندر کنار خویش
در دست شیر مردان هر ساعتی نیای
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد
گفتا برین مثال مگر تیر خسروست
فرمانده زمانه ملک سنجر آن که او
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیاء
دارد هزار بنده که هر بنده را رهیست
دل بر نشاط اوست یلان را بروز رزم
گردون بلند کرده او را نکرد پست

چون زاد سرو مرد کشاورز در بهار
دین را به اهتمام تو آراستست کار
در روزگار ناصر دین شاه روزگار
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار
آن را دهم جواب به توفیق کردگار
چون آب و آتشست بوادی و کوهسار
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
برقیست ابر گردش و ابریست برق بار
صحرا همی نوردد و دریا برو سوار
اندر رسد بآهوی دشتی گه شکار
اندر جهان ندانم جز اسب شهریار
لون سپهر دارد و گه گه کند مدار
ناگه مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو لوح مینا گه چون زبان مار
شنگرفگون چو لاله شود روز کارزار
چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
چون مرغ از این دیار پیرد به آن دیار
بیرون جهد ز چوب و ز آهن کند گذار
آهنگ او بچنگ دو تن سازد از چهار
چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
چرم گوزن را بکشد تنگ استوار
از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
هست اختیار او ز ملوکست اختیار
صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
سر بر بساط اوست شهبان را بروز بار
دولت عزیز کرده او را نکرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان و تیغ او
تا کلک او نگار گر روی دولتست
دانی چرا ستاره نبیند کسی بروز
زیرا که هر ستاره که پیدا بود به شب
ای اختران به نور نو محتاج بر سپهر
از بهر آنکه کشته تو دوزخی بود
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتد
از فر دولت تو به اطراف مملکت
قومی شدند کشته شمشیر لشکر
آنان که زنده‌اند ندانم همی چرا
در مغزشان خمار شراب ضلالتست
گردون غلام تست و زمانه بکام تو
در دست دوستان تو چون ز رشدست خاک
چون بنده انتظار کند قوت خویش را
دریای بیکرانی و از بهر گوهرست
تا خاک را غبار بود باد را نسیم
بادند حلم و طبع ترا سخره خاک و باد
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس

نخجیر و خصم هر دو نیابند زینهار
بر روی دولتست ز توقیع او نگار
باشد بر آسمان به شب تیره صد هزار
خورشید بامداد کند بر سرش نثار
وی ماهیان بجود تو مشتاق در بحار
از خون دشمنان بدوزخ شود بخار
گر دشمن کند ز که بیستون حصار
شد خاندان بدکنشان جمله تار و مار
قومی اسیر و بسته بزنجیر بر قطار
از حال آن گروه نگیرند اعتبار
شمشیر تو برون برد از مغزشان خمار
دشمن بدام تست و بد اندیش خاکسار
در باغ بندگان تو چون گل شدست خار
او را بیک نظر برهانی ز انتظار
بازارگان بساحل دریای بکنار
تا آب را سرشک بود نثار را شرار
بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
ملک تو پیکراه و فتح تو بی‌شمار

امروز بر تو خوشتر و پدرام تر زدی
و امسال بر تو بهتر و فرخنده تر ز پار

ایضا در مدح ملک سنجر

ای چو جد و پد اندر خور دیهیم و سریر
ملک شیر دلی خسرو شمشیر زنی
که ترا چون فلک از شرق بغربست مدار
به صطربلا و به تقویم ترا حاجب نیست
هرچه بودست به ایام جهانداران را
تویی آن شاه که از دست دبیران جهان

ناصر دین و خدایت بهمه کار نصیر
شاه لشکر شکنی پادشه کشور گیر
که ترا چون از شرق بغربست مسیر
که صطربلا و تیغ آمد و تقویم ضمیر
همه امروز ترا هست مگر عیب و نظیر
قلم از فخر همی فتح تو گوید بصیر

چون دبیر تو نگارد به قلم نام ترا
بوی پیراهن یوسف چو به یعقوب رسید
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل
تا نه بس دیر ز جود تو چنان خواهد شد
کیک با باز کند شادی در دولت تو
هیچ موری نزنند جز بدعای تو نفس
گر ز قدر تو فلک را حسد آید چه عجب
دل گردون اشیر از پی آن گرم شدست
آتش هیبت تو دود برانگیخت ز هند
گر سوی هند رسد یک نفر از لشکر تو
ور بکشمیر برد حاجب تو تاختنی
ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی
ور خیال تو ببیند ملک روم بخواب
در هر آن کار کجا رای تو نعجیل کند
تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند
هر چه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای
بدسگال تو اگر زنده بماند یک چند
پیشه کردند حسودان تو دیوانه سری
آن که رزم تو بدو هول قیامت بنمود
وان که تدبیر خطا کرد و سراز خط بکشید
صورت تخت ز آثار تو دارد حلیت
گر بنرمی چو حریرست حسامت نه عجب
این عجبتر که کند روز ملاقات و نبرد
بحر جوشان شود آنکه که شود بر تن تو
کس ندیدست در آفاق و ندادست نشان
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار
سر و گوش و سم نخجیر بهم بردوزی
گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد
گاه کوشش ز تو فریاد کند کوه کلان

آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
ملک مشرق چو دل و دیده یعقوب ضریر
که در آفاق بانگشت نمایند فقیر
آهو از شیر خورد در کف عدل تو شیر
هیچ مرغی نکشد جز به شای تو صفیر
زانکه قدر تو عظیمست و فلک هست حقیر
که حسد کرد اثر در دل گردون اشیر
هندوان را رخ از آن دودسیه گشت چو قیر
رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر
او فتد زلزله در جان امیر کشمیر
ناگه از بتکده روم برآید تکبیر
جائلیقان همه اسلام کنندش تعبیر
نکند بخت در آن کار زمانی تأخیر
کی روا دارد در کار تو ایزد تقصیر
هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر
زندگانش بود در غم و تیمار و زحیر
تا چو دیوانه شدند از در بند و زنجیر
مالکش برد بصرای قیامت بسعیر
گشت بیچاره و آواره شد از ملک و سریر
سورت بخت ز شمشیر تو دارد تفسیر
که کند ضربتش از آهن و پولاد حریر
روی چون لاله او روی مخالف چو زریر
غیبه جوشن تو چون شکن روی غدیر
به غدیر اندر پوشیده شده بحر غزیر
اندر آن وقت که ناگه جهد از شست توتیر
گریم گوشو سر خویش بخارد نخجیر
ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر
گاه بخشش ز تو تشویر بر خورد ابر مطبر

گادمی وار بزم تو رسیدی شبگیر
 خاک پایت همه در زلف دمیدی چو عبیر
 تا میان تو و دستور تو باشند سفیر
 نه چو تو نیز جوانیست درین عالم پیر
 فخر ملکست کنون پیش تو دستور و مشیر
 هم بدانسان که پدر پیش پدر بود وزیر
 هست هر روز بدرگاه تو ازفتح بشیر
 آن که او هست بفرمان تو خاقان کبیر
 آن که او هست بحکم تو سپهدار و امیر
 نغری را سوی درگاه تو آرند اسیر
 شخص را از دل و جان نیست بهر حال گزیر
 فرخ آثار و مبارک پی و میمون تدبیر
 لشکر افروز و مخالف شکن و بنده پذیر
 هم نگویند ز اوصاف شما عشر عشر
 تا تو خورشید درخشانی و او بدر منیر
 آفریننده عالم که علیمست و خبیر
 چشم لشکر بلقay تو همی باد قریر
 شادی از هر هرمز و مهرست و مه و زهره و تیر
 بازار این پنج ترا باد همه شادی تیر
 نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو خطیر
 دوستان تو قرین قدح و ناله زیر

حور عین را به بهشت آرزو آید همه شب
 آب دستت همه بر روی تنیدی چو گلاب
 آصف و لقمان باید که کنون زنده شوند
 نه چو دستور تو پیر است درین ملک جوان
 بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام
 این چنین به که وزیرست پسر پیش پسر
 تا وزیر تو بدیوان وزارت بنشست
 که ز توران خبر آید که عدو را بشکست
 که بشارت رسد از غور که تولک بگشاد
 که ز بیداد گرانی که در آتشگاهند
 ملک شخصست و تو جانی و وزیر تو دلست
 او بصدر اندر همتای قوام الدینست
 تو بملک اندر مانند معزالدینی
 گر همه خلق بیک بار زبان بگشایند
 مملکت روشن و آفاق مزین بشماست
 تا خبر دارد از اسرار دل عالمیان
 دل خواجه به بقای تو همی باد قوی
 تا غم خلق جهان از زحل و بهرامست
 زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب
 باد در ملت پیغمبر و در دین خدای
 دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار

بزم میمون وزیر تو همایون بتو بر

وز پس بزم وزیر آمدن عصر عصیر

در مدح ملک سنجر

تن مملکت یافت جانی دگر
 گلی تازه در بوستان دگر
 ز شاهی نو آمد نشانی دگر

برآورد دولت جهانی دگر
 ز باران ابر شرف بشکفید
 بایوان و میدان شاهنشهی

ببفزود در طبع گیتی نشاط
کی البارسلان و ملکشاه را
شد اندر زمانه ز نسل ملک
هم از نسل او کرد صنع خدای
ملک سنجر امروز بر تخت ملک
دهد عدل او هر زمان خلق را
نیارد بصد دور گردون پیر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو
کف او ز رازق بارزاق خلق
نه چون او سخا گستری دیگرست
نه عالی تر از پایه تخت او
نه هرگز بود خانه ملک را
نه نیکوتر از داستانش رسد
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان
که چون استخوانی ببرد به تیغ
چو مرغیست تیرش که جز چشم خصم
خمیده تر از قامت خصم او
دوالی ز پشت عدو بر کشد
ایا آفتابی دگر در جهان
مه از دودمان تو هرگز که یافت
به از خاندان تو هرگز که دید
اگر چه نرفت از ره هفت خوان
ز تو هر هنر رستمی دیگرست
همه ماورالنهر شد سر بسر
ز تیغ تو خانی درآمد ز پای
تو آن کامرانی بوصف کمال
نبود و نباشد پس از کردگار
ز هر تن که راند سنان تو خون
گه رزم حز تیغ نیز تو نیست

ز دیدار گیتی ستانی دگر
قضا برد سوی جهانی دگر
ملک شاه صاحبقرانی دگر
ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ز عدلست نوشین روانی دگر
ز جور زمانه امانی دگر
جوانمرد تر زو جوانی دگر
نگوید که روز تا زمانی دگر
کند هر زمانی ضمانی دگر
نه چون کف او زر فشانی دگر
ستاره شناسد مکانی دگر
به از تیغ او پاسبانی دگر
بگوش خرد داستانی دگر
ز تیرش برآرد فغانی دگر
بسند به تیر استخوانی دگر
نجوید برزم آشیانی دگر
کمانگر نسازد کمانی دگر
کند اسب را زو عنانی دگر
ترا تخت و زین آسمانی دگر
بدهر اندرون دودمانی دگر
بملک اندرون خاندانی دگر
بجز رستم پهلوانی دگر
ز تو هر اثر هفت خوانی دگر
ز سهم تو مازندرانی دگر
ز دست تو بنشست خانی دگر
که هرگز نگریدی بسانی دگر
قوی تر ز تو کامرانی دگر
ازو خون نراند سنانی دگر
دهان اجل را زبانی دگر

گه بزم جز دست راد نو بیست
 چو باغیست بزم که هر ساعتی
 مرآن باغ را باغبان دولتست
 ز حلق زمانه نیاید بدست
 نبیند همی دیده مهر و ماه
 تو آن شهریاری که در بزم تو
 من آن گوهر آوردم از کان خویش
 بمدح تو گر برفشام روان
 همی تا رسد هر زمان از سپهر
 ترا باد سودی دگر هر زمان
 تو هر روز جشنی دگر ساخته
 زبان امل را دهانی دگر
 درو بشکفت ارغوانی دگر
 که آرد چنین باغبانی دگر
 چو دستور تو کاردانی دگر
 بعالم چو تو مهربانی دگر
 نباشد چو من مدح خوانی دگر
 که هرگز نخیزد ز کانی دگر
 ز تو باز یابم روانی دگر
 بسود و زیان کاروانی دگر
 ز سودت عدو را زبانی دگر
 نهاده بهر جشن خوانی دگر

رسیده بچشن تو هر هفته ای

ز مرز دگر مرزبانی دگر

در تهنیت جشن و مدح سنجر فخرالملک بن نظام الملک

زین مبارکتر به عمر اندر نباشد روزگار
 ملک و دولت را کنون تاریخ تو باید گزید
 جبرئیل امروز بر بزم وزیر شاه شرق
 تادر ایوان تو آیین پیش خسرو صف زدند
 یا زمین از گوهر و زر هرچه پنهان کرده بود
 پیش خسرو در سجود آمد جهانی در صور
 هر کجا اقبال خسرو باشد و رای وزیر
 دیده ام در دولت و ملک ملک سلطان بسی
 بر مثال این ندیدم هیچ بزمی نامور
 ناصرالدین شهریارست و نظام الدین وزیر
 خواجه آن بهتر که هم باشد ز خواجه گوهرش
 ای فراوان میزبانان دیده اندر شرق و غرب
 هم تکف نعمت نشان و هم بدل منت پدیدر
 زین همایون تر بسال اندر نباشد شهریار
 زین همایون اختیار و زین مبارک روزگار
 احترام کر داز بروج چرخ پنداری نثار
 لعبتان چین و کشمیر و نشان قندهار
 در سرای فخر ملک امروز بنمود آشکار
 وز عدم سوی وجود آمد بهاری پر نگار
 در سجود آید جهان و در وجود آید بهار
 بزمهای دلفروز و جشنهای شاهوار
 وز قیاس این ندیدم هیچ جشنی نامدار
 از مغزالدین و از خواجه جهان را یادگار
 شهریار آن به که باشد اصل او از شهریار
 میزبانی چون نظام الدین کجا دیدی بیار
 هم بحان خدمت نمای و هم بتن طاعت گزار

از کدامین همتی گنجد چنین ترتیب کار
 کامرانست او بفر پادشاه کامکار
 قبله شاهان و تاج ملت و فخر تبار
 بند ملک و دین بدان بند کمر گشت استوار
 از سلیمان و علی انگشتی و ذوالفقار
 آب بدعت رفت تا شمشیر او شد آبدار
 گشت در زیر زمین از خاکساری خاکسار
 یا زمین را آسمان در برگفت از بس غبار
 ز مهر بر سرد بیرون آید از اجزای نار
 سر بساید بر زمین بارگاهش روز بار
 هر هنرمندی که بر اسب هنر گردد سوار
 چون شود بر نیکخواهان جود او دینار بار
 دست میکائیل دارد در یمین و در یسار
 تا نه بس مدت دهد عدلش امان و زینهار
 شیر شادروان او شیر فلک گیرد شکار
 آفتابست او و اسبش آسمان اندر مدار
 کافتاب او یکی باشد هلال او چهار
 وی ز عدل تو پدر خشنود در دارالقرار
 وان که هست از تو عزیز او را که یارد کردخوار
 شیر غران خویشتن پنهان کند در مرغزار
 و تو خواهی در جهان باقی نماند یک حصار
 شکر عدل تو ز بسیاری نگنجد در شمار
 آتشی خواه از قنینه بی دخان و بی شرار
 بویش از مشک و عبیر و رنگش از گلنار و نار
 گردد از فعلش سر مخمور بی رنج خمار
 بر دل لاله است داغ از رشک او در لاله زار
 تا شود رایط نشاط افزای و طبعش شادخوار
 روز روز تست عالم را به بهروزی گذار
 کدخدای تو چنین مجلس بسازد صد هزار

در کدامین خاطری آید چنین تهذیب شغل
 میزبان باید که باشد در ضیافت کامران
 خسرو عادل ملک سنجر خداوند عجم
 آن جهانداری که تا او بست بر شاهی کمر
 آن که در شاهی و در مردی به او میراث ماند
 باد نصرت جست تا شبذیز او شد باد پای
 هر که با او بادسازی کرد در روی زمین
 روز رزمش دست زد گفתי زمین در آسمان
 چون میان نار سوزان دم زنند اعدای او
 جان بلرزد در هوای رزمگاهش روز رزم
 پیش او رفتن پیاده حشمتی داند بزرگ
 چون شود بر بدسگالان خشم او آتش فشان
 تیغ عزرائیل دارد در یسار و در یمین
 مشتری و زهره را از جور بهرام و زحل
 ماه منجوقش بقدر از ماه گردون بگذرد
 نعل اسب او هلالست و ستامش کوکبست
 آسمانی پر کواکب بر زمین هرگز که دید
 ای ز فر تو برادر خرم اندر دار ملک
 آن که هست از تو بلند او را که یارد کردپست
 تیغ بان تو چون در کارزار آید پدید
 گر تو خواهی از جهان سازی برعدو
 شرح مدح تو ز انبوهی نگنجد در ضمیر
 گرچه آتش را بطبع اندر شرارست و دخان
 نورش از خورشید و ماه و لطفش از جان و خرد
 گردد از طبعش دل غمناک بی سودای غم
 بر رخ سییست خون از عشق او در بوستان
 جام ازین آتش بیفروز ای شه گیتی فروز
 دست دست تست گیتی را به پیروزی سنان
 تا به فر دولت تو در پناه تخت تو

تا بتابد آفتاب و تا بگردد آسمان تا بیاید روزگار و تا بماند کردگار
آفتاب بتابد بنده باد و آسمان بتابد باد چاکر کردگار باد یار
در سرای سروری امروز تو خوشتر ز دی
بر سریر خسروی امسال تو بهتر ز پزار

در مراجعت ملکشاه از سفر روم و شام

بازگشته سوی دارالملک با فتح و ظفر
کار دین و کار دنیا ساخته در یک سفر
کرده بر آب فرات و دجله بی‌گشتی گذر
مالهای روم را تقریر کرده سر بسر
وز تف خنجر فکنده جوش اندر بحر و بر
بر جبین عالم از نعل سوارانت اثر
شیر مردان را به خدمت بر خط‌فرمانت سر
چون تو باید در جهان‌داری شه پیروزگر
بیشتر رفتی و بگرفتی ز عالم بیشتر
ده مجلد بیش باشد گر بگویم مختصر
ساخت باید در فتوح هند و چین سال دگر
زانچه گوش ما شنیدست از حکایت وز سیر
مرد دانا تا عیان یابد کجا جوید خبر
کز شمار آن همی عاجز شود و هم بشر
هست واجب کو بیاید وز تو آموزد هنر
تاج بنهاد و بخدمت بست پیش تو کمر
بازگشت آخر به ملک و دولت او شور و شر
خانمان و خان بدخواهان کند زیر و زبر
بیخ او در خاورست و شاخ او در باختر
شرق دارد زیر بال و غرب دارد زیر پر
زان کجا آهنگ او سوی دماغست و جگر
پایه تخت و رکاب تو مقامست و حجر

ای ز دارالملک رفته مدتی سوی سفر
نزد ملک و نزد دولت باخته در یک ندب
برده در شام و بلاد روم بی‌رهبر سپاه
ملکهای شام را ترتیب داده یک بیک
از صف لشکر فکنده جنیش اندر دشت و کوه
در هوای عالم از گرد سوارانت نشان
راد مردان را بطاعت در کف پیمانت دل
گرجهان را از جهان‌داری و شاهی چاره‌نیست
در خور پیشی و بیشی از همه شاهان تویی
آن ظفرهایی که در یک سال شد حاصل ترا
در فتوح شام و روم امسال دیوان ساختم
چشم ما در روزگارت بیشتر بیند همی
فتحها یکسر خبر گشتست و فتح تو عیان
ایزد اندر شخص تو چندان هنر موجود کرد
هر هنرمندی که در گیتی هنر ورزد همی
ای بسا شاهها که بر سر داشت تاج خسروی
ای بسا حصنا که از کین تو شور و شر نمود
کین تو چون زلزله است و هر کجا قوت گرفت
تیغ تو در باغ پیروزی درخت نصرتست
هست بر عالم همایون همت تو چون همای
هست گویی تیغ تو در طبع چون سودای خون
کعبه شاهان آفاقست عالی مجلسست

خلق را از مهر دیدارت بیفزاید همی
بندگان پروردگان دولت و بخت تواند
کرد بر راه و رکاب تو نثار سیم و زر
یافتست از خدمت و مهر تو عالی دولتی
خسروا شاها هرآنچ از دین و دنیا خواستی
مدتی در هر زمینی درگشادی رزم را
دو قدح زان گوهر پاکیزه دوشیزه خواه
هرچه هست اندرجهان از نیکی و شادی تراست
تا که هفت اقلیم و چار عنصر بود اندر جهان

از بقای تو همیشه دولت و دنیا و دین
وز لقای تو همیشه شادی و تاءبید و فر

در تغزل و مدح ملك ارسلان ارغو

چون عقیق آبدارست و کمند تابدار
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر
زلف او گرد رخس پروانه وارست ای عجب
نیست یک ساعت قرار این هردو را بر جای خویش
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو
روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت
من ز دل گیرم قیاس خویشتن
او چو در من بنگردد داند که گرم افتاد دل
در دو زلفش هست عطر و در دل من آتشست
خواهد آن دلبر که من وصف جمال او کنم

شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملوک
ملک را از ارسلان سلطان مبارک یادگار

آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار
زلف عقیق آبدار و زان کمند تابدار
این دل من هست در سودای او دیوانه وار
کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار
کان یکی بر آسمانست این دگر بر جویبار
قامت چون سرو را خورشید چون آورد بار
او ز من گیرد قیاس این دل نا برد بار
من چو در او بنگرم دانم که صعب افتاد کار
عطر در آتش نهد چون گیرم او را در کنار
بوی عطر آید ز من در پیش تخت شهریار

در مدح عماد الملك ابوالقاسم بن خواجه نظام الملك

هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار
 سال سرتاسر چو گلزارست خرم عارضت
 نیمه دینار را ماند دهان تنگ تو
 ای بت شیرین لبان تا چند ازین گفتار تلخ
 دوستی و مهربانی کار تو پنداشتم
 عاشقی جستم نگارا تا دلم غمخوار گشت
 هر که از یاران وفا جوید نبیند جز جفا
 قاسم الارزاق بوالقاسم که اندر حل و عقد
 آن که اندر مهتری آثار خویش ظاهرست
 هست فرخنده درختی باغ اصل خویش را
 گرد گردون همت میمون او هنجار زد
 گر بپیوندد زه سوفار تیر خویش را
 شار غرجستان اگر یابد نسیم همش
 کلک او در دست او مرغیست زرین ای عجب
 نور رای او اگر بر کوه بلغار افتد
 ای هنرمندی که گر بر مار بگذاری ضمیر
 تحفه‌ای زیبا فرستادم ترا از طبع خویش
 من یقین دانم که تو فخر آوری ز اشعار من
 تا که بشناسد ز چوگان مردحکمتگوی گوی
 نیست کس را نزد آن یاقوت شکر بار بار
 چون دل من صد دل اندر عشق آن گلزار زار
 در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
 روز من چون شب مدار از تلخی گفتار تار
 کی گمان بردم که دارم کینه و پیکار کار
 گشتم اندر عهده عشق از دل غمخوار خوار
 آفرین فخر فتیان بهتر از بسیار یار
 هست عزم او میان نیک و بد دیوار وار
 وز بداندیشان همی خواهد بر آن آثار ثار
 کافرید از آفرینش ایزد جبار بار
 لاجرم گشتست گردون را از آن هنجار جار
 شیر تر گردد ز بیم و ترس آن سوفار فار
 خاک آن بقعت کند چون زر مشت افشار شار
 هر زمان بر لوح سیمین بارد از منقار قار
 معدن یاقوت گردد درکه بلغار غار
 زار گردد همچو مور از حسرت تیمار مار
 تحفه طبع مرا با قیمت و مقدار دار
 حاش لله گر تو داری از چنین اشعار عار
 تا که بشناسد ز بلبل مرد زیرک سار سار
 شاخ شادی و طرب بنشان بنام دوستان
 تخم درد و غم بنام دشمن مکار کار

در مدح کیامجیرالدوله ابوالفتح علی بن حسین اردستانی وزیرسنجر

آفرین بر خسروی کو را چنین باشد وزیر
 زین مبارکتر نبودست و نباشد در جهان
 وافرین بر دولتی کو را چنین باشد مجیر
 هیچ دولت را مجیر و هیچ خسرو را وزیر

کدخدای شاه شرق و کدخدایی بی نظیر
هفت کوکب را باقبالش همی باشد مسیر
در بروج ماه و مهر و هرمز و بهرام و تیر
احمد مختار کرد او را دعا روز غدیر
یونس اندر بطن ماهی یوسف اندر قعر بیر
ملک تاجی شد مرصع دین سراجی شد منیر
ور نباشد مدح او از روح برخیزد نفیر
هرچه از نعمت بچشم آسمان آید کثیر
کبریا او را سزد کو همتی دارد کبیر
ذره صغری بود زان ذره ها چرخ اثیر
چرخ گفتا نی کجا هست او عظیم و من حقیر
بحر گفتا نی کجا هست او غنی و من فقیر
هر کجا بحر یست پیش او نماید چون غدیر
گر رود دجله همه ساله سوی بحر غزیر
روز فتح او ز پای پیل و از دست دبیر
خاک پای آن زلف اندر دمیدی چون عبیر
وی ز کین تو مخالف را عقاب اندر سعیر
هست پنداری دل او دوزخی پر ز مهریر
تا ز اقبال خورد هر ساعتی گرم و زفیر
دید پیش از مرگ سهم منکر و هول نکیر
تا قیامت شد بزندان فراموشان اسیر
کافران بینند فی یوم عبوس ققطیر
بنده زبید پیش تو چون اردوان و اردشیر
دست دارد با سیاهی از سیاهش یک امیر
گر به فرهنگ تو بودی پیش اسکندر مشیر
دیو کی بردی ز دستش خاتم و تاج و سریر
جان ستاند چون چراغ فتنه را گوید بمیر
گشته عدلت مستجار و راد مردان مستجیر
تا تویی در دار دنیا امتش را دستگیر

رهنمای اهل شرع و رهنمایی بی همال
آفتاب فتح ابوالفتح آن کر بر هت آسمان
نیست با اقبالش از بهرام و کیوان هیچ نحس
نام آن دارد که از بهر بزرگی و شرف
نام او بردند گویی تا سلامت یافتند
تا که رسم و رای او پیدا شد اندر ملک و دین
گر نباشد شکر او از عقل برخیزد خروش
از جوانمردی بچشم او قلیل آید همی
همتی دارد کبیر از بهر آن با کبریاست
در هوای همتش گر ذره ها را بشمرند
چرخ را گفتم که داری گاه کوشش تاب او
بحر را گفتم توانی بود در بخشش چنو
در صفت بحر غزیرست او که از روی قیاس
رفتن بحر غزیر امسال سوی دجله بود
حور عین گر در بهشت عدل یابیدی نشان
آب دست این به عارض برزدی همچون گلاب
ای ز مهر تو موافق را ثواب اندر بهشت
دشمنت را ز آتش دل باد سرد آید همی
حاسدت در بند زندان زنده ماند مدتی
آن که از شوم اختری منکر شد اقبال ترا
وان که بر دل کرد مهر تو فراموش از حسد
آنچه دیدند از فزع خصمان تو روز مصاف
تا تو باشی شاه مشرق را وزیر و کدخدا
پای دارد با مصافی از مصافش یک غلام
کی رها کردی که اسکندر سوی ظلمت شدی
ور سلیمان چون تو دستور ممیز داشتی
جان دهد تا آفتاب امن را گوید بتاب
ز آب حیحون تا کنار دجله در هر منزلی
هست پیغمبر ترا در دار عقبی پایمرد

تو ظهیر شرعی و در شرع ظاهر شد شرف
 گرچه از نهرا المغلی تا بقصر شاد یاخ
 رای تو شد همبر رایات عالی تا نمود
 از عرب تا مرز توران کس ندید این تاختن
 خاصه در فصلی که تا بالا نگیرد آفتاب
 دشت پر پولاد و گوران مانده محروم از چرا
 عقدهای گلبنان از هم گسسته ماه مهر
 ناوک اسفندیار انداخته باد شمال
 آب زر را چون رخ احباب تو رنگ عقیق
 در چنین فصلی که رفتی از خطر کردی خطر
 چون خورتق شد بتو دار خلافت در عرب
 از قمر بگذاشتی اندر عرب آواز کوس
 گر همی گرید سحاب از رشک دوری در هوا
 همچنان کز هجر یوسف چشم یعقوب نبی
 باز شد چشم بصیر از بوی وصل تو چنانک
 عاجز آید شاعر از نظم مدیحت گر بود
 از تو گیرد مایه هر شاعر که بستاید ترا
 گر ز دریا مایه گیرد ابر تا بارد سرشک
 کی روا باشد که اندر روزگار چون تویی
 وز محال عشوه دیوان دیوان چند گاه
 وز پی ترویج هر شعری که آن سحری بود
 این اسرت بس بود زیرا که گر گویم بسی
 چون من اندر شعر ثانی گفته باشم حال خود
 تا امید و بیم حاصل گردد از وعد و وعید
 خشم و عفو در وعید و وعد و در بیم و امید
 تا بود هنگام حج از بهر راه بادیه
 در ره تایید و نصرت همت و رای تو باد
 جد تو در کار ملک و جهد تو در کار دین
 کرده اهل مشرق و مغرب به انصافت قرار

تا که مستظهر شد از تشریف مستظهر ظهیر
 در چهل روز آمدن کاری بود صعب و عسیر
 رحلت صعب و عسیر از رای او سهل و یسیر
 با جهانی در چهل روز از صغیر و از کبیر
 آب جوی از دست سرما کرد نتواند جریر
 کوه پر کافور و کبکان گشته خاموش از صغیر
 سازهای بلبلان در هم شکسته ماه تیر
 درقه رستم برو اندر کشیده آبگیر
 برگ رز را چون رخ اعدای تو رنگ زیر
 از خطر گردد بلی مرد جواندولت خطیر
 دار ملک اندر عجم گردد بعدلت چون سدید
 در خراسان بگذارانی از زحل آواز زیر
 از نشاط بزم تو درخم همی خندد عصیر
 مدتی از هجر تو چشم (شد از محنت ضحیر)
 چشم یعقوب نبی از بوی یوسف شد بصیر
 در بلاغت چون فرزددق در فصاحت چون جریر
 تو چو دریایی و طبع شاعران ابر مطیر
 باشد آخر سوی دریا آن سرشک را مصیر
 تیره باشد روزگار شاعر روشن ضمیر
 طبع گنجور سخن رنجور باشد خیر خیر
 شعر میران شاعران بی قدر باشد چون شعیر
 هم نباشد آنچه هست اندر دلم عشر عشیر
 پیش تو در شعر اول قصه را کردم قصیر
 وین دو معنی را بفرقان در بشیرست و نذیر
 باد حاسد را نذیر و باد ناصح را بشیر
 حاجیان را از دلیلی وز خفیری ناگزیر
 شیر مردان را دلیل و رادمردان را خفیر
 دفع آفات زمان و جبر دلهای کسیر
 گشته چشم ملت و دولت به اقبالت قریر

حاسد و خصم از تو غمگین لشکرو شاه از تو شاد
دولت و بخت از تو برنا عقل و فرهنگ از تو پیر
حسبی الله چون حصارى روز و شب پیرامنت
کو توال آن حصار از نعمت نعم النصیر

در توحید و قصه مرگ پسر محیرالدوله اردستانی

بنگر این پیروزمگون دریای نا پیدا کنار
کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست
بنگر این غالب د و لشکر بر جناح یکدگر
در تموز و در زمستان مختلف با یکدگر
بنگر این سرگشته پیلان معلق در هوا
آتش از دلشان درفشان چون سنان اندر نبرد
بنگر این گوهر که از پولاد و سنگ آید برون
عکس او در جرم او گویی مرکب کرده اند
بنگر این مرکب که از رفتن نیاساید همی
موج برخیزد ز دریا گر بدریا بگذرد
بنگر این حراقه جان پرور صورت بدیر
تازه گرداند زمین را چون فرو بارد سرشک
بنگر این گسترده شادروان که بر آب روان
باطن از سر بسر آرایش و درد و دریغ
بنگر این ترکیب مردم بنگر این تقلیب حال
این بدایع وین طبایع را بپاید صانعی
گر کواکب کرد صانع پس کرا خوانی ز هفت
از چهار و هفت دل بگسل که معبودت یکیست
نیست آن اول که ثانی باشد او را بر اثر
ذات او دانستنی امروز و فردا دیدنی
بدنگان در قبضه تقدیر حکمش عاجزند
زو یکی را بهره گنجست و یکی را بهره رنج
زو شدست امروز پیدا آنچه پنهان بود دی

بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار
زورقی سیمین درو گاهی نهان که آشکار
لشکری از حد روم و لشکری از زنگبار
متفق با یکدگر در مهرگان و در بهار
نعره شان بنگر چو کوس اندر مصاف کارزار
بر فراز و بر نشیب از دیده مروارید بار
عالم تاریک را روشن کند خورشید وار
در میان دسته گل سفته زر عیار
که بود صحرا نورد و گه بود دریا گذار
ور بصحرا بگذرد برخیزد از صحرا غبار
با تن آمیزنده و با جان صافی سازگار
تیره گرداند هوا را چون برانگیزد بخار
بسته اند او را بمسمار گران سنگ استوار
ظاهر او سر بسر آرایش و رنگ و نگار
بنگراین تدهیب صورت بنگر این ترتیب کار
گر بصانع نیست حاجت حجتی قاطع بیار
ور طبایع کرد یاری پس کدامست از چهار
مستعان بندگان و ملک او نا مستعار
نیست آن واحد که برانگشت گیری در شمار
بنده را فردا نظر و امروز علم و انتظار
عاجز و مقهور در سودای جبر و اختیار
زو یکی را قسم نورست و یکی را قسم نار
زو شدست امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

در گریبان سپهر و آستین روزگار
روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار
چرخ بودش جا و اکنون در زمین دارد قرار
ماه را مسکن چرا گشت و عطار را حصار
نیک بنگر تا که را داری در آغوش و کنار
خویشتن رادور دار از زینهارش زینهار
بر زبان باد نرووز از بهشت کردگار
باید آنجا از تو فرزند تو ما را یادگار
همچو کز فرزند ما هستی تو آنجا شاد خوار
کز همه عالم بعلم و عقل او کرد افتخار
زانکه ناگه در تبارش گشته شد شمع تبار
شد به میدان اجل بر مرکب تازی سوار
در دریغش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار
در بهار از هجر او مرغان همی نالند زار
جامه زد در نیل و پیش مرگ او شد سوگوار
جامه بر تن چاک کرد و بستر از غم کردخار
دست بردارد همی همچون دعا گویان چنار
کاسمان را باد تا محشر بیروزی مدار
باد شیر شریزه را کیوان بدام اندر بشکار
سبز و خرم باد سرو سروری در جویبار
گر ز گیتی مقطع شد مدت اسفندیار
عمر احمد باد همچون دور گیتی پایدار
دولت بوالفتح با فتح و سعادت باد یار
بر دریغ و درد فرزند عزیز نامدار
هم پسر را در بهشت از رحمت ایزد نثار

بس شگفتیها که هست از قدرت و آثار او
از شگفتیها یکی اینست کاندلر خاک مرو
بود چون ماه و عطار روشن و روشن ضمیر
گر زمین مرو چرخ اول و ثانی نشد
ای زمین اندر کنار تو همی دانی که کیست
در کنار زینهار کدخدای خسروست
داد پیغامی ملک سلطان مجیرالدوله را
گفت کانجا یاد تو با ما ترا فرزند تست
تا ز فرزند تو ما باشیم اینجا شادمان
صاحبی کاندلر تبارش بود شمعی دلفروز
نیستش جای ملامت گر همی گرید چو شمع
تا بمردی در سواری کرد در میدان فضل
وان که گفتی ذوالفقار رستی قلم در دست او
گر همی نازند حوران بهشت از وصل او
چون بشد بیمار نرگس گشت خاکستر نشین
گل چو آگه شد که او ناگه بخواهد رفت رود
وز پی آن تا کند روشن روانش را دعا
شور در لشکر فتاد از آسمان گویی مگر
شیر بچه گر شکار دام کیوان گشت زود
ور نهال مهتری پژمرده شد در باغ ملک
مدت گشتاسب از گیتی مبدا منقطع
دور گردون گر ز احمد بستد ابراهیم را
ور تن بوطاهر از جان مطهر گشت دور
صبر و خورسندی دهاد ایزد مجیرالدوله را
هم پدر را باد در دنیا نثار آفرین

یادگارست از معزی تا قیامت این سخن

از سخن گستر سخن بهتر که ماند یادگار

در مدح سدیدالدین ابوبکر محمد ظهیری

گرچه آمد داستان خسرو و شیرین پسر
من بسی در پیش آن شیرین پسر خدمت کنم
تا که دارد در جهان چون چشمه آب حیات
از فروغ آتش دل وز سرشک آب چشم
گر شود در عقده تنین قمر هر چند گاه
بینی آن خطش که گویی مورچه بردست و روی
در مه تشرین اگر رخساره بنماید به باغ
هست بت گربت بود نوشین بلب مشکین بزلف
زلف او برگل ز سنبل بست پرچینی عجب
آن که در شطرنج تضعیفات بتواند شمرد
تا فرستادند سوی چین ز رویش نسختی
حور عینست او و مجلس هست ازو همچون بهشت
آسمان او را ز جوڑا گر کمر سازد رواست
صدر عثمان حلم بوبکر آن محمد کز شرف
عالم آرایی که با روح الامین هر ساعتی
از هنر آل ظهیری تا ابد مستظهرند
عاشق آیین او اندر فلک جان ملک
چون ببیند چشم گیتی بین مبارک طلعتش
از حجر تاثیر اقبالش گهر سازد همی
قطره‌ای از آب دستش گر به آهن بر چکد
بر هر آن بقعت کجا خورشید عدلش تافتست
گر ز عزم او یکی معیار سازد روزگار
ور بجنگ اعدای او سازند زوبین از شهاب
ای جوان بختی که از بهر دوام دولتت
ماه شبه نعل و زین گیرد بهامی در دو بار
در خراسان چون کند کلک همایونت صریر
محشری ببیند پیش از مرگ بدخواهان تو

خسرو دیگر منم شیرینم آن شیرین پسر
همچنان چون کرد خسرو خدمت شیرین بسر
دارم از تبار او چون آذر برزین جگر
هر شبی در بستم برقست و بر بالین مطر
دارد آن بت سال و مه در عقده تنین قمر
مشک و قیر اندوده عمدا کرد بر نسرین گذر
آید آندر باغ نسرین در مه تشرین ببر
هست مه گر مه بود سنگین بدل سیمین ببر
کس ننهد بر گل از سنبل چنان پرچین دگر
گویا در زلف او بند و شکنج و چین شمر
هیچ صورتگر دگر نگارد آندر چین صور
اندرین گیتی بهشت و روی حورالعین نگر
تا بخدمت بندد او پیش سدید الدین کمر
هست در امکان علی و هست در تمکین عمر
شکر عالی رای تو گوید بعلبین پدر
کو کند آل ظهیری را همی تلقین هنر
کس نبیند در زمین هرگز بدین آیین بشر
فر او بفزاید آندر چشم گیتی بین بصر
هم بر آن گونه که سازد آفتاب از طین حجر
زاهن و پولاد بیرون آید آندر حین خضر
سایه آرد بر سر کبکان همی شاهین ببر
کفتیش فتح و نصرت باشد و شاهین ظفر
سازد از ماه دو هفته پیش آن زوبین سپر
که دعا گوید فضا و گه کند آمین قدر
تا از آن اسب ترا سازند نعل و زین کمر
از صریر او بود در حضرت غزنین اثر
چون تو برخیزی و انگیزی بروز کین حشر

از قضا و حکم ایزد چون کند مسکین حذر
چشم دولت زین عجایب چشم ملت زین عبر
زافرین بهتر ندانم چیز وز نفرین بتر
کرده‌اند اشعار او چون سورهٔ یاسین زبر
با عروس جلوه‌ی کورا بود کابین گهر
گویی اندر لفظ و معنی کرده‌ام تضمین شکر
نیست این احسان هبا و نیست این تحسین هدر
تا بشرق و غرب عالم باز گویند این خبر
هر بهاری از نسیم باد فروردین شجر
بر درخت عزت تو باد مشک آگین ثمر
دشمنان عزت را باد در سجین مقرر
هم بتا نیسر نفیر و هم به قسطنطین نفر
بر تن فرزند او از ضربت سکین ضرر

خشم تو بر دشمنت حکم قضای ایزدست
شرح این معنی چه گویم من که اینک پرشدست
آفرین گویم ترا و اعدا را نفرین کنم
شاعری هست اندرین مجلس که اهل روزگار
شعر او را من بنیکویی برابر کرده‌ام
او شکر خواند ز شیرینی همی شعر مرا
یکدگر را هر دو در احسان تو تحسین کنیم
این خبر باید که مداحان عالم بشنوند
تا که درافشان و مشک افشان شود دربوستان
در هوای دولت تو باد در افشان سحاب
دوستان دولت را باد در جنت مقام
از نهیب تیغ تو وز موکب ترکان تو
بر تو فرخ عید آن پیغمبری کایزد بخواست

از بلای چرخ گردان وز جفای روزگار
مجلس تو اهل دین را تابيوم الدین مفر

در مدح مشیدالملك مسعود بن محمد بن منصور عمید نیشابوری

پیرایه و جامه یافت از حور
سرمایه ز لعل و در منشور
مانند مقامان مقمور
گویی همه قیصرند و فغفور
تفسیده چنانکه طبع محرور
ریزند همی گلاب و کافور
از چهرهٔ لعبتان مستور
بگشاد ز خواب چشم مخمور
عذرش مشنو که نیست معذور
قمری و تذرو و سار و زرزور

از خلد گرفت بوستان نور
جامه ز حریر و حله دارد
بودند چهار مه درختان
امروز نگر که از تجمل
نا گشته هنوز طبع گیتی
ابر و شجر از پی علاجش
تا باد بهار پرده برداشت
نرگس ز شراب عشق شد مست
گر می نخورد کسی درین وقت
خاصه که همی زنند دستان

از سرو و چنار و بید و بادام
 اندر کف عاشقان سر مست
 و اندر کف مهتر خراسان
 فخر الامرا مشید الملک
 صدری که ز خالقست شاکر
 کردست فلک ضمیر او را
 و ندر دل اوست هر چه از علم
 ایزد چو بدست قدرت خویش
 آن خواست که ر سپاه اعدا
 تا گشت عمل بدو مقوض
 دلشاد شد آن که بود عمگین
 بنهاد زمانه حق بموضع
 باطل چه بکار بود با حق
 دانی که نزبید و نشاید
 منزلگه شعر جای نخجیر
 زان شاخ شرف چنین سزد بار
 هم یوسف به عزیز در مصر
 ای محتشمی که در خراسان
 درگاه تو از طواف زوار
 اوصاف امیری و عمیدی
 تا گشت بعدل تو مهنا
 پیش پدرت همی بعقبی
 فرمان تو باید اندرین شهر
 یعسوب چو در میان نباشد
 اعدای تو زیر بار ادبار
 همچون شب تار زلف خوبان
 گر کین تو بگذرد سوی هند
 در تو حمایتی شود خان
 گردون که بزیر حکم باری

بر چنگ و رباب و نای و طنبور
 از شادی و حال دوست منشور
 منشور عمیدی نشابور
 مسعود محمد بن منصور
 وز جمع خلایفست مشکور
 بر گنج خرد امین و گنجور
 در کتب او ایست مسطور
 بر زد رقم قضا به مقدور
 مسعود بود همیشه منصور
 میسور شد آنچه بود معسور
 آسوده شد آن که بود رنجور
 باطل ز میانه گشت مهجور
 ظلمت چه بکار بود با نور
 وز دانش و از خرد بود دور
 ماءویکه باز جای عصفور
 بر جای پدر چنین سزد پور
 هم موسی به کلیم در طور
 امروز تویی مشار و منظور
 بیت‌الحرمت و بیت معمور
 صدقست ترا و جز ترا زور
 این شهر بزرگوار و مشهور
 شکر تو کند روان شاپور
 تا کس نشود دلیر و مغرور
 آشفته شوند خیل زنبور
 هستند بمزد دیو مزدور
 ووز همه ناخوشت و دیجور
 و ر خشم تو ره برد سوی تور
 در هند هزیمتی شود فور
 بودست و بود همیشه مجبور

مثل تو ندید و هم نبیند
 برخور ز طرب که در بهاران
 می‌خواه که لاله‌زار و گلزار
 هر دم که ترا پری ببیند
 خواهد که نهد بزیر پایت
 تا ذاکر فضل تو شدم من
 مذکور بود کسی که دارد
 هرچند که نیست هیچ تقصیر
 مال من و جاه من نگرود
 تا شیعه بدشت کربلا در
 از ناموران و مهتران باد
 تا حصن حصین خسروان را
 حصن تو ز حصن ایزدی باد
 تو غالب و حاسدانت مغلوب
 تو سرورو کرده سرکشان را
 اندر حشم تو صد چو سوری

ار آدم تا دمیدن صور
 با تو بطرب شدیم برخور
 از بوی ثبت شدست و فنصور
 بر دست نهاده آب انگور
 رخساره بجای نقش محفور
 گشتم بمیان خلق مذکور
 بر دگر تو شعر خویش مقصور
 اندر حق من ز شاه و دستور
 الا بعنایت تو موفور
 جمهور شوند روز عاشور
 هر روز بدرگه تو جمهور
 چاره نبود ز برج وز سور
 برجش ز نشاط و سورش از سور
 تو قاهر و دشمنانت مقهور
 در قبضه امر خویش ماء‌مور
 و اندر خدم تو صد چو طیفور

هر روز چنانکه روز نوروز
 طبع تو خوش و دل تو مسرور

در مدح خواجه نظام‌الملک

تا طلیسان سبز برافکند جویبار
 آن همچو گنج خانه قارون شد از گهر
 از ژاله لاله را همه درست در دهن
 چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی
 چرخ ستاره بار شدست از نسیم باد
 نشگفت اگر ز غلغل بلبل قیامتست
 خورشید شد بلند و ز دریا بفعل خویش

دیپای هفت رنگ بپوشید کوهسار
 وین همچو نقش نامه مانی شد از نگار
 وز لاله سبزه را همه لعلست در کنار
 اندر دهان لاله سزد در شاهوار
 در هر چمن که هست درختی شکوفه‌دار
 باشد بهم قیامت و چرخ ستاره بار
 هر ساعتی همی ز هوا بر کشد بخار

گاهی از آن حجاب زمین را کند نثار
طبیعی بهار اول و عقلی دگر بهار
عقلی بود مداح دستور شهریار
شمس کفاة و سید سادات روزگار
از حسن خلق حجت احسان کردگار
گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
مهرش چو نو بهار همی گل کند ز خار
بخشیدنست شغلش و بخشودنست کار
جز بر مراد او نکند ساعتی مدار
ایزد نیافرید مر او را نظر و یار
از دهر یافت تا ابدالدهر زینهار
باشد حرام پنجه شیران مرغزار
اندر یکی تحرک و اندر یکی قرار
زان استواست قاعده ملک استوار
حملش ز قیروان و خراجش ز قندهار
خانان کامران و تکیان کامکار
زاتش بود مخالف و زاهن بود حصار
از عجز جبر خیزد و از قدرت اختیار
حقست آن که عهد ترا هست خواستار
حق پایدار باشد و باطل نه پایدار
وی نامه تو باغی کش نیکوییست بار
زان نامه نقش مانویان هست مستعار
تو کار ساز خلق و جهان با تو سازگار

گاهی از آن بخار فلک را کند حجاب
هر سال در جهان دو بهارست خلق را
طبیعی بود لطایف یزدان دادگر
عادل نظام ملک اتابک قوام دین
صدر اجل رضی خلیفه حسن که هست
در همتش همی نرسد گردش فلک
رایش ز آفتاب همی زر کند بخاک
طبعش بجود و عفو کند میل و زین سبب
شد متفق مدار فلک را مراد او
ناممکنست دیدن یار و نظیر او
هرکس که در حمایت او زینهار یافت
بر آهوپی که سایه عدلش فتد برو
ماند بنار خشمش و ماند بخاک حلم
تا ملک شاه را قلمش خط استواست
هر مه که نو شود متواتر همی رسد
بستند بر میان کمر عهد و طاعتش
چون آب و موم گردد گر در خلاف او
خشم و رضای تو سبب عجز و قدرتست
باطل هر آن که از خط مهر تو سرکشید
باطل شد از میانه و حق پیش تو بماند
ای خامه تو شاخی کش ساحریست بر
زان خامه سحر بابلیان هست مسترق
تو مهر جوی شاه و فلک بر تو مهربان

اندازه شمار ممالک بدست تو

عمر تو در گذشته ز اندازه شمار

در مدح خواجه قوام‌الملک صدرالدین
محمد بن خواجه فخرالملک

چون شمردم در سفر یک نیمه از ماه صفر
هر کجا دولت نهد راه سفر در پیش من
چون سپهر از ماه تابان کرد زرین آیتی
یافت آگاهی که من ساز سفر سازم همی
آمد از خانه دوان چون آهوی خسته نوان
کوه غم بر دل نهاده چون کمر کرده میان
فندق او بر شقایق کرده سنبل شاخ شاخ
از تاسف چنبری کرده قد چون سرو راست
گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست
جامه و پیرایه ساز از بهر من گر عاشقی
چند بازی بر بساط آرزو نرد امید
موی سیمین چون کند مرد حکیم از بهر سیم
که چو میشان باشی از دندان گرگان با نهیب
گوش بر هر سو نهاده تا چه پیش آرد قضا
گفتم ای ماه شکر لب آب چشم تو مرا
تا ستوران را نسازم در سفر پالان و زین
گریشست اندر شوم چون ماهیان بی هوش و هنگ
از پی سیم نباشد هیچ سودا در دماغ
از خطر کردن بزرگی و خطر جویم همی
کم بها باشد ببحر خویش در شاهوار
درمکان و کان خویش از خواری و بی‌قیمتی
دولتم گوید همی کز شهر بیرون شو براه
هر که رنجی بیند آخر کار او گردد بکام
بر مده خرمن بباد و آتش اندر من مزین
.....
تنگم اندر برگرفت و در دل من برفروخت

ساختم ساز رجیل و توشه راه سفر
کی دهد چندان زمان تا بگذرد ماه صفر
راه من معلوم کرد آن ماه روی سیمبر
دشت و بر یک چند بگزینم همی بر شهر و در
لب ز خشکی چون بیابان دیدگان همچون شمر
تا چرا من رنج خواهم دید در کوه و کمر
نرگس او بر سمن باریده مروارید تر
وز طپانچه نیلگون کرده رخ چون معصفر
با صبا پیوستن و منزل بریدن چون قمر
زین و پالان (را رها کن) از پی اسب و ستر
چند کاری در زمین کاشکی تخم اگر
روی زرین چون کند شخص عزیز از بهر زر
که چو گوران باشی از چهگال شیران با خطر
چشم بر هر ره نهاده تا چه فرماید قدر
کرد در حسرت گذاران چون به آب اندر شکر
جامه و پیرایه چون سازم بتان را در حضر
ور بدام اندر شوم چون آهوان بی خواب و خور
وز غم زرم نباشد هیچ صفرا در جگر
این مثل نشنیده‌ای کاندرا خطر باشد خطر
کم خطر باشد بشهر خویش مرد نامور
عود باشد چون خطب یاقوت باشد چون حجر
اخترم گوید همی کز خانه بیرون شو بدر
هر که تخمی کارد آخر گشت او آید ببر
خاک بر تارک ممیز و آب روی من میر
چرخ گردان شاد گرداند ز وصل یکدگر
آتشی کز شب دخانش بود و از پروین شر

افسری بر سر زمینا و اندر آن افسر در
 سر برآورد دو دیو از خاور و از باختر
 وان دگر بر خوردن سیماب بگشاده ز فر
 مشرقی سیماب زای و مغربی سیماب خور
 سنگ او بیرون ز حد فرسنگ او بیرون ز مر
 توده سنگ اندرو چون (کوه) الان و خزر
 در کنار چشمه او آهوان را آبخور
 چون پل محشر ز تاریکی فرازش را ممر
 گاه بودم بر فرازش همنشین ماه و خور
 هیرم چون سیل وادی باره وادی سپر
 حرد گوشی کز سهلش گوش گردون گشت کر
 گام او دریافت منزل را همی پیش از بصر
 آن شبه رنگ تکاور هم محل هم اگر
 برجین و دست و پای او پدید آمد سحر
 گر ز مخلوقات دیگر زودتر باشد گذر
 از نشاط و حرص درگاه وزیر دادگر
 صد جهان کامل اندر یک جهان مختصر
 آن که هست او را وقار و عدل بویگر و عمر
 باد افضالش رسیدست از یمن تا کاشغر
 مضر اندر صلح و جنگش اتصال خیر و شر
 زیر توقیع رضا و خشم او نفع و ضرر
 تا ببینی درخراسان حشمت و جاه پسر
 بل که مشهورست در اطراف عالم سر بسر
 بر جود او ز دینار و درم بارد مطر
 این شگفتی تر بسی کز آسمان تابد گهر
 تا مدار اختر و افلاک باشد بر مدر
 کی عجب باشد که گردد خنجری گرد ظفر
 پشت خصمان بشکند چون پیش رو آرد سپر
 مشکل دولت گشاید هر کجا بندد کمر

تیره شب دیدم چو شاه زنگ با خیل و حشم
 اختران دیدم چو سیماب و فلک چون آینه
 آن یکی بر راندن سیماب بگشاده دو دست
 خیره ماندم زان دو دیو مشرقی و مغربی
 پیش من راهی دراز آهنگ و منزلهای دور
 خانه ریک اندرو چون موج جیحون و فرات
 در میان بیشه او خوابگاه اژدها
 چون چه دوزخ به تاریکی نشیش را
 گاه بودم در نشیش همیر ماهی و گاو
 همیرم چون موج دریا مرکب هامون گذار
 تیز چشمی کز غبارش چشم کیوان گشت کور
 طبع او بشناخت مقصد را همی پیش از ضمیر
 چون سبک پا و زمین پیمای شود در زیر ران
 راست گفתי شب مجسم گشت و جان دادش خدای
 ماه و ابرو برق و مرغ و باد و تیر و هم را
 او بدین هر هفت در رفتن همی پیشی گرفت
 صاحب عادل قوام الملک صدرالدین که هست
 آن که هست او را حیا و علم عثمان و علی
 صبح اقبالش دمیدست از ختن تا قیروان
 مدغم اندر مهر و کینش اتفاق سعد و نحس
 زیر منشور قبول و رد او ناز و نیاز
 سر برآر و چشم بگشا ای نظام دین حق
 حشمت و جاهش نه تنها در خراسانست و بس
 آسمان خاطر او از گهر تابد نجوم
 گر شگفتست اینکه دینار و درم بارد ز ابر
 خنجر ترکان او را بر ظفر باشد مدار
 گر عجب نبود که گردد چنبری گرد نجوم
 فرق اعدا بسپرد چون زیر پا آرد رکاب
 معجز نصرت نماید هر کجا پوشد زره

بر هوا از حشمت آن شاه مرغان شد عقاب
این یکی افکند ناخن تا کند تعویذ
آن بگاه بردباری چیره بر صلح و صواب
صورت عفو تو دارد روی رضوان درجنان
هرکه او معبود را بر عرش گوید مستوی
شد بتائید توعالی نسل اسحق و علی
هست فضل و حق تو بر دودمان فخر ملک
کدخدایی بر تو زبید پادشاهی بر ملک
ذکر اوصاف شما و حسن الطاف شما
آفرین بر کلک لؤلؤء بار مشک افشان تو
نکته‌های او همه نورست در چشم خرد
شکل هر حرفی که بنگارد بدیع و نادرست
هست بر مد صریر او مدار ملک شاه
اندر آن ساعت که ارواح از صور گردد جدا
ای ز تو جد و پدر خشنود چون دانی روا
آن که در میدان نظم او را چنین باشد مجال
اندرین یک سال نگشادی بنام از زبان
گر قلم در دست تو حرفی نوشتی سوی او
گشت عریان باز او چون در حضر برگی نداشت
تا ز باران قبول و آفتاب رای تو
از تو باید یک‌نظر تا با فلک گوید سخن
گه در درج درر بگشاید اندر مدح شاه
باز گردد شادمان از شهر مرو شاهجان
تا شناسد حال هفت اقلیم بر درگهت
باش تو پیوسته با فسر خداوند جهان

بر زمین از فخر این شاه ردان شد شیر نر
وان یکی
وین بروز کامکاری آگه از حزم و حذر
پیکر شخص تو دارد شخص مالک در سقر
مذهب او سر بسر یکسر بدر
چون بتائید پیمبر نسل عدنان و مضر
همچو فضل روستم بر دودمان زال زر
کین دو منصب هر دو را بودست در اصل و گهر
گشت باقی تا قیامت در تواریخ و سیر
کز خرد دارد نشان و از هنر دارد اثر
لفظهای او همه خالست بر روی هنر
چون طراز و نقش بر دیبای روم و شوشتر
چون مدار شرع پیغمبر بر اخبار و سور
از صریر او بارواج اندر آویزد صور
کز تو ناخشنود باشد ماح جد و پدر
کی کند واجب که در بیغولهای سازد مقر
در حدیث او نبستی یک زمان و هم و فکر
از نشاط آن قلم همچون قلم رفتی بسر
حاضر آمد پیش از آن کز برگ عریان شد شجر
بر درخت دولت و عمرش پدید آید ثمر
وز تو باید یک سخن تا از فلک یابد نظر
گاه در شکر تو بگشاید در درج غرر
مدح شه گفته بجان و شکر او کرده ز بر
با پرستش صد گروه و با ستایش صد نفر
در جهان‌داری تو آصف رای و او جمشید فر

هر دورا دایم خطاب از گنبد فیروزه گون

صاحب پیروزه بخت و خسرو پیروز گمر

در مدح ارسلان ارغو

مفرش زنگارگون برداشتند از مرغزار
زال زر باز آمد و سر برکشد از کوهسار
برهوا هست از سیه پوشان قطاراندز قطار
بسترد آسیب و آشوبش همی رنگ و نگار
گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی‌گوشوار
تا چو تیر و چون ترازو راست شد لیل‌ونهار
پس چرا ابر شبه رنگست مروارید بار
ای عجب گویی که عمداً خون آبی خورد نار
تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
چهره اندوده یقهر و جامه آلوده بقار
سازها کردند پنهان مطربان نوبهار
گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
تحفه‌ها آرند پیش خسروان روزگار
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار
هست بر شاهان گیتی کامران و کامکار
زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او روز رزم آراستن جمشیدوار
اسب شاهی را برزم اندر چنو باید سوار
فرو بخشش بیخ و شاخ و داد و دستش برگوبار
یارب این سرو جوان را داری اندر زینهار
طلعت او را همی کردست گیتی انتظار
راست پنداری سعادت پروریدش در کنار
وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار
دشمنانش دولتش زین غم همی گریند زار
زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار
تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
تا وشى پوشان باغ از یکدگر گشتند دور
چیست این باد خزان کز باغها و راغها
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی‌دستبند
اندر آمد ماه تیر و در ترازو رفت مهر
در طبایع نیست مروارید را اصل از شبه
دانه نارست سرخ و روی آبی هست زرد
شست پنداری رخ آبی به آب زعفران
باغها بینم همی پر زنگیان پای کوب
تا که در رقص آمدند این پاکوبان خزان
مهرگان باز آمد و بردشت لشکرگاه زد
خواست افریدون ز شاهان گنج‌واینک‌مهرگان
بندگان مهربان از بهر جشن مهرگان
گرچه دریا عاجزست از آمدن بر دست ابر
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون البارسلان
سایه یزدانش خوان او را که گرخواهی سزاست
کیست چون او گاه بزم افروختن خورشید فش
تخت شاهی را ببزم اندر چنو باید ملک
پادشاهی چون یکی باغست و او سرو روان
هست از این سرو جوان پیر و جوان را ایمنی
در نژاد و گوهر سلجوقیان پیدا شدست
طلعت او از سعادت داد گیتی را نشان
کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
علم و عقل از خدمتش خیزد که مردم‌راهمی
دولت او نیست چون جسمانیان صورت پذیر

شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
 هفت کوکب در مسیر و هفت گردون در مدار
 با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار
 شاعران گویند معنی‌ها چون در شاهوار
 آهوان بر چشم و گوران بر سرین از روزگار
 در سر شمشیر تست و درین دندان دمار
 سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار
 اینست دیواری بلند و آنت اصلی استوار
 آزمودستند در نصرت ترا سالی سه چار
 وای بر قومی که نگشایند چشم اعتبار
 چون یکی بس بود عالم را چه معنی از هزار
 چون تو بس بودی جهان را بریکی کراقتصار
 تا بود برگ درختان بی‌شمار اندر بهار
 باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار
 بنده فرمان تو گردن کشان نامدار

گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
 ای جهان‌داری که تا محشر وفادار تواند
 با کمر نوشین روانی با کله کیخسروی
 بر سرین کور و چشم آهو اندر شعرها
 زان شرف کز تیر و وز تیغت بامید زخم (؟)
 مار کردارست شمشیرت که زهر جان گزای
 زیر حکم تو خراسان چون حصار محکمست
 اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیرتست
 نصرت تو بر دلیران جهان پوشیده نیست
 آنچه دیدند از تو خصمان اعتبار عالمست
 آفتاب ایزد هزار افزون توانست آفرید
 چون تو بسیاری توانست آفرید اندر جهان
 تا بود ریگ بیابان گرم در ماه تموز
 باد چون ریگ بیابان نعمت تو بی قیاس
 بسته پیمان تو لشکر کشان نامور

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
 وز رسومت هم عرب را هم عجم را افتخار

تغزل بمدح شاه

چون سمائی بروی دریا بر
 راست چون کهریا به مینا بر
 اشک وامق بروی عذرا بر
 بوی او را بمشک سارا بر
 چون بیامی (کذا) بسبز دیبا بر
 از نشیب آمده بیالا بر
 بنشاط و سماع و صہبا بر
 علم افراشته بجوزا بر

خیمه‌ها بین زده بصحرا نر
 زرد گل بین دمیده بر سبزه
 ژاله بین بر سمن فتاده چنانک
 سوسن تازه بین که تفضیلست
 نسترن بین فکنده باد از شاخ
 مهر ار بین ز مهر فصل بهار
 خلق را بین بطیع فتنه شده
 شاه را بین ز بهر نصرت و فتح

شاد و خرم نشسته از بر تخت
همچو موسی بطور سینا بر

در مدح ملک سنجر و بهمانی رفتن او نزد فخرالملک

<p>به پیروزی شاه فرخنده اختر ملک ناصرالدین ملک زاده سنجر جلالست ازو نسل را تا بمحشر باقبال او هم پدر هم برادر ز جد و پدر خاتم و تخت و افسر ندیدست روزی از امروز خوشتر بیفروز عزّ و بزرگی و مفخر چنین میهمانی که او کرد ایدر به تمکین و حشمت چو او کیست دیگر پدر وار شکر و شای تو از بر بعقبی ملک شه بدنیا مظفر یکی خورده بر روی تو آب کوثر چو ماهست تابان ز چرخ مدور ز مهر منیر و ز ماه منور کند تازه هر روز دین پیمبر</p>	<p>عزیزست و پاینده دین پیمبر سرافراز سلجوقیان شاه مشرق جمالست ازو اصل را تا بآدم سزد گر بنازند در هر دو گیتی ایا شهریاری که میراث داری در این چند گه چشم اهل خراسان که از فرّ تو فخر ملک عجم را کس اندر عراق و خراسان نسازد ز میران ملک و بزرگان دولت ترا از پدر یادگارست و دارد ز تو شاد دارند و خرم دل و جان یکی بر لب آب کوثر نشسته تو چون مهری و میزبان پیش تخت گرفتست روی زمین روشنایی همی تا ز الله اکبر موذن</p>
--	---

بنام تو دولت همی باد تازه
چو دین پیمبر ز الله اکبر

در مدح قوام الملک صدرالدین محمد وزیر و شکر از بهبودی یافتن زخم تیر

<p>بختم اندر راه مونس گشت و اندر شهر یار قامتی همچون کمان کرده ز تیر شهریار یافت عمر من ز آسیب حوادث زینهار</p>	<p>شکر یزدان را که از فرّ وزیر شهریار شکر یزدان را که از اقبال او کردم چو تیر شکر یزدان را که اندر زینها ریخت او</p>
---	--

خوشر امروزم زدی و بهتر اسالم زپار
 کرد چشمم را قریر و داد جانم را قرار
 خواست یزدان تابمن گیرند خلقی اعتبار
 من بدنيا در بدیدیم آخرت را آشکار
 گه خیال تیغ عزرائیل دیدم بر یسار
 نرم کرد آهن چو موم اندر برم داود وار
 از پس عجزست قدرت وز پس جبر اختیار
 بر دلم دریای حسرت را پدید آمد کنار
 چون بسوسیدم مبارک دست صدر روزگار
 از قوام الدین و فخرالملک شه را یادگار
 آن که هست از داد او دین محمد پایدار
 هست چون جد و پدر بر مرکب دولت سوار
 بخت شیرش داد و دولت پروریدش در کنار
 کز کمال و وز جمال آن جامه دارد پود و تار
 کز وازارت شاخ دارد وز کفایت برگ و بار
 مجلس او روز بزم و درگه او روز بار
 بیند اندر بحر گوهر بار ابر مشک بار
 آنچه ماه از چشمه خورشید دارد مستعار
 آن هوا مشکین شود کز طبع او یابد بخار
 هر کجا در مشرق و مغرب بلادست و دیار
 در عدد یک تن ولیکن در هنر هست او هزار
 شخص او نافع ترست اندرجهان از هر چهار
 روزگارش تیره گردد خان و مانش تار و مار
 کین او کردن بودن کاویدن دندان مار
 وی ز دین و مذهب تو شرع احمد را شعار
 ای ز گرد رزم تو دشت قیامت را غبار
 و آن دهد بر باد پیمانت که باشد خاکسار
 ور بود خشم ترا بر ساحل دریا گذار
 وز تفت خشمست سرشک آن شود همچون شرار

شکر یزدان را که هست اندر پناه دولتش
 شکر یزدان را که نور طلعتش بار دگر
 گرچه آن آفت که پیش آمد مرا لایق نبود
 مردمان گویند از دنیا نهانست آخرت
 گه مثال صور اسرافیل دیدم بر یمین
 مرده بودم شاه عیسی وار جانم باز داد
 عاجز و مجبور بودم مدتی واکنون مرا
 بر تنم شبهای محنت را پدید آمد سحر
 رنج زایل کرد دست روزگار از صدر من
 صاحب عادل قوام الملک صدرالدین که هست
 قبله دولت محمد آفتاب محمدمت
 آن خداوندی که در میدان اقبال ملوک
 آن که در مهد خداوندی بعهد کودکی
 دوختست اقبال بر مقدار قدرش جامه ای
 بوستان ملک شاهان را چو او باید درخت
 از دلفروزی چو خلدست وز انبوهی چو حشر
 هر که بیند روز ایوان در کف رادش قلم
 چشمه خورشید دارد مستعار از رای او
 آن زمین زرین شود کز جود او یابد مطر
 گوش یک دیار خالی نیست از اخبار او
 صد هزاران آفرین بر شخص پاک او رواست
 تا عناصر نیست بیرون از چهار اندر جهان
 هر که قصد او کند یا کین او جوید بقصد
 قصد او کردن بود خاریدن دنبال شیر
 ای ز نسل و گوهر تو نسل آدم را شرف
 ای زبوی بزم تو جنات حنت را نسیم
 آن فرورد آتش مهرت که دارد آبروی
 گر بود عفو ترا بر خندق دوزخ گذر
 از دم عفوت شرار آن شود همچون سرشک

ورعلی قدرت نمود از ذوالقار جان شکار
 کلک همچون خیزران و تیغ همچون ذوالفقار
 از سر کلک تو رشک آید صدف را در بحار
 هیچ کس ز ر سخن را چون تو نشناسد عیار
 زانکه گفتارت همی مبنیست برحلم و وقار
 گفته تو بی ندامت باشد و بی اعتذار
 بردباری کرد نتواند چو گردد کامکار
 شاد باش و دیر زی ای کامکار بردبار
 پیش عمر من سپر شد گرد جان من حصار
 همچنان چون عالم پژمرده از بوی بهار
 گر چه تو جانم بخواهی گو که جان آرم نثار
 داد حق را وعده دیدار بهشت کردگار (کذا)
 همچو دیدار بهشتست از پس روز شمار
 کز پس تیمار یک سال است مغزم پر خمار
 عهد و پیمان نشکنم چون به شدم انجام کار
 خاصه از چیزی که با طبعم نباشد سازگار
 ورنه نباشد بر کفم ساغر مرا معذور دار
 تا بنالد نو بهاران مرغ بر شاخ چنار
 مرغ نصرت باد در دام هوای تو شکار
 باد در عصر تو گردون را به پروزی مدار
 دولتش شاد و گرامی دشمنت مقهور و خوار

گرنهی معجز نمود از خیزران راست گوی
 نام آن و کنیت این داری و اینک تراست
 زانکه بر لؤلؤ بود تفضیل توقیع ترا
 هیچ کس در ثنا را چون تو نگارد بها
 زانکه کردارت همی مرضیست از عقل و هنر
 کرده تو بی ملامت باشد و بی اعتراض
 بیشتر مردم چنان باشد که هنگام غضب
 مرا ترا با کامکاری بردباری حاصلست
 ای خداوندی که رحم تو به پیش زخم تیر
 دیده پژمرده من زنده گشت از فر تو
 پیش تو ز آنجا که حلم و اعتقاد و بندگیست
 کز پس این روزگار اندر سرای آخرت
 از پس این حادثه اقبال آن حضرت مرا
 عهد کردم که دست از جام می دارم تهی
 پس که در آغاز کار از عمر ببریدم امید
 از همه چیزی مرا پرهیز کردن واجبست
 تا که باشد در برم پیکان مرا رنجور دان
 تا ببندد در زمستان آب برطرف شمر
 آب دولت باد در جوی بقای تو روان
 باد در عهد تو کوکب را به پیروزی مسیر
 ناصرت منصور و والا حسادت مقهور و پست

از نظام رسم تو شغل ممالک بر نظام
 وزنگار کلک تو کار خلاق چون نگار

در مدح شهاب الاسلام پسر عم نظام الملك

مطر آمد و آراسته بت کشمیر
 چو بوی خویش بخوشی گلاب و عود و عبیر
 رخی چنانکه بود بار سرو و ماه منیر

ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر
 نشاط کرده و از بهر عید برده بکار
 قدی چنانکه بود ماه چرخ و سرور بلند

نهمده لوله لالا ز شکرین یاقوت
 فکنده بر مه و پروین هزار عقده ز مشک
 نخست تهنیت عید کرد و گفت مرا
 جواب دادم و گفتم که ای امیر بتان
 مرا تو لعبت چشمی که بر تو نیست بدل
 ز عید و موسم گل با طرب بود همه روز
 رئیس مشرق امام عجم موءید ملک
 شهاب دین مسلمانی و اشیر انام
 ابوالمحاسن محسن که حسن همت او
 خدای عرش چو ترکیب او مصور کرد
 چو او سزد که بود نایب نبی بجهان
 قضا ز دامن عمر طویل او کردست
 هوا برابر طبع لطیف اوست کثیف
 بر آن زمین که نسیم سخای او گذرد
 نثار مجلس او را کند بفصل بهار
 عرق روان شود از ابر پیش بخشش او
 ایا مراد تو مقصود آسمان ز مدار
 ز خدمت تو بزرگان شرق مرتبه جوی
 اگر نظیر تو جوید کسی ز هفت اقلیم
 بشرع یافت دل خلق روزگار قرار
 سزا بود که کند خاطر تو نقد سخن
 خیال مور ببیند ضریر در شب تار
 وگر ز عدل تو نخجیر شمه‌ای یابد
 اگر ز کین تو ابر مطیر یاد کند
 وگر موافقت تو رسد به آتش و آب
 کسی که در کف شرع در حمایت تست
 چو در مناظره اعجاز تو پدید آید
 چو نامه‌ها بنگاری بلفظ های بدیع
 بزرگوارا فخر من از مدایح تست

نهفته زهره زهرا به عنبرین زنجیر
 نهاده بر گل و نسرین هزار حلقه ز قیر
 که عید و موسم گل در طرب مکن تاخیر
 دلم اسیر بتست و بدست تست اسیر
 مرا تو راحت جانی که از تو نیست گزیر
 کسی که خدمت خورشید درین کند شبگیر
 بهاء دولت شاهان و این عم و زیر
 که برترست بقدر از شهاب و چرخ اشیر
 بحشمتست مشار و به نعمتست مشیر
 کمال قدرت خود را نمود در تصویر
 که هست همچو نبی خلق را بخلق مشیر
 باتفاق قدر دست نائبات قصیر
 فلک مقابل قدر عظیم اوست حقیر
 شگفت و نادره باشد نیازمند و فقیر
 صدف ز قطره باران ز روز تاشبگیر
 از آنکه بخشش او را فلک کند تشویر
 و یا رضای تو مطلوب اختران ز مسیر
 ز گفته تو امامان شرع فایده گیر
 به عمر نوح نیاید ترا ز خلق نظیر
 به نور رای تو شد چشم روزگار قریر
 که در میان بدو نیک تاقیدیست بصیر
 اگر ضمیر تو نور افکند بچشم ضریر
 بدوستی نگرد شیر شرزه در نخجیر
 شود سرشک شرر در دو چشم ابر مظیر
 شوند هر دو بهم سازگار چون می و شیر
 همی نشاط کند خاصه صبح عید غدیر
 شود بعجز مقر فیلسوف پاک ضمیر
 برند نامه ز یک لفظ او هزار دبیر
 که از مدایح تو خاطرم شدست خطیر

چو ذوالفقار علی ز آسمان مدد یابد
گر از سپهر کنم درج و از ستاره قلم
اگر جریر و فرزددق به شاعری مثلند
وگر سدید و خورنق به نیکوی سمرند
وگر حریر و ستبرق بهشتیان دارند
همیشه تاگه بروید ز خاک لاله و گل
ز لاله و گل باغ و ز تیر و زهره چرخ
ندیم بخت جوان باش تا بکام و مراد
مباد هرگز خالی دو چیز تو ز دو چیز
هر آن دعا که درین موسم مبارک رفت
چه از شریف و وضع و چه از صغیر و کبیر

بخیر در تن و جان تو مستجاب کند

خدای عزوجل صانع قدیم و قدیر

در مدح امیر اسماعیل بن گیلکی امیر طبس

صبح مرا خوش کن ای خوش پسر
که چون سر برآرد ز کوه آفتاب
چه از آب رز شد زمین بهره مند
ترا چشم بادام و لب شکرست
کمندی که با سیم داری بمشک
ز خویان گیتی ترا معجزه است
کمر ظاهرست و میان ناپدید
چو تیر افکند چشم از ساحری
نیاساید از ساحری تیر او
معینی کزو یافت دولت شرف
حسامی که در ملک ایران زمین
سماعیل بن گیلکی کز شرف
باندیشه نتوان بقدرش رسید
قضا و قدر حاصل آید ازو

بمیخوارگان ده قدح تا بسر
قدح تا بسر خوشتر ای خوش پسر
تو از آب رز کن مرا بهره ور
مرا نقل بادام ده با شکر
کمان کرد پشت من ای سیمبر
دهان و سخن با میان و کمر
سخن کاملست و دهان مختصر
بود بر دلم تیر او کارگر
چو تیغ شجاع الملوک الظفر
نصیری کزو بافت ملت خطر
بدو تازه شد دین خیرالبشر
گکش زمزهست و رکابش حجر
که اندیشه زیرست و قدرش زبر
هرآنچه اندر آرد بهفم و فکر

اگر چه ندارد روا دین او
 شناهای او اهل دین کرده‌اند
 بیابان چنان کرد شمشیر او
 براه بیابان پیایی شدست
 کنندش دعای سحر هر شبی
 همه راد مردان ازو شاگرد
 نژاد و نژاید بسیصد قران
 ایا پهلوانی که از قدر و جاه
 اگر چند گرمست آتش بطبع
 از او گرم‌تر آتش تیغ تست
 عجب دارم اندر سقر ز مهر بر
 دم سرد باشد عدوی ترا
 هر آن خصم کز پیش تو روزرم
 زمانه بدستش دهد نامه‌ای
 اگر مرغ بلقبس را نامه بود
 برد تیر پیران تو نزد خصم
 امیرا اگر چون تو باشد سحاب
 بصنعت از آتش برآید نسیم
 چو من بر مدیحت گشایم زبان
 بباغ مدیح تو هر ساعتی
 گر از حد گذشتست تقصیر من
 چو در شاعری من ندارم نظیر
 الا تا که امروز و فردا و دی
 ز دی خوبتر باد امروز تو
 سر رایت باد خورشید سای

که باشدشاهای او چون سور
 چو الحمد و چون قل‌هوالله زبر
 که چون آهوی ماده شد شیر نر
 ز بازار گانان نفر بر نفر
 که عدلش شب فتنه را شد سحر
 بشرق و بغرب و ببحر و ببر
 ز مادر چو او راد مردی دگر
 تویی خسروان را بجای پدر
 ز نزدیک سوزد همی خشک و تر
 که از دور سوزد عدو را جگر
 وگرچند هست این سخن در خبر
 مگر زان بود ز مهربر سقر
 هزیمت پذیرد ز بیم خطر
 نبشته در آن نامه این المفرد
 ز نزد سلیمان پیغامبر
 اجلنامه خصم در زیر پر
 همه در فشانند بجای مطر
 بقعلت از آهن بروید خضر
 زبان را فضیلت نهم بر بصر
 ز شاخ ضمیرم برآید ثمر
 بتقصیر منگر بعدرم نگر
 ز تو چشم دارم قبول و نظر
 پدید آید از رفتن ماه و خور
 وز امروز فردای تو خوبتر
 سم مرکبت باد گیتی سیر

بهر کار یزدان ترا راهنمای

بهر راه دولت ترا راهبر

در مدح شرف‌الدین سعدبن علی

گفتم به عقل دوش که یا احسن الصور
 گفتم مرا نظر همه وقتی بسوی تست
 گفتم که هرچه از تو بیرسم دهی جواب
 گفتم میان روح و میان تو فرق چیست
 گفتم چگونه گیرد روح از تو روشنی
 گفتم که چیست کار شما اندرین جهان
 گفتم رسید در تن هر جانور بهم
 گفتم بعون کیست شما را موافقت
 گفتم که آفریده اول مگر تویی
 گفتم دماغها فلکست و تو کوکبی
 گفتم بود سزای ملامت حریف تو
 گفتم دلم به بحر کمال تو عبره کرد
 گفتم که بر حریف تو خنجر کشد شراب
 گفتم که در سخن فکر من قوی شدست
 گفتم ستوده شد هنر من بنظم تو
 گفتم ضمیر من شجر باغ حکمتست
 گفتم که این شجر همه ساله ثمر دهد
 گفتم وجیه ملک پسندیده ملوک
 گفتم سپهر سعد و علو سعدبن علی
 گفتم شرف گرفت بدو گوهر سلف
 گفتم که رفته نیست سلف با چنو خلف
 گفتم مقدمست بر احرار روزگار
 گفتم که اوست پیشرو مهتران عصر
 گفتم که جای همت او حزمجره نیست
 گفتم که هست با سفره در سفر عدیل
 گفتم ز بخت بر بنفیرند دشمنانش
 گفتم اشیر در همه عالم اثر کند

گفتا چگونه یافتی از حسن من خبر
 گفتا همی بچشم حقیقت کنی نظر
 گفتا جواب پرسش تو کرده‌ام ز بر
 گفتا که او بدیع تر و من رفیع تر
 گفتا چنانکه آینه گیرد ز نور خور
 گفتا صلاح خلق به تدبیر یکدگر
 گفتا رسم در تن بعضی ز جانور
 گفتا بعون ایزد دارای دادگر
 گفتا درین حدیث چه باید همی مگر
 گفتا روانها صدفتست و منم گهر
 گفتا حریف من ز ملامت کند حذر
 گفتا که عبره کرد و خبر یافت از عبر
 گفتا شود حمایت من پیش او سپر
 گفتا قوی به تقویت من شود فکر
 گفتا بنظم شعر ستوده شود هنر
 گفتا شدست باغ مزین بدین شجر
 گفتا مدایح شرف‌الدین دهد ثمر
 گفتا که فخر دولت و پیرایه بشر
 گفتا سر سعادت و سرمایه ظفر
 گفتا خطر گرفت بدو دوده پدر
 گفتا که مرده نیست پدر با چنو پسر
 گفتا چنانکه سوره الحمد بر سور
 گفتا او محرمست و دگر مهتران صفر
 گفتا که بر مجره کشد مرد را مجر
 گفتا که در حظیره قدست در حضر
 گفتا که نیک بخت نفورست زان نفر
 گفتا که در اشیر کند خشم او اثر

گفتم قرار دولت عالیش تا کیست
 گفتم سعادت دو جهانی بهم که یافت
 گفتم جهان تنست و خراسان براوسرست
 گفتم که از بصر نبود چشم بی نیاز
 گفتم رسید نامهء فضلش بشرق و غرب
 گفتم بود کتابت او یک بیک درست
 گفتم قلم ز آرزوی خدمتش چه کرد
 گفتم که چیست آن قلم اندر بنان او
 گفتم بنان او قدرست و قلم قضا
 گفتم کند محبت او از سقر جنان
 گفتم شبست روز همه حاسدارن او
 گفتم اگر مخالفت او کند عقاب
 گفتم اگر رسوم خلافش رسد به پایر
 گفتم که دعوت زکریا و نوح چیست
 گفتم که هست رب رضینا سزای او
 گفتم که هست پیش دلش بدر چون سها
 گفتم که بدریا دل او چون سها شناس
 گفتم بسست حشمت او شرع را پناه
 گفتم همیشه هست گشاده در و دلش
 گفتم که نفع منتظرست از سخای او
 گفتم بود ز مدحت او قیمت سخن
 گفتم کزو شدند همه شاعران خطیر
 گفتم سزد ستایش او مهر جان و دل
 گفتم که خوش بود شکر اندر دهان خلق
 گفتم دلیل من بسفر بود دولتش
 گفتم ز هجر اوست دهانم همیشه خشک
 گفتم چگونه بوسه دهم بر رکاب او
 گفتم که چاره نیست مرا از عنایتش
 گفتم هنوز کار معاشم تمام نیست

گفتا که تا مدار سپهرست بر مدد
 گفتا کسی که کرد بدرگاه او گذر
 گفتا سرست و مردود را و همچو چشم سر
 گفتا که هست طلعت او چشم را بصر
 گفتا رسید سایهء عدلش ببحر و بر
 گفتا بود عبارت او سر بسر غرر
 گفتا که بست چون رهیان بر میان کمر
 گفتا عطاردست قران کرده با قمر
 گفتا بود همیشه قضا همبر قدر
 گفتا کند عداوت او از جنان سقر
 گفتا شبی که روز شمارش بود سحر
 گفتا عقاب را بکند کبک بال و پر
 گفتا سرشک ابر شود در هوا شرر
 گفتا دو آیتست علامات خیر و شر
 گفتا سزای دشمن او رب لا تذر
 گفتا که بحر با کف او هست چون شمر
 گفتا که بحر با کف او چون شمر شمر
 گفتا سست حضرت او خلق را مفر
 گفتا گشاده دل نبود جز گشاده در
 گفتا ز آفتاب بود نور منتظر
 گفتا بلی بروح بود قیمت صور
 گفتا بدو گرفت همه شعرها خطر
 گفتا چنانکه نام ملک مهر سیم و زر
 گفتا که شکر نعمت او خوشتر از شکر
 گفتا بدین دلیل مبارک بود سفر
 گفتا ز شکر اوست زبانت همیشه تر
 گفتا باعتقاد چو حجاج بر حجر
 گفتا که کشت را نبود چاره را مطر
 گفتا بکن تمام سخن گشت مختصر

گفتم که تا نتیجه چرخست سعد و نحس
گفتم که چرخ پست همی باد و او بلند
گفتم ز سعد ناصح او باد بهره مند
گفتا ز نحس حاسد او باد بهره ور
گفتم عنایت ملکش باد سازگار
گفتا هدایت ملکش باد راهبر

در مدح امیر ابوجعفر ضیاءالملک مخلص الدین علی

همیشه بر گل و نسربین دو زلف آن بت دلبر
بسان چنبر و چوگان خمیدستند هر ساعت
ز روی و بوی آن دلبر دو برهانست عالم را
نه ایمانست و نه کفرست روی و موی او لیکن
منم زان ماه بی بهره که او را در لب و چهره
دم و عیش مرادادست عشقش تلخی و سردی
بیک روز اندرون صد بار چشم او و روی من
خمار عشق و رنگ عشق او هستند می گویی
بود در حسن ناز او بود در عشق صبر من
دو دست خویشتن دارم چورنجوران و مظلومان
اگر چه عارض جانان سرشک و روی من دارد
مرا بر تو دل و جانست و هر دو وقف کردستم
اگر چه خوش غزل گویم بودهم لفظ و هم معنی
غزل جفت ثنا باید که هر دو سخت خوب آید
سر احرار ابوجعفر که دارد بخشش و دانش
امیری کو ضیاء و مخلص از دولت لقب دارد
بنام و کنیت حیدر که دارد بخشش و کوشش
ریاست را کمال آمد امارت را جمال آمد
خورنق وار عدل او زمین و آب میهن را
جهان بی دولت و ملت همیشه با رضای او
ز بهر او همی سازند بخت و دولت عالی

یکی کارد همی سنبل یکی بارد همی عنبر
یکی بر مهزند چوگان یکی برگل کند چنبر
یکی بر ملت تازی یکی بر مذهب آزر
یکی شد حجت مؤمن یکی شد حجت کافر
یکی را طعم چون شکر یکی را نور چون آذر
یکی را سردی از آذر یکی را تلخی از شکر
یکی رنگ آرد از سیم و یکی گردد برنگ زر
یکی در چشم او ساحر یکی بر روی من زرگر
یکی هر ساعتی افزون یکی هر لحظه ای کمتر
یکی از عشق او بر دل یکی از جور او بر سر
یکی چون شاخ آذرگون یکی چون برگ نیلوفر
یکی بر عارض جانان یکی بر طلعت دلبر
یکی با وصف او زیبا یکی با نعت او در خور
یکی با یار نوشین لب یکی بر میر نیک اختر
یکی چون دانش صاحب یکی چون بخشش جعفر
یکی در ملک شاهنشاهی یکی در دین پیغمبر
یکی چون بخشش حاتم یکی چون کوشش حیدر
یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
یکی شد روضه رضوان یکی شد چشمه کوثر
یکی دریاست بی کشتی یکی کشتیست بی لنگر
یکی از آسمان رایت یکی از اختران لشکر

دو چشمه در دو گیتی از دو دست او پدید آمد
 مبارک رای و عالی همتش هستند بر گردون
 تمامست احتشام او درستست اعتقاد او
 ضمیر و کلک او موجود گردانند هر ساعت
 چو ابر آمد سر کلکش چو بحر آمد کف رادش
 خلاف و کین او هستند گویی در دل اعدا
 نفس در حلق بدگوشی بصر در چشم بدخواهش
 اجل گر با امل ضدست ایزد کرد پنداری
 چو خشم و جود او بینند حاسد را و مادح را
 ز جود او بر مادح ز حلم او بر حاسد
 بروز رزم بود او را دو کار اندر صف هیجا
 چو او با نیزه و خنجر حنک خصم و دشمن شد
 حسودش بود چون دریا و خصمش بود چون آتش
 چو رای او مجهز گشت ز عزم او مسمم شد
 جوانمردا جوانبختا تو داری حشمت و دولت
 جهان از طلعت و از طالعیت نازد که جاویدان
 کف و کلک تو شایسته است احسان و کفایت را
 چو بیند روی تو زایر چو گوید مدح تو شاعر
 تو هم زیبایی معالی را تو هم شمسی رئیسان را
 دبیر تست در دیوان ندیم تست در ایوان
 نگه کن در دل حاسد گذر کن بر در دشمن
 پر از مدح تو دارم دل پر از شکر تو دارم جان
 چو شکر و مدح تو بر دفتر و دیوان نگارم من
 الا تا در جهان گاهی بهار و گه خزان باشد
 یکی ماند بهم توفیق و هم تایید یزدانی
 همیشه تا که خورشید دست و ناهید دست برگردون
 غار اسب تو بادا و خاک آستان تو
 همه ساله همی بادا ببهروزی و پیروزی
 همیشه رای تو روشن همیشه عزم تو محکم

یکی شد چشمه زمزم یکی شد چشمه کوثر
 یکی عبوق را تاج و یکی خورشید را افسر
 یکی در ملک شاهنشاهی در دین پیغمبر
 یکی افزایش دولت یکی آرایش کشور
 یکی ابر گهربار و یکی بحر سخا گستر
 یکی سوزانتر از آتش یکی بران تر از خنجر
 یکی گشتست چون سوزن یکی گشتست چون نشتر
 یکی در خشم او مدغم یکی در جود او مضمر
 یکی گوید که لاتاء من یکی گوید که لاتحذر
 یکی در بزمگه نعمت یکی در رزمگه کیفر
 یکی یازیدن نیزه یکی آهختن خنجر
 یکی راسفته شد دیده یکی را خسته شد خنجر
 یکی پرموج و پرشورش یکی پر دود و پراخگر
 یکی را کرد شورستان یکی را کرد خاکستر
 یکی در اصل تا آدم یکی در نسل تا محشر
 یکی شد بر زمین معجز یکی شد بر فلک مفخر
 یکی چون برج را کوکب یکی چون درج را گوهر
 یکی گردد جواندولت یکی گردد بلند اختر
 یکی زیبایی هنر پرور یکی شمس سخا گستر
 یکی کافی تر از صاحب یکی معطی تر از جعفر
 یکی را داغ بر دل نه یکی را مهر نه بر در
 یکی اندر صفت بی حد یکی اندر عدد بی مر
 یکی باشد سر دیوان یکی باشد سر دفتر
 یکی از ماه فروردین یکی از ماه شهریور

 یکی دارا و فرمانده یکی معشوق و خنیاگر
 یکی ناهید را گرزن یکی خورشید را افسر
 یکی رای ترا خادم یکی بخت ترا چاکر
 یکی چون جام کیخسرو یکی چون سد اسکندر

دو چیز اندر دو دست تو بگاه عشرت و شادی
یکی جام می صافی یکی زلف بت دلبر

در مدح عمادالدین شرف الملک ابوسعید محمد بن منصور بن محمد خوارزمی

گل و مهست همانا شگفته عارض یار
مهست بسته ز سنبل درو هزار گره
بدیع نیست که از خط فزود خوبی دوست
مه آنکهی بدرخشد که اندر آید شب
ببرگ نسرین زنجیر بر نهاد از قیر
تنم چو حلقه زنجیر کرد آن زنجیر
ز بهر تافتن و بافتن دلم بفریفت
بتافتم سر زلفش ببافتم جعدش
مخالف لب او هست چشم من ز چهره
لبش چو دانه نارس و هست در دل من
من آن دلی چه کنم کاندرو بیفروزد
اگرچه وسوسه بر دل ز عشق دارم صعب
چگونه راه برد وسوسه بسوی دلی
عماد دین شرف الملک کز شمایل او
سر سعادت ابو سعد کز کفایت او
میشه مایه تاءید نور دولت اوست
چه باک دولت او را ز حادثات زمین
شریف گشت بدو دین و دشمن دین دون
بیک اشارت و یک لفظ او شود آسان
ز مهتران و بزرگان که ما شنیدستیم
گر آن گروه درین روزگار زنده شوند
هر آنکهی که ز خشم و ز عفو سازد شغل
ازو درست شکسته شود شکسته درست
خرد ندارد جز رای پاک او میزان

که گونه گل و نور مهش بود هموار
گلست کرده ز عنبر بر او هزار نگار
شگفت نیست که از خط شگفت عارض یار
گل آن زمان بدرآید که سر برآرد خار
بگرد پروین پرگار بر نهاد از قار
دلم چو نقطه پرگار کرد آن پرگار
بزلف مشک فشان و بجعد غالبه بار
ز مشک و غالبه پر کردم آستین و کنار
لبش بخندد چون چشم من بگرید زار
فروخته ز غم او هزار شعله نار
هزار شعله نار از غم دو دانه نار
دلم ز وسوسه عشق کی خورد تیمار
که حرز خویش کند مدح سیدالابرار
همی فروزد دین محمد مختار
همی فزاید ملک شه ملوک شکار
چنانکه نور دو دیده است مایه دیدار
که آفتابش برجست و آسمانش حصار
عزیزگشت بدو حق و دشمن حق خوار
هر آنچه دهر بر آزادگان کند دشوار
چنانکه بود به ترتیب سیرت و کردار
بعجز خویشتن و قدر او دهند اقرار
هر آنکهی که ز مهر و ز کین گذارد کار
و زو سوار پیاده شود پیاده سوار
هنر ندارد جز رسم خوب او معیار

ز راستی و درستی که هست در قلمش
 بابر ماند و او را ز گوهرست سرشک
 بمار ماند از آن فعل او بدشمن و دوست
 دو شاخ او سبب دار و منبرست که هست
 اگر چه بی خبرست او ز رفتن شب و روز
 بسان مرغی زرین که بر صحیفه سیم
 چو برکشی دلش از بر نوادر آرد بر
 بقدر هست بلند و بفعل هست درست
 همیشه گنج بدو فربهست و ملک قوی
 بدست سید آزادگان چو سیر کند
 ایا بزرگ جوادی که از بزرگی تست
 عجب مدار که امروز تو بهست زدی
 که کردگار ازل در جهان چنین کردست
 بیم و یسر کند هرکه خدمت تو کند
 مدار چرخ کجا عزم تست هست سکون
 ستاره‌ای که مراد ترا طلب نکند
 مخالفی که به پیکار تو میان بندد
 بزرگ بار خدایا همیشه همت تست
 چنانکه جود تو همواره حق گزار منست
 اگر چه خاطر و بازار تیز دارم من
 ستایش تو همی تیز دارم خاطر
 صدف شدست مرا طبع در ستایش تو
 ز شاعران منم اندر جوار خدمت تو
 جو پشت و گردن من زیر بار منت تست
 قریب ششصد دینار قرض بود مرا
 دوپست دینار اکنون بماند و ازغم و رنج
 بدین قدر چو همی کار من تمام شود
 چه گویم از غرض شاعری که عادت اوست
 مرا ز خاص تو و خاصگان مجلس تو

زبان عقل شدست و زبانه طیار
 ببحر ماند و او را ز عنبرست بخار
 همی نصیب شود زهر مار و مهره مار
 از آن ولی را منبر وزین عدو را دار
 عجایب آرد بر روز روشن از شب تار
 کجا کند حرکت قار بارد از منقار
 چو کم کنی سرش از تن جواهر آرد بار
 اگر چه هست بقدر کوتاه و برخ بیمار
 اگرچه هست دل او ضعیف و شخص نزار
 بود متابع او سیر کوکب سیار
 بشرق و غرب فروزنده گونه‌گون آثار
 عجب مدار که امسال تو بهست ز پار
 شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
 که یمین و پسر ترا هست در یمین و یسار
 سکون خاک کجا حزم تست هست مدار
 ستارگان دگر زو برآورد دمار
 میان جان و تنش روز و شب بود پیکار
 برآورنده فخر و فرو برنده عار
 دل و زبان من از جود تست مدح گزار
 وزین دو چیز مرا هست چشم‌ت و مقدار
 پرستش تو همی گرم دارم بازار
 همی کنم ز صدف در شاهوار نثار
 عزیز دار مرا اندرین خجسته جوار
 روا مدار که بروی ز قرض دارم بار
 گزاردم به تحمل چهار صد دینار
 نمادست مرا ذره‌ای شکیب و قرار
 سخن چه باید گفتن ز پانصد و ز هزار
 بهر دری شدن و شعر خواندنی که بیار
 غرض برآید و این خوب تر بود بسیار

گر این قدر بنگاری ز کلک وافی خویش
وگر تمام کند شغل من بدایره‌ای
همیشه تا که ز دور سپهر و سیر نجوم
خدای دادت عمر دراز و بخت بلند
تو باش مهتر و بهتر ز جمع آدمیان
صلاح خلق جهانی تو از جهان مگذر
هزار جشن چو نوروز و مهرگان بگذار

در مدح مجیرالدوله ابوالفتح علی بن حسین

سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
نخست گفتم کان بی‌کرانه دریا چیست
رسیده منفعت آب او به شرق و به غرب
از آب او شده در ملک باغ دولت سبز
به بیخ شاخ شده آب او که هر شاخی
فرات و دجله و جیحون و نیل و سیحونست
درو براند ملاح طبع هر روزی
ز گنج فضل گرانبار گشت هر کشتی
مسافران جهان در جهان یکی دریا
گهی بدو در مرغابیان رنگین تن
جواب داد که آن دست راد دستورست
سؤال کردم کان چشمه مبارک چیست
نمود فضل خدای آن خجسته چشمه بخلق
بجای تازه گیاه اندرو در و گوهر
عیان او ز ضیاء و نهان او ز ظلم
چو طاعتی که گناه اندرو بود مدغم
نهاده چون ملکان بر سر افسر زرین
نه از ملوک نسب دارد و نه از اشراف
چو اخترست فرو هشته ظاهرش لیکن

چهار چیز که نیکوترست یک ز دگر
که آب او همه جودست و موج او همه زر
رسیده مشعله موج او ببحر و ببر
ز موج او شده بر چرخ اوج کیوان تر
ز بس بزرگی بی ساحتست و بی معبر
بگاه بخشش او بیخ شاخ را چاکر
هزار کشتی بی‌بادبان و بی لنگر
بگونه گونه یواقیت و گونه گونه گهر
ندیده‌اند و نبینند ازو شگفتی تر
گهی شگفت و عجب ماهیان زرین بر
که گاه کلک همی گیرد و گهی ساغر
بلون و شکل چو خورشید و چون دوهفته قمر
چنانکه چشمه حیوان بخضر پیغمبر
بجای آب زلال اندرو ند و عنبر
برون او ز صفا و درون او ز کدر
چو آتشی که دخان اندرو بود مضمّر
شریف وار فرو بسته گیسوان از بر
بود همیشه خداوند گیسو و افسر
سیاه چون شب تاریست باطنش یکسر

فروغ اختر دیدم بسی میانه شب
 جواب داد که هست آن دوات صدرعجم
 سوال کردم کان زرد چهر لاغر چیست
 گهی میانه صحرای سیم غالیه بار
 سخی بساط و سخا کسوت و ادبم حصار
 بفرق اسود و روز هنر از او ابیض
 بدو معالی بینا و چشم او اعمی
 زمین بدست هوا راست کرده قامت او
 بسان مرغی زرین که نوک منقارش
 صریر او برساند بلفظ معنی را
 چو شب بود علم مصریان کند پیدا
 بابر ماند و بر برگ سوسن و نسرين
 چو کوثرست و بزاید ازو همی قطران
 جواب داد که کلک وزیر شاهست آن
 سوال کردم کان عقدهای گوهر چیست
 ضمیر سفته بالماس عقد هر گهری
 نموده هر گهر آثار نعمت فردوس
 نه منعقد شده در سنگها ز گردش چرخ
 همه نتیجه و پرورده دماغ و دلست
 خزانه را عوضست آن ز تاج نوشروان
 سفینه‌های خرد را فواک هست و نکت
 چنان گوهر در دشت هیچ بازرگان
 جواب داد که توقیع‌های خواجه بود
 وزیر عالم عادل عمید ملک ملک
 علی کجا پدر او چنین بود بعلم
 چهار یار نبی داشتند سیرت خوب
 شجاع چون علیست و بشرم چون عثمان
 کجا ز همت و احسان او حدیث کنند
 ز بهر آنکه بیک ساعت آنچه او بدهد

شب سیاه ندیدم میانه اختر
 که می‌نهد گه توقیع پیش خویش اندر
 که گاه عامل نفعت و گاه فاعل ضر
 گهی میانه دریای قیر غالیه خور
 شهاب رنگ و سنان شکل و خیزران پیکر
 بگونه اصفر و روی کرم از او احمر
 بدو معانی فربی و جسم او لاغر
 هوا بدست زمین بر میانش بسته کمر
 بمشک ناب نگارد همیشه سیمین بر
 چو قدرت ملک العرش روح را بصور
 بروز رایت عباسیان نشان و اثر
 برنگ قطران بارد همیه ز ابر مطر
 وگرچه قطران هرگز نخیزد از کوثر
 بحل و عقد جهان نایب قضا و قدر
 ز فخر گردن ایام را شده زیور
 ز دست طبع مر او را برشته کرده هنر
 گشاده هر هنر آثار حکمت داور
 نه رنگ یافته در کانه‌ها ز تابش خور
 همه نهاده و الفغده ضمیر و فکر
 زمانه را بدلت آن ز باج اسکندر
 صحیفه‌های ادب را نوا درست و غرر
 ندیده دیده گوهر فروش و گوهر خر
 بنامه‌ها بر مانند عقدهای گهر
 مجیر دولت ابوالفتح اصل فتح و ظفر
 چنان علیست که او را حسین بود پسر
 گرفت سیرت ایشان وزیر خوب سیر
 کریم طبع چو بوبکر و داده ده چو عمر
 حدیث حاتم و جعفر هباشناس و هدر
 بعمر خویش ندادند حاتم و جعفر

عجب نباشد با همت چنین دستور
 بهند آنبه پیل او برد چیپال
 ز بو علی و علی خرم اندر در دو جهان
 از آن بعقبی نازد همی ملک سلطان
 بهر دو جای نخواهند دور شد هرگز
 ایا مبشر آزادگان نخواهد خاست
 بود هزار یکی آنکه از تو بیند چشم
 چو دفع سازد و تاءخیر در سخاوت مرد
 سخاوت تو ز تاءخیر و دفع دور بود
 زبیم تیغ غلامانت هردو مشتاقند (کذا)
 بود ز سمع بصر را گه شای تو رشک
 ز بیم تیغ غلامانت بر فلک خورشید
 بدید در ازل آتش نهیب خشم ترا
 بدان زمین که تو لشکر کشی و روی نهی
 کسی که منکر گردد ترا باول کار
 خطر ز دشمنی و کین تو کسی جوید
 اگرچه خصم تو اسباب حزم ساخته بود
 کتابه علمت چون بدید روز نبرد
 فلک نمود بدو محشری که در دل او
 مبارک آمد فتح تو در میان فتوح
 نه ممکنست معالیت را قیاس و شمار
 قیاس برگ درختان کجا شود ممکن
 اگر ز همت و حلم تو بهره ای یابد
 شرار آن سوی پستی گرایدی چو سرشک
 اگر سخا و ثنا را شرایطست تویی
 رسید موسم آثار رحمت یزدان
 نمود خواهد در خانه شرف خورشید
 ز بهر راحت ارواح خلق روح الامین
 گهر فرستد رضوان بدست باد صبا

اگر ملوک ملک را شوند خدمتگر
 بروم غاشیه اسب او کشد قیصر
 دو پادشاه یکی غایب و یکی ایدر
 وزین بدنیا ناز همی ملک سنجر
 علی رئیس پسر بو علی رئیس پدر
 ز نسل بوالبشر اندر زمانه چون تو بشر
 فضیلتی که ز تو گوش بشنود بخر
 بهانه یک ز مگر سازد و یکی ز اگر
 از آن کجا نه اگر باشد اندرو نه مگر
 جوان و پیر هم از باختر هم از خاور
 چنانکه گاه لقای تو سمع را ز بصر
 بروی در کشد از ماه گاه گاه سپر
 از آن نهیب نهان گشت در میان حجر
 ترا خدای فرستد ز آسمان لشکر
 رسد بعاقبت او را عقوبتی منکر
 که خانمان کند او عرضه بر هلاک و خطر
 وگرچه کتب حذر جمله کرده بود از بر
 از آن کتابه فراموش کرد کتب حذر
 بماند تا گه محشر نهیب آن محشر
 چنانکه سوره الفتح در میان سور
 که هست عاجز از آن فکرت ستاره شمر
 شمار قطره باران که را بود باور
 گه سرشک و شرر هم سحاب و هم آذر
 سرشک این سوی بالا شتابدی چو شرر
 جهان فروز و جوانی فزای و جان پرور
 یکی بچشم شگفتی برحمتش بنگر
 صناعتی که چو بستان جهان شود از سر
 بهشت را سوی دنیا گشاد خواهد در
 زگوش و گردن حوران بشاخه های شجر

خطیب گرددد و از شاخ گل کند منبر
کنند گوران بر دشت سبزه را بستر
گهی گوزنان بازی کنند گرد شمر
سفید پوشان بر بوستان رسند نفر
چو سوی لاله به شوخی کنند نگه عبهر
زند ز عشق برخ بر طپانچه نیلوفر
بروی آینه بر جای جای خاکستر
گهی چو کوس تو آواز برکشد تندر
ز سرو فاخته آمین کند بوقت سحر
نظیر تو شناسم کسی بحسن نظر
همی نویسم مدح تو بر سر دفتر
سه قوت بدان اندر دل و دماغ و جگر
مرا ز کلک تو شکرست و شکر به ز شکر
روا بود که معافم کنی ز رنج سفر
چنان کجا صفت ناخوشی بود ز سقر
ز ناخوشی چو سقر باد بر عدوت مقر
بود دو شاخ یکی و بود دو روی دگر
که در وفای تو باشد دو روی چون خنجر
جوار تو حکما را ز حادثات مفر
بهمت تو ملک را زمانه فرمان بر

قشینه سجده برد پیش گل چو بلبل مست
کنند کبکان بر کوه لاله را بالین
گهی تذروان شادی کنند گرد چمن
سياه پوشان از بوستان شوند نفور
بنفشه در دل لاله ز داغ رشک نهد
چو گل بخندد و از مهر روی بنماید
چو ابر بگسلد اندر هوا تو گویی هست
گهی چو تیغ تو تابد میان ابر درخش
ز گل دعای تو گویند بلبلان همه شب
بلند بختا بختم جوان شد از نظرت
اگر چه مدح بسی گفته‌ام بزرگان را
همی فزون شود از شکر نعمت تو مرا
ز نی شکر بود اندر جهان خلایق را
چو ساز و آلت و برگ سفر ندارم من
همیشه تا صفت خرّمی بود ز جنان
ز خرّمی چو جنان بر ولایت باد جهان
همیشه تا نبود خامه همچو خنجر تیز
دو شاخ باد چو خامه دل و زبان کسی
جناب تو علما را ز نائبات پناه
تو در پناه ملک در زمانه فرمان ده

ترا و او را روزی به جشن نوروزی

هم آسمانی اقبال و هم الهی فر

در مدح ابوطاهر سعدبن علی

بشکل تیر و بدو ملک راست گشته چوتیر
کجا بیارد بر آسمان بتازد تیر
ز مشکلات ضمایر خبر دهد بصیر
هرآنچه وهم فراز آرد او کمند تفسیر

چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر
کجا بگرید در کالبد بخنند جان
ز نادرات جواهر نشان دهد بسرشک
هرآنچه طبع براندیشد او کند تالیف

محررست ز حکم خدای و امر رسول
 بدو محرر و کاتب همیشه محتاجند
 بساط و خوابگاه او بود ز سیم و ادیم
 همی ندانم تا عاشقست یا محشوق
 گهی بچشمه چو ماهی گل سیاه خورد
 بکودکی همه با شیر باشدش صحبت
 بشیر خویش پیورده است و این عجیست
 اگر نه تارک او شد شکنج زلف تان
 زخلق خویش زبان ساختست گاه سخن
 بحسم هست مریض و بعقل هست صحیح
 ندیده‌ام بجهان پیکری عجب تر ازو
 بخیزران و صدف ماند او بدست کفایت
 بذات خویش مر او را شرف نبود و خطر
 و جیه ملک جمال کفایت بو طاهر
 ستوده سعد علی مهتری که سعد و علو
 بزرگوار جهانست و پیش همت او
 صفای صورت او را طراز قدرت کرد
 بود بقدرت او ذات قدری به کمال
 بحل و عقد چو بگشاد دست قدرت خویش
 به بدر ماند لیکن منازلش عجیست
 اگر چه بدر منیر اختری در فنائست
 ایا گرفته بکلک تو کار ملک قرار
 نه هیچ میر در اسلام یافت چو تو فریب
 خدایگان عجم را و صدر عالم را
 ز شه سه فایده محتوم حاصلست ترا
 گهی نثار فرستد سوی ضمیر تو چرخ
 مگر فریشتای از فرشتگان خدای
 طراز دفتر تاریخ ساحتی سیرت
 اگر چه دست اجل را طویل کرد خدای

چه در انامل مفتی چه در بنان دبیر
 که آیتیت ز بهر کثابت و تحریر
 کلاه و پیرهن او بود ز مشک و عبیر
 که گد بگونه لاله است و گد برنگ زیر
 گهی جو مرغ زند بر گل سفید صغیر
 از آن پرسش پیران کند چو گردد پیر
 که او بشیر هم اکنون همی فشاند قیر
 چرا ز قیر همی نقشها کند بر شیر
 ز فرق خویش قدم ساختست گاه مسیر
 بچشم هست ضمیر و بفهم هست بصیر
 که هم صحیح مریضست و هم بصیر صریر
 اگر بود صدف و غیزران بحر و غدیر
 بخدمت شرف الدین شریف گشت و خطیر
 که یافت در نظر از عین جوهر تطهیر
 نصیب دولت او کرد کردگار نصیر
 بود هزار جهان بزرگوار حقیر
 کجا کشید بمقدور بر خط تقدیر
 مصوری که مر او را چنین بود تصویر
 عدو بقدرت او شد بدست عجز اسیر
 که گاه زین بود و گاه صدر و گاه سریر
 چنین منازل هرگز ندید بدر منیر
 و ر آن قرار شده چشم روزگار قریر
 نه هیچ شاه در آفاق یافت چون تو مشیر
 بفرخی و سعادت لقای تست مشیر
 رضای مجلس خاتون و شکر شاه و وزیر
 گهی نو هدیه دهی چرخ را ضاء ضمیر
 میان چرخ و ضمیر تو واسطه است و سفیر
 اگر به عصر تو بودی محمد بن جریر
 اجل ز دامن تو دست خویش کرد قصیر

که وهم ماست قلیل و فضایل تو کثیر
 که در زمانه نه غمناک ماند و نه فقیر
 در آن زمین نکند شیر دست زی نخجیر
 بود بچشم تو قنطار کمتر از قطمیر
 دری ز رحمت فردوس بر عذاب سعیر
 دمن شود چو خورنق طل شود چو سدر
 شدند سخرهء ماء مور تو صغیر و کبیر
 بیارگاه تو امروز حاجتست و مسیر
 بود بعید زیادت نماز را تکبیر
 ضمیر روشن تو بر خردش دست امیر
 چنانکه آرزوی کیمیاگران اکسیر
 هزار نیکویی آن خواب را کم تعبیر
 غبار اسب تو خوشبوی تر ز بوی عیر
 کر آن گناه همی خورد بایدم تشویر
 که در پرستش و مدح تو کرده ام تقدیر
 که تو کریم رهی پیروی و عذر پذیر
 ز بهر مرتبه و فایده شب و شگیر
 خرد ز لفظ شریف تو باد فایده گیر
 چو آفتاب بهر کشوری ترا تاءثیر
 عدیل رنج و عنا و بدیل گرم و زحیر

فضایل تو نگردد بوهم ما معدود
 همی دلیل کند با عنایت و کرم
 هر آن زمین که بر آن مرکب تو پای سهد
 اگر زمانه به قنطار در نهد پیش
 اگر سعیر بفکرت کنی گشاده شود
 وگر کنی ز دمن وز طلل بهمت تو
 جماعتی که ز امر تو سرکشی کردند
 ز بهر خواستن حاجت آن جماعت را
 بود بمدح تو افزون مدیح را رونق
 اگر چه بر دل مردم خرد امیر شدست
 منم که آرزوی من همیشه خدمت تست
 هر آن شبی که خیال تو بینم اندر خواب
 همه رکاب تو بوسد که در دماغ منست
 نیامدست ز من در وجود هیچ گناه
 ز خویشتن نشانم همی جز آن گنهی
 مرا بیور و بپذیر عذر من ز کرم
 همیشه تا که خلائق هنر کنند بجهد
 هنر ز رای رفیع تو باد مرتبه جوی
 چو نو بهار بهر بقعنی ترا آثار
 عدو و حصم نو و حاسد و مخالف تو

یکی ز ناله چو نای و یکی ز مویه چو موی

یکی بسزردی زر و یکی بزاری زیسر

در مدح ابوالغنائیم قاج الملک فارسی

فتنهء آنم که سنجابش همی پوشد حجر
 بستهء آنم که از شب حلقه دارد بر قمر
 بر رخ او آتشت و جسم من بارد شرر
 موی او بنگر چو خواهی دلبری زرین کمر

عاشق آنم که عنایش همی بارد شکر
 خستهء آنم که از گل توده دارد بر سمن
 از شرر هرگز جدا آتش نگردد پس چرا
 موی من بنگر چو خواهی عاشقی سیمین سرشک

تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم
 راست گویی حور بودت مادر و یوسف پدر
 چون تویی آید بزیبایی و شیرینی پسر
 هر زمان بر عارضت پیدا کند لعبی دگر
 که ز عنبر چنبری سازد بگرد معصفر
 که ز بی‌آبی نهد بر لاله سیراب سر
 همچو کلک تاج ملک شهریار دادگر
 سوی درگاهش غنیمت‌های فتحست و ظفر
 نسبتی دارد ز لفظش زان عزیز آمد گهر
 با شای او زبان تقدیم دارد بر بصر
 گر بدریا بر خیال همتش گردی گذر
 گر ز ابر جود او بر باغ باریدی مطر
 اینت نیکو طالعی کز مشتری دارد نظر
 دیده‌ای تیری که باشد رادمردان را سپر
 وی ز سهم تو سپهری پر معالی یک اثر
 مایه عقل تو دارد هر چه جودست از صور
 دانش تو در کفایت هست برهان هنر
 لاجرم در ملک و دولت هست جاهت بیشتر
 کدخدای نامداری و وزیر نامور
 وز خیال تو سه دیوان را جمالست و خطر
 هست هر سال نوی این شاه را فتحی دگر
 گاه گرد مرکبش در خلخع و درکاشغر
 ترجمان تیغ او شد کلک تو در بحر و بر
 شاه را هستی تو تاج خانه و گنج و پسر
 هم پسر نازد همی از روزگارت هم پدر
 سوی خاطرها ز معنی‌ها همی آید حشر
 هم بدین اندر عجایب هم به ملک اندر عبر
 زانکه وهم شاعران زیرست و قدر تو زبر
 تا در آن باغ از مدیح تو نشاندستم شجر

تا ببینی زر او در دلبری بر روی سیم
 ای بت زیبا و شیرین سخت غایب گشته‌ای
 حور باید مادر و یوسف پدر تا در جهان
 زلف مشکینت زبی شرمی و بی‌آبی که هست
 که ز سنبل خوشه‌ای سازد بگرد نسترن
 که ز بی‌شرمی نهد بر سوسن آزاد پای
 که ز مشک و غالیه بر سیم سازد ساحری
 صدر دنیا بوالغنائیم کز سعادت‌های چرخ
 قوتی دارد ز رایش زان بلند آمد فلک
 با لقای او بصر تفضیل دارد بر زبان
 آب دریا قطره قطره لوء لوء مکنون‌شدی
 باغ را هرگز نیودی آفت از باد خزان
 ملک همچون طالعست و رای او چون مشتری
 راد مردان را سپر شد تیر پیک کلک او
 ای ز لفظ تو جهانی پر معانی یک سخن
 سایه بخت تو دارد هر چه سعدست از نجوم
 بخشش تو در مروت هست احسان و کرم
 پیش سلطان هست جاهت بیشتر هر ساعتی
 خانه محروس و فرزند عزیز شاه را
 از جلال تو سه حضرت را جلالست و شرف
 تا قلم گشتست در دست تو مفتاح فتوح
 گاه جوش لشکرش در شام و در انطاکیه
 قهرمان ملک او شد رای تو در شرق و غرب
 خسروان را خانه و گنج و پسر باشد عزیز
 روزگار تو پدر را و پسر را درخورست
 تا کفایت‌های تو در ملک و دین پیدا شدست
 رای تو مانند گردونست کز تاءثیر اوست
 کی رسد بر مایه قدر تو وهم شاعران
 طبع من از شاعری باغی شگفتست و بدیع

بیشتر گردد همی هر ساعت او را بیخ و شاخ
 عنبر و مشکست گویی برگ و شاخش یک بیک
 تازه‌تر گردد همی هر ساعت او را برگ و بر
 لوءِ لوء و لعلست گویی برگ و بارش سر بسر
 تا ملک در عالم کبری همی دارد مقام
 تا بشر در عالم صغری همی سازد مقر
 از نحوست هر زمانی دشمنانت را نفیر
 وز سعادت هر زمانی دوستانت را نقر
 از نظرهای تو خرم روزگار کارساز
 وز هنرهای تو شاکر شهریار دادگر

در مدح سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمد بن فضل الله

ربود از دلم آن زلف بی‌قرار قرار
 سرم گرفته خمارست همچو چشم بتم
 دهان یارم مانند نقطه سمیست
 اگر ستاره به پرگار در بود شب و روز
 صفات دیده بیمار و زلف رنجورش
 که مستمند منم هست زلف او رنجور
 از آن قبل که بالماس سفت نرگس خوش
 ز جزع من سر الماس او کشد لوءِ لوء
 وزان قبل که زره وار حلقه شد زلفش
 بروزگار جدائیش تکیه کرد ستم
 کجا ز گرمی عشقش برآورم نفسی
 یقین شدست که رخسار او چو گلزارست
 گرش بیام بیزارم از خدا و رسول
 سزد که بر لب من پای او نهد منت
 معین مملکت و مجد دولت سلطان
 ابوالمحاسن پیرایه محاسن خلق
 غار فتنه و بیداد بود در عالم
 اگر زمین همه از جود او خورد باران
 فلک ز شکل دواتش همی برد تدویر
 همیشه مهر فلک را ز همتش حسدست
 نهاد بر سرم آن چشم پر خمار خمار
 دلم چو زلف بتم ناگرفته است قرار
 کشیده گرد وی از غالیه یکی پرگار
 بنقطه در ز چه معنی ستاره دارد بار
 شدست طرفه وزان طرفه تر ندیدم کار
 که دردمند منم هست چشم او بیمار
 بکهریا بر جزع منست لوءِ لوء بار
 که سفته گردد ز الماس لوءِ لوء شهوار
 بلند قامت من خم گرفت چنبر وار
 بدان قبل که رسن را بچنبرست گذار
 ز سردی نفس من نهان کند رخسار
 گمان کند که ز سرما تبه شود گلزار
 اگر شود ز کف پای او لبم بیزار
 چو دست سید احرار بر لب احرار
 که ملک و دولت زو یافتست استظهار
 محمد آیت دین محمد مختار
 به آب عدل ز عالم فرو نشاند غبار
 دی و تموز و خزان را بود نسیم بهار
 قمر ز رفتن کلکش همی شود سیار
 که نور بخش‌تر از مهر همتش بسیار

شعاع مهر زمین را بروز باشد و بس
 اگر سکندر سدی کشید زاهن و روی
 تو آن نگر که معین ممالک ار خواهد
 ایا بحشمت اصلی برآورنده فخر
 به آفتاب عطارد پرست ماند راست
 ز صورت تو همی روشنی پذیرد چشم
 بزر و سیم توانگر سدست دشمن تو
 خدای خیر و صلاح جهانیان ز تو کرد
 صلاح جمله گیتی و خیر جمله خلق
 میان پیرهن اندر ترا یکی بحرست
 چگونه بحری کز وی گهر برند ملوک
 بخار او همه هست افتخار و موج شرف
 تویی که عالم از اسرار تست خرم و خوش
 بقای تست و فنانی مخالف تو مراد
 مخالفان تو پیکار ساختند همی
 ز بس نحوست و ادرار خود بدانستند
 بزهر مار اگر حیلتی همی کردند
 وگر نهفته بر افروختند آتش کین
 وگر درخت عداوت همی بیورردند
 وگر ز بهر تو چاه بلا همی کردند
 بنعمت تو که باشند هم در این مدت
 خجسته اختر فالی که من رهی بزدم
 در آن قصیده دیگر چنانکه فال زدم
 سپاس دار که ایزد سپاس دشت ترا
 همیشه تا که بود چرخ هفت و کشور هفت
 همیشه تا که بخاک اندرون بود نیران
 موافقان تو بادند در رسیده بنور
 به روزگار جوانی و بخت نارد مرد

شعاع همت او روز و شب بود هموار
 به پیش لشکر یاجوج بس شگفت مدار
 بگرد ملک دراز سیم و زر کشد دیوار
 و یا بقدرت کلی فرو برنده عار
 گرفته دست جواد تو کلک ملک نگار
 چنانکه آینه صورت پذیرد از دیدار
 که چشم از چو درم گشت و روی او دینار
 چنین اثر نه شگفت از مؤثر الاثار
 فذلک است شمار ترا بروز شمار
 چگونه بحری کمان را پدید نیست کنار
 چگونه بحری کز وی خجل شوند بحار
 که دید بحر شرف موج افتخار بخار
 گوا بسست بدین حال عالم الاسرار
 ستاره را ز مسیر و سپهر را ز مدار
 بر اسب کین و تعصب همی شدند سوار
 که با سعادت و اقبال تو بو پیکار
 کنون سر همگان کوفتی تو چون سرمار
 بسوختند بر آن آتش نهفتد شرار
 از آن درخت بجز مدیری نیامد بار
 کنون بچاه درافتاده اند میر و خوار
 برآمده زین چاه و رفته بر سر دار
 که دشمنان ترا بخت بکشند بازار
 ز دشمن تو برآورد روزگار دمار
 بشکر کوش که دشمن بدست تست شکار
 ستاره هفت و طبایع چهار و فصل چهار
 همیشه تا که بچرخ اندرون بود انوار
 مخالفان تو بادند در رسیده بنار
 که زین سه چیز بود نظم شغل و رونق کار

همیشه بادی در سایه عنایت شاه
ز روزگار جوانی و بخت برخوردار

در مدح شرف‌الملک ابوسعید محمد بن منصور

ترک نزاید چو بکاشغر اندر
خوب‌تر از عارضش ندید و نبیند
هست دوزلفش همیشه پر شکن و بند
عمدا گویی کسی ز عنبر سارا
چون قمرستش رخا و هست شب و روز
چون شکرستش لبان و هست مه و سال
عاشق آن دلبرم که هرشب و هر روز
از دل بی‌رحمنش نهاد خداوند
گر بشناسد که آب دارم و آتش
ر آتش و آبم ترسد و نگدارد
ماه تمامست در جمال و ملاحه
از غم آن ماه بی‌ظیر بنالم
سید آزادگان که از شرف اوست،
کنیت و نامش حساب سعد و محامد
هست کریمی که شد بنامش منسوخ
چون گهرست او و روزگار چو بحرست
هست چو خورشید در میانه اجرام
پیر و جوان را ز طلعتش بفراید
طلعت او روشنست و هست همانا
ای بسزا مهنری که از هنر و عقل
هرکه ز مهر تو آب روی نجوید
در نظر دوستان خویش نگه کن
راست تو گویی که کردگار نهادست
در حشر دشمنان خویش نگه کن

سرو نروید چو بغاتفر اندر
هیچ کسی پرنیان بشوستر اندر
بند و شکن هر یکی بیک دگر اندر
سلسله بستست گرد معصر اندر
روشنی چشم من بدان فمر اندر
آرزوی طبع من بدان شکر اندر
طبعه زند روی او بماه و خور اندر
غایت سختی به آهن و حجر اندر
از غم عشقش بدیده و فکر اندر
تا دهمش بوس و گیرمش ببر اندر
نیست نظیرش بعالم صور اندر
پیش خداودی مشتری نظر اندر
جان بتن ملک شاه دادگر اندر
کرد فذلک بدفتر هنر اندر
نام کریمان بقصه و سمر اندر
بحر چه داند بقیمت گهر اندر
مرتبه او به نسبت پدر اندر
نور طبیعی بقوت بصر اندر
روشنی او به کوکب سحر اندر
نیست مثالت میانه بشر اندر
سوخته گردد به آتش سقر اندر
شاد و سراسر به نصرت و ظفر اندر
مهر سعادت بدست آن نظر اندر
راست یکایک بمحنت و ضرر اندر

خط شقاوت بگرد آن حشر اندر	راست تو گویی که کردگار کشیدست
عز مخلد ببیند آن کمر اندر	هر که کمر بست بر وفاق تو بستیش
مرگ مخالف به شعله و شرر اندر	کین و خلاف تو آتشبست که دارد
مشک سرشته به قطرهء مطر اندر	کلک تو ابربست کش مطر همه درست
خیره کند عقل را بدان درر اندر	چون شود اندر بنان تو درر افشان
گیرد روی مخالفان بزر اندر	باز چو از نقش مشک سازد بر سیم
دست زدستی باصل آن شجر اندر	او شجر دولتست و تو بکفایت
سجده کند پیش تخت آن ثمر اندر	نقش حساب تو تا بود ثمر او
پیش جهان دیدگان نامور اندر	بار خدایا چو من مدیح تو خوانم
خاک کف پای تو بچشم سر اندر	از شرف نام تو کشند چو سرمه
فاتحه کردم بنامه و سیر اندر	من رهی انعام تو ز بهر تفاخر
مرسله کردم بخاطر و فکر اندر	وز قبل مدح تو جواهر معنی
باش تن آسان به حشمت و ظفر اندر	تا ظفر و حشمتست اهل خرد را
قریت تو پیش شاه تاجور اندر	گشته زیادت ز عمر و جاه تو هرروز

توز برتخت برمدار سعادت

دشمت تو ز برتخته و مد راندر

در لغز قلم و مدح ابوالغنائیم تاج الملک

وز دور آسمان تن تو گشته پر نگار	ای پر نگار گشته ز تو دور روزگار
جای تو بحر و در دهند در شاهوار	گر نیستی صدف ز چه معنی بود همی
در تو بی نهایت و بحر تو بی کنار	آری باتفاق تویی آن صدف که هست
سیمین ترا بساط و ادیمین ترا حصار	مشکین ترا نقاب و حریرین ترا سلب
مشک سرشته بر سر تو گشته آشکار	سیم کشیده در تن تو گشته ناپدید
در زیر حکم تو ز عدن تا به قندهار	در زیر امر تو ز ختن تا به قیروان
بند خرد بنفس شریف تو استوار	شکار هنر ز شخص ضعیف تو مستقیم
ای راز دار فکرت و بایسته راز دار	ای ترجمان خاطر و شایسته ترجمان
نقاش دولت تو و نقاش بی شمار	صراف دانش تو و صراف بی قیاس
ماری و دشمن از تو بپیچد همی چو مار	مرغی و نامه از تو بپرد همی چو مرغ

طغرا و دار مملکت و گنج شاه را
جز دست چون تویی نگارد چنین سه شغل
از قوتی که دست ترا داد آسمان
اقرار داده‌اند همه عاقلان که هست
طمع مرا مدیح تو پوشید جامه‌ای
زر سخن بنزد تو پاک آورد همی
گر چه سخنوران و بلنداختران همی
ز احسنت تو بزرگم و در شاعری ز تست
تا از یسار قبله بود نجم را مسیر
باد از مسیر نجم ترا یمن بر یمین
مهر تو باد در بصر دوستان چو نور
کین تو باد در نظر دشمنان چو تار

در وصف حصاری و مدح پادشاه

آسمان بی مدارست این حصار استوار
بر همه عالم همی تابد بتایید خدای
گفتم ایزد با زمین پیوسته کرد این آسمان
ز استواری و بلندی پایه دارد آن که هست
شاه را از هیچ خصم و هیچ دشمن باک نیست
این حصار از بهر آن کردست تا بنهد درو
تا نه بس بود و بیارد مال مصر و گنج روم
ای شهنشاهی که زیر اختیار تست دهر
نام آن کس کو ترا بنده نباشد هست ننگ
کین تو زیر زمین دشمن همی دارد نهان
خاک و باد و آب و نارست ای عجب طبع جهان
ای بفرمان تو کرده شهریاران اقتدا
مرکبت را هر زمان طاعت گزارد آسمان
از معادی موکی و ز موکب تو یک غلام

آفتاب بی‌زوالست این مبارک شهریار
آفتاب بی‌زوال و آسمان بی مدار
تا بود در زیر پای شهریار روزگار
همچو رای و عزم شاهنشاه بلند و استوار
کس نیاید پیش او هرگز بجنگ و کارزار
مال‌های بی‌حساب و گنج‌های بی‌شمار
برکشد بر گردن گردان بدین فرخ حصار
چرخ را بر اختیار تو نبینم اختیار
فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد هست عار
وهم تو گرد جهان حاسد همی گیرد شکار
هست چشمش پر زآب و هست جانش پر ز نار
وی بیپیمان تو کرده نامداران افتخار
بنده‌ات را هر زمان مدحت سراید روزگار
از مخالف لشکری و ز لشکر تو یک سوار

بی چشم دور بینی و بی‌باد زود رو
 ملک از تو خرمست اگر چه تویی دژم
 لوء پراکنی چو دهان پرکنی ر مشک
 سرو سعادت و معالیت هست برگ
 محتاج را میسر جودی بروز بزم
 پستی ولیکن از تو شود قدرها بلند
 بر فرق روزگار تویی تاج ملک بخش
 فرخنده بوالغنام کاحرار ملک را
 صدری که از جواهر اقبال دولتش
 در همتش همی نرسد گردش فلک
 دست زمانه سرمه کشد چشم خویش را
 فرزانه را فتوت او هست حق شاس
 ابر سخاش را همه زرین بود سرشک
 از شمع مهر او امل آرد همی فروغ
 در بند حشم اوست تن دشمنان اسیر
 از نام اگر عنایت او هست نیست ننگ
 گرچه درم ز نقش بدیعت و نامور
 نقش درم ز خامه او هست مسترق
 ای از نغاد امر تو و سنگ حلم تو
 گردون بزینهار فرستد ستاره را
 در سایه عنایت تو روبه ضعیف
 نور سعادت تو همی زر کند ز خاک
 گرچه اقتران ستاره است تاج و بند
 آن کر تو شد بلند نگشت از ستاره پست
 زان واقعه که ملک بدو گشت دردمند
 ناقص نگشت جاه تو در صد مملکت
 لابل که یک امید تو از بخت شد دویست
 پشت شریعتی تو و یزدانت باد پشت
 امروز هست مایه تو بیشتر ز دی
 و امسال هست حشمت تو بیشتر ز پار

بی عقل تیز فهمی و بی‌زور گامکار
 گنج از تو فریبهست اگر چه تویی نزار
 بافت گستری چو ران بر زنی بقار
 شاخ کفایتی و معالیت هست بار
 مظلوم را میسر عدلی بروز بار
 جبری و لیکن از تو ندانند اختیار
 در دست تاج ملک شهنشاه روزگار
 از خدمتش غنایم جاهست و افتخار
 عقدست تا فیامت در گردن تبار
 گویی فلک پیاده شد و همتش سوار
 چون بر هوا رسد رسم اسب او غبار
 آزاده را مروت او هست حق گزار
 بحر شناس را همه مشکین بود بخار
 وز خمر کین او احل آرد همی خمار
 در دام شکر اوست دل دوستان شکار
 وز فخر اگر ائمارت او هست نیست عار
 و چه حرم ز امن شریفست و نامدار
 امن حرم ز خانه او هست مستعار
 در چرخ بی‌قراری و اندر زمین قرار
 پیش کسی که پیش تو آید بزینهار
 دنبال شیر شوزه بخارد به مرغزار
 بوی عنایت تو همی گل کند ز خار
 و چه ز انقلاب زمانه است تخت و دار
 وان کر تو شد عزیز نشد از زمانه خوار
 زان حادثه که دهر بدو گشت سوگوار
 کمتر نگشت قدر تو در پیش شهریار
 لابل که یک قبول تو از شاه شد هزار
 یار حقیقتی تو و سلطانت باد یار
 و امسال هست حشمت تو بیشتر ز پار

تا مکانست و مکین و تا زمانست و زمین تا شهرست و سنین و تا خزانست و بهار
 امن خلق روزگاری روزگارت باد پشت پشت دین کردگاری کردگارت باد بار
 رهنمایت باد دولت در سفر هم در حضر
 کار سازت باد یزدان در نهان و آشکار

در مرثیه ملکشاه و خواجه نظام الملک

شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر
 مشکست اندازه این حادثه در شرق و غرب
 مردمان گفتند سوریست شوال ای عجب
 سر این معنی کنون معلوم شد از مرگ شاه
 رفت در یک مه بغردوس برین دستور پیر
 شد جهان پر شور و شر از رفتن دسنور و شاه
 این بلاها هیچ زیرک را نبد اندر ضمیر
 کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار
 ای دریا این چنین شاه و وزیری این چنین
 شد بجیحون امر و نهی ارسلان سلطان هبا
 دهر پر تنبل به جیحون با پدر شد قهر ورز
 از وفات هر دو خسرو بر کنار هر دو آب
 موج زد دریای غم تا شاه دریا دل ببرد
 آن چه وهنی بود کز کیوان به ایوانش رسید
 بود عدلش بیشتر هر روز با ما لاجرم
 مملکت را ایمنی از ملک او پیوسته بود
 داشت گیتی با بقای او دری اندر جنان
 در سقر دود و شر باشد بلی و اینک شدست
 سالها کرد از هنرمندی سفر گرد جهان
 از جهان امسال داد او را هزیمت روزگار
 آفرید ایزد صدف در آب و در اندر صدف
 چاکر او چرخ گردون بار شد تا او گرفت

تا تهی شد دولت و ملت ز شاه دادگر
 هائلست آوازه این واقعه در بحر و بر
 بود ازین معنی دل معنی شناسان را خیر
 ملک و دولت در مه شوال شد زیر و زیر
 شاه برنا از پی او رفت در ماهی دیگر
 کس نداند تا کجا خواهد رسید این شور و شر
 وین حوادث هیچ دانا را نبد اندر فکر
 قهر یزدانی بین و عجز سلطانی نگر
 چون برفتند از جهان ناگاه با آن زیب و فر
 شد بدجله نفی و اشیات ملک سلطان هدر
 چرخ پر دستان بدجله با پسر شد کینه ور
 صد هزاران خلق را آتش فکند اندر جگر
 هست زیر موجش از انطاکیه تا کاشغر
 تا ز ایوانش به کیوان شد خروش نوحه گر
 هست شور مرگ او هر روز با ما بیشتر
 ایمنی آمد بسر چون عمر او آمد بسر
 دارد اکنون با فقای او دری اندر سقر
 دیده ها از مرگ او پردود و دلها پر شور
 با ظفر بگشت و با نیک اختری شد زی سفر
 این هزیمت چون فتاد او را پس از چندین سفر
 خاک را بر آب رشک آمد ازین معنی مگر
 در شاهنشاه صدف کردار او درگوش و بر

هست خورشید فلک تا روز حشر اندر محاق
در بصر از دیدن او تیرگی آید همی
خسروا گر مستی از مستی به هشیاری گرای
تا ببینی امتی را خسته* تیر قضا
تا ببینی باغ ملک را شده بی رنگ و بو
ملک بینی منقلب گشته ز گوناگون شگفت
ای دریغا شخص تو یا جانور در زیر خاک
از تو والا تر که پوشد در جهاننداری قبا
بی تو شاید گر نروید از زمین هرگز نبات
همچو اسکندر بپیمودی همه روی زمین
بر زمین چون پادشاهی بر گرفتی کاستی
رفتی و بگذاشتی بر دیده من اشک خویش
چهره و اشکم ز تیمار تو شد چون زر و سیم
پر شکر بود از مدیح تو زبانم مدتی
نام و نان من بیفزودی و فرمودی مرا
خاطر من نظم فتوح را گهر در رشته کرد
گر ز گیتی کرد فانی قهر یزدانی ترا
آن درختی که فتوح تا قیامت رسته گشت
تخت تو جای پسر کرد آن خداوندی که او
از تو در خلد برین جان پدر خشنود بود
با بشر کردی فراوان خیر در دار فنا
شخص پاک تو بخاک آمد سزای زحمتش

شاعر مخلص معزی با دعا و قربت

روی بر خاک نهاده همچو حاجی بر حجر

در تأسف بر قتل خواجه

ندانی جز بدی کردن دگر کار
نبندی دل بمهر هیچ دیار

الا ای گردش گردون دوار
نگردی رام با کش در زمانه

گروهی را نمایی شادمانی
 پس آنکه ناگهان دودی برآری
 بچشم تو چه دانا و چه نادان
 خداوندی که آرام جهان بود
 بدست جاهلی جان گرامیش
 چو خواجه خود نیروودی چو بچه
 نه عهدش بود اصلت را دلایل
 نه او بد مرکز دوران عهدت
 چرا بگسستی آن جانش ندانی
 الا یا آفتاب صبحگاهی
 نه توفتی که قدرت رفت و دولت
 نه دولت را بود زین بیش رونق
 تو بودی رازق رزق زمانه
 ترا دانم نگشت آن کو ترا کشت
 در روزی نیست و راه شادی
 درخت جود را برکند و افکند
 خداوندا پس از تو کی دهد دل
 دریغا وا دریغا زان نگویم

وزیشان دور داری رنج و آزار
 از آن دوده بدرد و داغ و تیمار
 بپیش تو چه بر تخت و چه بردار
 درو امید بسته خلق هموار
 ربودی از تن پاک اینت غدار
 چرا پرورده را خوردی چنین خوار
 نه دستش بود روزت را نمودار
 نه پرگار تو او را بود رفتار
 که بی مرکز نگردد هیچ پرگار
 بدین کی بودی از عالم سزاوار
 نه تو مردی که رایت مرد و آثار
 نه فرمان را بود زین بیش دیدار
 دروغ تنگدستان را خریدار
 که رزق مردمان را گشت ناچار
 سر دولت برید و دست مقدار
 سخا را بیخ و بخشش را نگوینار
 که مدحت را کم درو هم تکرار
 که از گریه برآمد طبع از کار

همی گویم برسم پادشاهی

فروخت و نگردد نیز بیدار

در مدیحه

در هر چمن از گردش خورشید منور
 دری که بدو روی زمین گشت موشح
 گر زنده نگشتند بگلزار و بکھسار
 کھسار چرا گشت پر از صورت مانی
 برطرف چمن هست مگر تخت سلیمان
 بس خرم و آراسته شد باغ بنوروز

درست به پیمانه و مشکست به ساغر
 مشکی که بدو روی هوا گشت معطر
 هم مانی صورتگر و هم آزر بتگر
 گلزار چرا گشت پر از لعبت آزر
 بر فرق شجر هست مگر تاج سکندر
 ما با که گرفتست ز روی بت من فر

تشبیه بهار ای بت دلبند بلا جوی
تا پیچ و خم از زلف تو بردست بنفشه
چون خط تو آمد بصفت سنبل و شمشاد
در کوه نگه کردی و در باغ گذشتی
نی نی که صفات تو ز خوبی و ملاححت
هرگز نبود خم بنفشه بسر ماه
هرگز ز صنوبر نبود تافته خورشید
با سنبل و شمشاد دو پیکر نبود جفت
بر گل نبود سلسله از عنبر سارا
لاله نکند بستر و بالین ز شب تار
عبهر نکند غمزه و دل نگسلد از تن
چونانکه تو از خوبی و گیتی ز بهارست
من بنده ام و بندگیم هست مطوق
در بندگی آنجا که ترا حلقه مرا گوش
صد بوسه دهم برکف پای تو من امروز
آن لب که کف پای تو امروز بیوسد
تا خشنودی و عفو و رضای تو نباشد
تا پیرهن یوسف یعقوب نباشد
تا سعد دهد نفع و کند عیش مهنا
تقدیر قدر حکم ترا گشته متابع
باقی بتو تأیید چو اجسام بارواح
نوروز تو و عید تو فرخنده و میمون

هرچ آن نگرم با صفت تست برابر
تا راستی از قد تو بردست صنوبر
چون عارض رنگین تو آمد گل احمر
تا چون رخ و چون چشم تو شد لاله و عبهر
صد بار ز تشبیه بهارست نکوتر
واینک بسر ماه شد آن زلف چو چنبر
وز قد تو شد تافته خورشید منور
جفت خط مشکین تو گشتست دو پیکر
صد سلسله بر عارض تو هست ز عنبر
شب را ز رخ تست چه بالین و چه بستر
زلف تو کند غمزه و دل بگسلد از بر
از مدح خداوند دلم هست توانگر
من دوستم و دوستیم نیست مزور
در دوستی آنجا که ترا پای مرا سر
عذرم بپذیری و مرا داری باور
فرداش علی بوسه دهد بر لب کوثر
عاطر نشود خاطر من بنده چاکر
روشن نشود دیده یعقوب پیمبر
تا نحس کند ضر و کند رنج میسر
تأثیر فلک امر ترا گشته مسخر
قائم بتو اقبال چو اعراض بجوهر
مستقبلت از ماضی خرم تر و خوشتر

از سعد نصیب ولایت باد همه نفع

وز نفع نصیب عدویت باد همه ضر

در مدح ابوالفتح علی بن حسین مجیرالملک

چند باشد جزع من بر کهریا بیجاده بار
در مکنون دارد اندر زیر لعل آبدار

زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار
جزع من بر کهریا بیجاده بارد تا بتم

لعل آن بت آب حیوانست پنداری کرو
 گر بخار عنبری دارد ندارم بس عجب
 تا بود رخسار یار از نور چون نار لطیف
 هر کجا رخسار او را بینی و اشک مرا
 دل چو دوزخ دارم اندر عشق و تن چو مامو
 آتش دوزخ شنیدی مسکن حور بهشت
 زلف او مارست و مورست آن خط مشکین او
 چون بهارست آن خطو موراندر آن نشگفت از آنک
 میر خوبانست و منشور امارت یافتست
 هر که منشورش ببیند پیش او خدمت کند
 صاحب عادل مجیر الملک آن کر عدل اوست
 آفتاب فنج ابوالفتح آن که از هفت آسمان
 عالم آرای و مبارک رای دستوری که هست
 آن که چون معبود عالم را بعدلش مژده داد
 بر جبال و بر بحار افتاد نور دولتش
 فرق بر فرقد رسد گر عدل او یابد شرف
 شد رهین منت و شکرش دل آزادگان
 چون ز ابوان اسب اندر سوی میدان تازد او
 توتیای چشم دولت شد غبار اسب او
 هست همچون نار و خاک از تیزی و آهستگی
 خاک را گر نار فرمانبر شود اندر ازل (کذا)
 تا مدارست آسمان آنگون را بر مدر
 مشک حوارست آن همایون کلک در انگشت او
 گه زبان را نایبست و گاه خاطر را وکیل
 چون بیاید دید باشد بی بصر باریک بین
 جفت شیران بود گاه کودکی اندر اجم
 معجزست این کاک دستور ملک اندر عجم
 ای گفت در سیم و زر زنهار خورده گاه جود
 همت هرکس بگیتی خواستاری خواستست

هر که یک شربت خورد جایود ماند خضروار
 آب حیوان را سزد گر عنبرین باشد بخار
 رنگ آب نار دارد اشک من در عشق یار
 شعله شعله نار بینی قطره قطره آب نار
 تا چو حور و آفتابست آن پری زاده نگار
 ماه نو دیدی گرفته آفتاب اندر کنار
 من عجب دارم همی تا مور چون زاید زمار
 سر برآرد مور چون پیدا شود بوی بهار
 واینک آن منشور گرد عارضش هست آشکار
 تا بیاراید به توقیع وزیر شهریار
 ملک و دولت را ثبات و دین و ملت را قرار
 بر سر او رحمت سعدست هر ساعت نثار
 در عدد یک شخص و از فضل و کفایت صد هزار
 پیش از آدم کرد یزدان عدل او را استکار
 زر و گوهر منعقد شد در جبال و در بحار
 شعر بر شعری رسد گر مدح او یابد شعار
 آفرین بر جان صیادی که گیرد دل شکار
 عقل پندارد که خورشیدست بر گردون سوار
 اسب چون خورشید راند توتیا باشد غدار
 خشم او گاه سیاست حلم او گاه وقار
 زانکه اندر طبع او فرمانبر خاکست نار
 هست ملک شاه را بر مد کلک او مدار
 مشک حواری در فشان کر او بود صد مشک خوار
 گاه دل را ترجمانست و خرد را راز دار
 چون بیاید گفت پاسخ بی سخن پاسخ گزار
 گاه پیری صحبت شیران از آن کرد اختیار
 همچنان کاندلر عرب همام او رادوالفقار
 هم گفت داده ز محنت ز ایران را زینهار
 آخر از رسم نو دارد رونق و ترتیب کار

آخر از خورشید تابانست نورش مستعار
کامکاری باید آنکس را که باشد بردبار
وز جوان بختی تویی در بردباری کامکار
وان که در دل تخم کینت کشت روز کارزار
تخم کینت در دل این زعفران آورد بار
چون شود کلک من اندر شکر تو دفتر نگار
کلک من بچکاند اندر ساحری زر عیار
کز ثنا و شکرست آن حله‌ها را بود و تار
اهل ملت را برسم و سنت او افتخار
زحمت زوار باشد در سرایت روز بار
ور چه رای و همت تو نیست خالی زان دیار
به ز صد حجت در دیوان حق روز شمار
به ز صد عمره‌است و در عمره‌است خیرکردگار
بر تن و عمر تو و در عمر شاه روزگار
باد رای و طبع و قدر و حزم تو چون هرچهار
طبع چون دریا توانگر حزم چون کوه استوار
بخت و دولت کوتوال و پاسبان آن حصار
بدسگالت باد پیما و حسودت خاکسار

ماه تابان گرچه گیتی را بیفروزد بنور
تازه رویی باید آنکس را که باشد ملک بخش
از جوانمردی تویی در ملک بخشی تازه روی
آن که در جان شاخ مهرت کشت روز آشتی
شاخ مهرت بر رخ آن ارغوان آورد بر
چون شود طبع من اندر مدح تو معنی سگال
وهم من بنماید اندر شاعری سحر حلال
حله‌هایی بافتم بر کارگاه طبع خویش
عید اضحی سنت و رسم خلیل آزرست
زحمت حجاج باشد بر در کعبه چنانک
گرچه کعبه با منا و با صفا مشتاق تست
حاجت بیچاره‌ای کردن روا بی‌حجتی
آنچه درویشی توقع کرد و توقع تو یافت
این دعا‌های مبارک باد وقتی مستجاب
تا بود دریا و کوه و تا بود کیوان و هور
رای چون خورشیدرخشان قدرچون گردون بلند
ایزد از عزت حصاری ساخته پیرامنت
مادحت با خاطری چون آتش و طبعی چو آب

بر تو فرخ روزگار عید و ایام خزان

وز بتان قند لب ایوان تو چون قندهار

در مرثیه فخرالملک و وزارت پسرش قوام‌الملک محمد

گشت چون خلد برین حضرت از اقبال پسر
از سوی شرق پدید آمد تابنده قمر
پایدارست هم اندر چمن ملک شمر
اندر آن بیشه هم از بجه شیرست اثر
باز بگشاد در آفاق به پیروزی پر
موج زد بر فلک از روی زمین بحر هنر

گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
ور بغرب اندر یکباره نهان شد خورشید
ور شجر در چمن ملک بیفتاد ز پای
ور شد از بیشه دولت اثر شیر ژیان
ور ز آفاق بشد فرخی فرّ همای
ور شد از دور فلک زیر زمین بحر کرم

پسر فضل کریمی که بافضل و کرم
خواست از آفت و آشوب درین ماه نغیر
جامهء تعزیه افکند در آن ماه قضا
پیش یزدان به قیامت گله و شکر کند
بودنی بود و قلم رفت و چنان خواست خدا
از پسر هست بعقبی پدر افروخته جان
ای امیری که ترا هست امارت زیبا
هم کریم بن کریم بن کریمی ز نسب
نام پیغمبر و جاه پدر امروز تراست
بود هم نام تو خیر بشر و فخر عرب
صدر فخری و نظامی بتو میراث رسید
پدر و جد تو کردند همه کار بحق
ای چو خورشید بجوزا تو قبل ملکی
جسم شد ملک و تاءید تو درجسم روان
یافت میدان زرکاب و قدمت حشمت و جاه
درگهت کعبهء فخرست و گفت زمزم جود
خلق چون کشت بهارند و تو همچون متری
مرهمی نه ز کرم بر جگر خلق جهان
اندرین ملک بجای پدر خویش نشین
هرچه ممکن شود از عدل نظرباز مگیر
عذر ببذیر که مدح تو نگفتم بکمال
چون نسلی و شگفتی و عبر جمع شود
تا که باشد بزمین بر اثر هفت اقلیم
باد هفت اقلیم اندر خط فرمان ملک
از تو راضی بچنان جان خداوند شهید

از جهان ختم محمد همه فتحست و ظفر
آمد از راحت و آرام درین ماه نفر
مژدهء تهنیت آورد درین ماه قدر
پدر از ماه محرم پسر ز ماه صفر
که ستاند ز یکی ملک و سپارد بدگر
وز پدر هست بدنیا پسر افراخته سر
وی وزیری که ترا هست وزارت درخور
هم وزیرین وزیر بن وزیری بگهر
وز تو شادست روان پدر و پیغمبر
تویی امروز جمال عجم و زین بشر
چیست در عالم ازین خوبتر و زیباتر
ملک مشرق حق داد بدست حق ور
که ز خورشید و ز جوزاش سزدتاج و کمر
چم شد دولت و تدبیر تو در چشم بصر
یافت دیوان ز بنان و قلمت رونق و فر
اجیانند بزرگان و رکاب تو حجر
کشت را چاره نباشد ببهاران ز مطر
که شدستند ز داغ پدرت خسته جگر
واندرین قوم بچشم پدر خویش نگر
که امید همگی در تو بعدلست و نظر
که تسلیم درین شعر و شگفتی و عبر
مدح ممدوح بواجب نتوان برد بسر
تا که باشد بفلک بر نظر هفت اختر
باد هفت اختر سیاره ترا فرمانبر
وز تو باقی بجهان گوهر او تا محشر

همه آفاق بمهر تو سپرده دل و جان

وز حوادث همه را حشمت و حاه توسیر

در مدح فخرالملک بن نظامالملک

شادیم و کامکار که شادست و کامکار
پیرایهء مفاخر میران مملکت
فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست
دادش بزرگوار پدر ملک را نسق
خانه است ملک و خسرو دنیا چو قاعده است
عقدیست نسل خواجه و او همچو واسطه
رنجی که گردش فلک آورد پیش او
ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند
یونس نه بطن ماهی و یوسف میان چاه
او نیز رنج دید چو ایشان نجات یافت
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود
شد آفتاب ولت او خالی از کسوف
بادش بهر چه روی کند کردگار پشت

میر بزرگوار بعید بزرگوار
فخری که ملک را ز نظامست یادگار
بر نام و کنیش ظفر و فتح را مدار
بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
الا بقاعده نشود خانه استوار
الا بواسطه نشود عقد پایدار
رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
هر یک به مسکنی دگر اندر غریب وار
موسی میان تپه و محمد میان غار
او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
دادش خدای هر چه همی داشت انتظار
شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهر چه رای کند شهریار یار

پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

در مدح معینالملک ابوالقاسم علی بیهقی

ماه تابان دیده ای تابان ز سرو جانور
تا رخ و بالای او معلوم گرداند ترا
بینی آن رخ کز نگار و رنگ او بی قدر شد
بینی آن بالا که تا او را بلندی داد چرخ
هست زیباتر ز دولت هست شیرین تر ز عمر
عارض او رنگ آتش دارد و دل رنگ دود
دود باشد به زیر همواره و آتش زیر دود
از مژه خون جگر بارند و خون دل خورند

گر ندیدیستی بدان زیبا نگار اندر نگر
کاسمان را ماه گویایست و سرو جانور
صنعت بافنده دیبای روم و شوشر
پست شد سرو سهی در کشر و در غاتفر
عشق آن زیبا نگار و وصل آن شیرین پسر
کس نبیند در جهان زین دود و آتش طره تر
از چه معنی دود او زیرست و آتش برزیر
عشق بازانی که باشد یارشان بیدادگر

خوردن خون دل و باریدن خون جگر
 هر زمان گویی بعمدا " مشک مالد بر شکر
 شکر و مدح نایب دستور را باشد گذر
 ناصح دولت مشیر خسرو پیروزگر
 نام شبش ایزدست و کنت خیرالبشر
 نامه اقبال او را کو توال آمد قدر
 کین او تخمست کو را جز هزیمت نیست بر
 گیرد از اقبال او سیمرغ را در زیر پر
 وز صریر کلک او آتش نهان شد در حجر
 ز مهریر سرد از آن انفاس خیزد در سقر
 عزم او را من قضا خوانم که خندد بر حذر
 وی چو لؤلؤء در جواهر سیرت تو در سیر
 هست واجب همچو بسم الله در آغاز سوره
 شد کنون ارواح ایشان آرزومند صور
 در بشر بسرشت در شخص تو بینم آن هنر
 هر هنر کاندلر وجود آمد ز نسل بوالبشر
 گر همه چیزی نماید چون تو ننماید دگر
 قیمت آن درج افزون باشد از درج گهر
 مدغم و مضمر بشارتهای فتحست و ظفر
 آن کند آخر پسر کاموزد از جد و پدر
 شکر یزدانرا که از شکرت دهانم هست تر
 بودم اندر بند حرمان چند گه بی خواب و خور
 منت ایزد را که آن شب را پدید آمد سحر
 در عجم خورشید و ماه و در عرب شمس و قمر

باد بر ملک عجم تابان و بر دین عرب

از سپهر احتشام و دولت تو ماه و خور

بار من گر داد من دادست کار من خطاست
 از لب چون شکر او بوی مشک آید همی
 آن همی خواهد که بر مشک و شکر هر ساعتی
 سد دنا معین الملک فخر روزگار
 نامدار و خوب کرداری که نام و کنستش
 خانه تائیید او را پاسبان آمد قضا
 مهر او شاخست کو را جز غنیمت نیست پار
 در پناه او اگر گنجشک سازد آشیان
 در حجر آهن ز بهر کلک او آمد پدید
 سرد باشد در سقر انفاس بدخواهان او
 بر حذر خندد قضا چون بود خواهد بودنی
 ای چو آتش در عناصر همت تو در هم
 کنت و نام و خطاب تو در آغاز مدیح
 آن بزرگان که بگذشتند نادیده ترا
 هر هنر کز گاه آدم تاکنون یزدان پاک
 قادر یزدان که اندر یک بشر موجود کرد
 آن که بنماید بقدرت هر چه خواهد درجهان
 هرکجا درجی بیارایی بخت دست خویش
 زیر هر لفظی ز الفاظ تو شاه و خواجه را
 خواجه اعزاز تو از جد و پدر آموختست
 مهترا گر از فراق تو دهانم هست خشک
 ماندم اندر دست هجران مدتی بی حال و هوش
 روزگار من همه شب بود بی دیدار تو
 تا ز هفت اختر بود نام دو اختر بر سپهر

در مدح خواجه صدرالدین محمد

از بهر وفاداری آمد بر من بار
بهتر چه بود زان که بود دوست وفاجوی
با دیدن او نیکتر امروز من از دی
از بردن خواری دل من بار کشیدست
تیمار بسی خوردم و یک چند خورم می
شادی کنم و باده خورم زانکه نهادم
چون نیست دلم شاد بیدار دلارام
خواهم که بدست بت من ناله کند زیر
گر نعمت بسیار مرا هست ز دلبر
حورشید محامد فلک جود محمد
با حشمت و از محتشمان بهتر و مهتر
گویند ز بیداری دولت بود اقبال
از غایت سنگ و کرم و حلم که او راست
چونانکه بنازد پدر از دیدن فرزند
اندر خرد و دانش ازو خواه و ازو پرس
از امت پیغمبر مختار گزیدست
یک دشمن او را بجهان زنده نبینم
در جنت فردوس مقر یابد فردا
هر که که کند همت او قصد مساحت
حکم ازلی دولت و بختش ابدی کرد
از دیدن او زنده شود هوش بدانش
چیزی که از آن هوش تو و بخت تو تازه است
اندر جگر دشمن او نار فتادست
از دشمن و دینار همی باک ندارد
ای آنک که تو در یافتن گنج بری رنج
باقی بود این نعمت و دیگر همه فانی
پیکار جهان با من و با همت او گوی

شد ساخته از آمدن یار مرا کار
خوشر چه بود زین که بود یار وفادار
با صحبت او نیکتر امسال من از یار
زین پس نبرد خواری وزین پس نکشد بار
آمد که می خوردن و شد موسم تیمار
دو لب بلب نازک آن لعبت فرخار
بر خصم کنم راز دل خویش پدیدار
تا خصم من از حسرت آن ناله کند زار
دیدار خداوند به از نعمت بسیار
صدری که سخن را بکرم هست خریدار
نام آور و بر ناموران سید و سالار
مقبل بود او سال و مه از دولت بیدار
آهسته نمایند بر او همچو سبکبار
نازنده و خرم بود از دیدن احرار
هر لفظ معمی که بود مشکلو دشوار
چونانکه ز خلق امت پیغمبر مختار
رفتند بیک نوبت و مردند بیک بار
آن را که بر خویشتن امروز دهد بار
بیرون شود از دایرهء گنبد دوار
بخت ابدی را نبود غایت و مقدار
وز خدمت او تازه شود طبع بکردار
در هوش همی پرور و در طبع همی دار
با نار جگر سوز کجا سود کند کار
زانست رخ دشمن او زرد چو دینار
در خدمت او رنج بر و گنج پدیدآر
آسان بود ان خدمت و دیگر همه دشوار
کز همت او تیره شود پیکر پیکار

تا بنده بود فلک بر شده هموار
بخشد بهمه حال و ببخشد ناچار
هم دانش داننده و هم بینش نظار
آن ناز بود محنت و آن فخر بود عار
ای چشمه جود و کرم و سید احرار
بشنو سخن و کام دل خویش تو بگزار
بخت و علم خصم ز عیوق فرود آر
بنگر تو بدین صفه آراسته دیدار
وز بنده معزی غزلی خوار بازار
در قدر پسندیده تر از طبله عطار
مهر تو برو شاخ و قبول تو برو بار
از راستی آراسته وز آز بی آزار
دیوان شناهای تو آورده بخروار
هرگز نشود عاجز و هرگز نشود خوار
چون راه نمودش سوی درگاه تو جبار
تا خرد و بزرگست و مطیعست و گنه کار
تا سببه بود بر زبر دشت چو زنگار
نوروز تو و عید تو در آذر و آزار
از یدن یاری که رخس هست چو گلزار
"ای دل تو چه گویی که زمن یاد کند یار"

آن همت تا بنده که مانده خورشید
بخشایش و بخشش بودش عادت و سیرت
در فضل و بزرگیش همی خیره بماند
نازی که نه او بخشد و فخری که نه او راست
ای کعبه فضل و هنر و قبله آمال
در عید دل افروز بران کام دل خویش
گر خصم تو دارد علم بخت بعیوق
ور جنت فردوس ندیدی به حقیقت
بازار طرب تیز کن و باده بکف گیر
آن بنده که خاک بی اسبان تو دارد
آن بنده که در باغ قبول تو درختیست
در خدمت تو بر شعرا یافته میری
در خانه ز تو برده بخروار عطاها
هرگه که ز مدح تو عزیزست معزی
اقبال برو فتنه شد و بخت برو وقف
تا پیر و جوانست و ضعیفست و هنرور
تا لاله بود بر ز بر کوه چو شنگرف
با فرخی و روزبهی باد مبارک
می گیر و طرب ساز و دل افروز و سرافراز
این شعر مجابات حکیمیست که گفتست :

ترتیب نگه داشت معزی بقوافی

از فرّ تو و دولت سلطان جهاندار

حرف زاء

در مدح سلطان سنجر

وز نشیب آمد خورشید همی سوی فراز
جشن شاهان عجم ننگ رسیدست فراز
خرم این جشن که بر جامه لهوست طراز

عید و آدینه بیک بار رسیدند فراز
زانکه ادب بی این جشن رسول عربی
خرم این جشن که برنامه شرعست نگار

این همی سرخ کند خاک ز خون قربان
 این جهان را کند از بوی چو طبل عطار
 باغ را موسم آن سوی بهارست نوید
 این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم
 حق این هر دو سزد گر بگزاریم تمام
 ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی
 بنماز آر سر بلبله در پیش قدح
 سازها ده بکف رود زنان تا بنشاط
 شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر
 پادشاهی که گرفتست به شمشیر و بعدل
 بر هنرمندان از عجز کشیدست رقم
 هرچه فرموده او نیست فسانست و فسون
 که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب
 آنچه او در دو سفر کرد بغزنین و عراق
 روز هیجا که نماید ادب نیزه و تیر
 روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی
 تیرگردافکن او سفته کند کام نهنگ
 چون فزاید می خوشبوی بکاهد غم دل
 ای درختان عطا را ز سخای تو ثمر
 دهر صحرا و ستم گرگ و خلایق رمه‌اند
 برق با جود تو با ابر مگر طیره کند
 رعد از آن معنی تسبیح ملک دارد نام
 بخت را از پی آن طایر میمون لقبست
 مشتری از قبل آن سبب فیروزبست
 تویی آن شاه که از عدل تو برخلق جهان
 گور نیرو کند از فرّ تو بر پنجه شیر
 مرد نابینا با نور ضمیر تو بشب
 چون کند باره بور تو بصحرا تگ و پوی
 آن کند کینه و خشم بتن و جان عدو

و آن همی لعل کند جام ز رنگ بگماز
 و آن زمین را کند از رنگ چوتخت بزاز
 خلق را موکب این سوی بهشتست جواز
 آمدستند بر ما زرهی دور و دراز
 که ازاین هر دو همی کار طرب گیرد ساز
 مجلس آراسته کن چون ز نماز آبی باز
 چون سر خویش برآرند حریفان ز نماز
 بنوازند در ایوان شه بنده نواز
 آن که شاهان جهان را بکف اوست نیاز
 هند و توران و عراقین و خراسان و حجاز
 هر کجا از هنر خویش نمودند اعجاز
 هرچه بخشیده او نیست محالست و مجاز
 که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
 هست در شعر طراز سخن شعر طراز
 پیش او سجده کند نیزه زن و تیر انداز
 دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
 گر ز شیر اوژن او پاره کندیشک گراز
 چون گشاید کف زر بار ببندد در آرز
 وی عروسان سخن را ز مدیح تو جهاز
 سایه عدل و مثال تو شبانست و نهاز
 که برو خندد هر دم زدنی چون طناز
 که بابر اندر چون کوس تو دارد آواز
 که کند گرد سرای تو چو مرغان پرواز
 که همی گوید با دولت فیروز تو راز
 در اندوه فرازست و در شای باز
 کبک بازی کند از عدل تو با چنگل باز
 در هوا ذره ببیند ز چه سبب باز
 باز مانند همی آهو و گور از تگ و تاز
 که بارزیز و به پولاد کند آتش و گاز

حاشا لله که کم از خشم تو و کینه تست
 چون ز ری رایت تو روبسوی ساوه نهاد
 خطبه برنام تو کردند همی در بغداد
 یافتند از کرم تو همه شاهان انعام
 فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر
 گاه در بزم قدح گیر و به نیکی بخرام
 جان حساد به شمشیر عدو سوز بسوز
 تا چو آغاز کند روز و نینجامد شب
 باد آغاز مدیح تو ستم را انجام
 گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد
 عمر تو دائم و ملک و سپهت بی پایان

گاز پولاد بر و آتش از زیر گداز
 بود آسیب تو در شوشتر و در اهواز
 باده بر یاد تو خوردند همی در شیراز
 یافتند از لطف تو همه میران اعزاز
 ناز کن بر همه میران که ترا زبید ناز
 گاه در تخت بیاسای و بشادی بگراز
 کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز
 وان سپیدی بود از دهر سیاهی پرداز
 باد انجام ثنای تو نعم را آغاز
 چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز
 عید تو فرخ و لهو و طربت بی انداز

شاگرد نعمت تو در همه وقتی ملکمان

یار تو در همه کاری ملک بی انبار

حرف شین

در مدح سلطان سنجر

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
 از چین و ختا تا به فلسطین که رسانید
 خصمان ترا چون تن و جان در خطر افتاد
 از خیره سری رغبت پیکار تو کردند
 در کشور توران و به غزنین و عراقین
 هر سه بگرفتگی و سپردی بسه خسرو
 هرگز پدر و جد تو این کار نکردند
 زبید که فرستی سوی حوران بهشتی
 تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد
 بس دیر نماندست که از بهر تو گردون
 شاهان جهان چون کمر و کیش تو بینند
 هرگز زهر خویش سعادت نکند دور

وی در همه آفاق نموده اثر خویش
 جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
 از کین تو جستند یکایک خطر خویش
 تا در سر پیکار تو کردند سر خویش
 چون فراستی آوازه فتح و ظفر خویش
 در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
 پیشی تو بدین کار ز جد و پدر خویش
 فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
 تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
 سازد کمر و کیش ز شمس و قمر خویش
 شاید که ننازند بکیش و کمر خویش
 آن را که تو یک بار بخوانی ببر خویش

بر تخت شهنشاهی جاوید همی ساز
کار همه آفاق بعدل و نظر خویش
شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو ساخته از عصمت یزدان سپر خویش

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام الملک

ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش
گر چون دهان خویش دلم تنگ کرده‌ای
من جان خویش بر تو فشام ز خرمی
از دوستان مدار لب خویش را دریغ
چشم منست کان و رخ تست بوستان
از بوستان خویش بر من فرست گل
گر گویمت که مفلس و درویش گشته‌ام
تلخم مده جواب که با من دلست و جان
تا ابروان کمان و مژه تیر کرده‌ای
پیکان ز فتنه سازی و تیر از بلا و تیر
گر اشک من نخواهی هم رنگ ارغوان
ور شخص من نخواهی چون تار پرنیان
چون دشمنان نیافتمی از تو گوشمال
دارند دوستان عجب از داستان من
والا قوم دولت و دنیا نظام دین
دستور شاه شرق مظفر که از ظفر
صدر خجسته رای و وزیر خجسته پی
اندر شباب جز پدر خویش را ندید
واندر مشیب نیز نبیند همی ز خلق
گر در جهان همی ز مکارم خبر دهند
گرگست دهر و ما رمه و عدل او شبان
چون مشتری و زهره بیرجی قران کنند
هرگه که دشمن بخلاقش هوا کنند

ای سنگدل مکن دل من چون دهان خویش
باری تنم نحیف مکن چون میان خویش
گر بر لبم نهی لب شکر فشان خویش
کز تو همی دریغ ندارند جان خویش
از چشم من نهفته مکن بوستان خویش
تا من بر تو لعل فرستم ز کان خویش
تلخم دهی جواب به شیرین زبان خویش
وین هر دو را من آن تو دانم نه آن خویش
من کرده‌ام نشانه دل مهربان خویش
چون بر نشانه تیر زنی از کمان خویش
سنبل متاب بر رخ چون ارغوان خویش
آهن میوش در بر چون پرنیان خویش
گر گوش کردمی سخن دوستان خویش
گر پیش خواجه شرح کنم داستان خویش
فرخنده فخر ملک سر دودمان خویش
مشهور کرد در همه عالم نشان خویش
بر خاندان خسرو و بر خاندان خویش
صدری که بود سید عصر و زمان خویش
یک خواجه را بسنت و آیین و سان خویش
او بر خبر همی بغزاید عیان خویش
از گرگ ایمنست رمه با شبان خویش
او را قران سعد کنند از قران خویش
بینند در هوای خلافتش هوا خویش

ساکن بود چو کوه بحلم گران خویش
 قاهر بود چو چرخ بحکم روان خویش
 در جود و حلم و خشم و لطف مهربان خویش
 ارکان شدند سخره او در مکان خویش
 تو صد جهان زیادتت اندر جهان خویش
 پای ترا زمین کند از آسمان خویش
 پروین کند پشیزه بر گستوان خویش
 از وحش و انس طایفه ای میهمان خویش
 خوانند تغ و جود ترا میزبان خویش
 داری تو خامه عجبی در بتان خویش
 با خامه تو خنجر کشور ستان خویش
 تا راست کرد اسب هنر زیر ران خویش
 کو دارد از کفایت تو پهلوان خویش
 برداشت چرخ پرده ز راز نهان خویش
 اسفندیار و رستم از مفت خوان خویش
 همچون سگی که از بحورد استخوان خویش
 فرجام کار سود تو دید و زیان خویش
 خاکستری شد از شر و اردخان خویش
 آخر بخت دیده خویش از سان خویش
 کاری کند نه در خور قدر و توان خویش
 جفدی که بر هوا کند او آشیان خویش
 از دولت بلند و دل کامان خویش
 از حادثات دهر تر از آهن خویش
 هرگز ندیده ای و نیستی کردن خویش
 پر در کنی تو دام بارانگان خویش
 کردست دهر ایتم ز امتحان خویش
 من پیش تو نمودم سحر از بیان خویش
 "ای کرده چرخ تیغ ترا پاسان خویش"
 نزدیک من بهدیه فرستد روان خویش

آنجا که حاسدان سبکسر زنند لاف
 و آنجا که دشمنان بداختر کنند قصد
 آب و زمین و نار و هوا را جز او که کرد
 گویی که خصم او بوجود آمد از عدم
 ای صاحبی که بارگه تو جهان تست
 گر پایه و محل تو بشناسد آفتاب
 برگستوان خویش کند چرخ لاجورد
 دارند تیغ و جود تو هنگام رزم و بزم
 زین روی هر کجا دد و دامست و مردمست
 دارد شه ملوک بکف خنجر شگفت
 بگسست بند جور چو پیوسته کرد شاه
 آموزگار و رایض تو بود رای او
 او را پهلوان چه نیازست در سپاه
 کردی بفرخی سفری کاندرین سفر
 دیدی عجایی که ندیدند مثل آن
 بدخواه دولت تو ز پهلوی خویش خورد
 گر سود خوش جست و زیان تو از نخست
 ور در جفا چو آتش سوزنده گرم بود
 ور همچو نزه بند و گره بود سر بسر
 این گوشمال در خور آن کس بود که او
 هرگز ندیده ام که کند قصد هیچ باز
 منت خدای را که تو شادی و شاکری
 این شکر چون کنیم که دارد همی خدای
 از بحر بی کرانه که از هیچ جانبی
 بازارگان تو چو زیارت کند ترا
 تا کرده ام مدیح تو از خاطر امتحان
 گر قول مصطفی است که سحر از بیان بود
 آن شاعری که در حق ممدوح خویش گفت:
 گر بشنود لطافت شعر روان من

گر مدتی سعادت خدمت نیافتم
 در خان خویش شکر تو گفتم نه شکر بخت
 بردی گمان نیک بمن بنده پیش از این
 دارم امید آن که مرا داری از کرم
 تا روزگار گاه جوانست و گاه پیر
 تا در زمانه گاه بهارست و گاه خزان
 می‌ده بروز جشن یلان را ز بزم خویش
 که رود و گاه نوا طلب از رود ساز خود
 شاها سیر ز نرگس سیمین و لاله‌خواه (کذا)
 گر بلبل از درخت بکنجی کشید رخت
 هر صنعت بدیع که بلبل کند بصوت
 تا جویبار بر فکند طیلان سز
 با طیلان شکر تو بادند ز ایران
 فرخنده کرد خسرو مشرق بفر تو

در خانمان خویش تو با دوستان بهم

آورده خانمان تو از خانمان خویش (کذا)

در مدح ابوالمحاسن معین‌الملک سیدالروا

تا روزگار خویش بریدم ز یار خویش
 در بند عشق بی‌دل و بی‌یار مانده‌ام
 دیوانه‌وار باک ندارد دلم ز کس
 بر دفتر وصال نوشتم همی شمار
 از آن شدم بدام فراق اندرون شکار
 از کار من همی عجب آمد زمانه را
 تا از کنار دیده‌ام دور شد بتم
 جان را فدای دلبر یاقوت لب کنم
 هر چند کانتظار ندارم بوصل او
 شایسته بوالمحاسن محسن معین ملک
 عاجز شدم ز نادره روزگار خویش
 دوری گرفته دل ز من و من ز یار خویش
 من باک دارم از دل دیوانه‌وار خویش
 کردم غلط بشهر و بسامان شمار خویش
 تا رایگان ز دست بدادم شکار خویش
 و اکنون مرا همی عجب آید ز کار خویش
 دارم ز آب دیده‌ام چو دریا کنار خویش
 گر بینش بدیده‌ام یاقوت بار خویش
 دارم بسیدالروا سا انتظار خویش
 خر نژاد آدم و تاج تبار خویش

صدری که مال و ماه مرادش طلب کند
از حلم و از تواضع او گاه عقل و فضل
از عقل شد شناخته شاه روزگار
داد از کرم نشان کف مال بخش خود
بدر تمام نور بود گاه بر و جود
ای خواستار جود و ترا شاه خواستار
تا تخت را ز مرتبه تست زینهار
گر کافی الکفاة شود باز جانور
در روزگار بخت ترا مرکبی شود
ور بگذرد بساحل دریا سخای تو
ار حور مدحت تو ز من بنده بشنود
تا از کمال عقل تویی رازدار شاه
کلکی که چون به تخته سیمین کند گذر
چون بر سمن ز عالیہ بپرا کند نگار
زین کلک نازش تو بود بیش شهریار
زان باد پای اسب تو آید عجب مرا
اندیشه رو بدشت و زمانه گذر بیو
هرگه که شاد کام زند نعل بر زمین
گر شیر شَرزه نعره او بشنود یکی
همچون سیهر هیچ نیاساید از مدار
ای سرفراز و خوب شعار و خجسته بخت
گر دیر گشت بار خدایا رسیدم
بر همت و عنایت تو کردم اختصار
هستم یکی درخت و تو پرورده‌ای مرا
زر-دُرست و نیک عبارست شعر من
از شاعران دهر مرا کردی اختیار
فرمای خاصگان و ندیمان خویش را
ایمن شود ز فتنه و آشوب روزگار
هر خانه‌ای که قاعده سازد قبول تو

مهر از مسیر خویش و سپهر از مدار خویش
ماهی-همی ستوده شود زیر بار خویش
وز فضل شد نواخته کردگار خویش
داد از خرد نشان دل هوشیار خویش
صدر بلند قدر بود روز بار خویش
جاوید و شادباش تو باخواستار خویش
دارد ترا ز مرتبه در زینهار خویش
جان عزیز بر تو پسندد نثار خویش
سازد ز ماه زین و ز پروین فسار خویش
دریا بر آفتاب رساند بخار خویش
اندازد از بهشت سوی من شعار خویش
دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش
بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
نقاش چین فسوس کند برنگار خویش
چونانکه نازش علی از ذوالفقار خویش
کاندر قرارگاه نخواهد قرار خویش
صورتگر زمین بتن راهوار خویش
برفرق دشمنان بفشاند غبار خویش
از بیم دور گردد از مرغزار خویش
تا بیند آفتاب جهان را سوار خویش
بشنو بفضل شعر من اندر شعار خویش
ببیهوده چون کنم صفت اعتذار خویش
شایسته‌تر بود سخن از اختصار خویش
وارد هام ز معجزه شعر بار خویش
وقت عنایت تو نماید عیار خویش
من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش
تا مسکنی دهند مرا در جوار خویش
هر کس که در پناه تو سازد حصار خویش
باقی بود ز قاعده استوار خویش

تا ابر تند بار بگرید بنو بهار
 خندد زمانه کهن از نوبهار خویش
 در سایه سعادت سلطان کامکار
 برخوردار دولت و ز دل کامکار خویش
 عمر تو بی نهایت و جاه تو جاودان
 شاد از تو شهریار و تو از شهریار خویش

در مدح خواجه مؤید الملک بن نظام الملک

این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
 وین منم دیده و دل رده پس از چندین سال
 صدر اسلام عماد الدین بویگر که هست
 آن وزیری که جهان شد همه از دست سهار
 هر که زو مقبل و برنا و توانگر گردد
 ای نکو خواه ترا مهر تو چون شربت نوش
 در پناه تو بحشمت نگرد باز بیک
 اجل از دشمن تو باز نگرده بخیال
 تا که از نکبت ایام شود عبرت خلق
 آن کند تابش تیغ تو بخفتان و زره
 منم آن بنده که احسان تو شد مرهم من
 نکم باد ز تاراج و نیندیشم ز آنک
 شکر انعام تو گویم که بتوفیق خدای
 تا که دینار پریشد برزان باد خزان
 دوستان تو سراسر ز در خنده و ناز
 دشمنان تو یکایک ز در گریه خویش (کذا)

در مدح ابوالحسن معین الملک

همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جان
 اگر پیمان کند با من منم در خط پیمانش
 همی خواهم که یک ساعت توام دیدن آسان
 وگر فرمان دهد بر من منم در بند فرمانش
 نهاد اندر سرم ابری که پیدا نیست بارانش
 نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش

که پیدا گشت پنهانم ز بس پیدا و پنهانش
همیشه چشم من گریان از آن گلهای خندانش
دل مسکین من گویست زیر خم چوگانش
سرشکم لعل و مرجان شد زعشق لعل و مرجانش
وگر عیسیست آن دلبر منم بطریق و رهبان
نه نیز از هیبت خشمش توانم گشت مهمانش
مگر راحت دهد روزی معین الملک سلطان
همی خواهند دینداران بقای دولت و جان
کفایت چون یکی نامه است و نام اوست عنوان
سزاوارست اگر گردن نهد گردون گردان
همی نشناسم از عیسی و از موسی عمران
که مرد فلسفی در وصف نشانسد ز کیوان
چو کلک اندر بنان گیرد قضا خوانم بایوان
چو شمشادست پولادش چو سنجابست دندانش
بدان خذلان روا باشد که خوانم نامسلمان
چو بدرست او بصدر اندر مبادا هیچ نقصانش
بقا و عمر خضرش باد و فرمان سلیمان

چو وصلش من همی خواهم چه کردم گرد هجرانش
گل خندان همی بینم شگفته در گلستانش
خمیده همچو چوگانست زلف عنبر افشان
لبش ماندهء لعلست و مرجانست دندانش
گرایدون یوسفست آن بت منم درچاه زندانش
نیارم خواند مهمانش ز بس کین فراوانش
زعشق او همی پیچد دلم چون زلف پیچانش
ستوده بوالمحاسن آن که از انعام و احسانش
سعادت چون یکی روضه است و بخت اوست رضوانش
دلش گردون توقیعتست و بر عقلست دوران
از آن دست روان بخشش و ز آن تیغ چو ثعبانش
ز قدر و همت عالی چنان خواهد شد ایوانش
چو تیغ اندر یمین گیرد قدر خوانم بمیدانش
که یارد خواند چونینش که یارد گفت چو نان
کسی کاندز خلاف او مقرر گشت خذلانش
چو بحرست او بحدود اندر مبادا هیچ پایانش
بشادی باد جاویدان دو پیغمبر دو برهانش

همایون و مبارک باد عید روزه دارانش

چو عید روزه دارانش مبارک باد قربانش

حرف فاء

در مدح شرف الملک ابوسعید خوارزمی

دیدم یکی غزال خرامان میان صف
نخاس باز کرد یکایک در غرف
او تافته ز خوبی و من تافته ز تف
من برگرفته دفتر و او برگرفته دف
من لم یکن له ثمنی مَرَّ وانصرف
فالجسم قد ترحل والقلب قد وقف

روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف
با همراهان خویش بنخاس خانه رفت
شاعر میان شارع و طرفه بغرفه بر
او در میان حله و من در میان خاک
قالت اذا جلست و ابصرت فانصرف
یک ساعت ایستادم و کردم بدو نگاه

چون وصف آن وصیفت زیبا نگاشتم
 باز آمدم بخانه تنم گشته چون کمان
 یعقوب گفت یا اسفی از غم فراق
 تا کی من از بلاد خراسان بلا کستم
 در خدمت رکاب تو آیم سوی عراق
 یا مفخر الکفاة ابا سعد الذی
 آمد عبید شاه جهان جوهر عبید
 تا محشر از تو تازه بود جاه هر عقب
 رایت همه کرامت و راحت همه کرم
 گیرند عالمان ز مقامات تو سبق
 از جود تست نامه ارزاق را نکت
 صافی بود طریقت عدل تو از فساد
 ای مهتری که از رخ زنگی شب سیاه
 جان عدو بوهم برون آوری ز تن
 جان شرف بخدمت تو پوید از علو
 غواص دولتست و سعادت چو گوهرست
 سوگند مرد چون بهمه مملکت بود
 دریا که موج و کف زند اندر جهان تویی
 آنجا که جود تست چه باشد سخای بحر
 با رای تو ستاره و با بخت تو سپهر
 هرچند ز آسمان شرف عرش برترست
 هرچند نیست طبع تو بر خلق مستخف
 عزل عدوت دائم و عز ولی مدام
 در نامه عدوت نوشتند لن تنال
 کفران نعمت تو خداوند کافرست
 من شکر نعمت تو کنم یا وحید عصر
 برهانی از شمار قدم بود پیش تو
 او غایبست و نایب و فرزند او منم
 وان طرفه هم بدولت و اقبال و جاه تست

لم یبق فی القطیعة وصف الذی وصف
 تیر فراق را شده جان و تنم هدف
 من نیز از فراق همی گفتم الاسف
 این آمد از بلاد خراسان مرا بکف
 یا سید العراقین ای ملک را شرف
 مدح الموحّدين له لیس یختلف
 آمد خلف پیمر با جوهر خلف
 تا آدم از تو شاد بود جان هر سلف
 وصفت همه لطافت و وصلت همه لطف
 خوانند فاضلان ز مقالات تو نتف
 وز خلق تست دفتر اخلاق را طرف
 خالی بو دحقیقت جاه تو از صلف
 نوک سنان تو بر باید همی کلف
 چون بچه را ز بیضه برون آورد کشف
 گر باد همت تو جهد بر تن شرف
 دست تو بحر و ماهی زرین درو صدف
 آن مرد را بمدح تو واجب کند حلف
 رادیت هست موج و بزرگیت هست کف
 فرقی بود ز رفرف و فرودس تا زرف
 چون لعل باشه است و چو فیروزه باخرف
 بگذشته رای و همت و بخت تو زان شرف
 شد دهر مستحف و حسود تو مستخف
 آن دیده حال خوفت و این دیده حال خف
 بر خاتم ولایت نوشتند لا تخف
 نعمت حرامتر ز ربا گردد و سلف
 تا نعمتم مصون بود و جاه معترف
 مشهور بود نام و نشانش بهر طرف
 واوردهام ز خاطر خویش احسن الطرف
 بالبدر بیتهدی و من البحر یعترف

فی خدمه الی قصدت فی زماننا
عذرم قبول کن که دل و جان من رهی
باید مرا قبول تو تا محتشم شوم
تا جسم را ز روح بود طبع معتدل
هرگز مباد مادم تو جز که درنجات
هرگز مباد حاسد تو جز که در تلف

فضل خدا و رحمت او داشته ترا
معصوم در حمایت و محفوظ در کنف

حرف قاف

در مدح خواجه نظام الملک

چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
تن مرا تو همی امتحان کنی بیلا
تر که گفت که بگسل ز بیعت و پیمان
همی کنی تن من چون تنوره برزین
دل تو هست ز بی مهری و جفاء مشتق
مرا ز هجر تو در دیده سیل و در دل برق
اگر زبانه کشد برق بگذرد بر فرق
تو از نوای بم و زیر در نشاط و طرب
گاهی به صحبت تو حرف جویم از تقویم
ایا شنیده بهر وقت نامه خوبان
بعشق چون من و چون خویشان بنیکویی
وفای تو صنما عقد بست با جانم
اگر چه هست صد اقم فراق چهره تو
وفا و مهر نو در جان من مقیم شدست
نظام ملک خداوند سید الوزرا
ایا حشمت و فضل از همه وزیران فرد
تراست از همه گیتی محامد الاثار
کفایت همه گیتی تویی علی التحقیق

چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
دل مرا تو همی آزمون کنی بفراق
ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
همی نهی دل من در شکنجه و راق
از آن قبل خبرت نیست زین دل مشتاق
ترا دو دیده برفتار گام و زخم براق
وگر گشاده شود سیل برسد تاساق
من از خروش نوان و دوان بگرد وثاق
گاهی بدیدن تو خط شمارم از اوراق
و با نوشته بهر حال قصه عشاق
شنیده ای پدر مهربان و کودک عاق
فراق تو زچه معنیست در میانه صداق
ز جان پاک مر آن عقد را مباد طلاق
چنانکه عدل رضی خلیفه در آفاق
ابو علی حسن بن علی بن اسحق
ویا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق
تراست از همه عالم مکارم الاخلاق
سعادت همه عالم تویی علی الاطلاق

کف تو هست نشان صحیفه توفیق
 قلم بدست تو نقاشی فکرت کلی
 نهاد فضل تو بر گردن معانی طوق
 فزود رای تو بر آفتاب چرخ شرف
 ز خامه تو عطارد همی سرافرازد
 گر آفتاب ببیند بنان و کلک ترا
 وگر بروم حسامت جدا شود ز نیام
 زمانه بی تو یکی دیده بود بی لعلیت
 کنون ز فرّ تو آثار ملک یافت نظام
 باحتراق رسیدست کوکب حساد
 طعام ناصح تست از رحیق و از تنسیم
 قیاس خشم تو و دشمنان تیره خرد
 رسید کار حسودان ز دولت تو بجان
 همه اسر بلیت و مالهم من وال
 ز خاک درگه تو کافیان همی نازند
 سرای بخت ترا کردگار عز و جل
 از آن قبل که بدرگاه تو قدم پوید
 زبان برآرد و در وقت منطقی گردد
 بدان خدای که او را بقای لم یزلیست
 بوصف سیرت تو از حقایق معنی
 ز فرّ مدح تو پیش رهی خداوندا
 ز کلام بنده شود گرد بینوایی کم
 وگر قبول تو یک ره بمن بپیوندد
 همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم
 مخالفان ترا از زمانه باد خلاف

کف تو هست کلید خزانه ارزاق
 کرم بطبع تو قسام نعمت رزاق
 کشید عدل تو بر گنبد معالی طاق
 گرفت امن تو بر دور روزگار سیاق
 چنان کجاءرب از رمح و دیلم ار مرزاق
 ز رشک کلک تو آید بر آفتاب محاق
 جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
 ز روزگار خلق خلق را نبود خلاق
 کنون ز عدل تو بازار دین گرفت وفاق
 بافتراق رسیدست موکب فساق
 زراب حاسد تست از حمیم و از غساق
 قیاس صرصر و کاهست و آتش و حرّاق
 همی بگوید هر کس بدیگری من واق
 همه ندیم ندامت و مالهم من واق
 چو مومنان بیبشت اندرون زکاس دهاق
 برابر فلک المستقیم کرد رواق
 درست گشت که اقدام بهتر از احداق
 اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
 که آفرین تو باقیست تا بیوم تلاق
 عزیز گشت معزی بوصف استحقاق
 سخنوران جهانند خاضع الاعناق
 گر آب جود تو مربنده را رسد بمذاق
 ز من گسسته شود زود خشیه الاملاق
 ازین سپهر بلند و زمانه رزاق
 موافقان ترا از سپهر باد وفاق

قضا مساعد تو بالغدو والاصال

قدر متابع تو بالعشی والاشراق

ایضا در مدح خواجه نظام الملک

خدایگان وزیران تویی باسحقاق
 نظام نیست مبارکتر از تو در اسلام
 شرف گرفت بشاه تو دودهء سلجوق
 شدست اصل محامد ز نام تو مشتق
 چو در مدیح تو دولت زبان گشاد بندق
 فلک چو کار ممالک بتو مَفُوض کرد
 ز کلک تو در ارزاق بندگان بگشاد
 بر آسمان شده‌ای از زمین بقدر بلند
 بلند قدر تو گر صورتی شود بمثل
 وزیر آن مملکستی که گر نشاط کند
 بود ز مرو علم تا بمروه و زمزم
 شوند پیش رکابش سران روم و عرب
 عروس عقد ترا با زمانه بست قضا
 هدایت فلکست آن عروس را هدیه
 درین حدیث زکس نیست اختلاف و خلاف
 خلاف شاه و خلاف تو آن گروه کنند
 برابر سخط تو بر اوفتد آتش
 چنانچه دُرُفتد آتش برابر خورشید
 کنند خلق با اقدام قصد خدمت تو
 به نعمت تو که جوید همی سعادت چرخ
 زبهر عزّ و شرف آرزوست طویی را
 اگر بهاویه مهر تو بگذرد سازد
 صبا گرفته بدنندان عنان مرکب تو
 سحاب جود ترا حوض کوثرست سرشک
 بدستهای تو در معجزند عشر کرام
 نوشته‌اند ز خلق تو نکته‌های کریم
 شاگردان جهان را که نوایب دهر

غیاث دولت عالی تویی علی‌الاطلاق
 همام نیست همایون تر از تو در آفاق
 خطر گرفت بجاه تو گوهر اسحاق
 بشدست بخت مساعد بروی تو مشتاق
 بخدمت تو سپهر از مجره بست نطاق
 حواله کرد بتو رزق بندگان رزاق
 که کلک تست کلید خزانه ارزاق
 چنان کجا شب معراج مصطفی ببراق
 ز بس بلندی در ساق عرش ساید ساق
 شدن ز ملک خراسان بسوی ملک عراق
 بود ز بلخ سپه تا بکرخ و باب الطاق
 چو بندگان کمر بسته خاضع الاعناق
 درست عقدی کان عقد را مباد طلاق
 قبول شاه قباله صداقت تو صداق
 که یکدلند بزرگان باتفاق و وفاق
 که در خدا و پدر گشته‌اند عاصی و عاق
 بجان دشمن بدخواه و حاسد زرقاق
 چو برنهند بحرّاقه پنبهء حرّاق
 بدین سبب بود اقدام بهتر از احداق
 وصال آن که نجوید ز خدمت تو فراق
 که چوب تخت تو بُرد ز شاخ او شقاق
 رحیق و ماء معین از حمیم و از غساق
 که از صبا ببرد مرکب تو گوی سباق
 سرای تخت ترا شاخ اخضرست رواق
 غلام عشر کرام تو اند سبع نطاق
 مصنفان کتاب مکارم الاخلاق
 بسست مدح تو تعویذ خشیه الاملاق

که چیست نکته و معنی ز نطق و استنطاق
 ز من رهی سخن راست بی دروغ و وثاق
 که هست خالی بازار شاعران ز انفاق
 مرا چه سود ز آب کروم و کاس دهاق
 روم براه تصوّف چو بو علی دقاق
 ز سعی خلق و ز مرسوم بی نصیب و خلاق
 همی فریضه شناسم ز طاعت خلاق
 که غازیانه بود رخت و حاجیانه وثاق
 وگر ستایش تو نیستی مرا میثاق
 بخانه بر نهی شعرهای خویش بطاق
 ز بهر آنکه تویی از همه کریمان طاق
 که چون مدیح تو گویم بود باستحقاق
 ز سنبلست همیشه بگلستان معلق
 طربغزای دوباده است هردوخوش بمذاق
 یکیست بر کف او زهر رنج را تریاق
 چنو ندید کس اندر ولایت قبیاق
 ز چشم بر دل و از دست بر جگر مرزاق
 شود شکار سر زلف او دل عشاق
 فروغ چشمه خورشید و خاه و راق
 فزون از آنکه بود مر درخت را اوراق
 مقیم باد در این خانه تا بروز تلاق
 ستاه و مه عمرت ز احتراق و محاق
 بشرق و غرب جهان باد دائم الاشراق

اگر نبود مدح تو کس ندانستی
 خدایگانا بشنو دمی به فضل و کرم
 ز شاعری دل من سیرگشت و این نه عجب
 چو نیست بهره من قطره ای ز آب کرم
 مگر رها کنم آرایش و دقایق شعر
 سفر چگونه کنم باوثاق و رخت خلق
 اگرچه خدمت شاه جهان و خدمت تو
 امیر اهل سخن را خوش و نکو نبود
 اگر پرستش شه نیستی مرا میعاد
 ز دست خویش به مجلس قدح فرو نهی
 بطاق بر نتوانم نهاد دفتر شعر
 گیر نیست مرا از مدیح چون تو و زیر
 بخواه بچه معلق رز بشادی آنک
 بتی که بر لب شیرین او و بر کف او
 یکیست در لب او درد عشق را دارو
 چنو نژاد کس اندر قبيله خلخ
 بزم و رزم زند دوست را و دشمن را
 چنانکه کبک و کبوتر شکار باز شوند
 همیشه تا که بر اوراق رنک و نقش کنند
 نوشته باد بر اوراق دفتر و سیرت
 وزارتی که ز جد و پدر رسیده بتو
 بر آسمان وزارت همیشه خالی باد
 به رای و همت تو آفتاب دولت شاه

نوشته بر رخ اعدای شاه دست اجل

بخط نیزه خطی: "و مالهم من واق"

در مدح ابوسعید شرف الملک

اعدای تو بر باطل و احباب تو بر حق

ای یافته اسلام باقبال تو رونق

سعد فلک و محمدت خلق زمینست
 آنی تو که هرچند بجویند نیابند
 تا حشر باقیال تو هستند مؤثر
 از جنبر اقبال تو بیرون نبرد سر
 دانی تو خداوند که ده پانزده سالست
 زان قوم نیم من که برند از پی دینار
 از حضرت اگر دورم هستم بتو نزدیک
 چون جان مرا هست بمدح تو تعلق
 بر روی زمین مهتر مطلق تویی امروز
 عاجز شدم از شکر تو هرچند که در شعر
 عزّ تو و ایام تو جاوید همی باد

از کنیت تو منشعب از نام تو مشتق
 مانند تو اندر همه آفاق موفق
 هفت اختر سیاره برین گنبد ازرق
 جز خیره سر و ابله و دیوانه و احمق
 تا نزد بزرگان سخنم هست محقق
 اشعار مزور بر ممدوح مطوّق
 زبید که دهی کار مرا حشمت و رونق
 میسند مرا در غم مرسوم معلق
 مرسوم من اطلاق کن ای مهتر مطلق
 با لفظ جریرستم و با طبع فرزدد
 در فایده مستغرق و در شکر معرّق

لرزنده چو زبیق دل اعدای تو از بیم
 وز گریه دو چشمش همه چون چشمهء زبیق

حرف کاف

در مدح خواجة فخرالملک بن نظامالملک

نشاط باد همه روزگار فخرالملک
 جهان چنانکه ز خورشید بشکفت بشکفت
 ز چرخ تا که نبرد شمار هندسیان
 گر این جهان همه ایزد بدو دهد شاید
 بسان ذره نماید بوقت قدرت و قدر
 رخ مخالف دولت برنگ دینارست
 بمهر و کین زحل و مشتری همی سازند
 چو مشتری بشرفخانه در رسد خواهد
 چنانکه طبع بشرهست خواستار ملوک
 چنانکه هست هنر اختیار دولت و دین
 امید خلق جهان هست در بزرگی و جاه
 خدای جل جلاله نهاد پنداری

بهار باد همه روزگار فخرالملک
 ز فرّ طلعت خورشیدوار فخرالملک
 ز بخت و عمر نبرد شمار فخرالملک
 که هست برتر ازین انتظار فخرالملک
 سپهر پیش دل کامکار فخرالملک
 ز غیرت کف دینار بار فخرالملک
 برزم و بزم همه ساله کار فخرالملک
 که اوفتد ز فلک در کنار فخرالملک
 همیشه هست خرد خواستار فخرالملک
 شدست دولت و دین اختیار فخرالملک
 بقدر و مرتبه و افتخار فخرالملک
 قرار خلق جهان در قرار فخرالملک

ضمیر خلق همی داند ای عجب گویی
 بزینهار خدای اندرون بود شب و روز
 شمار دانش و معنی درست کرد همی
 بحکم بندگی از دیر باز هست دلم
 بحکم دوستی امروز اگر بسنده بود
 همیشه تا که جهان یادگار آدمیست
 عنایت ازلی بود جفت فخرالملک
 نهان غیب شدست آشکار فخرالملک
 کسی که باشد در زینهار فخرالملک
 که خواند شعرمن اندرشعار فخرالملک
 بدام شکر و ثنا در شکار فخرالملک
 رضا دهم که کنم جان نثار فخرالملک
 بیاد ملک جهان یادگار فخرالملک
 سعادت ابدی یار فخرالملک
 بهار و عید بهم حاضرند و فرخ باد
 بشادمانی عید و بهار فخرالملک

در مدح قوام‌الملک صدرالدین محمد بن فخرالملک

آمد بفرخی و سعادت بدار ملک
 اسلام را نظام و پسندیده صاحبی
 فرزند فخر ملک محمد وزیر شاه
 اندیشه و تامل او را مسلمست
 هر روز نو بنو همه دینار و گوهرست
 یارست ملک را همه ساله وزارتش
 فرخنده شد بدولت او روزگار او
 شمشیر و تیر خسرو و رای صواب او
 این هست بدر حشمت بر آسمان دین
 ای گوهر عزیز که هرگز نیافتست
 آموختی تو از پدر و جد خویشتن
 تو افتخار ملک و ملوکی و بوده‌اند
 تا حصن تو حصار بود ملک شاه را
 میزان عقل تست و محک ضمیر تو
 تو ابر رحمتی و ز باران عدل تست
 تا ملک را نگار ز توقیعیهای تست
 زیرا که حور و ماه فرستد بمجلست (کذا)
 صدری که هست بر قلم او مدار ملک
 کز فر او چو دار سلامت دار ملک
 کایزد نهاد در حرکاتش قرار ملک
 عقد کتاب دولت و عقد شمار ملک
 از آستین همت او در کنار ملک
 آری وزارتست همه ساله یار ملک
 فرخنده شد به طلعت او روزگار ملک
 پروردگار دین شد و پروردگار ملک
 وان هست سرو حضرت بر جویبار ملک
 غواص بخت چون تو گهر در بحار ملک
 تهذیب شغل دولت و ترتیب کار ملک
 اسلاف تو بفر ملوک افتخار ملک
 ایمن بود ز تیر حوادث حصار ملک
 این را خبر دهنده وزن و عبار ملک (کذا)
 همواره سبز و خرم هر شاخسار ملک
 گویی که عاشقست ملک بر نگار ملک
 تا تو کنی ز یاره او گوشوار ملک

اقبال تو ز روی زمین بر فلک شدست تا از فلک ستاره فرستد نثار ملک
خواهد شدن بمخلب شاهین ز همت شاه ستارگان بفلک بر شکار ملک
از فر شاه از تو همه یمن و پسر باد هم بر یمن ملت و هم بر پسر ملک
تا حشر در جهان ز وزیران و خسروان
تو یادگار دولت و او یادگار ملک

حرف کاف

در مدح پادشاه

خدايگان جهانی و شاه با فرهنگ بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ
نیی بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم نیی هژیر و هژیری چو کرد خواهی جنگ
خدنگ فخر کند بر درخت صندل و عود از آن قبل که بود تیر تو ز چرب خدنگ
پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام از آن قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ
حسام تو ز تن دشمنان رباید جان پیام تو ز دل دوستان زداید زنگ
هر آنکهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ
شهنشها ملکا خسروا خداوندا تویی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ
درخت و باغ تو گردد میان مجلس تو چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ
ز بس بدایع نقش و نگار گوناگون بهارخانه چینست و صورت ارژنگ
بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ
فرشتگان خدا از فلک همی گویند خجسته باد ترا میهمانی سرهنگ
همیشه باد ترا در سرور بزم شتاب همیشه باد ترا بر سریر ملک درنگ

چنین و بهتر ازین باش با هزاران سال

جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

در مدح علاءالدین انسر خوارزمشاه

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ که روز فاخته گونست و خاک غالیه رنگ
نصیب تن کنم آتش نصیب روح شراب نصیب گوش خروش رباب و ناله چنگ
نصیب دیده و دل چهر و مهریار کنم که او بچهره چو مهرست و بربتان سرهنگ

رخش چو زهره و ماه و لیش چوشکر و قند
 گهی برد بر سیمینش از بر من سیم
 ز سحر دیده او کوی من شود بابل
 چو من شمن نبود در بهار خانه چین
 زباده چون بفروزد رخان نازک و خوب
 معاشران ز لب و روی او بخانه خویش
 چو بر دو عارض سیمین او سه بوسه دهم
 چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
 گر از من آن لب یاقوت رنگ دارد باز
 مگر چو پرده شرم از میانه بر دارد
 کدام روز بود کان جهان فروز بود
 دلم ز صحبت او گشته مایه شادی
 علاء دولت عالی بهاءدین که رسید
 جمال میران اتسز که چون پدر دارد
 بدو رسیده سه چیز از سه پادشا میراث
 سپهر باید مرکب چو او سوار شود
 عدو ز بیم چو خرچنگ باز پس گردد
 کجا بقصد تماشا و آرزوی شکار
 کند چو دام کبوتر سرین و گردن کور
 ایا نبرده سواری که پیش حمله تو
 اگر برهنه کنی تیغ بر لب دریا
 کلنگ وار بترسد در آشیان سیمرغ
 نهیب و سهم ترا درجهان چنان اثرست
 ز مهر و کینه تو هر کجا رسد اثری
 اگر سبق برد از باد اسب تو نشگفت
 برآید از دل اعدای دولت تو تراک
 اگر هزار مبارز چو عمرو و چون طاهر
 تو از نشست همه روز فخر داری عار
 اگر بعصر تو ارژنگ دیو باز آید

برش چو سوسن و سیم و دلش چو آهن و سنگ
 گهی برد دل سنگینش از دل من سنگ
 ز نقش چهره او بزم من شود ارتنگ
 چنو صنم نبود در نگار خانه گنگ
 بخنده چون بگشاید دهان کوچک و تنگ
 شکر برند بخروار و گل برند به تنگ
 ز من کرانه کند وز میان برآرد چنگ
 که گیرد از نفس من کران آینه رنگ
 بمی فروشکم شرم او بحیله و رنگ
 مرا در آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ
 نشسته با من و من زلف او گرفته به چنگ
 چنانکه طبع امیرست مایه فرهنگ
 ز بس علاء و بها قدر او بهفت اورنگ
 جلال و مرتبه و ارج و فره و اورنگ
 سمو ز سام و جمال از جم و هش از هوشنگ
 هلال باید زین و مجره باید تنگ
 چو سرکشد علمش بر دو پیکر و خرچنگ
 بدشت و کوه رود باستان و تیر خدنگ
 کند چو خانه زنبور پشت و پهلوی رنگ
 شود هبا و هدر زور شیر و کبر پلنگ
 بسوزد از تف تیغ تو زیر آب نهنگ
 چو باز دار تو بر پای باز بندد زنگ
 که زنگ باز تو سیمرغ را کند چو کلنگ
 شرنگ شهد شود در زمان و شهر شرنگ
 که پیش اسب تو باد جهنده باشد لنگ
 چو از کمان تو در رزم بشنود ترنگ
 کنون بیابند از سیستان و از پوشنگ
 تو از نبرد همه روز نام داری ننگ
 بچشم خشم تو چون ارزنی بود ارژنگ

وگر پشنگ درین روزگار زنده شود
 بدین صفت که تویی در شجاعت و مردی
 صلیب بشکنی و دارها زنی چو صلیب
 کشی ز روم بخوارزم بت پرستان را
 ایا بدست کرم ز ایران عالم را
 خطا بود که بدریا ترا کنم تشبیه
 شود بدولت تو در کغم چو پاره زر
 وگر بفر تو نارنگ پیش خویش نهم
 وگر قیاس کنی شعر شاعران دگر
 بآب ماند شعرم اگر چه آتش وار
 ز من صواب بود در پرستش تو شتاب
 که تو درنگ نکردی و آمدی بشتاب
 سزد که بقعت خوارزم را دهم تفصیل
 که آبروی من آمد ز جانب خوارزم
 همیشه تا که ز نیرنگ خامه نقاش
 بر آسمان سعادت بفرخی زده باد
 ز دهر بهر نکو خواه تو فلاح و فرح
 که صبح تو رامشگران مجلس تو

ترا ز آینهء عمر چرخ آینه گون

زدوده زنگ و بکف برترانید چوزنگ

در مدح خواجه مؤیدالملک بن نظامالملک

آمد آن ماه دو هفته با قبای هفت رنگ
 لؤلؤ اندر لاله پنهان داشت چون رویم پدید
 گفت مهر از من گسستی با تو جای جنگ هست
 سرو اگر در باغ باشد دارد او بر سرو باغ
 چون دلم بی قوت و جان و تنم بی قوت دید
 تنگم اندر برگرفت و زلف مشکین برفشاند
 زلف پربند و شکنج و چشم پرنیرنگ و رنگ
 چنگ را بر لاله زد لؤلؤ و برهم سود چنگ
 لیکن اندر مهرگان با دوست نتوان کرد جنگ
 سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ
 داد قوت و قوتم زان شکر یاقوت رنگ
 مشک و عنبر برگرفتند از سرای من به تنگ

گاه دلبر بود وگه چنگش همه شب درکنار
گفتمش کز من چه خواهی مهرگانی یادگار
گفت خواهم شکر انعام خداوندی که او
ملک یزدان رامویددین یزدان را شهاب
آن خداوندی که گردون بخت او را مرکبست
چون نهادند اختران از قوت تاءثیر خویش
باد را از طبع او پاکیزگی دادند و لطف
تیزی آموزد همی از حکم او شمشیر تیز
در زمستان فرش او را از پلنگ آرند پوست
از دم خصمش به آتش در سمندر بفسرد
پیش او خلق از مروت لاف نتواند زدن
درپناه امر او نشگفت اگر کوته شود
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین
نه بچین اندر بماند هیچ برخ درزیر چین
ای سرافرازی که از تاج شهان زبید همی
ماه مهر آمد زیادت کرد باید مهر ماه
از کف ترک دلارامی که از دیدار اوست
شیر زوری کو بنیزه زور بستاند ز شیر
تا که سیسنبه ندارد رنگ و بوی شنبلیله
خار در دست نکو خواه تو بادا چون سمن
مهرگان بر تو همایون باد از گشت سپهر

یک زمان بنواخت یار و یک زمان بنواخت چنگ
تا جهان بر من نسازی چون دهان خویش تنگ
اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد تنگ
آفتاب عقل و علم و مایه فرهنگ و هنگ
مرکبی کش ماه نو زینست و جوزا پالهنک
هم بار اندر شتاب و هم ب خاک اندر درنگ
خاک را از حلم او آهستگی دادند و سنگ
راستی گیرد همی از کلک او شیر خدنگ
بر سماغ کوه و صحرا کبر از آن دارد پلنگ
وز تف خشمش بسوزد زیر آب اندر نهنگ
پیش رهواران برهواری نداند رفت لنگ
پنجه شیر از گراز و چنگل باز ار کلنگ
ور ز جود اوچکد یک قطره در دریای زنگ
نه بزنگ اندر بماند هیچ دل در زیر زنگ
برمیان بندگان تو گهر هنگام جنگ
آب شد چون زنگ بر کف باده ها باید چو زنگ
حسرت صورترگان چین و نقاشان گنگ
رنگ چشمی کو بغمزه چشم بر باید ز رنگ
تا که آذر گون ندارد بوی و رنگ باد رنگ
شهد در کام بداندیش تو بادا چون شرنگ
جاه تو بی عیب باد و عمر تو بی آذرنگ

روز و شب بر درگاه عالیت دست روزگار

مرکب اقبال و دولت را کشیده تنگ

حرف لام

در مدح سلطان ملکشا

شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال
شهی که ملت تازی باو فزود جمال
خجسته ملت نازی چنو جمال ندید
چنان که دولت باقی چنو ندید جلال

که خلق را نظر او مبارکست بفال
 ضمیر و سر همه هست اندرو چو خیال
 بشرق دارد پر و بغرب دارد بال
 کسی که هر دو نگوید زبانش گردد لال
 امیر کرد هر آن بنده را که گفت تعال
 که او شدست عزیز مهیمن متعال
 که بر موافق بخشش همی کند آمال
 که بر مخالف قسمت همی کند آجال
 عجب تر از همه آن فتحها که کرد امسال
 بکشت تخم هدی و بکشت شمع ضلال
 بروم عامل بنشاند تا گزارد مال
 دگر سفر کند و هند خواهد از چیپال
 زهی خجسته سیر پادشاه دشمن مال
 ترا سزاست که خواننده شاه خوب خصال
 کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال
 ازو دمار برآری چو مهدی از دجال
 زهییت تو شود قامتش خمیده چو دال
 شدست روی زمین سر بسر بهشت مثال
 بلعل بر زده از زیق مصعد خال
 شدست آب شکن بر شکن زباد شمال
 برآب دجله ز آب حیات مالا مال
 خدنگ وهم تو آن غیبه را کند غربال
 لگام اسب ترا از ستاره طرف و دوال
 باستران تو نعل و با شتران خلخال
 مقدری که بقدرت هدی دهد ز ضلال
 ز بهر ورزش عدل و ز بهر بخشش مال
 یکی بروز مظالم یکی بروز نوال
 که نیست مصلحت کار خلق و زرو وبال
 کند سپید بمحشر صحیفه اعمال

چو مشتریست مگر طلعت مبارک او
 بسان آینهء روشنست خاطر او
 همای همت او فرخ و همایونست
 فریضه شد چو شهادت ثنای او گفتن
 اسیر کرد هر آن خصم را که گفت برو
 ز مهر و خدمت او بندگان شوند عزیز
 مگر که بخشش آمال در پرستش اوست
 مگر که قسمت آجال در عداوت اوست
 فتوح و نصرت او سر بسر همه عجیبت
 بساخت آلت عدل و بسوخت آفت ظلم
 بشام والی بگماشت تا فرستد حمل
 درین خجسته سفر روم خواست از قیصر
 زهی ستوده صفت شهریار کشور گیر
 ترا رواست که خوانند شاه پاک نسب
 کدام خصم را ترا دید کو نگشت شکار
 اگر چو مار بدانش تو برآرد سر
 کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
 ز قر تو ملکا وز نسیم فروردین
 سرشک باران بر گل فتاده گویی هست
 بسوی دجله نگه کن که همچو زلف بتان
 شراب آب حیاتست و کرد باید جام
 اگر زجرخ کند خصم غیبه ای بر خویش
 ز بهر حشمت تو آسمان همی سازد
 وگر تو رای کنی از بروج بفرستند
 بیافرید ز بهر چهار چیز ترا
 ز بهر رامش خلق و ز بهر کوشش حق
 یکی بروز ضیافت یکی بروز سلام
 وبال و وزرمدان شغل خویش راوبران
 صحیفه ای که تو در مصلحت سیاه کنی

خلاف نیست که زایل شدست انس دلت
 کریمه‌ای که بدو خانه تو بود بپای
 بصیر کوش درین رنج و شکر کن بخدای
 چو غمگسار ترا روزگار گفت برو
 سپهر خواست که روح لطیف او ببهشت
 کمال عقل تو آهسته داشت عقل ترا
 تو از رجالی و اجرام چرخ را رسمست
 خیر مگوی که دی حالها چگونه گذشت
 چو کارهای تو بر استقامتست امروز
 بزرگوارا دانی که در صناعت شعر
 مدایح تو چنان گفته‌ام که تا محشر
 رسید وقت که از پیش خدمت تو شوم
 ز شکر و مدح تو خالی همی نخواهم داشت
 ضمیر من گهر مدح تو چنان سنجد
 چنانکه خاطر من شکر نعمت تو کند
 همیشه تا که بنوروز شمس را برچرخ
 چو شمس براد همه ساله دولت تو بلند
 زمانه کرده بتو جامه هنر معلم
 جهان متابع تو بالعشی و والابکار
 ایا عداوت تو نشتری که اعدا را
 نماند زنده کسی کو عداوت تو گزید
 هلال تیره شود بر فلک ز مرکب تو
 موافق سپر و نعل مرکب تو شدست
 زمانه با تو بهر وقت کرده باد نشاط

ازین مصیبت هایل که افتاد امسال
 اگر ز پای بیفتاد بر در آجال
 که هست دست تو بر حلقه درآمال
 سپهر گفت بروح لطیف او که تعال
 بقای شخص تو خواهد ز ایزد متعال
 که تا تحمل کردی مصیبتی بکمال
 که کارهای عظیم آورد به پیش رجال
 نشان مجوی که فردا چگونه باشد حال
 میند بیهده دل در تعمیر احوال
 مرا به لفظ و معانی توسعهست و مجال
 زمانه بر سر هر یک همی نویسد قال
 بحضرت ملک ملک بخش اعدا مال
 زبان شکر گزار و ضمیر مدح سگال
 که در ترازوی او مشتری بود مثقال
 درخت تازه کند شکر ابر و باد شمال
 بود ز برج شرف مهد و از سحاب جلال
 جلال او ز معالی و مهد او ز جلال
 ستاره کرده بتو نامه ظفر ایصال
 فلک مسخر تو بالغدو والاصال
 ز سوی دیده گشاید همی رگ قیفال
 وگر بماند برو عمر گشت تلخ و وبال
 هلال شکل کند خاک تیره را بنعال
 مه سما که شود گاه بدر و گاه هلال
 نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان

ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

در مدح امیر ارسلان ارغو

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال
 اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرمست
 عید آیینست کز وی هست ملت را شرف
 آن یکی دارد بدین اندر ز پیغمبر نشان
 هر دو منشور نشاط و خرمی آورده‌اند
 آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست
 آن جهانداری که یک تن نیست اندر شرق و غرب
 باز عدلش گر چه اکنون شرق دارد زیر پر
 در خلاف او قدم برداشتن باشد حرام
 دولت او همت چون تقدیر ایزد لم یزل
 هر که بیرون شد ز عدلش زین جهان بیرون نشد
 تا کسی از شهنامه و تاریخ شاهان کهن
 کس ندید از قاف تا قاف جهان سیمرغ و دیو
 قصه‌ای باید شنید و دفتری باید نوشت
 حسب حال با عجایب فتح شاهه مشرقست
 آنچه در سی سال نتواند نمودن هیچ شاه
 هیبت او دست مکاران و مختالان بیست
 و هر کسی خواهد که گردد گو بیا بنگر نخست
 هر که با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
 رنگ آب و فعل آتش هر دو اندر تیغ اوست
 مرکبش را هر کجا باشد مجال تاختن
 آفرین بر مرکبش کو را سزد پروین لگام
 نه نهنک و با نهنگان آب خورده در بحار
 پاک دندان تیز چشم آهخته گردن خردگوش
 نه ز سیر او را قرار و نه ز دور او را شکیب
 در دو پای او تو پنداری دیورست و صبا
 این چنین مرکب نشاید جز ملک را تا براو

هر دو را دارند اهل دولت و ملت بقال
 مرحبا زین اتفاق و حیذا زین اتصال
 مهرگان رسمیت کزوی هست دولت راجمال
 وین دگر دارد بملک اندر ز افریدون مثال
 پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
 تا قیامت بی‌غروب و بی‌کسوف و بی‌زوال
 یا بیمری یا بدولت یا بملک او را همال
 چون پرواز اندر آید غرب گیرد زیر بال
 کز پدر ملک جهان دارد بمیراث حلال
 هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال
 تا ندید از دولت او دستبرد و گوشمال
 تا کی از دیو سفید و رستم و سیمرغ و زال
 قبل و قالست این چرا باید شنیدن قیل و قال
 کاندرو باشد عجایب و آن عجایب حسب حال
 و آن شجاعتها که او بنمود هنگام قتال
 او ز مردی و هنرمندی نمود اندر سه سال
 کس نبارد گشت اکنون گرد مکر و احتیال
 قصه تیر دو شاخ و قصه چاه و جوال
 گر بماند زنده جان و تن برو باشد وال
 سرکشی یا آب و آتش در خرد باشد محال
 وهم مردم را نباشد گرد گرد او مجال
 مشتری زین و مجره تنک و ماه نو نعال
 نه پلنگ و با پلنگان خواب کرده در جبال
 سخت سم محکم قوایم پهن پشت آکنده بال
 نه ز رزم او را نهیب و نه ز صید او را ملال
 در دو دست او تو پنداری جنوبست و شمال
 گه بسوی صید تازد گه بچنگ بدسگال

ای ز صد گردون قوی تر تیغ تو روز نبرد
از تو هنگام فضیلت فرق باشد تا ملوک
قلعهء بخت ترا بر گنبد فیروزه رنگ
خواسته ناخواسته بخشی همی گویی مگر
کار عالم را همی جود تو سازد سر بسر
آمد آن فصلی که از تاءثیر او در بوستان
باغ هست اکنون ز برگ زرد پر زر درست
زاغ گویی محتسب شد کز نهیب زخم او
نار شد بازارگان وز لعل دامن کرد پر
آب گویی در شمر حراقهء چینی شدست
در چنین فصلی سزد گر گوهری گیری بدست
هست فرزند رزان لیکن ز عکس و روشنی
هر کس اندر مهرگان پیش تو آرد خدمتی
همچنان شعری که در محمود گوید عنصری:
تا ز اصحاب شمالست وز اصحاب یمین
نیکخواهت باد در نعمت چو اصحاب الیمین
باد با تیغ تو نصرت را برزم اندر قران

وی ز صد دریا سخی تر دست تو روز نوال
همچنان کز شیر شرزه فزق باشد تا شغال
ماه زبید پاسبان و مهر شاید کوتوال
از جهان برداشتی یک بارگی رسم سوال
جود تو گوی معیست و همه عالم عیال
دیبهء زربفت پوشیدست پنداری نهال
وز شکوفه بود در نوروز پرسم حلال
بلبل رامشگر اندر بوستان ماندست لال
سیب دلبر گشت وز شنگرف زرد برروی خال
کاندرو چشم جهان بین ازصور بیند خیال
گوهری کو را وطن در آبگینه است و سفال
آفتابش هست عم و ماهتابش هست خال
خدمت مداح تو شعریت چون آب زلال
"مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال"
در کتاب منزل از قول خدای ذوالجلال
بدسکالت باد در محنت چو اصحاب الشمال
باد با جام تو عشرت را ببزم اندر وصال

چشم پیروزی همیشه بر مه منجوق تو
چون شب شوال چشم روزه داران بر هلال

در وصف اسب و مدح پادشاه

تکاوری که قوی تر ز رخس رستم زال
بگاه حمله بچرخ اندر افکند آشوب
که دویدن نتوان شناخت از سبکی
گرش نسب ز جنوب و شمال نیست چراست
به آب و آتش گستاخ در رود گویی
جهد بکام فراخ از بر دو خامهء ریگ
ز نعل خویش بناوردگاه بی مسطر

بحمله همچو هژبر و بهویه همچو غزال
بوقت پیوه بخاک اندر آورد زلزال
شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
بسرکشی چو جنوب و برهبری چو شمال
سمندرست در آتش در آب ماهی وال
بگام تنگ رود راست بر دو پاره خلال
ز خط و نقطه همی بر زمین کشد اشکال

بدشت و کوه درون ساق و سمش از سختی
 دو پای او بکفل بر شود بسوی مفاک
 اگر بشیر رسد روز حمله شیپه او
 ز تیر چشمی و روشن دلی تواند دید
 بابر ماند در موکب و شگفت ابری
 عقاب و شاهین خوانمش درشکار که هست
 بطیر ماند کش تنگ درکشد رایض
 اگر چه پشت و سمش هست کشتی ولنکر
 بگردش اندر مانند چنبر فلکست
 چهار نعلش محکم بزیر شانزده میخ
 ز رخس رستم تمثال دیده‌ام لیکن
 هزار رخس سزد در نبرد چاکر او
 سوار او ملک عالمست و خسرو دهر
 شهی که ملت و دولت ز بس جلالت او
 سؤال کرد جهان از قضا که نصرت چیست
 خدای در تن او هر چنان هنر بایست
 ابا فتوح تو تالیف نکته‌های ظفر
 اگر ز عقل تو عشری قضا بپیماید
 وگر ز حلم تو جزوی زمانه برسجد
 تویی که تیغ تو در شرق و غرب تا محشر
 بهر سفر که ز بهر ظفر نهادی روی
 ز مغفر و زره و ترک و جوشن و خفتان
 هوا تو گفתי پبلیست آهنین دندان
 تو چون عقاب شدی و مخالفان چو تذرو
 نمود پیش تو دشمن چو پیش صرصرگاه
 ز مهر و کین تو معلوم گشت عالم را
 زهی ستوده صفت خسروی که تازه شدست
 نه غافلست ز شکر تو هیچ شکرگزار
 نه بی‌ثنای تو طاعت همی کند عابد

زیشک پیل و زیشت کشف گرفته مثال
 دو دست از بکتف بر شود بسوی جبال
 فرو برد سر و در خویشتن کشد نبال
 شب سیاه بچاه اندرون ز نور خیال
 که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
 قوایمش همه پر و جوارحش همه بال
 بطور ماند کش نعل برزند نعال
 بموج دریا ماند چو بر فرازد بال
 برو چو پروین طوقست و چون مجره دوال
 چو زیر شانزده نجم اندرون چهار هلال
 نوشته صورت او نیست چرخ را تمثال
 سزد غلام سوارش هزار رستم زال
 خدایگان ولایت گشای اعدا مال
 یکی گرفت جلال و یکی گرفت جمال
 بیافت از سر شمشیر او جواب سؤال
 بیافرید و مر او را نیافرید همال
 و یا رسوم تو فهرست لفظهای حلال
 بساط هفت زمینش نه بس بود مکیال
 طباق هفت زمینش نه بس بود مثقال
 نهاد عدل و هدی را بجای کفر و ضلال
 طلایه سپهت بود دولت و اقبال
 ز نیزه و سپر و تیر و ناچ و کوپال
 زمین تو گفתי شیریست آتشین چنگال
 تو چون هژیر شدی و معاندان چو شغال
 نمود پیش تو حاسد چو پیش آتش نال
 که دشمنیت حرامست و دوستیت حلال
 بفر دولت تو ملت محمد و آل
 نه فارغست ز مدح تو هیچ مدح سگال
 نه بی‌دعای تو دعوت همی کند ابدال

چو طبع من رهی از مدح تو براندیشد
قلم بدست من اندر بشکر سجده کند
همیشه تا که بود همچو میم و دال و الف
کسی که باتو بعهده اندرون نه چون الفست
زدی خجسته تر و خوب تر ت باد امروز
کشد ز مرتبه بر آسمان مقام مقال
چو دست من بمدیح تو بر نویسد قال
دهان و زلف و قد نیکوان مشکین خال
زبیم تو دل و دستش چو میم باد و چودال
ز پار خوش تر و فرخنده تر ت باد امسال

بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز

ز نعمت تو فساد و ز دولت تو زوال

در مدح ملک سنجر

بگذشت مه روزه و آمد مه شوال
نائب نتوان بود که بیکار بمانند
کردند شب عید همه نور ز قندیل
می خواره بدل یافت می و نغمه و مطرب
پر شد قدح بلبله از خون قنینه
در میکده خوشتر که بود مرد معاشر
این حال برین جمله شناسند حریفان
شاه ملکان سنجر شیرافکن صفدر
آن شاه که از قدر و شرف نامه و نامش
از نعمت خدایبست سرشته گهر او
گر بیت حرم شد بعرب قبله اسلام
بر پای هیونی که کشد پایه تختش
کوهیست کمیتش که زیال و کفل او
مرغیست خدنگش که همی از فزع او
آن قوم که آرند سوی طاعت او روی
و آن خیل که از طاعت او روی بتابند
آن روز که راند سخن از میم ملاقات
کم گردد و افزون شود آرامش و رامش
ای شهر گشایی که بهر شهر و بهر مرز
انئون من و ساقی و می و مطرب و قوال
ساقی و می و مطرب و قوال بشوال
تحویل سوی جام و دگر گونه شد احوال
از آب سحرگاهی و از غلغل طبال
بگشاد تو گویی ز گلو اکحل و قیغال
در صومعه بهتر که بود زاهد و ابدال
گر پیش خداوند جهان عرضه کنم حال
دانای خرد پرور و دارای عدو مال
بوسند رهی وار همی قیصر و چپیال
گر چه گهر آدمیان هست ز صلصال
لشکر گه او شد بعجم قبله اقبال
از یاره و طوق ملکان زبید خلخال
شیر یله را کوفته گردد کفل و یال
سیمرغ نیارد که زهم باز کند بال
توفیق به آن قوم نماید ره آمال
تقدیر بر آن قوم گشاید در آجال
بس قد الف وار که از بیم کند دال
آن را که دهد مالش و آن را که دهد مال
از درگه و دیوانت سزد شحنه و عمل

کان هر دو نویسند همی نامه اعمال
 سفتن نتوان کوه گران سنگ به مثقال
 تیزی بشود پاک ز دندان و ز چنگال
 هر جا که یکی خود بود بر سر ابطال
 چون جام کنی صورت آن خود بکوپال
 تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال
 هرگز نشود بر تو روا حيله محتال
 و آن حيله چو پیمودن آبست بغریال
 باطل شود افسانه و اندیشه جهال
 چون تیز شود نار نماند اثر نال
 عیسی چو بیاید برود فتنه دجال
 دروصف رخ و زلف و لب و چشم و خط و خال
 او راست مه و مهر یکی عم و یکی خال
 نفع و ضرر خلق بود در سر و دنبال
 سرو هنری در چمن عدل همی بال
 با دولت تو بخت قرین گشته مه و سال

از چون تو ملک هست تفاخر دو ملک را
 گفتن نتوان مدح تو هرگز بتمامی
 با تیزی شمشیر تو شیران زیان را
 هر جا که یکی درع بود بر تن گردان
 چون دام کنی پیکر آن درع به پیکان
 با تیغ تو و گرز تو ناچیز شمارند
 هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن
 کان چاره چو سنبیدن کوهست بسوزن
 آنجا که شود عزم تو بر رزم حقیقت
 چون تند شود باد ندارد خطری کاه
 مهدی چو بیاید بشود آفت پاءجوج
 تا مرد سخن گوی شکافد بسخن موی
 بر دست تو باد آن نگهر تاک که گویی
 تا پیکر تنین فلک را ز دو جانب
 ماه طغری از فلک ملک همی تاب
 با طالع تو سعد قران کرده شب و روز

از اختر فرخنده، تو فال زده عید

وز عید زده اختر فرخنده، تو فال

در توحید

چند گویم وصف معشوقان و نعمت زلف و خال
 آفرین و شکر و توحید خدای ذوالجلال
 کردگار لم یزل پروردگار لایزال
 زنده‌ای بیچون که او را نیست نقصان درکمال
 در اجابت بی‌نظیر و در عنایت بی‌همال
 زو اسیران را عطا و زو یتیمان را نوال
 نه زبان و طبع را در ذات او هرگز مجال
 تا کند هر ساعت او جانب بجانب انتقال

چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال
 گاه آن آمد که گویم مدتی از بهر دین
 کردگار جان و تن پروردگار مرد و زن
 عالمی بیدل که او را نیست نسیان در کلام
 در ارادت بی‌شبیه و در مشیت بی‌شریک
 زو ضعیفان را امید و زو غریبان را نوید
 نه ضمیر و وهم را بر سر او هرگز وقوف
 نیست چون ما جوهری صورت‌پذیر و جای‌گیر

آن که بی‌همتاست او را کی روا باشد مثال
زانکه کیفیت پذیرد هرچه آید در خیال
مالک الملکست هستی بی‌فنا و بی‌زوال
این جهان در زیر پر و آن جهان در زیر بال
بر سپهر لاجورد از پیکر بدر و هلال
جامه‌های نور و ظلمت را در ایام و لیال
در بهار و در خزان دارد جهان بر اعتدال
گه بصرها رنگها آمیزد از باد شمال
گه نهد پیرامن گلزارها سیم حلال
گه ز باد سرد چون آهن کند آب زلال
تا بهشت از خوبی دیدار او گیرد جمال
تا کند شیطان ز بهر گندم او را درجوال
از عصایی اژدهایی تا بیویارد حبال
در قفای گوسفندان در نشیب و در جبال
مرده‌ای را بوده در زیر زمین بسیار سال
با حدیث او فسون و با گروه او قتال
در محل قاب قوسین افسر عز و جلال
تا بدست خویشتن نعلین را سازد دوال
یک گروه از عدل او مجبور در صف تعال
بنده‌ای از مال قارون گشته ناکرده سؤال
عارفان از شوق او با نفس خویش اندر جدال
مؤمنان از شریک توفیق او در حسب حال
آن همه طاعت بیک زلت برو گردد و بال
حق تعال ناگه اندر گوش او گوید تعال
چون بعثت نیست کارش چیست چندین قیل و قال
مرد مؤمن کی بود برحکم او تهمت سگال
بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال
بنده نتواند تصرف کردن اندر یک خلال
مهد بخت بنده را از فرخی باشد جلال

هر کرا همتاست او را گر مثال گری رواست
تا نپنداری که صانع در خیال آید ترا
هرکه هست اندرجهان او را زوالست و فنا
آن جهاننداری که باز قدرتش دارد همی
آن که سیمین ترک و زرین نعل سازد هر مہمی
آن که پوشاند ز بهر جنبش و آرام خلق
آن که دارد در تموز و دی جهان نامعتدل
گه بدریا موجها انگیزد از باد جنوب
گه کند در دامن گلزارها زر درست
گه ز باد گرم چون آتش کمند ریک روان
گاه آدم را بیاراید بدست لطف خویش
گه ز غفلت بر دل آدم خط نسیان کشد
گاه کلیمی سازد از موسی و در دستش کند
گاه دارد با کلیمی چون شبانانش دوان
گه ز بوی باد عیسی زنده و گویا کند
گه جهودان را به عیسی برگمارد تا کنند
گه محمد را ز قدر و منزلت بر سر نهد
گه ز نعلین گسسته پای او عریان کند
یک گروه از فضل او مختار در صدر شرف
بنده‌ای درویش با ذل سؤال از بهر قوت
عالمان از بهر او با خصم خویش اندر جدل
کافران از ضربت خذلان او با داغ و درد
زاهدی بینی که بگذارد بطاعت عمر خویش
فاسقی بینی که ناپاکی کند در معصیت
کار او را نیست علت هرچه خواهد آن کند
مرد عاقل کی بود در کار او شبهت پرست
او خداوندست و خلق عالمند او را رهی
گر ز قهر او بجان بنده ره یابد خلل
ور ز لطف او برآید بنده را کاری جلیل

چند جویی راز یزدان را بجهد و احتیال
تا ز اصحاب الیمینی یا ز اصحاب الشمال
ور سزای جنتی بر خویشان چندین مبال
دل چه بندی در سرین گور و در چشم غزال
گر تو امروز از دلیری همسری با پور زال
بر مکه خرمن بیاد و بر مده آتش بنال
گرچه داری در ضمیر اندیشه تو فیر مال
راه عقبی را ندارد سود زرق و افتعال
چند فرسایی قدم در شغل فرزند و عیال
رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال
گر بخوبی آشنایی بر سر کوی وصال
وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال
دولت آن دارد که او را با وصالست اتصال
از تو ایمان باز نستانند بوقت ارتحال
حرمت اهل هدی از حرمت اهل ضلال
نام دوزخ بردن و دوزخ نهادن بر سفال
کمترین قطره که او بخشد ز دریای نوال
ور بیامزد بود آموزش او بی ملال
هر که از بادش بیچد سر زبانش باد لال
گاه آن آمد که از طاعت بیارایی خصال
لاجرم یزدان بزخم تیر دادت گوشمال
گردد از توحید گفتن شعر تو سحر حلال

احتیال و جهد را در راز یزدان راه نیست
حیلت آن کن که پیش از مرگ شناسی مگر
گر سزای دوزخی بر خویشان چندین مناز
چون سرین و چشم تو فرسوده خواهد کرد مور
بور تو فردا بگرید بر سر گور تو زار
معصیت چون باد تندست و تو چون نال ضعیف
آخر از تقصیر طاعت ساعتی اندیشه کن
گر بزرق و افتعال اسباب دنیا ساختی
چند پیمایی هوس در کار املاک و ضیاع
این همه لهوست و باشد لهو کار کودکان
بندهای بیگانه باشی در بن کوی فراق
با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بو لهب
محنت آن دارد که او را از فراقست افتراق
کافر صد ساله را یزدان همی ایمان دهد
من چنان دانم که بر درگاه او افزون بود
جز سخن گفتن ز عفو و رحمت او شرط نیست
تازه و سیراب گرداند هزاران تشنه را
گر ببخشاید بود بخشایش او بی ملام
هر که از نامش بتابد روی گوشش باد کر
ای معزی تا کی از عصیان بیارایی دلت
دل ز کژی چون گمان کردی و بی فرمان شدی
گر کنی بر خویشان مدح و غزل گفتن حرام

آفرین کن شاه و صاحب را که نام هر دو هست

سین و نون و جیم و ری و میم و حا و میم و دال

در مدح خواجه نظام الملک طوسی

موشحست زمین و معطرسست جبال
بکوهسار درفشنده گشت بدر و هلال

بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال
بجویار پراکنده شد حلی و حلل

تذرو سوسن و قمری گرفت در چنگل
 بیاغ و راغ بیوی بهشت و پیکر حور
 بسان دلشدگانند مرغکان بهار
 همی کنند خروش از وصال فروردین
 تنم خمیده چو دالست زان کجا زلفت
 بروی و موی تو ره یابم و شوم گمره
 ز اصل آزر و مانی مگر نسب داری
 غزال و کبک شدستند دشمن تو بطبع
 ترا سزد که وفا دارم ای نگار بدیع
 همیشه تابزیم در دل و زبان منست
 نظام ملک شهنشه قوام دین رسول
 ابوعلی حسن آن صاحبی که حضرت اوست
 خیال مذهب او گر رسد بکشور روم
 چنانکه باد بخاک اندرون عداوت او
 ایا بفضل و هنر گوی برده از اقران
 بلند بخت شد آنکس که یافت از توفیق
 خرد بنامه رسم تو بر نهاد سخن
 ز عقد حور سزد بر جنیبت تو لگام
 اگر ز صاحب کافی و جعفر برمک
 هزار صاحب در حضرت تواند خدم
 اگر بیاید روبه ز دولت تو نشان
 یکی ز سر بکند پیل مست را خرطوم
 بکار خویش در اندیشه های دشمن تو
 ز برج شیر برآمد ترا ستاره صبح
 سپهر بر شده در آرزوی خدمت تو
 بهر کجا که رسد صدر عالمی باشد
 تو در سلاله آدم ستاره ای بودی
 بنام عمر تو دولت هزار نامه نوشت
 سحاب و دریا رشک طفیل جود تواند

پلنگ لاله کوهی گرفت در چنگال
 هزار گونه نسیمست و صد هزار خیال
 همه برفته ز هوش و همه بمانده ز حال
 چنانکه من ز فراق تو ای بت محتال
 بدال ماند و خالت چو نقطه درین دال
 که رویت اصل هدی گشت و موت اصل ضلال
 که آزری تصویری و مانوی تمثال
 که برده داری رفتار کبک و چشم غزال
 که کردگار ترا آفرید بدر جمال
 وفای بدر جمال و شای صدر جلال
 خدایگان وزیران و قبله اقبال
 امان لشکر ایمان و کعبه آمال
 همه مسیح پرستان شوند چون ابدال
 باستخوان مخالف درافکند زلزال
 و یا بقدر و شرف برگزیده از امثال
 بزرگ نام شد آنکس که کرد با تو وصال
 بقابخامه عمر تو برکشید مقال
 ز پشت شیر سزد بر حمایل تو دوال
 بفضل وجود و کفایت همی زنند مثال
 هزار جعفر در همت تواند عیال
 وگر بیاید آهو ز هیبت تو مثال
 یکی زبن بکند شیر شرزه را چنگال
 چو روغن اندر ریگست و آب در غریال
 سزد که خصم تو با سگ فرو شود بجوال
 چو تشنه باشد در آرزوی آب زلال
 کسی که پیش تو خدمت کند بصف نعال
 هنوز پیکر آدم سلاله و صلصال
 همی کند بتو هر سال از آن یکی ارسال
 بلی طفیل جهان دیدگان بود اطفال

حسام تست ز حساد قابض الارواح
 پیروری و بمالی همی بجود و بخشم
 بگوش و چشم و زبان دشمن تو سازد مکر
 نه بشنود نه بگوید نه بیند ای عجیبی
 اگر هزار کست یک زمان سوءال کند
 ترا ملال نگیرد همی ز بخشیدن
 ز همت تو نشان و خبر چگونه دهم
 ترازویی که بشاهین همت آویزی
 ز جانبی که همی دشمنان زدند آسیب
 همای فضل تو پوشید بر ولایت پر
 چو از بر تو بایزد رسید شقه سر
 چو نصرت آمد آسیب نبود از دشمن
 تو بخت سرمدی و فرّ ایزدی داری
 که پای دارد با فرّ ایزدی به نبرد
 تو آفتاب درخشنده‌ای ز برج شرف
 اگر چه هیچکس از آفتاب سایه ندید
 خدای هست ز تو راضی و ملک خشنود
 زهی موفق پرهیزکار پاک صفت
 همال گفت شاید ترا بهیچ صفت
 ز سام و رستم اگر تیغ ماند و گرز و سلاح
 بشیب مقرعه اکنون تبا نیست ترا
 خدایگانا من بنده در صناعت شعر
 بباغ مدح تو در چون نهال بود دلم
 گراز عطا و منالست فخر و نازش خلق
 وگر مدیح سگالند شاعران بغرض
 همیشه تا که بودموی و مویه در اوهال
 کسی که بغض تو دارد زمویه باد چوموی
 ز بوستان مراد تو دور باد خزان

سنان تست بر اعدا مقسم الاجال
 تویی موافق پرور تویی مخالف مال
 چو وقت مکر درآید برو بگردد حال
 بگوش و چشم و زبان کر و کور گردد ولال
 ز جود خویش ببخشش دهی جواب سوءال
 مگر ز طبع تو راه عدم گرفت ملال
 که نیست وهم مرا گرد همت تو مجال
 خزینه همه شاهان درو سزد مثقال
 نهیب بود همه خلق را بجان و بمال
 عقاب جود تو گسترد بر رعیت بال
 رسید شقه نصرت ز ایزد مثال
 چو مهدی آمد تشویش نبود از دجال
 دو نعمتست بزرگ این دو چیز فرخ‌فال
 که دست دارد با بخت سرمدی بج‌دال
 نصیب اختر بدخواه تست برج و بال
 ز تست بر همه آفاق سایه افصال
 خلیفه شاد و رعیت بشکر و دین بکمال
 زهی مظفر پیروز بخت خوب خصال
 ز بهر آنکه خدایت نیافرید همال
 بوقت کوفتن دشمنان بروز قتال
 ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال
 بفرّ دولت تو سخت خوب دارم حال
 به آب همت تو چون درخت گشت نهال
 ز تست نازش و فخرم نه از عطا و منال
 غرض گذشت و منم بی‌عرض مدیح سگال
 همیشه تا که بود نال و ناله در اوهال
 کسی که کین تو جوید ز ناله یاد چونال
 ز آفتاب بقای تو دور باد زوال

خجسته بر تو و هرکس که در حمایت تست
بفرخی و بخوبی هزار گردش سال

در مدح بهاءالدین زین‌الملک ابوعلی ختنی

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا
امید هست ولیکن وفا همی نشود
مرا ز باغ وصال نه بوی ماند و نه رنگ
وصال آب زلالست پس چراست حرام
مگر برخست دهر گزاف کار شدست
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنون کنار مرا کرد حادثات فلک
تن چو کوه من از ماه تست کاه صفت
که دید هرگز کوهی ز ماه گشته چو کاه
براین مقام که با من وفا و صحبت را
ملازمت کنمی گر نترسمی ز ملام
چو راه یافت بخورشید صحبت توکسوف
کنون شکایت خورشید بازوال و کسوف
بگانه فخر خراسان بهاء دین هدی
ولی دولت عالی ابوعلی ختنی
جهان و خلق جهان را لقا و خدمت او
درخت طوبی گیرد بزییر سایه خویش
اگر مشابیه مردان کفایت را هنرست
کفایت و هنرش در همه جهان سمرست
اگر محامد او را قضا شود و زال
هزار گردون آنرا نه بس بود میزان
ایا ستوده ترا دولت و فزوده ترا
ز آدمی تو ولیکن برو شرف داری

خوشا پیام وصال تو بر زبان خیال
بروز بیم فراق و به شب امید وصال
که هست باغ وصال تو بی درخت و نهال
مرا ز داغ فراق نه هوش ماند و نه هال
فراق باده تلخست پس چراست حلال
حلال باده تلخ و حرام آب زلال
کنار من وطن خویش داشتی همه سال
ز دیده خالی و از آب دیده مالا مال
قد چو ناژ من از سرو تست نال مثال
که دید هرگز ناژی ز سرو گشته چو نال
بحّد صدق رسانید و بر مقام مقال
مواظبت کنمی کر نترسمی ز ملال
زوال کرد زهن تا شدم بشکل هلال
کنم بمجلس خورشید بی کسوف و زوال
که زین ملک و ملوکست و قبله اقبال
که هست شمس معالی بر آسمان جلال
چو سعد اکبر و اصغر مبارکست بقال
اگر گشاده کند باز دولتش پر و بال
بدین دو چیز مرا و را ز خلق نیست همال
چو حسن یوسف یعقوب و رسم رستم زال
وگر مکارم او را قدر شود کیال
هزار دریا این را نه بس بود مکیال
خدای عرش جلال و خدایگان اجلال
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات هنر گر خرد سوءال کند
 بزیر پای تو زبید که شیر شادروان
 ز همت تو همی روزگار رشک برد
 ز بهر آنکه بحلم تو نیستی دارد
 اگر ز حلم تو باشد جبال را مددی
 کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
 تویی خلیفه بغداد را یمین و معین
 از آن قبل بلقay تو آرزومندست
 که از لقay تو خیزد سعادت و اقبال...

در مدح ابوطاهر اسمعیل صفی

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل
 چو روشنایی قندیل باز گشت بجام
 غزل ز بهر غزالی غزاله رخ گویم
 چو عشق چشم کحیلش فتاد در دل من
 بحسن یوسف مصرست و رویم از غماوست
 خلل رسید بجامم ز عشق آن صنمی
 مرکبست ز بخل و ز جود چشم و لبش
 ز بخل ناب لب آن صنم دلیل بسست
 صفی حضرت شاه جهان ابو طاهر
 یگانه بار خدایی که از فضایل او
 مدیحه از دل مداح تیرگی ببرد
 گشاده روی و گشاده دل و گشاده کفش
 دقایق هنر اینست اندک و بسیار
 اگر بدادن روزی کفیل خواهد دهر
 وگر ز مذهب او یک صحیفه نشر کنند
 چو در ستایش او لفظ جزل گوید مرد
 مگر ز طبع و ز حلمش خبر نداشت کسی

بجام داد فلک روشنایی از قندیل
 سز دکه من بغزل باز کردم از تهلیل
 که کرد خسته دلم را اسیر خد اسبل
 مخیل کرد بمن بر بخشم چشم کحیل
 برنگ نیل و دو چشمم ز اشک هست چونیل
 که هم گزیده جیبست و هم ستوده خلیل
 که آن بغمزه جوادست و این ببوسه بخیل
 ز جود صرف تمامست دست خواجه دلیل
 جمال جمله اعیان حضرت اسماعیل
 همی نهند زمین را بر آسمان تفضیل
 چو بوی جامه یوسف ز چشم اسرائیل
 ز مال و جاه بر آزادگان گشاده سبیل
 شرایط کرم اینست جمله و تفصیل
 کفش بدادن روزی کفایتست کفیل
 تهی شد همه عالم ز فتنه تعطیل
 بلفظ جزل دهد مرد را عطای جزیل
 که گفت باد خفیف آمدست و خاک ثقیل

ایا ز شربت احسان تو رسیده شفا
 چو رایست ادب کش تو داده‌ای نصرت
 اگر کثیر نیاید جهان تو را نه عجب
 رسد چو نعره زند مرکبت بشارت فتح
 برون از آنکه ز غیری جلالست ترا
 سخن بجان شنوند از تو ناقدان سخن
 بدست تست همه ساله نسخت ارزاق
 ز بهر آنکه همی جان ز فتنه باز آرد
 خیال کین تو بر هر تنی که سایه فکند
 ستاره وار شای او بر شدست بچرخ
 ز حرص آنکه بیاید قبول مجلس تو
 همیشه تا که بعز و بذل آدمیان
 بنعمت اندر بادند دوستان عزیز

خجسته عید و خزان هر دو مژده داد ترا

یکی بجاه عریض و یکی بعمر طویل

در مدح شرف‌الدین محمد

ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل
 بر عرب هست ز بهر تو عجم را تفضیل
 سرو زیر حلل و ماه بود زیر حلی
 خوی گرفتست بناگوش تو از شرم چنانک
 آن گلابیست مصور که همه ساله بود
 دلی از دست بدستان و حیل استده ای
 من بنزدیک تو چون آیم کز برگس مست
 شرف دین و قوام دول و عمدۀ ملک
 هست همنام رسولی که ز خالق بر خلق
 در هنر سیرت این خویر آمد ز سیر
 این برون برد ز درگاه ملک رستم ستم

ای غزالی که سزاوار سرودی و غزل
 که عجم و صف تو گفتست و عرب و صف طلل
 چون تو آراسته باشی بحلی و بحلل
 وقت شبگیر بود بر سمن و نسرين تل
 مشک بر سیم کند حلقه زلفین تو حل
 از که آموخته‌ای این همه دستان و حیل
 بنمایی بمن از دور همی تیغ اجل
 که بدو ملک سرافراز شد و دین و دول
 از پس او نبود هیچ رسول مرسل
 در هدی ملت آن پاکتر آمد ز ملل
 وان بیفکند ز محراب حرم لات و هبل

این ز انعام و کرم هر چه بخواهد بکند
 ای کریمی که شود عاجز و تشویر خورد
 آنچه یک دم بدهد جو تو ممکن نشود
 هفت سیاره همی از فلک آواز دهند
 حاشالله که اگر زنده شود حاتم طی
 هر کجا هست در اسلام یکی مهتر چیر
 همه از مهتری و فضل برند از تو مثال
 خویش مستظهر بغدادی و گفتار تو بود
 حضرت خویش ترا داد لقب از پی آنک
 برگذشتی تو از آن پایه که در دولت و ملک
 عمل و شغل ز تو قدر و محل یافته‌اند
 چون تو فرمان دهی آن روز روان باشد کار
 پیش احرار عجم محتشمی از دو جهت
 هستی از سوی پدر تاج عجم تا باید
 آن کریمی تو که از نامه اعمال ولی
 کس نبیند سب از چشم حسود تو جدا
 هر که یابد نظر مشتری از همت تو
 نمه ساله خوش و خرم بود آن کس که شی
 گرچه در مدح تو شعر شعرا هست بسی
 ناقد آن به که بود چون توسخندان و بصیر
 از جمل تا که نخستینش حروفست الف
 بادی از محتشمان چون حمل از جمع بروج
 تا چو در فتنه بود دولت شاهان جهان
 دور دارد همیشه ز دل دولت تو

وان باحسان و نکوکاری ما شاه فعل
 هر که هنگام کرم با تو درآید بجدل
 که بصد سال توان یافتن از بحر و جبل
 که ز حاتم بسخاوت تویی امروز بدل
 پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل
 هر کجا هست در آفاق یکی سرور یل
 همه در سروری و جود زنند از تو مثل
 پیش مستظهر بغداد چو وحی منزل
 ملک و دولت بتو آراسته خالی ز خلل
 حشمت و جاه تو از شغل بود یا ز محل
 نه تو از شغل و عمل یافته‌ای قدر و محل
 چون تو فرمان ندهی کار بماند مهمل
 پیش اشراف عرب محترمی از دو قبل
 هستی از سوی دگر فخر عرب تا بازل
 بسترد مهر تو تا حشر معاصی و زال
 زان که در چشم حسود تو سبیل است سبیل
 عمر او را نبود بیم ز تاءثیر زحل
 پیش تو باده نعمت خورد از جام امل
 شعر پایکزه چنین باید بی‌عیب و علل
 تا چو بیننده سره باز شناسد ز دخل
 برفلک تا که نخستینش بروجست حمل
 بادی از ناموران چون الف از حرف جمل
 در دل مردم از آن فتنه بود خوف و وجل
 فتنه و خوف و وجل خالق ما عز و جل

گفته در تهنیت و مدح تو ملاک و ملوک

صد چنین مدحت پرداخته بروزن رمل

در مدح شرف‌الدین محمد شیخ‌الاسلام

اهل ملت چون به شب دیدند بر گردون هلال
 کشت حاجت زود بدروند بر دست امید
 با دعا و با تضرع دستها برداشتند
 نصرت دین و دوام نعمت و امن جهان
 شیخ‌الاسلام آن که هست او دین یزدان را شرف
 آن محمد کز جلال و عز او حاصل شدست
 نیست مثل او به شیراز و خراسان و عراق
 هم به نعمت هم به حشمت دستگیر خاصو عام
 اندر آن گیتی بنامش تا به آدم عز اصل
 باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان
 بخت او را از سعادت آفرید اندر ازل
 چون درست آمد یقین اندر توکل بر خدای
 هست نیکو ظاهرش چون هست نیکو باطنش
 آفتاب اندر صعود و ماه و انجم در شرف
 کار او در دین یزدان بخشش و بخشایشست
 که فرستد خیل در خیل و قطار اندر قطار
 که ز سیم و حله او سوی درویشان شهر
 روز و شب جودش همی رنج مسلمانان کشد
 ای عمیدان پیش تو بی‌قدر و بی‌قیمت چنانک
 هر چه اندر آفرینش دیگری را ممکنست
 نار تیزی گیرد از خشم تو وقت انتقام
 ماه تاءید آن گهی تابد که تو گویی بتاب
 آن حوادث کاندین ایام پیش آمد ترا
 هم ز قصد دشمنان و هم ز بیم حاسدان
 عصمت یزدان نگهدار و نگهبان تو بود
 وهم تو بر هم زد آخر آنچه خصمان ساختند
 در همه وقتی نهایت نیست اقبال ترا

خرمی دیدند و فرخ داشتند او را بفال
 زانکه همچون داس زرین بود برگردون هلال
 پنج حاجت خواستند از کردگار ذوالجلال
 صحت نفس و بقای مهتر نیکو خصال
 ذوالسعاده آن که هست او دولت شه را جمال
 سنت و شرع محمد را بسی عز و جلال
 در عدل دیده قبول پنج سلطان شصت سال
 عام را مانند عم و خاص را مانند خال
 وندین گیتی بجاهش تا بمحشر فخر آل
 هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال
 کردگار لم یزل پروردگار لایزال
 دل نبدد در نجوم و در قران و اتصال
 آینه چون راست باشد راست بنماید خیال
 کوکب اعدای او اندر هبوط و در و بال
 نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
 سوی لشکرگاه شاهان از شیاب و از نعال
 کیسه بر کیسه روانست و جوال اندر جوال
 جود او گویی معبست و مسلمانان عیال
 پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال
 ایزد آن جمله ترا دادست جز عیب و همال
 خاک صبر آموزد از حلم تو وقت احتمال
 سرو اقبال آن گهی بالد که تو گویی ببال
 زان عجبر ناید اندر عمرها پیش رجال
 هم ز استیلا و مکر و هم ز قهر و احتیال
 تا نبود اندر بقای تو حوادث را مجال
 سر تو بر هم شکست آخر طلسم بدسگال
 دوست و دشمن را درین معنی نه قیلت و نه قال

گر همه گیتی پر آتش گردد از کین و قتال
لشکری جرار داری بر یمین و بر شمال
آب را چون غبیه جوشن کند باد شمال
از زبرجد بر درخت گل پدید آید نصال
وی خجل گشته ز سیل جود تو سیل جبال
پرورش کردی بهمت تا درختی شد نهال
کز پدر دارم قبول تو بمیراث حلال
من بفر تو همی شناسم این معنی محال
چون ترا بینم ز آتش برکشم آب زلال
ذکر آن باقیست تا باقیست ایام و لیال
تو بسی افزونی از سوری باحسان و نوال
یاری و تیمار داری هم بجاه و هم بمال
هم حدیث عشق باشد هم حدیث زلف و خال
هم ستایش هم دعا هم تهنیت هم حسب حال
تا که از معشوق عاشق را بود هجر و وصال

تو بجای خویش ساکن باش و فارغ دار دل
کز دعای خلق و حفظ خالق و اقبال خویش
گر بجوشن حاجت آید چاکرت را در خزان
ور غلامت را به پیکان حاجت آید در بهار
ای حسد برده ز موج طبع تو موج بحار
چون نهالی بود طبع من رهی در باغ شعر
بی قبولت زیستن بر خویشتن دارم حرام
آب از آتش برکشیدن گر محال ظاهرست
زانکه در مدح تو شرم آب و طبعم آتشست
آنچه سوری کرد ز اسرار کرم با عنصری
من بدین دولت بشعر از عنصری کمتر نیم
چشم دارم کز تو باشد در همه وقتی مرا
گرچه خوشتر باشد آن شعری که در تشبیب او
روز عید روزه داران را چنین گویند شعر
تا که از مخدوم خادم را بود بیم و امید

بخت تو مخدوم باد و خادمانش روز و شب

عمر تو معشوق باد و عاشقانش ماه و سال

در مدح ابوالغنایم تاج الملک فارسی

فتنه سروی شدم کز هجر او گشتم خلال
شخص دارد چون خلال و پشت دارد چون هلال
وز دو حرف مد دهان و زلف او دارد مثال
آن یکی مانند میم و آن دگر مانند دال
ساعتی حیلست سگالد زلف او در پیش خال
عنبر عاشق فریب و سنبل حیلست سگال
کردم از شوریده حالی رخ چونیل و تن چونال
نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال
من چنین بی خواب و صبر و آرزومند وصال

عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال
کیست چون من در جهان کز عشق بدرو هجر سرو
بینی آن دلبر که دارد قامت او شکل مد
مد اگر میمست و دال آنک دهان و زلف او
ساعتی عاشق فریبید خال او در زیر زلف
جز بر آن روی جهان آرای هرگز دیده ای
زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت
گرنرداری باورم بنگرچه ثابت کرده ام (کذا)
صبرم از دل دور گشت و خوابم از دیده نفور

ور خیال از خواب خیزد من کجا یابم خیال
 گوش من بر وصل بود از هجر دیدم گوشمال
 جان شیرین بر من از هجرش همی گردد وبال
 نیست اندر هر مقامی اهل سنت را مقال
 وصل او بر من حرام و هجر او بر من حلال
 هست دیدار خداوند آفتاب بی‌زوال
 آن که او هم تاج‌ملکت هست وهم دین‌راجمال
 بر فلک دارد کشیده رایت عز و جلال
 تا نگویی مدح از معنی کجا گیرد کمال
 هرچه از فرهنگ باشد در دل و طبع رجال
 نه ز بخشش گیرد او را نه ز بخشایش ملال
 دل مصفی کن ز کینش تا نمانی در ضلال
 تا بسعی او بیابند از شهنشه جاه و مال
 همچو ایشان بر رکابش بوسه دادی پورزال
 تا ز بهر دست و پای مرکبش بودی نعال
 تا میانش را کمر بودی رکابش را دوال
 گوهری کش نیست همتا در بحار و درجبال
 عز این گوهر بتاجست اینت تاجی بی‌همال
 پیش یاقوت آبگینه پیش پیروزه سفال
 ای ز آلائی تو خشنود احمد مختار و آل
 گر عنایت یابد از تو بشکند بر شیر یال
 بر سر کبکان بخدمت گستراند پر و بال
 زیر اقلام تو دارد خسرو نیکو خصال
 دولت عالیت را هستند هفت اختر عیال
 شاخ طوبی را بود با نقش مانی اتصال
 شاخ طوبی بر یمین و نقش مانی بر شمال
 آسمان با حکم او همواره باشد در جدال
 تا نگیرد جسم او در عالم صغری کمال
 پشت ماهی بشکند حلم تو وقت احتمال

گر وصال از صبر آید من کجا یابم مراد
 خواستم کاواز وصل او بگوش آید مرا
 هجر او گر نیست درویشی و پیری پس چرا
 جز بفرومان شریعت در حلال و در حرام
 عشق نشناسد شریعت پس چرا کرد ای عجب
 آفتاب وصل او را گر زوال آمد چه شد
 صاحب اسرار سلطان سید احرار دهر
 بوالغنایم مرزبان کز خدمتش هر مرزبان
 شعر گویان را کمال معنی اندر لفظ اوست
 در دل بیدار و طبع روشن او حاصلست
 کار او در ملک سلطان بخشش و بخشایشست
 جان مهیا کن بمهرش تا بمانی در هدی
 پهلوانان بر رکاب او همی بوسه دهند
 یور زال اکنون ز عقبی گر بدنیآ آمدی
 خواستی گردون که بودی یک هلالی از چهار
 خواستی پروین که بودی جرم او شکل دراز
 تاج از آن دادش لقب سلطان که دارد درقلم
 گر بنزد پادشاهان عز تاج از گوهرست
 گوهر تاج شهان در پیش این گوهر بود
 ای ز نعمای تو شاکر لشکر دنیا و دین
 روبهی کز بیم جان هرگز نگردد گرد شیر
 باز اگر بر پای کبکان بسته بیند خط تو
 حل و عقد ملک و دخل و خرج نعمتهای خویش
 تا گرفتی ملک هفت اقلیم در زیر قلم
 چون قلم بگرفته بر منشور شه طغرا کشی
 طوبی آنکس را که باشد خادم درگاه تو
 بر زمین هر کس که با حکم تو باشد در جدل
 ره نیابد روح او بر عالم کبری بجهد
 قطب گردون بسپرد خشم تو وقت انتقام

چون بود در آفرینش کر مادر زاد لال
در جهان بخشنده مطلق تویی بی قیل و قال
بر تو یابند بیش از فکر و بیش از سوءال
فرخی در شعرهای خوشتر از آب زلال
صد چو بویگر قهستانی شناسم در نوال
در مدیح تو هم از من مدح من باشد محال
هست در میدان مدح تو همه ساله مجال
حله دارد هر چمن پیرایه دارد هر نهال
کوه را از لاله شنگرفی همی بیند غزال
راست پنداری عروسانند با غنچ و دلال
بلبلان چون بیدلان از مهرشان رفته ز حال
گر نه آهنگ خصومت دارد و عزم قتال
کرد بسد گون سهام و کرد میناگون نصال
حله‌های گونه‌گون بافد همی باد شمال
کز خرد دارد طراز و از ادب دارد صقال
تا ز معشوقان زیبا عاشقان گیرند قال
بخت تو معشوق باد و عاشقانت ماه و سال
قلعه بخت ترا خورشید تابان کو توال
راد مردان را ز توقیعات تو رفق و منال

کر مادر زاد باشد هر که گوید بد ترا
بخشش هرکس بود با قیل و قال اندر جهان
با سوءال آیند و با فکر بر تو ز ایران
شکر بویگر قهستانی بگوید چند جای
من نخواهم خویشتن را فرخی لیکن ترا
خویشتن را زان نخواهم فرخی کز روی عقل
تا سوارم بر معانی مرکب طبع مرا
خاصه وقتی کز نسیم باد فروردین بباغ
دشت را ز سبزه زنگاری همی بیند گوزن
گلبنان در گلستان با یاره و خلخال و عقد
قمریان چون عاشقان از عشقشان رفته زهوش
لشکر نوروز با خیل دی اندر بوستان
پس چرا در بوستان از شاخ بید و برگ بید
گر بباغ از ارغوان و لاله و نسرين و گل
حله‌های کلک تو از حله‌ها نیکوترست
تا ز ممدوحان دانا مادحان یابند جاه
عمر تو ممدوح باد و مادحانت روز و شب
خانه عمر ترا گردون گردان پاسبان
شیر مردان را ز تشریفات تو عز و شرف

بر تو میمون اعتدال روز و شب وز عدل تو

شغلها را استقامت طبعها را اعتدال

در ستایش مؤید الملک بن خواجه نظام الملک

ظہیر دولت شاه و شہاب دین رسول
شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
لطف نمود و ز تکرار من نگشت ملول
بود ز خاطر او نظم را فروع و اصول
ز شکر مکرمت تست نکته‌های فصول

عزیز کرد مرا باز در محل قبول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن
ایا ستوده کریمی که شعر گویان را

کمال فضل تو داری و من به مجلس تو
 اگر هزار زبانم بود بجای یکی
 چو فضل خویش نمایم بود کمال فضل
 سزد که رای شریف دهد نشان قبول
 تو پشت آل بتولی و هست نایب من
 بمجلس تو خداوند شمع آل بتول

حرف میم

در مدح سدیدالدین ابوبکر محمد ظهیری

ز جام نور به قندیل داد ماه تمام
 که قفل گشت بر آن در هلال ماه تمام
 شکست شیشهء خاص و درید پردهء عام
 که عید را آغازست و روزه را انجام
 هرآن که بود به مسجد ز صبح تا گه شام
 هرآن که کرد همی هر شب اقتدا بامام
 مہی تمام صبوری ز روی ماه تمام
 نماز و روزه حلال و کنار و بوسه حرام
 اگرچه بسته دهان بودم از شراب و طعام
 تہی نبود دل من ز مدح صدر کرام
 وجہ دولت شمس شرف جمال انام
 چو یار غار و چو خیرالبشر بکنیت و نام
 سپهر توسن ازین روی نرم باشد و رام
 مقدّست گه شکر عقل او ز ملام
 هزار فایده حاصل کند بیک پیغام
 ظلام نور شود در جهان و نور ظلام
 چو برکشد گه کوشش حسام را ز نیام
 لب حسود کند نیلگون چو روی حسام
 بیای او نرسد فیلسوف را اوہام
 بود بہمت عالی هوای مرد ہمام
 نشان قبہء کسری بقیہ الاسلام

رسید عید و ز قندیل نار داد بجام
 هلال عید کلید همان درست مگر
 در بساط دگر بارہ چرخ باز گشاد
 کنون بجام غم انجام می کند آغاز
 کنوم به میکده باشد ز شام تا گه صبح
 کنون برود و سرود اقتدا کند هر روز
 من آن کسم که بکنجی نشستم و کردم
 ز بہر حرمت و تعظیم شرع دانستم
 گشاده بود زبانم بنام و ذکر خدای
 و گرچه بود کف من تہی ز آب کروم
 سدید دین سر اشراف دھر مشرف ملک
 پناہ و پیشرو دودہء ظہیر کہ هست
 سر سپہر برین در لکام دولت اوست
 منزہ است کہ جود طبع او ز ملال
 ہزار حادثہ زایل کند بیک تدبیر
 گہ رضا و سخط گر کند مبالغتی
 چو برنہد گہ بخشش قلم بخط و دوات
 سر نیاز کند پست ہمچو قد قلم
 اگر مجسم گردد ضیای ہمت او
 ہوای اوست ہمیشہ بہمت عالی
 برو ببلخ و سرایش ببین اگر خواہی

صبحن او بگذر کز بهشت دارد بوم
 سپهر بیند هر کاندرو گمارد چشم
 هرآن که هست به بلخ و هرآن که هست ایدر
 ایا ز گوهر پیغمبری که تا محشر
 چو ایزد از گهر او نمود نور ترا
 ندای بخت تو گر بشنوید زیر زمین
 برآورند سر از خاک از هر اقلیمی
 زکین و حقد تو ماند به تیرزهرآلود
 بجای مغز چو اندر عظام دارد تیر
 مخالفان ترا از چهار گوهر هست
 ز نار گرمی مغز و ز باد سردی دم
 اگر همیشه زمام زمان بدست قضاست
 تویی که اهل زمان را بدست و شکر توهست
 شمار مدت عمر تو تا بروز شمار
 اگر چه رای قوام از جهان شدست برون
 و گرچه هست کنون بی نظام کار عراق
 خجسته همت تو آفتاب را ماند
 اگر تو پرسی از روزگار نشانند
 مگر ستارهٔ سعدست کلک در کف تو
 سزاست در کف راد تو کلک درافشان
 دل امیر تو در دام شکر تست شکار
 رسید عید همایون و رایت میمون
 گشاده شد علم عید و گشت عزالدین
 مظفرند ازین جنگ زانکه در سفرش
 ایا ستوده کریمی که از سیاست تو
 بخدمت تو رسیدن فریضه دانم من
 سزد که آیم و آرم مدیح تو هر روز
 اگرچه هست خطاب من از ملوک امیر
 حروف مدح تو گوهر شدست در دهنم

بسقف او بنگر کز بهشت دارد بام
 بهشت یابد هر کاندرو گذارد گام
 خجسته بادش و میمون و فرخ و پDRAM
 بکعبه از شرف او گرفت قدر مقام
 سلیم گشت برو نار و برد گشت سلام
 گذشتگان کهن گشته از او لوالاحکام
 بسر دو ند سوی خدمت تو چون اقلام
 تن عدوی ترا در میان مغز عظام
 بجای خوی همه خون آیدش همی زمام
 چهار طبع مقیم و چهار چیز مدام
 ز آب تری چشم و ز خاک خشکی کام
 قضا تویی که زمان را بدست تست زمام
 هم ابتدای کتاب و هم افتتاح کلام
 درست شد ز نجوم و فراست و اعلام
 ز رای تست همه کارها گرفته قوام
 گرفت کار خراسان بهمت تو نظام
 که روزگار همی نور آزو ستاند وام
 که آفتاب کدامت و رایت تو کدام
 که هست در حرکاتش زمانه را آرام
 چنانکه در کف میر تو تیغ خون آشام
 شکار دل بود آری چو شکر باشد دام
 رسید فتح یمین الملوک را هنگام
 علامت ظفر و فتح بر سر اعلام
 قوام ملت و شرعت تا بروز قیام
 مؤشحت بدر دانه گردن ایام
 ز بهر آنکه رسیدم بخدمت تو بکام
 از آن نیایم و نارم که ترسم از ابرام
 ترا بطوع رهی گشتم و بطبع غلام
 بدان صفت که شود در صدف سرشک غمام

روا مدار که نقصان رود در آن انعام
که هرچه پخته شود زان سپس نگرده خام
چنان کجا بزمین بر تولد اجسام
نهاده همت تو پای بر سر اجرام
طراز او ز بقا باد و نقش او ز دوام
بدقتر و قلم و جام و زلف غالیه فام
بچشم و چهره چو بادام و گلشن بادام

چو راست کرده انعام تست مرسوم
رضا مده که شود خام کار پخته من
همیشه تا بفلک بر قران اجرامست
فتاده باد بر اجسام سایه کرم
لباس عمر تو نو باد در جهان کهن
ترا همیشه بسوی چهار چیز دودست
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی

خجسته عید تو و روزه تو کرد قبول
خدای عزوجل ذوالجلال والاکرام

در مدح ابوالمحاسن عبدالرزاقی شهاب الاسلام

گهی ز قیر کشد بر مه دو هفته قلم
گهی شود شکن جعد او خم اندر خم
لبش چو بسد و بر بسد از بنفشه رقم
اگر ضیا و ظلم را کسی ندیده بهم
ضیا بدیع نماید نهفته زیر ظلم
که رنگ و روی من و تست زعفران و بقم
بدلبری چو تو گیتی نیرویرد صنم
وگر نکرد قضا روی تو چو باغ ارم
ز چشم من بچه معنی همی ببارد نم
که روز روشن من تیره شب کند بستم
شیم چو روز کند فرآفتاب کرم
همیشه قاعده جود و سروری محکم
امام بار خدايست در میان امم
کسی که او چو رضی خلیفه دارد عم
ستاره همت اصلیش را شدست حشم
فذلک هنر اندر رسوم او مدغم
زبان زبانه تحقیق دارد اندر فم

گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم
گهی زند گره زلف او سر اندر سر
رخش چو لاله و بر لاله از شکوفه نشان
بروی و موی نگارم نگاه باید کرد
ظالم شگفت نماید کشیده گرد ضیا
سمبرا بقم و زعفران کاد شدست
بعاشقی چو من ایزد نیافرید شمن
اگر نکرد هوا چشم من چو ابر بهار
ز روی تو بچه معنی همی بروید گل
فراق تست ستمکار و من همی ترسم
اگر فراق تو روزم چو شب کند شاید
ابوالمحاسن کاحسان جود او دارد
پدرش بنده رزاق نام کرد و بقدر
عمش رضی خلیفه است و محتشم باشد
زمانه همت عالیش را شدست عیال
جواهر خرد اندر ضمیر او مضمهر
قلم نشانه توفیق دارد اندر کف

مگر که در دهن و دست او زمانه نهاد
ایا بسان صدف در کف ضمیر تو در
چنان کجا زنبی بود افتخار عرب
عمت ز عدل یگانه شد و پدرت ز عقل
بجز شما سه تن اندر جهان که جفت یافت (کذا)
بدین سه چیز امامت رسد ترا بر خلق
اگر مراتب موسی و حجم بمعجزه بود
شگفته شد بتو آثار مهمل و موقوف
ز پشت آدم بنمود صورت تو خدای
تو از عدم بوجود آمدی و صورت بخل
مبشرست لقای تو دوستان ترا
ز بهر خدمت تو نفع دل شود حاصل
نهد ستاره ز بهر مخالفان تو دام
مشعبدست همانا قلم بدست تو در
همه دقایق داند همی و هست اکه
ز عقل و علم گر آگاه نیست از چه سبب
درست گویی مارست و زور شد شب و روز
بزرگوارا من مهر و شکر تو طلبم
بجان تو که در این چند روز کامده ام
بسان آهوی دشتی مرا نبود قرار
همی ندید ترا چشم و دل همی غم دید
همیشه تا نرود رنج و راحت از گیتی
مخالفان ترا رنج باد بی راحت
سر مخالف تو پست و همت تو بلند

قضا بجای زبان و قدر بجای قلم
و یا بسان شمر در بر یمین تو بم
ز تست و از پدر تست افتخار عجم
چنان کجا تو ز علمی یگانه در عالم
بیک نژاد درو عقل و عدل و علم بهم
بدین سه چیز امامان ترا شوند خدم
یکی ز دست عیان کرد و دیگر از خاتم
گشاده شد بتو اسباب مشکل و مبهم
ز غیرت تو شد ابلیس دشمن آدم
ز بیم جود تو رفت از وجود سوی عدم
بانقطاع عموم و بارتفاع هم
چنانکه نفع تن از کف عیسی مریم
زند زمانه بکام موافقان تو دم
که خلق او چو دهانست و فرق او چو علم
همه حقایق داند همی و هست ابکم
میان هر دو رسولست و پیش هر دو حکم
بدوستان تو مهره بدشمنان تو سم
نه مرد جاه و نه دینارم و نه مرد درم
جدا ز خدمت تو بوده ام ندیم ندیم
قرار یافتم اکنون که باقیم بحریم
کنون که چشم ببیند ترا نبیند غم
همیشه تا نشود سوز و ماتم از عالم
موافقان ترا سوز باد بی ماتم
قبول همت تو بیش و بدسگال تو کم

ولیت خرم و چشم تو روشن از پدرت

بتو در چشم پدر روشن و دلش خرم

ایضاً در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

هست زلف و دهن و قد تو ای سیم اندام
 من یکی ام ز جمال تو مرا دور مکن
 زلف مشکین تو دامیست پر از حلقه و بند
 نه عجب گردل من زلف ترا صید شدست
 تویی آن بت که چو خوانند ترا در غزلی
 کبک منقار کند همچو لب لب رسد رنگ
 خواندم اندر صف عشاق بصد نام ترا
 عشق ما و تو چنانست که صد حيله کنم
 هر که در عشق مرا خام شناسد ز حسد
 شده ام سوخته در آتش عشقت صد بار
 عشق تو در عجم آورد یکی رسم دگر
 نهد از هجر همی بر دل مظلومان داغ
 خون دل دارد بر چهره عشاق حلال
 فتنه خیزد ز چنین شرع که عشق تو نهاد
 صدر اعیان نشابور رئیس الرؤساء
 بوالمحاسن که محاسن همه جمعست درو
 قاصرست از هنرش هندسیان را اشکال
 گردد افلاک بدان گونه که خواهد بختش
 نازش پیر و جوان از کرم و همت اوست
 شادمانند دو بوالقاسم ازو در دو جهان
 نسل اینست بدو عالی تا روز قضا
 ای ز فتوی و فتوت علم دین رسول
 با تو از نجم و ز میکال نگویند سخن
 در سرایی که بود انجمن محتشمان
 در هوائی که غبار سم اسب تو بود
 چون تو در معرکه و شرع مبارز خواهی
 سحر و معجز نتوان کرد مرکب یک جای

جیم و میم و الف و قامت من هست چولام
 که جمالت نبود بی من بیچاره تمام
 دل مسکین من افتاده در آن دام مدام
 صید دل باشد جایی که بود زلف تو دام
 دلبر فاخته مهر و صنم کبک خرام
 فاخته طوق کند همچو خط غالیه نام
 ور ز نام تو بپرسند نگویم که کدام
 تا ترا در صف عشاق نخوانند بنام
 بسر تو که سزاوار عتابست و ملام
 آن که صد بار شود سوخته چون باشد خام
 که بتسلیم و قبولش نتوان کرد قیام
 نهد از خمر همی بر کف مستوران جام
 خواب خوش دارد بر دیده احرام حرام
 گر خبر یابد ازین رخصت تو خواجها مام
 شمس دین سید احرار شهاب الاسلام
 عید رزاق که دستش دهد ارزاق انام
 عاجزست از خردش فلسفیان را اوهام
 بخت او کرد مگر بر سر ایام لگام
 که کریم بن کریمست و همام بن همام
 پدرش ایدر و پیغمبر در دار سلام
 دین آنست بدو باقی تا روز قیام
 وز معانی و معالی شرف آل نظام
 که ترا نجم رهی زبید و میکال غلام
 رحمت از بهر جمال تو بود بر درو بام
 باز را زهره نباشد که کند قصد حمام
 هیچکس بر نکشد تیغ فصاحت ز نیام
 زانکه زدند و بیک جای نگیرند آرام

معجز و سحر مرکب کند اندر اقلام
 خون همی گرید از اندیشه کلک توحسام
 گر بود ماح تو بحتری و بوثمام
 هم بدان گونه که از چرخ بتابد اجرام
 در مدیح تو همی طبع مرا گردد رام
 کز پس آمدن از من شناسی ابرام
 کردم از بهر لقای تو درین شهر مقام
 منم آن کس که مرا شکر تو آید زمسام
 تا گه بر گردون از تری آبست غمام
 باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم

ز بنان تو خرد را عجب آید که همی
 تا شنیدست حسام از سر کلک تو خبر
 نتواند بتمامی بمدیح تو رسید
 تابد از دفتر ابیات مدیح تو همی
 شعر اگر هست یکی کره، توسن بمثل
 من همی از پی ابرام کم آیم بر تو
 گر من ابرام نمایم تو کنی اکرام
 عرق آید بترشح زمسام همه کس
 تا که بر هامون از خشکی خاکست غبار
 باد بدخواه ترا تری آب اندر چشم

کرده بر جامه، عمر تو علم دست بقا

بسته بر نامه، جاه تو سیح (؟) دست دوام

در مدح سلطان

عزیز گشت به او تاج و تخت و تیغ و قلم
 که خسرو عربست و خدایگان عجم
 که اختران همه در پیش او شدند خدم
 چنانکه قسمت روز و شب او ضیاء و ظلم
 ز فرّ او بحزیران همی بیارد نم
 دل منور او هست آفتاب کرم
 بلی شگفت بود ابر و آفتاب بهم
 باصل پاک تویی سید ملوک امم
 بتخت بر ننهادست هیچ شاه قدم
 شمیم عدل تو مدروس کرد رستم ستم
 بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
 ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
 نهاده منبر و برداشته صلیب و صنم
 که بهترست محمد ز عیسی مریم

شهی که هست همه عالمش بریر علم
 عرب ز خدمت او چون عجم همی نازد
 خدای عرش چنان آفرید اختر او
 زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد
 ز عدل او بزمستان همی بروید گل
 کف مبارک او هست ابر رحمت بار
 همه ز دست و دلش خلق را شگفت بود
 ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب
 بدین و دانش و داد تو از قدیم الدهر
 خیال جود تو منسوخ کرد عادت بخل
 تو از عدم بوجود آمدی و آرزو نیاز
 ز رای پاک تو شد دین حق پرستان بیش
 بدار کفر در از هیبت و سیاست تست
 ز بیم تبع تو رهبانان همی گویند

زند ز ادبار آن کو زند ز کیی تو دم
چو زاهد از تو نعم بشنود رسد بنعم
مگر نعم را مفتاح کرده‌ای ز نعم
بگرد عالم پرگار در کشید رقم
که درکشد رقمی گرد جملهء عالم
ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم
چو حلقه‌های زره زلف او خم اندرخم
گهی کند چو رخ خویش بزم تو خرم

کشد ز اقبال آن کو کشد ز مهر تو سر
چو سائل از تو بلی بشنود رهد ز بلا
مگر بلا را مسمار کرده‌ای ز بلی
خدایگانا اقبال تو مهندس وار
کجا مهندس اقبال و بود نه عجب
بگام دل بستان زان میی که پنداری
زدست آن که شود هرزمان زتاب و گره
گهی کند چو لب خویش عیش تو شیرین

تو خوش نشسته بنیک اختری ندیم طرب

مخالف تو ز شوم اختری ندیم ندم

در مدح جمال الدوله محمد

ز دهشت خطر غم بجست شیر اجم
قضا ز دامن دولت گسست دست ستم
بروی یوسف گم گشته در میان ظلم
جهان نمود بدیوان چو حلقهء خاتم
که ممتحن نسزد سید بنی آدم
که بی‌جمال بود دولت شه عالم
فتاد کشتی اقبال در میانهء یم
که خصم او کشد او را نهنگوار بدم
براحت از پی رنج و بشادی از پی غم
بعالم ملکوت اندرون کشید علم
سپرده پای مرادش عجب رهی مهیم
ز آسمان ربوبیت آفتاب کرم
شگفت بود و عجب داشتند اهل عجم
که بود با ملک الموت چند گاه بهم
کفاة را ز عبید و کرم را ز خدم
ستاره زیبد با مشتری بزیر قدم

ز عقدهء ذنب آخر برست شمس عجم
فلک ز پای سعادت گشاد بند بلا
دو چشم امت سرگشته روشنایی یافت
خدای کرد بخاتم دل سلیمان شاد
نجات یافت محمد ز امتحان قضا
جمال دولت بازآمد و زمانه نخواست
برآمد از یم بیداد موجهای بلند
دعای خلق کشیدش بساحل و نگذاشت
ز دین بی‌علل و سر بی‌نفاق رسید
چو انبیای مقدس بر این نجات بیافت
گشاده دست ضمیرش عجب دری مشکل
بلی چنین بود آن کس که رهبرش باشد
اگر ز نصرت غزنین بخانه باز رسید
کنون که باز رسید از همه شگفت‌ترست
ایا شمرده تو پنجاه سال در حشمت
بحشمتی که تو داری و همتی که تراست

زمانه را سه عرض بود در زمانه؛ نو
 یکی که تا تو بدانی ضمیر دشمن و دوست
 دگر که تا بشناسند اهل نیشابور
 سوم که تا ز کفایت محاسبان قضا
 بر آن صفت که تویی واجبست بر همه کس
 خدای را بسوی نو عنایتست مگر
 که را خدای جهان برکشد حشم بجه کار
 بلند بختا دولت خدای داد ترا
 گر از محل نعم جاه تو نماند بجای
 بجان عزیز بود تن بخواسته نبود
 تو مهتر بسزایی و کهتران بودند
 بیک دو روز کز ایشان عنایت تو کمست
 چو آمد آن ستم و فتنه از عدم بوجود
 در اوفتاد بدان سان سپاه جور و فساد
 بروز غارت و تاراج کردشان ماء مور
 درم بداده و دینار و در تاء سف تو
 اگر دل همگان بد بداغ هجر تو ریش
 مبشرست لقای تو دوستان ترا
 تو آمدی و بتو جان رفته با ز آمد
 همیشه تا ادبا از ادب زنند مثل
 مباد بی نکت وصل تو فصول ادب
 ستاره همچو سپه باد و دولت تو امیر
 کسی که بود به آویزش تو ساخته دل
 بصد قران شده اولاد تو قرین طرب

که زیر هر غرضی نکته ای بود مدغم
 که چیست در دل هر کس ز راستی و زخم
 که هست شربت هجر تو ضربتی محکم
 بشصت سال حساب تو برکشند رقم
 ترا بشیر بشر خواندن و امام ام
 کز آن عنایت آگه شیند لوح و قلم
 تو محتشم بخدایی نه محتشم بحشم
 نه خاص داد و نه عام و نه خال داد و نه عم
 محل جاه تو عالیت از محل نعم
 چو جان بجای بود خواسته نباشد کم
 ز حسرت تو نژد و ز فرقت تو دژم
 بجان ایشان پیوسته شد غبار الم
 وجود خویش ندانست هیچکس ز عدم
 چو گرگ گرسنه کاندرا فتنه میان غم
 ملبسان بعوارض موکلان بقسم
 ز چهره ساخته دینار و از دو دیده درم
 بسست وصل تو دلهای ریش را مرهم
 بانقطاع عموم و بارتفاع هم
 گمان بریم که هستی تو عیسی مریم
 همیشه تا حکما از حکم کنند حکم
 مباد بی صفت شکر تو اصول حکم
 زمانه همچو شمن باد و درگه تو صنم
 کنون ز حقد نجات تو باد سوخته دم
 بیک زمان شده حساد تو ندیم ندیم

در مدح خواجه فخرالملک بن نظام الملک

منت خدای را که برون آمد از غدام
 صدری که هست خادم پایش سر کفاة

بدری که هست پیشرو دوده نظام
 میری که هست عاشق دستش لب کرام

شایسته زین ملت و بایسته فخر ملک
 دستور زاده‌ای که باقبال و مکرم
 ظاهر ترست از آنکه کسی گویدش کجاست
 دل در ستایش هنرش هست بی ملال
 بر سر غیب خاطر او هست مطلع
 او را سلام کن که سلامت بود ترا
 با مهر و ماه دولت او متصل شدست
 گویی نهاد دولت او را خدای عرش
 ای سیرت بدیع تو فهرست افتخار
 گر نام گیرد از ظفر و مدح هر امیر
 گر چه تراست عالم جسمانیان وطن
 همچون پدر وجود بشر را تویی بشیر
 گر جان خلق خازن مهر تو نیستی
 دل‌های خاص و عام بفر تو شد درست
 تا شد نسیم وصل تو بر جسم ما حلال
 رفتست سید الوزراء و تو مانده ای
 آمد بسی بدام اجل صید گونه گون
 اندر جهان نظام ز عمر نظام بود
 کار حسام کرد همی در کفش قلم
 تا مست کرد خمر وفاتش زمانه را
 چرخ از نیام فتنه یکی تیغ برکشید
 تا شیب تازیانه رایض گسسته گشت
 شیری شد آن که بود گرازنده چون گوزن
 شد تیره فام روز گروهی کز ابتدا
 از دست روزگار ببردند مدتی
 از وصف این عجایب و از شرح این عبر
 این حالها که رفت به بیداری ای عجب
 ای نیکخواه مهتر و نیکو سخن کریم
 در عصمت خدای بدین جالب آمدی

فرخنده نصر دولت ابوالفتح بن نظام
 چون واسطه ز عقد همی تابد از انام
 پیدا ترست زانکه کسی گویدش کدام
 جان در پرستش خردش هست بی ملام
 بی آنکه جبرئیل گزارد بدو پیام
 او را بود سلامت کو را کند سلام
 وین اتصال خواهد بودن علی الدوام
 بر سر ز مهر افسر و بر کف ز ماه جام
 ای همت رفیع تو قانون احتشام
 اینک ترا ز فتح و ظفر کنیتست و نام
 رای تراست عالم روحانیان مقام
 همچون پدر بعدل امم را تویی امام
 حقا که آمدی همه مهر تو از مسام
 زان پس که بود کوفته دل‌های خاص و عام
 شد آتش فراق تو بر جان ما حرام
 از رفته‌ایم غمگین وز مانده شاد کام
 صیدی چو سیدالوزرا نامدش بدام
 رفت از جهان نظام و ببرد از جهان نظام
 و اکنون شدست بی قلمش ملک بی حسام
 گویی زمانه همچو هیونیست بی زمام
 تا صد هزار تیغ برون آمد از نیام
 آشفته گشت و گشت جهانی که بود رام
 بازی شد آن که بود گریزنده چون حمام
 خنجر بخون ناحق کردند لعل فام
 دیدند دست برد مکافات و انتقام
 عاجز بود عبارت و قاصر بود کلام
 گویی چو نومهای محالست در منام
 فرخ لقا امیر و همایون نسب همام
 تا بندگان کنند بحبل تو اعتصام

تا ملک را کنی بضیاء خالی از ضلام
تا دولت تو پخته کند کارهای خام
گردد بهمت تو همه کارها تمام
تا دوستت رهی شود و دشمنت غلام
پیوسته کرده‌ام به شناهای تو قیام
که گفته‌ام شای تو از صبح تا بشام
تکبیر در صلوتم و تسبیح در صیام
واندر جهان مزاج بود هر دو را مدام
ترّی نصیب دیده و خشکی نصیب کام
وانجا که هست کام تو نصرت نهاده‌گام
از عالمان دعا و ز تو سعی و اهتمام

تا شرع را کنی بهدی صافی از ضلال
تا همت تو خوب کند فعلهای زشت
گیرد بدولت تو همه شغلها نسق
ارجو که همچنین بود و پیش‌ازین بود
من بنده گر چه هول قیامت کشیده‌ام
که خوانده‌ام مدیح تو از شام تا به صبح
که بوده است یاد تو و آفرین تو
تا طبع آب تر بود و طبع خاک خشک
از آب و خاک باد همه دشمنانت را
آنجا که هست بخت تو دولت کشیده‌رخت
از شاعران ثنا و ز تو برّ و مکرمت

تا مدتی قریب نهاده شه ملوک

دردست تو زمانه آشفته را لگام

ایضاً در مدح خواجه‌فخرالملک

صبر باید تا ببیند دوست دشمن را بکام
شد بصبر و حلم پیدا نام ایشان از انام
خواجه را دادست صبری کامل و حلمی تمام
تا بحلمش کار ملک و دین همی گیرد نظام
کو وزیر بن الوزیرست و همام بن الهمام
ملک را فخر و جهان را صدر و دولت را قوام
هم بصورت هم بسیرت هم بکنیت هم بنام
ننگرد در طلعت او جز بچشم احترام
دولت او دست زد در دامن یوم القیام
او یقین دارند که بختش هست حی لاینام
امتی را خوان او سیری دهد وقت طعام
در هوا باران ننگجد گر کفش باشد غمام
از کرم گویی هزاران چشمه دارد در مسام

حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام
عادت ایوب و ابراهیم صبر و حلم بود
صنع یزدان همچنان کایوب و ابراهیم را
تا بصبرش دوست از دشمن همی آید پدید
کارهای ملک و دین دردست دستوری‌سزاست
دین یزدان را نظام و شاه ایران را پدر
سایه اقبال و بخت و مایه فتح و ظفر
محترم شخصی که هر شخصی که ببند طلعتش
چون فلک پرگار زد بر دولتش روز نخست
هر که بشناسد که یزدان هست حی لا یموت
لشکری را بزم او خرم کند وقت شراب
بر زمین خشکی نماند گر دلش باشد بحار
از مسام او کرم بر جای خوی زاید همی

خواجهای در دولت و ملت نظیر او کدام
 با کرم هنگام بخشش با طرب هنگام جام
 از نظر روز مظالم وز لطف روز سلام
 ای زمین حضرت تو آسمان احتشام
 ای باستحقاق مخدوم و خداوند کرام
 جبرئیل از آسمان سوی تو آوردی پیام
 از حسد پر اشک شد روی حسام اندر نیام
 اشک را گوهر لقب دادند بر روی حسام
 هر دوره را توشه‌ای درخور همی سازی مدام
 و آنچه عقبی را همی سازی صلوتست و صیام
 هر کجا در مملکت کاری بود صعب‌المرام
 چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام
 کرد دست عزم تو بر اسب کام او لگام
 که ز دست جنگیان چون مرغ پران شد سهام
 تا تکینانش رهی گشتند و خانانش غلام
 شاه را دشمن مسخر شد چو بر شاهین حمام
 هم بتدبیر تو خواهد کرد فتح روم و شام
 پای خسرو بر رکاب فتح باشد بر دوام
 تا که دردین مخلص عهدش همی خواهد دمام
 لذت یک ساعتی بر عمر او گردد حرام
 هر کجا قومی نهادند از پی قهر تو دام
 بند خذلان بسته کرد آن قوم را دریک مقام
 مغز ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عظام
 بی‌نیازی تو ز جنگ و فارغی از انتقام
 گردن ایام را عقدی همی سازد مدام
 لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام
 شد بتدبیر تو نرم و شد بفرمان تو رام
 عالمی آشفته مانند هیونی بی لگام
 باغ رحمت خشک بود و شاخ حرمت زردفام

صاحبی در مشرق و مغرب همال او کجاست
 با لطف هنگام پرسش با نظر هنگام عدل
 از طرب روز ضیافت وز کرم روز نوال
 ای هلال رایت تو آفتاب افتخار
 ای علی‌الاطلاق خورشید خراسان و عراق
 گر روا بودی پس از خیر البشر پیغمبری
 چون قلم در دست تو پیش از حسام آمد بقدر
 وزدم خصمانت چون اشک حسام افزوده گشت
 راه دینی را و عقبی را عمارت کرده‌ای
 آنچه دینی را همی سازی صلاحست و صواب
 بر جهانداران باقبال شود سهل المراد
 شرح اقبال تو هرگز کی توان گفتن بشرط
 چون بجیحون شاه مشرق پای کرد اندر رکاب
 که بدست جوکیان چون مار پیچان شد کمند
 رای تو با رایت شاه عجم پیوسته گشت
 شاه بر دشمن مظفر شد چو بر شاهین تذرو
 فتح توران خسرو ایران بتدبیر تو کرد
 تا که درصدر وزارت چون تو دستوری بود
 هر که او را دین بود مخلص بود درعهد تو
 هر که او یک لحظه آزار ترا دارد حلال
 هرکجا خیلی زدند از بهر آشوب تو دم
 تیرمحنّت خسته کرد آن قوم را در یک وطن
 خون ایشان همچو مغز گنده گشت اندر عروق
 نایب تو چرخ گردانست در کین توختن
 از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
 کلک گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع
 گر جهان با ما درشتی کردو تنیدی مدتی
 زیر حکم تو چو اسبی با لگام آهسته شد
 کار دولت خام بود و بند دولت بود سست

سخت کردی بندست و پخته کردی کارخام
 گشت پیدا در شریعت حرمت و عهد و دوام
 جهل جهال از میان بیرون شد و لواء لثام
 بود در عهد ملک سلطان و عهد نظام
 تا قیامت شاد و خشنودند در دارالسلام
 مادحانت را پدید آمد حکم اندر کلام
 تا ز خدمت دور ماندم بی خطر گشتم چو عام
 من بدین دولت نیم مستوجب عیب و ملام
 روز غمهای ترا دیدم که نزدیکست شام
 نور رای تو پدید آرد جهانی بی ظلام
 روح پاکم را بحبل خدمت تست اعتصام
 گرچه اکنون خشک دارم زاتش هجر تو کام
 چون شب آید جز ثنای تو نبینم در منام
 چشم و گوش و دل نهاده بر قبول و اهتمام
 عجلوا یا قومنا الاغتنام الاغتنام
 اندر آن هنگام کز مشرق برآید نور بام
 موکب شعری سرای همت را باد بام
 شغل تو با نظم و از تو شغلها با انتظام
 زیر پیمان تو مردانی به از دستان و سام

طبع تو سوی نشاط و چشم تو سوی نگار

گوش تو سوی سماع و دست تو سوی مدام

سبز کردی شاخ زرد و تازه کردی باغ خشک
 گشت ظاهر در ولایت رحمت و انصاف و عدل
 اصل هر کاری کنون بستی تو بر عقل و کرم
 همچنان شد کارهای ملک و دین کز ابتدا
 از ملک سنجر ملک سلطان ز تو صدر شهید
 ای مبارک رای ممدوحی که از اوصاف تو
 من رهی در خدمت تو با خطر بودم چو خاص
 گر ز خدمت دور ماندن لذتی باشد بزرگ
 خویشتن را داشتم یک چند دور از بهر آنک
 خواستم تا آن ظلام از روزگارت بگذرد
 گرچه شخصم غایبست از خدمت درگاه تو
 من بشکر مدح تو همواره تر دارم زبان
 روز روشن جز ثنای تو نگویم پیش خلق
 کی بود کز خانه آرم سوی درگاه تو روی
 گفته هر ساعت به همراهان ز حرص خدمت
 تا که باشد بوم و بام خانهها را روشنی
 سایه طوبی بنای دولت را باد بوم
 کار تو با عدل و از تو کارها با اعتدال
 زیر فرمان تو گردانی به از گودرز و گيو

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

ای فایده خلق در احسان تو مدغم
 فتح و ظفر و نصرت و فخر همه عالم
 ابلیس شده از غیرت تو دشمن آدم
 بر خصم او شد گیتی چون حلقه خاتم
 کردند در انگشت تو انگشتی جم

ای قاعده ملک بفرمان تو محکم
 پیدا شده در کنیت و نام و لقب تو
 چون نور تو از جوهر آدم بنمودند
 تا خاتم اقبال در انگشت تو کردند
 آصف صفی در هنر خویش ولیکن

جود تو چو روزست در آفاق مقرر
از رای تو بودست ید موسی عمران
انواع سعادت ز جبین تو برد چرخ
آثار خرد بی تو بود مهمل و موقوف
گو خیز و ببین جسم تو آن کس که ندیدست
آنجا که تفاخر بود از دانش و بخشش
ز اندیشه مداح بود دانش تو بیش
از دیدن کام تو شود حاسدت اکمه
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام
گر جود تو بر وادی زم چشم گشاید
ور بر سر روباه فتد سایه عدلت
ای بار خدایی که همه بار خدایان
همچون صدف و نافه پراز گوهر و مشکست
گر روشن و مشوم بود مدح تو نشگفت
تا سایه اقبال تو بر فرق من افتاد
طبعم بتو صافی شد و شعرم بتو عالی
گر گل سپرم بی تو بود تیزتر از خار
بی خدمت تو تیره شود طبع من از تف
تا از حرکات فلک و سپر کواکب
بادند رفیقان تو در شادی و در سور
دست تو همیشه بسوی رطل و سوی جام
در مجلس تو صف زده خوبان سرایی

رای تو چو عقلست بر افلاک مقدم
وز جود تو بودست دم عیسی مریم
اقسام سخاوت ز یمین تو برد یم
اسباب هنر بی تو بود مشکل و مبهم
اقبال مصور شده و بخت مجسم
باشند ز تو سائل و مداح تو منعم
ر اندیشه سائل نبود بخشش تو کم
در گفتن نام تو شود حاسدت ابکم
وایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
بر وادی زم رشک برد چشمه زمزم
روباه بهم بر شکند پنجه ضیغم
در صفت نعالند و ترا صدر مسلم
وصاف ترا خاطر و مداح ترا فم
در گوهر و در مشک بود روشنی و شم
من بنده عزیزم بهمه جا و مکرم
چشمم بتو روشن شد و جانم بتو خرم
ور نوش خورم بی تو بود تلختر از سم
بی طلعت تو خیره شود چشم من از نم
گه شادی و سود آید و گاهی غم و ماتم
بادند حسودان تو در ماتم و در غم
گوش تو همیشه بسوی زیر و سوی بم
با جعد پر از حلقه و با زلف پر از خم

از خدمت دیدار تو اقبال همه خلق

و اقبال تو از دولت سلطان معظم

در مدح خواجه نظام الملک

وی به تدبیر و کفایت ملک سلطان را نظام
نام بو نیکو کردار تو نیکوتر ز نام

ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام
بخت تو عالی و مقدار تو عالتر ز بخت

بر زمین آزادگان در خدمت تو بی‌ملال
فطرت تو دست مکاران در آورده ببند
آن وزیری تو که هست اندر صلاح مملکت
همچو یاقوت از جواهر اختیاری از بشر
گرد شادروان تو نورست در چشم کفایت
صاحب صد لشکرست از حضرت تو یک رسول
یاد تو نوشد همی گردون که هستش روز و شب
بخت بیدار ترا گر صورتی پیدا شود
اندر احیا بس بود دست جواد تو جواب
گر مدد یابد ز جود دست تو بحر محیط
از قلم در دست تو فعل حسام آمد پدید
تا روان باشد علمهای ترا فتح و ظفر
رایت عالی به ترکستان کشیدی از عراق
تا هوا چون بوستان کردی ز گوناگون علم
تا گشادی قلعه‌ایی را که مر هر قلعه را
چون کشیدی زیر فرمان از حلب تا کاشغر
گنه ابر رحمت تو آب بر آتش زدی
حاسدان را از شکم بر پشت بگذشتی رماح
از شرار تیغ بودی پادشاهان را شراب
پنجه شیران بختی گردن و پشت گوزن
اینست عفو بی‌نهایت وینست علم بی‌قیاس
ای خداوندی که اندر ملک توران کرده‌ای
خشم تو شامیست از محنت که آن رانیست صبح
گر نبودی شکر تو پیوند جان اندر بدن
هر که ببند مر ترا داند که صدر عالمی
وهم تو نیرنگ مختالان بیویارد همی
مهر پیروزی نگارد بر نگین عمر خویش
تو همای و قلم در دست تو همچون همای
تا همی بارد قلم در دست تو سحر حلال

بر فلک سیارگان در بیعت تو بی‌ملام
قدرت تو پای جباران درآورده بدام
چرخ سرکش با تو نرم و دهر توسن باتو رام
همچو خورشید از کواکب نامداری از انام
نعل رھواران تو تاجست بر فرق کرام
نایب صد خنجرست از مجلس تو یک پیام
فیض یزدانی شراب و چشمه خورشید جام
نقش آن صورت بود تفسیر حی لا ینام
ملحدانی را کجا گویند من یحیی العظام
تا قیامت زو همی زرین مطر خیزد غمام
دیده کس مصری قلم را قدرت زرین حسام
تیغهای جنگیان آسوده باشد در نیام
تا تکیان را رهی کردی و خانان را غلام
تا زمین چون آسمان کردی ز گوناگون خیام
پشت ماهی هست بوم و برج ماهی هست بام
مصلحت جستی و در یک جای فرمودی مقام
خاک ترکستان ز تیغ شاه گشتی لعل فام
دشمنان را از قضا بر حلق بگذشتی سهام
وز طعام رمح بودی خاکساران را طعام
چنگل باران بکندی سینه و چشم حمام
اینست فضل بر تواتر وینست شکر بر دوام
هم بدین سان کرده‌ای در ملک روم و ملک شام
عفو تو صبیحیست از نعمت که آن رانیست شام
خلق عالم را همه شکر تو رفتی از مسام
جهل باشد گر کسی خورشید را گوید کدام
همچنان چون آتش سوزان بیویارد ثغام
هر که یک شب صورت عمر تو ببند در منام
هست روز ما همایون از همای و از همام
برخلاف تو قدم برداشتن باشد حرام

بر سلامت حجتی باشد ترا کردن سلام
از شریف و دون و از نیک و بد و از خاص و عام
روزگارش کرد مقهور و تو فارغ از انتقام
یافت از یزدان و از سلطان قبول و احتشام
داشتی در پیش سلطان شغل او را اهتمام
نیک بختی را ثواب و راد مردی را قوام
وی دعاهای تو چون تسبیح کرده هر امام
مرکب شعر من از شعری همی خواهد لگام
گردن ایام را عقدی همی سارد مدام
لفظ شکر بار تو پر شکرم کردست کام
تا ظلام و نور باشد مانوی را در کلام
در وزارت باد نور حشمت تو بی ظلام
تو بکام از شهریار و شهریار از تو بکام
ماه بخت تو همیشه روشن و بدر تمام

تا بجاء تو همه اسلامیان را حاجتست
هر که او از چنبر حکم تو سر بیرون کشد
کردگارش کرد مخدول و تو مستغنی ز جنگ
وانکه او جان و دل اندر عهده عهد تو کرد
کردی اندر پیش یزدان کار او را تربیت
رای نیک و رسم خوب تست در دنیا و دین
ای شاهای تو چون تعوید کرده هر حکیم
تا به میدان سخن بر مدح تو گشتم سوار
از گهرهای مدیح تو قلم در دست من
کلک گوهر بار تو پر گوهرم کردست طبع
تا فساد و کون باشد فلسفی را در مثال
در حلالیت باد کون دولت تو بی فساد
تو بشکر از کردگار و کردگار از تو بشکر
سرو عمر تو همیشه خرم و سبز و بلند

از تو اندر ملک سلطان هم صلاح و هم صواب

وز تو اندر دین یزدان هم صلوة و هم صیام

در تغزل و تخلص بمدح شاه

ای خوش آن عیشی که با سیمین صنوبر داشتم
داد خود تا روز از آن نوشین لبان برداشتم
ماه و مشک و سرو سیمین هر سه دربر داشتم
چون من اندر بر چنان مه روی دلبر داشتم
کافر من گر من بجز تو یار دیگر داشتم
صابری بر باد دادم سر بسر گر داشتم
تا سحر در گردنش دو دست چنبر داشتم
تا سحر هر پنج بر بالین و بستر داشتم
دامنی پر شکر خندان و گوهر داشتم
کردم از گوهر گله گر شکر شکر داشتم

دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم
در بر من بود تا روز آن نگار نوش لب
زییدار با ماه تابان بر زخم زیرا که دوش
این تن مسکین ز جان خویشتن برداشت دل
یار گفتا داشتی چون من نگاری گفتمش
صابری فرمودم آن دلدار اندر عشق خود
چون ز عنبر چنبرش دیدم بگرد آفتاب
نرکس و گلنار و سرو و ماه و یار سیمگون
گوهر آگین شکر خندان چو بگشادی بنار
شکرش خواری فزود و گوهرش راحت نمود

من بیک دم هر دو اندر زیر چادر داشتم
 گاه اندر دست زلفش گاه ساغر داشتم
 شکر و پروین من اندر حوض کوثر داشتم
 من ز شیرینی ورا با جان برابر داشتم
 گه بدو آهنگ از این معنی مکابر داشتم
 چشم سوی سیم ساق و ماه پیکر داشتم
 پیکر از شادیش گفתי بر دو پیکر داشتم
 گوش سوی پاسخ یار بستمگر داشتم
 کردم انکار و چنان کردار منکر داشتم
 دست بر گردون از آن الله اکبر داشتم
 من از آن الله اکبر مرگ خوشتر داشتم
 ماه بر گردون بد و من زیر معجر داشتم
 شوخ چشمی و نه این چشم از تو کافر داشتم
 پای او را بوسه دادم دست بر سر داشتم
 ای دریغا کار چون زر بود چون زر داشتم

ماه بر گردون بود سرو سہی در بوستان
 گاه بنشستی و دادی ساغر و گه بوس و من
 هیچکس در حوض کوثر شکرو پروین نداشت
 بر برمن برنهاد آن لعبت شیرین زبان
 گه مکابر وار بوسه گاه بوس و گه کنار
 ماه پیکر سیم ساقی بود ساقی دوش و من
 هر زمان از ماه خندان چون مرادادی شراب
 گفتم ای مه در برم تا بامداد آرام گیر
 گفت هستم تا گه الله اکبر در برت
 چون موءذن برکشید الله اکبر ناگهان
 چون شنید آهنگ رفتن کرد از آن گفتار خام
 ناگهان بریست معجز گرد ماه دلفریب
 شوخوار آن کافر از پیشم برون شدگفتش
 سر بگردانید و پای از حجره چون بیرون نهاد
 گفتم ای دلبرجو بودم زر نکردی بامن این

اندر آنجا داشتم من زر ز بهر روی تو

گر چه آنجا شغل شاه دادگستر داشتم

در مرثیه خواجه نظام الملک

کی توان گفتن که شد دین پیمبر بی قوام
 کی توان گفتن که شد بدر زمین اندر غمام
 چرخ گردان رام کرد آن را که بودش بخت رام
 امتی در یک نفس مدروس شد در یک مقام
 شد بکام دشمن آن کو دید دشمن را بکام
 بس شگرف و محتشم صیدی در افتادش بدام
 روزگارش منقطع شد در صلوة و در صیام
 خون هتی گرید قلم در فرقت او چون حسام
 گشت عاجز چون بجان او ز مرگ آمد پیام

کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام
 کی توان گفتن که شد صدر زمان زیر زمین
 قهر یزدان نرم کرد آن را که بودش دهر نرم
 عالمی در یک زمان معدوم شد در یک مکان
 شد شکار عالم آن کو کرد عالم را شکار
 در ره بغداد صیاد اجل دامی نهاد
 آن که بودی روزگارش با صیام و با صلوة
 آن که بودی چون حسام اندر بتان او قلم
 آن که خصمان در پیام او همی عاجز شدند

ای جهان بیوفا رنج بصر کردی حلال
آن که تیغ عدل کرد اندر نیام دولتش
آن که بود اندر وزارت بی ملام و بی ملال
در حیاتش جان خاص و عام سخت آسوده بود
بود حلمش خاک وجودش آب وهست اندر غمش
راست پنداری خلایق در منامند از قیاس
ای وزیر شاه عالم بودی از عالم علم
ای به امر و نهی کرده بر سر گیتی فساد
شد وزارت بر تو گریان بر بساط تعزیت
نه ببالد چون تو در باغ ظفر سروی بلند
مرگ تو پرگار شیون گرد ملک اندر کشید
آن که پیوسته بمدح تو زبان برداشتی
با دریغ و حسرت تو در غریو افتاده اند
زعفران و نیل سودستند گویی کز صفت
گر نبود اندازه عمرت مدام اندر جهان
باد شخصت را نثار از حامل عرش مجید

دست حسرت جامه صبر معزی چاک کرد

تا جهانی را معزا کرد حی لاینام

در مدح خواجه قوام الملك صدرالدین محمد بن فخر الملك

آن چنبر بر حلقه و آن حلقه بر خم
دامی و کمندی که ز بهر دل خلقت
از دین آن دلبر و نادیدن آن ماه
گاه از طلب وصل مرا گرم شود دل
چون وصل بود بشکفت اندر تن من جان
عشقش مدد آتش و آبت که دارم
هرچند که در دیده من نم شود افزون

دامست و کمندست بر آن عارض خرم
چون سلسله بر حلقه و چون دایره پر خم
یک روز کنم شادی و یک روز خورم غم
گاه از تعب هجر مرا سرد شود دم
چون هجر بود بفسرد اندر رگ من دم
همواره ازو در دل و در دیده تف و نم
یک ذره همی در دل من تف نشود کم

بزمی که درو صورت زیبای تو باشد
از صورت زیبای تو آرامش بزمست
آزاده محمد که ز افضال و محامد
در جنب معالیش پس از احمد مختار
چون روی بدیوان نهد از بارگه خویش
اقرار دهد عقل که در عالم اقبال
بر چشمه زمزم کف او را شرف آمد
هر روز بود از کف او رحمت زوار
تضمین کنم این بیت که از روی حقیقت
تا درگه او یابی مگذر بدر کس
ای بار خدایی که بتو صدر وزارت
هم صاحب آفاقی و هم قاسم ارزاق
فضل و هنراز شیمت محمود تو نشگفت
کیفیت و کمیت عقل تو که داند
گر صد یک عقل تو بکاوس رسیدی
ور آصف دستور به تدبیر تو بودی
با عزم تو شغلی نبود مهمل و موقوف
با خنجر عزم تو چه پولاد و چه سنجاب
وانجا که بود حکم ترا تیزی شمشیر
یک نیمه گیتی بمردا تو شد امروز
مهر تو شرابیست گوارنده تر از نوش
گویی اثر مهر تو و کین تو دارند
فخری که تو نگزینی آن فخر بود عار
اقبال سپهریست در اعلام تو مضمر
چون کلک توهرگر که شنیدست و که دیدست
پستست و بدو فرع معالی شده عالی
شمعست و باجزای دخانست منقش
هنگام رضا هست صدفوار و لیکن
سیاره و چرخست که در سیر و مدارش

شادیش پیایی بود و باده دمام
وز سیرت صدر الدین آرایش عالم
چون جد و پدر بر وزرا هست مقدم
یک ذره نماید همه ذریت آدم
بر بارگی ابرش و بر مرکب ادهم
بختیست مجسم شده بر باد مجسم
هرچند که آن چشمه عزیزست و مکرم
هرسال بود زحمت حجاج بزمزم
معنیش جز او را بجهان نیست مسلم
زیرا که حرامست تیمم بلب یم
میراث رسیدست ز جد و پدر و عم
آفاق بتو این و ارزاق مقسم
خورشید دهد روشنی و مشک دهد شم
عقل تو برونست هم از کیف و هم از کم
محتاج نگشتی که زدی دست برستم
قادر نشدی دیو بر انگشتی جم
با رأی تو کاری نشود مشکل و مبهم
با ناوک رای تو چه خفتان و چه ملحم
با تیزی او کند شود ناخن ضیغم
آن نیمه گیتی بمراد تو شود هم
کین تو سمومیست گدازنده تر از سم
رضوان به بهشت اندر و مالک جهنم
مدحی که تو نپسندی آن مدح بود ذم
ارزاق جنهانیست در اخلاق تو مدغم
بیننده اعمی و سراینده ابکم
سستست و بدو اصل معانی شده محکم
زردست و بدیای سیاهست معم
هنگام غضب هست گزاینده چو ارقم
بستست قضا نیک و بد خلق دمام

از جنبش او بهر ولی رامش و سورت
 استاد طبیست که تاءشیر صریرش
 جادوست که از قیر کند لوء لوء شهوار
 گویی کف تو هست ید موسی عمران
 ای آن که نظام بن نظام بن نظامی
 خستست دل نازک او ضربت ایام
 گر حکم تو و رای دلارای تو باشد
 تا کامل و محبوب بود اعلم و افضل

از رفتن او قسم عدو شیون و ماتم
 در دست تو از چشم کفایت ببرد نم
 هرگه که در انگشت تو پرقیر کند فم
 و او در کف تو هست دم عیسی مریم
 زبید که شود کار رهی از تو منظم
 بر خسته او هست لطفهای تو مرهم
 مرسوم مهیا شود و بنده منعم
 تا ناقص و معیوب بود افلح و اعلم

اعدای تو یادند همه اعلم و افلح
 واحباب تو یادند همه افضل و اعلم

در مدح سلطان منکشاہ

هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم
 آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین
 سایه یزدان ملک شاه آن که اندر ملک خویش
 تا که او گیتی گشاد و بست بر شاهی کمر
 همچنان کارایش سیارگانست آفتاب
 آورد جودش ولی را از عدم سوی وجود
 موسی عمران مگر بگرفت تیغش را بکف
 حاجت پیغمبران و حجت پیغمبری
 عدل او از حاجت پیغمبران دارد نشان
 تا نه بس مدت بدولت کرد خواهد شهریار
 در چلیپا خانه قیصر بسی مدت نماند
 از شجاعت وز سخا نازند میران عرب
 گو بیایید و بیاموزید ازین فرخنده شاه
 تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور
 هر کجا شادیست باشه باد و غم با دشمنان

دین و ملک و تاج و تخت و رای و تیغ و قلم
 وان شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
 بندگان دارد چو افریدون و ذوالقرنین و جم
 قیمت شهی فزود و کاست از گیتی ستم
 نام او آرایش خطبه است و دینار و درم
 افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
 عیسی مریم مگر پرورد جودش را بدم
 گر ندیدی شو نگه کن دین و عدلش را بهم
 دین او از حجت پیغمبران دارد رقم
 رومیان را همچو حاج و روم را همچون حرم
 تا نهد سی پاره قران را و بر دارد صنم
 وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
 هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
 تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
 جفت شادی پادشاه و دشمنانش جفت غم

ملک چون افزون بود بدخواه کم باشد بلی
ملک او هرساعت افزون بادو بدخواهش کم

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

بوی ریحان و فروغ قدح و لاله بهم
از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
که امام ملکانت و خداوند امم
فخر کردند به پیروزی او لوح و قلم
زانکه صد باره به پیمود جهان زیر علم
سر شاهان همه آنجاست که او راست قدم
عدل او کرد تهی از بد و خالی ز ستم
شجر همتش از دولت او یابد نم
صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم
بهتر از رای صوابش نبود هیچ حکم
دانش چرخ بر دانش او باشد کم
وانچه او بخشد در جود کجا بخشیدیم
وی ملک را به قدمهای عزیز تو قسم
جز بکام ولی تو نزنند گیتی دم
معجز عیسی و عمر خضر و شاهی جم
تا قیامت شرف خطبه و دینار و درم
وان دگر نیمه به شمشیر براندازی هم
هرچه در خانه کفار صلیبست و صنم
بارد از ابر سخای تو بر او قطر نعم
نشود جان ز تنش تا نشود جفت ندم
گشت در خدمت درگاه تو با خیل و حشم
جون ترادید بیوسید زمین همچو خدم
نکنی یاد و کنی عفو و همینست کرم
نیست از منت تو داغ و ز شکر تو رقم

موسم عید و لب دجله و بغداد خرم
همه جمعند و بیک جای مهیا شده‌اند
رکن اسلام ملک شاه جهانگیر شهبی
اندر آن وقت که بر لوح قلم رفت همی
علمش دفتر اشکال اقلیم شدست
لب شیران همه آنجاست که او راست رکاب
از حد مشرق و چین تا بعد مغرب و روم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام
خلق را نیست به از درگاه او هیچ پناه
در میان خرد و حکمت اگر حکم کند
بخشش بم ببر بخشش او باشد خرد
آنچه او داند در ملک کجا داند چرخ
ای فلک را بعلمهای رفیع تو شرف
جز برای عدوی تو ننهد گردون دام
خالق عرش سه چیز سه پیمبر بتو داد
کنیت و نام و خطاب تو در اسلام بسست
نیمی از بتکده هندی بر انداخته‌ای
مرکبان تو بسم خرد بخواهند شکست
هرکه از چشمه مهر تو کند آب حیات
وانکه باکین تو خواهد که شود جفت و ندیم
بس امیرا که مرا و نه حشم بودند خیل
بس دلیرا که ز سیاره خدم خواست همی
پر گنه‌کار چو قادر شوی از کرده او
یک دل اندر همه گیتی نشناسم که برو

تا ز باغ ارم از خوشی و خوبی مثلست
 باد بزم بخواهی خوبتر از باغ ارم
 تو جهان بخش و جهانگیر نشسته شب و روز
 نیکخواه تو بشادی و بد اندیش بغم
 دل دینداران در عهد تو چون تیر تورا ست
 پشت بدخواهان مانند کمان تو بخم
 بر تو میمون و بر اولاد و عبید و خدمت
 عید فرخنده و بغداد و لب دجله بهم

در تبریک فتح سلطان

بگشاد جهان دولت سلطان معظم
 این نصرت و این فتح تمامست ز دولت
 ای شاه چونام تو شنیدند ز اخبار
 دیدند حقیقت که تویی خاتم شاهی
 تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در
 مانند تو یک شاه نبودست و نباشد
 جم کرد بانگستری خویش جهان رام
 چونانکه همی شاهان حکم تو پذیرند
 از دست تو دو چشمه روان شد بدو گیتی
 پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان
 بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد
 در روم ز شمشیر تو برخاست قیامت
 که غرقه شود دشمن تو گاه بسوزد
 هرکس که در آفاق خلاف تو سگالد
 ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه
 نوشی که نه بر یاد تو گیرند بود زهر
 با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم
 تا هست در اقبال تو افزونی و بیشی
 دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام
 زان فخر که مداح تو شد بنده معزی
 تا در مه ذوالحجه بود موسم حجاج

با نصرت پیوسته و با فتح دما دم
 احسنت زهی دولت سلطان معظم
 ماهان قوی دولت و پیران مقدم
 رفتند و سپردند بتو افسر و خاتم
 تا دین پیمر بپراکند بعالم
 از امت پیغمبر و از گوهر آدم
 هستی چو جم و تیغ تو انگستری جم
 ترسا نپذیرد سخن عیسی مریم
 آن چشمه کوثر و این چشمه زمزم
 مرگست مگر در سر پیکان تو مدغم
 با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
 تا قبصر دل سوخته بنشست بماتم
 گردیده و دل هست چو حیجون و جهنم
 خیزد ز دل و دیده او صاعقه و نم
 ای پیش تف خنجر تو خشک شده یم
 مدحی که نه بر نام تو گویند بود دم
 با راستی تیر تو دین را نبود خم
 شد دشمن و شد حاسد تو کاسته و کم
 و ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
 نزدیک سخن پیشه عزیزست و مکرم
 تا نوبت عاشور بود ماه محرم

سلطان زمان باش و خداوند زمین باش
مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق بتو ایمن و اسلام بتو شاد
دولت بتو پاینده و گیتی بتو خرم

در مدح سلطان ملکشاه

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت
از تخت و خاتم آمد آرایش بزرگان
شاهنشاهی که عدلش بغزود نور گیتی
در روزگار شاهان تاریخ او مؤخر
از قلعه‌های محکم دشمن همی چنانزد
تا عزم کرد سلطان رفتن بجانب چین
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان
ای در جمال چون جم در فتح چون سکندر
گر نازش مسلمان از زمزمست و کعبه
اندر بهار خرم شادی و خرمی به
بنشین بتخت شاهی تا بخت تو بنزد
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی درافزون

شاعر ترا معزی راوی ترا شکر لب

دولت ترا مسلم نصرت ترادامدم

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام
اندر اسباب شهنشاهی همال تو کجاست
شیر مردان گشته اندر پیش تیغ تو زبون
از پدر ملک جهان‌داری به میراث حلال
از سعادت دولت تو خانه‌ای دارد که هست
ایزد اندر هر مرادی داد تو داده تمام
واندر آثار جهان‌داری نظیر تو کدام
تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
عالم صغریش بوم و عالم کبریش بام

هست فرخ سایه اقبال تو برخاص و عام
بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام
تیغ تو در روم صبح بدسگالان کرد شام
خون حاسد در عروق و مغز دشمن در عظام
دست را برنه بزهر و پای را برنه بدام
شاه چین آید بخدمت گر فرستی یک پیام
از معادی لشکری وز لشکر تو یک غلام
جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آبگون جام تو باید مدتی پر خمر خام
دست گردد مشک بوی و جام گردد لعل فام
تو چو رضوانی و دارالملک تو دارالسلام
همت تو کردگار چاکران تو بکام
چاکران زبید که بر یاد تو بفرازند جام
بادت اندر پادشاهی بر مراد و بر دوام
اصل راضی نسل باقی تخت عالی بخت رام

هست روشن حجت افضال تو در شرق و غرب
گر همی برهان و حجت باید اقبال تر
رای تو در شام شام نیکخواهان کرد صبح
کین تو مانند سودا گشت کزوی سوختست
تیغ تو زهرست و دام و هر که خواهد گویا
رای هند آید بطاعت گر فرستی یک رسول
از مخالف موکبی وز موکب تو یک سوار
نوبت جامست شاهان نوبت شمشیر نیست
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد
جام پر فرمای از آن باده که چون گیری بدست
ریدگان تو همه حورند و می ماء معین
دولت تو کرد بخت بندگان تو بلند
بندگان شاید که از بهر تو بفروزند جان
مال و حال و سال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
مال وافر حال نیکو سال فرخ فال سعد

رهنمایت باد یزدان هر کجا سانی رکاب

همنیشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق و اشاره

بصلح سنجر با محمود پس از جنگ ساوه

و یا سپرده سماکین را بزیر قدم
زبان گشاده بشکر تو پیش لوح و قلم
دو شهریار بسعی تو صلح کرده بهم
هزار مصلحت از صلح هر دو درعالم
چو تو وزیر نخیزد ز گوهر آدم
عماد ملت یزدانی و امام امم
قوام دینی و از تست اصل دین محکم
بروزگار تو از فخر سر فرازد عم

ایا گرفته عراقین را به نوک قلم
قلم بدست تو و بر فلک فریشتگان
دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد
بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل
تو آن خجسته وزیری که تاگه محشر
غیاث دولت شاه و شهاب اسلامی
نظام ملکی و از تست کار ملک قوی
اگر حیات دهد کردگار عم ترا

زمان یاءمن تو خالی شود ز تیغ بلا
 کجا فروغ دهد آفتاب همت تو
 دلیل سعد بود سایه عنایت تو
 که از عنایت تو مشتری و کیوان را
 بعزم رزم چو از ری برای و تدبیرت
 چو ماه چرخ همی نور داد ماه درفش
 گرفت دولت والا رکابهای جیرش
 روانه شد ز کمان ناوک عتاب و نهاب
 ز بس که خاست ز خرطوم ژنده پیلان گرد
 سیاه گشت همی چرخ اخضر و ازرق
 خرد شمرد به بازیچه اندر آن هنگام
 در آن مصاف جهانی نهاده روی برزم
 طرب کننده بر آواز کوس و ناله نای
 چه تیغهای بزهر آبداده بدرخشید
 شدند جمله گریزان ز لشکر سلطان
 از آن سپس که شمرند خویش را غالب
 یکی قنديل قضا شد یکی عدیل عنا
 اگر نبود سعی تو در میانه کار
 ز آه خسته رسیدی ببرج ماهی تف
 بقای شیفته ساران بدل شدی بفنا
 وگر عنان سوی بغداد تافتی سلطان
 بروم بزم همه رومیان شدی شیون
 بدست گردان تیغ چو نیل بر لب نیل
 بدولت تو گرفتی همه ولایت روم
 چو از عنایت بسیار تو بر اهل عراق
 بلطف صلح برآوردی از میانه جنگ
 همان گروه که جستند از آن مصاف چوتیر
 بنامه‌ای که نوشتی تو از عجم بعرب
 ز نام سلطان زینت گرفت در بغداد

جهان به عهد تو صافی شود ز میغ ستم
 نهفته گردد نور ستارگان هم
 چه بر ملوک و صدور و چه برعبید و خدم
 شود سعادت بیش و شود نحوست کم
 کشید رایت و لشکر شهنشه اعظم
 چو شیر بیشه همی حمله برد شیر علم
 کشید طایر میمون طنابهای خیم
 زبانه زد ز نیام آتش نقار و نقم
 ز بس که رفت ز حلقوم بدسگلان دم
 کمیت گشت همی اسب ابرش و ادهم
 نبرد کردن اسفندیار با رستم
 ز کردو پارسی و ترک و تازی و دیلم
 چو باده خوار بر آوای زیر و نغمه بم
 چنانکه آب شد از بیم زهره ضیغم
 برآن صفت که گریزان شود ز گرگ غم
 شدند مغاوب از تیغ شاه و تیر حشم
 یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم
 وگر نکردی سلطان روزگار کرم
 ز خون کشته رسیدی بهشت ماهی نم
 و بیهده کاران بدل شدی بعدم
 بتافتی دل گردن کشان بداغ الم
 بمصر سور همه مصریان شدی ماتم
 نهنگ را بکشیدی نهنگوار بدم
 خطیب و منبر جای صلیب و جای صنم
 گشاده شد در شادی و بسته شد در غم
 بفضل نوش برآوردی از میانه سم
 بیامدند کمانوار پشت کرده بخم
 شدند بنده سلطان عرب چنانکه عجم
 لواء و خطبه و منشور و مهر و زر و درم

اگر نشان کرامات واصل معجزه بود
 تو آصفی و بدست تو کلک چون افسون
 بمعجزی که دلیل حیات و عافیتست
 که کشتگان فلک را تو داده‌ای ارواح
 چه کرد قسمت ارزاق بندگان رزاق
 موافقند بهم ملک و دولت و ملت
 بجز تو کیست که گاه فتوت و فتوی
 شدست سیرت پاک تو افتخار سیر
 کجا ضمیر تو باشد سها نماید ماه
 از آنکه جود بود با صریر کلک تو یار
 غنیمتست ز کلک تو استماع صریر
 گفت چو چشمه زمزم مبارکست بغال
 تراست هر دو بهم گرچه هست راه‌دراز
 طراز جامه دولت نگار خامه تست
 اگر نه خامه تو گردش سپهر شدست
 زمانه از ظلم او همی ضیا گیرد
 بکار ملک بصیرست گرچه هست اکمه
 مصوریست که ده ساحرست با او یار
 چراغ خانه شرعست و تیر جعبه عقل
 حریف شیر اجم بود در زمان شباب
 خدای عرش بدو نیکویی و نیکی فراست
 همیشه تا که خلاف زبون بود چیره
 تو باش چیره و اعدای تو همیشه زبون
 صدور دهر ز خاک در تو کرده بساط
 برزم موکب منصور تو چو چرخ برین
 تو صدر روی زمین و مخالفان ترا

فسون آصف بن برخیا و خاتم جم
 جمست شاه و بدستش حسام چون خاتم
 زمانه را بدلی تو ز عیسی مریم
 که خستگان قضا را تو کرده‌ای مرهم
 سعادت دو جهان کرد قسم تو ز قسم
 که هست حکم تو اندر میان هر سه حکم
 دهد جواب سوءالات مشکل و مبهم
 شدست شیمت خوب تو اختیار شیم
 کجا یمین تو باشد شمر نماید یم
 وزانکه درنعم تو بود امید نعم
 بشارتست ز لفظ تو استماع نعم
 عطای تست فراوان چو آب وادی ز م
 ز آب وادی زم تا بچشمه زمزم
 رسیده از در قنوج تا بیت حرم
 بروز بر ز شب تیره چون کشید رقم
 مگر که از شب معراج یافتست ظلم
 بگاه نطق فصیحست اگر چه هست ابکم
 مشعبدیست که صد ساحریست بااوضم
 نهال باغ علوم و کلید گنج حکم
 قرین صدر عجم گشت در زمان هرم
 که اوفتاد بصدر عجم ز شیر اجم
 بر آن مثال که ضد دژم بود خرم
 تو باش خرم و حسادتو همیشه دژم
 ملوک عصر بجان و سر تو خورده قسم
 بزم مجلس میمون تو چو باغ ارم
 ز پشت خویش در انداخته زمین بشکم

قدوم تو بخراسان فزوده شادی خلق

فزوده شادی تو خالقت بوصف قدم

در تهنیت وزارت شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن علی

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
 اندرین دولت صدری بوزارت بنشست
 فخر ملت شرف‌الدین و قوام‌الاسلام
 صاحب عادل ابوطاهر سعد بن علی
 آن که هست از هنرش صد معالی عالی
 همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم
 گاه توقیع سریر قلمش بر دل خلق
 بکف آرد ز عبارات و ز توقیعاتش
 گر کنی خدمت او دهر کند خدمت تو
 رای او بین و هنرهای شهنشاه جهان
 صناعی کز فلک و دهر نمودست اثر
 رای او کرد میان فلک و دهر سفیر
 ای ز تو شاکر و از سیرت و رسمت خشنود
 تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش
 اندرین مدت چون تیر شد از رای تورا ست
 هرکجا مرد ستم گرد برآرد ز جهان
 هرکجا ایمنی عدل تو باشد نه شگفت
 در پناه نظر و در کنف حشمت تو
 با تو عالم نتواند که مباحات کند
 بخل در کتم عدم رفت ز صحرای وجود
 با موالیت شب و روز حریفست فرح
 سنگ با مهر تو در دست ولی‌گردد سیم
 غایبانی که ببینند نگار قلمت
 همه مشتاق بدیدار تو چون تشنه به آب
 شاه اسلام که یک نیمه ز گیتی بگشاد
 سال دیگر نهد از رای صواب تو بروم
 کشور روم همه رام کند زیر رکاب

گر همی بنده خریدند بدینار و درم
 که همه‌حاله خرد بنده باحسان و کرم
 سید عصر و امام وزرا صد امم
 که شد از سعد و علو در همه آفاق علم
 وان که گشت از سخنش اصل معانی محکم
 همت او ز بلندی ببرد آب هم
 گشاید در شادی و ببندد در غم
 هرکه فهرست ادب خواهد و قانون حکم
 زانکه مخدوم شود هرکه مر او را ز خدم
 گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم
 ز قضا برخرد و بخت کشیدست رقم
 حکم او کرد میان خرد و بخت حکم
 شاه آفاق و امیران و حواشی و حشم
 شد جهان بر دل اعدای تو همچون خاتم
 کارهایی که ز کزی چو کمان بود بخم
 آب عدل تو نشاند ز جهان گرد ستم
 گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم
 سوی آهو بتواضع نگرد شیر اجم
 که تو ببش آیی در قدر و کم آید عالم
 تا بصحرای وجود آمدی از کتم عدم
 با معادیت مه و سال ندیمست ندم
 نوش با کین تو در کام عدو گردد سم
 بسر آیند سوی خدمت تو همچو قلم
 همه محتاج به گفتار تو چون کشته بنم
 آن دگر نیمه بتدبیر تو بگشاید هم
 منبر و مصحف بر جای چلیپا و صنم
 سر کفار همه پست کند زیر قدم

وی بنام تو همه ناموران خورده قسم
نه عجب گر بتو در خلد بنازد آدم
دیدم از طبع رهی پرور توکل نعم
وان کرامت که ندیدم نه زخال و نه زعم
سعی و افضال بیک بار که دیدست بهم
نطق و اندیشه من هست ز کردار توکم
گر مرا دست رسد روح کنم با آن ضم
زانکه اندر رگ من هست هوای تو چو دم
بی هوای تو نخواهم که زخم هرگز دم
تا همه رنج و عنا باشد مضمون ظلم
درگه تو حجارالاسود و دستت زمزم
روضه دولت تو تازه و سبز و خرم

ای بیاد تو همه تاجوران کرده نشاط
بر بنی آدم چون خلد شدست از توجیهان
تا بیبوست سعادت بجوار تو مرا
آن لطافت که ندیدم نه ز خاص و نه زعام
سعی فرمایی و افضال کنی در حق من
گرچه افزون بود اندیشه و نطق از همه چیز
جای آن هست که چون شکر تو منظوم کنم
زانکه اندر تن من هست شنای تو چو جان
بی شنای تو نخواهم که نهم هرگز کام
تا همه ناز و طرب باشد مقرون ضیا
خدمت تو حج و میدان سرایت عرفات
چشمه حشمت تو روشن و پاک و صافی

در مدیح تو همیشه شعرا و حکما
شعرا گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

در مدح سلطان سنجر

وز قیر اگر ندیدی بر ارغوان رقم
بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
بر طرف نور طرّفه بود سایبان ظلم
وز شرم روی او ز جهان شد نهان ارم
گر تازه و شگفته شود گلستان ز نم
از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
گر پیام از لبش شکر و ناردان بهم
بر شنلید لاله و بر رعفران بقسم
وز عشق تست قامت من چون کمان یخم
برداشتست شاه جهان از جهان ستم
گشتست پر عجایب و پرداستان عجم
صد تاجدار بنده و صد پهلوان خدم

از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان
با روی او بهشت بدنیا شد آشکار
رویش همی نهفته نباید ز چشم من
از چفتگی چو چنگ شدم در فراق او
در وصل او کنم جگر گرم را علاج
بینند روز وصل چو رخ بر رخم نهد
ای دلبری که فدّ تو چون تیر راستست
برمن ستم مکن که بانصاف و عدل خویش
سنجر خدایگان جهان کز فتوح او
شاهی که دارد او چو فریدون و سام پیل

از خیل چاکران و غلامان خاص اوست
 سدیست در زمانه و سعدیست در جهان
 بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
 گرگست دهر و ما غنم و عدل او شبان
 از او زگند تا قرب از دست اوست خان
 شد کار خرد خان باقبال او بزرگ
 باطل ز حق جدا شد و کزی ز راستی
 یک چند کرد بر لب جیحون شکار شیر
 گر بر شکار پیل شدی عزم او درست
 تیغش نهنگوار کشیدی بجای پیل
 ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
 چون همت بزرگ تو هرگز نداشتند
 گاه هنر نبود ملوک گذشته را
 مشتاق شد بسیرت و رسم تو روزگار
 بهروزی تو کرد و به پیروزی تو خورد
 عدل تو بر گرفت ز بلغار تا عدن
 واندرو ولایت تو ز تائیر عدل تو
 درویش را کف تو توانگر کند همی
 بر دوستان درم کرم تو کند نثار
 سم با محبت تو شود درگلو چو نوش
 هرچیز را که آن بکم ارزد بها بود
 برخاک رزمگاه تو هر کس که بگذرد
 قومی که از هوای تو بر تافتند سر
 از کشتگان هنوز طیور و سباع را
 ای خسروی که با کف راد تو گاه مدح
 بی آفرین و شکر تو هرگز بنظم و نثر
 چون بنده در پرستش تو دل چوتیرداشت
 گر بنده را سعادت تو در نیافتی
 فرّ تو دفع کرد و قبول تو سهل کرد

در قندهار لشکر و در فیروان حشم
 اندر یمین حسامش و اندر بنان قلم
 گر بر ستاره نهد پاسبان قدم
 از گرگ بی‌گزند بود با شبان غنم
 وز جود اوست خان را در خانمان نعم
 چون گفت در مصالح احوال خان نعم
 چون گشت حکم قاطع او در میان حکم
 پرداخت شاهوار ز شیر ژیان اجم
 بودی ز بلخ تا بدر مولتان خیم
 چپال را ز بیشه هندوستان بدم
 گشته بداستان تو همدستان امم
 کیخسرو و سکندر و نوشیروان همم
 چون شیمت حمید تو در باستان شیم
 چون مملکت رسید ز البارسلان بعم
 گردون پیر قسمت و بخت جوان قسم
 از قافله عوارض و از کاروان رقم
 دینار گشت در کف بازارگان درم
 کز جود داری آن کف گوهرفشان چویم
 چون ابر نویهاری بر بوستان دیم
 نوش از عداوت تو شود در دهان چو سم
 ارزد همی مخالف تو رایگان بکم
 باید خبر ز ناله و بیند نشان ز دم
 کشته شدند سر بسر اندر هوان بغم
 پر گوشتست ژاغر و پر استخوان شکم
 هرگز نشد ندیم دل مدح خوان ندیم
 مرد حکیم را نرود بر زبان حکم
 از زخم تیر تو نرسیدش بجان الم
 گشتی وجود بنده هم اندر زمان عدم
 از مستمند محنت و بر ناتوان محم

خواند همی ملک ملک مهربان ترا	نشگفت اگر کند ملک مهربان کرم
تا باغ را بود بمه فروردین شباب	تا راغ را بود بمه مهرگان هرم
جای نشاط باد بساطت چنانکه هست	دارالسلام جنت و دارالامان حرم
تو مقبل و مظفر و منصور و سرفراز	بر تخت پادشاهی تا جاودان چو جم
وز بخت نیکخواه تو و بدسگال تو	چون اردشیر خرم و چون اردوان دژم
بر دودمان خصم تو مریخ تاخته	کیوان پیر توخته زان دودمان نقم

بوسیده بخت پایه تخت تو بر زمین
اقبال تو فراخته بر آسمان علم

در مدح سلطان

جاوید ز یاد خسرو عالم	سلطان جهان شهنشه اعظم
شاهی که نشاط عیش او باقی	شاهی که صبح بزم او خرم
شاهی که ز خسروان و سلطانان	نازنده باوست گوهر آدم
ای خسرو نیکبخت نیک اختر	سلطان جهان و داور عالم
عز ولی تو هر زمانی بیش	عمر عدوی تو هر زمانی کم
آفاق مسخرست حکمت را	گویی که بدست تست جام جم
بر بخت نهد موافق تو رخت	در دام زند مخالف تو دم
تا هست جهان شه جهان بادی	تو شاد و مخالف تو جفت غم

در خانه دوستان تو شادی

در خانه دشمنان تو ماتم

در مدح سلطان سنجر

ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم	صاحبقران اعظم شاهنشاه معظم
ای سنجر ملکشاه ای خسرو نکوخواه	ای در جهان شهنشاه ای برشهان مقدم
ای برده همت تو از روی دوستان چین	واورده هیبت تو در پشت دشمنان خم
فرع بزرگواری از رای تست والا	اصل خدایگانی از تیغ تست محکم
پر جشن تست ز اول پر جوش تست کابل	وز تیغ تست غلغل در مولتان و جیلیم
یزدان ز تست راضی ایمان بتست باقی	دولت ز تست عالی ملت بتست خرم
اعقاب را ز فرت جاهست تا بمحشر	و اسلاف را ز نامت فخرست تا به آدم
اندر مضاف ورزمت ضیغم شود چو آهو	واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم

با عدل تو ببندد مالک در جهنم
 اردی و بردباری هر شش ترا مسلم
 وانجا که نرم سازی در دل کرا بود غم
 هر چند بیش گویم با قدر تو بود کم
 چونانکه بود آصف بر ملک و دولت جم
 او نیز در وزارت دارد کفایت عم
 شاهی‌چو تو معظم صدری چو او مکرم
 تا در سماع باشد با زیر ساخته بم
 زیر رکاب بادت چنانکه هست عالم

با جود تو گشاید درهای خلد رضوان
 شاهی و شهریاری مردی و کامکاری
 آنجا که رزم سازی در تن کرا بود دل
 ممدوح چون تو باید مدح و آفرینت
 بر ملک و دولت تو دستور تست میمون
 بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری
 چشم جهان نبیند تا دامن قیامت
 تا در طباع باشد با شیر ساخته می
 زیر مراد بادت چونانکه هست گیتی

بر مژدهٔ فتوحست نصرت شده پیایی

بر شادی صبوحت ساغر شده دمامم

حرف‌نون

در مرثیهٔ تاج‌الدین خاتون مادر سنجر و سلطان محمد

منزه از زن و فرزند و از همال و قرین
 مصوری که‌برو نگذرد شهر و سنین
 محل روح شود نطفه در قرار مکین
 بوده بتقویت او حیات و قوت جنین
 از آفتاب نهد بر سر افسر زرین
 سپهر آینه گون از مجره و پروین
 جهان‌پیر و کهن را بماء فروردین
 ز خلد رضوان پیرایه‌های حورالعین
 ز چوب خشک برون آورد گل و نسرين
 خلایق متفاوت توانگر و مسکین
 یکی فتاده ز عدلش ز سجن در سجن
 یقین بدان که ببیند بعین عین یقین
 عجب مدار که آدم سرشته شد از طین
 که مرگ‌ناخوش و تلخست و جان خوش‌وشیرین
 بدان نگر که توئی قطره‌ای ز ماء معین

خدای ماست خداوند آسمان و زمین
 مقدری که برو نسپرد سپهر و نجوم
 مؤثری که بتاءخیر صنع و قدرت او
 وز اندورن سه ظلمت که‌هر سه پنهانست
 بلند کوه بتقدیر و صنع او هر روز
 نطاق منطقه سازد بامر او هر شب
 عنایت نظر او جوان و تازه کند
 بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار
 ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر
 گرفته در کف فضل و عدل او مسکن
 یکی رسیده ز فضلش ز گرد بر گردون
 هر آن که علم یقین از کلام او بشنید
 اگر بود سوی طبن باز گشت آدمیان
 شگفت نیست بجان رغبت و زمرد حذر
 اگر مهین خلایق تویی بدان سنگر

چو تیغ مرگ ببینی رخ تو گیرد چین
اگر تو خاره بخاری بنیزه و زوبین
اجل بقهر تو ناگه برون جهد ز کمین
اگر ز خاک کشد مرد سر بعلمین
فلک همیشه چنین بود و روزگار چنین
ز درج عز و شرف گوهری عزیزو ثمین
چه بود یا رب کز وی بیوفتاد نکین
که همچو گنج گشت زیر خاک دفین
جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
بصر باد علی رامدد ز روح امین
حصار دولت هارون بلند باد و حصین
بکام شاه جهان باد ملک روی زمین
شگفته باد گل دولت معزالدین
مباد منقطع از روزگار مدت این
مباد نیز درین خاندان دلی غمگین
شفیع شاه جهان باد تا بیوم الدین
همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین

بروز خلق ثنا باد و از فلک احسنت

بروز بخت دعا باد و از ملک آئین

در مدح ملک ناصرالدین سنجر

وز جهان با سپه خویش برون شد رمضان
نوبت شربت و طبل سحر آمد بکران
تنک دل بودن و بیکار نشستن نتوان
نتوان بود ازین بیش ز می خشک دهان
روز آن است که ساقی بدهد رطل گران
بفرزند ندیمان ز می صافی جان
پیش تخت ملک ملک ده ملک ستان
شاه سنجر که نگهبان زمین است و زمان

ز روم تا در چین گر بتیغ بکشایی
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار
وگر بدست تو آتش برون جهد ز کمان
نهیب مرگ بخاک اندر آورد سر مرد
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب
غرض چه بود فلک را که باز دریا برد
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود
مگر که گنج گران بود شخص نازک او
اگر بخلد برین شد خدیجه الکبری
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف
وگر بنای حیات زبیده گشت خراب
اگر بزیز زمین رفت مام شاه جهان
ز باغ دولت اگر خشک شد شگفته گلی
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن
مباد نیز در این دو دیده دیده‌های گریان
عفیغه‌ای که ز دنیا بسوی عقبی رفت
ز روزگار و ز گردون نصیب شاه جهان
بعز شاه جهان تاج دین و دنیا را

عید با کوکبه خویش در آمد بجهان
نوبت باده و چنگ طرب انگیز رسید
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید
نتوان کرد ازین بیش ز بت رویان صبر
گاه آن است که مطرب بزند راهسبک
بفرزند حریفان ز پی شادی جام
جام می پر بستانند و تهی باز دهند
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک

پادشاهی که خداوند جهان است بحق
 پیر فرهنگ جوانی و جوان بخت شهی
 همخداست ازو راضی و هم پیغمبر
 رنج در خدمت او بر که برو سودگنی
 اوست شاهی که چو در رزم کمان کردبزه
 آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر
 گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار
 جود او ابر بهارست و ولی شاخ گلست
 ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات
 میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد
 حاشالله که اگر نوشروان زنده شود
 اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت
 ماه خواهد که ترا نعل شود بر سم اسب
 چون کند تیر تو بر شیر ژیان بیشه حصار
 نیست چون تیغ تو گر هست قضا را چنگال
 تو بمروی و ز عدل تو بمصرست اثر
 در بساطت پسر پادشه غزنینست
 تو باقبال همی بگذری از جد و پدر
 دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک
 از تو شد مقبل و از فر تو بغزود امید
 آن کرامت که تو اندر حق او فرمودی
 که شناسد بدرستی مدد نعمت این
 او بدینار تو امروز همی شکر کند
 گر پدر پاره بنزدیک پدر مهمان شد
 گر برو یافتن ملک پدر دشوار است
 تو توانی که بشاهی بنشانی او را
 نه عجب گر بود از دست تو در غزنین شاه
 این بنام تو همی سکه زند در غزنین
 کارهایی که درش بسته تقدیر بود

تا جهانست بماناد خداوند جهان
 که همی فخر کند از هنرش پیر و جوان
 هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
 چون برو سود کنی رنج نیاید بزیان
 خصم او سست شود گر چه بود سخت کمان
 آید از نیزه او شیر دلاور بفقان
 و شود برک رزان ریخته از باد خزان
 خشم او باد خزانست و عدو برگ رزان
 وی بعدل تو زمان یافته از جور امان
 جای آن است که خوانند ترا نوشروان
 پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
 و اندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
 زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
 شود از تیر تو چون بیشه تن شیر ژیان
 نیست چون تیر تو گر هست اجل را دندان
 تو بشرقی و ز فتح تو بغریست نشان
 در رکابت پسر پادشه ترکستان
 سخن بنده یقین است و درین نیست گمان
 پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
 وز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
 وان سعادت که ازو دولت تو کرد ضمان
 یا که داند بتمامی عدد منت آن
 چون زسلطان پدر تو پدر او بچنان
 پسر امسال بنزد پسر آمد مهمان
 چون تو نصرت کنی او را بکف آرد آسان
 که تویی در همه عالم ملک ملک نشان
 و آن کجا هست هم از دست تو در توران خان
 وان بنام تو همی خطبه کند در توران
 چو توتدبیر کنی در بگشاید یزدان

فتح را نیست بریده ز رکاب تو رکاب
ملک چرخست و تو خورشیدی و دستور توماه
بر همه جانوران گر بیکسی مهر نگین
بر همه تاجوران هست بیپروزی بخت
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم
باد سر بر سرطان زایت اقبال ترا
پاسبان باد ترا سعد فلک بر در کاخ
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد
می‌رخشند چو یاقوت روان بر کف تو
شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان

در پذیرائی سلطان سنجر از برادرزادگان خود

مسعود و طغرل

هست آفتاب روی زمین خسرو زمان
مسعود شاه ماه دو هفته است و پیش او
روزی مبارکست که بر آسمان ملک
اقبال بود رهبر و همراه رکن دین
او را بنزد شاه مثبت زیادتست
اینجا همه ملوک همی میهمان شدند
ای شاهزادگان هنرمند با هنر
فخر آورید و سر بفرازد شاهوار
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین
شاهیست او که دولت او هست بی‌قیاس
آثار او ست از حد کشمیر تا بروم
همتای او ز گوهر سلجوقیان که بود
مانند او ز تخمه داودیان که داد
هنگام آن که بر در غزنین مصاف کرد
در رزم او ز خون حسودان رنگ ساز
اندر دیار هند ز بس رویهای زرد

گسترده روشنائی او بر همه جهان
طغرل شهبست مشتری و حضرت آسمان
هست آفتاب و مشتری وزهره را قرآن
تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
کامد باختیار بر شاه مهمان
زیرا که پادشاه ملوکست میزبان
بخت شما جوان و شما همچو او جوان
زین عم نیک بخت و خداوند مهربان
بگزیده خدای و جهان را خدایگان
شاهیست او که نصرت او هست بی‌کران
اخبار اوست از در چین تا بقیروان
سلطان ملک پرور و شاه ملک نشان
داد هنر بدولت و تیغ جهان ستان
آسیب او رسید ز غزنین بمولتان
برتیغ نیل رنگ چو بشگفت ارغوان
گفتی بجای نیل بکشتند زعفران

مشنو خبر ز رستم زال و سفندیار
 بنگر که از عراق و ز مازنداران و هند
 اینجا چه سروران و بزرگان رسیده‌اند
 شاهان نامدار و امیران نامور
 اکنون اگر بشرق عنانش شود سبک
 پیش رکاب او که کند پای دررکاب
 ای دولت ترا ز فلک بهترین مقام
 در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر
 چنان که فخر گوهر عدنان محمدست
 اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو
 اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست
 این ملک و این سپه که ترا جمع کرد بخت
 هرگز بهیچ وقت ندیدست کس بخواب
 فر تو خلق را ز نوائب دهد نجات
 آنجا که از سخای کریمان رود سخن
 گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن
 مهر از سپهر تیغ چو زرین ستان زند
 چون محشرست در گه تو روز بار و عرض
 می چون بیاد تو ز قدح در دهان شود
 آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند
 از بهر توشه رمضان بر فراز جام
 بشنو ثنای من که باخلاص بوده‌ام
 وقفست بر دو چیز تو من بنده را دو چیز
 تا باشد از بهار و خزان در جهان اثر
 از مهر تو خزان ولی باد چون بهار
 تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار
 در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول

زیرا که پیش و کم بود اخبار باستان
 وزحله و جبال وز خوارزم و سیستان
 در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
 شیران کامکار و دلیران کامران
 اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
 پیش عنان او که زند دست بر عنان
 ای همت تو را ز علی برترین مکان
 بر خاک پای همت تو کی رسد گمان
 سلجوق را تویی ز هنر فخر دودمان
 چون تیر گشت راست بسی کار چون کمان
 و اندر دیار ترک هم از دست تست خان
 وین فتح و این ظفر که ترا داد غیب دان
 هرگز بهیچ عصر ندادست کسی نشان
 عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
 از تو زند کریم سخی دست داستان
 ابری کزو رود نبود جز گهر فشان
 تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
 چون جنتست مجلس تو روز بزم و خوان
 می خواره را چو چشمه حیوان شود دهان
 آزادگان بزم تو و شاهزادگان
 وز بهر دیده همگان بر فروز جان
 پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
 بر دیدن تو دیده وبر مدح تو زبان
 هر سال بر دوام بنوروز و مهرگان
 وز کین تو بهار عدو باد چون خزان
 و ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان
 افزوده از قبول تو اقبال این و آن

ایام تو مساعد و انعام تو مدام

پیمان تو موءکید و فرمان و روان

در مدح سلطان ملکشاه

شدست روز همه خلق فرخ و میمون
 شه زمانه ملکشاه کافرید خدای
 بطلعتش همه ساله منور است زمین
 قیاس گردون با همتش که داند کرد
 همی چو شهر نماید ز لشکرش صحرا
 بفتح رایت او را صفت کنند همی
 قضای کن فیکون بی مراد او نرود
 شمار بخشش او را کسی نداند چند
 چنان که طاعت او مایه خردمندیت
 عظیم تر ز خلاقش جنون ندانم من
 بشیر پیکر گزش نگه کن و شناس
 میان شاهو فریدون تفاوت است چنانک
 ایا بخدمت تو هر تنی شده مشغول
 ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان
 بعدل و فتح ستایند روزگار ترا
 چو بحر شدز مدیح تو خاطر شعرا
 خدای دارد هر بنده‌ای را که بنده تست
 ز خط حکم تو بیرون برد کسی سر خویش
 در آن دیار که شمشیر تو برهنه شود
 ز آب دیده خصم تو زعفران روید
 کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
 بسخره کردن آشفته لشکر سرکش
 بسست تیغ ترا چون کلیم را ثعبان
 خجسته ملک تو باغی شگفته را ماند
 تو بر مراد دل خویش هر کجا خواهی
 رسیده فوج سپاهت بموج جیحون پار
 زدند پرده سرای تو بر لب دجله

بروزگار شه نیک بخت روز افزون
 همیشه طالع او سعد و طلعتش میمون
 چنان که هست منور بطالعتش گردون
 که پیش همت عالیش هست گردون دون
 همی چو کوه نماید ز موکش هامون
 چو چرخ را بتحرک چو خاک را بسکون
 که هست جفت مرادش قضای کن فیکون
 قیاس دانش او را کسی نداند چون
 خلاف طاعت او هست بی خلاف جنون
 وگر چه در مثل آمد که الجنون فنون
 که گاو پیکر بودست گرز افریدون
 میان شیر دلیر و میان گاو زبون
 و یا بطاعت تو هر دلی شده مرهون
 ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
 که عدل را تاریخت و فتح را قانون
 سخن صدف شد و معنی چو لؤلؤ مکنون
 ز نائبات معاف وزا حادثات مصون
 که پای او ز خط زندگان بود بیرون
 بخون بدکنشان خاک او شود معجون
 کجا ز آذر تیغ تو رویید آذریون
 ز هیبت تو شود قامتش خمیده چو نون
 بزنده کردن دیرینه زنده مدفون
 بسست جود ترا چون مسیح را افسون
 بر از درخت و پر از اسیر غم گوناگون
 باغ خویش تماشا همی کنی ایدون
 رسیده تاب حسامت بآب دجله کنون
 هنوز گرد سپاه تو بر لب جیحون

درین خجسته سفر بر ظفرست ترا
 همی دلیل کند خسروا که زود نه دیر
 بنیزه سر بر بایی ز حاسد مکار
 کلید نعمت قارون ترا بدست آید
 همیشه تا ز بهار و خزان زمین و هوا
 هوا گسسته کند رشته های مروارید
 گل شگفته بروید ز دامن کهسار
 تو باش خسرو اقران و پادشاه قران

سر موافق تو سبز و دولتش پیروز

رخ مخالف تو زرد و اخترش وارون

ایضا در مدح ملکشاه

هیچکس هرگز نکرد از خسروان باستان
 کس ندیدست این بخواب و کس ندادست این نشان
 گشت باور زین سفر گز شاه گیتی شد عیان
 زان که در تاریخ شاهان نادرست این داستان
 زین سپس ما را عجب ناید حدیث هفت خوان
 رفت سوی روم و حاصل کرد ملک بی گران
 نه بروم اندر ز نصرت بود خالی یک زمان
 دارد اکنون از سپاه پادشا یک پهلوان
 دارد اکنون یک امیر ز لشکر شاه جهان
 ای گشاده روز و شب بر فتح اسکندر زبان
 کو سکندر تا بود فرمانبر شاه زمان
 در سه مه شاه جهان را حاصل آمد پیش از این
 اینت شاه کامکار و شهریار کامران
 اینت دانا داوری کشور ده و کشور ستان
 هر ظفر کز صد سفر ناید کسی را در گمان
 سیر اسبت بر زمین و سیر مه بر آسمان

آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
 کشور روم و عرب را رام کرد اندر سه ماه
 هر خبرکان از تعجب خلق را باور نبود
 پیش از این ما را حدیث هفت خوان آمد عجب
 آنچه کرد امسال شاه از هفت خوان نادرترست
 رفت سوی شام و صافی کرد ملک بی قیاس
 نه بشام اندر ز دولت بود غایب یک نفس
 آنچه اندر شام میران مقدم داشتند
 و آنچه اندر روم صد میر دلاور داشتند
 ای نوشته سال و ماه از عدل افریدون سخن
 کو فریدون تا بود خدمتگر شاه زمین
 کانه ایشان را بده سال اندرون حاصل شدی
 شام را یکسر گشاد و روم را یکسر گرفت
 اینت زیبا خسروی لشکر کش و لشکر شکن
 خسروا شاهها تو اندر یک سفر دیدی یقین
 هست واجب بر زمین و آسمان دائم دو سیر

تا فلک پیروزه‌گون باشد تویی پیروز بخت
 زین سفر کامسال کردی شد مخالف سوگوار
 شام بگشادی بیک‌تهدید بی جنگ و نبرد
 بی‌درنگی کردی از بیم نکو خواهان امید
 آن چنان در آتش دوزخ فکندی خصم را
 بر چنین فتحی سزد گر جام می بر کف نهی
 خنجر آتش فشانت آب بد خواهان ببرد
 شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تست

هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک

تا زمین پاید بیای و تا فلک ماند بمان

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

چون بهشتستانین همایون بزم سلطان جهان
 ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر
 نو بهارست این شگفته در میان نو بهار
 چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ
 در چنین خرم بهشتی شاه را بینم سه چیز
 شاه شادی کرد و می بر کف نهاد اندر بهشت
 سایه یزدان معزالدین‌والدنیا که او
 آن که رایش راهمی طاعت‌گر آید آفتاب
 رای او را شد موافق هم قضا و هم قدر
 طبع او مر یاد را هرگز نپندارد سبک
 آفرین شاه بفزاید همی دین و خرد
 سود دارد هر که سر بر خط فرمانش نهاد
 معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا
 کو فریدون گو بیا تیغ ملک شاهی ببین
 مار کرداری که چون دشمن ببیند پیکرش
 ای خداوندی که در عدلو جهان‌داری ترا

حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان
 خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان
 بوستانست این‌نهاد در میان بوستان
 چون سر زلفین خوبان باد او عنبر فشان
 طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان
 تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان
 تیغ کشور دار دارد بازوی کشور ستان
 وانکه بختش راهمی خدمتگر آید آسمان
 تیغ او را شد مسخر هم زمین و هم زمان
 حلم او را مر خاک را هرگز نینگارد گران
 فرخ آن‌کس کافرین شاه‌دارد بر زبان
 وان که سر بر خط ندارد جان کند برتن زیان
 دست او ماند بدین و تیغ او ماند بدان
 تا ببیند خرده‌ه الماس را بر پرنیان
 همچو زهر مار گردد مغزش اندر استخوان
 بندگی کردی اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر البارسلاں رافخر باشدبر ملوک
بی بزرگی کس خداوندی نیاید بز مجاز
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر
شهریارا تا نمودی شاد کامی روز بزم
تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست
سروران اکنون ازین شادی بیفزایند سر
گر دهی دستوری و فرمان سپاه خویش را
تا بختند ارغوان و گل ز باد نو بهار
ارغوان رخسار بادی باده گلگون بدست
تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا
بنده شاعر معزی مدح گوی و مدح خوان

در مدح ملک سنجر

جهان را یادگارست از سلاطین
ملک سنجر ولی عهد ملک شاه
فروزان آفتابی عالم افروز
کاب او بمر و شاهجان باد
دلیران زیر حکم او زبوند
ببرد از پشت دولت تیغ از خم
چو جیش او بجوشد در خراسان
ز احسانش همه آزادگان را
چو روز رزم گیرد تیغ بر کف
چو روز بزم گیرد جام بر دست
نهد اندازه عالم مهندس
بچشم او یکی ذره نسجد
ایا شاهی که یزدان کرد و دولت
بتو فخرست امیرالمؤمنین را
بآثار تو مستظهر شدست آن

شه ایران و توران ناصرالدین
خداوند ملوک مشرق و چین
که او را آسمان تختست یا زین
نهیب او بترکستان و غزنین
چو زیر بند طهمورث شیاطین
ببرد از روی ملت رای او چین
بجوش آید ز توران تا فلسطین
نصیبت از بخارا تا نصیبین
بخار خون رسد بر ماه و پروین
شود روی زمین سیمین وزرین
ز مرز قیروان تا چین و ماچین
اگر عالم شود صد باره چندین
ترا جود و خرد تعلیم و تلقین
ز تو شادست سلطان سلاطین
باخبار تو مستبشر شدست این

ترازوی معالی و شرف را
همی از عدل و انصاف تو سازد
به فرتوهمی زر خیزد از سنگ
ز بهر قهر بد خواه تو باشد
هم از بهر هلاک دشمن تست
چو گردان ترا گوید قضا هان
ز گیتی دشمنانت را برانند
ز کین تو برزم اندر عدو را
کسی کو مهر تو در جان ندارد
ز بیم تو چنان خفتست دشمن
کسی کز دولت تو شاد گردد
در آن مسکن که اقبال تو تابد
کهنه پهلوانت مه ز بیژن
اگر فرهاد در عصر تو بودی
نگاریدی هنرهای تو بر سنگ
ترا زبید که خوانم شاه شاهان
ز بهر حرمت او چون تو امروز
زمین را آخشیجان کله بستند
شدند از فخر روح العین و رضوان
همیشه تا گل و نسرين و شمشاد
مزمین باد ایوان تو هم روز
ز گیتی بهره تو آفرین باد

کف و بازوی تو کفست و شاهین
کبوتر آشیان در چشم شاهین
بخلق تو همی گل روید از طین
شهاب اندر هوا بر شکل زوبین
کجا زهرست در دندان تنین
چو ترکان ترا گوید قدر هین
چنان کز کوه راند سنگ راهین
سکون دل بدل گردد بسکین
بتوزد روزگار از جان او کین
که هرگز برنگیرد سر زبالتین
سپهر او را نیارد کرد غمگین
در آن مسکن عجب دارند مسکین
کمینه مرزبانت به ز گرگین
نوشتی مدح تو بر جان شیرین
بجای صورت پرویز و شیرین
که از تو میرمیران یافت تمکین
خرامیده باین جشن بآئین
فلک را اختران بستند آذین
درین مجلس گهریار و شکر چین
نروید در دی و کانون و تشرین
چو باغی پر گل و شمشاد و نسرين
ز گردون قسم بد خواهانت نفرین

بقای دولت این خاندان را

دعا از بندگان و زبخت آمین

در مدح علاءالدین ابوالفتح محمدخان

خطا کشید بنسیرین بر آن خط مشکین
اسیرا آن خط مشکین شد این دل مشکین

نگار من خط مشکین کشید بر نسیرین
ز بهر آن که چو مشکین خطش پدید آید

خطش چو سنبل وزلفش بنفشه از خم و چین
 بگرد لاله و گردگلش بود پر چین
 کم خروش و دلم گیرد آذر برزین
 که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
 شگفت نیست دم سرد از بین دل غمگین
 جواب تلخ شگفتست از آن لب شیرین
 سرشدست چو اخبار خسرو و شیرین
 نه حسن بود چنان و نه عشق بود چنین
 که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
 بگاه مدح علو یافت از علاءالدین
 ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
 محمد آیت احقاد و مایه تمکین
 کشید مجمدت و فتح سر بعلیین
 امیر و شاه و ملک بوده اند و خان و تکی
 نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
 چنان که بود مزین ز رای او غزنین
 شدست روی زمین همچو آسمان برین
 بر آسمان برین پادشاه روی زمین
 که ذوالفقار علی کرد در صف صفین
 شود گشاده بخرمش حصارهای حصین
 بزخم تیر کند پاره یال شیر عرین
 ز هست نیست کند چون برزم تو زد کین
 کند ز سینه سیمرغ طعمه شاهین
 شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
 بنیمشب ز فلسطین رود بقسطنطین
 چو از فراز رود در نشیب باشد هین
 بیویه گذرد از آهوان چو گوید هین
 بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
 بود چو لؤلؤ پیروزه رنگ در آگین

رخس گلست و لبش لاله از لطافت و نور
 زمانه خواست مگر کز بنفشه و سنبل
 کجا نهان شود از من رخ چو پروینش
 ز من بدیع نباشد خروش آذر دل
 اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد
 بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد
 بعشق و حسن کنون داستان و قصه ما
 وگر چه بر رخ شیرین و در دل خسرو
 در آن غزال غزل گفتم و لطیف آمد
 اگر بگاه غزل شعر از و لطافت یافت
 بلند همت خاقان پادشا گوهر
 سپهر فتح ابوالفتح قبله اقبال
 شهی که از شرف نام فخر و کنیت او
 ز گاه دولت افراسیاب دوده او
 بزرگواری چون خاتمست و گوهر او
 مزینست خراسان ز فر او امروز
 ز بهر آن که ز نور خجسته طلعت او
 محل و پایه او از زمین رسانیدست
 همان عمل کند اندر مضاف خنجر او
 شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم
 بزخم تیر کند سفته بیشک پیل دمان
 ز نیست هست کند چو ببزم و رزد مهر
 اگر شکار بشاهین او کند دولت
 وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجند
 عجب ز باره شیرنگ او که گر خواهد
 چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر
 بحمله جان برد از جادوان چو گوید هان
 بطور ماند چون بافسار باشد و جل
 عجب زهندی تیغش که چون برهنه شود

بود بفعل گزاینده چون دم تنین
 بود بشوخی گرگ و بچاره گرگین
 رخ حسود کند همچو برگ در تشرین
 ویا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
 که دست ابر نهد در دهانش درثمین
 که دست باد کند پر شکوفه دامن طین
 چهار فصل بود همچو ماه فروردین
 همه ز حسن صفات تو در خور تحسین
 که در مدیح تو شعری دگر کند تضمین
 چو اعتصام بود بنده را بحبل متین
 چو اشتیاق بود بنده را بماء معین
 بنزد بنده نشاندست بر شمال و یمین
 وگر دعای تو گوید یکی کند آمین
 همیشه تا که زروحست راحت و تسکین
 مدد دهنده روح تو باد روح امین
 قرار گیر تو تا جشر در شهر و سنین

ز بهر آن که بشکل زبان تنینست
 روان خصم رباید وگرچه خصم بزرگ
 چو لعل فام شود همچو ابر در نیسان
 ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار
 مگر صدف بگشاید ز مدحت تو زبان
 مگر سجود برد طین و قار و حلم ترا
 اگر ز جود تو باشد سرشک ابر بهار
 ز بس معانی نیکو که در مدایح تست
 بدان نیاز نباشد مدیح گوی ترا
 ز حاجبان تو بر درگه تو خواهد بار
 ز ساقیان تو در مجلس تو خواهد می
 خدای عرش مدام از فرشتگان دو رقیب
 اگر ثنای تو گوید یکی زند احسنت
 همیشه تا که ز مهرست رحمت و انصاف
 ضمان کننده مهر تو باد مهر منبر
 اگر قرارنگیرد همی سنین و شهر

بروز عید همایون و روزگار بهار

مغنیان بنشان و بخرمی بنشین

در مدح امیر سیف الدوله شمس الدین

در راحت گشاد روح امین
 سیف دولت امیر شمس الدین
 خاتم ملک را شدست نگین
 نصرت آنجاست کو گشاد کمین
 بقبول و بحشمت و تمکین
 بر کیارق که هست شاه زمین
 ور بیوی ز مصر تا در چین
 چیره تر زو نیابی اندر زبن

شد خراسان بسان خلد برین
 تا رسید از عراق خرم و شاد
 آن امیری که رای روشن او
 اجل آنجاست کو کشید کمان
 پیش سلطان ملک که بود چو او
 در عزیزی چو او کرا دارد
 گر بگردی ز روم تا حدّ هند
 تازه تر زو نیابی اندر صدر

که روانها بمهر اوست رهین
 علم او علامتی است مبین
 امرا رسم و سیرت و آئین
 همه جودست با کف تو قرین
 که ازو خون صرف خیزد هین
 پشت لشکر تویی بمهر و بکین
 بدمد جانها چو گویی هین
 در نشابور سر بعلیین
 شاد گشتند لشکری غمگین
 چرخ یار تو باد و بخت معین
 جان سلطان ملک بخلد برین
 پای گوران ز دست شیر عرین

دو سپه را سپاه سالارست
 ظفر و فتح را بروز نبـرد
 ای امیری که از تو آموزند
 همه عقلست با دل تو ندیم
 هست در رزم تیغ تو ابری
 روی لشکر تویی بصلح و بجنگ
 بدرد زهره ها چو گویی هان
 تا بر آورد رایـت عالیت
 زنده گشتند امتی بیجان
 هر کجا عزم و همت تو بود
 وز تو خشنود باد تا محشر
 آمدی تا بتو سلامت یافت

کرد اقبال و فراین سلطان

بر تو فرخنسده جشن فروردین

در مدح ناصرالدین مجیرالدوله مکرّم بن علاءوزیر کرمان

نیل و سیحون و فرات و دجله و جیحون روان
 موج او اندر جهان پیدا و ناپیدا کران
 و اندر و ملاح دولت بر کشیده بادبان
 لجهء او ملتجای دولت پیر و جوان
 اصل او از نور و ظلمت در میان آن نهان
 بنگر اکنون چشمه‌ای کش ظلمت است اندر میان
 ایزد او را داد در دنیا بقای جاودان
 صد هزاران خلق چون خضر پیمبر در جهان
 ماهی زرین تن سیمین دل مشکین زبان
 بی بصر بسیار بین و بی خرد بسیار دان
 که حریر ساده پوشد که نقش پرنیان
 طرفه باشد قوّت شمشیر تیز از خیزران

چیست آن دریا که هست ابر بخشش و در جهان
 کشتی امید خلق آسوده اندر موج او
 اندرو غواص فکرت گوهر آورده بدست
 ساحل او منتهای همت خرد و بزرگ
 چشمه‌ای در پیش او آبش به از آب حیات
 گر شنیدی چشمه‌ای کاندر میان ظلمت است
 گر بیک جرعه که خضراز آب آن چشمه بخورد
 چشمه‌ای بهتر که باقی گشته اندر آب او
 آبد از دریا بدین چشمه همی هر ساعتی
 زین عجب تر پیکری در آفرینش کس ندید
 عاشقان راماند و مانند مرغی طرفه است
 خیزران رنگست و دارد قوّت شمشیر تیز

طرفه ترشمعی که دارد روشنایی در دخان
گوهری کش هست قیمت گنج‌های شایگان
سر دهد بر باد و بادشمن شود برآسمان
سائلان را مضمرست اندر ضمیرش آب و نان
در زمان از نفس او که سود باشد که زیان
سایرست از دست صاحب نفس او اندر زمان
ناصر دین کدخدای خسرو گیتی ستان
منعم فی کل حال مقبل فی کل شان
از وجود او شرف دارد زمین بر آسمان
بر امید آن که باشد چون کفش گوهرفشان
وان کمر بندد ز بهر خدمت او بر میان
هر دو هر سالی کنند اظهار جود اوزکان
آستین ازماه نوروز و کنار از مهرگان
لعل را نوروز بر بندد بشاخ ارغوان
طشت زر بر سر همی تنها رود بازارگان
آهواندردشت ارمان تاختن شیر ژیان
خواهدی تا دور رمحش را شهابستی سنان
اسب او را سازدی از خویشتن برگستوان
دیده اعمی بصر یابد تن مرده روان
.....

گر سرشک نعمت اونیستی آتش نشان
هر کجا در کشوری آید ز درویشی فغان
منتی بر هر مکین و نعمتی در هر مکان
وز عطای او بضاعتهاست در هر کاروان
زان که هست از پشتیش بر پشتشان بازگران
زیر بار منت او باز گردد چون کمان
قصه بهمان شود منسوخ و اخبار فلان
وز سخاوت تازه کردند روان باستان
هر سه گفتندی که مهمانیم و صاحب میزبان

شمع کردارست و آبش از دحانش روشنست
مرغ زرینست و از منقار او بارد همی
دشمن او هست فولاد و بروزی چند بار
زایران را مدغمست اندر ضمیرش جاه و آب
بر زمین از نقش او که بیم باشد که امید
واجب است از قول ایزد نقش او اندر زمین
صاحب دولت مجیر دولت و صدر کفاه
سید و تاج وزیران مکرم آن که هست
آسمان قدری که تاگستر دجودش بر زمین
ابر نوروزی شبانروزی همی بارد سرشک
چون که بر بندد کمر اندر همه عکس آفتاب
تا که بنشینند وصف جود او یا قوت و لعل
جود از او بهر زینت زین دو گوهر پر کند
مهرگان از باد بیرون آورد یا قوت را
در حریم عدل او بی رهبر و بی بدرقه
در پی تعویذ اسبابش ببر آید همی
زانکه از گردون‌نتابد چون سنان او شهاب
ور بجای حشر گردون رادهندی اختیار
خامه او باد عیسی را همی ماند کزو
نیره او چوب موسی را همی ماند کزو
آتش غم جان درویشی عالم سوختی
گوش او گویی به کرمان بشنود بی واسطه
او بکرمان است و از جودش بهر اقلیم هست
کاروان است از ثنا گویان او بر هر زمین
پشت خانان پیش نام او دوتا گردد همی
بس کساکز بهر خدمت پیش او آید چو تیر
هر کجا از قصه و اخبار او رانی سخن
خالدو یحیی و برمک گر بدندی جاور
هر سه گفتندی که شاگردیم و صاحب اوستاد

از مناقب داستان شد دردی و در اصفهان
 از فضایل هست در ایران و توران داستان
 گوید این صاحب بیک طاعت خلوداندرجنان
 وین صلاح خلق را جوید علو خاندان
 وین همی داند بدونیک از خدای غیب دان
 اینک از بخشیدن این چشمها شد پر عیان
 پیش توقیعات این حشوست توقیعات آن
 وی سخادستی که هست انعام تو بیش از عمان
 زین قبل دارند شاهانش بخاک اندر نهان
 زان قبل پرد که طعمه سازد او از استخوان
 فال نگرستی فریدون از درفش کاویان
 مهر آتش سرد گشتی بر دل نوشین روان
 معجزست اندر بیانت ساحرست اندر بنان
 سحر داری در بنان اعجاز داری در بیان
 جان او هرگز نگردد خسته زخم هوان
 مدح تو عقلست گویی کاندرا آویزد زجان
 هم ضمیر شکر گوی و هم زبان مدح خوان
 وین یکی گویی که مشک ناب دارد دردهان
 هر که در مدح تو روزی طبع را کرد امتحان
 چرخ گرداگرد او از نائبات آورد امان
 گریستی حیلہ کنم و ز و هم سازم نردبان
 قطره باران نوروزی شمردن کی توان
 دست شعری مرکب شعر مراگیرد عنان
 مشتری و زهره را در طالع باشد قران
 جنت الاعلی تو پنداری هم بینم عیان
 تا بر آید کهربا از تاک رز وقت خزان
 بادروی نیک خواست سرخ همچو مهرمان
 همچو سیمین گویها در پیش زرین صولجان
 کرده اقبال تو دولت را بیسروزی ضمان

نام این صاحب که شاهنشاه را دستور بود
 نام این صاحب که دستورست ایران شاه را
 گفت آن صاحب بیک زلت خلو داند سر
 آن فساد شرع را در خاندان کردی غلو
 آن بدی از دیو دانستی و نیکی از خدای
 گر چه از بخشیدن آن گوشها شد پر خبر
 ورچه توقیعات آن را در رسائل نسختست
 ای جوانمردی که هست احسان تو پیش از سؤال
 زر بچشم همت تو خاک را ماند همی
 خود نپرد و بر پرد بر سر خصمت همای
 گر خبر بودی فریدون را زرای فرخت
 و در دل نوشین روان گشتی بگفتار تو گرم
 چون زبان باید گشاد و چون قلم باید گرفت
 هم بیانت ساحرست و هم بیانت معجزست
 هر که دارد دل بمهرت بسته بند هوی
 شکر تو جانست گویی کاندرا آویزد ز دل
 چون صدف گشتست و چون نافه ز شکر و مدح تو
 آن یکی گویی که در پاک دارد در ضمیر
 تا قیامت رسته گشت از امتحان روزگار
 وان که گرداگرد درگاه تو منزلگاه ساخت
 مهترا بر پایه قدر تو نتوانم رسید
 عذر دارم گر هنرها بر تو نتوانم شمرد
 گر رساند دست اقبال بفرقد قدر من
 و در نظر خورشید وارث مشتری باشد مرا
 و در بینم مجلس عالیت را یک شب بخواب
 تا بر آید بهرمان از شاخ گل وقت بهار
 باد روی بدسگالت زرد همچو کهربا
 تا که باشند اختران بر چرخ پیش ماه نو
 گوی دولت در خم اقبال چوگان تو باد

تا که باشد طیلسان کوه دردی مه قصب کیل را باشد یزیر طیلسان طی لسان
عاشق نام تو اندر مکرمت هر نامدار طالب کام تو اندر مملکت هر کامران
قلعه بخت ترا خورشید تابان کو توال خانه عمر ترا گردون گردان پاسپان
عالم از عدل تو همچون بوستان آراسته
راویان مدح تو چون بلبلان در بوستان

در مدح امیر عضدالدین علی بن شمس الدین فرامرز کاکویه

در زلف تو گویی که فگند ای صنم چین
آن سنبل مشکینت که پوشید به سنبل
خواهی که ببینی گل و نسرين گفته
گفتم که ز فردوسی و پرورده حوران
با آن لب شیرین چه دهی پاسخ من تلخ
تا خلق جهان عشق من و حسن تودیدند
گیرم نشانی ز دلم آتش عشقت
بگشای در وصلت و در بند در هجر
بستر همه غم باشد و بالین همه حسرت
گویی که چه فخرست مرا عاشق چون تو
این فخر مرا بس که همی وصف تو گویم
شه زاده آزاده علی بن فرامرز
جد و پدرش را عضد و شمس لقب بود
صافی دل او با شه آفاق چنان بود
ایزد دو علی را بگزید از همه عالم
آن یار پیمبر بگه صلح و گه جنگ
آن دین و شریعت ز نبی یافته تعلیم
آن سید یاران چه بقدرت چه به کافات
ای عاشق رسم تو همه شیعه حیدر
میزان سپاهت همه چون بهمن و بهرام
اصل ملکی را برسوم تو شناسند

چندان زره و حلقه و چندان شکن و چین
و آن پسته نوشینت که افگند بیروین
روآینه بردارو رخ خویش همی بین
نی نی که ز یغمائی و پرورده تکسین
نیکو نبود پاسخ تلخ از لب شیرین
بستند زبان از سخن خسرو و شیرین
آخر نفسی با من دل سوخته بنشین
کز وصل تو شادانم و از هجر تو غمگین
روزی که مرا بی تو بود بستر و بالین
طعنه مزین ای ترک و مکن مشغله چندین
در بزمگه شمس ملوکا عضدالدین
پشت سپه و مونس سلطان و سلاطین
وین هر دو لقب یافت ازو رونق و تزئین
با صاحب معراج دل صاحب صفین
هر دو سپه آرای و هنرمند و بآئین
این یار شهنشه بگه مهر و گه کین
وین جود و شجاعت ز ملک یافته تلقین
وین سیدمیران چه بحکمت چه بتمکین
وی شاکر جود تو همه عسرت یاسین
گردان مصافت همه چون بیژن و گرگین
چون اصل خراج ملکان را بقوانین

زان دایره نام تو شمارند نخستین
 ابلیس بگفتی که به از نار بود طین
 هرگز نشدی شیفته بر آذر برزین
 خورشید رباید ز فلک مخلص شاهین
 سازی ز سمرقند تو ده کشور غزنین
 از تخت بسجن افتد و از سجن بسجین
 مالک دهد اندر سقرش غسل بغسلین
 گاهی از اجل هان شنو و گه ز ظفرهین
 بر نیزه تو عقده شود عقده تنین
 هر قوم که آیند بکین آخته سکین
 کر گفتن لاجول گریزند شیاطین
 امید ضعیفانی و فریاد مساکین
 گفتار تو در باغ ادب هست ریاحین
 لفظ شکر افشانت و طبع گهر آگین
 جود تو چو داماد و عطای تو چوکابین
 گر خاطر من اسب بود فکرت من زین
 باشد فرس و بیدق و قیل و رخ و فرزین
 ادعای تو چون برگ رز اندر مه‌شیرین

هر جاکه بنام امرا دایره سازند
 گر نور تو پیدا شدی از گوهر آدم
 و روشنای رای تو پرویز بدیدی
 و مخلص شاهین شرف دست تو یابد
 هر چند که غزنین و سمرقند دوشهرند
 هر میر که بر تخت خلاف تو سگالد
 و آن کس که بعصیان تو ناپاک کند دل
 در معرکه چون گوش سواران مبارز
 در خنجر تو قبه شود قبضه خورشید
 امروز درین دولت و این ملک مهنا
 از هیبت نام تو همی زود گریزند
 جمشید دلیرانی و خورشید امیران
 کردار تو در برج هنر هست کواکب
 کر دست دل شاه و دل لشکریان قید
 رای تو مشاطه است عروسان سخن را
 هرگز نرسد در صفت جود تو وهم
 تا باشه شطرنج گه تعبید بر نطع
 احباب تو چون شاخ گل اندر مه‌نیشان

از تاجوران بر تو ثنا وز فلک احسنت

وز ناموران بر تو دعا وز فلک آمین

در مدح سلطان ملک‌شاه

چون دم دلدادگان از هجر یسار مهربان
 بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 کوه‌دیا پوش را داد از مشجر طیلان
 زعفرانی گشت ز آسپش درخت بوستان
 ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
 و رنگشت از در ناسفته هوا بازارگان

طبع گیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان
 هجر یار مهربان گر چهره را زردی دهد
 در هوا و در چمن پوشید سنجاب و نسیم
 شنبلیلی گشت ز آشوبش ثیاب مرغزار
 باد در آشوب او بنهفت‌گویی شنبلیلی
 گر نگشت از زر پالوده چمن سرمایه دار

وز چه معنی گشت ابر اندر چمن لوله و فشان
چند گه گر بود گرم و تازه چون طبع جوان
تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
طلعتش چون آفتاب و حضرنش چون آسمان
شهریاری کز جمالش هست دولت جاودان
جان بمر و مدح او زنده است همچون تن بجان
وربمشرق بنگری از جود او یابی نشان
یک زبان از مدح او فارغ نبینی در دهان
خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان
لرزه گیرد چون ترا سیند بکف تیر و کمان
روشنست از دولت تو گوهر الب ارسـلان
بخت با تو یکدل است و چرخ با تو یکزبان
وین دگر گوید زهای دریای ناپیدا کران
ور کند توفیق از جود تو وقتی امتحان
بی هنر صاحب قرانی کس نیاید رایگان
ملک و دین را هم خداوندی و هم صاحبقران
تا که هر جسمی ز تاءشیر روان باشد روان
در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
دولت پیروز تو بر هر که خواهد کامران

از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار
سرد و پژمرده شد سساکنون چمن چون طبع پیر
گر جهان پژمرده شد هرگز نباشد هیچ باک
شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان که هست
پادشاهی کز جلالش هست رفعت پایدار
دین بعدل رجود او تازه است همچون دل بدین
گر بمغرب بگذری از عدل او یابی اثر
یک روان از مهر او خالی نبینی در بدن
«لاعت یزدان اگر در عقل و دانش واجبست
هر کد او در طاعت یزدان همی بندد کمر
شهریارا بر فلک جرم زحل در برج قوس
همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنست
گر ز سخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم
آن یکی گوید زهای خورشید تا پیدا ازوال
گر کند تقدیر از عدل تو روزی اقتراح
بی بزرگی کس خداوندی نباید بر مجاز
چون ترا دادست یزدان هم بزرگی هم هنر
تا که هر نفسی ز تدبیر هنر باشد عزیز
در ستایش پیش تو بادا همه ساله خرد
رای ملک افروز تو بر هر چه باشد کامکار

عالم از تو چون بهار خرم و فصل بهار

بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح شرف الملک ابوسعید محمد مستوفی

زان همی زرین شود برک رزان اندر خزان
زردی و سرخی پذیرد چهره واشک روان
رنک غم پیدا شود بر روی باغو بوستان
زان ردا پیدا شود بر کوه اخضر طیلسان

زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
زردی و سرخیم از عشقست کز تیمار او
چون کند باد خزانی زعفرانی بر درخت
چون هوا پنهان شود در زیر عباسی ردا

ز آسمان گویی فرود آید خواصل بر زمین
 چون شود آب شمر مانده سیمیم سپر
 گر همی از زعفران شادی فزاید طبع را
 عندلیب آید برون از گلستان و لاله زار
 گر بیاغ اندر نباشد ارغوان و شنبلیله
 باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق اوست
 ماه رخساری که دارد مشک بر ماه تمام
 تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب
 زلف او مشکست و کافور است روشن عارضش
 سینه او پرنیانست و دلش چون آهن است
 لعل من پنهان شود چون در او آید پدید
 زیر لعلش در خوشایست و باشد گاه گاه
 حلقه‌های زلف مشکینش که بگشایم ز هم
 گر میان بندد دلم در عشق عشق او رواست
 آن خداوندی که هست از کینت و نامش بهم
 ملک سلطان بی شکی افزون بود هر ساعتی
 سوی عالی حضرت او از سعادت‌های چرخ
 پیش او پشت جوانمردان دوتا گردد همی
 سیم و زر از دست او ایمن نباشد ای شگفت
 امتحان و اقتراح از همت او شرط نیست
 گر نبود نحس کیوان بر سپهر هفتمین
 مهر او را آب خوانم نعمت او را هوا
 سیرت او در خردمندی بدان جایی رسید
 جود او بازارگانی پیشه‌دارد سال و مه
 مهر و کینش دوست و دشمن را جنانست و سقر
 بر زمین است او ولیکن مرکب اقبال او
 او همی بیند یقین در روزگار خویشتن
 در هنرمندی ترا همت بود چون عالمی
 جود او بنگر گر از نعمت همی خواهی خبر

در زمین گویی رود سنجاب سوی آسمان
 شاخ هر گلبن شود مانده زرین کمان
 بوستان و باغ چون غمگین شوند از زعفران
 زاغ گیرد مسکن اندر لاله‌زار و گلستان
 برگ زر باشد چنین و آب زر باشد چنان
 رنگ من چون شنبلیله واشک من چون ارغوان
 سروبالایی که دارد ماه بر سرو روان
 عشق را و حسن را پیدا نباشد داستان
 بینی آن کافور کو از مشک دارد سایبان
 بینی آن آهن که دارد معدن اندر پرنیان
 در من پیدا شود چون لعل او گردد نهان
 چشم من بی لعل و درش لعل بار و درفشان
 بندد از شادی دلم در پیش عشق اومیان
 من بمده سید ابرار بگشایم زبان
 محمدمت را با سعادت اتصال و اقتران
 تا که او باشد شرف بر ملک سلطان جهان
 نگسلد تا روز محشر کاروان از کاروان
 زان که هست از منتش بر پشتشان بارگران
 وانکه بیند دست او یابد ز درویشی امان
 همت او بر گذشت از اقتراح و امتحان
 همتش را بر سپهر هفتمین بودی مکان
 زان که بی آب و هوا هرگز نیارآمد روان
 کاندرا آن سیرت همی عیب خرد گردد عیان
 شکرستاند دهد نعمت زهی بازارگان
 گر عذاب اندر سقر باشد ثواب اندر جنان
 هر زمان اندر عنان آسمان تابد عنان
 هر چه از اقبال آید آدمی را در گمان
 و اندر آن عالم دل تو هست بحر بیکران
 لفظ او بشنو گر از گوهر همی جویی نشان

نعمت عالم پدید آید بلی گوهر ز بحر
گر ز بختست و حرد تلقین هر نیک اختری
دین باری تازه باشد که هست او موئمن
دهر را ماند کزو که بیم باشد که امید
منفعت را واجب است و مصلحت را درخورست
چون امین حضرت صاحبقران دارد بدست
ای خداوندی که اندر دانش و تمییز و عقل
هر کجا قدر تو باشد چون قدر باشد بلند
هر زمان در روزی مردم فزاید جود تو
دادن روزی ضمان کردی تو از ایزد مگر
از صدف وز نافه باشد بیتهای مدح تو
آن یکی گویی که در پاک دارد در ضمیر
سجده فرماید عطار در افلک در پیش من
در تنم تا هست جان و در دلم تا هست عقل
از هواهر کس هوان بیند که از حد بگذرد
در جوانی عقل پیران داد مدح تو مرا
تا مذهب باشد اندر مدح تو گفتار من

مهرگان با تو همایون باد وز تاءئید بخت

سال سرتا سر همه ایام تو چون مهرگان

در مدح سلطان سنجر

جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
که چون تو شاه نبودست و هم نخواهد بود
جلال دولتی و تاج ملت سازی
همی درود فرستد ترا ز هشت بهشت
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند
ز طول و عرض چنان است ملک و دولت تو
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب

خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
معز دین رسولی و سایه یزدان
روان شاه ملک شاه و ارسلان سلطان
ز حادثان سلامت ز نائبات امان
که فیلسوف نیمایندش بوهم و گمان
چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان

روان شدست ز محمود شاه نامه شکر
 بعالم اندر بر مردی ودلیری تو
 مصاف ترمذ و غزنین و ساوه معلومست
 چو بر شکستن هر سه درست کردی عزم
 چنان بلند بر آورده هر دزی که بجهد
 زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف
 خبر که داد چو تو پادشاه گیتی بخش
 اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی
 وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا
 رسول گفت باآخر زمان شهی باشد
 بشرق و غرب بود پادشاه خرد و بزرگ
 حصارها بگشاید مصافها شکند
 کنوز بعصر تو آمد درین زمانه پدید
 رسیده باد باو از تو صد هزار درود
 اگر حکایت کسری و قصه قیصر
 هزار کسری کاخ ترا سزد فراش
 اگرزنی بگه خشم پای بر خار
 شود ز پای تو خارا چو آذر خراد
 چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو
 چو دست راد بچوگان بری وگوی زنی
 چو تیرهای تو از شست تو روان گردد
 زه کمان چو بنالد ز فرقت سوفار
 چو تیغ تیز تو خندان شود بروز نبرد
 عجب ز تیغ گهربار تو که در صف رزم
 بر آینه است پراکنده خرده مروارید
 چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطرست
 سر کسی درود بی خلاف روز مصاف
 ز مهرتست ولی را همیشه راحت وسود
 اگر نبرد تو خواهد بدشت پیل دژم

بر آن صفت که ز بهرام شاه واز خاقان
 بسست نصرت و فتح تو حجت و برهان
 جهانیان را در روم و هند و ترکستان
 شکست دولت تو هر یکی بنیم زمان
 بیای او نرسد تیر مرد سخت کمان
 زهی موید کشور گشای قلعه ستان
 نشان که داد چو تو پادشاه شاه نشان
 غلام وار بیستی بخدمت تو امیان
 بچهره مهره زدی نقشهای شادروان
 که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
 ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
 همه چو چرخ بلند وهمه چوکوه گران
 هر آنچه داد پیمبر در آن زمانه نشان
 که چون تو شاه نباشد بصد هزار قرآن
 بگنج و ملک در آفاق سایرست و روان
 هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
 وگر نهی بگه جود دست بر سندان
 شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
 سپهر بس نبود مرکب ترا میدان
 ترا ستاره شود گوی در خم چوگان
 روان شود ز تن بد سگال هوش و روان
 دل عدو بخروشد ز حرقت پیکان
 شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان
 ز فرق تا قدمش هست ناخن و دندان
 ویا بسبزه بر افتاده قطره باران
 خطا بود که بتابد سر از خط فرمان
 که در خلاف تو او را بود سر عصیان
 ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان
 وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر زیان

شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان
وزین نگردد تا آسمان بود گردان
زیادتست که هرگز نباشدش نقصان
مسافتست که از چرخ ماه تا کیوان
شریفتر ز همه عضوهاست چشم وزبان
که آن نداد ترا خالق زمین و زمان
که از بقای تو باقیست ملکت و ایمان
اگر ببلخ نیامد به فصل تابستان
بناتوانی و پیروی گذاشتن نتوان
بشهر خویش همی گفت مدحت تو بجان
شدست طبع و زبانش بمرو در افشان
بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
که تا نه دیر بکیوان بری سر ایوان
که روزگار شد از باد سرد دیگر سان
چوروی خاک شد از برف ریزه چون سوهان
چو ابروی دژم گشت واز سلب عریان
ز راح ساز بزم اندرون گل وریحان
بتابخانه بجای باور نه ریحان
چنان کجا نبود نامه خوب بی عنوان
گهی بغرب سبک کن برای غزو عنان
بروز رزم همه نامه‌های نصرت خوان

شود ز تیغ تو بر پیل دشت همچو حصار
بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی
بر آسمان سعادت مه بقای ترا
ز چرخ کیوان تا همت تو چندان
ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو
چه چیز بود مراد تو از زمان و زمین
چنان که داد مرادت بقا دهد ترا
خدایگان بپذیر عذر بنده خویش
ز بهر آن که در آن فصل راه دورودراز
اگر نکرد بدرگاه خدمت تو بتن
وگرنه بود ضمیرش ببلخ شوهر بار
کنون که رایت میمون تو رسید بمرو
خروش چنگ بکیوان رسان ز ایوانت
سزد که سازی جای نشاط دیگر گون
ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر
اگر درخت نشد چون بقامر مقمور
کنون که از گل وریحان شدست باغ تهی
کنون که آب بحوض اندرست همچو بلور
همیشه تا نبود جامه بی علم زیبا
گهی " بشرق گران کن برای صید رکاب
بروز بزم همه جامه‌های عشرت پوش

هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش

هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

در مدح ملک سنجر

هر دو با یک دگر شدند قرین
شد گلستان ازین چو خلد برین
وین پر از لاله کرد روی زمین

عید قربان و ماه فروردین
شد مثلی از آن چو چرخ بلند
آن زمین لاله رنگ کرد از خون

زاغ از آن پر عقیق و مرجان شد
 زینت و منبرست زینت آن
 جشن آن هست در عرب سنت
 هر دو تا جاودان همی خواهند
 ناصر ملت و معین امام
 شاه سنجر که زخم خنجر او
 پدر و جد او کجا کردند
 برتر از خسروان پیشینست
 آن دلیری که او بزابل کرد
 بر دل سر کشان کشید کمان
 خصم را کرد خسته پیکان
 پار اگر فتح زابلستان کرد
 ببرد خواب قیصر و فغفور
 ور ببیند نشان او در خواب
 خشم او آتش زبانه زنان
 همچو کوهست اسب او لیکن
 آن زمان در زمانه خوانندش
 تاز تمکین کردگار جهان
 در مکان شرف مکین گردد
 صلتش در ترازوی گردون
 در دل اختران زند منقار
 صدف و نافه از مدایح او
 باد عفوش همی گشاده کند
 زین قبل طبع و کلک مادم او
 ای چو جد و پدر بسلطانی
 شاه غزنین و خان ترکستان
 چون تو لشکر کشی کشد ز نشاط
 هر که کین تو دارد اندر دل
 وان که از تیغ تو شود در خواب

باغ ازین پر بنفشه و نسرین
 نرگس و سوسنت تحفه این
 جشن این هست در عجم آئین
 عز و پیروزی معزالدین
 آن که یزدانش ناصرت و معین
 بشکند پشت و یال شیر عرین
 آن که او کرد بر در غزنین
 گر چه او هست شاه باز پسین
 مرتضی کرد در صف صفین
 بر صف دشمنان گشاد کمین
 پیل را کرد کشته زوبین
 کند امسال فتح تسطنطین
 هیبت تیغ او بروم و بچین
 روی فغفور چین شود پر چین
 بفروزد همی ز ماء معین
 باد گردد چو بر نهندش زین
 شاه آتش نشان باد نشین
 باشد او در مکان ملک مکین
 هر که را رای او کند تمکین
 گر بسنجد بشکند شاهین
 گر ببرد ز دست او شاهین
 گوهر آگین شدند و مشک آگین
 آب حیوان ز آذر برزین
 هست پر مشک ناب و در ثمین
 از سلاطین روزگار گزین
 دل بشکر تو کرده اند رهین
 بخت عالی علم بعلمین
 از دلش روزگار توزد کین
 نیز سر بر ندارد از بالین

شرح اخبار شاهنامه تست
خاتم دولت ترا زبید
جود تو هست دست میکائیل
سخنانت بوحی مانسد راست
چون بزم و برزم گیری تو
مرغوا بر ولی شود مروا
نامه تو چو نعل زرین است
نعل اسبان و کوبک سیرت
همه روزت چو عید اضحی باد
بهره دشمنانت باد دو جای

علم جامه شهر و سنین
آسمان حلقه و ستاره نگین
فر تو هست پر روح امین
که خدایت همی کند تلقین
جام و شمشیر در یسارو یمین
آفرین بر عدو شود نفرین
شکل پروین چو کوبک سیمین
باد همواره از مه و پروین
همه سالت چو ماه فروردین
زین جهان سجن وزان جهان سچین

از خلاق ترا دعای بخیر
آن دعا را ز اختراق آمین

در فتح غزنین بدست سنجر

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او
رایت مه پیکرش را مشتری خوانم همی
ملکو دولت را سعادت های کلی حاصلست
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل ترست
کان سلاطین را چنین رزمی نبود اندر ضمیر
داستان فتح غزنین را بجان باید شنید
بر در غزنین دلیری های شاه روزگار
خضم ملک از گریزی صد لشکر آورده بهم
زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفתי ای شگفت
شکل پیلان بر زمین چون سایه سیمرغ بود
زان سپاه از هندو و کرد و عرب گفתי مگر
نعره ایشان همی در بر بلرزانید دل
زیر رخت و بار ایشان ناتوانا شد زمین

معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان
گو بیا بشنو حدیث زابل و هندوستان
زان که هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
بر زمین از فتح این بر آسمان از سعد آن
از ملک سلطان و از جغری بک والبارسلان
وان زرگان را چنین فتحی نبود اندر گمان
زان که در گیتی نباشد زین عجب تر داستان
کرد منسوخ آنچه رستم کرد در مازندران
از حد کالنجر و قنوج و سند و مولتان
پیش صد دریای جوشان هشت ناپیدا کران
اندر آن اقلیم گفתי هست سیمرغ آشیان
جاودانند از قیاس و اهرمنشان پهلوان
حمله ایشان همی در تن برنجانید جان
پیش گیر و دار ایشان ناشکیا شد زمان

اسبان را از هزیمت پاردم کرد از عنان
 شد بتیغ او شکسته لشکری در یک زمان
 بر یلان و زنده پیلان جوشن وبرگستوان
 یک نفر خسته شده وز خستگی فریاد خوان
 پشت کرده چون کمان و باز افکنده کمان
 بر سریر و گاه محمودی نشسته شادمان
 تا جهان باشد تو خواهی بود سلطان جهان
 گشت سلطان سلاطین سنجر کشور ستان
 ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
 عذر خان خواهد همی در پیش او فرزند جان
 بنده و اراکون همی خواهد که بوسد آسمان
 با سلاطین نیک عهد و بر رعیت مهربان
 گاه عفو و بردباری حلم او کوه گران
 دولت او در پناه کردگار غیب دان
 آنچه بگرفتند پیش از تو ملوک باستان
 شاد و بر خوردار باش از ملک و گنج شایگان
 باغ در باغست ملک و بوستان در بوستان
 زان که فرت بوستان بانست و عدلت باغبان
 آتشی خواه از قنینه بی شرار و بی دخان
 ارغوان رنگی که بر رخ بشکفاند ارغوان
 چون بکام اندر شود گردد روان همچون روان
 از نسب آب بهشت و از لقب آب رزان
 چون بود بر دست توای بی قرین صاحبقران
 شد معزی پیش تخت تو جوان بخت و جوان
 وین شرف اعقاب او را بش بود تا جاودان
 در دعای تو قضا این لفظ راند بر زبان

شاه عالم چون برزم آن سپاه آورد روی
 شد بفر او گشاده کشوری در یک نفس
 وز خدنگ لشکرش چون خانه زنبور شد
 یک نفر بسته شده وز بستگی زنهار خواه
 خصم با آه و دریغ افتاده بر راه گرنف
 شاه ما در باغ پیروزی به پیروزی و فتح
 گفته او را دولت عالی که اندر شرق و غرب
 وعده و گفتار دولت راست بود از بهر آنک
 او به بلخست و رسولانند بر درگاه او
 شاه کرمان نامه فتاحش همی برسر نهد
 وان که در غزنین همی بر زد بجنگش آستین
 در جهان هرگز جو او سلطان کجا باشد درگر
 گاه جسود و حق گزاری طبع او باد سیک
 در پناه دولت او خالق عالم سر بسر
 ای جهانداری که بگرفتی بفریخت خویش
 ملک و گنج شایگاه آورده ای زیر نگین
 گر حقیقت بنگرند از شرق تا اقصای غرب
 بوستان سبز و برومندست و باغ آراسته
 گر چه از گرمی هوای بلخ همچون آتشست
 راحت افزایی کزو راحت فزاید روح را
 تا بجام اندر بود باشد سیک همچون هوا
 از عمل آب حیات و از صفت آب زلال
 زهره را با مشتری گویی قران باشد بهم
 تا که تو گشتی معز دین و دنیا چون پدر
 نوشد اندر روزگار تو معزی را لقسب
 گر زبان باشد قضا را تا بدان گوید سخن

کای بنای اصل آدم تا فلک پاید بپا

وی شهنشاه معظم تاجهان ماند بمان

در وصف شمشیر و مدح امیر علی بن فرامرز

ای گوهری که سنگ یمانی تراست کان
 فردست گوهر تو چو ذره در آفتاب
 آن آتشی که در شررت مضمست آب
 چرخ و هست بر سر مردان ترا مدار
 چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ
 اندر زبان ملت تازی ترا سخن
 در کشور از حصول جزایر دهی خبر
 نرمی چو پرنیان و کبودی آو لاجورد
 لوء لوء که دید بیخته بر روی لاجورد
 آنی که روز حرب سر افراوی از یمین
 در باغ کارزار درخت ظفر توئی
 کار تو در خزانه کان بر نظام بود
 در کان ترا خدای جهان معجز آفرید
 میر اجل علی فرامرز خسروی
 افراسیاب ملک و سیاوخش روزگار
 وهو الموءید الملک العادل الذی
 گشت از مناقب دو علی بخت من بلند
 پیغمبر گزیده بدان بود شاد دل
 آن بود بر مخالف اسلام کامکار
 آن بود مصطفی را در حرب کارساز
 ای اختیار خلق و ترا جود اختیار
 از سر و سیرت تو همی بر خورد خرد
 آنجا که تو کمان کشی ای میر شیر گیر
 و آنجا که تیر خویش سوی دشمن افگنی
 و آنجا که تو عنان نهنگان کنی سبک
 کاریست کار تو همه جامع بر آمده
 واجب شدست مدح تو بر خرد و بر بزرگ

ای آتشی که هست ترا آب در میان
 پاکست کوکب تو چو کوکب بر آسمان
 آن پیکری که در بدنت مدغمست جان
 نجمی و هست با دل شیران ترا قران
 چون هوش قوت خویش همی سازی از روان
 و اندر دهان دولت باقی ترا زبان
 بر منبر از فتوح مداین دهی نشان
 و اراسته بلوء لوء و پروین ترا میان
 پروین که دید ریخته بر روی پرنیان
 و آنی که گاه ضرب نسب داری از یمان
 دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان
 از بهر دست میر برون آمدی ز کان
 در دست میر معجز ملک خدایگان
 رستم رسوم و معنی معانی و سام سان
 اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
 من جده و دولته ما اراد کان
 شد بر مدایح دو علی طبع من روان
 جغری یک ستوده بدین هست شادمان
 وین هست بر مخالف اسلام کامران
 وین هست پادشا را در ملک پهلوان
 ای قهرمان ملک و ترا بخت قهرمان
 در قدر و قدرت تو همی گم شود گمان
 بس میر کو خجل شود و بشکند کمان
 گردد کمان دشمن تو تیر حیزران
 در پیش پادشا شکی لشکری گران
 شاه از تو شاد کام و وزیر از تو شادمان
 لازم شدست شکر تو بر پیرو بر جوان

ای خانه‌های ملک ترا تیغ پاسبان
کز فرقت پدر تن من بود ناتوان
بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان
بر آسمان کشید مرا خسرو و زمان
چون دید در مدیح زبانم گهر فشان
الحد فی‌الشمایل والحمد فی‌اللسان
بشنو نوای بچه بلبل ز گلستان
چونان که بر حکیم دقیقی چغانیان
از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
حاصل کنم بدولت تو گنج شایگان
تا بر زیان و سود بود عادت زمان
بادا موافقان ترا سود بی زیان

ای قلعه‌های دین ترا عقل کوتوال
دانم شنیده‌ای تو خداوند حال من
بودم میان خلق چو آشفته‌گین تباه
سروی بدم فتاده و پژمرده بر زمین
دادم لقب معزی و بشنید شعر من
میرا منم بخدمت تو نایب پدر
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شدست
فرخنده بود برمبنتی بساط سیف
فرخنده‌تر بساط تو بر من که یاقتم
گر پیش شهریار مرا حشمتی نهی
تا بر امید و بیم بود گشت روزگار
بادا مخالفان ترا بیم بی امید

چندان که شادمان‌بتوان زیست تو بمان
چندان که در جهان‌بتوان ماندتوبمان

در مدح سلطان ملک‌شاه

وز هنرهای تو خشنود ایزد جان آفرین
رشک باشد بر زمینش تا تو باشی بر زمین
راستی خواهد دل صاحب قران راستین
کاندرو بینی و دانی بودنیها بر یقین
شهریار نیک دان‌وپادشاه دور بین
ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
آتشم و آتش چرا سجده کند در پیش طین
گر سلیمان داشت مهری نقش کرده بر نگین
در جهان‌داری به از مهری چنان تیغی‌چنین
خشم تو چون زهر افعی جان رباید روز کین
سست گردد دست مکاران چو بگشایی کمین
شاعران معنی همی گویند چون در شمین

ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین
گر چه هستند آسمان را اختران نوربخش
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی
نسختی از لوح محفوظست گویی خاطرت
زین قبل شاید که خوانندت حکیمان جهان
نور تو تابنده بود از پشت آدم در ازل
سجده کردی و نگفتی کادم ازطینست ومن
در جهان‌داری تو داری یا رو همره تیغ تیز
یارو همره تیغ باید در جهان داری نه مهر
جود تو چون آب حیوان جان فزاید روز مهر
پست گردد قد جباران چو بغزایی کمان
بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها

زخم یابند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
کوه تن دیدی که باشد با دنگ در زیر زین
زان نیارد دیدن آتش دیده شیر عرین
هر چه اندر ترک خاقانست و خانست و تکی
پیش درگاه تو مالیده بخاک اندر جبین
شرح آن تا حشر تاریخ شهورست و سنین
حجت آن هست نزدیک خردمندان مبین
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
جان عباس و بنی عباس در خلد برین
روزگار معتمد ییا روزگار مستعین
زان لوای نو فرستادت امیر المومنین
تاطراز آن لوا باشد طراز ملک و دین
بر یمین آن خلیفه کو ترا دارد یمین
از گل و از لاله و از سوسن و از یاسمین
بلبلان باصلصان گردند هر جایی قرین
باد بزم تو بهشت و می در آن ماء معین
در ظفر پرواز کرده گرد تو روح الامین

زان شرف کز نوک پیکانت همی روز شکار
با تن کوهست و چون با دست فرخ مرکبت
نعل او در کوه و دشت آتش فشاند گاه گاه
شکر گوی عفو و روزی خواره جودتواند
هر یکی را دیده ای چون بندگان چاکران
آنچه تو در نوزده سال از جهان بگرفته ای
از پدر بگذشته ای درملک و گیتی داشتن
بود ملک او ز جیحون و فرات و ملک تست
تهنیت گوید همی از عدل او بغداد را
آرزو ناید همی بغداد را با چون تو شاه
عز ایمان در بقای تست و عزم مؤمنان
زان قبل نام و خطابت بر لوا فرمود نقش
او ترا دارد یمین و زمین باشد جاودان
تا بیاراید بفروردین فرخ باغ و راغ
عاشقان سازند با خوبان بهرجایی قرار
باد تخت تو سپهر و تو برو شمس منیر
در نشاط آواز داده سوی تو بخت بلند

از تو بر کردارهای خوب تو هر ساعتی
پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین

در مدح امیر ارسلان ارغو

وزین شاه مبارک رای ملک ارای روز افزون
بمهریزی چو اسکندر بمهریزی چوافریدون
یکی ملکست دیگر سان یکی فتحست دیگرگون
شگفتیها زیادت گشت ازین معنی که رفت اکنون
بقهر و غارت گردن کشان مفسد و ملعون
ظفر بر تیغشان عاشق هنر بر طبعشان مفتون
شده نیلوفر از خون بداندیشان چو آذریون

خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون
شه شرق ارسلان ارغو که هست اندر جهان داری
بهر ماهی که نو گردد نصیب او ز هفت اختر
خردمندان دولت را بتاریخ فتوح اندر
ملک چون سروی مرو آمد سیه را داد دستوری
سپاه او همه بودند شیران و جهانگیران
زدوده تیغها اندر کف ایشان چو نیلوفر

هوا از رنگ‌مطریشان شده مانند بوقلمون
 تبه شد بدسگالان را طلسم و تنبل و افسون
 یکی شد خسته بر بالا یکی شد بسته برهامون
 یکی رام‌غز در تارک ز سردی گشت چون‌افیون
 یکی‌راشد بشچم اندر ز حیرت روشنایی‌خون
 بجستند از میانشان چند تن بیچاره و محزون
 چنان‌جستند کرم‌محنت بر ایشان خنده‌زدگردون
 مدار دولت عالی دلیل طالع میمون
 امیران را بکردار اسیران کرده خوار و دون
 خطر جفت خطا گردد بلا جفت بلا ساغون
 رکایش در نشابورست و بیمش بر لب جیحون
 بسان دعوت موسیست بر هامان و بر قارون
 یکی را خشم او در خاک با قارون کند مقرون
 سعادت را شده تاریخ و دولت را شده قانون
 حسودش هر زمان کمتر فتوحش هر زمان افزون

زمین از عکس خنجرشان شده مانند بیجاده
 غریو و نعره‌ایشان بسوی مه شد از ماهی
 یکی شد مرده در بیشه یکی شد کشته دروادی
 یکی‌راباد در حنجرز تلخی‌گشت چون حنظل
 یکی را شد بطبع اندر ز فکرت شادمانی غم
 برفتند از میانشان چند کس آشفته و حیران
 چنان‌رفتند کز حیرت درایشان طعنه‌زدگیتی
 زهی رای سر شاهان زهی عزم شه ایران
 دلیران را بکردار ز بونان خسته جان و تن
 اگر لشکر کشد ز ایدر شه مشرق بترکستان
 سپاهش در خراسانست و سهمش بر لب دجله
 تف تیغ و دم خشمش همیشه بر بداندیشان
 یکی را تیغ او در آب با هامان کند هم‌بر
 همیشه روزگار خسرو مشرق چنین خواهم
 خدایش ماصر و رهبر سپهرش بنده و چاکر

ولی در حفظ فرمانش عزیز از طالع فرخ
 عدودربند و زندانش دلیل از اختروارون

در مدح سلطان ملک‌شاه

از دولت و سعادت شاهنشاه جهان
 صاحبقران و خسرو و شاه و خدایگان
 شای که شد بدولتش افراخته زمان
 هر جا که خراب کرده شاهان باستان
 دیرینه‌سرگذشت و کهن گشته داستان
 هرگز مکان خبر دهد و نیست درمکان
 کاندرا چگونگی‌ش همی گم شود گمان
 ایزد اگر بتیغ و بعدلش دهد زبان
 عدلش بیارگاه نگوید جز الامان

بشگفت و تازه گشت دگرپاره اصفهان
 سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
 شاهی که شد بطلعش افروخته زمین
 آباد کرده نظر و عدل او شد دست
 باداستان نصرت او ژاژ و بیهده است
 گم شد گمان خلق در اوصاف دولتش
 گویی که هست قدرت او دولت خدای
 در رزمگاه نصرت و در بارگاه ملک
 تیغش برزمگاه نگوید جز الحذر

آنجا که شد ز نعرهء شبدیز او خبر
چون بیخ فسرده گشت و جوانگشت سوخته
که خشم او ز روم برآرد همی نفیر
در هر کجا که هست اثرهای او پدید
ای خسروی که حکم ترا کرد کردگار
شادی همی کنند ز دیدار و خدمت
از بس که در نبرد گران کرده ای رکاب
در طاعت تو نیست سر هیچ کس سبک
بس کس که از خلاف تو دادست سر بیاد
ابله کسی بود که مخالف شود ترا
از اختر تو قسم کواکب همی رسد
آری چنان که شاه ملوکی تو در زمین
چون دولت جوان هنر و دانش تودید
بی دانش و هنر نتوان ملک یافتن
شاهش اصفهان چوسپهری پراز نجوم
این شهر چون شگفته یکی بوستان شدست
در حجره های خرم و در باغهای خوش
گر عزم سوی رزم کنی باش کامکار

زانجا که شد ز شعلهء شمشیر اوشان
خون در رگ مخالف و مغز اندراستخوان
که سهم اوز ترک برآرد همی فغان
بر قصرهای قیصر و بر خانه های خان
بر هر سری مسلط و بر هر تنی روان
در دیده روشنایی و در کالبد روان
وز بس که در فتوح سبک کرده ای عنان
بر بیعت تو نیست دل هیچکس گران
بس کس که در خلاف تو کرد دست جان زبان
کش هم نهیب سر بودو هم هلاک جان
که نحس در مقابله گه سعد در قران
هست اختر تو شاه کواکب در آسمان
ملک جوان سپرد بتو دولت جوان
دولت بهیچ کس ندهد ملک رایگان
تا رایت و رکاب تو آمد باصفهان
با دوستان نشاط همی کن بیوستان
ساغر همی ستان ز کف ترک دلستان
ور قصد سوی بزم کنی باش کامران

چونان که رای تست بدهر اندرون بزی
چندان که کام تست بملک اندرون بمان

ایضاً در مدح ملک شاه

از دورهای گردون وز صنعهای یزدان
از نورهاست خورشید از طبعهاست آتش
از ماههاست روزه از روزهاست جمعه
از انبیاست احمد و ز خسروان ملک شه
زین پیشتر شناسم لیکن دراز گردد
شاهنش معظم فخر نژاد آدم

زیباترین عالم فرخ ترین گیهان
از سنگهاست یاقوت از فصلهاست نیشان
از خانههاست کعبه وز نامههاست قرآن
ز اقلیمهاست رابع وز شهرها صفاهان
گر جمله بر شمارم در پیش تخت سلطان
شاهی که کرد عالم چون روضه های رضوان

وز اعتقاد پاکش قوت گرفت ایمان
 تیغش بروز کوشش تیر یست آتش افشان
 در ملک هست رایش صافی چو عقل در جان
 وز رای او نتابد هر کو بود مسلمان
 مهری که بود از اول بر خاتم سلیمان
 هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
 وی روز بار دادن چون آفتاب تابان
 عدل از تو گشت پیداجور از تو گشت پنهان
 دشوار بود نصرت تیغ تو کردش آسان
 از قصرهای قیصر وز خانه‌های خاقان
 هم در دیار ایران هم در بلاد توران
 از حزم تست حجت وز عزم تست برهان
 این است شهر یاری دیگر فریب و دستان
 جز تو کسی نباشد اندر جهان جهانان
 چاره همی نباشد چون کشت را ز باران
 از نعمتی دگرگون وز نصرتی دگرسان
 وز تیغ تو بر اعدا باریده باد طوفان
 بر تخت شاهو خسرو وز بخت شادو خندان

پشت همه شهنای پشت تو باد دولت

یار همه جهانی یار تو باد یزدان

از رسمهای خویش رونق فزود ملت
 ابر یست گوهر افشان دستش بروز بخشش
 در شرع هست حکمش کافی چو علم در دل
 با حکم او نکاود هر کو بود موحد
 بر خاتم سعادت مهری شدست مهرش
 نور سعادت او گر یافتی سکندر
 ای روز بزم کردن چون نوبهار خرم
 کفر از تو گشت تاری دین از تو گشت روشن
 بسیار بود بدعت خشم تو کردش اندک
 از هیبت و نهیبت برخاست بانک و غلغل
 هم در هوای مشرق هم در زمین مغرب
 از جیش تست قوت وز جوش تست قدرت
 این است پادشاهی دیگر فسون و حیل
 گر هیچکس جهانان ممکن بود که باشد
 تا تخم داد کشتی از داد تو جهان را
 اقبال هر زمانی پیش تو مژده آرد
 عمر تو باد شاه با عمر نوح همپا
 در عشرت و تماشا بادی چنین که هستی

در مدح سلطان ملک شاه

که فخر مجلس و میدان بود باین و بآن
 یکی باتش تیز آمده برون ز کان
 یکی رسیده بضربت ز سنگ و ز سوهان
 یکی نه جان و همه قصد او بود سوی جان
 یکی هزیمت پیری دهد بمرد جوان
 یکی طلایهء مرگست و ازدهای روان
 یکی دهد بگه کوشش از فتوح نشان

دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
 یکی بآب لطیف آمده پدید از خاک
 یکی رسیده بشریت ز زخم و ز چرخشت
 یکی نه عقل و همه میل او بود سوی عقل
 یکی نشاط جوانی دهد بمردم پیر
 یکی ترازوی عقل است و کیمیای نظر
 یکی دهد بگه رامش از صبح خبر

یکی بجام بلور اندر از لطافت و نور
یکی ز گوهر رخشان و لون و پیکر خویش
یکی بغایت سرخی فروخته ز قدح
یکی کبود و نماینده گوهر از تن خویش
بروز بزم یکی مایه گیرد از ناهید
سزد کزین دو گهر بزم و رزم فخر کنند
جلال ملک ملک‌شاه کز جلالست او
یقین شدست همه خلق را بشرق و بغرب
گریختن نتواند کسی ز طاعت او
اگر کسی ز خلافتش زیادتى طلبد
زمانه را بدو قوت همی نگه دارد
بجنب عزمش عزم ملوک سست شود
صف سپاه و تف خنجرش پدید آرند
چو درحضر بود او پر طرب بود گیتی
سریر او بحضر با طرب کند بیعت
بین رکاب و عنانش چو کرد عزم سفر
که پای دارد با او چو پای ز دبر رکاب
بشام رفت و ز تیغش بروم بود خروش
چو روم و شام کند هند و ترک سال دگر
آیا شهی که بعدل تو بس عجب نبود
شه زمانى و سلطان روزگارى تو
بهیچ معنی واجب نگردد استغفار
تو آن شهی که همیشه ترا بداد و دهش
تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند
تو آن شهی که بیک برج درد و کوب را
بسست نامو نام تو ملک را حجت
بآب جود تو از خاره بردم نسرین
شود ز کین توبه بسیار دشمنان اندک
بشرق و غرب اگر دشمنى بود بمثل

چو آتشی است بآب اندرون گرفته مکان
چو آینه است و درو عکس کوب رخشان
چنان کجا ز سمن برگ لاله نعمان
چو بر بنفشه پراگنده قطره باران
بروز رزم یکی توشه خواهد از کیوان
که قدر هر دو بیفزود دست شاه جهان
شرف گرفت زمین و خطر گرفت زمان
که آفتاب و ملوکست و سایه یزدان
ز آفتاب و ز سایه گریختن نتوان
همه زیادت آن کس خدا کند نقصان
بقوت سر شمشیر و قوت فرمان
چنان که سست شود سحر در برقرآن
بزمهریر و دی اندر سموم و تابستان
چو در سفر بود او پر ظفر بود گیهان
حسام او بسفر با ظفر کند پیمان
اگر هوای سبک خواهی و زمین گران
که دست ساید با او چو دست ز دبعنان
بروم رفت و ز سهمش بمصر بود فغان
اگر شود سوی هندوستان و ترکستان
اگر بآخور آیند غرم و شیر ژیان
که خوار شد بتو کفر و عزیز شد ایمان
بر آن کسی که ترا شاه خواند و سلطان
همی درود فرستد روان نوشروان
نگردد و نکند بی مراد تودوران
نبود وهم نبود بی سعادت تو قرآن
بسست رایت و رای تو فتح را برهان
بباد عدل تو از شوره بشگفت ریحان
شود زمهر تو دشوار دوستان آسان
که در عداوت تو تیر برنهد بکمان

عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش
 خدا یگانا در شکر و در پرستش تو
 تراست هر چه در اسلام هست باقیمت
 ز تیغ تیز تویی خصم بند و شهرگشای
 ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام
 چو رزم راندی بر کام خویشتن یک چند
 کنند زمانه ز سوفار تیر او پیکان
 قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
 تراست هر چه در آفاق هست آبادان
 بدست راد تویی مال بخش و شهرستان
 عقیق رنگ کن اکنون قدح زخون زران
 کنون بیزم دمی چند کام خویش بران

بشادکامی و نیک اختیری و بهروزی
 چنان که خواهی و چندانکه آرزوست بمان

در مهمانی رفتن سلطان بنزد وزیر خود

سزد گر سر فرازد ملک شاید گر بنازد دین
 بملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر
 کجا باشد ملک چونین سزد دستور او چونان
 ز سلطان و ز دستورست هم تمکین و هم دولت
 چه جویم فر افریدون چه گویم عدل و شروان
 سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نیندیشد
 کرا بود از جهانداران چنین عدل و چنین سیرت
 جهانداری چنین باشد کرا ایزد دهد دولت
 بخش ای شاه دریا دل بکوش ای خسرو عالم
 تو آن شاهی که از شاهان بتوقد و شرف دارد
 بتوران و بغزنین در ترا هستند فرمان بر
 سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها
 کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یک شب
 هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر
 بتو جاوید و پاینده است هم شادی و هم شاهی
 که گیتی درمه آذر گرفت آئین فروردین
 که آمد شاه ملک افروزو مهمان قوام الدین
 کجا باشد پدر چونان سزد فرزند او چونین
 زه ای سلطان با دولت زه ای دستور باتمکین
 چه رانم قصه بیژن چه خوانم نامه گرگین
 گوزن از پنجه ضیغم تذرو از چنگل شاهین
 کرا بود از شهنشاهان چنین رسم و چنین آئین
 شهنشاهی چنین باشد کجا دولت کند تلقین
 بگاه بخشش و کوشش دهی داد و ستانی کین
 نگین و تیغ و تاج و تخت و کلک و ملک و اسب و وزین
 یکی دارنده توران دگر فرمانده غزنین
 کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
 ز خاک او را سزد بستر ز سنگ او را سزد بالین
 بجنات النعیم اندر همی خوانند حورالعین
 بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین

دعاگوی تو دولت باد هر جایی که بنشینی
 که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح سلطان ملکشاه

آمد آن فصلی کزو خرم شود روی زمین
نافه‌های مشک‌بشکافد چو عطاران هوا
لعل بامر جان برآمیزد درخت ارغوان
شاخ گل با جام مل در بزمها گردد ندیم
قمریان بر سرو بن گویند گل راتهنیت
سایه یزدان ملک سلطان خداوند جهان
نیست در توران و ایران پهلوی رزم آزمای
بدعت و کفر از سر تیغت همی ناقص شود
هست واجب بر همه عالم دعاوشکر تو
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی مقام
باد تخت تو سپهر و تو برو مهر منیر

بوستان از فراو گردد چو فردوس برین
رزمه‌های حله بگشاید چو بزازان زمین
لوء‌لوء از مینا برانگیزد درخت یاسمین
جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
بلبلان بر شاخ گل خوانند شه را آفرین
خسرو و پیروز گر صاحب قران راستین
کونمالیدست پیش تو بخاک اندر جبین
وز دل پاکت بیفزاید همی اسلام و دین
خاصه بر بغدادیان و بر امیرالمؤمنین
از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد بزم تو بهشت و می در آن‌ماء معین

ملت از فر تو خرم دولت از دین تو شاد
فرتو در دین مبارک همچو جشن فرودین

در مدح سلطان ملکشاه

بر قاعده ملت پیغمبر یزدان
نور ابدی از هنر خویش که گسترده
از دولت پیروز که شد تا بقیامت
در مشرق و در مغرب بی مهر نبوت
صد لشکر منصور بیک ماه که آورد
چیز شاه بلند اختر ابوالفتح ملک‌شاه
ای که فرازد علم نصرت و تاءئید
شاهی که شدستند همه لشکر خصم
هر دم زدنی لشکر اقبال کند عرض
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب
از خیمه و خرگاه تو گویی که سپهریست

کی کرد جهان‌راست بشمشیر و بفرمان
بر گوهر جگری بکو بر خانه خاقان
شاه همه ایران و پناه همه توران
صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
از دجله بجیحون و ز موصل بخراسان
سلطان جهانگیر و شهنشان جهانبان
در مدت یک ماه بدو گوشه گیهان
چون لشکر شیطان بدل آشفته خذلان
تا جمله برد بر تبع لشکر شیطان
بر چرخ همی تیره کند دیده کیوان
پر کوکب رخشنده همه‌کوه و بیابان

آراسته و ساخته لشکر گه سلطان
مانند سپدان شد و عزم تو چوسندان
سفته نشود بیهده سندان بسپندان
گفتند که بردیم خراسان بکف آسان
بر دست گرفت آن که کمر بست بعصیان
بر خیز جدا کرد دل از عهد و ز پیمان
آن حال دگرگون شد و آن کار دگراسان
از کرده پشیمانم و بر رفته پشیمان
هر گونه بفرمان تو بر دست نهد جان
هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
شمشیر گهر بار تو ماننده شعبان
چه بیم و چه باکست ز فرعون و زهامان
عالم همه گوییست ترا در خم چوکان
بخشیدن نورست ز خورشید درفشان
بادی ز بر تخت درفشان و در افشان
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان
بلبل بسمن زار و چکاوک بگلستان
درست در آویخته از گردن بستان
مینا و عقیق است پراگنده فراوان
وز ابر همی توده شود لوء لوء و مرجان
در صنع مگر چاکر طبع تو شدست آن
تا راغ چو زنگار شود درمه نیسان
عالم همه آراسته چون روضه رضوان
جام تو و شمشیر تو در مجلس ومیدان

وز نعمت بسیار تو گویی که بهشتیست
شاهها ز نهیب تو همه چاره دشمن
چیره نشود دشمن تو بر تو بیچاره
بودی تو بموصل که همی لشکر خصمت
حالی نه باندازه و کاری نه بترتیب
بیهوده برون برد سر از چنبر طاعت
چون رایت پیروز تو آمد بدر ری
از هیبت شمشیر تو برگشت وهمی گفت
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر
گر دشمن توهست چو هامان و چو فرعون
رای سپه آری تو همچون ید بیضاست
شعبان وید بیضا ای شاه تو داری
چوگان ظفر داری ومیدان شجاعت
گویند که جاوید همی روی زمین را
تا باشد خورشید درفشان ز بر چرخ
می نوش کن ای شاه که از گردش خورشید
بر مدح و ثنای تو زبانها بگشادند
لعلست فرو ریخته بر دامن کهسار
از سبزه وازلاله چه بر دشت و چه بر کوه
از باد همی سوده شود عنبر و کافور
در فعل مگر بنده جود تو شدست این
تا باغ چو دینار شود درمه آذر
زیر علم و زیر نگین تو همی باد
بر دست تو اصل طرب و مایه نصرت

تو جفت سخا پیروی و جفت تو دولت

تو یار بلند اختری و یار تو یزدان

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

بشهریار زمان و به پادشاه زمین
که روزگارش بنده است و کردگار معین
بصد هزار قرانش نیاورند قرین
نه از پرستش او فارغ است هیچ مکین
هم از شجاعت او هست زیب مرکب وزین
مبارزان هنرمند و خسروان گزین
همه بخدمت او بر زمین نهند جبین
شدست رای تو میزان عقل را شاهین
بدولت تو شود کبک چیره بر شاهین
ز فر بخت تو روبه شود چو شیر عرین
ز غم توانگر و از شادی و طرب مسکین
شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
برو شود بن هر موی چون سر زوبین
که نور پاک در آن است و در پاک درین
گمان برند که نام تو بود نقش نگین
مقدم همه شاهان تویی بـداد و بدین
اگر چه بود بظاهر رسول باز پسین
رود زرای تو سال دگر به هند و به چین
سر از حصار سمرقند و قلعه غزنین
وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
ببزمگاه تو شادی کنند حور العین
ز هر یکی اثری تا کنی علی‌التعین
بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
کجا دعوی تو گردون مرا کند تلقین
همی کنند دعا را فرشتگان آمین
همیشه تا بود آیین خوب قطب متین

فزود قیمت دینار و قدر و دانش و دین
شه ملوک ملک‌شاه دادگر ملکی
پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر
نه از ستایش او خالی است هیچ مکان
هم از جلالت او هست فر افسرو تخت
بروزگارش اگر باز جانور گردند
همه بدولت او بر فلک نهند قدم
ایا شهبی که در اسباب دین و دانش و داد
باءمن عدل تو شاهین شود مسخر کبک
شود چو روبه شیر عربن ز هیبت تو
توانگر آمد و مسکین مخالفت لیکن
کسی که مهز تو از دل برون کند نفسی
کسی که جنگ و خلاف ترا نهد سروبن
ضمیر و طبع تو گویی فلک شدست و صدف
چو فیلسوفان وصف نگین جم شنوند
اگر چه هست بعمر اندرون ترا تا آخر
مقدم همه پیغمبران محمد بود
همان که پار ز عدلت بروم رفت و بشام
فرو شود سر اعدا چو بر زند علمت
اگر خبر شود از رزم تو بچرخ بلند
برزمگاه تو بازی کنند سیارات
مسخرند ترا باد و آب و آتش و خاک
بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم
بآب مهر همه کار دوستان بساز
کجا شای تو دولت مرا کند تعلیم
همی کنند ثنا را ستارگان احسنت
همیشه تا بود آثار نیک اصل قوی

هزار سال بزی نیک بخت و نیک آثار هزار سال بمان خوب رسم و خوب آئین
وجود همت و جود تو نا بیوالحشر بقای دولت و دین تو نام بیومالدین
موافقت رسیده ز گرد بر گردون
مخالفت خزیده ز سجن در سجن

ایضا در مدح ملکشاه

سایه یزدان ملکشاه آفتاب داد و دیــــ
آن که امت را معیشت آن که سنت رامعین
خسروی کور کن اسلامت و رکن المسلمین
مشرق او را دریسار و مغرب او را دریمین
فتح و نصرت با چنو صاحبقران باشد قرین
ای شهنشاهی که هستی دین حق را نور دین
کاسمان زیر علم داری زمین زیر نگین
جمله در فرمان تست ای خسرو روی زمین
خاک را بر فرق دشمن بادرا در زیر زین
تن بپردازد ز جان چون دل نپردازد ز کین
همچو ایوانی بماند در حصار آهنین
بد سگال تو بپوشد جامه بی آستین
بخت بر دشمن همی سازد شبیخون و کمین
عهد بستی از پی دین با امیرالمؤمنین
قیصر روم و امیر مکه و فغفور چین
کاین اثر باقی بود در ملک و دین تا یوم دین
تا که جان دارند ترا گوید معزی آفرین
تا بود شاعر چنان و تا بود راوی چنین
شهریار غرب بادی تا شهپرست و سنین
فتح بادت همره و توفیق بادت همشین

کار دین داران بساز و جان بدخواهان بسوز

گنج بهروزی بیاب و روز پیروزی ببین

آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
آن که دولت را جلالست آن که ملت را جمال
سید شاهان عالم ناصر دین خدای
دولت او را سازگار و نصرت او را راهبر
تا که او باشد جهان را والی و صاحبقران
ای خداوندی که هستی مملکت را آفتاب
چه خطر دارد زمین و آسمان در جنب تو
این جهان را اصل ز آب و خاک و باد و آتشست
آب و آتش را تو داری در نیام تیغ خویش
هر که را کین باشد اندر تن ز جود شهریار
گر حصار آهنین سازد بگرد خویش در
هر که باشد بنده تو آستین پر زر کند
تو بتخت پادشاهی بر همی سازی طرب
روم و چین و مکه را کردی بیک تدبیر رام
از بن دندان پذیرفتند هر سالی خراج
تا قیامت پادشاهان زین اثر فخر آورند
خسروا شاها خداوندا بفر بخت تو
در خور احسنت و زه باشد ثنا و مدح تو
پادشاه شرقی بادی تا مکنیست و مکان
هر کجا سایی رکاب و هر کجا سازی وطن

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

که از جمال و کمال آفرید ترکستان
 همه کمال ز ترکان همی دهند نشان
 کمال جمله پدید آمد از کمندو کمان
 بناچرخ سه منی جان ربای در میدان
 یکی بخنجر هندو همی ستاند جان
 چو مهر در حمل و مشتریست در سرطان
 همه سبک شکنند از ظفر سپاه گران
 مگر فریشتگانند لشکر توران
 دهان بسان خیال و بچشم همچو دهان
 خبر دهد ز دهان و نشان دهد ز میان
 چو کردگار بترکان سپرد ملک جهان
 بقای دولت ترکان بدولت سلطان
 که شهریار زمین است و پادشاه زمان
 پناه خلق و خداوند خانه خاقان
 که پیر عقل و جوان دولت است شاه جهان
 بتیغ تیز همی ملک را دهد سامان
 ز خسروان همه طاعت بود وز و فرمان
 چو تیر او فگند پیل مست را دندان
 قدر بیاید وبر تیر او شود پیکان
 زمانه از تو پذیرد همی بعدل امان
 در سرای فرو گستریده شادروان
 بدین حدیث دلیل است و خجت وبرهان
 چراغ زود فرو میرد و شود پنهان
 در آفتاب نیاید تغییر و نقصان
 تو آفتاب ملوکسی و سایه یزدان
 نشاط پرور و دشمن بکش بدین ویدان
 ز طبع بنده معزی ترانه خواه و بخوان

ما درست شد از آفریدگار جهان
 همه جمال ز ترکان همی دهند خبر
 جمال جمله پدید آمد از کلاه و کمر
 بدو رخ سمنی دلگشای در مجلس
 یکی بغمزه جادو همی رباید دل
 کلاه بر سرتراکان و تیغشان در دست
 همه زیور شمردند از هنر سوار دلیر
 دی و تموز در آن جنگیان اثر نکند
 کمر بسان کمند و بموی همچو کمر
 گشادن سخن و بستن کمر همه را
 بمهر و خدمت ترکان سپرد باید دل
 بلی ز دولت ترکان بقای اسلامست
 جلال دولت باقی جمال ملت حق
 معز دین و سر افراز دوده سلجوق
 جوان و پیر بشاه جهان همی نازند
 برای پاک همی تخت را کند عالی
 ز بندگان همه کوشش بود و زو بخشش
 چو تیغ او شکند شیر شریزه را چنگال
 قضا بیاید و در تیغ او شود گوهر
 خدایگانا شاه مظفر ملک
 سرای ملک تو آراستست و دولت تو
 حسود تو چرا چراغست و تو چو خورشیدی
 اگر کسی بچراغ اندرون دمد نفسی
 و گرهوا متغیر شود ز گرد و بخار
 جهان ز سایه و از آفتاب خالی نیست
 دو گوهرست ترا در میان جام و حسام
 سماع اسعد چنگی بخواه و باده بنوش

ز بخت خویش بنار و ز مال خویش ببخش
مراد خویش بیاب و بکام خویش بران

ایضا در ستایش سلطان ملکشاه

خدايگان جهان شاکر از خدای جهان
فلک مساعد و گیتی بکام وایزد یار
اگر مراد دل خویش بود زامدش
چرا خوردند غم آنکه راه دشوار است
چرا ز لشکر سرمای دی همی ترسند
عجب نباشد از اقبال و بخت پادشهی
اگر ز شوره بی آب بر دمد چشمه
خدای چشم بد از شهریار دور کناد
بهند داور هند و بروم قیصر روم
بجای عقل یکی را به مغز در شمشیر
چنان که بود شکندر بمال و ملک و سپاه
کسی که خدمت سلطان کند سکندر وار
چو میزبان همه خلق شاه آفاقست
سزد که تا بقیامت بود بقای کسی
سپاه دار شهنش چنان کند خدمت
چنین و بهتر ازین صدهزار خواهد ساخت
شهنشها ملکا خسروا خداونداندا
چو آفتاب ترا زان قبل همی خوانم
نبود چون تو خداوند و هم نخواهد بود
تویی زمین و زمان را بررگوار ملک
مباد نعمت و ملک ترا شمار و قیاس

همی نشاط سپاهان کند ز خوزستان
قضا موافق و دولت بلند و بخت جوان
ز باز گشتن او خلق راست شادی جان
که بخت او همه دشوارها کند آسان
که فر دولت او دی کند چو تابستان
که آفتاب ملو کست و سایه یزدان
و گر ز آتش سوزان برون دمد ریحان
که دور به بود از شهریار چشم بدان
ز بیم خسرو گیهان همی کنند فغان
بجای خواب یکی را بچشم در پیکان
عماد دولت سلطان عالم است چنان
سزد که زنده بود خضر وار جاویدان
بجود و همت آفاق بخش و گنج فشان
که میزبان و همه خلق باشدش مهمان
که تا بمشرق و مغرب از و دهند نشان
عماد دولت سلطان بدولت سلطان
چو آفتاب تویی بر همه جهان تابان
که شرق و غرب جهان از تو بینم آبادان
زابتدای جهان تا بانتهای جهان
میاد بی تو ملک زمین و ملک زمان
میاد دولت و عمر ترا زوال و کران

به شادگامی و پیروزی و خداوندی

چنان که خواهی و چندان که آرزوست بمان

در عرض تهنیت عید بسططان ملکشاه

جشنیست بس مبارک عیدیست بس همایون
شاهی که طلعت او هر روز بندگان را
آنجا که هست کامش با کام اوست دولت
تا آختست خنجر پرداختست گیتی
هر سال ایزد اورا ملکی دهد دگرگون
که گرد لشکر او خیزد ز آب دجله
بفرود دانش او بر دانش سکندر
با عدل او نماید جور و فساد و آفت
در دولتش چه گویم کز وصف هست برتر
بحریست دست رادش بحری که موج اودر
از رنگ وز نمایش نیلوفرست تیغش
ای خسروی که رادی بر دست تست عاشق
ملت بتست قایم همچون عرض بجوهر
در خاک همچو قارون رفتند دشمنان
گشتست عید فرخ با ماه دی موافق
از گونه یک آتش پر لاله گشت ساغر
شاها باین دو آتش بفرای شاد کامی
دایم شنیده بادا گوشت سماع مطرب
در جشن دین سماطت چون جشن دین مبارک

بر شهریار گیتی فرخنده باد و میمون
عیدی بود مبارک جشنی بود همایون
وانجا که هست رایش بارای اوست گردون
از دشمنان مفسد وز حاسدان ملعون
هرماه دولت او را فتحی دهد دگرگون
که ماه رایت او تابد ز آب جیحون
بگذشت بخشش او از بخشش فریدون
با تیغ او نیاید بند و طلسم و افسون
در همتش چه گویم کزو هم هست بیرون
ابریست تیغ تیزش ابری که قطر او خون
نیلوفری ندیدم کز وی دمد طبر خون
ای عادل که شادی بر طبع تست مفتون
دولت بتست باقی همچون رصد بقانون
نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
در بزمگاه عالی باید دو آتش اکنون
از قوت یک آتش پر لعل گشت کانون
وز عکس هر دو آتش بغرور روی هامون
دایم گرفته بادادستت شراب گلگون
بر ماه نو نشاطت چون ماه نو در افزون

در مدح سلطان ملکشاه

بیافرید خداوند آسمان و زمین
یک آفتاب درخشان شده ز روی سپهر
همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع
مغان بطاعت آن بر زمین نهاده رخان
سپهر و جمله سیارگان مسخر آن

دو آفتاب که هردو منورند بدین
یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین
همی فزاید ازین آفتاب قوت دین
شهان بخدمت این بر زمین نهاده جبین
زمین و جمله شاهنشاهان مسخر این

که جای خویش همه ساله تخت داردوزین
 عزیز شد قلم و تیغ و تاج و تخت و نگین
 که هست خسرو فرخنده رسم و خوب آئین
 بصد هزار قرائش نیاورند قریب
 فذلکش نتوان یافت از شهر و سنین
 رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین
 گمان خویش باقبال خویش کرد یقین
 چنان نمود که روپاه بیش شیر عرین
 چنان گرفت که گیرد تذرو را شاهین
 بتوخت از دل اعدا بتیغ بران کین
 بحد شام چنان و بحد بلخ چنین
 رسیده صغفه تیغ تو بروم و بچین
 گهی سپهر نشینی و گاه باده نشین
 شگفت عالم ازو سر بسر چو خلد برین
 ز صورت ملک الموت و جبرئیل آمین
 چنان گه بود محمد رسول باز پسین
 همیشه تا که ز نیشان خزان کند تشرین
 ز بخت نیک ترا دانش هنر تلقین
 بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده به دست

ز خلق بر تو دعا و ز فرشتگان آمین

نظام عالم از این آفتاب بیشتر است
 خدایگانی کز رای و همت و نظرش
 گرفت ملک ز آئین و رسم او رونق
 اگر بجهد بکوشند اختران فلک
 وگر شمار کننده آنچه کرد در یک سال
 شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف
 ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق
 حسود بیهوده کردار پیش او از بیم
 مخالفان را اقبال او و دولت او
 کشید باز همین وقت لشکری سوم شام
 شهیست او که بیک سال در دو فتح کند
 خدایگانا هستی نشسته بر در بلخ
 سریر تو چو سپهرست و مرکب تو چو باد
 تویی که عدل تو رضوان شدست در عالم
 تویی که تیغ و کف تو خبر دهند همی
 تو شاه باز پسینی درین جهان ملکا
 همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیشان
 دل تو شاد همه باد و دولت تو بلند
 رعایت تو و عدل تو و عنایت تو

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

تن من جمله شود گوش و دلم جمله زبان
 تا ثنا گفتمی از بهر خداوند جهان
 ملکان حمل پذیرند و شهان بسته میان
 خاطر پاک و دل روشن او کرد ضمان
 هر چه خواهد بود از رفتن تقدیر چنان

چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
 هر چه در دهر زبانست مرا بایستی
 شاه آفاق ملک شاه که در طاعت او
 شهریاری که بروزی همه کس راز خدای
 ایزد اندر دل او دفتر تقدیر نهاد

در جهاننداری و سلطانی ازو گشت یقین
چند گویند ز شهنامه سخنهای دروغ
سیرت شاه عیان است و دگر جمله خبر
اندر آفاق کرا بود ز شاهان قدیم
که گرفت از ملکان با ظفر و نصرت و فتح
راه شش ماه بیک ماه ز شاهان که گذاشت
همه کیوان دل و مه طلعت و بهرام حسام
همه زین تخت و ازین گاه بیفراخته سر
کس ندیدست چنین تخت و چنین گاه بخواب
هر کجا شاه جوان بخت روان کرد سپاه
بود در مشرق و در مغرب ازو بود خروش
شادباش ای بحقیقت ملک روی زمین
هر که او بر طمع سود کند با تو خلاف
آن که با تیر و کمان کرد همی قصد نبرد
خسته بارگرانست ز خوی بد خویش
خصم تو هست چو فرعون و تویی چون موسی
قلعه بر خصم تو مانده زندان گشتست
گردداندیش تویی دانش و بی سنگ و درنگ
حکم و فرمان تو مانند قضا و قدر است
دشمنانت همه رفتند و بماندست یکی
ملکا تیغ تو و جام تو دارند و خون
هست بر تیغ تو چون رزم کنی خون عدو
بد سگالان را تیغ تو چو زهر افعیست
داشت نوشروان بر درگه خود سلسلهای
بر جهان وقت امان دادن و گستردن عدل
تا شود راغ چو زنگار بهنگام بهار
باد اقبال تو پیوسته و بخت تو بلند
تا همی راند کار همه کس حکم ازل

آن هنرها که نبردست کس از خلق گمان
چند خوانند هنرهای فلان و بهمان
از خبر یاد نیارند کجا هست عیان
این چنین دولت پیروز و چنین بخت جوان
شرق تا غرب زمین را ز کران تا بکران
با هزاران سپه تیغ زن قلعه ستان
صاعقه تیر و فلک مرکب و سیاره ستان
همه زین بخت و ازین شاه بیفروخته جان
کس ندادست چنین بخت و چنین شاه نشان
از تن دشمن بد بخت روان گشت روان
هست در مشرق و در مغرب ازو هست فغان
دیر زی ای بسزا پادشه ملک زمان
آخرا الامر کند جان و تن خویش زیان
قد چون تیروی از بیم تو گشتست کمان
نشیدست مگر خوی بد و بار گران
رای تو چون ید بیضا و حسامت ثعبان
چه خطر باشد آن را که بود در زندان
دست در سنگ زد و روی ز تو کرد نهان
ز قضا و ز قدر روی نهفتن نتوان
وان یکی نیز چنان دان که شود چون دگران
بگه بزم تو این است و گه رزم تو آن
هست در جام تو چون بزم کنی خون رزان
نیک خواهان را مهر تو چو آب حیوان
تا دلیلی بود از عدل و نشانی ز امان
هست یک حکم تو صد سلمه نوشروان
تا شود باغ چو دینار به هنگام خزان
باد فرمان تو پاینده و حکم تو روان
همچنین نوش خورو کام دل خویش بران

در دل افروزی و در شادی و جان افروزی
در جهان‌داری و در شادی جاوید بمان

در مدح سلطان سحر

نشاید کو نپیوند دل اندر خدمت سلطان
تن اندر خدمت سلطان دل اندر طاعت یزدان
چهارم شرف چه در مغرب چه در توران چه در ایران
جمال دوده، جفری پناه دوده، خاقان
یکی فرمانده غزنین یکی فرمانده توران
یکی را بر وفای او دل اندر عهده، پیمان
چنین دولت ز جباران کرا بودست در گیهان
تعجب را همی گوید زهی دولت زهی فرمان
کجا سهمش رسد دشوار گردد کارها یکسان
همه تیمارها شادی همه دشوارها آسان
برادر باشد اولیتر باین عفو و باین احسان
سلامت یافت تا محشر سعادت یافت جاویدان
نماید مدتی شاهی و باشد مدتی مهمان
دو گلبن در یکی باغ و دوسروان در یکی بستان
کنی باید که بنشیند برین فرخنده شادروان
که از دیدار او در تن همی شادی فزاید جان
بود طاعت وزان طاعت فزاید قوت ایمان
همی در عالم علوی بنازد جان نوشروان
نه جودش را بود غایت نه ملکش را بود پایان
که بخشد نور و هرگز ناید اندر نور و نقصان
یکی در بزم زرافشان یکی در رزم خون افشان
یکی اندر صفت چون معجز موسی بن عمران
تو داری گوی پیروزی گرفته در خم چوگان
بمعنی چون یکی نامه است و نام تو برو عنوان

هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
سلامت باد آنکس کو بهم پیوندد و بندد
همه شاهان همی نیک اختری جویند ازین خدمت
چنین سلطان نبودست و نخواهد بود در عالم
همی فرمان برند او را دو فرمانبر بدو کشور
یکی را بر مراد او سر اندر چنبر طاعت
چنین فرمان ز سلطانان کرا بودست در عالم
هر آن کس کوازین فرمان و این دولت خبردارد
کجا خشمش رسد تیمار گیرد خانه‌ها یک سر
ولیکن چون کند رحمت ز مهر و عفو او گردد
همه بیگانگان را عفو و احسانت ازین خسرو
چو راضی گشت ازو سلطان و راضی شد باین خدمت
چه بهتر زان که نزدیک چنین شاهی چنین میری
چه خوش تر زانکه از یک اصل باشد تازه و خرم
ز شادروان این حضرت یکی بوی بهشت آید
کرا باشد شکیبائی ز دیدار چنین شاهی
چنین گفتست پیغمبر که دیدار شه عالم
بملک اندر چنین باید شه عادل که از عدلش
بهر روزی که نو گردد ببخشد کشور دیگر
درین معنی که من گفتم چو خورشیدست پنداری
دوا بر ندای عجب گویی کف و تیغ جهانگیرش
یکی اندر سبب چون معجز عیسی بن مریم
شهنشاهان جهاندارا بمیدان فتوح اندر
هر آن چیزی که از اقبال موجودست در عالم

همیشه تا ز تقدیر و قضای خالق اکبر همی باشد زمین ساکن همی باشد فلک گردان
زمین را بی رضای تو مبادا ساعتی تسکین فلک را بی مراد تو مبادا لحظه‌ای دوران
نظام‌دین تازی را همیشه عزم تو حجت
صلاح ملک باقی را همیشه تیغ تو برهان

در مدح ملک‌شاه

تا فر نو بهار بیاراست بوستان
سرگنج و برگشاد و سرنافه برگشاد
از سیم خام و لعل بدخشی نثار کرد
مر دشت راز سبزه بیوشید پیرهن
بیرون کشید و قافله زاغ را ز باغ
قمری کنون همی دهد از ارغنون خبر
آواز خویش ساخته مانند زیر و بم
پرورد آفتاب گل و لاله را بمهر
گیتی جوان شدست بخورزان جوانه‌می
بشگفت صد هزار گل از قدرت‌خدا
زیبای ملک شاهی شاه ملک نژاد
شاهی که بر خزانه و درگان او سزد
شاهی که جز موافق فرمان و طاعتش
جودش قضا شدست و رسیده به مکین
او را پرست تا بودت ناز بی نیاز
گوید همی خدای که خشنودم از ملک
امروز شاه هفت زمین کردمش بدین
ای خسروی که ملک زمین و زمان تراست
تا داد خلق دادی و برداشتی ستم
گویی اجل گشاده کند دیدگان خویش
هر دشمنی که تیغ تو بیند بروز جنگ
داری جهان و قدر جهان داری از هنر

باد صبا ز خاک برآورد پرنیان
یاقوت و مشک داد بگلزار و بوستان
بر فرق شاخ نسترن و شاخ ارغوان
مر کوه را ز لاله برافگند طیلان
وز بلبلان بیاغ فرستاد کاروان
طوطی کنون همی دهد از بار بد نشان
بلبل بلاله زار و چکاوک بگلستان
گاهست باده خوردن و گاهست گل فشان
باید می جوانه چو گیتی بود جوان
تاگل فشان کنند بزم خدایگان
سلطان کامکار ملک شاه کامران
افراسیاب خازن و جمشید پاسان
گویی یکی دقیقه نگردد بر آسمان
عدلش هوا شدست و رسیده بهرمکان
اورا ستای تابودت سود بی زیان
کو داد مر پدر را خشنودی روان
فراد چراغ هشت بهشتش کم بدان
فرمانده زمین و دارنده زمان
بیداد کرد جود تو بر گنج شایگان
هر جایگاه که تیر نهادی تو درکمان
مغزش ز هیبت تو بسوزد در استخوان
پس هم خدایگان جهانی و هم جهان

تاج و کلاّع و افسر و تیغ و نگین و تخت
هر کس که موءمنست و شناسد خدای را
شاهها ز باده خوردن تو خلق خردمند
میگوهر روان و تو مانند آفتاب
هر چند طبع می بود آوردن نشاط
دست تو هست کان و تو خورشید و میگوهر
تا عالم است خسرو عالم تو باشیا
رای تو شیر بند و مراد تو دلگشای

در خدمت تو دولت باقی وفا نمای

در مجلس تو بنده معزی مدیح خوان

ایضا در ستایش سلطان ملکشاه

چون لاله ستان همی بینم شگفته عارض جانان
بنفشه نیست آن زلفین و لاله نیست آن عارض
نه خطست آن مگر دودست گلبرگ اندر آن مضمّر
عجب دودی کزو باشد همی در جانها آتش
بسان گوی کردم دل که دیدم آن صنم دارد
بدست او سیردم دل که گوی ازدل بود در خور
رخ و زلفین او گویی ز کافورست و از عنبر
غم عطار و درد جوهری هر روز بفزاید
خطی دارد زمشک ناب گرد ارغوان پیدا
ز عشق آن خط مشکین چومویی گشته ام لاغر
ز پیروزی و بهروزی بود همواره بی روزی
هر آن کس کو خر دارد علی التحقیق شناسد
معزالدین پیغمبر ملک شاه بلند اختر
جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش
بقای او چنان باید همی در دین و در دنیا
ز چشم او معادی را همی رنجست بی راحت

بنفشه ستان همی بینم دمیده گرد لاله ستان
یکی نورست در ظلمت یکی کفرست در ایمان
نه زلفست آن مگر ابرست خورشید اندر آن پنهان
عجب ابری کزو بارد همی از چشمها باران
ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان
کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان
لب و دندان او گویی زیاقوت است و از مرجان
ز شرم آن رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان
دلی دارد حوسنگ سخت زیر پرنیان پنهان
ز جور آن دل سنگین چوماری گشته ام پیچان
کسی کو جان و دل بندد بزرق و عشوه جانان
که پیروزی و بهروزی بود در خدمت سلطان
خداوند همه توران شهنشاها همه ایران
نیچند کس سر از طاعت نتابد کس دل از پیمان
که اندر چشم باید نورو اندر جسم باید جان
ز کین او مخالف را همه در دست بی درمان

سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان
پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان
که شاهی چون ملک سلطان پدید آورد در گیهان
ز جودش بر ولی نهمت ز تیغش بر عدو طوفان
جهان آباد و خرم گشت همچون روضه رضوان
سر تیغ تو بس باشد صلاح ملک را برهان
گسسته رشته طاعت گرفته دامن عصیان
همه در حيله و تلبیس گشته بی سر و سامان
که دشوارست در قدرت بچنگ آوردن ایشان
شد آن تلبیسها باطل شد آن دشوارها آسان
قضا قسم تو نصرت کرد و قسم دشمنان خذلان
همه اسباب دیگرگون همه احوال دیگر سان
حصار دشمنان ویران و صحن دولت آبادان
مخالف مانده از نحس زحل در بند و در زندان
شکاری کز شگفتیها درو مردم شود حیران
بود جان و تن اعدا بهر سالی شکار آن
دلتشاد و تنت ساکن سبزو دلت خندان
خیال عدل تو همچون کف موسی بن عمران

جهان او را همی گوید ز تو بخشش زمن کوشش
اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که مولودش
کنون آن شکر یزدان را بود بر امتش واجب
ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر شهان منت
خداوندا جهاندارا بزیر سایه عدلت
کف راد تو بس باشد بقای خلق را حجت
گروهی گمراهان بودند پار این وقت برکوهی
همه در فتنه و تشویش گشته بی دل و دانش
هنرمندان و هشیاران درین معنی سخن گفته
چنان قدرت نمودی تو که اندر مدتی اندک
فلک بهر تو نعمت داد و بهر گمراهان محنت
شدست از یار تا امسال اگر نیکو بیندیشی
سر باطل فرو برده بنای حق بر آورده
تو آسوده ز سعد مشتری در ملک و در دولت
خلاف و کین تو شاهها آشکار آرند هر وقتی
بود دام و دد صحرا بهر ماهی شکار این
همیشه تا جهان باشد تو بادی اندرو خسرو
نسیم جود تو همچون دم عیسی بن مریم

بهر راهی که بخرامی دلیل و مهرمت دولت

بهرکاری که بشتابی معین و ناصر یزدان

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

گوهر ظفرل بک و جفری بک و الب ارسلان
تا جمال ملتی ملت بماند جاودان
نیست جز تو ملک گیتی را کسی صاحبقران
از تو بسیاری شرف دارد زمین بر آسمان
نیکبختی را همی از تو دهد دولت نشان
ای شه بنده نواز ای داور گیتی ستان

ای جهانداری که از تو تازه باشد جاودان
تا جلال دولتی دولت بماند پایدار
نیست جز تو خلق عالم را یکی فریادرس
آسمان گر یک شرف دارد زپاکی بر زمین
گر نشان نیکبختی هر کس از دولت دهد
ای خداوند ملوک ای خسرو پیروز بخت

تا که از رای تو آرایش همی یابد زمان
 دین عزیز و نعمت ارزان و رعیت شادمان
 وین خبر هرگز که داد از سروران باستان
 چند خوانم نامه نوشین روان کامران
 حاجیان داری بسی عادلتر از نوشروان
 بر میان دارد کمر یا چون کمر دارد میان
 واندرو شمشیر تو چون کو توال و پاسبان
 بند باید هر ملک راتا جهان گیرد بدان
 بند تو شمشیر تست وزان همی گیری جهان
 چون خدنگ دیده دوز از شست توگرد دروان
 سر نهد بر خاک و از بازو بیندازد کمان
 آتش اندر جوشن است و باد در برگستوان
 زآتش تیغ تو روز جنگ روید ارغوان
 تو همی رانی بدولت بادرا در زیر ران
 بنده مخلص معزی پیش تو گوهر فشان
 بر فشاندی بر بساط تو دل و بر جام جان
 تا که در زیر هوا خاک زمین باشد گران
 وین جهان از عدل تو همچون شگفته بوستان

تا که از عدل تو آسایش همی یابد زمین
 عالم آبادست و آفاق ایمن و ملک استوار
 این اثر هرگز که دید از خسروان روزگار
 چند گویم قصه افراسیاب کامکار
 چاوشان داری بسی غالب تر از افراسیاب
 ای بسا میرا که اندر خدمت درگاه تو
 بر مثال قلعه‌ای بینم جهان را سر بسر
 زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
 زهر تو اقبال تست وزان همی میرد عدو
 چون کمان صد منی در دست تو گردد بلند
 بس کمان افراز و تیر انداز کاندرا پیش تو
 تیغ تو هنگام ضرب و اسب تو هنگام حرب
 زاتش فرزند آزر گر همی نرگس برست
 ور همی راند سلیمان باد را در زیر تخت
 آفرین تو بدریای خرد در گوهرست
 گربگارش نامدی در خدمت تو جان و دل
 تا که زیر گنبد گردون هوا باشد سبک
 بوستان عدل تو شد جاودان بشگفته باد

هم شهنشاه زمانی هم جهاندار زمین
 بر شهنشاهی بپای و در جهاندارای بمان

در مهمانی رفتن ملکشاه در پیش عمادالدوله ساوتکین

عزیز از نام او شد دین یزدان
 جهاندارای همایون چون سلیمان
 که دولت بست با فرمانش پیمان
 درین دولت نبینم هیچ تاوان
 خدایا چشم بد زو دور گردان
 و یا فرخنده پی شاه سخندان

معز دین یزدانست سلطان
 شهنشاهی مبارک چون سکندر
 نگه کن دولت و فرمان او را
 درین فرمان نبینم هیچ تقصیر
 نگردد چرخ گردان جز بکامش
 ایا بخشنده کف شاه سخا ورز

جهانی کامکاری روز میدان
قدر گوی تو شد در خم چوگان
دل تو چون کف موسی عمران
بدوزی دیده دشمن به پیکان
ز نسل و گوهر سلجوق و خاقان
همی پرور سپاه اندر سپاهان
ز شاهان طاعت آمد وز تو فرمان
فزود از دولت تو شادی جان
چنو باشد سزای چون تو سلطان
زهی مهمانی اندر خورد مهمان
یکی از صد هزاران گفت نتوان
همیشه تا بود دشوار و آسان
کمال رامبادا هیچ نقصان

بهاری تاجداری روز مجلس
قضا تیر تو شد بر قوس دولت
کف تو چون دم عیسی مریم
ببری پنجه شیران به شمشیر
بعالم چون تو سلطانی نبودست
سپاه تو همه میرند و شاهند
ز مهمان کوشش آمد وز تو بخشش
عماد دولت از قر تو شادست
سپهداری که سازد میهمانی
چنین مهمانی و مهمان که دیدست
رهی گر شرح مهمانی بگوید
همیشه تا بود نقصان و آفت
جمالت را مبادا هیچ آفت

همیشه نامه شاهنشهی را

ملک شاه محمد باد عنوان

در ستایش سلطان

شیربست در آویخته از عاج و طبر خون
بر برگ گل و برگ سمن کرده شیخون
وی بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون
از لعل رطب ساخته وز غالیه عرجون
و آن لوء و بیجاده بشکر شده معجون
خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون
چون ماهی در خشک و چودرماهی ذوالنون
هرگز نبند اندر طلب لیلی مجنون
وز عشق تو سردست دم چون مه کانون
اندر مه کانون نه عجب آتش و کانون
آز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
وان خط سیه چون سپه مورچگانست
ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق
نخلیست ترا ساخته از سیم و بر آن نخل
داری بدو بیجاده درون سی و دو لوء
گویی که دو زلف تو دو نو نیست ز عنبر
ماهی تو بدیدار و منم از غم تو زار
زین سان که منم در طلب روی توای دوست
بی تو دل من هست چو کانون پر آتش
گر بادم سردم دل گرمست عجب نیست
ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه
 روزی ده آفاق که روز همه آفاق
 شاهی که به همت بگذشت از سر کیوان
 کیوان شده زیر قدم همت او پست
 گرد سپهش خاسته از مشرق و مغرب
 از هیبت او دیده خصمان شده پر درد
 از دجله و جیحون بستد داد و زین پس
 ای جام تو در بزم طرب را شده مرکز
 ای خلق تو خوشبوی تر از عنبر سارا
 دارنده دهری و نبی گردشافلاک
 شادست به پیروزی تو جان سکندر
 با عزم تو ناچیز بود تنبل و دستان
 اندر بر عزم تو چه صحرا و چه دریا
 ایزد بتو دادست همه ملک جهان را
 هر روز ترا نامه فتحیست دگر سان
 اعدا چو قارون همه در خاک نهفتند
 کار تو در اقبال رسیدست بجائی
 جاوید شها عمر تودر خط بقا باد
 تا عارض گلرنگ بود سیمبران را

در دولت و پیروزی و اقبال همی باد

ملک و سپه و گنج تو هر روز در افزون

در مدح سلطان و شرح مجلس مهمانی رفتن او

دل او شاد باد و بخت جوان	جاودان باد دولت سلطان
تیغ او تیز و ملکش آبادان	رای او پاک و همتش عالی
کرده با قدر او قدر پیمان	کرده با بخت او قضا بیعت
تیغ او روز رزم خون افشان	دست او روز بزم گوهر بار
هر غلامش بعدل نوشروان	هر ندیمش بفرّ افریدون

روز بزمست و روزگار نشاط	فرودینست در مه آبان
بچنین روز شاد باشد دل	در چنین بزم تازه باشد جان
ساقیا رطل باده بر پیمای	مطربا دست بر سوی دستان
ای بزرگان عصر نوش کنید	یاد شاهنشاه زمین و زمان
می روشن بیاد طلعت شاه	قوت خاطرست و قوت روان
پادشاهی که هست گیتی بخش	شهریاری که هست شهرستان
از جهان کوشش و از و بخشش	وز فلک طاعت و از فرمان
میزبانان و میهمانان را	پیش ازین دیده‌اند خلق جهان
میزبانی که دید چون سرهنگ	میهمانی که دید چون سلطان
شادباش ای خدایگان بزرگ	حکم تو بر بزرگو خرد روان
همچنین باده نوش و خرم زی	مجلس آرای و کام خویش بران

تابیاید فلک تو نیز بسپای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح سلطان ملکشاه

جهان پیر دیگر باره تازه گشت و جوان	بتازگی و جوانی چو بخت شاه جهان
چه باک از آن که جهان که جوان و که پیرست	همیشه شاه جوان است و بخت شاه جوان
سر ملوک ملک شاه دادگر ملکی	که شهریار زمین است و پادشاه زمان
ز کین او بدل اندر فسرده گردد خون	ز مهر او بتن اندر شگفته گردد جان
نثار خدمت او واجبست و زین معنی	قضا گشاده زبانست و بخت بسته میان
چنان که بسته میانست بخت در خدمت	همیشه هست قضا بر ثنا گشاده زبان
مبارزان عرب چون عجم شدند امسال	رعیت ملک ملک بخش ملک ستان
ز خسروان عجم کوششت و زو بخشش	ز سروران عرب طاعت است و زو فرمان
دو گوشه دارد گیهان ز مشرق و مغرب	نبرد هیچ کس از خلق روزگار گمان
که شاه گیهان با صد هزار عالم جنگ	علم زند بدو مه بر دو گوشه گیهان
ز ملک روم بنزدیک مردمان عجم	نوشته‌اند به تعجیل چند بازارگان
که چون بجانب موصل رسید شاهنشاه	بروم در ز نهیبش فروش بود و فغان
گرفت قیصر روم و سپاه او از بیم	ره گریز و هزیمت آشکار و نهان

همه کبود لب و زرد روی و سرخ سرشک
 ز بیم آن که شهنشاه بر سبیل شکار
 اگر بغرب در از فتح شه بود خبر
 رسید رایت مه پیکرش بجانب غرب
 بترک تارک فغفور گشت خاک آلود
 هزار ولوله و مشغله در افتادست
 شهی که هیبت او را چنین بود تاءثیر
 مجاز باشد با او شکستن پیمان
 ایا شهی که ز مریخ رنگ شمشیرت
 سپهر پر خطر از تیر تست بر صحرا
 سپاه خصم تو گرجاودان فرعونند
 کجا برهنه شود تیر تو برابر خصم
 تو شادباش بملک اندرون که دشمن تو
 ز بهر سود بجز راه سرکشی نسپرد
 زیادتیش بملک اندرون همی بایست
 کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است
 خدایگانا بر خور ز ملک و دولت خویش

ز شادمانی زن فال و شادمانه بزی

ز جاودانی کن یاد ویر جاودامه بمان

ایضا در مدح ملکشاه و فتح ماوراءالنهر

گشتند دشمنان تو بی جان و بی روان
 روی همه قفا شد و سود همه زیان
 بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
 آن بد سگال این شده این بدسگال آن
 آسیمه در ولایت و آشفته در جهان
 که گوید آن نامه عفو آمد الامان
 تا بر مراد خویش بود مرد کامران

از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
 رمح همه قلم شد و فرق همه قدم
 بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب
 شمشیر در نهاده چو خصمان بیکدگر
 زین سان وزین نهاد گریزند سر بسر
 که گوید این که شعله تیغ آمد الحذر
 دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و تخت

یعقوب را چو زین همه عدت یکی نبود
از پیش لاف زد که منم مرد کارزار
بس کس که گاه حمله چو میشی بود ضعیف
بگریخت زین ولایت و شد باز جای خویش
آری چو بانک جلجل باز آید از هوا
کاسان و اوزگندو سمرقند پیش ازین
بی آن که در نبرد فرو زنده شده حسام
بی آن که شد کشیده یکی خنجر از نیام
بگشادی این سه قلعه که هر قلعه را سزد
از اوزگند تا بفرج بستدی ز خصم
هرگز که یافتست چنین طالعی قوی
از معتصم گذشته کرا بود جز ترا
از ترک و دیلم و عرب و روم عالمی
جز تو حصار و خانه خاقانیان که کرد
اخبار و قصه تو ز بس گونه گون شگفت
آنچ از تو دیده ایم و بخواهیم نیز دید
از دولت تو هر چه گمان بود شد یقین
آن کیست کو بملک کند با تو همسری
تو ایدری و از فرع جنگیان تست
سیماب شد تن چگلی از نهیب سر
نیلست و زعفران حسد تو که حاسدت
خون در رک از نهیب تو چون ژاله بفسرد
از رشک روی تست زبان حاسد بصر
همواره آسمان و زمین تابع تواند
ای شاه کار خویش با یزدسپار و بس
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاگرد
زودا که باز گردی زایدر سوی عراق
دشمن بدام و کار بکام و فلک غلام
در کاشغر ز حضرت تو شهنه و عمید

بیهوده قصر ملک چرا کرد رایگان
چون وقت حمله بود شد از بیم تو نهان
هر چند گاه لاف چزشیری بود زبان
چون یافت از علامت و منجوق تونشان
دراج زود باز گریزد در آشیان
بودست گنج خانه چندین تکین و خان
بی آن که در مصاف درخشنده شد سنان
بی آن که شد گشاده یکی ناوک از کمان
کش مهر کوتوال بود ماه پاسان
بستی میان و فتنه برون کردی از میان
هرگز که داشتست چنین دولتی جوان
این ملک و این خزانه و این لشکر گران
جز تو باور کند که آورد ز اصفهان
جای امیر و حاجب و سالار و پهلوان
منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
نشیده ایم در کتب از هیچ داستان
وز دشمن تو هر چه یقین بود شد گمان
از روم تا به هند و ز چین تا بقیروان
دو کاشغر مصیبت و اندر ختن فغان
طبیطاب شد دل ختنی از نهیب جان
در دیده عافیت دارد و بر چهره ارغوان
واخر شود ز بیم تو مغر اندر استخوان
وز رشک نام تست بصر دشمن زبان
تا یار تو خدای زمین است و آسمان
کایزد چنان که باید سازد همی چنان
تو شادمان و دولت و ملک از توشادمان
با بندگان براق سعادت بزیر ران
دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
واندر ختن ز دست تو والی و مرزبان

از فرّ تو رسیده سعادت بهر وطن وز فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو درکننده سقر
و آسوده دوستان تو در روضه جنان

در فتح غزنین بدست سنجر

ای ساقی تو آئین پیش آر جام زرّین
گر چیره شد سلیمان یک چند بر شیماطین
پیلان شدند خسته و خصمان شدند غمگین
در هم شدند لشکر بر هم زدند همگین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین
شد ملک چون ترازو فرمان شاه شاهین
از سروران ماضی از خسروان پیشین
تا کی ز کار خسرو وز روزگار شیرین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت ودین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین
از ما شناست او را وز گردگار تلقین
بادا همیشه خرم بر کف شراب نوشین
گاهی به مهر و شهجان گاهی ببلخ بامین

در فتح غزنین و رسیدن موکب تاج الدین خاتون مادر سنجر و محمد و محمد و محمود

صنع یزدان بی چگونه و چون
که بدان هر چهار بخت بلند
موسم عید و روزگار بهار
تاج دنیا دین خداوندی
قبله سروران ملک آرای
خانه ملک هر دو خسرو را
دولت ودین و داد او هر سه
داد مارا چهار چیز کنون
روز ما کرد فرخ و میمون
فتح غزنین و موکب خاتون
که بدولت رسید بر گردون
مادر خسروان روز افزون
از لب دجله تا لب جیحون
سقف و دیوار و قاعده است وستون

پیش هر دو رهی سزد هامون
وین برادر ستوده چون هارون
وین دگر در ظفر چو افریدون
هر دو را رام روزگار حرون
چون صدف راز لؤلؤء مکنون
کار تو بسی عزایم و افسون
ننماید بصد هزار قدرون
مملکت را بود قران وشکون
که شود پیش تو بصورت نون
هم بدان طالع آمدی بیرون
بخت در آمدنت راهنمون
هستی اینجا ز نائبات مصون
از تو شد فخر و چاه را قانون
عافیت شد بخشش او مقرون
از در بست تا لب سیحون
آنچه او دید از ایزد بی چون
هست بر تیغ او ظفر مفتون
در زمین رفت خصم چون قارون
بگشاید همی بلاد و حضون
در جهای جواهر مخزون
زنده پیلان واشتران هیون
تحفه های غریب گوناگون
گر باقبال تو شود ایدون
نبود زیر چرخ آینه گون
که جهان هر سه را شدست زبون
هست با دیگران چو بوقلمون
ایزد آن خصم را کند ملعون
فلک آن خصم را بریزد خون
علمش را کند ستاره نگون

دو پسر دارد او که در شاهی
آن برادر گزیده چون موسی
آن یکی در هنر چو اسکندر
هر دو را نرم آسمان درشت
ای جهان را ز تو بها و شرف
کردگار جهان همی سازد
چرخ چون تو بصد هزار قران
هر کجا مهد و کوکب تو بود
ای بسا قامتا بشکل الف
در سپاهان شدی بطالع سعد
دولت اندر شدنت راهنمای
بودی آنجا ز حادثان معاف
حضرت و بارگاه سلطانی
تهنیت شد بعمر او موصول
شاه سنجر بدولت تو گشاد
پدر و جد او کجا دیدند
هست بر طبع او هنر عاشق
مال قارون باو سپرد حدای
تا نه بس دیر در ولایت هند
زود باشد که از در غزنین
گله اسب ویدره زر و سیم
جامه های بدیع رنگارنگ
من زدم فال و بس عجب نبود
که باقبال تو خنداوندی
شادکامی تو از سه فرزند است
این جهان با شماست سک سراسر است
هر که خصم شما شود درملک
اجل آن خصم را بسوزد جان
سپاهش را کند زمانه هلاک

گر چه باشد عزیز گردد خوار
زین عجایب خبر دهند همی
بیش باشد ز قطره باران
تا بروید بباغ سوسن و گل
بر تو فرخنده باد عید و بهار
بتو نزدیک باد اختر سعد
ور چه باشد شریف گردد دون
کوه و دریا و وادی و هامون
گر کسی شرح این کند موزون
لاله و شنبلیله و آذرگون
دوستان شاد و دشمنان محزون
دور باد از تو اختر وارون

آنچه مقصود و کام و همت تست

کرده حاصل قضای کن فیکون

ایضا در مدح تاج الدین خاتون

این روزگار فرخ وین موسم همایون
خاتون پاک سیرت کاندل سرای دولت
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم
با قدر او ز گردون کس را سخن نشاید
اقبال او رسیدست از روم تا بتوران
بر رسم و سیرت او مفتون شدست دنیا
چونان که شاه سنجر نازد ز طلعت او
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل
چون در عراق سلطان لشکر کشید و بیلان
از جوش و توش لشکر چون شهر گشت صحرا
پیش مصاف خصمان از بهر فتح سلطان
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی
گر مهر و رحمت او اندر میان نبودی
پیغام و نامه او گر در میان نبودی
با کام هر دو سلطان سازنده گشت اختر
کردند سجده میران در پیش بارگاهش
هرگز چو شاه سنجر شاهی دگر نباشد
بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
هرگز بزرگتر زو ننشست هیچ خاتون
با دولتی دگر سان با حشمتی دگرگون
زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
فرمان او رسیدست از نیل تا به سیحون
تا دولت مساعد بر عمر اوست مفتون
اسفندیار نازید از طلعت کتایون
کردست خسروان را دلها بشکر مرهون
در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
گفتی گرفت عالم سیل فرات و جیحون
وز لون و شکل بیلان چون کوه گشت هامون
وهم دعای او شد بهتر ز حرز و افسون
چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
نا آمد از سپاهان محمود شاه بیرون
و صلح هر دو خسرو نازنده گشت گردون
تا قد چون الف شان چفتیده گشت چونون
پاینده باد ملکش تا جاودان همیدون

در شاهی و خلافت نازند تا قیامت
ای تاج دین و دنیا جز خیر نیست کارت
از بهر نام نیکو گر در عرب زبیده
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو
چونان که تو بدولت افزونی از زبیده
از بهر زیور تو وز بهر مرکبانت
در خاک همچو قارون رفتند دشمنانت
چون روز عید باشد فرخنده سال و ماهت
شاید که از طیبیان معجون دل نخواهی
از جود تو معزی بی وزن یافت نعمت
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی
بادی ز شاه عالم خندان وشاد و خرم
از دولت مساعد فال و لبث فرخ

کارت همه ستوده رسمت همه گزیده

روزت همه مبارک عیدت همه همایون

در مدح شاه خاتون خواهر سلطان سنجر

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر
آن خداوندی که از اقبال او آراستست
آسمان بر پردهء درگاه او گویی نوشت
گوهر سلجوق همچون گوهر با قیمت است
دهر با او یک دلست و چرخ با او یک زبان
نیست او زهرا و مریم لیکن اندر اعتقاد
تا که بر روی زمین باشد چو نیک اختر
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او
در جهان هرگز چو خاتون نخواهد بود نیز

رای خاتون اجل زین نساء العالمین
شاه خاتون صفیه نازش دنیا و دین
از زمین هفتمین تا آسمان هفتمین
آنچه بودی مر سلیمان را نوشته بر نگین
کز خطاب و نام او دارد علم بر آستین
سعد با او همهرست و بخت با او همنشین
هست چون زهرا ستوده هست چون مریم گزین
هر زمان بر آسمان فخر آورد روی زمین
لؤلؤء و یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
یاوه و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
از تبار طبیات و از نسل ژاد طیبین

ور نشانی باید این را روزگار او بین
 زان که هست او از خرد صاحبقرانی بی قرین
 عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
 تازه خواهد داشت در دنیا و دین تاروز دین
 رام خواهد گشت از شمشیر او شیرعزین
 بست خواهد پای گمراهان چو بگشاید کمین
 از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
 تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
 نیست کاری جز ثنا و جز دعا و آفرین
 هست بر سرم گوا یزدان گیتی آفرین
 زر سرخ و جامه های فاخر و در شمین
 تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
 از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
 بخت بر درگاه هر سه اسب دولت کرده زین
 هر سه را حشمت بلند و هر سه را رایت مبین

دشمنان هر سه در دوزخ ز اصحاب الشمال

دوستان هر سه در جنت ز اصحاب الیمین

در مدح شهاب الاسلام عبدالرزاق

بر بساط نیلگون زرین کمان بر دم گمان
 بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان
 بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان
 سرو و گل بی قیمت اندر بوستان و گلستان
 لاله و سنگ سیه دارد همه ساله نهان
 زان که او همچون قلم دارد زباریکی میان
 زان که او چون حلقه انگشتی دارد دهان
 هست مهر او مرا همچون روان در تن روان
 پس چرا در راه مهرش من روانم بی روان

گر دلیلی باید این را داستان او بخوان
 مادر از روی شادمانست و برادر خرمست
 بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن
 دوده سلجوق را فرزند او سلجوق شاه
 نرم خواهد گشت از پیکان او پیل دمان
 خست خواهد چشم بدخواهان چوبفراز دکان
 فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید
 ای خداوندی که عالم را بعدل تو همی
 اندرین دولت چهل سالست تا من بنده را
 وقف دارم جان و تن بر خدمت و مدح شما
 از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست
 از تو اداراری همی باید که بفزاید بران
 تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ
 دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش
 هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
 دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو
 عاشقان دیدم که با من دستها برداشتند
 دل ستان ماهی که پیش قامت و رخساروست
 سحر و مروارید دارد گه نهان گه آشکار
 بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش
 بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتی
 هست عشق او مرا همچون خرد در دل مقیم
 پس چرا در کوی عشقش من مقیمم بی خرد

خانهء من سال و مه از روی او چون گلشن است
 کاشکی بر جان شیرین دسترس بودی مرا
 روی شهرآرای روح افزای او از خرمی
 آن نگار از روی خرم هست خورشید سپاه
 آن شهابی کو ندارد درمسلمانی قرین
 شمس دین تاج معالی عبدالرزاق آن که کرد
 تا بود در راه جودش قافله بر قافله
 صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما
 پاسبان قصر بختش هست خورشید بلند
 پیش طبعش هست چون خاک گران بادسبک
 فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنک
 لفظ او از خوبی و پاکیزگی دارد شرف
 نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی
 مهتران و کهتران بنیم رسیده سال و ماه
 هست دوران را یمین گویی بدان فرخ یمین
 زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه
 گر لقای او ندیدی بی خطر بودی بصر
 چون رکاب او گران گردد عنان او سبک
 از مبارک پای او پروین محل گردد رکاب
 خامهء او هست چون مرغی که چون طیران کند
 چون چراغی پر دهانست و ز رعایات او
 معجزست آن خامه او را چون سلیمان رانگین
 ای درخشان اختری رخشنده بر خرد و بزرگ
 دودمان تو همه فخر و جمال عالمند
 خاندان از تست پاینده که صدر کاملی
 پر گهر گردد جهانی چون کند هنگام درس
 آب حیوان است الفاظ تو پنداری کزو
 از لطافت گر چه دانندت همی مانند عقل
 من ترا فضلی نهم بر عقل و جان از بهر آنک

راست گویی روی او از گلشان دارد نشان
 تا ز شادی کردمی بر گل فشانش جان فشان
 درمیان عاشقان و دوستان شد داستان
 چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان
 با شهاب اندر فلک کردست قدر او قران
 جودش از رزاق ارزاق خلاق راضمان
 نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان
 کرد میمون طلعت او صورت دولت عیان
 قصر چون گردون بود خورشید زبید پاسبان
 پیش حلمش هست چون بادسبک خاک گران
 هست دریا را کران و نیست فضلش را کران
 بر هر آن گوهر که موجود است اندر بحروکان
 نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان
 از یمین او بيمين و از بنان او بنان
 هست روزی را بناگویی بدان فرخ بنان
 زان هنر دارد زبان کور استاید هر زمان
 و ر شای او نگفتی بی هنر بودی زبان
 با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران
 وز خجسته دست او جواز صفت گردد عنان
 قاربر منقار چون آید برون از آشیان
 دین تازی هست روشن چون چراغی پردهان
 یا چو موسی و محمد را عصا و خیزران
 ای در افشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان
 وز هنرمندی تویی فخر و جمال دودمان
 صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان
 مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان
 هر که یک شربت بنوشد زنده ماند جاودان
 وز صفاوت گر چه خوانندت همی همتای جان
 عقل و جان را دید نتوان و ترا دیدن توان

هرامامی کو سزای منبر است و طیلسان
وین زحمت بر بساط تست باطلی لسان
بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان
زعفران چون ارغوان و ارغوان چون زعفران
شمس رادر روشنایی کس نکردست امتحان
همچو خواهند که از بخشنده باشد شادمان
نیستی راضی که مادم مدح گوید رایگان
هست ابر خاطر من در فشان فی کل شان
کز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان
رای تو نشگفت اگر باشد بدان همداستان
گر چه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن
در زمستان و تموز و در بهار و در خزان
روز عید و موسم نوروز و جشن مهرگان
باد عالی رایت اقبال تو در هر مکان
از تو راضی هر چهار و بر تو دایم مهربان

هر فقیهی کو مقیم مسجدست و مدرسه
آن ز حرمت در پناه تست باطیب حیات
گر نکو خواه و بد اندیش تو روزی بگذرند
عکس روی آن کند درحال رنگ و روی این
امتحان کردن نباید در جوانمردی ترا
شادمان باشی ز خواهنده چو آید پیش تو
ای که دانی فرض حق مادحان بر خویشتن
از هوای خدمت تو درهوای مدح تو
از بی نعمت سزا باشد که آیم پیش تو
هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق
اذکرونی و اشکرونی گفت در قرآن خدای
تا که هر سالی خلائق را دو عید آید همی
بر تو میمون و مبارک باد هر سالی سه چیز
باد باقی منت انعام تو بر هر مکین
کردگار و شهیارو آسمان و روزگار

کردگارت کارساز و شهپاریات شکر گوی

آسمانت مهر جوی و روزگارت مدح خوان

در مدح ابوطاهر سعد بن علی بن عیسی

موی سیاه خویش ز موی سپید من
کافور من نخواهد بامشک خویشتن
ور چند گاه عارض او بود چون سمن
نشگفت اگر بنفشهء من شد چو نسترن
در پشت من خم آرد و در روی من شکن
سرخ می ز لب دهد و تنگی از دهن
تا کردمش ز دیده و دل بیشه و چمن
تا کرد ماه را فلک از سرو و نارون
بار عقیق در یمن و مشک در ختن

عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
داند که بوی مشک ز کافور کم شود
گر چند سال عارض من چون بنفشه بود
اکنون که سنبل از سمن او برون دمید
کردست روزگار همی از دو زلف او
او طرفه تر که اشک و دلم را بدست هجر
بالای تو چو نارون و سرو شد بلند
من عاشقی نمودم و او ساحری نمود
آن کس که یافتست و خریدست چند بار

نه چون لبش عقیق خریدست در یمن
کز سیم ساختست یکی چاه در ذقن
دل بر کشم ز چاه بدان عنبرین رسن
امروز چون کنم که نه دل دارم ونه تن
نپسندد این طریق ز من سید ز من
مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
سعد علی عیسی خورشید انجمن
موجش بهر مکان و سرشکش بهر وطن
دریا و ابر زیر دراعست و پیرهن
وز دست او رحیق شود آب در لگن
بوی بهشت عدن ز کشمیر تا عدن
شکر حقیقتی که در آن نیست زرق و فن
دارد ز شکر نعمت او بر لبان لبن
آری بقدر کم ز فرایض بود سنن
نعمان و معن زائده و سیف ذی یزن
ارواح هر سه باز رساند سوی بدن
هر چند در زمانه بود گونه گون فتن
ایمن بود فریشته از کید اهرمن
از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
افتد بمحنت قفس و دام بابزن
هست از مجن تفاوت بسیار تا محن
در پیش تیرهای محن خلق رامجن
ای مفضلی که طبع تو بحریت موج زن
ای خلق تو محیب و ای خلق تو حسن
دلها باهتمام تو صافی است از حزن
وز نصرتست تیغ مراد ترا سفن
وان تیغ هست تیز همه ساله بی مسن
بر حاسدان خویش به نیکی بری تو ظن
در زندگی هزین و در مردگی کفن

نه درختن چو زلف بتم مشک یافتست
زان عنبرین دوزلف رسن دار تافت است
تا چون دلم در آن چه سیمین در او فتد
کردم بعشق تا دل و تن داشتم نشاط
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست
پشت شریعت و شرف دین مصطفی
بو طاهر مطهر و مخدوم رزگزار
دریا و ابر خوانمش از بهر آن که هست
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او
از پای او عبیر شود گرد بر بساط
خلقض چنان خوشست که از بوی او گرفت
پیرو جوان کنند همی شکر نعمتش
وان کودکی که هست بگهواره در هنوز
باشد کم از فضایل او فضل دیگران
گر در جهان بجود و مروت مثل شدند
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش
از کید اهرمن بود ایمن بهر مقام
زیرا که او بسیرت و خلق فریشته است
بادی که بر زمین و قارش کند گذر
مرغی که بر درخت خلافتش زند صغیر
گر چه بصورت است محن با محی یکی
دین را بس آن دلیل که تدبیرهای اوست
ای مکرمی که دست تو ابریت مشک بار
ای رسم تو مذهب و ای لفظ تو بدیع
دنیا بروزگار تو خالی است از حزین
از دولت است کشت امید ترا نبات
آن گشت هست تازه همه ساله بی مطر
از غایت کرم که ترا هست در سرشت
داری روا اگر ز تو یابند حاسدان

گر بر جهد بخاطر رهبان وبر همن
وین سوی دین‌گراید و برتابد از وشن
بی روح با تحرک و بی عقل با فطن
هست ابکمی غریب که گوید همی سخن
در حل و عقد شکر گزار است موءتمن
والا ترست قدر وی از پیکر پرن
در چشم بخت نیست ز تاءثیر او وسن
از بس که او برد بشب و روز تاختن
با روز روشنست شب تیره مقترن
دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
کاسد شدست گوهر غواص و کوهکن
کاندز خزانه ملکانست مختزن
باشد بعشق و ز مهر بت خویش مفتتن
چونان که در سجود بود پیش بت شمن
شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
و اعدای تو ز طایر محنوس متحن

باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند
آن سوی حق شتابد و برتابد از صلیب
دارم شگفت تا قلم تو چگونه شد
هست آکمی بدیع که بیند همی جهان
در دخل و خرج راهنمائیست معتمد
زیباتر است نعت وی از صورت پری
در چشم فتنه هست و سن باصریر او
در تاختن همی بشب و روز خوانمش
وز اتفاق تاختن او برروز و شب
ای در جهان یگانه بازادگی وجود
تا گوهر مدیح تو در رشته کردهام
مدح تو گوهریست نه از جنس آن گهر
تا پیش بت سجود کند هر شمن که او
اندر سجود باد فلک پیش بخت تو
باندند راضی از تو دنیا و آخرت
در دهر شاه سنجر و خاتون صدر دین
اجباب تو ز طالع مسعود شادمان

با تو نشسته دولت وبر تو خجسته عید
وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

در تهنیت وزارت خواجه معین الدین احمد بن فضل بن محمود کاشی

کنون که صدر زمان شد وزیر شاه زمین
همی بنازد خلد برین و چرخ برین
نطاق و منطقه کرد از مجره و پروین
چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
وزیر باز پسین و رسول باز پسین
که شاگرد ز عدلش جهانیان به همین

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
ز فر شاه زمین و ز قدر صدر زمان
مقدری که فلک را ب صنع و قدرت خویش
بفضل خویش بی فروخت دین احمد را
ز خلق احمد فضل است و احمد مختار
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان

نه از مثبت او هست هیچ کس رنجور
 سران ملک بدین خواجه خر مند امروز
 که رویها همه تازه است و چشمها روشن
 موافقت بیک جای پادشاه و وزیر
 بهیچ عصر در اسلام دین تازی را
 معز چو شیر عرینست و ملک بیشه او
 معین سزدکه زند رای پیش شاهنشاه
 معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد
 نصیر دولت ابو نصر احمد بن الفضل
 درست باشد اگر صد رو بدر خوانندش
 یگانه خواجه و مخدوم بی مثال و نظیر
 خدایگان چو گزیند چنو خجسته وزیر
 دعای صاحب و صاحبقران کنند کنون
 چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا
 ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر
 تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق
 اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی
 نگین و خاتم دولت تویی علی الاطلاق
 اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم
 ز روی کبر نگفتی خلقتی من نار
 اگر تو خواهی بر آب تیز و نار بلند
 کلیم وار کنی خشک آب را بضمیر
 اگر شریف کندمرد را سخاوت و عدل
 سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست
 زرای تو نه عجب اگر خدایگان جهان
 بمصر و روم حسامش کند که پیکار
 رسدچنان که ز غزنین همی رسد هر سال
 گماشتست خدای از ملائکه دو رقیب
 چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط

نه از وزارت او هست هیچ کس غمگین
 چشم سر تو کنون یا بچشم عقل ببین
 که طبعها همه شاد ست و عیشها شیرین
 یکی معزالدین و یکی معین الدین
 چنان نبود معز و چنین نبود معین
 سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
 علی سزد که زند تیغ در صف صفین
 که در ستایش او لفظ هست ماءمعین
 که در محامد و افضال آیت است مبین
 که صدر بدرنشان است و بدر صدرنشین
 خجسته صاحب ودستور بی همال وقرین
 خدای کرده بود در گزیدش تلقین
 همه خلایق دنیا ز روم تا در چین
 بر آسمان همه روحانیان کنند آمین
 و یا بروز شجاعت جمال و زینت زین
 ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین
 ترا دلیل و گوا بس بود شهیرو سنین
 زه‌ای نگین که ترا هست چرخ زیر نگین
 بگاه فرمان ابلیس خاکسار لعین
 ز راه کفر نگفتی خلقتی من طین
 گذر کنی و نیایی گزند از آن و ازین
 خلیل وار کنی سبز نار را به یقین
 ترا سخاوت و عدلست سیر و آئین
 ضمیر روشن و عقل درست ورای رزین
 طناب خیمه دولت کشد بغلین
 همان که کرد سنانش بکابل و غزنین
 بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین
 نشسته‌اند ترا هر دو بر یسار و یمین
 چو دوستان بسر تو همی خورند یمین

ترازوئی که سخن را بدان بسنجد عقل
 بزیر سایه عدل تو بیگزند شوند
 اگر شکفته کند باغ را نم نوروز
 وفاق را بموافق همان کند گه مهر
 بحاسدان تو کیوان چو در کشید کمان
 کجا کنند گذر نیک خواه وبدخواهت
 کسی که جوید انعام تو پس ازا اکرام
 دهد مرادش طبع کریم تو در حال
 چو نافه مشک آگین است نوک خامه تو
 که دید هر گز درّی برنک مشک سیاه
 سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات
 چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند
 از آن سپس که بمسکین رسید ناله او
 بزرگوارا برحسب اعتقاد قدیم
 چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم
 ز فخر بوسه دهد آسمان جبین مرا
 سپاس و شکر ز یزدان که صدر دولت را
 کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت
 وگر ز کنگره خلد دست میکائیل
 بیارگاه و بدیوان کشند پیش تو صف
 پگاه رزم همه جان ربای چون خسرو
 هزار پرده در پیده بزلف خم در خم
 بروضه های چنان پروریده چون رضوان
 همیشه تا گل و نسرین و لاله هر سالی
 شکفته باد بیاغ بقا و دولت تو
 قبول و احشمت و اقبال شهریار ترا

ز رای وکلک تو دارد زبانه و شاهین
 تذرو و کبک ز منقار و مخلص شاهین
 وگر کشفته کند باغ را دم تشرین
 خلاف تو بمخالفت همی کند گه کین
 بدشمنان تو بهرام برگشاد کمین
 فریضه گردد هم آفرین و هم نفرین
 کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین
 دهد جوابش دست جواد تودر حین
 وگر چه هست بمعنی چو درج درآگین
 که دید هرگز مشکی بقدر درّ ثمین
 که فتنه را حرکاتش همی دهد تسکین
 شود صحیفه سیمین ز سیر او مشکین
 بگوش کس نرسد نیز ناله مسکین
 بمن تست دل من رهی همیشه رهین
 که جان و دل کنم اندر حروف و تضمین
 چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین
 بدین وداد تو آراست تا بیوم الدین
 بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
 کند نثار تو پیرایه های حور العین
 بتان نوش لب مشک زلف سیم سرین
 بگاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
 هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
 ز خانه های چگل بر گزیده چون تکسین
 شود بیاغ شکفته بماء فروردین
 ز جاه و عز و شرف لاله و گل ونسرین
 حصار محکم و سد بلند و حصن حصین

حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا

پناه اعظم و جرز بزرگ و حبل متین

در مدح مجدالدین احمد بن محمود بن

فضل

ای سزای آفرین از خالق خلق آفرین
روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
کز تو خشنود است و خرم صاحب روی زمین
چشم دین هرگز نبیند چون شما مجدومعین
هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
و او ندارد در معالی از هنرمندان قرین
تو همای کاردانی او وزیـری دوربین
هست درج ملک را تو قیـع او دری شـمین
خانه دولت بدو معمور شد تا روز دین
آمد اندر شان هر دو نعم اجرالعالمین
نیست یکدل در خراسان جز بشکر اورهین
چون برون آید بدیوان دست او از آستین
ملک و دولت شد ز تدبیرش سزای آفرین
همچو باغ از ابر نوروزی و باد فرودین
گور و آهو جسته اند از پنجه شیر عرین
وز دل صافی تودنیا جو فردوس برین
اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
بر سعادهای کلی هست برهان مبین
همچنان داری تو نوری از سعادت برجین
هر چه بنویسد ز اعمال کرام الکاتبین
اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
که شای من رساند سوی تو روح الامین
محضری دارم ز شکر در یسار و دریمین
همچنان چون تشنه را در خور بود ماءمعین
بر تو فرخ باد و میمون هم شهر و هم سنین

ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین
ای باصل اندر ترا جد و پدر فضل بن محمود
صاحب خیرات بر روی زمین چون تو کجاست
مجد دینی تو براحـت او معین الدین حق
هست رسم نیک تو بر جامه ملت طراز
تو نداری در معانی از هنرمندان همال
تو کریمی حق شناسی او جوادی حق گزار
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر
رایت ملت بتو منصور شد تا نفخ صور
هر دو را پیوسته توفیقست بر اعمال خیر
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست
آفتاب شادی از ابر امید آید بـرون
صدر ایوان شد ز انصافش سزای تهنیت
روزگار از داد و دینش خرم و آراستست
کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز سپید
ای بفردوس برین راضی ز تو جان صفی
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا
گر پیمبر داشت مهری از نبوت بر کتف
از کمال حسن زبید زیور کرسی و عرش
گرچه من خادم بخدمت همنشین تو نیم
که درود تو رساند سوی من باد صبا
دفتری دارد ز شعرم در یمین و در یسار
هست در خور طلعت میمون تو چشم مرا
تا که در اسلام تاریخ سنینست و شهر

سال و مه در موکب تو رایت نصرت بیای
روز و شب بر درگاه تو اسب دولت زیرین

در مدح زین الدین ابوالقاسم در گزینی

وزان رخسار چون نسرين مرآشد دیده چون نسرين
وليكن كي روا باشد كه پروين خيزد از پروين
بريده زلف خم درخم شكسته جعدچين درچين
رخ صورگران هند و پشت بتگران چين
لبى دارد بشرينى سمر همچون لب شيرين
بود در حال بيمارى علاجم زان لب شيرين
كه اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزين
هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالين
ندارم تاب تا پر تاب دارد سنبل مشكين
بلا باريد بر عشاق خاصه بر من مسكين
كه از ديدار او گردد همى مجلس بهشت آئين
مرا باشد درين گيتى بهشت و روى حورالعين
كزو دارنده تر هرگز نبيند چشم روشن بين
چنان چون حضرت سلطان مزين شد زين الدين
رسيد از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمكين
بخلق صاحب معراج و رسم صاحب صفين
خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردين
اگر ملك خراسان را زدندى كله و آذين
ستاره جمله گوهر بار و مردم جمله گوهرچين
چنان كاندركف رايض لجام كره نو زين
وگرچه هست در خلقت سرشت كائنات از طين
برك در بفرسند خون خلافتش چون دم تنين
نيازش نيست كز دشمن بجهد خويش تودكين
ويا در عهده عهده دل آزادگان همگين

از آن دندان چوپروين مرآشد دیده پروين
روا باشد كه نسرين خيزد از نسرين بطبع اندر
اگر بنمايد آن دلبر بچين و هند يك ساعت
شود چون جعد او پرچين شود چون زلف او پرخم
رخى دارد بزيبايى مثل همچون رخ عذرا
بود در وقت دلتنگى نشاطم زان رخ زيبا
كه اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران
بدين روى از دل و دیده مرآشد همى هرشب
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو
فغان زان نرگس و سنبل كه از بى دادى هردو
نگارين نو آئينم بحورالعين همى ماند
چو پيش من شود ساقى و مجلس را بيارايد
گرامى دارمش چون چشم روشن بين بهرجاى
بروى عالم افروزش مزين شد وثاق من
عماد دولت عالى ابوالقاسم كه قسم او
على ناصر آن سرور كه خلق و رسم او ماند
حضورش هست همچون باد فروردين كه خرم شد
بهر شهرى كه بگذشت او ز بهر اوسزا بودى
شدندى بر سپهر و بر زمين از بهر تبخيلش
زمام عالم توسن همى در دست او زيبد
ز نور پاك اجرامست پندارى سرشت او
بتن در بشكفاند جان وفاقتش چون مى روشن
چو كين او همى توزد جهان از دشمنان او
ايا در چنبر حكمت سر آزادگان يك سر

بعدل تو امان یابد نذرو از چنگل شاهین
 نباشد جز کف و کلک تو او را کفو شاهین
 بهر روزی نهد روی از خراسان سوی قسطنطین
 کند زین غلامان را صلیب رومیان خرزین
 چنان کو را مسلم گشت ملک و نعمت غزنین
 بشغلی آمدی کان شغل دولت را بود تزئین
 که مشکوری بنزد آن و مقبولی بنزد این
 بدست زر فشان اندر گرفتگی کلک مشک آگین
 همه علمی زهر دارد ز کس نایافته تلقین
 صریر و مد او قاطع ترست از تیغ وازو بین
 از آن معنی ندارد باک و باشد دربر سکین
 چو از قطران گهر سازد بود آشوب را تسکین
 چو در دست روان گردد بگوید بی زبان درحین
 که از تو بهر مداحان هم احسانست و هم تحسین
 که در مدح تو مداح را نباشد حاجت تضمین
 نشان دارم ز دیگر تحفه ها از تحفه پیشین
 عروسانی برون آرم سبک روح و گران کابین
 بر آن گونه که در دل ها همه غم باشد از نفرین
 بفر دولت سلطان ز نیسان بهت تر تشرین
 می پرورده مهر و بتی پرورده تکیسین

بفر تو رها گردد گوزن از پنجه ضیغم
 کفایت گر شود محسوس بر شکل یکی میزان
 ز تدبیرت عجب نبود که شاه مشرق و مغرب
 کند پای ستوران را شکال از موی رهبانان
 مسلم گردد او را ملک و گنج روم سر تا سر
 ز پیش پادشا محمود پیش پادشا سنجر
 بر آرد شاه آزاده مراد و کام شهزاده
 چو در ایوان خاتونی بفرمان شهنشاهی
 ز کلک تو عجب دارم که هنگام هنرمندی
 اگر چه تیغ و زوبین را شناسد هر کسی قاطع
 سر او هر زمان سکین روان از تن بیندازد
 چو از نازک قدم سازد بود مظلوم را راحت
 کجا اسرار دولت را برو املا کند خاطر
 ایا شخصی که مدح تو بجان گویند مداحان
 که مدح تو بر خاطر چنان زحمت کند معنی
 من اندر دل زمدح تو فراوان تحفه دارم
 قبول خویش کن داماد تا از پرده خاطر
 همی تا باشد اندر طبع ها از آفرین شادی
 همیشه طبع احباب تو باد از آفرین شادان
 نهاده بر گفت در بزم و پیش رویت استاده

دعا گفته ترا دولت چه در سرا چه در ضرا

که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

در مدح ملک شاه

ای نهفته آهن و پولاد تو در پرنیان
 که ز عنبر جعد تو پر چین نهد بر گلستان
 لؤلؤ خوشاب داری زیر لعل اندر نهان
 من ندیدم ز سیم و غالیه تیرو کمان

ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
 که ز سنبل زلف تو خرمن نهد بر لاله زار
 لاله سیراب داری زیر مشک اندر پدید
 تیر بالا و کمان ابرو تویی و جز ترا

چهره تو هست باغ و قامت تو هست سرو
ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل
ای دهانت تنگ و زلفت چفته از بهر چرا
هر کجا باشم زوصل و هجر تو پیدا شود
هست هجر تو بوصل اندر چویم اندر امید
روی تو ماه زمین است و نباشد بس عجب
فرخ آن گس کر دل صافی بود مانند من
سایه یزدان معزالدین والدینا که هست
تا بگردون در کواکب را قران باشد همی
تا قیامت روشنی از دولت او باقی است
مگذر از فرمان او کاندلر خط فرمان اوست
طاعت او در خرد بایسته چون در دل خرد
هر که سربى طاعتش دارد نهد بر خاک سر
ای جوان دولت شهبی کز همت و احسان تست
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر
آن گروهی کز بزرگان فتحها آرند پیاد
سر بسر دستان شناسند آن همه تاریخها
تا بشهر اصفهان در ساختی تو دار ملک
ایدی تو شاد و خرم وز نهیب تیغ تست
خلق را معلوم شد کاندلر جهان هرگز نبود
زان دل صافیت چون خورشیدناپیدا زوال
نعمت اندر نعمتست و نصرت اندر نصرتست
ملک فی ضمن السلامه خلق فی دارالسلام
خسرواپیرایه شاهی بود احسان و عدل
تا بیاید نور و ظلمت هم برین سیرت بپای

باغ خندان طرفه باشد بر سر سرو روان
روز من چون چشم داری وتن من چون میان
پشت من چون زلف داری ودل من چون دهان
در خزان من بهار و در بهار من خزان
هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
گر ز نور او خورد تشویر ماه آسمان
فتنه ماه زمین و بنده شاه زمان
دین و دنیا را ازو تائید و عز جاودان
او بو در دین و دنیایی قرین صاحبقران
گوهر طغرل یک و جغری یک والی ارسلان
قاف تا قاف زمین و شرق تا غرب جهان
خدمت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
نعمت خرد و بزرگ و حشمت پیر و جوان
نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
خوانده اند از هر دری تاریخهای باستان
چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان
توتیای چشم شاهانست خاک اصفهان
هم بمصر اندر خروش وهم بروم اندر فغان
چون تو شاهی ملک بخش و خسروی گیتی ستان
زان کف کافیت چون دریای ناپیدا کران
جنت اندر جنتست و بوستان در بوستان
مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
سیرت تو هست این وعادت تو هست آن
تا بماند آب و آتش هم برین عادت بمان

همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شادخوار

همچنین پیروز بخت و کامکار و کامران

ایضا در مدح سلطان ملکشاه

در جهاننداری بود پاینده از بخت جوان
سایه یزدان ملشکاه آن جوانبختی که هست
آن که ایزد قدر او را همچو او دارد بزرگ
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی
رونق و قیمت باو باشد جهان را تا بود
ملک و دین از گردش ایام باشد بی گزند
گنج را دارد بخاک اندر نهان هر خسروی
هر که یک ره پیش او در بندگی بندد کمر
ای شهنشاهی که اندر شاهی و مردی تراست
پیش از آن کایزد بساط پادشاهی گسترد
تا پدید آمد ز ایام تو تاریخ فتوح
از کواکب هست تفضیل آسمان را بر زمین
سود دارد هر که سر بر خط فرمانت نهاد
هست در زندان محنت بد سگالان ترا
مشرق و مغرب تو داری وز سر شمشیر تو
منت ایزد را که در یک سال حاصل شد ترا
بر مراد تست کاراز کارزار آسوده باش

در جهاننداری جوانبختست سلطان جهان
بر همه شاهان گیتی کامکار و کامران
وان که دولت بخت او را همچو او دارد جوان
او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران
چشم را قیمت بنور و جسم را قیمت بجان
تا بود شمشیر تیزش ملک و دین را پاسبان
او همی دارد مخالف را بخاک اندر نهان
تا قیامت پیش او دولت همی بندد میان
رای پاک و تیغ تیز و بازوی کشورستان
نور او تابنده بود از گوهر سلجوقیان
در کتب مدروس شد تاریخهای باستان
وزوجود تست تفضیل زمین بر آسمان
وان که سرنهند برین خط جان کند برتنزبان
دیدهها بی روشنایی کالبدها بی روان
هست در مشرق خروش و هست در مغرب فغان
آن شگفتیها که عاجز ماند از وهم و گمان
جامه نصرت توپوش و نامه دولت توخوان

عادت شاهان تو داری هم برین عادت بزی

سیرت شاهان تو داری هم برین سیرت بمان

در مدح سلطان سنجر

هر آن مؤمن که او باشد سخندان
دلش بگشاید از توحید یزدان
هزاران شمع بر گردون گردان
که ماه از دامن او هست تابان
که دارد آفتاب اندر گریبان

سزد گر بشنود توحید یزدان
که چون باشد سخنور مردم مؤمن
خداوندی که بی آلت بی فروخت
ز تاریکی لباسی داد شب را
بروز از روشنی پیراهنی داد

ز بحر نفع مخلوقان بر انگیخت
 پدید آورد روشن گوهری را
 ز ابر اندر هوا کرد آشکارا
 چمن‌ها را با‌ذار و با‌آذر
 گل آدم بدست لطف بسرشت
 چو محکم کرد اصل کار آدم
 قلم زد بر سر قومی ز توفیق
 ز بهر دعوت نوح پیمبر
 ز بهر حرز ابراهیم آزر
 هم اندر آب دریا پیش موسی
 زمین را خشک‌کرد از آب دریا
 صبا را گفت تا از شرق تا غرب
 بیوسف داد گاه و تخت شاهی
 پدر را باز داد از بوی یوسف
 بگردون برد عیسی را ز هامون
 محمد را نبوت داد و معجز
 شنیدی این شگفتی‌ها که ایزد
 همه بر قدرت او هست حجت
 چنین باد همی در ملک قدرت
 ازین فرمان نبینم هیچ تقصیر
 بگیتی هیچ دیاری ندانم
 زدیان مغفرت خواهیم و رحمت
 کرا در دل بود یک نقطهء توحید
 نخیزد روز محشر جز موحد
 اگر شخصی بود با قدر و منظر
 چنان بایدکه با تقدیر ایزد
 وگر مردی بود با زور و قوت
 چنان باید که نعمت‌های دنیا
 وگر شاهی بود با ملک و لشکر

ز خاک تیره نعمت‌های الوان
 که اندر سنگ و آهن بود پنهان
 بقدرت برق و رعد و برف و باران
 بدست باد کرد آباد و پیران
 نهاد اندر گل آدم دل و جان
 بعالم کرد نسل او فراوان
 رقم زد در دل خلقی ز خذلان
 چهل روز از هوا بگشاد طوفان
 بیک لحظه ز آتش کرد ریحان
 بلا بارید بر فرعون و هامان
 ز بهر لشکر موسی عمران
 کشید اندر هوا تخت سلیمان
 رهانیدش ز چاه و بند وزندان
 دو چشم روشن اندر بیت الاحزان
 محلش با کواکب کرد یک سان
 کلید معجز او کرد فرقان
 بجای بنده کرد از فضل واحسان
 همه بر هستی او هست برهان
 چنین باید همی بر خلق فرمان
 برین قدرت نبینم هیچ تاوان
 که مستغنیست از توفیق دیان
 از بهر آن که غفارست و رحمان
 کرا در جان بود یک ذره ایمان
 نباشد در قیامت جز مسلمان
 که دارد دست و زورپور دستان
 نسازد چاره و نیرنگ و دستان
 که تیر تیز بگذارد ز سندان
 نسجد پیش چشمش یک سپندان
 که باشد دشمن از تیغش هراسان

بود آسوده وشاد و تن آسان
که آبادست ازو ملک خراسان
خداوند همه ایران و توران
جهان را یادگارست از سه سلطان
براق همتش را هست میدان
چو گوی آورده اندر خم چوگان
نترسد آهو از شیر بیابان
خدایا چشم بد زو دور گردان
چو در جی هست پیر یاقوت و مرجان
زیانم هر زمانی گوهر افشان
نشسته ساکن اندر مرو شهجان
هوا خواه و دعا گوی و شناخوان
که رنجورم هنوز از رنج پیکان
بود درد مرا آن رسم درمان
گل سوری بخندد در گلستان
گل شاهی و شادی باد خندان
کمالش را مبادا هیچ نقصان

چنان باید که از عدلش رعیت
همینست اعتقاد شاه اسلام
ملک سنجر همایون ناصرالدین
جهانداری که اندر نسل سلجوق
همه عالم ز مشرق تا بمغرب
در آن میدان سر اعدای دولت
بزیر سایه انصاف و عدلش
نگردد چرخ گردون جز بکامش
ضمیر من رهی در آفرینش
کند زان درج بر خلق زمانه
منم نو جان بفر دولت شاه
بقا و دولت ایام اورا
بدستوری بخانه رفت خواهم
اگر رسم بفرماید خداوند
همیشه تا ز باد ماه نوروز
ز باد دولت اندر باغ عمرش
جمالش را مبادا هیچ آفت

هزاران سال فرخ بادو معمور

بروماه صیام و ماه نیسان

در شکر برزنده ماندن خود پس از

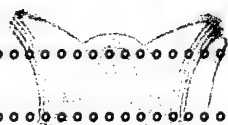
خوردن تیر

من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
تیری که شد بقصد نینداخت از کمان
ماندم در این جهان و نرفتم بآن جهان
بخشش مرا پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
آید همی ز چرخ بتو سفته ضمان

منت خدای را که بفر خدايگان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد
منت خدای را که ز بهر ثنای او
روزی کز آسمان بزمین آمد این قضا
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا
گر سینه تو سفته تیرست باک نیست

هر چند ازین هراس بخون روی شستهای
 بر معجزات شاه و کرامات بخت او
 شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه
 بر من همای همت او سایه گسترید
 وز بهر آن که قوت همای استخوان بود
 من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو
 گر پاسبان بیاید ز چار گنج را
 یک چند اگر ز درد دلم بود دردمند
 فرجام کار عاقبت خویش را سبب
 فرمانده ملوک ملک سنجر آن که او
 آن داوری که هست بدولت جهان گشای
 خورشید ملک ودولت او هست بی زوال
 خرد و بزرگ و پیر و جوان وقف کرده اند
 ملک زمانه زنده بآثار او شدست
 هر نصرت و ظفر که خبر بود پیش ازین
 منقار باز و جنگل شاهین او بدید
 برهان راستی و درستی یقین اوست
 دولت پی افکند ظفر و جود را بنا
 در معرکه بدست مبارز نهیب او
 نوک سنان نیزه او بد سگال را
 بر تار پرنیان بدود اسب او بطبع
 آسیب اسب شاه بماهی و مه رسد
 از گرد سم خویش کند تیره روی این
 کوهی بود چو شاه کند پای در رکاب
 شاهها عجب ترست کتاب فتوح تو
 اندر بلا دهند هوا جوی تست رای
 رزمی که در نواحی خوارزم کرده ای
 تیغ بنفشه رنگ تو چون آسمان نمود
 یک پهلوان ز لشکر تو روز کارزار

از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
 آثار تندرستی من بس بود نشان
 دستان زنند خلق و سرایند داستان
 چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
 آهن گرفت در تن من طبع استخوان
 گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
 پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان
 یک سال اگر ز درد تنم بود ناتوان
 فضل خدای دامن و فرّ خدایگان
 شیرست کامکار و دلبرست کامران
 آن خسروی که هست بخنجر جهانستان
 دریای جود و همت او هست بی کران
 بر دیدن و ستودن او دیده و زبان
 کاتار اوست کالبد ملک را روان
 شد سر بسر زبازوی و شمشیر او عیان
 سیمرغ از آن نهیب نهان شد درآشیان
 هرگز در آن یقین نرسد خلق را گمان
 چون وی گرفت تیغ و قلم در کف بنان
 زه را کند چو زیر و کمان را چوخیزان
 از بهر زینهار همه تن کند دهان
 و آهن شود ز ضربت تیغش چو پرنیان
 چون ایستد بآخور و بر ره شود روان
 وز زخم نعل خویش کند رخنه روی آن
 بادی شود چو شاه زند دست در عنان
 از داستان و قصه شاهان باستان
 و اندر بلاد ترک ثنا خوان تست خان
 اخبار آن رسید بچنین و بقیسروان
 تا گشت روی دشمن تو همچو زعفران
 بشکست پشت و پهلوی پنجاه پهلوان



گفتی گرفت روی هوا سر بسر دخان
 جیحون بدست این بدو سیحون بمولتان
 شد چون کمر میانش و بیرون شد از میان
 پیمود عمر خویش به پیمانه زمان
 در سال یک دو بار بود هر دو را قران
 هم عقل پیر باشد وهم دولت جوان
 از جور چرخ کینه و رای شاه مهربان
 مدح تو کرد بخت ز طبع من امتحان
 گشتم به مجلس تو شناگوی و مدح خوان
 ناگاه گرفت پیکان در کان من مکان
 از دولت تو باز بگوهر رسید کان
 افزون شود بهمت تو حاه و نام و نان
 در خدمت تو مرکب دولت بزیار
 بر دست زر فشان تو امروز جان فشان
 تا در خزان تباه و کشفته شود رزان
 اسباب حادثت چو رزان بادرخزان
 خوشتر ز عید باد وز نوروز و مهرگان

ازبس که بود گرد سپاه و بخار خون
 گرد و بخار رزم بخوارزم خفت کرد
 هر کس که بر میان کمر عهد تو بیست
 پالوده جان خویش بیالویه بلا
 سعد آفرید مشتری و زهره را خدای
 تا از قران هر دو قرین تو سال و ماه
 من بنده را بفر تو ایزد نجات داد
 زان پس که دهر کرد برنج امتحان مرا
 این شکر چون کنم که دگر باره بنده وار
 بردم گمان که سینه من کان گوهرست
 گوهر زکان برفت ولیکن بعاقبت
 این تعبیه خدای بدان ساخت تا مرا
 گیرم بحشمتی دگرو حرمتی دگر
 جانم ز تست ور تو اشارت کنی کنم
 تا در بهار خوب و شکفته بود چمن
 املاک ناصحت چو چمن باد در بهار
 درشادی و نشاط همه روزگار تو

گنج تو بی قیاس و سپاه تو بی شمار
 کلک تو پایدار و بقای تو جاودان

در مدح سلطان ابوالمظفر برکیارق

هر درختی طیلسان سازد همی از پرنیان
 برگ و بار هر درختی بنگر اندر بوستان
 ارغنون زن گشت بلبل بر درخت ارغوان
 ساخته با یک دگر در مجلس شاه جهان
 پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
 یادگارست از ملک سلطان و از الب ارسلان
 هست مهر و کین او پیمانه سود و زیان

پرنیان بافد همی باد صبا در بوستان
 گر همی خواهی که بینی پرنیان را تار و بود
 تا چکاوک بست موسیقار برمنقار خویش
 خوش بود آواز موسیقار و صوت ارغنون
 رکن دین مصطفی برهان میرالمؤمنین
 بوالمظفر برکیارق آن که در شاهنشاهی
 هست خشم و عفو او پروانه بیم و امید

سست گردد دست مکاران چو بگشاید گمین
 بر سعادت‌های او بر هفت کشور گشته‌اند
 خویش و بیگانه موافق دوست و دشمن معترف
 گرد او از حفظ خود ایزد حصاری ساختست
 چون بقهر دشمنی گردد عنان او سبک
 هم ظفر پیوسته دارد با رکاب او رکاب
 گر با هنگ دز روئین گذشت اسفندیار
 ورز دیگر هفت خوان بگذشت رستم بی‌نهییب
 هست سلطان راکون چون رستم واسفندیار
 هریکی آورده صد دز چون دز زوین بچنگ
 خاکساران را مقید کرده اند زیر بند
 سر یزدانی نهان بود از خلائق مدتی
 آمد اکتون خلق را از فر یزدانی پدید
 از میان دودمان چون شد ملک سلطان برون
 هم ز خانه ملک حویان رنگ‌ها بر ساختند
 دهر چون آشفته دریایی و بدخواهان شاه
 سر برآورده بزشتی و درشتی سر بسر
 هر کسی منشور سلطانی نوشته بر زمین
 خسروا هرگز بیند دیده گردون پیر
 فر فرح طلعت و نور وضیای چهرتست
 شرع نپسندد که من نوشیروان خوانم ترا
 زانکه هست اندر دل تو داد و دین هردو بهم
 گفت پیغمبر که در آخر زمان آید پدید
 خلق را معلوم شد کز خسروان اکنون تویی
 تا فلک پیروزه‌گون باشد تویی پیروز بخت
 آهن تیغ تو در هندوستان آمد پدید
 روی آب از بهر ساز رزم تو وقت خریف
 وز پی آرایش بزم تو هنگام بهار
 تا بقوت باره اسکندری باشد مثل

پست گردد قد جباران چو بفرزاد کمان
 هشت قوم مختلف با یکدیگر همداستان
 بنده و آزاد یک دل پیر و برنا یک زبان
 دولت او را کوتوال ونصرت اورا پاسبان
 چون بفتح کشوری گردد رکاب او گران
 هم سعادت بسته دارد با عنان او عنان
 بی‌گزند از هفت خوان در راه بلخ بامیان
 خیل دیوان را مسخر کرد در مازندران
 در ولایت صد سپهسالار وسید پهلوان
 هر یکی بگذشته از هفتاد همچون هفت‌خوان
 باد پایان را مسخر کرده اندر زیران
 بود هر کس را دگرگون فکرت و وهم و گمان
 هر چه اندر پرده بود از سر یزدانی نهان
 ایزد او را بر کشید برگزید از دودمان
 یال‌ها بفراختند از شام و روم و اصفهان
 باز کرده چون نهنگان اندر آن دریادهان
 رایگان دندان فرو برده به گنج شایگان
 و آمده منشور سلطان بر کیارق ز آسمان
 باغ‌دولت را ز تو فرخنده تر سروی جوان
 دیده را چون روشنایی کالبد را چون روان
 ورچه کس چون او نبود از خسروان باستان
 داد بی دین بود تنها در دل نوشیروان
 خسروی کز باختر عدلش رسد تا قیروان
 آن که پیغمبر نشان دادست در آخر زمان
 تا کواکب را قرآن باشد تو بی صاحب‌قران
 گر زمین از عدل او شد کشور هندوستان
 گاه چون جوش نماید گاه چون برگستان
 شاخ گل بندد کمرهای مرصع بر میان
 تا درفش کاویان باشد بنصرت داستان

باد‌دهندی تیغ تو چون باره اسکندری
هم میان و هم کران عالم اندر حکم تو
پای شاهان جهان در دام‌توتا روز حشر
زین مبارک سال گردش کرده ایام ترا
باد عالی رایت تو چون درفش کاویان
پیش حکم تو میان بسته سپاه بی‌کران
دامن شاهنشهی در دست تو تا جاودان
جشن نوروزی به پیروزی و بهروزی ضمان

بسندۀ مخلص معزی تهنیت گفته ترا

گاه در جشن بهار و گاه در جشن خزان

ایضاً در مدح سلطان برکیارق

همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان
خداوند خداوندان معزالدوله رکن‌الدین
جوان دولت جهان‌داری که پیش نام‌هونامش
زافریدون ونوشروان چه گویم من‌که‌بگذشت‌او
بحکم او جهان خاضع بعدل او جهان ایمن
طرب در جام او باده‌ظفر در تیغ او گوهر
جهان را عدل او درخورچودر سرماچودر گرما
خدای عرش فرمودست سیارات گردون را
چو خورشید جهان افروزه‌ست اقبال او پیدا
بفر و کامرانی کرد با او آسمان بیعت
ز بهر قید بدخواهان او باشد همه ساله
همه‌گیتی گشاده‌چشم تا او کی کشد لشکر
کرارنجی بود بر تن رضای او دهد راحت
بیک دیدار او گردد همه‌تیمارها شادی
خرد گوید مدیح او را چو گیرد جام در مجلس
چو بگشاید ببخش کف ز بس خواری بگرید زر
چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زرین
بلا و صاعقه از بیم تیغ او بقسطنطین
بقسطنطین چو مضموره است گویی قصر برقیصر
چه گویم قصه خصمان و حال بدسگالانش
مبارک باد بر سلطان‌بن سلطان‌بن سلطان
شهنشه بوالمظفر بر کیارق سایه یزدان
جهانداران زمین بوسند در ایران و در توران
بملک اندر ز افریدون بعدل اندر زنوشروان
بحلم از زمین ساکن بکام او فلک گردان
امل در دست او خاتم اجل در تیر او پیکان
هوای سرد را آتش زمین خشک را باران
که هر روزی دهند او را یکی اقبال دیگرسان
که داند کرد خورشید جهان افروز راپنهان
بعمر جاودانی بست با او مشتری پیمان
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان
گزاردردی بود در دل سخای او کند درمان
بیک گفتار او گردد همه دشوارها آسان
فلک سوزد سپند او را چوپازدگوی درمیدان
چو بسپارد بر امش دل ز بس شادی بخندد جان
چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان
خروش و مشغله از جوش جیش او بترکستان
بترکستان چو زندانست گویی خانام برخان
که مشهورست و معروفست حال قصه ایشان

ز بیدادی شدند آخر سراسر بی سروسامان
 که باشد ضحکه گردون و باشد سخره شیطان
 که با او دارد اندر دل کسی اندیشه عصیان
 کجا بود ازستم ویران شد از عدل تو آبادان
 که شاهی چون یکی نامه است و نام تو براو عنوان
 مگر پیش تو بنشینند بر اطراف شادروان
 رسوم خویش را حجت فتوح خویش را برهان
 کشیدن لشکر نصرت بجنگ روم و ترکستان
 بلاد روم خالی کردن از قسیس و از رهبان
 که گرگان سیز کردندستند هم چنگال و هم دندان
 بخنجرهای گوهردار جان او بار خون افشان
 ز دست و پای ایشان گویها را ساختن چوگان
 که بر عیسی و بر مریم نگوید نیز کس بهتان
 امیران و ندیمان را ببزم خویشتن بنشان
 از آن شربت که نوشیدست خضر از چشمه حیوان
 همی بردست حورالعین فرستد پیش تورضوان
 الا تا فصل تابستان همی خیزد پس از نیسان
 سعادت های بی نحس و زیادهای بی نقصان

بتو افروخته دنیا بتو افراخته ملت

بتو آراسته دولت بتو پیراسته ایمان

در مدح سلطان محمد بن ملک شاه

آن رسول داستان این پادشاه راستین
 وین محمد هست در شاهنشهی فخر زمین
 وین محمد در عجم صاحبقرانی بی قرین
 وین دگر را در هنر مهر سعادت بر جبین
 هست شاه دین محمد را وزیری پیش دین
 و آن محمد هست در عقبی شفاعت خواه این

سروسامان همی جستند کار ملک را اول
 ندانستند پنداری که با سلطان کسی کوشد
 چو مالش داد سلطان اهل عصیان را نپندارم
 الا پاداد گر شاهی که اندر مشرق و مغرب
 چو نامت بر زبان آرند بشناسند شاهی را
 ز اطراف جهان شاهان همی آیند تا روزی
 پس از عهد ملک شاهی نمودی خلق عالم را
 ز بهر ملت تازی فریضه است ای شه غازی
 دیار شام خالی کردن از بطریق و از اسقف
 نباید کشتن آن ملعون سگان و خاکساران را
 نباید مر فرنگان را بریدن بسته حنجرها
 بصحرا بر ز سرهای فرنگان گوی ها کردن
 عجب نبود ز اقبال که آن کشور چنان گردد
 خداوند چو عید آمد بشادی و خوشی بنشین
 شراب مجلس تو هست نافع تر تن و جان را
 ریحی و سلسبیل از جنت الفردوس پنداری
 الا تا بادیماهی همی خیزد پس از تشرین
 نصیب توز هفت اقلیم و قسم توز هفت اختر

دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین
 آن محمد بود در پیغمبری صدر زمان
 آن محمد در عرب صاحب کتابی بیهمال
 آن یکی را برهدی مهر نبوت در کتف
 بود حیدر آن محمد را رفیقی کاردان
 این محمد هست در دنیا نیابت دار آن

رونق دیگرگرفت از فر تو دنیا و دین
 نصرت و راحت بود قسم امیرالمؤمنین
 آسمانش حلقه بایستی و خورشیدش نگین
 هیبت تو گر اجل را گوید اندر بزم هین
 تهنیت گویند هر روزی کرام الکاتبین
 اصل ملک و قطب دولت پایدار است و متین
 هم گوزنان جسته‌اند از پنجه شیر عرین
 بر چنین عدل و سیاست آفرین باد آفرین
 در جهان چون روز روشن نصرتی داردمین
 قدرتی باید چنان تا نصرتی یابد چنین
 سروران چون سرو و میدان چون گل و چون یاسمین
 چون سرشک ابر نوروزی و باد فروردین
 وز تو خنش دوست جان هر دو در خلد برین
 از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
 تا اجل بر کافران ناگاه بگشاید کمین
 طعمه خوکان شوند آن خوک خوران لعین
 زیر پای و دست اسبان سپه گردد طحین
 خاک هر منزل بخون کافران گردد عجین
 کارفتند آواز او در آمد و مافارقین
 و آن اثر تاریخ ملک و دین بود تا روزدین
 این خبر گردد عیان و این گمان گردد یقین
 تا دیارست و بلاد از حکم رب العالمین
 زیر پیمان تو بادا هم شهر و هم سنین
 عصمت و توفیق بادت بر یسار و بر بمین
 تو شریعت را معین و مر ترا ایزد معین

ای غیاث دین و دنیا تا تو گشتی پادشاه
 تا امیرالمؤمنین را چون تویی باشد قسم
 دست اقبال ترا گر ساختندی خاتمی
 همت تو گر امل را گوید اندر صلح هان
 بارگاه ملک و دولت را بدین و داد تو
 تا که تو عدل و سیاست بر جهان گسترده‌ای
 هم تذروان رسته‌اند از چنگل باز سپید
 عالم اندر خواب رفتست و خلائق خفته خوش
 در زمان چون دور گردون قدرتی دارد عظیم
 آسمان بر حسب قدرت شاه را نصرت دهد
 ملک چون باغست و عدل تو در آن چون باغبان
 دولت پیروز و عدل عالم افروز تو هست
 ارسلان سلطانت جدست و ملک سلطان پدر
 زیر فرمان تو خواهد شد بتوفیق خدای
 تا نه بس مدت بدولت غزورا بندی میان
 سخره شیران شوند آن بت پرستان شقی
 استخوانهای فرنگان بر در انطاکیه
 از کنار نهر عاصی تا لب رود فرات
 کوس فیروزی چنان کوبد بصرای حلب
 آن ظفر پیرایه دولت بود تا روز حشر
 گر گمان است و خبر گفتار من بس تانه دیر
 تا شهرست و سنین از سیر ماه و آفتاب
 زیر فرمان تو بادا هم بلاد و هم دیار
 نصرت و تاءید بادت دز رکاب و در عنان
 تورعیت را پناه و مر ترا دولت پناه

آسمان کرده‌ندا هر روز بر درگاه تو

کای خداوندان حاجت ادخلوها آمین

در مدح سلطان سنجر

تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
 کرد پنداری زمین را آسمان چون خویشتن
 رندخواهد هر زمان بلبل بباغی اندر همی
 کوه شد چون پرنیان و لاله شد همچون علم
 نیلگون آمد بنفشه زعفران گون شنبلید
 لعل گویی از بدخشان نقب بر زد بر زمین
 برق درابر و سیاهی در میان لاله هست
 چون برآید ابر پر سیمرغ گردد روی چرخ
 از هوا هر ساعتی بر ابر بدرخشید درخش
 ناصردین خسرو مشرق ملک سنجر که ملک
 آن جهانداری که هست اندر خراسان جیش او
 پادشاهان پنج چیز او را مسلم کرده اند
 از نبات النعش قصر بخت او را کنگره است
 چرخ باشد زیر پایش هر کجا ساید رکاب
 گر بود رایش که در یابد زمان رفته را
 گر بلرزد نیزه اندر دست او روز نبرد
 هم بر آن سان کز زمرد چشم افعی بترکد
 بر سعادت های او گردون گردان داد خط
 تا که هامون پست باشد رای او باشد بلند
 ای جهان آرای شاهی کز مبارک رای تست
 اختیارست از جهان اقلیم رابع خلق را
 چون خرد شکر تو گوید جان کند شکر خرد
 ملک و دین را ز تونگریزد چونگریزد همی
 سر فرازد آسمان گر بر میان خویشتن
 نیزه و شمیر و تیر لشکرت روز مضاف
 میهمان نشکفت اگر باشد به صحرا دامودد
 هر امیر از لشکرت بر لشکری شد کامکار

خرم و خوش گشت کوه و دشت و باغ و بوستان
 کز گل و سبزه زمین دارد نهاد آسمان
 زند بافت او بلفظ پارسی پازند خوان
 سرخ نیکوتر علم چون سبز باشد پرنیان
 آن همانا نیل بودست این همانا زعفران
 وز زمین بر رفت پنداری بشاخ ارغوان
 همچو آتش دردخان و همچو در آتش دخان
 پر هر سیمرغ بر روی زمین گوهر فشان
 چون زگرد معرکه تیغ شه گیتی ستان
 یافت میراث از ملک سلطان و ازالب ارسلان
 جوش او در ماوراءالنهر و در زابلستان
 خاتم و شمشیر و تاج و تخت و گنج شایگان
 وز ثریا درگاه اقبال او را آستان
 دهر باشد زیر دستش هر کجا تا بدعان
 چون ستارگاه رجعت باز پس گردد زمان
 مرددر جوشن بلرزد اسب در برگستان
 چشم دشمن بترکد چون او بگرداند سنان
 زهره شد بر خط گواه و مشتری شد در ضمان
 تا که گردون پیر باشد بخت او باشد جوان
 دولت و دین را ز بیداد و بدی امن و امان
 در خط فرمان تست آنج اختیارست از جهان
 چون زبان مدح تو گوید دل کند مدح زبان
 دیده را از روشنایی کالبد را از روان
 آن کمر بیند که دربان تو دارد بر میان
 کرد در صحرای ترمذ دامودد رامیهمان
 هر کجا شمشیر و تیز و نیزه باشد میزبان
 هر غلام از مرکبت بر مرکبی شد کامران

مهر و مه را بر سپهر و حور عین را بر جنان
 حشمت و قدر و قدرخان در زمین کردی نهان
 کز میان چون جست از تیغ تو چون تیر از کمان
 وین دگر جست از سر تیغ تو چون تیر از کمان
 هست معروف این مثل: خوی بدو بار گران
 ایزدش روزی نکرد از هر چه بود اندر گمان
 سرزد ریا بر زد و ناگه کشیدش در دهان
 شد فراموش از دلش تا کرد جان و تن زیان
 هر که بد عهدی کند ناگه دهد بر بادجان
 آمد از توران بجیحون با سپاهی بیکران
 مار بیرون آید از سوراخ و مرغ از آشیان
 باشد انجامش چنین و باشد آغازش چنان
 روز دهر افروز را انکار کردن کی توان
 و آنکه فرمان برد ملک آمد بدستش رایگان
 آنکه اکنون در دیار ماوراءالنهرست خان
 تا چو تو شاهی بود سلجوق را در دودمان
 یک پسر باشد کزو باقی بماند خاندان
 تا بود این اینانج یک در لشکر تو پهلوان
 آن دلیرها که رستم کرد در مازنداران
 این سپهسالار عادل وان وزیر مهربان
 دولت افراسیاب و حضرت نوشین روان
 تا بود در عالم علوی کواکب راقران
 بر طبایع باد فرمانت درین عالم روان
 باد انصاف تو اندر مملکت آتش نشان
 لشکر از تو شادمان و تو ز لشکر شادمان
 روزگار تو همه پیروزی و عید و مهرگان

از امیران و غلامان تو رشک آید همی
 گر خلاف تو قدر خان کرد پیدا بر زمین
 آن غرور/ اندر سر او دشمنی دیگر نهاد
 آن یکی از بیم تیرت چون کمان خم داد پشت
 هر دورا بار گران از خوی بد درگردنست
 گر چه بود اندر گمان خصم پیروزی و فتح
 رزم تو دریای جوشان گشت و تیغ چون نهنگ
 آنچه با او شاه ماضی کرده بود از نیکویی
 هر که بدکاری کند ناگه نهد بر خاک سر
 چون اجل را بر کران عمر او افتاد چشم
 مارو مرغ آری چو سنگ و دام را درخور شوند
 هر که با تو سر کشد تا پیش تو لشکر کشد
 نصرت تو روز دهر افروز را ماند همی
 آن که عصیان کرد ملک از دست او ناگه برفت
 چاکر فرمان تست و بندهء احسان تست
 نام سلجوق از جهان هرگز نگردد منقطع
 یک گهر باشد کزو قیمت فزاید عقل را
 هر کجا لشکر کشی اقبال باشد پیشرو
 با دلیرهای او منسوخ گشت اندر عجم
 لشکر افروزند و ملک آرای پیش تخت تو
 زین مبارکتر سپهداری و دستوری ندید
 تا بود در عالم سفلی طبایع را مزاج
 با کواکب باد پیمانت درین عالم درست
 تارک دشمن ز تیغ آبدارت خاکسار
 دولت از تو سر فراز و تو ز دولت سرفراز
 اختیار تو همه پیروزی و نیک اختیری

شاکر و راضی بتو جان معزالدین بخلد

پیش تخت تو معزی شعرگوی و مدح خوان

در مهمانی کردن خواجه شهاب‌الدین از خواجه قوم‌الدین و فخرالدین

چون قوام‌الدین و فخرالدین ندیدم میهمان
هر کجا باشد بگیتی میزبانی چون شهاب
آسمان از اختران گر بر زمین دارد شرف
آب و مشتری و زهره زهره را بهم
باد و سلطان هر سه در خدمت یکی دارند دل
دانش هر سه ز انبوهی نگنجد در ضمیر
هر سه راشمشیر هندی معجزست اندر بیمین
باد باهر سه موافق هم جهان و هم سپهر
هر سه اندر دولت سلطان عالم شادخوار
هر سه را حشمت مدام و هر سه را نعمت بکام
هر سه را همت بلند و هر سه را دولت جوان

در مدح ملک سنجر

شادند همه خلق بعید عرب اکنون
فخر ملکان ناصر دین خسرو مشرق
سنجر که بمردی و جهان‌داری و شاهی
نازنده به پیروزی او گوهر سلجوق
سلطان معظم بهنرمندی او شاد
با همت او اختر سیار بود پست
سیاره نداند که قیاس خردش چند
گیتی به حقیقت خطر او شناسد
ای گشته فلک بر مه منجوق تو عاشق
یکتن شناسم نه باحسان تو محتاج
عدل و نظر تو سبب امن جهان است
تا با تو جهان راستر از قدّ الف شد
هر کس که سر از چنبر حکم تو بتابد

بر شاه عجم عید عرب باد همایون
تاج سر دولت عضد دولت میمون
بیشست ز طهمورث و جمشید و فریدون
چون گوهر عباس به بهروزی ماءمون
چون موسی عمران بهنرمندی هارون
با دولت او گنبد دوار بود دون
ایام نداند که شمار هنرش چون
دریا چه شناسد خطر لؤلؤء مکنون
وی گشته ظفر بر سر شمشیر تو مفتون
یک دل شناسم نه بفرمان تو مرهون
چون باده و مطرب سبب شادی محزون
قدّ همه اعدای تو شد چفته تر از نون
یا دل برد از دایره عهد تو بیرون

لاید که بودمدیر و آشفته و مجنون
از سُم سمند تو رسد گر بگردون
از سنگ دمد لاله و از خاک طبر خون
پستی و بلندی همه خانی شود ازخون
وز رایت توکوه نماید همه هامون
لیکن بزمانی شود آن کار دگرگون
با دولت و شمشیر تو افسانه و افسون
بستست میان تا تو چه فرمان دهی اکنون
ور روی بتوران نهی از بهر شیخون
چیپال بترسد ز تو بر ساحل سیحون
سهم تو بدجله است و نهیب تو بجیحون
آرند بدیوان تو آواره و قانون
گر خاک بتو هدیه دهد نعمت قارون
گر زنده شود از معجز او مرده مدفون
وان لوء لوء و یاقوت بعنبر شده معجون
چون گشت بمیزان خردمدح تو موزون
تانوبت کانون بود اندر مه کانون
واعدای ترا باد دل از رنج چو کانون
خصم تو ندیم ندم از اختر وارون
دولت بتو موصول وسعادت بتو مقرون

هرگز نبود مقبل و آهسته و عاقل
آن روز که تو گوی زنی پیش سواران
وان روز که تو صید کنی برکه و صحرا
وان روز که تو تیغ زنی در صف لشکر
از نیزه تو بیشه نماید همه صحرا
خصم تو بافسون و بافسانه کند کار
بیچاره نداند که همی سود ندارد
ملک پدران داد بدست تو زمانه
گر رای بزایل کنی از بهر تماشا
فغفور بنالد ز تو در بتکده چین
تو خرم و خندان بنشاور نشسته
بس دیر نماندست که ملک ملکان را
پیش کف تو خوار تر از خاک نماید
خوانم بصف جود ترا معجز موسی
ای مدح تو در هر دهنی لوء لوء و یاقوت
ناهید ز میزان فلک مدح تو خواند
تا موسم تشرین بود اندر مه نisan
احباب ترا باد رخ از نار چو تشرین
از طایر میمون تو ندیم ظفرو فتح
خالق ز تو راضی و خلائق ز تو خشنود

عید تو همایون و همه سال تو چون عید

پیروزی و اقبال تو هر روز بر افزون

در مدح خواجه نظام الملک

سپاه دار جهانست و پهلوان گریمن
سزای هر دو نباید یکی وزیر چنین
چنانکه بود ملک شاه را قوام الدین
مساعدهت پدر با پدر بخلد برین

خداگان زمانست و شهریار زمین
چوپادشاه چنین باشد و سپهسالار
بحق شدست ملک را وزیر فخرالملک
موافقت پسر با پسر درین گیتی

چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
 چو شاهزادهء دنیا است پادشاه زمین
 پر از درخت بلند و از گل و نسرین
 که هست همت دستور باد فروردین
 عجم بدولت پیروز و تیغ زهر آگین
 ز سومات بگیرند تابقسطنطین
 گزیده‌اند بملک ملوک ز علیین
 بدست رضوان پیرایه‌های حورالعین
 بحق بود که خدایش همی کند تلقین
 که نایب پدرست او بسیرت و آئین
 بیافتی و نهادی بر اسب دولت زین
 فگند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
 رکاب فرخ تو بخت را بود بالین
 ز سهم لشکر تو زلزله است درغزین
 چو از کمان تو پرد ابل بوقت کمین
 بروی ماه غبار و بیشت ماهی طین
 شوند خسته و بسته سپاه خان و تکیں
 عصاکنند بدست سپهدان زوبین
 خبر نداشت کزو تیغ تو بتوزد کین
 گرفت دامن ادبارو کشته شد درحین
 هزیمت از لب جیحوم رسید تادر چین
 پناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
 بر آن صفت که کبوتر گریزد از شاهین
 ز بیشه با او رفتند لشکرش همگین
 ستارگاه مجره کواکب پروین
 رسید بهره‌ء ایشان جلالت و تمکین
 همه بمنّت احسان تو شدند رهین
 یکی چو آذر بر زین یکی چو ماء معین
 شود ز ماء معین اندر آذر برزین

سزد که خواجه بود وارث دوات و قلم
 وزیر زادهء دنیا سزد مدبر ملک
 اگر چه هست چو باغی شگفته ملک ملک
 شگفته‌تر شود اکنون ز همت دستور
 اگر چه شاه و همه لشکرش گرفتستند
 چو باز صدر جهان گشت یار دولت و تیغ
 روان شاه ملک‌شاه و جان خواجه نظام
 ز بهر هدیه فرستند یا ز بهر نثار
 هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند
 جهان بسیرت و آئین او همی نازد
 خدایگانا هر چ ازخدای خواست دلت
 ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
 ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن
 از بیم خنجر تو ولوله است در توران
 چو از سنان تو تابد ظفر بروز مضاف
 ز نعل مرکب و از خون‌کشته‌ء تو رسد
 گهی که هست سپاه تو بر لب جیحون
 گهی بیشه‌ء مازندران سواران
 سپه کشی که ز توران بکین تو بشتافت
 نهاد روی باقبال چون کشید مضاف
 بیک‌زمان سپهش منهزم شدند چنانک
 مخالفی که بمازندران خلاف تو جست
 ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت
 بدان عدد که بود بر مجرد کوکب خرد
 شدند عاقبت کار درمیانه‌ء راه
 چو ره‌نمود سعادت بر تو ایشان را
 همه بقبضه‌ء فرمان تو شدند رهی
 خلاف و طاعت تو هست اگر قیاس کنند
 خرد کجا بود آن را که او ز خیره سری

چه آن که باد خلاف تو دارد اندر سر
بنیک بختی تو هر که دل ندارد شاد
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا
مگر قرین و همال از فرشته است ترا
چو دید مجلس عالیت شاعر پدري
ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفت شرف
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
نظام دین هدی باد و عزّ دین هدی
چنانکه ناصر دین و معین خلق توییسی
سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

ایضا در مدح ملک سنجر

همی تا دولت و ملکست در ایران و در توران
جوان دولت جهانداری که از اخبار و آثارش
سپاهش در خراسان است و اخبارش بقسطنطین
بقسطنطین همی نالد ز بیم تیغ او قیصر
ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت
گهی از مشتری سازد بدولت گوی چوگان را
شهنشاهی بعهد او نبوت را همی ماند
حسود هر دو چون فرعون و خصم هر دو چون قارون
همی پیوید ببهروزی رسول آن بنزد این
آیات جهان شاهان سر افزارند اگر روزی
چو سلطان و ملک شادند در دنیا بیک دیگر
بگرداناد چشم بد خدا از دولت هر دو
ز گیتی هر دور اطاعت بدولت هر دو را خدمت

ملک سنجر خداوندست در توران و در ایران
بیفزود همی دولت بیفزاید همی ایمان
رکابش بر در مروست و آثارش بترکستان
بترکستان همی نازد بفریخت او خاقان
بقای موکب نصرت فنای شکر خذلان
گهی از ماه نو سازد بهمت گوی راچوگان
که او ماندها رونست و سلطان موسی عمران
دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان
گهی آید بپیروزی بنزد این رسول آن
ببزم هر دو بنشینند بر اطراف شادروان
ز سلطان و ملک شادند در عقبی ملک سلطان
بکام هر دو بادا تا قیامت آسمان گردان
ز گردون هر دو را بیعت زاختر هر دو را پیمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو دین پرور
فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

ایضاً در مدح ملک سنجر

نرگس ز نشاط ماه فروردین
ابر آسمد و کرد ساغرش پر می
بی آن که شکسته گشت و پیچیده
دستی که بزلف او در آویزد
تا کرد دم صبا گلستان را
گلبن ببهشت در همی نازد
گر پروین شد در آسمان پنهان
گویی که ز بهر خدمت خسرو
چون فاخته باغ را دعا گوید
از بهر دعا ثنا کند بلبل
سنجر که ز رای دولت آرایش
والا ملکی که در صف هیجا
وانجا که امید عدل او باشد
ایزد جو ولایت خراسان را
دادند باو سعادت کلی
در طالع او همی توان دیدن
آنجا که امید عدل او باشد
وانجا که نهیب تیغ او باشد
بر مژده فتح او بهر کشور
گردد ز نثار نامه فتحش
گر رای کند بآمل و ساری
از بیم بدست هندو و دیلم
بس دیر نماید تا نهد عزمش
در روم کند رکاب سالارش

بر دست نهاد ساغر زرین
تا نوش کند بیاد فروردین
شد زلف بنفشه پر خم و پر چین
بی مشک شود چو نافه مشک آگین
از خوشی و خرمی بهشت آئین
باجامه سبز همچو حورالعین
پروین صفتست در زمین نسرین
آمد بزمین ز آسمان پروین
طاوس دعاش را کند آمین
بر ناصر دین بن معزالدین
دین را شرفست و ملک را تزئین
دارد دل و روز صاحب صفین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
آراست بعدل او سنه تسعین
از برج شرف ستارگان همگین
کز روم بود ولایتش تا چین
بی بیم بود کبوتر از شاهین
اندر غم جان بود تن تنین
بندند و زنند کله و آذین
پر گوهر سرخ دست گوهر چین
ور روی نهد بکابل و غزنین
بی بیم شود کتاره و زوسین
بر اسب غزای کافرستان ز بن
زین را ز صلیب رومیان خرزین

یک حمله سنجری زند برهم
 گر افشین کرد فتنه بابک
 در لشکر خویشتن ملک سنجر
 گر بیژن گیو در هنر بودی
 هنگام شکار کسی روا گشتی
 ای شاد بتو خلیفه و سلطان
 از نصرت تو همی ببالد آن
 دو بیت شنیده‌ام دقیقی را
 "استاد شهید زنده‌بایستی
 تا شاه مرا مدیح گفتندی
 در شائن تو آمدست پنداری
 هفتم آیت ز سوره یوسف
 تا با دل دشمنان برزم‌اندر
 هر کس که ز کین تو خطر جوید
 آباد بر آن کمیست میمونت
 کو هست درنگ را چو گویی هان
 هر گه که به پستی آید از بالا
 فرهاد نکرد نقش از آن بهتر
 تا پای تو در رکاب او باشد
 شاهها به بهار و موسم نیسان
 نیکست و بدست مردم گیتی
 خوارزم شه آمد از لب جیحون
 تا راییت و رای او درین خدمت
 تا دانش و داد و دین او هر سه
 با دولت و فرّ تو بهر کشور
 از جانب غرب تا حد مکه
 بادا ز چهار چیز سازنده
 تا هست چهار طبع گیتی را
 از چرخ عنایت از قضا یاری

بتخانه قیصری بقسطنطین
 در دولت و ملک معتصم تسکین
 دارد دو هزار بنده چون افشین
 چون حاجب او بروز بزم و کین
 بر بیژن گیو چاره گر گرگین
 وز شادی هر دودشمنان غمگین
 وز دولت بتو همی بنازد این
 در مدح تو هر دو کرده‌ام تضمین:
 و آن شاعر تیره چشم روشن بین
 معنیش درست و لفظها شیرین
 و اندر شائن حسود با نفرین
 پنجم آیت ز سوره یاسین
 کین تو کند صاعث مسکین
 سر در سر آن خطر کند مسکین
 کو تیز ترست ز آذر برزین
 با دست شتاب را چو گویی هین
 گویی بنشیب روی دارد هین
 شدید بجنب خسرو و شیرین
 نعلش سر ما را بود بالین
 بر تخت شهی بکام دل بنشین
 بد را بگرای و نیک را بگزین
 زی درگاه تو بحشمت و تمکین
 عالی شود از تو همچو علین
 باقی شود از تو تا بیوم‌الدین
 کو قصد کند بگردد اندر حین
 از جانب شرق تا در ماچین
 قسم تو چهار چینی با تحسین
 از آتش و از هوا و آب و طین
 از بخت هدایت از خرد تلقین

تشرین تو باد خوشتر از نیسان
 تشرین تو باد بهتر از تشرین
 ز گگرد ولایت رفته برگردون
 وز سجن عدوت رفته درسجین

در مدح خواجه فخرالملک

ترا شب بر فراز سر ترا سیاره پیرامن
 برزین لعبتی مانی که در هامون کشد دامن
 بر آری که دم تیره وزان گردد زمین روشن
 چوپیش از دم زدن باشد ز سنگ دامت مسکن
 تو از آهن پدید آیی و نرم از تو شود آهن
 یکی بحری پر از لؤلؤء بیزیش نیل را خرمن
 یکی دیوانه را مانی که مندیش بود ادکن
 مگر در شب شیخون کرد بر مریخ اهریمن
 سحاب سرخ رامانی ز گل طیاره بر گردن
 که در رفتن سوی مغرب بیوشد سرخ پیراهن
 سرت با هندویی ماند که خون آلوده اوراتن
 سرافرازی چو از سنبل بود بر فرق توگرزن
 زهر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن
 نزاید جز همه زنگی از آن سقلابی آبستن
 گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن
 کجا دوزی یکی جامه بیندازی دو صد سوزن
 که از بیم و نهیب تو بود در درع و درجوشن
 ز بهر آن که فخرالملک بردارد سر از دشمن
 که بردارد سر از دشمن بدان شمشیر شیراوژن
 نماید باجلال او نفایه حشمت قارن
 ریاضت یافت از تیغش جهان چون کرهء توسن
 رهین شکر او بینم بزرگو خرد و مردوزن
 نشان مهر و کین او ز بادافرا و یاداشن

ای ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
 برنگین باشه‌ای مانی که در گردون زند چنگل
 نمایی که رخ روشن وزان گردد هوا تیره
 پس از پیدا شدن باشد بچرخ اسفلت منزل
 تو از خارا برون آیی و گرم از تو شود خارا
 یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک راتوده
 یکی رقاص را مانی که سر بالش بود احمر
 مگر ناگه کمین آورد بر عفريت سیاره
 شهاب سرخ را مانی ز شب جراره بر تارک
 نمایی جز بدان ابری که عکس آفتاب او را
 تنت با جادویی ماند که مشک اندوده اوراسر
 تن افروزی چو از مرجان بود در دست توپاره
 بهر منزل که بنشینی بر افزای زر سوده
 بسقلابی زنی مانی که آبستن بود دایم
 که ابراهیم بن آزر میان تو شده ایمن
 چو خیاط سیه دوزی و سوزنهای تو سوزان
 ترا دشمن بود گویی همیشه جوهر سفلی
 تو بادشمن شده مونس میان آهن هندی
 ابوالفتح المظفر بن قوام الدین خداوندی
 نماید با نوال او نبیره نعمت قارون
 قصارت یافت از بختش فلک چون جامهء خلقان
 مقرر فضل او بینم عزیز و خوار و نیک و بد
 نشان تیغ و تیر او ز بویحیی و ابوالحارث

نبود الا وجود او مراد دولت از شادی
 فلک سنجیدهء سعدست و رای ناصحش میزان
 یکی یابد زمهر او میان خاک در لوء
 بمدح دوستان او قضا کرد از امل دیوان
 ز باغو بزم او دایم بدخشی روید و مرجان
 ضمیرش روضهء خیرست و توفیقش در رضوان
 بود در نامهء اعمال عمر او فلک یک خط
 گرفته رایت و رایش ز مشرق تا حد مغرب
 اگر بهرام پیش آید که دارد رمح زهرآگین
 ز نوک رمح زهر آگین دهد بهرام را بهره
 ایا در دین پیغمبر بحشمت بهتر از بوذر
 بدان شمشیر جان آویز زور دشمنان بشکن
 بهر گامی که برداری قدم بر فرق فرقدنه
 معانی از تو حاضر گشت سبحان الذی اسری
 خداوندا دلی دارم بمدح ومهرت آگنده
 بفضل ایزد ذوالمن چو بنشینم درین مجلس
 بود نامم درین خدمت حقیقت بندهء مخلص
 الا تا در مه بهمن بود در خانهها آبی
 رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان

نبود الاحسود او مراداختر از شیون
 زحل کوبندهء نحست و فرق حاسدش هاون
 یکی ریزد ز کین او میان ریک در روغن
 بقهر دشمنان او قدر کرد از اجل مکمن
 ز خاک رزم او دایم طبر خون روید و روین
 سرایش مسجد مجدست و تاءئید اندروموءذن
 بود در کفهء میزان جوداو جهان یک من
 رسیده نامه و نامش ز اران تا در ارمن
 وگر اثرنگ بازآید که دارد تیغ گرد افکن
 بزخم تیغ گرد افکن کند اثرنگ را ارزن
 ایا در ملک شاهنش بهمت برتر از بهمن
 بدان شاهین آهو گیر چشم دشمنان برکن
 زهر سویی که بخرامی علم بر بام نصرت زن
 معالی از تو محکم گشت سبحان الذی اتقن
 شده بر مدح تو عاشق شده بر مهر تومفتن
 مدیح تو مرا پیشست وشکر ایزد ذوالمن
 وگر چه خواجه برهانی محمد کرد نام من
 الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن
 رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

بمان با بخت عالی رای رزم آرای در میدان

بمان بادولت پیروز بزم افروز در گلشن

ایضا در مدح خواجه فخرالملک

گفتا که ماه بوسه کرا داد در جهان
 گفتا شب فروغ دهد ماه آسمان
 گفتا که مه قرار نگیرد بیک مکان
 گفتا خسوف ماه بود خلق را فغان
 گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان

گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان
 گفتم فروغ روی تو افزون بود بشب
 گفتم بیک مکانت نبینم بیک قرار
 گفتم که از خط تو فغانست خلق را
 گفتم نشان آبله بر روی تو چراست

گفتا که مه‌گشاده ندارد لب و دهان
 گفتا شگفت باشد بر ماه گلستان
 گفتا که ماه راه‌نماید بکاروان
 گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
 گفتا که بس عجب نبود ماه درکمان
 گفتا که با ستاره بود ماه را قران
 گفتا بزمگاه وزیر خدایگان
 گفتا که فخر ملک زمین صاحب زمان
 گفتا مظفر بن حسن فخر دودمان
 گفتا موفقى بهمه کار کامران
 گفتا که اوست واسطه عقد خاندان
 گفتا وزیر داد دهست و جهان ستان
 گفتا که در مناقب او گم شود گمان
 گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان
 گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
 گفتا که جسم را نبود چاره از روان
 گفتا ز قندهار رسد تا بقـیروان
 گفتا مجره وار نهد روز بزم خوان
 گفتا بترک باحسد از خوان اوست‌خان
 گفتا کند بعزم ز پولاد پرنیان
 گفتا امل بزمگهش گوید الامان
 گفتا که بر ولیش قدر هست مهربان
 گفت آتشی که مغز بسوزد در استخوان
 گفتا خراب و پست شود شهر و خاندان
 گفتا ز تیرش مرغ نبرد ز آشیان
 گفتا که آب معصفر و نیل وزعفران
 گفتا که بر بنفشه پراکنده ارغوان
 گفتا همان که باد خزان کرد با رزان
 گفتا شود هلاک چو بهمان و چون فلان

گفتم چرا گشاده نداری دهان و لب
 گفتم که گلستان شگفتست بر رخت
 گفتم رخ تو راه قلندر بمن نمود
 گفتم ز چهره تو تنم را زیان رسید
 گفتم عجب بود که در آغوش گیرمت
 گفتم که بر کف تو ستاره‌است جام می
 گفتم قران ماه و ستاره بهم کجاست
 گفتم نظام دین عرب داور عجم
 گفتم که سید الوزرا صدر روزگار
 گفتم مظفری بهمه وقت کامکار
 گفتم ز خاندان پدر کس چو او نخاست
 گفتم جهان ستاند و داد جهان‌دهد
 گفتم گمان کس نرسد در مناقبش
 گفتم بعقل وجود و هنر یافت منزلت
 گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو
 گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را
 گفتم که عدل او ز کجا تا کجا رسد
 گفتم ستاره وار زند روز رزم رای
 گفتم بهند بر حذر از رای اوست رای
 گفتم کند بحزم ز سنجاب سنگ سخت
 گفتم اجل بزمگهش گوید الحذر
 گفتم که بر عدوش قضا هست کینه ور
 گفتم خلاف او بدل اندر چو آتشست
 گفتم بر آن زمین که خلافتش گذر کند
 گفتم ز بیمش شیر بغرد بمرغزار
 گفتم که چیست اشک و لب و روی دشمنش
 گفتم که چیست خون عدو بر حسام او
 گفتم چه کرد دور فلک با مخالفش
 گفتم که چون شود عدوی او بعاقبت

گفتم چهوقت غاشیهء او کشد ظفر
 گفتم شود بسعد عنانش همی سبک
 گفتم همه بفتح کند پای در رکاب
 گفتم چه کرد کلک چو بشنید نام او
 گفتم بنان او گه توقیع ساحرست
 گفتم ز امتحان کف او هست بی نیاز
 گفتم که هست کلکش چون خیزران بیحر
 گفتم که از جنان همه شادی خبر دهند
 گفتم که باده بر کف او هست سلسبیل
 گفتم که جای جود و سخا دست و طبع اوست
 گفتم بود ببخشش او ابر در بهار
 گفتم ندیم مجلس او هست بی ندم
 گفتم بجدود کرد سپه را رهین شکر
 گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر
 گفتم بتافت بر سر من نور آفتاب
 گفتم ز مدح اوست مرا پر گهر ضمیر
 گفتم که مدح گوی و ثناخوان اوبسیست
 گفتم چنین قصیده کس از شاعران نگفت
 گفتم که آن قصیده بدیعست و نادرست
 گفتم بمدح خواجه روان است شعر من
 گفتم سخاش داد مرا وعده در بهار
 گفتم که تا ز شمس بود بر فلک اثر
 گفتم مباد شمس معالیش را زوال

گفتا چو اسب باد تک آرد بزی ران
 گفتا شود بفتح رکابش همی گران
 گفتا همه بسعد زند دست در عنان
 گفتا که بنده وار کمر بست بر میان
 گفتا مگر ز سحر بنا کرد بر بنان
 گفتا که بی نیاز بود بحر ز امتحان
 گفتا بلی بیحر بود جای خیزران
 گفتا که کرد مجلس او آن خبر عیان
 گفتا که سلسبیل عجب نیست در جنان
 گفتا که جای زر و گهر معدنست و کان
 گفتا نباشد ابر گهر بار و درفشان
 گفتا هوای خدمت او هست بی هوان
 گفتا چنین کنند بزرگان کاردان
 گفتا که مهر تابد بر پیرو بر جوان
 گفتا که بر سر تو قضا بود سایبان
 گفتا ز شکر اوست مرا پر شکر زبان
 گفتا چون تونیست شناگوی و مدحخوان
 گفتا که گفت عنصری استاد شاعران
 گفتا که این قصیده بسی بهترست از آن
 گفتا سزد که دارد مرسوم تو روان
 گفتا کفش وفا کند آن وعده در خزان
 گفتا که تا ز بحر بود بر زمین نشان
 گفتا مباد بحر معانیش را کران

گفتم که شادمانی او باد پایدار
 گفتا که زندگانی او باد جاودان

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعدبن

علی مستوفی

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من
ربع از دلم پر خون کشم خاک‌دمن‌گلگون کنم
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
بر جای رطلو جام می‌گوران نهادستند پی
از خیمه تا سعدی بشد وز حجره تا سلمی بشد
نتوان گذشت از منزلی کانبجانیافتاد مشکلی
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر
آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا
کاخ‌کی که دیدم چون ارم خرم‌تر از روی صنم
تمثالهای بوالعجب حال آوریده بی سبب
زین‌سان که چرخ نیلگون کرد این سراهارانگون
یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
نیرنگ چشم او فره بر سیمش از عنبر زره
تا از بر من دور شد دل از برم رنجور شد
از هجر او سرگشته‌ام تخم صبوری کشته‌ام
اندر بیابان سپا کرده عنان دل رها
که با پلنگان در کمر که با گوزنان در شمر
پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
هامون گذارو کرهوش دل بر تحمل کرده خوش
چون باد و چون آتش روان در کوه و دروادی دوان
سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
گردون پلاشش بافته اختر زمامش تافته
بر پشت او مرقد مرا وز کام او سوءدد مرا
دین محمد را شرف اصل شریعت را کنف
بو طاهر طاهر نسب نامش سعادت را سبب

تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای چنگ و نای و نی آواز ز اغست و زغن
وز حجله تا لیلی بشد گویی بشد جانم زتن
از قصه سنگین دلی نوشین لبی سیمین ذقن
شد گرگ و روبه رامکان شد گور و کرکس را وطن
سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن
جای شجر گیرد گیاه جای طرب گیرد شجن
دیوار او بینم بخم مانده پشت سمن
گویی دریدند ای عجب بر تن زحسرت پیرهن
دیار کی گردد کنون گرد دیار یار من
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون
زلفش همه بند و گره جعدش همه چین و شکن
مشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن
مانند مرغی گشته‌ام بریان شده بر بابزن
در دل نهیب ازدها در سر خیال اهرمن
که از رفیقان قمر که از ندیمان پرن
بر بیسراکی محلم در کوه و صحرا گامزن
تا روزهر شب بارکش هر روز تا شب خارکن
چون آتش و خاک گران در کوهسار و در عطن
در تاختن فرسنگ او از حد طائف تاختن
وز دست و پایش یافته روی زمین شکل مجن
من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن
بافی بدو نام سلف راضی ازو خلق ز من
پیرایه فضل و ادب سرمایه عقل و فطن

شادی بطبعش متصل رادی بدستش مقتدر
 او را ثنا گر ملک و دین او را دعا گو مردوزن
 روز نوال و مائده افزون ز سیف ذوالیزن
 شد در خراسان نام او چون نام تبع دریمین
 از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن
 کردار او بی شعبده گفتار او بی زرق و فن
 در ملک از او نفع نعم در دهر از او نفعی فتن
 ایزد تو گویی آفرید از جان پاک او را بدن
 ای حزم و عزم تو قوی ای خلق و خلق تو حسن
 در دشت تیه از آسمان بر قوم اوسلوی و من
 چون از کف موسی رود چوبی بیویارد رسن
 گویی دهن شد مملکت او چون زبان شد در دهن
 بر گردن هر زایری از بر تو بار متن
 چون تو نبیند دیگری در کدخدایی موءتم
 اندر جناب عدل تو صعوه شده چون کرگدن
 انداخت او را آسمان از امتحان اندر محن
 خمری که از دن برکشد دردی بود آغاز دن
 سی پاره قرآن نهی در هند بر جای و شن
 هندوستان خالی کنی از بتکده وز برهم
 فکر تو اندر خاطر م افزون زوهمست وز ظن
 حاجت چنان خواهد ز تو چون کودک از مادر لب
 وز فر تو دارم همی تن بی الم دل بی حزن
 گر من ز ربع و از طلل در مدح تو گویم سخن
 زان سان که در درج و سفط یاقوت و در مخترن
 گردد بایام خزان بر بوستان کرباس تن
 میران بامرت مقتدی حران ببرت مرتهن
 تا حشر نادیده ملک بی گردن بخت رسن
 کوثر ز فردوس برین در پیش دست تو لکن
 وز نعمت تو شادمان آل رسول و بوالحسن

آن کامکار محتمل نیکو خصال نیک دل
 اورا میسر مهر و کین او را مسلم تخت و زین
 هنگام نفع و فایده افزون ز معن زائده
 از غایت اکرام او وز منت انعام او
 آزادگان بابرگ و ساز از نعمت او سرفراز
 اسرار او صافی شده از باطل و از بیبده
 دستش که رفع قلم حدست بر دفع ستم
 آن کس که او را آورد آرد لطف جان پدید
 ای راهورست خسروی ای نظم و نثر معنوی
 ای در شرف مانند آن کامد ز صنع غیب دان
 کلکی که در دست بود نشگفت اگر معجز شود
 ابريست او با منفعت باران او از مصلحت
 و صاف تو هر خاطری مداح تو هر شاعری
 آن کس که بر هر کشوری بگماشت دانا داوری
 از اهتمام عقل تو وز احتمال فضل تو
 هر دشمنی کاندر جهان کو مرترا کرد امتحان
 هر کس که با تو سرکشد گردون برو خنجر کشد
 هر غزو را پیمان نهی بر جای کفر ایمان نهی
 اعمال را والی کنی کار هدی عالی کنی
 گر غایبم و حاضر م از نعمت تو شاگردم
 هر کوا مان خواهد ز تو یا نام و نان خواهد ز تو
 مدح تو بنگارم همی شکر تو بگزارم همی
 مشمر ز طبع من زلل می شاس در شعرم خلل
 نفزو بدیعت این نمط در درج بی سهو غلط
 تاماه نیسان بر رزان بندد حلی باد و زان
 بادت بقای سرمدی امروز تو خوشتر زدی
 گاه بقا گفته فلک با بخت تو مالی و لک
 کیوان ز چرخ هفتمین در زیر پای تو زمین
 فرمانبر تو انس و جان در شهر مرو شاهجان

فرمان تو نفع بلا عمرت موءید در بلا
تا نفی را گویند لا تا جزم را گویندلسن

در مدح وزیر سلطان

مسلمت بسعدل وزیر شاه جهان
که هست همت او کارساز پیر و جوان
بدین سبب همه کس پیش اوست بسته میان
کجا شود قلم اندر کفش گشاده زبان
که ساختست ز قد مخالفانش کمان
خرد بطاعت او تازه شد چو تن پروان
کنون ز سیرت او یافتند هر دو بیان
که نیک بختی و تاءئید را خردن بجان
ز بهر آن که یکی دارد آشکار و نهان
همی ز بهر چه گویند درهوی است هوان
بلی کندهمه کس از هلاک خویش فغان
مگر که نیزه او را ز صاعقه آست سنان
سقر شود ز نسیم رضای او چو جنان
هزار نامه دولت بنام خویش بخوان
گر از گران و سبک بایدت دلیل و نشان
سبک نماید با حلم او زمین گران
بعالم از قلم تست فتح باب امان
ز خدمت تو رسد هر کسی بنام و بنان
کسی که مهر و رضایت نجست کرد زیان
بلی بدست تو بهتر بود زمام زمان
چو مرکب از فلک آید بود مجره عنان
خبر چه باید جایی که حاضرست عیان
نظام مشرق ازین و قوام مغرب از آن
شگفت و نادر باشد بفعل نور دخان

جهان و هرچه درو هست آشکار و نهان
جوان و پیر همی مدح و شکر او گویند
میان او کمری دارد از سعادت و فخر
دهان دهر دهد بوسه بر بنان و کفش
کمانگرس مگر کلک تیر پیکر او
روان بخدمت او تازه شد چودل بخرد
بیان نبود معالی و جاه را زین پیش
بجان خردن بزرگان رضای اوو سزد
نهان و غیب شدست آشکار خاطر او
هوان ندیده کس اندر هوای دولت او
فغان کنند همی دشمنان ز کینه او
سنان نیزه او خصم را بسوزد دل
جنان شود ز خیال خلاف او چو سقر
بخوان بنامش یکمدح و بعد از آن هرروز
نشان طبعش و حلمش یکی زمن بشنو
گران نماید با طبع او هوای سبک
امان ده همه عالم تویی خداوندا
بنان و نام بود قصد هر کسی و همی
زیان نکرد کسی کو رضا و ممهر توجیست
زمان زمام بدست تو داد تا محشر
عنان مرکب بخت تو از مجره سزد
عیان تویی بسخا و همه جهان خبرست
از آن دو دست تو دارم که گویی هست
دخان کلک تو نوریت چشم عالم را

ضمان دادن روزی تو کردی از همه کس
مکان ندید کسی عقل را مگر آن کس
گران ندید کسی روزگار عدل ترا
زبان من چو ستایش کند صفات ترا
قران مشتری و زهره تا همی باشد
بمان بشادی و خوشی هزار سال تمام
هزار بس نبود صد هزار سال بمان
همه تنم شود اندر ستایش تو زبان
که دید شخص مکین ترا گرفته مکان
سعدت ابدی را کسی ندید گران
مبارکست بر ایام تو خجسته ضمان

خزان و جشن خزان هردو حاضرند بهم
همی گذار بشادی خزان و جشن خزان

در مدح خواجه فخرالملک

ز باغ و راغ بآسیب لشکر تشرین
برون کشید زباغ و ز راغ رایت خویش
چه رایت است که تشرین ز دست برکھسار
گرفت گونهء دینار دشت مینا رنگ
پدید شود بهیوا بر مثال اهریمن
نه باغ را خبرست از بنفشه و سوسن
نه هست لولهء کوهی پلنگ را بستر
اگر چه فصل بهار از خزان بهست که دید
من از خزان بیکی چیز شاکر م که خزان
ز بهر آن که درختان بآن زبان خوانند
نظام ملک رضی خلیفه شمس کفاة
ابو علی حسن آن صاحبی که در عقبی
شعاع روز بهی تابد از جبین کسی
سپهر تا بقیامت جداً نخواهد کرد
بشکل حلقهء انگشتریست چنبر چرخ
اگر میان یم اندر صدف ندیدستی
اگر خبر بدی ابلیس را ز نور دلش
سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را
گرفت راه هزیمت سپاه فروردین
چو دید بر سرکھسار رایت تشرین
که شد بلون دگر عالم بهشت آئین
نهاده تودهء کافور کوه مشک آگین
نهفته شد برزمین در نگار حورالعین
نہراغ را اثرست از شکوفه و نسرين
نه هست سوسن حمری تذرو را بالین
همی شگفته از آن گردد و کشفته ازین
زبانهای درختان همی کند زرین
بجشن مهر مدیح وزیر شاه زمین
غیاث دولت و صدر اجل قوام الدین
روان صاحب کافی بمهر اوست رهین
که در پرستش او بر نهد بخاک جبین
ز دست دولت او دامن شهر و سنین
ز بخت اوست در انگشتری نشاندہ نگین
نگاه کن قلم او در آن خجسته یمین
بنار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین

ایا متابع رای تو مهر روشن تاب
 وزیر بازپسین خوانمت که تازه شدست
 تو آن خجسته وزیری که از کفایت تو
 تو آن ستوده مشیری که در فتوح و ظفر
 تو آدمی و همه خلق چون فریشتگان
 اگر ز بهر توابلیس یک سجود نکرد
 هر آن دعا که ز بهر تو بر شود بهوا
 ضمیر پاک ترا دیو کی کند وسواس
 ز چرخ بر تو ثنا و ز ستارگان احسنت
 تویی دلیل و معین جهانیان شب و روز
 و یا مسخر کلک تو عقل روشن بین
 روزگار تو دین رسول باز پسین
 کشید دولت سلجوق سر بغلیسین
 شدست کلک تو با طبع شهریار قرین
 مخالف تو چوابلیس خاک راه و لعین
 سزای لعنت گشتست تا بیوم السدین
 ستاره وار بتابد بر آسمان و زمین
 که هست بر سر تو پُر جبرئیل امین
 ز بخت بر تو دعا وز فرشتگان آمین
 خدای باد ترا روز و شب دلیل و معین
 کسی که بر تن و جان تو آفرین نکند
 مباد برتن و بر جان او مگر نفرین

ایضاً در مدح خواجه نظام الملک

هستند پرورنده و دارنده جهان
 شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
 دستور کامکار و خداوند کامران
 در شرق و غرب هست ز نیک اختر نشان
 و افروخته شدست بتدبیر او زمان
 در جود جز بدو نزنند ملک داستان
 نشیند گوش خلق ز تاریخ باستان
 پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان
 کش ماه و آفتاب رکاب آمد و عنان
 بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
 دارد بنای روزی آفاق را بنان
 تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
 گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
 در دل قوام دانش و در تن نظام جان

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
 معلوم عالمست که بر خلق واجب است
 صدر اجل رضی خلیقه قوام دین
 نیک اختیری که سیرت و کردارهای او
 آراسته شدست بتوقع او زمین
 در عدل جز بدو نکند عالم افتخار
 اندر کفایت آنچه ازودید چشم خلق
 گویی ز رای پاکو ز بخت بلند اوست
 گویی سپهر مرکب اقبال او شدست
 قفل و کلید گشت دو دستش که جور و عدل
 روزی بنان او دهد آفاق را مگر
 گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند
 جایی که میزبان کرم و همتش بود
 افزون کند موافقتش نیکخواه را

از دیده روشنایی و از کالبد روان
کردی جهان و مسخر شاه جهان ستان
هم گنج بی‌نهایت و هم ملک بی‌کران
بر آدمی حرام شود دیده و زبان
گوش و دو دیده رشک برد بر لب‌ودهان
کردند عمر و بخت تو از یک دگرزمان
عمر تو همچو عمر تو گردید جاودان
پیمودن فلک بکف دست چون توان
کاندر مناقب تو همی گم شود گمان
بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
جانم همه ثنای تو خواند ز استخوان
تا راغ را کشفته کند لشکر خزان

بیرون کند مخالفتش بد سگال را
ای دادگستری که بتدبیر ورای خویش
از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود
بی طلعت مبارک و بی آفرین تو
از بهر آن که دست تو بوسد دهان و لب
بر آسمان قضا و قدر متفق شدند
بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار
من بنده روزگار تو را وصف چون کنم
عین الکمال عالم ارواح خوانمت
در خدمت تو رنج برم گنج بر دهم
روزی که نفخ صور بر انگیزدم ز خاک
تا باغ را شکفته کند رایت بهار

از عدل تو شگفته همی باد دین و ملک

خضم ترا کشفته همی باد خان و مغان

در مدح خواجه فخرالملک

مساعدت کن و با من بزیر خون رزان
که غم فرازد ازین و طرب فرازد از آن
بهار مجلس آزادگان بوقت خزان
کسی بنفشه سیراب و لاله نعمان
زره که دید بر اطراف لاله مشک افشان
فروغ لاله ز عشاق کی ستاند جار
بدست عشق تو ای آفتاب ترکستار
برون شده ز دو چشم و برآمده ز دهار
ز غالیه است دو چوگان ترا در آن میدار
چو نیم سوخته گویی ز هر طرف گردا
که سیم باشد میدان و غالیه چوگا
وگر ملاحظت هر دوکنی ز خلق نها
بجهد باز شناسند از آن لب و دندا

مریز خون من ای بت بروزگار خزان
چو هست خون رزان قصد خون من چه کنی
مباش فضل خزان بی‌طرب که چهره تست
فحاش الله اگر چون خط و رخت داند
سمن که دید بروی بنفشه غالیه پوش
خم بنفشه ز احرار کی رباید دل
من آن کسم که دل و جان خویش دادستم
ز عشق تست دلم چون سرشک و جان چونفس
ز سیم پاک تو داری بدیع میسدانی
فتاده در خم چوگان تو همیشه دلم
عجب نباشد اگر گوی دل بود آنجا
ملاحظت لب و دندان تست فتنه خلق
گهر فروشان یا قوت سرخ و مروارید

ز حسن روی تو گر بتگران خبر یابند
همیشه فخر تو از حسن روی خویشتنست
بزرگ بار خدایی که بر فتوح و ظفر
روان بخدمت او تازه شد چو دل بخرد
گران نماید با طبع او هوای سبک
نه بی‌تواتر احسان اوست هیچ‌مکین
خجسته حضرت و فرخنده همتش بقیاس
یکی عزیز و مبارک چو کعبهٔ اسلام
اگر ز روضهٔ فردوس نعمت ابدست
چه بزم او که رامش چه روضهٔ رضوان
شدست محکم اصل وزارت از پدرش
پدر علم ز وزارت کشیده بر عیوق
عنایت ازلی کرده با پدر بیعت
پدر نظام و پسر فخر ملک شاه زمین
پدر چو مهر درخشان شده ز برج حمل
ایا بقدر و شرف بر گذشته از امثال
تویی که همت تو هست بحر بی‌پایان
فذلک هنری در جرییدهٔ ایام
لقای تو صفت راحت است در ارواح
سپهر و دولت و سلطان همی نگه دارند
خجسته اختر و پیروز بخت و شاددلی
خلاف مهر تو کینست و این از آن قبلست
مخالفتان ترا تافته جحیم سقر
اگر موافق تو در شود در آتش تیز
وگر کسی بخلاف تو افگند تیری
بزرگ بار خدایا خدای داد مرا
ز عقل پیر و ز بخت جوان همی دارم
ز شکر تو چو کنم ابتدا شوم در وقت
بانتهای نتوانم رسید اگر بمثل

شکسته خامه شوند و ز غم بریده بنان
چنان که فخر من از فخر ملک شاه جهان
خجسته کنیت و نامش علامت است و نشان
خرد بطاعت او زنده شد چو تن بروان
سبک نماید با حلم او زمین گران
نه‌بی تو اصل انعام اوست هیچ‌مکان
دو قبله‌اند مبین هم بحجت و برهان
یکی بلند و معزز چو قبلهٔ دهقان
وگر ز چشمهٔ حیوان بقاست جاویدان
چه دست او که بخشش چه چشمهٔ حیوان
وزو شدست‌بنای وزارت آب‌آدان
پسرقدم ز امارت نهاده بر کیوان
سلامت‌ابدی بسته با پسر پیمان
پدر رضی و پسر مخلص امام زمان
پسر چو مشتری افراشته سر از سرطان
ایا بفضل و هنر گوی برده از اقربان
تویی که دولت تو هست چرخ بی‌پایان
جواهر شرفی در قلادهٔ دوران
بقای تو سبب صحت است در ابدان
همیشه اختر و بخت و دل تو از حدشان
هم از سپهر و هم از دولت و هم از سلطان
بدار عقی بر دست مالک رضوان
موافقان ترا ساخته نعیم جنان
عجب مدار که آتش برو شود ریحان
عجب نباشد اگر باز پس شود ریحان
بفر دولت تو عقل پیر و بخت جوان
شنا و خدمت تو چون شریعت و ایمان
بخاطر آتش تیز و بطبع آب روان
بجای هر نفسی باشدم هزار زبان

اگر نه هست همه ساله طبع من چو صدف
چرا مدیح تو در طبع من شود لؤلؤء
همیشه تا که امیدست و بیم در عالم
زبان مادح تو سود باد و بیم امید
مباد دولت و عمر ترا فنا و زوال
چه بزم تو که رامش چه روضهء فردوس
خجسته بر تو بر هر که در عنایت تست
کشاده باد اجل بر مخالفت کمین
کشیده باد زحل بر معاندانت کمان

در مدح خواجه مؤیدالملک

ای ماه لاله روی من ای سر و سیم و تن
زیرا که دل سزد فلک ماه روی را
زلف تو توده توده مشکست بر قمر
زان توده توده است بشهر اندرون بلا
لب چون عقیق کردی و رخسار چون سهیل
تا در عجم بود لب و رخسار تو بدیع
دل بر دلم نهای صنم ششتیری قباى
تا موم نرم بینی در زیر سنگ سخت
چون تیر برکمان نهی و بشکنی سپاه
در کار تو شگفت فرو مانده ام بتا
تا تو بوقت خشم و بوقت لطف مرا
هجران تو بر آتش و لؤلؤء همی کند
ایدون گمان بری که مگر ماه انجمست
خواهان دیدن توشود گر خبر رسد
میر اجل موءید ملک و شهاب دین
فرخنده اختیری که خجسته خصال او
مزد خرد سپهر شناسد بساط او

از دل ترا فلک کنم از جان ترا چمن
زیرا که جان سزد چمن سرو سیم تن
جعد تو حلقه حلقه ابرست بر سمن
زان حلقه حلقه است بدهر اندرون فتن
وین هر دو ساختی بهزاران فسون و فن
چونان کجا سهیل و عقیقست در یمن
لب بر لبم نه ای پسر مشتری ذقن
تا شنبلید بینی در زیر نسترن
صد تویه بشکنی بسر زلف پر شکن
تو به شکن نهم لقبیت یا سپه شکن
آتش نموده ای ز رخ و لؤلؤء از دهن
همچون رخ و دهانت لب و دیدگان من
چون بنگری بچهره و دندان خویشتن
از ماه و انجم تو بخورشید انجم
فرخ ظهیر دولت ابو نصر بن حسن
آسایش زمین شده و آرایش ز من
آری سپهر باشد خورشید را وطن

خشمش بچشم دشمن ملت نهد و سن
 یعقوب وار در طلب بوی پیرهن
 تدبیر اوست معتمد ملک و موئمن
 در لفظه اش گنج معانی است مختزن
 و بر زند بخاک نگون خواه او مجن
 آنرا رسد جواهر و این را رسد کفن
 ای نصرت فرشته و ای قهر اهرمن
 جانست همت تو و افلاک چون بدن
 هر کس ز سیف ذوالبزن آرد همی سخن
 یک کهتر تو مهتر صد سیف ذوالبزن
 مغر شود چو معجر و مردان شوند زن
 زین روی گه چو نعل بود گاه چون لکن
 گویی شدست دست تو بر جود مفتتن
 ناگاه در فتد بته چاه چاهکن
 از چه درآید و بگلو در کند رسن
 همچون بهشت عدن شود تربت عدن
 آن ناربن شود به بلندی چو نارون
 شیران دهند بچه روپاه را لبـن
 چون طبع تو صنم شود وطبع من شمن
 گردونش مشتری سزد و مشتری شمن
 تا از محن همیشه بود خلق را حزن
 بادند دشمنان تو در قبضه محن
 آراسته سرای تو از لعبت ختن

کینش بکار دشمن دولت دهد فساد
 تاءئید او چو پیرهن یوسفست و خلق
 درگاه اوست ملتزم خلق و ملتجا
 در رسمه اش گنج معالی است مدخر
 گر بر زند بسنگ نکوخواه او حسام
 از سنگ و خاک قسمت ایشان رسد دوجیز
 ای نفی کز باطل و اثبات دین حق
 درست دولت تو و آفاق چون صدف
 هر کس ز معن زائده گوید همی خبر
 یک چاکر تو صاحب صد معن زائده است
 از آتش سیاست و خشم تو در سزد
 بر پای و بردودست تو عاشق شدست ماه
 آسوده نیست دست تو از جود ساعتی
 گر چاه کن شدست ز بهر تو دشمنت
 وانگاه دست بر رسن مدبری زند
 گر بر عدن خیال جمال تو بگذرد
 گر باد احتشام تو بر ناربن وزد
 و بر سایه قبول تو بر رویه او فتد
 تیر فلک شمن شود و کلک من صنم
 هرمدحتی که نام تو باشد تخلصش
 تا از نعم همیشه بود خلق را طرب
 بادند دوستان تو در روضه نعم
 افروخته وثاق تو از شمسه چگل

وان گوهر لطیف که پروردش آفتاب

یا قوت وار آمده در جام تو زدن

در مدح سیدالرؤساء ابوالمحاسن بن

کمالالدوله

هجر یار و مهربان چون وصل باد مهرگان
 او زباد مهرگان و من ز یار مهربان
 من همی دارم نفس را سرد بی دیدار آن
 من همی سایم بعمدا " بر شقایق زعفران
 او بخار آب دارد بر هوا لولوء فشان
 او همی پنهان کند در خاک نقش بوستان
 من همی بر طبع سرد آتش برانگیزم ز جان
 من همی فرسوده گردم بی نگار دلستان
 در خزان من بهار و در بهار من خزان
 طلعت او ماه را روشن کند در آسمان
 چشمش اندر زیر مژگان و دلش در بر نهان
 ترگس اندر سوزنست و آهن اندر پرنیان
 کان بیک صنعت چنینست اوبیک صنعت چنان
 طبع من بارد گهر در مدح خورشید جهان
 بوالمحاسن آفتاب دولت صاحبقران
 وان که اندر خدمتش دولت همی بندد میان
 اوج گردون کو توال و برج کیوان پاسبان
 باد را با طبع او گر بنگری باشد گران
 چیست ضایع تر ز درع و جوشن وبرگستوان
 عفوش اندر خشم دیدم همچو سودا ندر زیان
 زایرش زرین کنار و مادحش مشگین دهان
 کاین ز طاعت خواه خالی نیست وان از میهمان
 او فلک قدر است و دارد باد را در زیران
 در جهان باد مصور بارکاب و با عنان
 وی همه تقدیر ایزد را به نیکی ترجمان
 روز نعمت بس نباشد دوستان را جان

شد ز تأثیر سپهر سر کش نا مهربان
 لاجرم گیتی و من هر دو موافق گشته ایم
 او همی دارد هوا را سر بی دیدار این
 او همی ریزد بعمدا " بر زمرد کهربا
 من بخار عشق دارم در بصر بیجاده بار
 من همی پنهان کنم در طبع راز خویشتن
 او همی بر خاک خشک آتش برافروزد ز چوب
 او همی پژمرده گردد بی بهار دل گشای
 آن نگاری کزوصال و هجر او پیدا شود
 قلمت او سرو را قیمت دهد در جویبار
 عارضش در زیر خط دنداننش اندر زیر لب
 سوسن اندر جوشن است و لولوء اندر لاله برگ
 نسبتی دارد همانا زلف او با طبع من
 زلف او بردامن خورشید دارد مشک ناب
 مجد دولت افتخار ملت صاحب کتاب
 آن که اندر طاعتش گردون همی کوشد بجهد
 آن خداوندی که بر ایوان و درگاهش سزد
 کوه را باحلم او گر بنگری باشد سبک
 در مصاف دشمنان با نیزه و شمشیر او
 تیغش اندر دست دیدم همچو بیم اندر امید
 زر و مشک از خدمتش خیزد همی زیرا که هست
 خانه کعبه است کوی خان ابراهیم بزم
 باد را هرگز نباشد با فلک پیوستگی
 تا ندیدم اسب او را من ندانستم که هست
 ای همه تأثیر گردون را بخوبی رهنمای
 گاه شدت بس نباشد دوستان را سقر

در سخايدخواه مالى در وغا بدخواه مال
 تو بعدل اندر چو خورشيدى وليكن بى زوال
 تو چو موسى و سليمان و فريدون مقبلى
 اختيار ايزدى تا عقل دارى اختيار
 دوده نسل كمالى از تو ماند تابحشر
 نوبت بخت جوان دشمنانت در گذشت
 آتش خشم تو هر ساعت كه بنمايد سرشك
 اى خداوندى كه از قبال سودى درگهت
 از هر آن دشمن كه خشم تو برآرد دودوگرد
 مهر تو جويم بدل تا دردلم باشد خرد
 از ثنا و مدح تو فارغ نباشم يك نفس
 چون ز سلطان بگذرم مقصود هر معنى توبى
 تا نباشد سوگواراندر طرب چون شادخوار
 باده خوار اندر طرب باده و خصمت سوگوار

روزگارو بخت و اقبال تو هر سه پايدار

مهرگان و عيد نوروز تو هر سه جاودان

در مدح شرف الملك ابوسعده

نباشد اصلى در عشق يار توبه من
 چگونه توبه كنم كان دو زلف پر شكش
 بتى كجالب و دندانش چون سهيل و عقيق
 ولايت يمن اقطاع او شدست مگر
 بماه و سرو همى ماندو ز چشم و دلم
 عجب ز ماهى كاب آورد ميان فلک
 گران دو عارض رخشان ز قعل بزدانست
 بدین دليل همى مانوى درست کند
 دليست آن بت دل خواه را چو آهن و سنگ
 بدیع نیست کز آن دل پر آتش است دلم

كه زلف پر شكش يار هست تو به شكى
 هزار بار زيارت شكست توبه من
 هميشه سرخى سرخست و روشنى روشن
 كه در عقيق يمن دارد او سهيل يمن
 بآب و آتش همواره ساختست وطن
 عجب زسروى كاتش زند ميان چمن
 ز فعل امر منست آن دو زلف چوگان زن
 كه هست خير ز بزدان و شر ز اهريمن
 دلى كه نرم نگردد بهيچ حيله و فن
 بدیع كى بود آتش ز سنگ و ز آهن

بلانمای به زلف و بچشم فتنه فگن
 که سنبل اصل بلا گشت و نرگس اصل فتن
 که هست بذّر زمین آن نگار سیمین تن
 وفای بذّر زمین و ثنای صدر زمن
 که بخت حضرت او را گرفته پیـرامن
 که شد صنم قلب او و آفتاب شمن
 بگاه شستن دستش چو کوثرست لگن
 حسد برد هماندام بر جبین و ذقن
 سبیل گشت بر اعدای او مگر شیون
 چو چنبرست و همی سر برون کند زرسن
 ویا هوای ترا رام عالم توسن
 همی ز رسم تو فرزندگان برنـد سنن
 فلک نباشد جز نور پاک را مسکن
 گرفته بار قبولت ستاره بر گردن
 نسیم همت تو همچوبوی پیـراهن
 بدست خویش بدوزد برای خویش کفن
 بود ضمیر وزبانش چونشتر و سوزن
 بدان قیاس که فضل است مرد را بر زن
 چه موم پیش سنانش چه غیبه جوشن
 بگوهرست قلم در کف تو آبـسـتن
 گهی ز مورچه زنجیر بر نهد بسمن
 برنگ همچو چراغست و عنبرش روشن
 ز مکه تا بطراز و ز شام تا بختن
 که بی‌دهانش زبانست و بی زبانش سخن
 روان او ز بدن غایب و زبان ز دهن
 کشیده پشت و دل من‌بزیر بار منسن
 بطبع در ثمین را گذاردست ثمن
 کنون معاینه دیدم هر آنچه بودم ظن
 از این لطافت طبعی که از تو دیدم من

بلا و فتنه من زان ستمگـرست که هست
 اگر ز سنبل و نرگس فغان کنم شاید
 زمین ز چهره او روشن است پنداری
 دو صنعت است همیشه دل و زبان مرا
 عماد دین شرف‌الملک امین حضرت شاه
 سر سعادت ابو سعد آفتاب سعود
 گر آب چشمه کوثر ز جنت است نشان
 کجا جبین و دفن پیش او زمین ساینـد
 برون ز شیون اعداش را سبیلی نیست
 رسن ز چنبرا اگر سر برون کند خصـمش
 ایا مراد ترا نرم روزگار درشت
 همی بچود تو آزادگان زنند مثل
 بلند بخت تو چون نور ساکن فلکـست
 نهاده نامه مهـرت زمانه بر تـارک
 تو یوسفی و همه سائلان چو یعقوبـند
 کسی که جامه مهـرت برو دریده شود
 کسی که خواهد و گوید خلاف و نقص ترا
 ترا بمرتبه فضلست بر جوانمردان
 مبارزی که بنام تو نیزه برگیرد
 چنان کجا که بدریای ژرف در صدفـست
 گهی ز غالیه پرگار برکشـد بحریر
 بسیر همچو براقست و کاغذش میدان
 بشمع ماند و دودش رسیده گوناگون
 بگوید و برود کامکار وین عجـبـست
 همی نماید در دست او که نیست مگر
 بزرگ بار خدایا بلند همت تو
 مدیح در ثمین آمد و سخاوت تو
 قبول بود همه ظن من باول کار
 کثیف طبعم در مدحت تو گشت لطیف

چو من ز دولت و اقبال تو گرفتم فال
همیشه تا که نعم باشد و محن بجهان
ولیت باد منور در آفتاب نعم
خجسته باد همروز تو چو عید و بهار
سعادت ابدی ناصح ترا ناصح
نهاده بر کف تو گوهری که از عکسش
تو خوش نشسته و پیش تو ایستاده بتی
بزلف مشک و بلب شکر و برخ سوسن

در مدح خواجه معین‌الملک علی بن سعید

همان بهست که امروز خوش خوریم جهان
از این سه روز که گفتم میانه امروزست
در انتظار بهار و خزان مباح که هست
بین که هر چه بهار شگفته پیدا کرد
مگر خزان برزان نو شریعتی بنهاد
مگر که درشب دیمه باد خوارزمی
ز برف ریزه چو سوهان شدست روی زمین
مگر زمانه بآهنگری برون آمد
چه پاک از این که جهان سردگشت و ناخوش شد
گر از بنفشه و لاله زمین باغ تهیست
چو زلف و چهره او هست بیهده چه خوریم
بماه دی ز خم زلف و رنگ چهره او
رسید عبد بیا تا بتیغ باده کنیم
طواف حاج کنون گرد قبله تازیست
اگر همی نتوان کرد خدمت تو سک
دو گوهرست درین وقت شرط مجلس ما
یکی چو آب رز اندر میانه ساغر
یکی ز نور و ز سوزندگی نتیجه عشق

که دی گذشت و ز فردا پدید نیست نشان
مکن توقف و پیش میانه بند میان
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان
خزان ستیزه او را چگونه کرد نهان
که هست در همه عالم مباح خون رزان
عسس شدست که کردست باغ را عریان
ز یخ شدست رخ آگیر چون سندان
که آب گرد چو سندان و باد چون سوهان
که خانه گرم و مغنی خوشست و یار جوان
ز هر دو هست بدل زلف و چهره جانان
غم بنفشه سیراب و لاله نعمان
بنفشه زار پدید آوریم و لالستان
بعید قربان تیمار خویش را قربان
طواف ماست کنون گرد قبله دهقان
کنیم خدمت فرزند او چنانکه توان
قنینه معدن این و تنوره مسکن آن
یکی چو برگ گل اندر میان آتشدان
یکی ز جان و ز پاکیزگی نتیجه جان

چنان کنیم که ماند بروز تابستان
 گهی بساقی گویم چنگ بر زن هین
 خمار عشق و خمار شراب را درمان
 کنیم بر سر آن از تنوره زر افشان چو
 بیاد خواجه بکف بر نیم رطل گران
 ستوده تاج کفاة عجم سر فغان
 که هست نایب فرمانده زمین وزمان
 در خواجه را گه گرفتند هر دو ملک جهان
 قوام دین را در دولت ملکسلطان
 هدایت است و عنایت مجیرش از حدثان
 ضمیر اوست بهنگام فتنه فتنه نشان
 هدایت از ملکست و عنایت از یزدان
 بر آن خجسته ضمیر و بر آن خجسته بنان
 بقال دیدن رویت مبارک است چنان
 بتابد از شب کفرش ستاره ایمان
 ز روزگار و فلک ساختند بشرح و بیان
 فلک نوشت خط و روزگار کرد ضمان
 همی ز رای تو آراسته شود دیوان
 درخت را تف خورشید و کشت راباران
 بنای دولت خسرو بر آن خجسته بنان
 دواتدار تو نازد نبیره مشکان
 چو نامه نبوی کی بود هزار افسان
 همه صفات نوشتند در دیبرستان
 شنیده‌ام چو در آغاز فتنه بود نشان
 نه از قبیله بهمان نه از نژاد فلان
 وزو رسند بسی که‌تران بآب و بنان
 سپاه و شاه‌ورعیت بشکر و پیر و جوان
 همه معاینه بینم هر آنچه داد نشان
 ترا سزد که تویی هر دو بیت را برهان

بدین دو گوهر روشن شب زمستان را
 گهی بمطرب گویم چنگ بر زن هین
 گهی صبح کنیم از سه بوسه و سه قدح
 چو ابر بر سر ما از هوا فشاند سیم
 چو مطربان سر انگشت را کنند سبک
 خجسته ناصح دولت اجل موید دین
 معین ملک زمین وزمان علی سعید
 جز او که بود که شایسته نیابت شد
 نظام دین را در دولت ملکسنجر
 حمایتست و رعایت مجیرش از آفات
 بنان اوست بهنگام شغل شغل گذار
 حمایت از ملکست و عنایت از دستور
 ز آسمان همه‌تاءید و رحمت است نثار
 بزرگ بار خدایا ز طالعی که تراست
 اگر ببیند روی تو نوبت پرست بخواب
 شمار مدت عمر تو با قضا و قدر
 بمدتی که بود بیشتر ز مدت نوح
 همی زرای تو افروخته شود حضرت
 که هر دورا تو چنان در خوری که وقت بهار
 بنای دین نبی برکتاب و اخبارست
 چو درو سحر بمشک و شبه برآمی‌زی
 تو در هنری دگری وان نفر دگر بودند
 کتاب عین مسلم تراست وز همه‌قوم
 بنعمت تو که از فیلسوف حضرت شاه
 که گفت محتشمی در عجم‌پدید آید
 ازو رسند بسی مهتران بجاه و بنام
 خدای باشد ازوراضی و ملک‌خشنود
 درست گشت که آن محتشم تویی که ز تو
 دو بیت شعر زگفتار خواجه برهانی

که هست سورة آن هل اُثی علی الانسان
 گه آشکار شود کلّ من علیها فان
 همی حسد برد از باده چشمهء حیوان
 سپیده دم بگریزند هر شب ار رضوان
 چنان که نام تو در شعر و شعر در دیوان
 شدست شعرم در شکر تو چو آب روان
 مقدمات سخن شاعران چیره زبان
 هزار عقد ز یاقوت و لؤلؤ و مرجان
 که من بدارم تنها نیابت از ایشان
 وگرچه در حق من کرده‌ای بسی احسان
 همه شدند و نهادند روی در نقصان
 که قادری و قلم بر مراد تست روان
 کنند هفت ستاره بسعد و نحس قران
 ز نحس بهرهء خصم تو باد رنج و زیان
 چو حاجیان بمعنی عید گوسفند کشان
 که عمر مرد بهر شش بماند آبسadan

"بحق افضل انسان و حق صورت آن
 که نام و نسل تو باقی است تا بدان ساعت
 ز بهر آن که تو در دست جام باده نهی
 ز آرزوی صبح تو ساکنان بهشت
 ستاره باشد بر برج و برج بر گردون
 شدست طبعم در مدح تو چو آتش تیز
 چو من به مجلس تو کاشکی رسیدندی
 که تا بنظم مدیحت نثار کردند
 چه حاجت است بدیشان ز بهر نظم مدیح
 اگر چه شعر مرا گفته‌ای بسی احسن
 کنون زیادت باید که هیچ باقی نیست
 مکن درنگ و غنیمت شمر ستایش و شکر
 همیشه تا که بر این هفت چرخ دایره وار
 ز سعد بهرهء عمر تو باد راحت و سوز
 بمجلس تو همه روز که تیران خرم
 خدای داده زشش چیز مر تار شش چیز

کف از شراب و لب از خنده و براز معشوق

دل از نشاط و تن از ناز و خانه از مهمان

در مدح خواجه نظام الملک

هستند پرورنده و دارندهء جهان
 شکر خدا و مدح وزیر خدایگان
 دستور کامکار و خداوند کامران
 در شرق و غرب هست ز نیک اختری نشان
 و افروخته شدست بتدبیر او زمان
 در جود جز بدو نزنند ملک داستان
 نشنید گوش خلق ز تاریخ باستان
 پاکی در آفتاب و بلندی در آسمان

صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
 معلوم عالم است که بر خلق واجب است
 صدر اجل رضی خلیفه قوام دین
 نیک اختری که سیرت و کردارهای او
 آراسته شدست بتوقع او زمین
 در عدل جز بدو نکند عالم افتخار
 اندر کفایت آنچه از او دید چشم خلق
 گویی ز رای پاکوز بخت بلند اوست

کش ماه و آفتاب رکاب آسود و عنان
 بسته شدست ازین و گشاده شدست از آن
 دارد بنای روزی آفاق را بنان
 تا گشت همت و کرم خواجه میزبان
 گیتی سزد سرای و همه خلق میهمان
 بحر گهر هیا کن و ابر گهر فشان
 آثار او نگه کن و توقیع او بخوان
 و ندر هوای او نبود چرخ را هوان
 از مایه سعادست و از سایه امان
 در دل قوام دانش و در تن نظام جان
 از دیده روشنایی و از کالبد روان
 کردی جهان مسخر شاه جهان ستان
 در روم کاردارش و در شام پهلوان
 هم گنج بی نهایت و هم ملک بی کران
 سال دگر گشاده شود مصر و قیروان
 گردد دل مخالف تو سفته سنان
 بر آدمی حرام شود دیده و زبان
 گوش دو دیده رشک برد بر لب و دهان
 کردند عمر و بخت تو از یک دگر ضمان
 عمر تو همچو عمر تو گردید جاودان
 پیمودن فلک بکف دست چون توان
 کاندلر مناقب تو همی گم شود کمان
 بر رنج خدمت تو نکردست کس زیان
 جانم همه شنای تو خواهد ز استخوان
 تا راغ را کشفته کند لشکر خزان
 خصم ترا کشفته همی باد خان و مان
 پاینده باد عدل تو بر پیر و بر جوان

گویی سپهر مرکب اقبال او شدست
 قفل و کلید گشت دو دستش که جور و عدل
 روزی بنان او دهد آفاق را مگر
 گیتی سرای و خلق همه میهمان شدند
 جایی که میزبان کرم و همتش بود
 بنگر بدست و خامه او گر ندیده ای
 و آرزوی دولت و بخت آیدست همی
 اندر وفای او نبود جسم را وفات
 هر کس که هست چاکر او بهره یافتست
 افزون کند موافقتش نیکخواه را
 بیرون کند مخالفتش بد سگال را
 ای دادگستری که بتدبیر و رای خویش
 تدبیر تو نشاند و سر کلک تو گماشت
 از تیغ و کلک تیز تو حاصل همی شود
 امسال روم و شام بهر دو گشاده شد
 ای دور روزگار بتو سفته نشان
 بی طلعت مبارک و بی آفرین تو
 از بهر آن که دست تو بوسد زبان و لب
 بر آسمان قضاو قدر متفق شدند
 بخت تو همچو عمر تو گردید پایدار
 من بنده روزگار ترا وصف چون کنم
 عین الکمال عالم ارواح خوانمست
 در خدمت تورنج برم گنج بر دهم
 روزی که نفخ صور برانگیز دم ز خاک
 تا باغ راشگفته کند رایت بهار
 از عدل تو شگفته همی باد دین و ملک
 تا بنده باد فر تو بر خرد و بر بزرگ

فرخنده باد مهر تو جاوید و من ره‌ی

هر سال گفته تهنیت جشن مهرگان

در مدح سلطان ملکشاه

بت منست نگاری که قامت و دل آن
 اگر میان کمان آشکاره باشد تیر
 اگر نه چشم من و چشم یار کردستند
 چرا فرستد آن آب خویشتن سوی این
 اگر نه زلفش چوگان شد و زنخدان گوی
 بشام رفت و ز تیغش بروم بودخروش
 چو روم و شام کند هند را بسال دگر
 ایا شهی که ز عدل تو بس عجب نبود
 شه زمانه و سلطان روزگار تویی
 بهیچ معنی واجب نگردد استغفار
 تو آن شهی که ترا هر زمان بداد ودهش
 تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند
 تو آن شهی که بر افلاک برد و کواکب را
 برای فتح تو برهان چو خواهد از من کس
 زباد قهر تو ریحان شود فسرده و خشک
 شود ز قهر تو آسان دشمنان مشکل
 دبیر چرخ اگر دشمنی بود بمثل
 عجب نباشد اگر باز پس رود تیرش
 خدایگانا در شکر و در پرستش تو
 تراست هر چه در اسلام هست باقیمت
 یتیم تیز تویی خصم بند و شهر گشای

ز خون دشمن کردی عقیق رنگ حسام

عقیق رنگ کن اکنون قدح ز خون رزان

در مدح کیامجیرالدوله وزیر سنجر

تراست روی چو نسرين تازه‌ای بت چین مراست از غم عشق تو روی چون نسرين

تراست پیروین زیر دو دانه یاقوت
 تراست زر طرازنده بر میان دو سیم
 تراست بستر و بالین همیشه پر گل و ماه
 تراست پرخم و چین جعد زلف غالیه بار
 تراست پر چین از ساج گرد لاله سنان
 تراست مشک بکافور بر عجین بگلاب
 تراست مار قرین بر فراز برگ سمن
 تراست پر چین بر روی حلقه کرده چنان
 تراست آذر بر زین بروی پر ز نشاط
 تراست تلقین آشوب و فتنه از دیوان
 وزیر خسرو شرق و نصیر ملت شرع
 سپهر نصرت ابوالفتح کاختران سپهر
 بزرگوار وزیری که هست بهر ره او
 ز زهره بزم وز بهرام قوت اندر رزم
 ز ماه سیر شبانروزی و ز کیوان خشم
 یمین او سبب روز و روزی بشر است
 شود گشاده در روزی و بتابد روز
 نخست روز کند آرزوی خدمت او
 ز حرص خدمت و دیدار او عجب نبود
 چو کلک و مقرعه در صدر زین بکف گیرد
 بنوک کلک جهانی ببخشد اندر صدر
 بروز رزم گر از دست او شرف یابد
 سرشت او بصف چون سرشت ما نبود
 اگر سحاب بیاموزدی سخاوت او
 علی العموم بیارایدی جهان خرداد
 بیادم آمد بیتی که عنصری گوید
 نه من بتضمین مدحش همی بیارایم
 ایا ز مرکب تو گرد رفته برگردون
 زمانه گشت بر اعدا چو حلقه خاتم

مراسـت دیده یاقوت بار بر پروین
 مراسـت زر گدازنده بر رخ سیمین
 مراسـت پر تف و نم بی تو بستر و بالین
 مراسـت قامت و روی از غم تو پرخم و چین
 مراسـت گردگل زرد عاج گون پر چین
 مراسـت خاک بخونابه زیر پای عجین
 مراسـت برگ سمن بر فراز مار قرین
 مراسـت عشق تو بر گوش حلقه کرده چنین
 مراسـت بر دل ز اندیشه آذر بر زین
 مراسـت مدح و زیر از فرشتگان تلقین
 مجیر دولت و تاءئید او مؤید دین
 بصد هزار قرانش نیاورند قرین
 ز هفت کوکب سیاره هفت چیز گزین
 ز تیر در همه علمی ضمیر روشن بین
 ز مهر طلعت و ازاورمزد رای رزین
 بدین سخن نه گرو بایدم همی نه یمین
 چو او بدیوان بگشاید این خجسته یمین
 چو در بدن متحرک شود چنان جنین
 کی بی قرار شود نطفه در قرار مکین
 دلیر وار دو صنعت کند بدان و بدین
 بشیب مقرعه ملکی بگیرد اندر زین
 مسیر طایر و دفع طمع کند شاهین
 که او زما معین است وما زما معین
 بجای قطره همه بدره با ردی بر طین
 علی الخصوص بیارایدی بعورودین
 بلفظ و معنی پاکیزه تر ز در شمین
 همی بمدح وی آراسته کنم تضمین
 کشیده رأیت عالیت سر به علیین
 چو روز فتح گرفتی زمانه زیر نگین

سفینه گشت نگونسار و غرقه شد مسکین
 همی حجاره سجیل بارد از سچین
 نهاد مالک بر دستشان همی غسلین
 که چون گشاد قضا بر مخالفانت کمین
 نهنگ شرز و پیل دمان و شیر عرین
 که آب دیلم بردی و رونق زوبین
 اگر بگرگان بودی هزار چون گرگین
 همه سلامت و امنست و راحت و تسکین
 ز جانبیش بدر بند کشور غزنین
 هزار سد بلندست و صد هزار حصین
 بعقل کامل و رای صواب و عزم متین
 نیاید آن که بخیل تو آید اندر چین
 چو گوش و چشم ترا باشد اختلاج وطنین
 همه طرایف چین از نگار خانه چین
 بتان زرین از سومنات و قسطنطین
 کرام پیش تو زان خاک بر نهند جبین
 بجای گنج همی دشمنان کنی تو دفین
 که باید از قبل دشمنانت زیر زمین
 سلاح دار چو در رزم بشنود ز تو هین
 ز ابر خشم همه خون صرف ریزد هین
 کز آن سرش بدل اندر خلاف باشد و کین
 نبرد آن سر و سر باز پس کند سکین
 بحلق درافشان و بفرق مشک آگین
 کجا صغیر کنند شرع را کند تزئین
 مشاطگی نکند جز بصبح باز پسین
 همی بروز بر اشکال شب کند تعیین
 بعقد او نرسد مه بعقدۀ مشکین
 سخن چنانکه فراز آورند غث و سمین
 بروزگار تو نو گشت سیرت و آئین

بحر کینه چو خصم تو در سفینه نشست
 در آن مقام تو گفتی که بر سر اعدا
 هنوز نا شده از مغزشان بخار شراب
 جهانیان همه آگه شدند و دل بستند
 ز بس نهیب سر اندر کنند و دم نزنند
 ز جان گرگین گران همی خورد تشویر
 نداشتی خطری پیش او سیاست تو
 که از کفایت و رای تو آن ولایت را
 ز جانبیش بسر حد ماوراءالنهر
 تو ایسدری و ز تدبیر تو بهر دو طرف
 نظیر تو ز وزیران کسی ندانم من
 نیاید آن که بچنگ تو آید اندر جان
 بشارتی رسد از فتح و مژده ظفرت
 امید هست که آرد بدرگهت فغفور
 کشند پیش تو چپچال و قیصر رومی
 خدای عرش ز خاک آفرید شخص ترا
 دفین کنند همه گنج در زسین وزرا
 ز بهر آن بدهی گنج و در زمین بنهی
 خزانه دار چو در بزم بشنود ز تو هان
 ز بحر جود همه زر ناب خیزد موج
 کجا زمانه بسکین همی سری برود
 اگر کنی تو بسکین اشارتی که مبر
 بدست تست همایون یکی همای شگفت
 کجا صریر کند ملک را دهد ترتیب
 مشاطهای عجبت او که رنگ مشکینش
 مهندسیت که از بهره مصلحت شب و روز
 چو در بنان تو سازد بنای فضل و ادب
 بزرگوارا پوشیده نیست بر دل تو
 سخنوران جهان دیده کهن شده را

بشکر و منت تو جان خویش کرده رهین
نشسته پیش تو بر فرش حشمت و تمکین
قبول تست گر او را قبالة و کابین
که چون جوانی و چون جان خوش آید و شیرین
وگر شناسم بر من مباد جز نفرین
ز حوض کوثر و ماء معین و خلد برین
کف تو گوثر و می در کف تو ماء معین
بخدمت تو رده بر کشیده حورالعین
رسیده فیض الهی ز دست روح الامین
از آن شمار بود صد یک الوف مائین
خدای در همه کاری ترا نصیر و معین

بمجلس توشای من از در احسنت

بحضرت تودعای من از در آمین

منم بخدمت تو شخص خویش کرده رهی
نبشته مدح تو بر حسب طاقت و امکان
عروس بخت مرا بخشش تو کابین است
سزد که خوانم مدح ترا جوانی و جان
غذای جان شناسم جز آفرین ترا
همیشه تا که امامان خبر دهند همی
همیشه بزم تو چون خلد باد خرم و خوش
تو با سعادت و شادی نشسته چون رضوان
بجان پاک تو هر ساعتی ز رحمت صرف
قیاس عمر تو چندانکه چون شمار کنند
زمانه در همه وقتی ترا رهی و غلام

در مدح خواجه سیف الدین علی وزیر پسر عم شاه

صد حلقه دارد از سه طرف هر طرف یمین
چون خاتمی شده که کبودش بود نگین
گاهی ز کید جعد بمه بر کند کمین
وز چین جعد اوست رخ من گرفته چین
آتش زدست از دل سنگین آهنین
پر سوسنست دامن و پر سنبل آستین
که در بهشت ویل تو جویند خور عین
بر تو غزل سزاست چو بر خواجه آفرین
دستور سیف دولت شاهست و سیف دین
اورا نیاوریده بآزادگی قرین
شیر خدای و دادگر و میرمؤمنین
شد زین علی گمان همه دوستان یقین
در شکر این علی دل زوار شد رهین

آن بت که هست چهره خور پیش او رهین
پیوسته در میانه هر حلقه ای دلی
گاهی ز تاب زلف بگل بر نهد کنند
از تاب زلف اوست دل من گرفته تاب
فریاد از آن نگار که در نال سوخته
ای دلبری که از رخ و زلفین تو مرا
که بر سپهر وصف تو گویند مهر و ماه
تری و خوشی غزل من ز وصف تست
تاج علا و گنج معالی علی که او
آزاده مهتری که کواکب بصد قران
همنام او علیست که او بود روز حرب
شد زان علی یقین همه دشمنان گمان
در بند آن علی کفار شد اسیر

گر ابن عم احمد مختار بود آن
ای تابع هوای تو اجرام بر سپهر
از جود تست حاجت آزادگان روا
همواره در مقام جلالت تویی مقیم
بی نام تو سرشک ندارد همی زابر
در پیش سیف دولت سلطان دادگر
در حضرتش وزیری و در خدمتش ندیم
تا سرفراز گشتی زین هر چهار چیز
ای گشته دولت ازلی با تو هم عنان
بحریست مدح تو که بر آن بحر طبع من
از اعتقاد صاف سزد گر بود مدام
چون هست بر مدیح تو بر حسب اعتقاد
هر گه که ذکر خویش توقع کنم همی
تا بر سپهر سیر نجومست بار جوم
بر چرخ عقل باد جمال تو آفتاب
حکم تو باد جابر حساد کرده قهر

دستور ابن عم شه عالمست این
وی شاکر سخای تو اجسام بر زمین
ورسم تست حجت فرزندگان متین
پیوسته در مکان سعادت تویی مکین
بی مهر تو نبات نروید همی ز طین
یسرست بریسارت و یمنست بر یمین
در ملکتش و کیلی و در نعمتش امین
شد خاک پای همت تو چرخ هفتمین
وی گشته حشمت ابدی با تو هم نشین
همچون صدف شدست پر از گوهر ثمین
بر دست تو بسایم و بر پای تو جبین
ابیات من مذهب و الفاظ من متین
زان خاطر لطیف و از آن رای دوربین
تا در زمانه دور شهروست با ستین
در باغ فضل باد خصال تو فرودین
بخت تو باد مرکب اقبال کرده زین

دولت ترا پناه و تواحرار را پناه

ایزد ترا معین و تو سادات را معین

در مدح شرف‌الملک ابوسعید محمد بن منصور

باد نوروزی همه کله زند در بوستان
از جواهر گنج یاقوتست گویی میوه دار
راغ شد چون ششتری و باغ شد چون مشتری
پر حلل شد کوهسار و پر حلی شد مرغزار
از شکوفه هر درختی سیم پاش و در لباس
هر نباتی را زدانگی دیگر آید پیرهن
از کواکب نیست پیدا آسمان از کوهسار
هر سحرگاه آن همی کوکب فرستد سوی این

ابر نیسای همی بر گسل شود لؤلؤ فشان
وز طرایف کرخ بغداد دست گویی بوستان
آب شد چون سلسبیل و خاک شد چون پرنیان
پر حشر رشد جویبار و پر گهر شد گلستان
وز بنفشه هر زمینی مشکسای و نیلسان
هر درختی را زرنگی دیگر آید طیلسان
وز شقایق نیست پیدا کوهسار از آسمان
هر شبانگاه این همی لاله فرستد سوی آن

بنگر اندر سبزهزارو پاسمینش بر کنار
 آن یکی چون جام مینا در میان لاجورد
 راغ را بنگر بکردار بهاری دلگشای
 آن نگاری کز وصال و هجر او پیدا شود
 زلف کوتاهش همی عشق مرا دارد دراز
 ارغوان از رنگ روی من شود چون شبلید
 چشم من در عاشقی گوهر فشاند بیقیاس
 آن سخاوتها که چشم من کند در عاشقی
 بان صناعتها که زلف او کند در دلبری
 آفتاب سعد و نصرت ملک سلطان را شرف
 از کمال دانش و فرهنگ و معنی در گذشت
 نیک بنگر کلک او را تا ببینی پیکری
 نفس او بر سیم روشن چون دخان بی چراغ
 مرغ زرین است و او راتخته سیمین چمن
 پیشه گیرد خدمت او هر که خواهد آب و چاه
 چون ز یک خدمت جدامانی بحکم اضطرار
 تا امید و بیم باشد در دل خرد و بزرگ
 در دل هر بد سگالش باد بیم بی امید

بر همایون روزگار وعید او فرخنده باد

همچنین نوروز و صد نوروز و عید مهرگان

در مدح کیا مجیرالدوله وزیر سنجر

بتی که حور بهشتی شود برو مفتون
 چو آهوست و دور زلفش بدام ماند راست
 دو کژ دمند سیاه آن دو دام او گویی
 هزار مردم کژ دم فسای دیدستی
 ز بهر آن که شد اندر جمال چون لیلی
 چو عاشقان همه بستند بر وفاش کمر
 عقیق او بر حیق بهشت شد معجون
 که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون
 که دل برند ز مردم همی بزرق و فسون
 بیا و کژدم مردم فسای بین اکنون
 ز غم شدند عمه عاشقانش چون مجنون
 بخون دل همه را تر شد از جفاش جفون

جفای آن صنم نا گذشته از جیحون
 که اندر آن همه آب است و اندرین همه خون
 ز وصل او دل من پر جواهر مکنون
 بوعده دادن وصلش مرا کند مرهون
 وزیرشاه مرا بس بعقل راهنمون
 عمید ملک شه نیک بخت روز افزون
 دل منور او عقل و علم را قانون
 همی درود فرستد روان افلاطون
 نه بر کشیده او راکند ستاره نگون
 سیق برد که جود از قضای کن فیکون
 اگر معاینه گردد خزانه قارون
 اگر ندیدی ماهی و ماه را مقرون
 نهفته عنبر سارا و گوهر مخزون
 بصد قران چو تو گردون نیاورند و قرون
 سپهر خیره چو رای تو دید گشت زبون
 شدست بر تو ز رسم تو واله و مفتون
 چنان که در حرکاتش زمین گرفت سکون
 مگر کفایت سقفست و خامه تو ستون
 ولایتی متلون بشکل بو قلمون
 که بود چون شکم حوت وما در و ذوالنون
 ملک بدولت جمشید و فر افریدون
 که دولت تو شریف است و هست کیوان دون
 هر آن سخن که بطبع اندرون شود موزون
 جنون بود بهمه حال والجنون فنون
 در آن صفت سخم بگذرد زو هم و ظنون
 که گشته بر دل بیچاره چیره بود جنون
 دلم بتنگی میم و تنم بگوژی نون
 بآب همت تو تر و تازه گشت ایدون
 بفر تو شدم از ناثبات دهر مصون

یکی منم که مرا دیده همچو جیحون کرد
 چرا به جیحون کردم قیاس دیده خویش
 بتی که هست رخ او خزانه ملکان
 بمه ماند هر شب خیال او تا روز
 خیال ماه مرا بس بوصل راهنمای
 مجیر دولت پرویز روز ملک افروز
 وزیر عادل ابوالفتح بن حسین که هست
 بعقل و علم دلش را ز عالم ارواح
 نه پروریده او را کند زمانه تباه
 ز بس شتاب که او را بود بجداندر
 ببخش کف او ساعتی وفانکند
 بلون کلک و بشکل دوات او بنگر
 شگفت و طرفه بود در میان ماهی و ماه
 ایا بفضل و کفایت گذشته از اقربان
 زمین تیره چو روی تو دیدگشت منیر
 خرد که عاشق و مفتون شود بدو مردم
 خدای کلک ترا داده قوت فلکی
 بخامه تو کفایت همیشه بر پایست
 شد از کفایت و بیداری تو بریک حال
 بتو چو روضه فردوس گشت مملکتی
 همه دلیل کند گر کفایت تو شود
 ز همت تو تفاوت بسست تا کیوان
 سزای مجلس تو کی بود معاذالله
 بمجلس چو تویی بر سخن دلیر شدن
 اگرکنم صفت اشتیاق تو بر خویش
 نبود چاره مرا در فراق خدمت تو
 ز نون و میم دو چشم جدا نبود که بود
 نهال شادی من خشک بود و پژمرده
 بمدح تو شدم از حادثات چرخ معاف

همیشه تا بجهان اندرون غم و شادی بود ز اختر و ارون و طایر میمون
ترا ز طایر میمون نصیب شادی باد نصیب دشمن تو غم ز اختر و ارون
بحل و عقدولایت بخرج و دخل جهان نبشته کلک تو توقع های گوناگون
سعادت که بود بستن و گشادن از آن
بخدمت تو کمر بسته و گشاده حصون

در مدح خواجه نظام الملک

ماه غزل سرای من ای سرو سیم تن
در سحر چشم تست هزاران هزار فن
خوبی شدست با رخ خوب تو مقترن
در نرگسین دو چشم تو تلبیس اهرمن
وز هجر و وصل تست مرا شادی و حزن
شمشاد و مشک و نوش و گل و نار و نارون
وی آن که چون تو سرو بنالیده در چمن
زین بیش فال من بفراق اندرون مزین
پشتم شکسته کردی از آن زلف پر شکن
گر چه ز اشک دایم دریاست گرد من
کاکنون بباغ چون رخ تو بشگفت سمن
هر لاله را تو گویی لؤلؤ است در دهن
دیبای سرخ پوشد بادام پیرهن
گویی بخلق خواجه سرشتست خویشتن
شمس الکفاة شیخ اجل بوعلی حسن
رخشان تراز سهیل یمانیست در یمین
ز آن سان که خاک تیره ز آب و زجان بدن
و ندر مشاورت نه چو تو هیچ مؤتمن
وز روی تست ماه درخشنده بر زمین
بو یاترست خلق تو از نافه در ختن
گویی سخای ناب مزیدی تو با لبن

ای بر شکسته سنبل مشکین به نسترن
در پیچ زلف تست هزاران هزارتاب
کژی شدست تا خم زلف تو متفق
در بدین دو شکر تو معجز مسیح
از تست سال و ماه جهان را ده و دو چیز
شمع و شب و گلاب و می و سیب و یاسمین
ای آن که چون تو بت نگاریده در بهار
زین بیش جان من بفراق اندرون مسوز
صبرم رمیده کردی از آن چشم پر خمار
جان من از فراق رخ تو پر آتش است
گاه آمد ای نگار سمنبر وصال را
هر غنچه را تو گویی لعل است در غلاف
یاقوت زرد آرد گلزار گوشوار
اکنون سحرگهان بوزد باد مشکبوی
کافی نظام ملک و وافی قوام دین
فرخ رضی آل علی آن که ملک را
ای سیدی که زنده شد از سیرت تودین
چرخ و زمان بدولت تو گشته متفق
از رای تست کلک نگارنده بر زمین
پیداترست خلق تو از ماه در شرف
گویی حیای صرف کشیدی تو در بصر

زین روی خدمت تو رهی را شریعتست
از آرزوی مجلس و دیدار خسروی
باینده در خراسان دایم بروز و شب
تا آب بحر را نکند هیچ کس قیاس
چون آب بحر بادا بر کهترانت جود

گرویدن همیشه رهبر و دولت بهمرهت

یارتو روزگار و معین تو ذوالمنن

در مدح خواجه نظام الملک

قوام دین هدی و نظام ملک زمین
سزد که دین هدی پرورد قوام السدین
سه چیز روح فزا و سه چیز عقل گزین
دل منور و عزم درست و رای رزین
چنانکه داشت سلیمان جهان بزیر نگین
عصای موسی آن و دعای عیسی آن
طباع را کف او بیکوی کند تلقین
که نور صرف بود من سلاله من طین
رسیده نامه و نامش ز مصر تا در چین
بجان حاسد او در اجل گشاد کمین
ز غم توانگر واز شادی و طرب مسکین
که صد هزار ثمین است آنخسته یمین
بشکل و طرف کمر زان قبل بود پروین
که تا ز بهر ستورانش نعل باشدوزین
ایا ضمیر تو میزان عقل را شاهین
ز فر بخت تو آهو شود چو شیر عرین
فلک دعا کند و اختران کنند آمین
گزاردی بتو بروحی جبرئیل امین
تویی مقدم آزادگان بداد و بدین
اگر چه بود محمد رسول باز پسین

همی فرازد دولت همی فزاید دین
سزد که ملک زمین گسترده نظام الملک
خدايگان صفتی کش خدای داد بهم
ید موءید و عقل تمام و بخت بلند
ز قدر و مرتبه دارد جهان بزیر قلم
سعادت و قلم از دست او شناس که هست
مزاج را دل او راستی کند تعلیم
بنور صرف همی ماند و عجب دارم
گرفته رایت ورایش ز روم تا حد هند
بچشم دشمن او درزحل کشید کمان
توانگر آمد و مسکین مخالفتش لیکن
برو بیوس یمینش گرت گهر باید
میان او کمری دارد از سعادت و فر
از آن خمیده شود مه دوبار در یک ماه
ابا یمین تو تصریف جود را مصدر
شود چو آهو شیر عرین ز هیبت تو
تویی که عمر ترا هر شبی و هر روزی
پس از پیغمبر ما وحی اگر روا بودی
اگرچه هست بعصر اندرون ترا تاخیر
بلی مقدم پیغمبران محمد بود

همی بنام تو بر کوه بر دمد سوسن
 ز دست و طبع تو بینم حیوة و شادی خلق
 بروز بزم تو گر باز جانور گردند
 بدولت تو همه بر فلک نهند قدم
 هواست نعمت و منت ترا که خالی نیست
 کسی که پای تو بالین او بود زبید
 یقین شدست که صاحبقران شهنشه ماست
 همی کنند قران بر فلک فریشتگان
 اگر خبر شود از روم تو بچرخ بلند
 برزمگاه تو یاری کنند سیارات
 کسی که سر نهند بر خط محبت تو
 کسی که مهر تو از سر برون کند وقتی
 ز نقش کلک شگفت تو ملک شاه شگفت
 صدف شناسم کلک ترا که از دهنش
 خرد ندارد و پیوسته است معنی جوی
 کجا بدست تو باشد گمان برم که مگر
 مکان وقوتش مشکست و سیم وزان سببست
 مسخرند ترا باد و خاک و آتش و آب
 بروز رزم بر افشان بباد خرمن خصم
 بآب مهر همهکار دوستانت بساز
 آیا ستوده ولی نعمتی که از کرم
 بدولت تو همی بر کشم علم بفلک
 کجا مدیح تو خوانم ز بندگی خواهم
 اگر ز شاه و ز تو بگذرم ز گفتن شعر
 اگر نه نام تو و نام شه کنم مخلص
 همیشه تار بود آثار نیک اصل قوی
 هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار

همی بمدح تو از سنگ بشگفتد نسرين
 که آن چو چشمه خضرست و این چوما معین
 مقدمان جهان سر بسر کهین و مهین
 بخدمت تو همه بر زمین نهند جبین
 ز نعمت تو مکان و زمنا تو مکین
 که پای او سر عیوق را بود بالین
 چنان کجا که تویی صاحب اجل یقین
 که بخت صاحب وصاحبقران شدند قرین
 وگر نشان رسد از بزم تو بخلد برین
 بیزمگاه تو شادی کنند حورالعین
 کند عداوت تو مغز در سرش زوبین
 شود ز کین تو اندیشه در دلش سنگین
 چو بوستان و گلستان ز باد فروردین
 بشرق و غرب پراکنده گشت در ثمین
 بصر ندارد و همواره است گیتی بین
 شهاب ابر پرستست شمع صدر نشین
 بفرق سیم نگار و بحلق مشک آگین
 زهر یکی اثری تازه کن علی التعمین
 بروز بزم کن اجزای خاک را زرین
 بسوز جان همه دشمنان بآتش کین
 شدست خاطر من نیکو عیش من شیرین
 ز خدمت تو همی سر کشم بعلیین
 که جان و دل بحروف اندرون کنم تضمین
 کند زمانه بهر دم زدن دلم غمگین
 مدیح بر من و بر خویشان کند نفرین
 همیشه تا بود آئین خوب حصن حصین
 هزار سال بزی خوب رسم و خوب آئین

موافقات رسیده ز گردبر گسردون

مخالقات فتاده ز سجن در سجن

در مدح خواجه فخرالملک

رقم کشید ز قدرت برآسمان و زمین
 هزار گونه عجایب در آسمان و زمین
 چه در سرشت وجه در جوهر آسمان و زمین
 بکدخدای ملک سنجر آسمان و زمین
 همه نجوم و همه گوهر آسمان و زمین
 خلاف و کین بنهند از سر آسمان و زمین
 چو از نبوت پیغمبر آسمان و زمین
 ثنا کنند بر آن منبر آسمان و زمین
 شوند پر زر و پر اختر آسمان و زمین
 مکان اختر وکان زر آسمان و زمین
 شوند حاسد یکدیگر آسمان و زمین
 چو آفتاب چنین داور آسمان و زمین
 ز مهر چون پدر و مادر آسمان و زمین
 بگونه گونه سلب زیور آسمان و زمین
 چو دانه گیرد در زاغر آسمان و زمین
 برون شوند بدان جنب آسمان و زمین
 ستارگان قلم ودفتر آسمان و زمین
 بوند همسر و همبر بر آسمان و زمین
 بقدر و حلم تو در همسر آسمان و زمین
 گوا شدند بر آن محضر آسمان و زمین
 بلای صاعقه وصر صر آسمان و زمین
 سرشک بارو و شجر پرور آسمان و زمین
 ز دود تیره و خاکستر آسمان و زمین
 هم از روان و هم از پیکر آسمان و زمین
 بسوختی ز تف آذر آسمان و زمین
 شوند پر شرر و اخگر آسمان و زمین
 بر آن صفت که که محشر آسمان و زمین

نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین
 کشیدن رقم قدرتش پدید آورد
 چو یافتند علو و سکون قدرت او
 همه علو و سکون سر بسر رها کردند
 نظام دین که همی بر سرش کنند نثار
 مظفر آن که چو مهر و وفای او بینند
 ز نیک بختی او ملک و دین همی نازد
 کجا ثنا کند او را خطیب بر منبر
 اگر بخواهد تا بر بدن بود زینت
 ز بهر زینت ایوان بزم او شده اند
 ز فر طلعت میمون و سعد طالع او
 نیاورند صلاح و نظام عالم را
 بیورند بعدلش همی درختان را
 ز بهر عشرت او باغ را بیارایند
 اگر بصورت مرغی شود سعادت او
 وگر ز همت او جرخ چنبیری سازد
 ایا فریشتگان کاتی مدایح تو
 کسی که گوید با قدر و حلم تو زقیاس
 محال گیرد و چون ژرف بنگرد بیند
 چو در وفای تو تا حشر دهر محضوبست
 بروزگار تو ازخلق باز داشته اند
 ز دولت تو به آزار و فرودین شده اند
 نقال کحلی و ادکن برورفرو بنسندند
 کند سیاست تو روز رزم مرد تهی
 بگاه خشم تو گر روی عفو ننمسودی
 کجا بسوزد خشم تو بدسگالان را
 شکافتست و گسسته سرای و کاخ عدوت

چوسوگواران هر شب بسوگ دشمن تو
فرشته است مگر لشکر تو روز مصاف
بقهر خصم تو کردند کارهای عجیب
بکشوری که بود دشمنت خراب کنند
چه مهره بود و چه لعبت که داشتند آن روز
همیشه لشکر کین تو نیلگون دارد
گر آسمان و زمین برزنند مخالف تو
همیشه تا که ز نور و ظلم زنند علم
همیشه تا که نمایند از فراز و نشیب
تو باش صدر و خداوند جاه و قدرت را
بر آسمان و زمین رای و رایت تو بلند
ترا مسخر و فرمان بر آسمان و زمین

در مدح خواجه کمال الدوله ابورضا

که اندر جادویی دارد نهفته گوهر مخزون
وزو در دین اسلامست صورتهای گوناگون
قضا را نفس او عنصر قدر را نفس او قانون
جهان داران بدو دارند بخت دشمنان وارون
چو سروانک مشعبد وارینماید هزارافسون
خمیده قامتی دارد بکژی چون قدمجنون
شهابی راهمی ماند که قرطاسش بود گردون
یکی مرغست و منقارش بمشک ناب درمعجون
سخن گستر یکی گنگیست با فتح و ظفر مقرون
بدفتر برکشد جدول بسان صحف انگلیون
چو اندر دست مولانا فشانند لؤلؤء مکنون
نبود اندر هنر همتا ز آدم باز تا اکنون
عدو بندی که با گرزش نماید کوه چون هامون
شد از گفتار او مدروس نام فهم افلاطون

یکی جادوست صورت گر دلیل گنبد گردون
ازو در ملک آفاقست گوهرهای پر قیمت
هنر را صنع او برهان خرد را حکم و اوجبت
خداوندان بدو دارند روز دوستان فرخ
چو کار آسی محدث وار بر خواند هزارافسان
گزیده طلعتی دارد بخوبی چون رخ لیلی
چراغی را همی ماند که انفاسش بود روغن
یکی تیرست و پیکانش ز سیم خام بر معجر
خرد پرور یکی شاخیست با وجود و هنر همبر
بطعزا برکشد صورت بسان نقش چیستان
شود سیاره سعد افشان بر آن کلک سخن گستر
کمال دولت عالی ستوده بو رضا کو را
خداوندی که با تیغش نماید شیر چون روبه
شد از کردار او منسوخ نام عدل نوشروان

زند تدبیر او داین علم بر طالع میمون
 همیشه حامل عرشت بر ایوان او مفتسون
 خلاف او منافق را بدل در بفسراند خون
 گه بخشش بزایر بر نباشد اجر او ممنون
 کند با زایر آن کز حلم یوسف کرد با شمعون
 کجا دست و دلش باشد بود خورشید گردون
 ز جود او نشان آمد یکی پیروانه زیتون
 که یزدانش بقرآن گفت: "حتی عاد کالعرجون"
 و یا در دین پیغمبر سومت فر افریدون
 تو آن خلقی که وصف تو زوهم خلق شد بیرون
 زانگشت توهر بندی به از نیلست واز جیحون
 دل از مهر تو افروزد چنان چون جامه از صابون
 که از رنجی بود رنجور واز دردی بود مغبون
 ترا اندر هنرمندی کمالی هست دیگرگون
 منم چون پشه حیران دوان بر ساحل جیحون
 درین نعمت منم شاکر درین منت منم مرهون
 معزی چون بود نایب ز بهرانی پدرم دفون
 که شغل شاعری چونست و کار شعر گفتن چون
 نشاید درج و دفتر را کجا شعری بود موزون
 منظم کرده هر شعری ز گوهر خانه قارون
 الا تا درمه کانون بکار آید همی کانون
 ضمیر بدسگالانت چو کانون باد در کانون

نهد فرمان او دایم قدم بر تارک گسردون
 همیشه خازن خلدست بر درگاه او عاشق
 رضای او موافق را بتن در بشگفاند جان
 گه کوشش بدشمن بر نباشد تیغ او عاجز
 کنده دشمن آن کز رشک شمعون کرد با یوسف
 گراز خورشید و از گردون بر افرازد همی عالم
 خدای ما بقرآن در مبارک خواند زیتون را
 مگر مه را همی باید که نعل مرکبش باشد
 ایا در ملک شاهنشہ سدادت سد اسکندر
 تو آن مردی که عمر تو ز مکر دهر شد ایمن
 ز اقلام تو هر سطری به از چرخست و از انجم
 تن از شکر تو آراید چنان چون دیده از لعیت
 ز عدل خویش نپسندی بگیتی در یکی تن را
 ترا اندر خداوندی جمالی هست دیگرسان
 خداوندا تویی بی چون بجد و همت و احسان
 من این خدمت بر این درگاه میراث از پدر دارم
 پسر بهتر بدین خدمت که بر جای پدر باشد
 تو به دانی ز هر صراف و هر نقاد در عالم
 نشاید تاج و افسر را کجا سنگی بود روشن
 ترا شاعر چو من باید دید بیضا برآورده
 الا تا در مه نیسان ببار آید همی بستان
 سریر نیکخواهانت چو بستان باد در نیسان

شهنشه کرده جاهت را بحشمت هر زمان برتر

سعادت کرده عمرت را بدولت هر زمان افزون

در مدح سید الرؤساء ابوالمحاسن محمد

معین الملک

صنوبری که تنم موی کرد همچو میان

سمن بری که دلم تنگ کرد همچو دهان

ز لاغری و ز تنگی همی نداند باز
 بت منست نگاری که قامت و دل اوست
 اگر میان کمان آشکار باشد تیر
 از آن که هست بهم خوش بنفشه و سوسن
 وزان که هست بهم خوب کهرباو عقیق
 اگر نه چشم من و چشم یار کردستند
 چرا فرستاد آن آب خویشتن سوی این
 اگر نه زلفش چوگان شد و زرخدان گوی
 وگرنه بر لب و دندان او مرا رشکست
 گشاده زلفا دل بردی و تویی دلبر
 نهفته گشت مرا در شکسته زلف تو دل
 لب نشانه تو شست و خط نشان جمال
 نه هر لبی چو لب تست و هر خطی چو خط
 معین محبت شهریار هفت اقلیم
 ابوالمحاسن کافی محمدن کمال
 نداشت عنوان زین پیش نامه دولت
 ز بس بلندی بیرون شود ز چنبر چرخ
 ایاز عیب سترده دل ترا دولت
 ز کین تو بدل اندر فسرده گردد خون
 باتصال تو دولت همی کند شادی
 بطبع بادی اگر باد را نهند سبک
 تویی بحجت برهان ملک را دعوی
 که کرد جز تو باقبال و دادن روزی
 جهان و هر چه در او هست دون همت تست
 اگر نداری توفیق عیسی مریم
 سپاه خصم چرا یافت است از تو شکست
 زمهر و کین تو اندر ضمیر دشمن و دوست
 بر آن زمین که قرارست دشمنان ترا
 اگر نه طبع معزی شدست طبع صدف

تن مرا ز میان و دل مرا ز دهان
 ز راستی و ز ناراستی چو تیر و کمان
 ز نادر است کمان در میان تیرنهان
 همی ز سوسن از بردمد بنفشه ستان
 شدست چشم بر کهربا عقیق فشان
 ز بهر دوستی و مهر بدیعت و پیمان
 چرا فرستاد این خواب خویشتن سوی آن
 دلم چو گوی چرا گشت و پشت چون چوگان
 چرا همی لب من خسته گردد از دندان
 شکسته جعدا جان بردی و تویی جانان
 سرشته گشت مرا در شکسته جعد تو جان
 امید من ز نشانه است و بیم من ز نشان
 نه هر دلی چو دل مجد دولت سلطان
 که نازدار قلمش هفت گنبد گردان
 سر کفایت و چشم محامد واحسان
 همی کند قلمش نامه را کون عنوان
 اگر بهمت میمون او رسد کیوان
 و یا ز فخر سرشته تن ترا یزدان
 ز مهر تو بتن اندر شگفته گردد جان
 باتفاق تو گردون همی کند دوران
 بحلم خاکی اگر خاک رانهند گران
 بود درستی دعوی بحجت و برهان
 ز روزگار قبول و ز کردگار ضمان
 عیال همت تو هست صد هزار جهان
 وگر نداری تاءئید موسی عمران
 عظام مرده چرا یافتست از توروان
 بود نتیجه کفر و عقیده ایمان
 نوشت دست اجل: "کل من علیها فان"
 وگرنه هست مدیح تو قطره باران

چرا مدیح تو در طبع او شود لوءلوء
 خدایگان را درجنب این خداوندی
 ز شکر تو نتوان گفت کمترین جزوی
 مرا ز خدمت تو نام و نان بدست آید
 فروختم همه عالم خریدم این نعمت
 بهشت وار بیاراستی سرای مرا
 هم از تو یافتم این پایگاه و این حشمت
 مدیح گوی تو شد لاجرم عشیرت من
 من وعشیرت من گر رضادهی امروز
 همیشه تا که قرین حوادث است زمین
 عدوت را ز نوائب همیشه بادهیب
 بدان چه هست ترا قصد قصد خویش بکن

چنانکه قطره همی در صدف شود مرجان
 چه گویم و چه کنم تازیم بدست وزبان
 بصد هزار زبان و بصد هزار قرآن
 که اصل دولت و اقبال نام باشدونان
 که هم مبارک وهم درخورست و هم ارزان
 همی سراید وصف سرای من رضوان
 که خواستم که مرا چون تویی بود مهمان
 همی مدیح تو از برکنند پیر و جوان
 همه بجای گل افشان کنیم جان افشان
 همیشه تا که ندیم توائب است زمان
 ولایت را ز حوادث همیشه باد امان
 بدان چه هست ترا کام کام خویش بران

ز شادمانی کن یاد و شادمانه بزی
 ز جاودانی زن فال و جاودانه بمان

در مدح ابوسهل عبدالرحیم رئیس شهر ری

چون نماز شام پرورین نورزد بر آسمان
 نقطهء خاکی گرفته دست موسی بر کنار
 اختران و ماه پیدا گشته بر چرخ بلند
 ماه با ستارگان رایت برآورده زکوه
 ناپدید آمد ز دریا گوهرآیین یک صدف
 یا همی زد در شب تاری نگهبان فلک
 روی هامون گلستان از قطرهء ماهی سپر
 وان مجره بر کنار آسمان خیمه زده
 وان نبات النعش چون تخت فریدون روزرزم
 چون برآمد صبح دیدم قلعه ای رامن ز دور
 از بزرگی آسمان در زیر دست کوتوال
 در کتاب مرد دانش زان بزرگی سرگذشت

ساریان از بهر رفتن بانک زد بر کاروان
 در کشیده ساهری پرگار گرد آسمان
 آفتاب روشنی گستر بخاک اندر نهان
 گفתי آمد خسرو چین باسپاهی بی کران
 گشت بر دریای جوشان آن صدف گوهرفشان
 سیمگون مسمارها بر آبگون برگستوان
 وز شعاع شیر و ماهی روی گردون گلستان
 همچو مروارید ریزه پخته بر پرنیان
 وان شباهنگ درفشان چون درفش کاویان
 آسمان راز ازدار و مشتری راترجمان
 وز بلندی مشتری در زیر پای پاسبان
 در حدیث اهل خدمت زان بلندی داستان

قلعه‌ای محکم که دیوارش پر از گرد دلیر
 اندر آن روضه نجات ملت صاحب کتاب
 همچو فرخارست لیکن نقش او تیر و سیر
 قطب آن گردون سعادت باشد و فتح و ظفر
 مهتر کافی رئیس نامور عبدالرحیم
 مشتری رایست و کیوان همت ز خورشید قدر
 بر مکی جودست و نعمان نعمت و آصف صفت
 تیغ جوهر دارا و در سر رود همچون خرد
 آن یکی شیریست کاندرمغز دارد مرغزار
 جرم گیمخت زمین اندر نوردد نامه وار
 بادرنگ او نبیند کس درنگ اندر زمین
 بشکند کوه گران را چون گران دارد رکاب
 ای بورج و کامکاری نایب اسفندیار
 اختیار ایزدی تا عقل داری اختیار
 در سخا بدخواه مالی دروغاید خواه جان
 راه دین معمور باشد تا تو باشی راهبر
 شد غریق بز تو هر مهتر و هر محتشم
 نیست از مهر تو در آفاق خالی یک ضمیر
 از حکیمان تو در هر شهر بینم قافله
 پیشه گیرد خدمت تو هر که خواهد جاه و آب
 تربت ری همچو خلد است و تویی رضوان صفت
 شهر را زینت بتست و قلعه را حشمت بتو
 بدسگال تو همی سوزد بر آذر جان و دل
 مهترا گر رفت برهانی معزی نایب است
 چون نمودم درخراسان پیش سلطان شاعری
 من باقبال ملکشاهی چنین مقبل شدم
 آمدم تا پیش تو خدمت نمایم چند روز
 طبع را کردم بشعر بر معانی اقتراح
 در چنین لفظ و معانی کس نبیند مستعار

روضه‌ای خرم که بنیادش پر از شیر ژیان
 وندر آن قلعه کلید دولت صاحب قران
 همچو گردون است لیکن نجم او تیرو کمان
 تا زمین ملک شاهنشاه بود خورشید آن
 مفخر دنیا بوسه‌ل افتخار دودمان
 ساعقه تیغست و صر صر تیر و سیاره نشان
 اصمعی نطقست و صاحب فکرت وصابی بیان
 تیر جان او بار او در تن رود همچون گبان
 وین یکی مرغیست کاندلر هوش دارد آشیان
 هر کجارجاندهمایون مرکب اندر زیر ران
 باشتاب او نیاید کس شتاب اندر زمان
 بفگند باد سبک را چون سبک دارد عنان
 وی عدل و نامداری نایب نوشیروان
 قهرمان دولتی تا قهر داری قهرمان
 در شتاب آتش فشانی در درک آتش نشان
 مرز ملک آباد باشد تا تو باشی مرزبان
 شد رهین شکر تو هر سرور و هر پهلوان
 نیست از مدح تو در اسلام فارغ یک زبان
 وز ندیمان تو در هر دشت بینم کاروان
 توشه سازد مدحت تو هر که خواهد نام و نان
 قلعه‌ری همچو طورست و تویی موسی نشان
 درج را قیمت بگوهر باشد و تن را بجان
 تا ترا خواند برادر خسرو گیتی ستان
 هم ز بلبل بچه بلبل به اندر بوستان
 بنده رامنشور و خلعت داد بسلطان جهان
 همچو برهانی بفر پادشاه الب ارسلان
 وافرین گویم بلفظ موجز و طبع روان
 عقل را کردم بوزن این قوافی امتحان
 در چنین وزن و قوافی کس نیاید شایگان

چون بشرط دوستی خدمت گزارم نزد تو پیش گیرم خدمت درگاه و راه اصفهان
تا که باشد سوگواری از سپهر زود گرد تا که باشد شادمانی از خدای غیب دان
باد بد خواست ز تاء شیر سپهری سوگوار
باد مداحت ز تقدیر خدایی شادمان

در ستایش تاج الملك ابوالغنائیم فارسی

کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان
اصل رنگ آمیختن دارد مگر باد خریف
آمد آن فصلی که نصرانی سلب گردد هوا
از ملمع صدره بر سازد عبیرین پیهره
آب گردد در شمر مانده سیمین سپر
توده پُر خواصل بر زمین آید پدید
ارغوان و شنبلیله از باغ اگر بیرون شوند
باغ من همت آن نگارینی که اندر عشق اوست
تا بدیدم روی خوب وقامت زیبایی او
تا من و او در جهان پیدا نگشتیم ای عجب
بر رخ او آتش است و در دل من آتشست
دیده من هست ازین آتش پر از سیمین شرر
تا میان لاغر و چشم سیاهش دیده ام
چند خواهد بودن اندر عشق آن بدرمنیر
عشق و مدح اندر هم آمیزم که خوب آید همی
تاج ملک و جان آفاق و جمال دین حق
آن که بغرزد همی از سیرت و آثار او
خاک و باد از طبع و حلم او مرکب شد مگر
در قیاس عقل او و اندر حساب فضل او
لشکر ظلمت گریزد از وجود اندر عدم
رای او چرخست اگر کوکب همی تابد ز چرخ
صورت دولت بعینه طلعت میمون اوست

ور ندارد چون همی زرین کند برگ رزان
ور ندارد چون همی سازد ز مینا زعفران
تا کند باغ بهشتی را بیهودی طیلان
ور منقش حله بر سازد مزعفر پرنیان
چون شود شاخ شجر مانده زرین کمان
چون زمین در زیر پُر فاخته گردد نهان
حاشا لله گر ز رفتنشان مراد دارد زیان
روی من چوی شنبلیله و اشک من چون ارغوان
ماه گفتم باز آمد بر سر سرو روان
عشق را و حسن را پیدا نیامد داستان
مایه عشقت این و مایه حسنست آن
چهره او هست ز آن آتش پر از مشکین دخان
روز من چون زلف کردست و دل من چون دهان
چهره من بر زمین و دستها بر آسمان
عشق بر بدر زمین و مدح بر صدر زمان
عمده فتح و غنائیم بوالغنائیم مرزبان
ملت صاحب کتاب و دولت صاحب قران
کین چو طبع او سبک شد و آن چو حلم او گران
فلسفی و هندسی را هر دو گم گردد گمان
گر کنی در روشنایی طبع او را امتحان
طبع او کانست اگر اختر همی تابد ز کان
هر که او را دید داد از صورت دولت نشان

چشم بیند طلعت او و زبان گوید شناس
 هر زمان در دولت سلطان فزاید عقل او
 یافت از یزدان بطاعت نصرتی تا روز حشر
 این چنن نصرت ز یزدان کس نیابد بیگزاف
 ای کریمان مستجیر و دولت تو مستجار
 شکر انعامت رسیدست از ختن تا قندهار
 شیر مردان یافته از خدمت تو قدرو جاه
 پیر فرهنگ و جوان و دولت ترا خوانم که هست
 از جهان بیشی و هستی در جهان وین نادر است
 ملک را تاجی و زبید خاک پای همت
 تاج حور اندر جنان گر قیمتی دارد عظیم
 مثل آن تاجی که گر نوشیروان دیدی ترا
 بینم اسباب کفایت هم بشکل نکته‌ای
 شمس را بینم عطار را گرفته در کنار
 گر خرد را در کفایت ترجمان باید همی
 گه بود چون سرو زرین بر بلورین جویبار
 تجربت کن بر تن او آهن و پولاد را
 کارهای چون کمان از فعل او گردد چو تیر
 در بنان تو صریر او چو افسون مسیح
 ای سپهر فضل و مختار خداوند سپهر
 خوان تو سرمایه عقلست و قانون شرف
 روز من فرخنده شد مانند جشن نوبهار
 عرض کردم هر دو خدمت را بشرط بندگی
 تا که طبع کینه ور بر خشم باشد کامکار
 باد گردون روز و شب بر بدسگالت کینه‌ور
 مرکبت را از ثریا نعل و از فرقد رکاب

لاجرم ز اعضای دیگر به بود چشم و زبان
 لاجرم سلطان در اقبالش فزاید هر زمان
 یافت از سلطان بخدمت حشمتی تاجاودان
 وین چنن حشمت ز سلطان کس نیابد رایگان
 وی حکیمان مستعین و همت تو مستعان
 نقش اقلامت رسیدست از حبشی تا قیروان
 راد مردان ساخته از نعمت تو نام و نان
 هم ترا فرهنگ پیر وهم ترا دولت جوان
 من مکان گیری ندیدم کوبود پیش از مکان
 تاجهای قیمتی در گنجهای شایگان
 مثل تو تاجی ندارد هیچ حور اندر جنان
 تاج بودی خاک پایت بر سرونش‌یروان
 وز بنان و کلک تست آن نکته را شرح و بیان
 چون ترا بینم گرفته کلک فرخ در بنان
 نیست از کلک تو کافی تر خرد را ترجمان
 گه بود چون مرغ رنگین پر میان آشیان
 تا ببینی مغز سیمین در نگارین استخوان
 چون کند برنامه شاهنشهی تیر و کمان
 باز گرداند روان را سوی شخص بی روان
 ای جهان عقل و مقصود خداوند جهان
 فرخ آن شعری که بر خوان تو باشد مدح خوان
 تا ترا گفتم دو مدحت در دو جشن مهرگان
 آن یکی اندر سمرقند آن دگر در اصفهان
 تا که طبع مهربان بر عفو باشد کامران
 باد دولت سال و مه بر نیک خواهی مهربان
 از مجره تنگ و از خورزین و از جوز اعنان

دین و دنیا از تو خرم تو زهر دو بر مراد

شاه و دستور از تو شاکر تو زهر دو شادمان

در مدح شمس الدین ابوالفضل مجدالملک

زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
 همه جهان ز تو پر حور عین شد ای عجبی
 شنیده‌ای تو ز فردوس نغمهء داود
 شد از نسیم تو هشیار مست آذر ماه
 طلایهء خشم تست نرگس و سوسن
 زمین شد از نفست پر بخار و مشک و بخور
 دو چشم ابر ز عشق تو گشت در افشان
 ز کوهسار تو کردی نگار خانهء هند
 تذرو را ز شقایق تو برنهی بستر
 بدین صفت که تویی خوانمت نسیم بهشت
 مسافری تو و گرد جهان مسافروار
 اگر بدان صنم ماهروی بر گذری
 در آن دو زلف دل آویز او بجوی دلم
 وگر ترا سوی فردوس باز گشت بود
 وز و سؤال کن آنگاه تاکه بود بحق
 وگر شوی بزیارت سوی مدینهء علم
 بگو که بوسه بدان خاک ده که هست درو
 وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای
 نه دل بکفر پیالوده و نه لب بشراب
 در مدینهء علمست و در مناقب او
 اجل مشید دولت ستوده مجدالملک
 سر فضایل ابوالفضل کاختران سپهر
 بخدمتش همه آزادگان شدند رهی
 بخاک درگه او کافیان همی نازند
 ز حادثات فلک درگه مبارک او
 چو قدر اوست بنزدیک کردگار عظیم
 عظیم دار کسی را که او دهد تعظیم

بفرخی و خوشی آمدی ز خلد بسرین
 بیامدند مگر بر پی تو حورالعین
 از آن کنی همه شب عندلیب راتلقین
 شد از صریر تو بیدار خفتهء تشرین
 کتابهء علم تست لاله و نسرین
 هوا شد از نفست پر سرشک ماءمعین
 کنار باغ ز بوی تو گشت مشک آگین
 ز جویبار تو کردی نگار خانهء چین
 گوزن را ز شقایق تو بر نهی بالین
 و گرچه هست ترا نام باد فروردین
 همی شوی و جهان را همی دهی تزئین
 یکی ز حزن من آگه کنش بصوت حزین
 چنان که گم نشوی در میان حلقه و چین
 درود من برسان سوی جبرئیل امین
 امام پیشین بعد از رسول باز پسین
 خیال جان مرا برادر مدینه ببین
 جمال سید سادات و عترت یاسین
 نبیرهء عرب و مرد خندق و صفین
 نه گوش داده بدل و نه هوش داده بدین
 در خزانهء عقلست رای شمس الدین
 بشیر خلق زمان و مشیر شاه زمین
 بصد هزار قرانش نیاورند قرین
 بمنتش همه شهزادگان شدند رهین
 چو موبدان قدیمی بآذر برزیسن
 جهان و خلق جهان را بسست حصن حصین
 چو ذات اوست بنزدیک شهریار مکین
 مکین شناس کسی را که او کند تمکین

هزار عقد ز یاقوت سرخ و درّ ثمین
 سپهر گردان بر گردن شهور و سنین
 ز نار فخر و تکبر نکردی آن مسکین
 من آفریده ز نارم تو آفریده ز طین
 ایا موافق عزم تو عقل روشن بسین
 ز اهل ملت و دولت ترا کند تعیین
 دهد جواب که هست اندر آن خجسته‌میین
 زبان کلک تو باشد زبانه شاهین
 کنند دخنه بمنقار و مخلص شاهین
 مکابره بکند با خیال شیر عرین
 بها و قیمت انگشتی بود ز نگین
 زمانه مرکب اقبال کرده دارد زین
 که نور آن بدرخشد همی ترا ز جبین
 برو شود بن هر موی چون سرزوبین
 شود ز کین تو اندیشه در دلش سکین
 که روزگار بتعجیل ازو بتوزد کین
 که داد جز تو بتدبیر فتنه راتسکین
 کشید رایت عالیش سر بعلیین
 ز ظالمان بلاجوی و مفسدان لعین
 سری بکاشغریست و سری بقسطنطین
 ضمیر روشن و رای درست و عزم متین
 خدایگان جهان را بکار زار و کمین
 ستوده سیرت و نیکو خصال و نیک آئین
 خبر بحضرت کرمان و حضرت غزنین
 بمدح ذات تو شد گرد گشته چون پروین
 که در مدیح تو مدحی دگرکم تضمین
 مشاطه بخت و قبولت قباله و کابین
 که راغبند قضا و قدریدان و بدین
 چو من دعای تو گویم قدر کند آمین

بنوک کلک همی هر زمان بپیوندد
 ز بهر مرتب آن عقدها همی بندد
 اگر خبر شدی ابلیس را ز نور دلش
 سجود کردی و هرگز نگفتی آدم را
 ایا متابع رای تو مهر روشن تاب
 اگر ز عقل بررسی که کیست سید عصر
 وگر ز یمن بررسی که مسکن تو کجاست
 وگر فلک زکفایت ترازویی سازد
 وگر ز چشمه عدلت خورند کبکان آب
 وگر باهوی دشتی عنایت تو رسد
 نگین تویی و چو انگشتریست ملک جهان
 مرا کبی تو باقبال تا بدرگه تو
 بباطن اندر سرّیست با خدای ترا
 کسی که گاهش جاه ترا نهد سر و تن
 کسی که مهر تو از دل برون کند نفسی
 متوز کین و عدو را بروزگار سپار
 بوقت آن که در آغاز فتنه بود جهان
 چو گشت رای تو پیوند رایت سلطان
 همه عراق و خراسان بجمله خالی گشت
 بساط مملکتش را اگر بیمایند
 جهانیان همه گشتند متفق که تراست
 چو رای و عزم و ضمیر تو هست حاجت نیست
 شدست شاه بتدبیر و رای تو چو پدر
 همی دهند رسولان زرای و تدبیرت
 سخن که بود پراگنده چون بنات‌النعش
 چو من مدیح تو گویم نیایدم حاجت
 عروس شعر مرا مدحت تو کابین است
 بمجلس تو نثار من از دعا و شناست
 چو من شای تو گویم قضا کند احسنت

همیشه تا که شود شاد ز افرین دل مرد چنان کجا که ز نفرین دلش شود غمگین
 دل تو شاد همی باد ز افرین و دعا دل حسود تو غمگین ز ناله و نفرین
 نگاهدار و معین تو خالق دو جهان تو خلق را بعنایت نگاهدار و معین
 شمار ملک بدست تو تا بروز شمار
 جمال دین ببقای تو تا بیوم الدین

ایضاً در مدح مجدالملک

خطست گرد عارض آن ماه دلستان یا سنبلست ریخته بر طرف گلستان
 یا عنبرست حلّ شده بر برگ نسترن با مورچه است صف زده بر گرد ارغوان
 از کوچکی که هست مرآن ماه را دهن از لاغری که هست مر آن ماه را میان
 چون در میان و در دهن او نگه کنی گوئی میان او کمرست و کمر دهان
 در پرنیانش آهن و در مشک آتشت این هر چهار سخت بدیعت و دلستان
 هرگز بدین صفت نشنیدم مشعبدی کاهن بمشک پوشد و آتشش بیرنیاں
 من دارم از عقیق بجزع اندرون اثر و او دارد از شکر بعقیق اندرون نشان
 تا دور گشت قامت چون تیر او ز من پشتم شدست در طلبش چفته چون کمان
 جز دیده من و لب او در جهان که دید جزع عقیق بار و عقیق گهر فشان
 هرگز کمان روان ز پس تیر کس ندید چون شد کمان من ز پس تیر او روان
 هر شب که دست در علم وصل او زبم خورشید برکشد علم صبح در زمان
 وان شب که قصه های فراقش کنم بشعر گمرده شوند فرقد و شعری بر آسمان
 تا کی نهم بدل بر از اندوه عشق داغ تا کی کم ز هجر بتان ناله و فغان
 جان پرورم بدوستی و مدح صاحبی کو هست پرورنده ملک خدایگان
 فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین تاج تبار و واسطه عقد دودمان
 بوالفضل کز فضائل و اقبال نام او منسوخ کرد نام بزرگان باستان
 بدری که شد بطلعش افروخته زمین صدی که شد بهمتش آراسته زمان
 جانست شکر او که بود آشنای عقل عقلست مهر او که بود رهنمای جان
 گویی کفایت و هنرش و هم و فکرست کان هست بی نهایت و ان هست بی کران
 گویی مناقبش صفت ذات صانعست کاندز چگونگیش همی گم شود گمان
 تخمی شناس خدمت او در زمین تخت کان تخم بر دهد بهمه وقت نام و نان

افلاک در تحرک واجرام در قران
 سعدیست بی‌نحوست و سودیست بی‌زیان
 گنج و سپاه و مملکت صاحب‌القران
 بر کام خویشتن نتوان گشت کام‌بران
 نه کلک شهریار توان داشت رایگان
 وی چشم حاضران ز جمال پرتو عیان
 نام تو چون هواست رسیده بهر مکان
 کاهی سبک ز حزم تو کوهی شود گران
 و ارزاق خلق را بقلم کرده‌ای ضمان
 یک تن که دید رازق رزق همه جهان
 اندر لغت فصاحت و اندر نکت بیان
 هم معجزالبیانی و هم ساحرالنبیان
 از کاشغر زبانه زده تا بقیروان
 و او خود منقشست همه ساله از دخان
 هرگز که دید قدرت خنجر ز خیزران
 دانای بی‌دلت و توانای ناتوان
 چون سوی صحن باغ گراید ز آشیان
 در زیر هر صریرش گنجیست شایگان
 در قصرهای قیصر و در خانه‌های خان
 آرد همی پرده غیب اندرون نهان
 تا بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
 برهیچ خلق بسته نماند در جان
 از بهر آفرین تو شد بنده زبان
 زیرا که مادم تو عزیزست و شادمان
 گردونش قلعه باید و خوشید پاسبان
 تا کرده‌ام بطبع مدیح تو امتحان
 در دیده‌روشنایی و در کالبد روان
 خاصه برسم تهنیت جشن مهرگان
 بر لشکر بهار زند لشکر خزان

سود و زیان وسعد ونحوست بهم دهند
 آهنگ سوی خدمت اوکن که خدمتش
 دارد بزیار کلک در از عقل و از هنر
 بی عقل کامل و هنر وافر ای عجب
 نه شغل روزگار توان ساخت بر گراف
 ای‌گوش غایبان ز کمال تو پر خبر
 امر تو چون قضاست رسیده بهر مکین
 کوهی گران ز عزم تو کاهی شود سبک
 فضل کفاه را بقلم نقد کرده‌ای
 یک تن که دید ناقد فضل همه کفاه
 از قوت عبارت و تهذیب لفظ تست
 اعجاز و سحر وصف بیان و بنان تست
 کلک مشعبد تو چراغیست نور بخش
 ملک از دخان او همه ساله منقشست
 ماند بخیزران و بقدرت چو خنجرست
 بینای اکنه است و سخنگوی ابکمست
 مرغیست او که درو شبه برکشد بهم
 در زیر هر ضمیرش دریست شاهوار
 او هست درکف تو و تاءثیر نقش اوست
 ای آشکار پیش دلت هر چه کردگار
 دست‌ترا بابر که داند قیاس کرد
 در حشر اگر بدست تو باشد شمار خلق
 هر چند پادشاه تن آدمیست دل
 گویی که مدح تو سبب عز و شادیست
 گر گنجهای مدح تو محزون کند قضا
 رستنت از امتحان فلک طبع من رهی
 خواهم همی ز بهر شای و لقای تو
 در مدح تو بوصف کمال است شعر من
 چشنی عجب که در چمن و بوستان همی

گویی مگر درخت یکی مرد راهبست
 زنگار گون لباس درختان جویبار
 بیماریست و عشق رخ زرد را سبب
 گر طبع باغ پیر و کهن گشت باک نیست
 تا در میان دشمن و اندر میان دوست
 بر دشمنانت نحس زحل باد کینه ورز
 گنج طرب همیشه ترا باد زیر دست
 روشن بطلعت شه آفاق چشم تو
 بر دوش او فکنده یهودانه طیلسان
 گویی فرو زدند بزنگار زغفران
 بیمارو عاشق اند مگر باغ و بوستان
 طبع تو تازه باد وتن و بخت تو جوان
 از کین بود حکایت و از مهر داستان
 بر دوستانست سعد فلک باد مهربان
 اسب ظفر همیشه ترا باد زیر ران
 روشن بنور طلعت تو چشم خاندان

جاه و قبول وحشمت تو هر سه پایدار

عز و بقا و دولت تو هر سه جاودان

در مدح صفی شاه ابوطاهر اسماعیل

و آنچه من در دیده دارم دوست دارد در دهان
 دیده من با دهانش کرد پنداری قران
 و ترا صورت نبندد کو میان بندد چنان
 بنگر آنک تا بیایی زر نابش در میان
 وان دل بی مهرش از ناراستی همچون کمان
 وز قد من در دل او هست پنداری نشان
 هست وصل او بهجر اندر چوسود اندر زیان
 رای او آن است کز من جان ستاند رایگان
 با چنو باناتان بخیلی کرد نتوانم بجان
 بر امید سود یک چندی شدم بازارگان
 اوقتند بازارگان را گاه سود و گاه زیان
 کی تواند بود هرگز مرد مفاس شادمان
 ناصح ملک وصفی حضرت شاه جهان
 همچو اسمعیل طاهر کردگار غیب دان
 گر بمکه چشمه زمزم گشاد از پای آن
 داد در دستش زمام خویش پنداری زمان

آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان
 چهره من بامبانش گشت پنداری قرین
 گر ترا باور نیاید کو دهان دارد چنین
 بنگر اینک تا ببینی در پاکش در دهن
 بینی آن قد بلندش همچو تیر از راستی
 از دل من در قد او هست پنداری اثر
 هست هجر او بوصل اندر چویم اندر امید
 قصد او آن است کز من دل رباید بی گزاف
 با چنو دلبر لثیمی کرد نتوانم بدل
 در غم عشقش برزین چهره و سیمین سرشک
 سود کردم عشق لیکن با زیان گشتم ز صبر
 شادمانی چون کنم کز صبر مفلس گشته ام
 گر ز صبرم مفلس از شادی کند قارون مرا
 پشت دین بو طاهر اسمعیل کورا آفرید
 در صفاهان چشمه نعمت گشاد از دست این
 دید روز و شب زمان را سرخه و منقاد خویش

همت او در خرد عالی ترست از هر مکان
 زان که بی مهرش همی در تن نیارآمد روان
 گاه جان بر جسم رشک آرد گهی دل بر زبان
 جود هر مهتر خبر گشتست و جود او عیان
 تا یقین باشد نباید تکیه کردن بر گمان
 هر چه اندر پرده دارد گنبد گردون نهان
 و ر چه هست اندر کتب آزادگان را داستان
 هیچ آزاده نبودست از تو به در باستان
 هست فرمان تو در پیش قوام الدین روان
 وز سر اقلام تو گردد سبک شغل گران
 در سعادت با ضمیرت خورد سوگند آسمان
 باز بینم در کف تو خنجر آتش فشان
 وان همایون کلک گوهر وار گیری در بنان
 جوشن سیمین بنوک نیسزه مشکین سنان
 هست یاقوت و زبرجد را سر کلک تو کان
 و ر ببینی پیکرش را پر نگارست از دخان
 در عجم محتاج توقیعات او پیسر وجوان
 بی شک اندر بحر باشد هم صدف هم خیزران
 از تو آموزد همی هر مهتری آئین و سان
 کهتری بودم بواجب شکر گوی و مدح خوان
 وز نگار مدح تو فارغ نبودم یک زمان
 بسته بند هوی و خسته تیر هوان
 گنج حکمت زهر دست و اسب دولت زیران
 تا که از باد خزانی تیره گردد گلستان
 باد روی حاسدت چون گلستان اندر خزان
 ساقیان چون لاله و نسرين ومی چون ارغوان

زان سپس کو در خرد کافی ترست از هر مکین
 هست آرام روان را مهر او گویی سبب
 زان که بیند چشم و بستاید زبان او را همی
 جاه هر سرور گمان گشتست و جاه او یقین
 تا عیان باشد نباید دل نهادن بر خبر
 ای هنرمندی که پیش خاطرت هست آشکار
 گر چه هست اندر سمر فرزندگان را سرگذشت
 هیچ فرزانه نبودست از تو مه در روزگار
 هست بازار تو در پیش معزالدین روا
 از سر اعلام تو گردد زبون خصم دلیر
 در جلالت با اثیرت کرد پیوند آفتاب
 در کف او آتش خنجر نشان بینم همی
 چون زهم بگشایی اوراق جراید روز عرض
 خاطر بیننده پندارد که بگذاری همی
 کان یاقوت و زبرجد گر چه نشناسد کسی
 آن چراغست آن که شد ملک از دخانش پرنگار
 در عرب مشتاق تصنیفات او خرد و بزرگ
 دست او بحرست و او چون خیزرانست و صدف
 ای بائین مهتری کاندر کمال مهتری
 گر چه من که تر نبودم مدتی در مجلس
 از طراز شکر تو غایب نبودم یک نفس
 بعد از این غایب نگردم تا نگرده طبع من
 با تو باشم تا ز قریبخت تو گردد مرا
 تا که از باد بهاری تازه گردد لاله زار
 باد طبع ما دحت چون لاله زار اندر بهار
 بزم تو چون باغ و راستگر درو چون عندلیب

بر سپهر نیکبختی شمس عقلت بی زوال
 بر زمین رادمردی بحر جودت بی کران

در مدح سلطان ملک‌شاه

ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران
 گر عید روزه داران بر خلق هست فرخ
 جز تو جلال دولت نامد ز پادشاهان
 آن کو ترا ببیند باشد ز نیک بختان
 تا دین مصطفی را یاری و حق شناسی
 بشگفت روی گیتی از فر دولت تو
 ابريست دست‌رادت بخشنده بر خلایق
 منسوخ گشت شاهها با علم و سیرت تو
 هر روز بر رعیت رحمت همی فزایی
 ای آتش حسامت آب حسود برده
 چرخست مرکب تو ماه‌تمام زینش
 یک تن همی نیارد با مرکبت جهیدن
 امسال روم و چین را هست از تو استواری
 گر ره دهی بخدمت پیشت میان ببندد
 آنجا که برگماری لشکر بدشمنان‌بر
 وانجا که در مصافی خنجر همی گذاری
 وانجا که صید جویی در خون گوروآهو
 از بهر آن که باشد نخجیر خنجر تو
 شاهها خدایگان را چون شعر من شنیدی
 گر پیش خویش خوانی من بنده رامعزی
 بسیار راهواران هستند حاسد من
 تا هست جای بلبل تا هست جای قمری
 بنشان غبار روزه بنشین بشادکامی

گردون کامکاری خورشید کامکاران
 دیدار تست فرخ بر عید روزه‌داران
 جز تو جمال ملت نامد ز شهریاران
 وان کو ترا شناسد باشد ز بختیاران
 دولت بتو بنازد چون مصطفی بیاران
 مانند باغ و بستان در فصل نو بهاران
 این بدره‌های گوهر وان قطره‌های باران
 هم سیرت بزرگان هم حلم بردباران
 این است پادشاهها رسم بزرگسواران
 وز باد سر حسودت مانند خاکساران
 مهرست طلعت تو سیارگان سواران
 با سنگ‌سخت خارا چون گشت خارخاران
 سال دگر نشانی در مصر استواران
 فغفور چون غلامان قیصر چوپرده‌داران
 گرید مخالف تو چون ابر در بهاران
 در خدمت تو نصرت باشد ز حق‌گزاران
 کهسار و دشت وادی گردد چولاله‌زاران
 آید همی بصحرا آهو ز کوهساران
 خوانند تا قیامت شعرم نکو شعاران
 بر درگه تو باشد بختم ز خواستاران
 لنگی همی نمایم در پیش راهواران
 که در میان بستان که در سر چناران
 مگذر تو از زمانه گیتی همی گذاران

با دولت و سعادت با خرمی و شادی
 چون عید روزه داران بگذار صد هزاران

در مدح ملك سنجر

آدینه و صبح و عید قربان
 بر ناصر دین و تاج ملت
 سنجر که نهیب خنجر او
 شیری که بنوک نیزه خارد
 شاهی که بدو رسیده میراث
 با دولت او زمانه کردست
 زان است که تیر دولتش را
 هرکه شود بطلعت او
 گوید ملک از فلک که یارب
 باریدن ابر در دو فصلست
 ابريست سخای او که بر خلق
 هر کس که بجود او بنالد
 آن رنج بدل شود براحت
 زانسان که خدای کالبد را
 دارد سر تیغ او جهان را
 هر خصم که خواست تا نماید
 شد کشته بدست بندگانیش
 قومی که عنان اسب طاعت
 از حنجر سنجر ملکشاه
 هرگز نبود چنین جهاندار
 کز بعد چهار سال تازه است
 از کفر بهشت عالم آنگاه
 نگذاشت بشرق و غرب دیار
 طوفان که ز تیغ شاه بارید
 بر روی زمین ز دشمنانش
 چون گوی زند ملک بصحرا
 ترسد که ملک بگیرد او را

فرخنده گشاد هر سه یزدان
 شاه عجم و پناه ایران
 در کاشغریست و زابلستان
 پیشانی شیر و در بیابان
 شاهی و ولایت از سه سلطان
 با فتح و ظفر وفا و پیمان
 فتح و ظفرست پر و پیکان
 آراسته بارگاه و ایوان
 چشم بد ازین ملک بگردان
 در فصل بهار و در زمستان
 بارد بچهار فصل باران
 از رنج نیاز و درد حرمان
 و آن درد بدل شود بدرمان
 زندان دارد بقهر برجان
 بر کالبد عدو چو زندان
 با دولت او فریب و دستان
 چون پور بدست پور دستان
 تابند همی براه عصیان
 بی قدر شوند چون قدر خان
 هرگز نبود چنین جهانیان
 آثار مضاف او بتوران
 کآمد بدعای نوح طوفان
 از اهل ضلال و اهل خذلان
 از شر و بلا بهشت کیهان
 دیارها نکرد و دیان
 خورشید شود بگرد پنهان
 گردون کندش بزخم چوگان

گر بر چکد از قدح بسندان
زان قطره شود پر آب حیوان
گر روی نهی بکافرستان
از ظلمت کفر نورایمان
سی پاره دهد بدست رهبان
بندد کمر و شود مسلمان
تا گرگان از حدود جرجان
گرگ و بره بر زمین گرگان
باد ست سمند تو بمیدان
گویم که مگر تویی سلیمان
بفزود مفاخر خراسان
آرایش روضه‌های رضوان
دارنده عرش داد فرمان
از خانه خویش پیش کیوان
در مدح تو خاطر ثنا خوان
زاست چو ابر گوهر افشان
نقصان و محاق ماه یکسان
بر نامه‌دین و ملک عنوان
ماهت همه فرودین و نیسان

یک قطره ز جرعه شرابش
سندان بمثال چشمه خضر
ای شاه ز بهر نصرت دین
گردد بسعادت تو پیدا
قیصر بدل بت و چلیپا
در خدمت تو بجای زنار
ور تاختنی کنی فلک وار
از جنگ باشتی گرایند
مرغست خدنگ تو بهیجا
چون معجزه تو مرغ و بادست
بر ملک همه جهان ز عدلت
کز عدل تو دارد این ولایت
کیوان چو بطالع تو آمد
تا آمد مشتری بخدمت
چون بحر شدست جای گوهر
در مجلس تو زبان و کلکش
تا باشد بر سپهر هر ماه
نام و لقب تو باد جاوید
روزت همه عید بادو نوروز

قربان شده همچو اشتر و گاو

پیش تو عدو بعییده قربان

در مدح مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

پروینت بلای دل مرجانت بلای جان
چشم شده چون دریا اندر غم آن مرجان
ابریست مگر زلفت خورشید درو پنهان
ابری که گشادست او از دیده من باران
زلف تو بجان بردن کردست مرا حیران

ای دوزخ تو پروین وی دو لب تو مرجان
پشتم شده چون گردون اندر پی آن پروین
دودبست مگر خطت گل برگ در آن پیدا
دودی که فگندست او در خرمن من آتش
چشم تو ز دل خستن کردست مرا عاشق

ور جان ببرد زلفت زیبد که تویی جانان
 دردیست مرا در دل زان زلف پر از دستان
 دردی که ز گفتارت در حال شود درمان
 در رزم نیاراید بی‌قامت تو میدان
 بی‌قامت تومیدان بی‌سرو بود بستان
 وز روشنی و پاکی لوءلوءست ترا دندان
 لاله نشنیدم من در سنبل مشک افشان
 زیرا که ز خط داری عارض چو نگارستان
 چون خط شهاب‌الدین در مملکت سلطان
 جمشید همه لشکر خورشید همه ایران
 بدری که‌مباد او را تا چرخ بود نقصان
 وز رای رفیع او آراسته شد دیوان
 دشوار خردمندان گشتست بدو آسان
 ممدوح شد از جودش صد شاعر مدحت خوان
 وان کو نبرد نامش نامش نبرد کیوان
 و آنجا که هنر ورزد یاری کندش کیهان
 تا قول چنان دارد دولت بردش فرمان
 هر چندکه از آتش بیرون ندمد ریحان
 بآباد رضای او سوسن دمد از سندان
 وی پیش قوام‌الدین با قدرت و با امکان
 در حشمت و تمکینت هر روز فزاید آن
 بی‌طبع تو آتش را هرگز نبود نیران
 و آنجا که دهی نعمت چاکر بودت نعمان
 با مهر تو گر کیوان یک روز کند پیمان
 هر مز شود از کینت منحوس تراز کیوان
 و برجه‌دی بادی از جود تو برنیران
 وز جود تو در نیران مالک‌شودی رضوان
 تدبیر گر دولت تصویر گر دوران
 داننده هر حکمت بی‌خاطر حکمت دان

گر دل بخلد چشمت شاید که تویی دلبر
 رنجیست مرا درتن زان چشم پر از فسون
 رنجی که ز دیدارت در وقت شود راحت
 در بزم‌نیفروزد بی طلعت تو مجلس
 بی‌طلعت تو مجلس بی ماه بود گردون
 از تازگی و سرخی لاله است ترا چهره
 لوءلوء نشنیدم من در بسد نوش آگین
 صورتگر چینستان بر خط تو دارد سر
 خطیست بدیع آئین بر دایره سیمین
 ممدوح هنر پرور بویگر بلند اختر
 صدی که مبا او را تا دهر بود آفت
 از رسم بدیع او افروخته شد حضرت
 تیمار هنرمندان گشتست بدو شادی
 مخدوم شد از جاهش صد چاکر خدمتگر
 آن کو نکند یادش یادش نکند گردون
 آنجا که سخن گوید فرمان بردش دولت
 تا فعل چنان دارد یزدان کندش یاری
 هر چند که از شوره بیرون ندمد سوسن
 با آب سخای او ریحان دمد از آتش
 ای پیش معزالدین با حشمت و با تمکین
 از قدرت و امکانت هر روز فزاید این
 بی رای تو بخشش را هرگز نبود حجت
 آنجا که کنی همت حاتم بودت خادم
 با کین تو گر هرمز یک روز کند بیعت
 کیوان شود از مهرت مسعود تر از زهره
 گر بگذردی دودی از خشم تو برجنت
 از خشم تو برجنت رضوان شودی مالک
 آباد بر آن کلکت کز بخت لقب دارد
 بیننده هر صورت بی دیده صورت بین

تبريست که رفتارش سنبل کند از نسرين
ماند بيکي کوکب کش مشک بود گردون
زان ابر موافق را باشد سبب نصرت
دو ابرهمي بينم مضر شده در فعلش
آن ابر موافق را باشد سبب نصرت
نادر شده چون افسون از عيسى بن مریم
گویی که تویی عيسى او هست ترا افسون
ای اصل همه نيکی در روشنی و پاکی
مدح تومعزی را شد فاتحه^۱ دفتر
در نکته اشعارش مدح تو بود معنی
هستند یک از دیگر زیباتر و نیکوتر
تا هفت زمین باشد از هفت فلک ساکن
بر هفت زمین بادا اقبال تو تا محشر

زیباتر و فرخ تر نیشان تو از تشرین

نیکوتر و خرم تر تشرین تو از نیشان

در مدح قطب الدین عمادالدوله ساوتکین

ایامعزی برهانی این جمال بین
کنون که گشت بیاض زمان چو ساحت عدن
سواد فایده^۲ خاطر از بیاض بیار
گر از بزرگی و مقدار او سؤال کنی
خیال خیر عمادیت در زمین وزمان
وگر ز نصرت و آثار او سؤال کنی
اگر نشان دهی از معجزات دولت او
وگر خبر دهی از خلقت و جبلت او
وگر تعرف دینش کنی بحمدالله
وگر سخن ز سخاوت رو بداد تمام
وگر ز مصلحت خلق و منفعت گویی

که با ولایت صاحبقران شدست قرین
کنون که گشت سواد زمین چو چرخ برین
درین بیاض زمان و درین سواد زمین
جهان چو حلقه^۳ انگشتریت او چونگین
شعاع نور عمادیت در مکان و مکی
فذلکش نتوان یافت از شهر و سنین
بود طراز کرامات اولیا بیقیسن
بخوان چهارم آیت ز سوره^۴ والتین
کمال دارد و نقصان درو نیافت مکی
عروس حرص و امل را سخای او کابین
نصیب یافته از او حجاز تا در چین

چنان که طبع چهارست چیست معنی این
بهر زمان خطری دارد این چهار گزین
عماد دولت صاحبقران و قطب‌الدین
فلک نوشت بر آن نامه نام ساوتکین
زمانه ایمن و آباد شد بهشت آیین
همی نترسد تبهو ز چنگل شاهین
مزار شاه بفرمان او شدست رهین
و یا نوال تو میزان جود را شاهین
بنامه تو تفاخر کند شه غزنین
خندنگ تست چو ابری که مرگ دارد هین
که بخت تو بفلک بر نهاده دارد زین
سپهر بر تن و بر جان او کند نفرین
هر آن که او بدل اندر نهفته دارد کین
سرای حاسد تو هست مسکن مسکین
چو زندگانی خسرو بطلعت شیرین
که آن درخت همی سر کشد بعلیین
یکیست خلد و دگر ملک پادشاه زمین
درین بهشت درختی است اصل او زین
برین درخت ز کافور سوسن و نسرین
همی خجل شود از برگهای این پروین
بدین درخت همه برگهای مشک‌آگین
بزیر سایه آن ساکن است حورالعین
همی بنازد سلطان درین بهشت بدین
زمانه تار بدیدم بچشم روشن بین
اجل ز کالبدش جان گسست در قزوین
قبول و حشمت و منشور و خلعت و تمکین
بمرغزار علوم اندرون چو شیر عریـن
برین بساط ز خاطر فشانده درّ ثمین
چنان که تشنه بگاس دهاق و ماء معین

وگر مخاطبه گویی چهار پیشروست
بهر مکان اثری دارد آن چهار تمام
ستوده سیف مسلمانی و امیرعراق
زمانه همچو یکی نامه بود بی عنوان
ز عزّ دولت او وز کمال همت او
همی ننالد آهو ز پنجه ضعیف
هزار میر بدرگاه او شدست رهی
ایا مثال تو پرگار عقل را نقطه
بچاکر تو تقرب کند شه توران
حسام تست چو بحری که زهر دارد موج
مخالف تو بسر بر لگام دارد از آن
کسی که بر بن و بر جان تو سگالد بد
بزخم تیر تو زیر زمین نهفته شود
مکان ماحد تو هست بقعه رفعت
بتست شیرین عیش هزار خسرو و میر
یکی درخت نشاندی بباغ ملک اندر
خدا بهشت دوتا آفرید در دوجهان
در آن بهشت درختی است نام او طوبی
بر آن درخت ز یاقوت لاله و گلنار
همی حسد برد از شاخه‌های آن جوزا
بر آن درخت همه شاخه‌های درافشان
بزیر سایه این ایمن است لشکر شاه
همی بنازد رضوان در آن بهشت بدان
خدایگانا یک چند از فراق پدر
ما بخدمت درگاه خواست پیوستن
ملک بشهر نشابور شاه را فرمود
منم که پیش شهنشاه نایب پدرم
پسر بجای پدر بهتر اندرین خدمت
بجود وجاه و قبول تو آرزومند است

همیشه تا که بهارست موسم نیشان همیشه تا که خزانست موسم تشرین
 بقات باد بشادی و عزّ و پیروزی قرین یسر یسارت ندیم یمن یمن
 مساعد تو سعادت دلیل تو دولت
 موافقت شده توفیق و مستعانت معین

در مدح امیر علی نوراالدوله قتلغ بیک

تازه کردم بیوی جانان جان
 زیر زلف اندرون رخ جانان
 پس چرا شد بشب رخسار رخشان
 زلف او بر ستاره مشک افشان
 دل من زیر زلف او پنهان
 گوی و چوگانش را ز گل میدان
 هر کجا غنبری بود چوگان
 همچو لؤلؤ نهاده در مرجان
 در غم عشق آن لب و دندان
 ماه گویا توئی و سرو روان
 وز وثاقم ترا سزد بستان
 ورچه دیدار تست قوت روان
 خدمت نور دولت سلطان
 میر گیتی گشای ملک ستان
 هست برهان قدرت یزدان
 همچو سلطان بوذر بخت جوان
 بنده عقل و رای اوست زمان
 کرد با قدر او قدر پیمان
 کین او با مخالفان طوفان
 کف کافیش چشمه خورشید
 باد با طبع او چوکوه گران
 چون بجنگان درون کشید کمان

دوش رفتم بخیمه جانان
 آفتابست زیر شب گفתי
 گر بروز آفتاب رخشانست
 جعد او بر شکوفه عنبر بار
 جان من زیر جعد او پیدا
 بود چوگان دو زلف و گوی زنج
 گوی سیمین شود بهر حالی
 زیر آن لب نهفته دندانیش
 من بدندان گرفتم انگشتم
 گفتم ای دلفریب سیمین بر
 در کنارم ترا سزد گردون
 گر چه با تو مرا خوشست وصال
 از وصال تو خوشترست مرا
 آفتاب تبار قتلغ بیک
 آن که همنام شیر یزدانست
 وان که سلطان برادرش خواند
 چاکر جاه و قدر اوست زمین
 کرد با رای او قضا بیعت
 مهر او با موافقان رحمت
 دل صافیش چشمه خورشید
 کوه با حلم او چو باد سبک
 چون برزم اندرون گشاد کمین

بشکند پیل مست را دندان
 مهر او : "هل اُتٰی علی الانسان"
 کین او کلّ من علیها فان
 برج خورشید و خانهء کیوان
 جای بهرام و جاه نوشروان
 زبید از روی حور شادروان
 سیرت تو در آشکار و پنهان
 خرّمی لاجرم ز طاعت آن
 آفرین گوی تست و مدحت خوان
 دهد از حال اسب خویش نشان
 بود با باد تیز رو یکسان
 چرخ کوشنده بود در جولان
 پای و دست من از رکاب و عنان
 مرگ هم بود هم برو تاوان
 ملک الموت اسب من بزیان
 تا نباشم پیاده و حیران
 عذر من ظاهرست و حال عیان
 شکر گویم به پیش شاه جهان
 که زمستان و گاه تابستان
 بر تو فرخنده باد جشن خزان

بفگند شیر شرزه را چنگال
 بر جبین و موافقانش نوشت
 بر جبین مخالفانش نوشت
 ای امیران که زیر همت تست
 پدرت را ولایت است و ترا
 بارگاه ترا و قدر و شرف
 خدمت شاه و طاعت پدرست
 مقبلی لاجرم ز خدمتاین
 شاعر شاه و مباح دولت
 چون پیاده بمجلس تو شتافت
 داشت اسبی که گاه گاه زدن
 بحر جوشند، بود در رفتار
 چون برو بودمی بیاسودی
 بی سبب ناگهان بخت و بمرد
 ای دریغا که ناگهان آورد
 میزبان کن مرا خداوندا
 گر من از توسّور کی خواهم
 هر ستوری که تو مرا بخشی
 تا پدید آید ازخزان و بهار
 بر تو فرخنده باد فصل بهار

تا بیاید فلک تو نیز بپای

تا بماند جهان تو نیز بمان

در مدح خواجه ابوجعفر غیلان

یک خواجه که دیدست چو بوجعفر غیلان
 آرام گرفتست همهکشور ایران
 خدمتگر خاک قدیمش اختر رخشان
 داناتر ازو هیچکس از گوهر انسان

از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان
 آن بار خدایی که ز سیم قلم او
 فرمانبر سیر قلمش گنبد گردون
 گردون جهان دیده ندیدست و نبیند

وی پاک ضمیری که تویی مفخر اعیان
 زیرا که به تحقیق تویی مفخر ایشان
 جان تن احبابی و تاج سر اخوان
 تا حشر سرش هست در آن چنبر فرمان
 هر ذره از آن خاک بشد افسر کیوان
 گردون زند اندر دل او نشتر خذلان
 پیکان تو دادست بدو پیکر شیطان
 نام تو کند فاتحه دفتر احسان
 زیرا که مدیح تو بود زیور دیوان
 هر چند منم شاعر مدحتگر سلطان
 کان جفت خرد دارم و این همبرایمان
 تا آذر سوزنده نباشد بر رضوان
 و اقبال بهر وقت ترا چاکر فرمان

ای خوب خصالی که تویی قبله اقبال
 ارباب کفایت همه هستند محقق
 نور رخ زواری و انس دل احرار
 در چنبر فرمان نو آورد فلک سر
 هر خاک که زیر قدم خویش سپردی
 هر کو بخلاف تو زند خیمه نصرت
 شد پیکر بد خواه ز پیکان تو باریک
 گر هیچ کسی دفتر احسان بنویسد
 آرایش دیوان ز مدیح تو فزاید
 از مدح تو فخر آرم و از مهر توانزم
 بی مهر تو و مدح تو هرگز نزد دم
 تا آب گوارنده نباشد بر مالک
 فرمانت روا باد چه در ملک و چه در دین

خرم شده از حشمت تو مجلس احرار

روشن شده از طلعت تو محضر نیکان

در مدح مقتدی خلیفه و ملاقات ملکشاه با او

عید و دیدار امام الحق امیرالمؤمنین
 با امام راستان دیدار شاه راستین
 اتصال هر دو روشن کرد چشم ملک و دین
 قائم و الب ارسلان شادند در خلد برین
 وز خلیفه دین تازی تازه شد تا روز دین
 دین و دنیا را بهر دو گفت باید آفرین
 دوده عباسیان از آن و گوهر سلجوق ازین
 آفرین و رحمت است از ایزد خلد آفرین
 گنج گیتی را تو داری سر بسر زیر نگین
 فخر کردی گر در ایام تو بودی مستعین
 پسر داری بر یسار و یمن داری بر یمین

باد میمون و مبارک بر شه روی زمین
 بر شریعت راستی بغزود ازین معنی که بود
 اتفاق هر دو عالی کرد قدر تاج و تخت
 زین مبارک اتفاق و زین همایون اتصال
 از شهنشه ملک باقی ویژه شد تا روز حشر
 ملک و دولت را بهر دو کرد باید تهنیت
 تا جهان باقی بود پاینده و عالی بود
 ای شهنشاهی که رای وراثت روی ترا
 ملک عالم را تو داری یک بیک زیر علم
 شکر کردی گر بهنگام تو بودی معتصم
 تا بشرع اندر یمین المقتدی بالله تویی

دولت عباسیان بودی به هفتم آسمان
لاجرم در دین پیغمبر ترا حاصل شدست
تو شریعت را پناهی و ترا دولت پناه
با شجاعت هم نژادی با سخاوت هم نسب
از هنرهای تو تاریخ فتوح و نصرتست
تا بود گیتی بعدل تو سریر ملک را
تا که زین و تخت شاهی در جهان آمدیدید
تا نجوم اندر بروجست و بروج اندر فلک
هر مکان و هر مکین در خطهء فرمانت باد

روشن از رای تو گیتی همچو چرخ از آفتاب
خرم از عدل تو عالم همچو باغ از فرودین

در مدح شرف الملک ابوسعده محمد بن منصور

لاغری یار منست از همه خوبان جهان
خواهم آن را که بود چون دل من تنگ دهن
یار لاغر بهمه حال ز فربه بهتر
خوشتتر از شاخ سپیدار بود شاخ سمن
ماه چون نوشود از لاغری و باریکی
گر ستونی بود از سیم نگیری در دست
دوست لاغر را بر گیری و یک فربه را
فربهان را نتوان داشت نهان در هر جای
سبکی شادی جانست و گرانی غم دل
جان سبک باشد و لاغر نبود جز که سبک
منم آن عاشق آشفته دل لاغر دوست
لاغری دارم و یا او دل من سخت خوشت
همچنین یار دلارام و چنین دلبر خوش
قبلهء دولت ابوسعده خداوند سعود
آنکه از بخشش او فخر کند ملک زمین

که بتی موی میانست و مهی تنک دهان
جویم آن را که بود چون تن من موی میان
ور ندانی ز من آگاه شو و نیکبدان
بهتر از نارون و مشک بود سرو روان
بنمایند بانگشت همه خلق جهان
باز سوی دهن آری چو خلالی بود آن
بدو صد حيله در آغوش گرفتن نتوان
لاگران را بهمه جای توان داشت نهان
بفروشم غم دل باز خرم شادی جان
تن گران باشد و فربه نبود جز که گران
جز بدین نام مرا پیش همه خلق مخوان
صبر نتوانم ازو یک نفس و نیم زمان
آفرین شرف الملک مرا داد نشان
دادگر محتشم داد ده دادستان
آن که از دانش او شاد بود شاه زمان

کف او جود عیان است و کف خلق خبر
 بر گمان نکیه ندارند کجا هست یقین
 ای خداوند کریمان و دلیل دولت
 پیش از این گاه کفایت پس از این گاه خرد
 مشتری سعد فشاند بسر کلک تو بر
 استوار از قلم و دست تو بینم همه سال
 گوی تدبیر و کفایت ز بزرگان بردی
 باز نشناسد اگر نوشروان زنده شود
 قدم همت تو تارک کیوان سپرد
 تن بدخوه و بد اندیش تو چون ناله طفل
 مهرو کین تو دهد سود و زیان همه کس
 دل بدخواه تو چون خسته کند دست اجل
 بفلک بر شده مریخ و زحل زان دارد
 حور خواهد که کند صورت او نقش بساط
 تخت تو جایگاهی دارد بر عرش بلند
 در بقای ازلی بخت یکی نامه نوشت
 نمودست جنان را ملک العرش بکس
 گوهر سرخ بروید ز همه روی زمین
 ای کریمی که عنا را بعنایت ببری
 کردی هوش و روان بر سرمدح تو نثار
 گر ثناهای تو گفتن نتواند دل من
 در و یاقوت من از همت و جود تو سزد
 تا بود راغ چو زنگار بهنگام بهار
 تا مکانست و درو خرد و بزرگست مکین
 شاد بادند بدرگاه تو هم خرد و بزرگ

دل او علم یقین است و دل خلق گمان
 وز خبر یاد ندارند کجا هست عیان
 ای سر افراز بزرگان و امین سلطان
 نشست و ننشیند چو تو اندر دیوان
 چون شود کلک تو برسیم و سمن مشک فشان
 ملک سلطان معظم ز کران تا به کران
 پس ازین کس نزند گوی و نیازد چوگان
 قلعه درگهت از سلسله نوشروان
 زان قبل راه نیابد بتو نحس کیوان
 کند اندر شکم مادر فریاد و فغان
 مهر تو سود پدید آرد و کین تو زیان
 باشد ازتیر و کمان فلکش تیر و کمان
 تا غلامان ترا سازد پیکان و سنان
 چون نهی پای برین سده و این شادروان
 گر بحیلت رسد اندیشه مخلوق بدان
 تا بر آن نامه مگر نام تو باشد عنوان
 وافریدست سرای تو نمودار جنان
 گر دهد جود تو یک بارزمین را باران
 بر نتابم ز در و درگه تو نیز عنان
 گر مرادست رسیدی بسوی هوش و روان
 ترجمان دل من بنده بود کلک و زبان
 زان کجا همت وجود تو چو بحرست و چوگان
 تا بود باغ چو دینار بهنگام خزان
 تا بزیز قدم خرد و بزرگست مکان
 تازه بادند بایوان تو هم پیر و جوان

تن و جان و دل تو خرم و شادان و درست

برخور از جان و تن و کام دل خویش بران

در مدح خواجه ابوالقاسم معین‌الملک علی بن سعید

المنة لله^۱ که خورشید خراسان
 المنة لله^۲ که گلزار بنوروز
 المنة لله^۳ که بر شخص براهیم
 المنة لله^۴ که موسی پیمبر
 المنة لله^۵ که یعقوب بیوسف
 المنة لله^۶ که بوسف بامارت
 المنة لله^۷ که اندر کف داود
 المنة لله^۸ که انگشتری ملک
 المنة لله^۹ که یونس بسلامت
 المنة لله^{۱۰} که در ظلمت بسیار
 المنة لله^{۱۱} که درمکه ظفر یافت
 المنة لله^{۱۲} که شایسته دستور
 المنة لله^{۱۳} که آراست دگر بار
 آن بارخدایی که معین آمد و ناصر
 بوالقاسم مقبل که چو بوالقاسم مقبول
 او کار گذاراست که کار ملکان را
 در دیده دین است خردمندی اونور
 یک چند شد از خدمت مخدوم و خداوند
 حاسد شد و در زاویه افتاد ز محنت
 پای عدو از بند بفرسود که دستور
 دی کان کفایت ز گهر سخت تهی بود
 گر رنج بد از حسرت او بر تن احرار
 شد کار عجم خوب ز نقش قلم او
 ای مهتری تو مدد دولت و اقبال
 محتاج بزرگان بتو چون دهر بخورشید
 برنامه تو چشم وزیر شه مشرق
 زودا که نهی روی بدان حضرت میمون

از برج شرف گشت دگر باره درخشان
 بشگفت اگر مرد ز سرمای زمستان
 آت همه راحت شد و آتش همه ریحان
 کلی فرجی یافت ز فرعون و زهامان
 خرم شد و در بست در کلبه احزان
 بنشست و عدو گشت اسیر چه وزندان
 چون موم شد آهن نه با آتش نه بسندان
 کردند دگر باره در انگشت سلیمان
 رست از شکم ماهی و تاریکی ایوان
 پنهان نشد از خضر نبی چشمه حیوان
 پیغمبر امی ز پس هجرت و هجران
 بنشست بدستوری دستور بدیوان
 دیوان خراسان بسر افراز خراسان
 بر ملک شه مشرق و در دولت سلطان
 بگزیده خلقت و پسندیده یزدان
 الا سر کلکش نشاند سر و سامان
 در پیکر ملکست هنرمندی او جان
 دور از حسد حاسد و از فتنه شیطان
 شیطان شد و در هاویه افتاد ز خذلان
 با خواجه ما دست بکردست به پیمان
 امروز امید است که خیزد گهر از کان
 ور درد بد از غیبت او بر دل اعیان
 جامه ز علم خوب شود نامز عنوان
 وی سروری تو شرف ملک و ایمان
 محتاج کریمان بتو چون کشت بیاران
 بر وعده تو گوش سپاه سر ایران
 با مرتبه و کوبه و خیل فراوان

زودا که پس از خواستن عمر تو گویم
در خانه و در خیمه چو در شهر و چو در راه
من پیش تو خواهم که بوم در همه وقتی
چون مدح تو خوانم ز تو بینم همه احسنت
تا ابر در افشان بود از مرکز علوی
از فر تو تیمار خلائیق شده شادی
از تو همه طاعت بود از ما همه عصیان
هر گه که نهی مجلس و هر گه که نهی خوان
خالی نبود مجلس و خوانت ز ثنا خوان
چون شکر تو گویم ز تو یابم همه احسان
تا مهر درخشان بود از گنبد گردان
وز سعی تو دشوار خلائیق شده آسان
دیدار تو دیده ملک و خواجه لشگر
ایشان بتو دلشاد و تو دلشاد بایشان

در مدیحه سلطان گوید

چون کرد ز پیش آهن را در زیر محمل ساریان
آن چون مه ناکاسته چون گلبن پیراسته
صافی تن تو نسترن پویا بر او یاسمن
آن مایه حسن و لطف چون در پاک اندر صدف
جان و دلم در تاب شد چشم ترم پر آب شد
کردم سر راه جمل از خون دیده خاک حل
آن نافه دلخواه من در زیر مهدها من
هودج فراز کوه تن در هودج آن سیمین ذقن
تا بر سر راه ای عجب پیش آمدم در تیره شب
مار اندرو بیریده دم عقل اندرو ره کرده گم
حصی چنین بوده حصین آباد و خرم پیش ازین
چون قعر دوزخ با فزع چون خانه دیوان جزع؟
در کنده از نیرنگها جوی او در سنگها
بر کاخ کاخ افراخته و بر برج برجی آخته
چون صبح روز از کوه سر بر زد بمینا گون سپر
بر رهندیدم هیچکس پویان شدم بر خاک و خس
برهم دریدم راه را دریافتم دلخواه را
برده سبق از باد تک آگنده زان پولاد رک

بر پشت پیش آهنگ شد از خیمه شمع کاروان
همچون بهشت آراسته روشن چو خرم بوستان
نازان قد او نارون رنگین لب او ناردان
چون آفتاب اندر شرف درمهد عالی شدنهان
آن ماه در جلباب شد امید بیریدم ز جان
تا همچو اشتر در وحل عاجز بماند کاروان
بگذشت تیز از آه من چون بر سر آتش دخان
من پیش هودج گامزن چون بندگان بسته میان
دیدم دیاری با تعب مهمان جانی با فغان
گور اندرو فرسوده سم از بیم شیران ژیان
از داده داد آفرین روی هزاران بوستان
چون قصر یار با ورع گشته بعالم داستان
واروده از فرسنگها آب و را در آبدان
در حجره حجره ساخته چون گلستان در گلستان
جستم از آن ویران بدر از قافله جستم نشان
از دور آواز جرس آمد بگوش من نهان
فرخنده فخر ماه را بر یارهای دیدم جوان
هنگام جستن همچو سک در دامن صحرا روان

افزون ز که کوهان او از عاج تر دندان تو
 گوشش نگر خرمای تر دنبش بسان نیشکر
 پشتش بسان گردمه بی سرمه چشم او سیه
 رفتار چون کبک دری همچون مهارش مشتری
 در گامش از نشوا اثر آنگاه از اشنان تر؟
 ناگه رسانید او مرا جایی که بودم در هوا
 چنگال در نازل زدم صد بوسه بر محمل زدم
 گفتم مرا خواهی همی از من وفا خواهی همی

با من تو گر منزل کنی این رنج ما در دل کنی
 مقصود من حاصل کنی بر درگاه صاحبقران

در مدح سلطان ملکشاه

بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان
 هجو یار مهربان گر چهره را زردی دهد
 در هوا و بر چمن پوشید سنجاب و نسیم
 شنبلیلی گشت از آشوبش نبات مرغزار
 باد در آشوب او بنهفت گویی شنبلیلی
 گر نگشت از زر چمن سودا گر سرمایه دار
 از چه معنی گشت باد اندر چمن دینار بار
 سرد و یژمرده شدست اکنون جهان چون طبع پیر
 گر جهان شد پیر و یژمرده نباشد هیچ باک
 شاه شاهان سایه یزدان ملک سلطان که هست
 پادشاهی کز جلالش هست دولت پایدار
 تن ز شوق مهر او تازه است همچون دل بتن
 گو بمغرب بگذری از مدح او یابی اثر
 دل ز مهر جسم او خالی نیابی در بدن
 طاعت خالق بنزد عقل و دانش واجبست
 هر کسی کو طاعت حق را همی بندد کمر

چون دم دلدادگان از هجر یار مهربان
 بوستان را داد زردی وصل باد مهرگان
 کوه دیبا پوش را داد و زمین را طلیسان
 زعفرانی گشت از آسایش درخت بوستان
 ابر در آسیب او بسرشت گویی زعفران
 ور نگشت از در ناسفته هوا بازارگان
 وز چه حجت گشت ابر اندر هوا لؤلؤ فشان
 چند گاهی بود گرم و تازه چون طبع جوان
 تا جوان و تازه باشد دولت شاه جهان
 طلعتش چون آفتاب و حضرتش چون آسمان
 شهرپاری کز جمالش هست ملت شادمان
 جان بمهر مدح او زنده است همچون تن بجان
 ور بمشرق بنگری از جود او بینی نشان
 یک زبان خالی نیابی از مدحش یک زمان
 خدمت سلطان عالم هست واجب همچنان
 همچنان در خدمت سلطان همی بندد میان

لرزه بیند چون ترا بیند با تیر و کمان
روشنست از دولت تو گوهر الب ارسلان
بخت تو با یک دلست و چرخ تو بایک زبان
ور کند توفیق در جود از تو وقتی امتحان
وان دگر گوید زهی دریای ناپیدا کران
بی هنر صاحب قرانی کس نیابد رایگان
ملک و دین را هم خداوندی توهم صاحبقران
تا که هر چشمی ز تاءثیر روان باشد روان
در پرستش باد پیش تو همه ساله روان
دولت پیروز تو بر هر که خواهی کامران

شهریارا بر فلک جرم زحل بر برج قوس
همچنان کز چشمه خورشید عالم روشنست
گر ز بخت و چرخ باشد پادشاهی مستقیم
گر کند تقدیر در عدل از تو روزی اقتراح
آن یکی گوید خهی خورشید ناپیدا زوال
بی بزرگی کس خداوندی نیاید بر مجاز
چون ترادادست یزدان هم بزرگی هم هنر
تا که هر نفسی ز تدبیر خرد باشد عزیز
درستایش باد پیش تو همه ساله خرد
رای ملک آرای تو بر هر چه خواهی کامکار

عالم از تو باد خرم چون جهان فصل بهار

بر تو فرخنده خزان فرخ و جشن خزان

در مدح خواجه فخرالملک وزیر سنجر

نظام دین هدی هست کدخدای گزین
چو پادشاه چنین باشد و وزیر چنین
چنانکه بود ملکشاه راقوام الدین
مساعداست پدر با پدر بخلد برین
چنانکه هست ملک صاحب حسام رنگین
چو شاهزاده دنیا است پادشاه زمین
چو بنگرند بملک ملک ز علین
بدست رضوان پیرایه های حورالعین
بیافتی و نهادی براسب دولت زین
به حق بود که خدایت همی کند تلقین
که نایب پدری تو بسیرت و آیین
فگند تیغ تو در روی بدسگالان چین
رکاب فرخ تو هست بخت را بالین
چو از کمان تو پرداجل بوقت کمین

چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین
بلند باشد و محکم بنای دولت و ملک
بحق شدست ملک را نظام دین دستور
موافقت پسر با پسر درین گیتی
سزد که خواجه بود صاحب دوات و قلم
وزیر زاده دنیا سزد مدبر ملک
روان شاه ملک شاه و جان خواجه نظام
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار
خدا یگانا هرچ از خدای خواست دلت
بهر چه روی کنی یا بهره رای کنی
جهان بسیرت و آئین تست خرم و شاد
ببرد عدل تو از پشت پادشاهی خم
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن
چو از سنان تو یابد ظفر بروز مصاف

برروی ماه غبار و بهشت ماهی هین
خبر نداشت کزو تیغ تو پتوزد کین
گرفت دامن ادبار و کشته شد در حین
پناه جست چنانکه شیر عرین
بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
هزیمت از لب جیحون رسید تا در حین
همه به منت احسان تو شدند رهین
چه آنکه هست بصد سال زیر خاک دفین
بنالد از غم و بر بخت بد کند نفرین
که هست عهد تو در هر دلی چو جان شیرین
که آدمی نشاسم ترا همال و قرین
جهانیان را حصن و حصین و حبل متین
ز سوز عصمت پیرامن تو حصن حصین

ز نعل مرکب و از خون کشته تورسد
سپه کشتی که ز توران بکین تو بشتافت
نهاد روی باقبال و چون کشید مصاف
مخالفی که بمازندگان خلاف تو جست
ز پهلوان سپاهت بعاقبت بگریخت
بی یک زمان سپهش منهزم شدند چنانک
همه بقبضه فرمان تو شدند رهی
چه آنکه با دخال تو دارد اندر سر
بنیکبختی تو هر که دل ندارد شاد
مگر خدای ز جان آفرید عهد ترا
مگر قرین و همال از فریشتست ترا
همیشه تا که بود حفظ و عصمت یزدان
ز حفظ یزدان حبل متین بدست تو باد

نظام دین هدی باد و عز دین هدی

ترا وزیر و سپهدار تا بیوم الدین

در مدح صدرالدین محمد بن فخرالملک

ز دروازه بیرون میر کاروان
ز جانان و دلبر بیرسم نشان
که اندوه جانان ز من برد جان
بدروازه بیرون شدن چون توان
ز چشم رسد همهرهان را زیان
که دریا شدست از دو چشم روان
ز بهر دل و جان برآرم فغان
شود مهربان یار نامهربان
بمقصد رسم با تو ای ساربان
همه راه بندم کمر بر میان
ز تیمار خویش آن بت دلستان

یک امشب ز بهر من ای ساربان
درنگی بکن تا من از جان و دل
که تیمار دلبر ز من برد دل
ز من جان و دل چون که بیرون شدست
گر امشب درنگی نباشد ترا
بکشتی بود کاروان را نیاز
من امشب همی بر سر کوی یار
مگر بر من عاشق مستمند
اگر یابم از یار مقصود خویش
میان چون کمر کرده از عشق یار
نهادست بار گران بر دلم

هیونی سبک پای باید مرا
 هیونی که گویی بر اعضای او
 هیونی چو دیوانه دیوی ز بند
 چو گیرند شیران مهارش بدست
 که ثعبان همی طور سینا کند
 چو ازگام او بر ره کوفته
 تو گویی بنایی عنان کرد چرخ
 چو تابد ستاره ز گردون پیر
 چراگاه تو تازه و سبز باد
 درای تو از زرّ و یاقوت باد
 تویی تیز رو مرکب بی رکاب
 همی گوش دارم نفر تا نفر
 که تو با سلامت رسانی مرا
 پناه عجم صدر دین عرب
 محمد روان تن محمدت
 وزیری که بشگفت از و روی ملک
 رهی شد جهان پیش توقیع او
 رسد مرد بر سدرۃ المنتهی
 سخا را بخورشید و دریا و ابر
 کنون تا دل و دست و طبعش بدید
 بتدبیر او کرد صافی ملک
 بباغ مرادش درخت ظفر
 خطی داد گردون باقبال او
 اگر زهره و مشتری را دهد
 بزمش کند زهره رامشگری
 سزد میهمان شهریار زمین
 اگر میزبان دولت او بود
 چنین منصبی را که او یافتست
 کمال حسب باید از نفس پاک

که رنجه نگردد ز بار گران
 مفاصل بیپوست بی استخوان
 برون جسته مانند تیر از کمان
 خرد را چنان باشد اندر گمان
 باعجاز دست کلیم شبان
 شود شکلهای مدّور عیان
 هزاران قمر بر ره وکعکشان
 بدو گویم ای بیسراک جوان
 همه خار او چون گل و ارغوان
 هوید تو از حله و پرنیان
 تویی زود دو باره بی عنان
 همی چشم دارم زمان تا زمان
 بدرگان دستور شاه جهان
 دل دولت و دیده دودمان
 کزو شاه دارد محمد روان
 چو از فرّ باد صبا بوستان
 رها کرد توقیع نوشیروان
 اگر سازد از رای او نردبان
 همی زد خرد پیش ازین داستان
 بدان داستان نیست همداستان
 ازاهل ستم خانه و ملک خان
 ز چین سایه گسترد تا قیروان
 که هستند سیارگان در ضمان
 جهان آفرین دست و نطق وزبان
 بخوانش شود مشتری مدح خوان
 کجا همت او بود میزبان
 سزد آفتاب فلک میهمان
 ز پروردگار و ز صاحب قران
 جمال نسب باید از خاندان

اثر پایداز جنبش روزگار
 بزرگی نیابد کسی بر گزاف
 ایا کامگاری که از رای تست
 به پیکار خصم تو غرّد همی
 ز منقار باز تو نرسد همی
 سعادت در آن خانه گیرد کمین
 بود روز و شب بر در و بام او
 زمانه ز بهر تو آرد پدید
 بدریا و کان هر دو را مدّتی
 بنام تو یک بیت تضمین کنم
 "درم از کف تو بنزع آمدست
 زمین و زمان از تو نازد همی
 بمان جاودان در جهان همچنین
 نبودست مشکین دخان چراغ
 میان ضمیر و خرد واسطه است
 اگر حاجب و حاکم ملک نیست
 مقیم است چون خیزران و صدف
 ببحری که دارد مکین یافتست
 بلند اخترا تا بدیدم ترا
 بنوروز رفتم ز درگاه تو
 کنون هست با تو خزانم بهار
 ز طبع من اقبال در مدح تو
 معانی همه صافی از مستعار
 مسلم کسی را بود شاعری
 اگر چه معزی لقب یافتم
 چو در مدح تو شعر من معجزست
 همی تا هوی با هوا همبرست
 جهان را بمهر و بقای تو باد
 ز تدبیر تو ملک را جاه و آب

مدد باید ازگردش آسمان
 وزارت نیابد کسی رایگان
 ملک بر ملوک عجم کامران
 کجا هست در بیشه شیر زیان
 اگر هست سیمرغ در آشیان
 که عرضت در آن خانه گیرد مکان
 قضا و قدر حاجب و پاسبان
 همی زرّ و گوهر ز دریا و کان
 ز اسراف جود تو دارد نهان
 که منصور گفتست در باستان:
 شهادت نهندش همی در دهان
 که سعد زمینی و صدر زمان
 وگر چه نماند جهان جاودان
 چراغیست کلک تو مشکین دخان
 میان زبان و خرد ترجمان
 چرا با کمر باشد و طیلان
 ببحری که هرگز ندارد گران
 دهان از صدف قامت از خیزران
 مرا داد اختر ز حرمان امان
 بدرگاه باز آمدم مهرگان
 اگر بود بی تو بهارم خزان
 قبول تو این شعر کرد امتحان
 قوافی همه خالی از شایگان
 که دارد چنین ساحری در بیان
 ز سلطان ملکشاه آلب ارسلان
 مرا معجزی خوان معزی خوان
 در اختر چنینست آیین و سان
 هوایی که هرگز نبیند هوان
 ز توقیع تو خلق را نام و نان

ملک شادمان از تو و رای تو
تو از دولت و راءى او شادمان

در مدح امیر اسمعیل گیلکی امیر طبس

خیال صورت جانان شکست توبهء من
هوای او بدلم در نشست و کرد خراب
اگر چه آتش عشقش بسوختست دلم
که سوزد آتش دوزخ در آن جهان تن او
ایا چو سوزن سیمین میان باریکت
ترا زغالیه خر من ز دست بر آتش
تو نور چشم منی تا ز من جدا شده‌ای
گهی ز اشک صدف کرده‌ام ز جام شراب
قد تو بینم اگر سوی سرو بن گذرم
ولیکن از رخ و قدّ تو گر بر اندیشم
نبرده وار تتم را بتیغ هجر زدی
که تیره‌های تو بر دل همی چنان گذرد
یمین دولت عالی نصیر ملت حق
حسام دین هدی بوالمظفر اسماعیل
بزرگ شد گهر گیلکی بسیرت او
هنر ز جوهر او همچنان همی خیزد
برآورد ز گریبان همچنان خدمتش سرخویش
میان او و میان دگر امیرانست
بتیغ و بازوی اورام شد زمانه چنانک
ز تیغ او همه تاءبید زاید و نصرت
بوقت آن که دو لشکر نهند روی بر زم
ز دودهء تیغ یمانیس بس که خون ریزد
اگر چه مرد به از زن بود در آن هنگام
حسام دین چو بدان وقت نیزه بردارد
اگر بتبر زند غیبه را کند غریبال

چه صورتست که دارد خیال توبه شکن
چه ساکنیست که از وی خراب شد مسکن
همی خورم غم آن ماهروی سیمین تن
چنانکه آتش عشقش در این جهان تن من
همی خلد عشقت درین دلم سوزن
مرا هوای تو آتش ز دست در خرمن
بجان تو که جهان را ندیده‌ام روشن
گهی ز رشک قبا کرده‌ام ز پیراهن
رخ تو بینم اگر بنگرم ببرک سمن
مرا نه برک سمن باید و نه سرو چمن
دلیر وار دلم را بتبر غمزه آمزن
که تیره‌های علای ملوک بر جوشن
که هست ناصر اسلام و قاهر دشمن
که آفتاب زمین است و آفتاب زمن
چنانکه تخمهء ساسان بسیرت بهمن
که زرّتاب ز کان و جواهر از معدن
چو مرد را زند اقبال دست در دامن
تفاوتی که میان فرایضت و سنن
بتازیانه شود رام کهرهء توسن
که تیغ اوست بتاءبید و نصرت آبستن
هوا ز گرد شود همچو روی اهریمن
زمین رزم کند معدن عقیق یمین
شود ز بیم سر خویش مرد حاسد زن
بنیزه سفته کند سنگ خاره و آهن
وگر بگزر زند خود را کند هاون

یلان رزم و سران سپه کنند فرار
ایا بفرّ فریدون وسان و سیرت سام
بحوض کوثر اگر روح شاد و تازه شود
بچاه بسته نگشتی بچاره گرگین
زهی موافق پرهیز کار پاک صفت
همان گروه که گردن کشی همی کردند
اگر چه وصف تو عالی تر و شریف ترست
در آفرین مدیحت سخن چنین باید
اگر چه هست معزی سزای باد افراه
همیشه پرورش او ز شکر نعمت تست
بشکر تو نتواند رسید اگر بمثل
اگر بسان چراغی شدست خاطر او
همیشه تا که نشان نبوّت موسی
تو چون درخت همی بال و آتش اندر جام
نه آتشی که شرارش همی رسد به هوا
کشیه بچه حوراش از خزانه خم

برنگ لاله و زو مجلس تو لاله ستان

بگونه گل و زو خانه تو چون گلشن

در مراجعت خواجه صدرالدین محمد بدارالملک

خداوند بزرگان خراسان
قوام ملک صدر دین یزدان
محمد کدخدای شاه ایران
کلید نصرتست و قفل خذلان
که کین و مهر او کفرست و ایمان
سخن را خاطر او هست میزان
سخن سنجد بلی مرد سخندان
چو بارد کلک او بر سیم قطران

بدارالملک باز آمد تن آسان
بهای ملت حق فخر امت
سپهر جان و خورشید محامد
خداوندی که خشنودی و خشمش
عذاب و رحمتست از کین و مهرش
اگر چه نیست میزان همتش را
بدان میزان همی سنجد سخن را
ز دست او شگفت آید خرد را

خرد را زان شگفت آید که دستش
 چنان چون بگذرد سوزن ز ملحم
 کمان چون پیش تیرش خم دهد پشت
 حسامش را لقب دادست نصرت
 که رنگ آب دارد در نمایش
 سمنش را همی خواند زمانه
 که موج بحر دارد گاه کوشش
 ز فعل او مقمر پشت ماهی
 به پیکر هست همچون طور سینا
 چو گیرد مقرعه در دست گویی
 چو بذرفشد کفش گویی که موسی
 قوی و روشن است از دو محمد
 یکی پیغمبری را بود حجت
 یکی شد درعرب مختار سادات
 یکی آورد قرآن معجز خویش
 یکی از خلد رضوان آگهی دارد
 یکی انسان عین اندر نبوت
 یکی را ز ملک تنزیل و تاءویل
 بدان افروخته محراب و منبر
 بعقبی آن شفیع زلت این
 ایا ز عدل تو شاه عجم شاد
 رهین منت تو میر غزنین
 بملک اندر نکردی هیچ کاری
 نگفتی یک سخن در هیچ معنی
 همیشه همت و رای تو آنست
 کنی آزاده‌ای را صید منت
 بکین تو نیارد دست بردن
 اگر دستان جادو زنده گردد
 کجا داغ ستوران تو بیند

همی سارد ز قطران آب حیوان
 بهیجا بگذرد تیرش ز خفقان
 سعادت روی بنماید ز پیکان
 پرند آب رنگ آتش افشان
 ولیکن آتش افشاند بمیدان
 براق بحر موج چرخ دوران
 که دور چرخ دارد روز جولان
 ز گوش او منقط روی کیوان
 بر او صدر اجل موسی عمران
 که موسی مر عسا را کرد ثعبان
 ید بیضا بر آورد از گریان
 دل اسلام و چشم هر مسلمان
 یکی نیک اختری را هست برهان
 یکی شد در عجم مخدوم اعیان
 یکی را شد سخن معجز چو قرآن
 یکی کرد از خراسان خلد رضوان
 یکی اندر وزارت عین انسان
 یکی را از ملک تمکین و امکان
 بدین آراسته درگاه و ایوان
 بدینا این پناه ملت آن
 خلیفه شاکر و خشنود سلطان
 غریق نعمت توخان توران
 که بود آن کار بر عقل تو تاوان
 که گشتی زان سخن وقتی پشیمان
 که کاری را دهی ترتیب و سامان
 کشی گردن کشی را زیر فرمان
 اگر باز آید اکنون پور دستان
 نیارد کرد با تو مکر و دستان
 پلنگ و شیر در کوه و بیابان

شوند از حشمت تو سست چنگال
 جمال تست پیدا در وزارت
 کرا درد و دریغش بود در دل
 اگرشد چشم ما گریان ز هجرش
 ز اقبال تو فخر آورد بر خلد
 ز فرّ تو کنون شهر نشابور
 خراسان چون یکی نامهاست گویی
 چرا نازش بایوان کرد کسری
 که نعمان رفت و فانی شد خورنق
 بنای شکر و مدح تو نکوتر
 بنای تو که آنرا تا قیامت
 نه بامش را گزند از ابـرو خورشید
 نه رنگ و نقش آن آفت پذیرد
 خردمندان چـین باشند بانی
 بگیتی زیرکان بسیار دیدم
 ندیدم هیچ زیرک را بدین حال
 خداوندا همان کردی تو با من
 من اندر مدح تو آن گویم اکنون
 چنان خواهم کجا مدح تو خوانم
 چو جان افشان همی ممکن نگرده
 چو کردم مدح اسلاف تو مجموع
 روان شد شعر من در آل اسحق
 فلک تاخیر و نسیان پیشه دارد
 که هر کاری که دشوارست بر من
 همیشه تا سیاه و تیره باشد
 ز محنت روزهای دشمنت باد
 همیشه تا که نقصان و زیادت
 قبولت در زیادت باد هر روز
 همه روز تو فرّخ باد و میمون

شوند از هیبت تو کند دندان
 اگر شد فرّ فخرالملک پنهان
 ز دیدار تو گشت آن درد درمان
 ز وصل تو لب ما گشت خندان
 زمین مرو در فصل زمستان
 همی فخر آورد بر مرو شهجان
 در آن نامه هنرهای تو عنوان
 چرا فخر از خورنق کرد نعمان
 که کسری رفت و باطل گشت ایوان
 که هستش لفظ و معنی اصل وارکان
 نیارد کرد گردون پست و ویران
 نه بومش رانهیب از باد و باران
 اگر گیرد همه آفاق طوفان
 خداوندان چـین سازند بنیان
 بعالم مـقبـلان دیدم فراوان
 ندیدم هیچ مـقبل را بدین سان
 که باحسان پیمـر کرد احسان
 که در مدح پیمـر گفت حسان
 که بفشانم بخدمت پیش تو جان
 کنم پیشـت ز خاطر گوهر افشان
 بمدح تو مزین گشت دبوان
 چو شعر رودکی در آل سامان
 نبندم دل در آن تاخیر و نسیان
 بیک ساعت کند رای تو آسان
 بعاشق بر شب هجران جانان
 سیاه و تیره چون شبهای هجران
 بود بر ماه و برگردون گردان
 عدو را زان زیادت باد نقصان
 بایلول و بکانون و بنیستان

تو در صدر وزارت همچو آصف
ملکبر تخت شاهی چون سلیمان

در مدح امیر ارسلان ارغو

هر که را اقبال خواهد می خورد با دوستان
خوش بود هنگام گل با دوستان در بوستان
تخت زیر گل پریم و رخت زیر ارغوان
جام مل باید درین و شاخ گل باید در آن
گوهر کوه بدخش از گوهر کوه بشان
دسته دسته یاسمین و گل بدست باغبان
زعفران رنگست و دل را شاد دارد زعفران
باد چون شد مشکبار و ابر چون شد در فشان
ورنه عاشق گشت قمری چون کند چندین فغان
وندرو بلبل غزلخوانست و قمری مدح خوان
بوی باغ اکنون همی ما را بر آمیزد بجان
یاد روی دوستان و سبزه و آب روان
شرط باشد گر جوان سازنده باشد با جوان
نو کنیم از سر کنون مهر نگار مهربان
تازگی دارد جهان چون دولت شاه جهان
ارسلان ارغو پناه گوهر الب ارسلان
پادشاه ملک بخش و خسرو گیتی ستان
آن شگفتیها که مردم با نیاید در گمان
فخر آرد بر بصر چون مدح او گوید زبان
وز فلک نبود نهیب آن را که زویابد امان
هر که خواهد تا ببیند مایه سود و زیان
قامت چون تیر اعدا چفته گردد چون کمان
چوب موسی صد هزاران سامری در یکزمان
صد هزاران جان دشمن را کشیداندر دهان

ماهرویا روی در اقبال دارد بوستان
می خور اندر بوستان با دوستان هنگام گل
ارغوان و گل همی از پرده بنماید روی
از گل و مل دستها خالی نباید داشتن
برگ گل بر شاخ گل گویی برون آورده بار
خوشه خوشه لوء لوء و یاقوت را ماند همی
شد دل طاوس شاد از شنبلید از بهر آنک
گر نه باد از مشک و ابر از در توانگر گشته اند
گر نه بیدل گشت بلبل چون کند چندین خروش
روستان را اکنون چو بزم خسروان آراستست
بانک مرغ اکنون همی ما را در آویزد بدل
یاد بوی بوستان و باده و باد بهار
هم جهان با ما و هم ما با جهان سازنده ایم
مهر گردون باغ را از مهربانی کرد نو
تازه باید روی ما در مهر کز تجویل مهر
داور دارنده ایران و دارای عجم
شهریار شهر بند و داور کشور گشای
آن جهاننداری که از تیغش همی گیرد یقین
فضل یابد بر زبان چون روی او بیند بصر
از اجل نبود امان آن را که زو یابد نهیب
گو بیا از مهر و کینش ساعتی اندازه گیر
تیر او چون با کمان پیوسته گردد در نبرد
از نبوت چون کشید اندر دهان اژدها
بی نبوت تیغ او چون اژدها شد روز رزم

فتح پیش آید سبک چون شد رکاب او گران
باش تا در سال مستقبل ببینی پیش از آن
جامه و تاج و لوا و خواندش صاحب قران
گنج باد آورد و گنج گاو و گنج شایگان
کوس او در روم و هند و تیغ او در قیروان
بس بود کردار او چندین بشارت را نشان
بیعتی رفتست بر فتح و ظفر بر آسمان
وان دگر بر نصرت تو بر شرف دارد مکان
خانه آن جای این شد خانه این جای آن
گر چه رستم بود در گیتی بمردی داستان
هست در لشکر چو رستم مرا ترا صد پهلوان
تو برستم داده ای اینک هری و سیستان
بعد از ایشان داشت شاه کابل و کابلستان
نامه ایشان بخواه و قصه ایشان بخوان
کرد چندین فتح گوناگون بشمشیر و سنان
هست پیشی در هنرزان به که پیشی در زمان
کار تو روزست و روز از خلق کی ماند نهان
وان که نزدیکست کردی چشم او را پر عیان
تو غریق منت و شکر خدای غیب دان
نام او بر تا شوی بر هر که خواهی کامران
تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان
بد سگالت باد چون برگ رزان وقت خزان
زهره بر خطش گواه و مشتری بر او ضمان
دولت و عمر تو چون رفتار گردون بی کران
مجلس تو بزم خرم همچنین تا جاودان

موجب فتحست هر سالی رکاب فرخش
حجت و برهان این در سال ماضی دیده ای
باش تا سازد ز بهر او امیرالمؤمنین
باش تا بردارد و زیر نگین آرد سه گنج
باش تا غرنده و برنده گردد بر ظفر
بس بود دیدار او چندین سعادت را دلیل
خسروا مریخ را با آفتاب از بهر تو
این یکی بر فتح تو دارد باوج اندر وطن
گر برین بیعت نبودست اتفاقی پس چرا
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
بود رستم پهلوان لشکر کاوس شاه
در خط فرمان رستم سیستان بود و هری
مدتی ملک خراسان آل سامان داشتند
هر یکی را بود رسمی دیگر و کاری دگر
تا ازیشان هیچ شاه و هیچ خسرو درد و سال
در هنر پیشی تو و ایشان در زمان بودند پیش
شک و شبهت نیست اکنون خلق رادکار تو
آنکه دورست از تو کردی گوش او را پر خبر
عالمی اکنون غریق منت و شکر تواند
شکر او کن تا شوی بر هر که خواهی کامکار
تا که از باد بهاری بشگفتد شاخ سمن
نیکخواهت باد چون شاخ سمن وقت بهار
آسمان خطی نوشته بر بقای عمر تو
لشکر و ملک تو چون گفتار مردم بی قیاس
جشن نوروزت مبارک بخت پیروزت دلیل

پیش تخت تو معزی خواند شکر تهنیت

هم بجشن نوبهار و هم بجشن مهرگان

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

نوروز بساط نو گسترد به گلزاران
 بشگفت بهار نو شرطست شکار نو
 خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم
 شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
 بر طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
 خوبان بدل یازان از خوبی خود نازان
 اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن
 اقبال ندیم ما افروخته دیم ما
 در طبع همه شادی در دست همه رادی

سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور

شاهی که ستد یکسر جباری جباران

حرف واو

در مدح سلطان

آن جهانداری که اصل دولتست ایام او
 بشکند ناموس صد لشکر بیک تهدید او
 صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او
 گر چه احکام منجم محکمست اندر حساب
 آن خداوندی که او اقلام و اقلیم آفرید
 کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی
 جانستاند بی نبرداوهام او از دشمنان
 تیغ خون آشام تو چون خواست کرد آهنگ جنگ
 چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه
 وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد

حجت فتح و دلیل نصرتست اعلام او
 بگسلد پیمان صد دشمن بیک پیغام او
 دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
 در فتوح و در ظفر محکمتر است احکام او
 قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
 نابود چون بندگان گردون توسن رام او
 راست گویی دست عزرائیل شد او هام او
 صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
 روی دشمن پشت گشت از هیبت صمصام او
 هر کجا دشمن رود اندر فتد در دام او

نوش نعمت ز هر نعمت کردی اندر کام او
در هزیمت مایهء ادبار شد فرجام او
شد جهان بر چشم او چون دیدهء همانم او
چون بن دندان افعی موی بر اندام او
هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
زان که در اعلام تست آسایش اعلام او
آتشین گردد ز تعجیل اندر آن اقدام او
مسجد جامع کنند از خانهء اصنام او
از تو عادل تر ازین هنگام تا هنگام او
نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
رای ملک آرای تو روشن ترست از جام او
اختر فرخندهء تو خسرو اجرام او
تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
سوسن و شمشاد و سیب و شکر و بادام او
مجلس میمون خویش از عارض پدرام او
هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او

شهریارا گر مخالف جست درکین تو کام
در غنیمت مایهء اقبال بود آغاز او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا
هست عاشق بر سر اعلام تو نصرت همی
گر بخوانی از خطا خان را سوی درگاه خویش
ور فرستی یک دوجاوش را سوی فغفور چین
رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد نیست
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست
همچو کیوان اخترت را بنده و فرمانبرند
می خور از دست بتی کر یکدگر زیباترست
چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن
از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما

هست بیحد و نهایت با تو انعام خدای

تاجهان باشد تو بادی شاکر انعام او

در تهنیت نوروز و تخلص بمدح سلطان

فرخنده بادبر شه گیتی سلام او
شاهی که هست دولت و دین زیر نام او
از همت خجسته و عدل تمام او
جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
دردست شهریار نگه کن حسام او
تیغست زهر خسرو و تیرست دام او
باشد دل و دو دیدهء شیران نیام او
سعد سپهر بوسه دهد بر لگام او

آمد رسول عید و مه روز نام او
سلطان جلال دولت باقی معزّ دین او
قال جهان خجسته شد و کار دین تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک او
گر ذوالفقار در کف حیدر ندیده ای او
گر خسروان کشند عدو را بزهر و دام او
شمشیر تیز او چون برون آید از نیام او
اسب بلند او چون بساید زمین بنعل او

تا افسری کند ز کلاه غلام او
 سلطان بخیر داد جواب پیام او
 خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
 بر دست جبرئیل شراب و طعام او
 گوهر همی برند حکیمان ز کام او
 جز کعبه نیست قبله و بیت الحرام او
 واسوده باد ملک ز عهدل مدام او

جوید همی کلاه غلامش امیر شاه
 آورده ماه روزه بسطان پیام عید
 هر شب که جام آب بکف بر نهد ملک
 گویی که از بهشت فرستند هر شبی
 کانست کام بنده معزی بمدح شاه
 تا هر که منعمست برو واجبست حج
 بادا مدام عدل شهنشاه روزگار

روزه برو مبارک و روزش همه چو عید

کارش بکام دولت و دولت بکام او

ایضاً در مدح سلطان

روز جهان بر آمده در روزگار تو
 و اندر زمانه نیست کسی شهریار تو
 و ایزد بفضل ساخته کردست کار تو
 خلق زمین بعدل تو در زینهار تو
 داود همچنان بود اندر تبار تو
 روزی که آفرید ترا کردگار تو
 گر بگذرد بکشور چین یک سوار تو
 دشمن بیاد داده سر از ذوالفقار تو
 خواهد که اوفتد ز فلک در کنار تو
 دریا خجل شود ز کف بدره بار تو
 نخجیر شد حلال ز بهر شکار تو
 باشد شکار تو همه بر انتظار تو
 نخجیر بر کشد رده بر رهگذار تو
 باقی بود موافق و خدمتگزار تو
 پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
 جز بر سریر ملک مبادا مدار تو

ای روزگار ساخته آموزگار تو
 تو شهریار و خسرو خلق زمانه ای
 کار زمانه ساخته کردی بعدل خویش
 در زینهار خالق هفت آسمان تویی
 صاحبقران ملک تویی در تبار خویش
 سعدین را مقابله بودست بر فلک
 فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود
 ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار
 هر که که آفتاب ترا بیند ای ملک
 گر بگذری بجانب دریا شهنشها
 در ملت و شریعت پیغمبر خدای
 شاهان بر انتظار شکارند خسروا
 از آرزوی آن که یکی را کنی شکار
 از روزه آنچه رفت ترا بود حق گزار
 زانجا که دین تست زهر مه که نو شود
 تا چرخ را همیشه مدارست برمدر

مدّاج تو معزی و روای شکر لبان
تویار بندگان و خداوند یارتو

ایضا در مدح سلطان

آراستست مملکت از تخت و گاه تو
هستی پناه عالم او ایزد پناه تو
شاه همه جهانی و کس نیست شاه تو
وافتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
بنگر که بر سر علم تست ماه تو
گر دارد آفتاب قباو کلاه تو
آب رونده گرد بشوید زراه تو
ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
گل پایگان بهشت کند فرّ و جاه تو
خواهد که در بهشت بود جایگاه تو
جاوید شاه باد دل نیکخواه تو

ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم تو
فخر همه شهبانی و کس نیست فخر تو
چاهست کین تو که همه زهر دارد آب
ماهی که زیر لشکر او سایه‌ای بود
از آفتاب باز ندادند ترا کسی
هر که که در شکارو سفر باشی ای ملک
ور آب کم بود سپه و لشکر تسرا
تا بخت جاودان بتو دادست فروجه
از دوستی که بخت تو دارد ترا همی
شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه

تا سال و ماه و روز و شبست اندرین جهان
فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

در مدح یکی از وزرا

ای اختران چرخ همه‌خاک پای تو
دارند روشنی و بلندی ز رای تو
موجود نیست در همه عالم و رای تو
اصلست و نفس پاک دلیل و گوی تو
کز نفس خاست دانش و عقل و ذکای تو
عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
در آسمان برابر خشم و رضای تو
دست جواد و خامه معجز نمای تو

ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو
هر چند روشنند و بلند آفتاب و ماه
جز کردگار عالم و سلطان روزگار
مستظهری بحشمت موروث و مکتسب
لیکن تسرا همیشه تفاخر بود بنفس
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست
نحس زحل همی رود و سعد مشتری
بحریست موج زن صدفی در فشان درو

هر گه که بنگرید بفرّ و بهای تو
در گوش بندگان سخن دل گشای تو
ماند بخلد مجلس راحت فزای تو
اکنون بنقد باری خلدست جای تو
تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو
گرد سرای پرده وگرد سرای تو
من بنده درسرای تو مدحت سرای تو
آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
امروز عاجزست ز شکر عطای تو
شکر عطای تو نگارم سزای تو
خواهم هزار جان که سگالم ثنای تو
چون رز هر هزار کانی بخشد سخای تو
روز جهانیان ز بقا و لقای تو
چون مهر و چون سپهر لقا و بقای تو

آزادگان شوند ترا بنده بی بها
خوشر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال
در مجلس تو ساقی و می حور و کوثرست
گر خلد آن جهانی نسبه است خلق را
ایزد جزای بنده بعقی دهد همی
پرواز دولتست و طواف فریشته
معلوم رای تست که هستم ز دیر باز
تحسین کند زمانه چو خوانم مدیح تو
هر چند قادریست زبانه بنظم و نثر
گر من زبان خلق ستانم بغاریست
چون در کف از عطای تو دارم هزارگان
آری هزار جانی زبید ترا ثنا
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد
تا بنده باد دایم پاینده در جهان

هرگز برون میاد سر چرخ چنبیری
یک دم زدن ز چنبر عهد و وفای تو

در مدح خواجه نظام الملک

تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
چون بنگرم تویی بحقیقت امام او
زیرا که هست کلک تو یار حسام او
در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
باشد محال بر لب دریا مقام او
از شرم خوی گشاده شدست از مسام او
هستند اختران همه طرف ستام او
نعلست و تنک و مقود و زین لگام او
پیموده گشت مشرق و مغرب بگام او

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او
هر کس که او امام جهانست در علوم او
بر فتح قادریست حسام خدایگان او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود او
تا ابر نوبهاری دیدست دست تو او
چون مرکبست بخت ترا چرخ زود گرد او
ماه نو و مجره و پروین و فرقدین او
بادست مرکب تو که در مدتی سبک او

خیزند برق و رعد ز گام و ز کام او
 خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او
 او رام تست اگر چه جهانست رام او
 تو ساکنی و فارغی از انتقام او
 زنجیر و قفل کرد عروق و عظام او
 جز جان دشمنان نسازد نیام او
 جز پای حاسدانت نباشد بدام او
 آرد بمجلس تو درود و پیام او
 گردد بهمت تو تمام اهتمام او
 باطل شود ز حشمت تو احتشام او
 افزون شود بحرمت تو احترام او
 بوسه دهند بر در و دیوار و بام او
 تا بر دمد ز مشرق اقبال بام او
 باشد ز عقل کامل و فضل تمام او
 رد و قبول شرع و حلال و حرام او
 ایزد کند قبول صلوٰه و صیام او
 خواهد مه دو هفته که باشد غلام او
 باشد همه سلامت ما در سلام او
 واجب کند بحبل متین اعتصام او
 تا حشر نگسلد مدد اغتنام او
 بر آسمان رسیدم دحت کلام او
 شکر و ثنای تست شراب و طعام او
 بگشای دست همت و یگزار وام او
 یک قطره می ز جام تو بهتر ز جام او
 زلفین مشکبوی و لب لعل فام او
 تو می ستان و باک مدار از ملام او
 بر طلعت تو باد نشاط و مدام او
 بر دولت موءید و ملک مدام او
 در دست امر و نهی تو بادازمام او

ابریست بی خلاف که در سیر و در صهیل
 گردون مشعبدست و جهان نیست یک زمان
 او صید تست اگر چه زمانست صید او
 از دشمنت همی کشد ایام انتقام او
 گردون در امید چو بر دشمنت ببست
 دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی او
 چون روزگار دام حوادث بگسترده
 باد شمال چون سوی دولت گذر کند
 چون دولت اهتمام نماید بکار خلق
 هر کو ز روی عجب کند با تو احتشام
 آنرا که احترام کند رای شهریار
 کعبه است درگهت که همی خلق روزگار
 بیدار را تو بیاد تو باید گذاشت شب
 هر کس که عقل و فضل ترا بندگی کند
 جز تو که داند از وزرا درهمه جهان
 آن را که تو قبول کنی در وفای خویش
 یک هفته گر ترا شود آزاده ای غلام
 و ر چاکری از آن تو بر ماه کند سلام
 حبل متین بنده معزی مدیح تست
 چون مدح تو کند سبب اغتنام خویش
 از آسمان اگر چه کلام آمد از نخست
 و ر قوّت از طعام و شرابست خلق را
 انگشتی و خط تو بر وام او گواست
 تا کی زمن بهجام جم از روشنی مثل
 می خور ز دست آن که بنفشه است و شکرست
 و ر حاسدی ملام کند مر ترا همی
 تا شاه را نشاط بود چون خورد مدام
 رای و کفایت و هنر تو دلیل بباد
 تا روزگار همچو هیونی بود درشت

دینی که از علوم تو آراسته شدست
تا دامن قیامت بادا قوام او

در مدح سلطان

کیوان پیر بندهء بخت جوان تو
گه زین و گاه تخت بود آسمان تو
امروز ایمنست جهان در زمان تو
بندد بدست خویش کمر و بر میان تو
و حیست هر سخن که رود بر زبان تو
هرگز مرا غلط نرود در گمان تو
با آشکار تست برابر نهان تو
شمشیرتیز و بازوی کشور ستان تو
کانجا شد بمردی نام و نشان تو
زان آب و رنگ خنجر آتش فشان تو
دربارگاه و مجلس کلک و بنان تو
در کارزار و معرکه تیغ و سنان تو
فتحست هر کجا که سبک شد عنان تو
کاخر سبک شکست ز گزر گران تو
فخر آورد کسی که نشیند بخوان تو
خواهد که روز رزم بود مدح خوان تو
بعد از خدای عزوجل در ضمان تو
زیرا که بندگان خداییم و آن تو
هر می که از پیاله شود در دهان تو
همواره باد اسب ظفر زیر ران تو
دایم بر آستین تو و آستان تو

ای آسمان مسخر حکم روان تو
خورشید عالمی که به هنگام بزم و رزم
گر در زمان مهدی ایمن شود جهان
هر روز بامداد همی دولت بلند
هر چند وحی نیست پس از عهد مصطفی
از بهر آن که هست گمان تو چون بغین
ایزد با آشکار و نهان یار تست از آنک
پشت ولایت است و پناه و شریعتست
جایی نماند در همه عالم بشرق و غرب
خاکست و باد بر سرو بر کف عدوت را
گویی خلیفهء دم عیسی مریمست
گویی ز حربهء ملک الموت نایبست
سعدست هر کجا که گران شد رکاب تو
بس دشمن سبک سر با لشکر گران
جان پرورد کسی که بنوشد شراب تو
وانرا که هست بر سرخوان مدح خوان هزار
هستند امتی همه از اعتقاد دل
چون حاجتی بود ز تو خواهیم و از خدای
با طبع جود پرور تو سازگار باد
پیوسته باد گنج طرب زیر مهر تو
بادا طراز دولت و رخسار خسروان

از روزگار بادترا صد هزار شکر

ای صد هزار جان همه پیوند جان تو

در مدح خواجه مؤیدالملک بن نظام الملک

همی خلد دل من عبهر فسونگر او
چرا خلنده و افسونگرست عبهر او
دو زلف کوتاه جادو فریب دلبر او
ببندجادویی اندر زبوی عنبر او
صنوبری که گل نسترن بود بر او
چو شاخ بید شداندر غم صنوبر او
ز شور عشق شدست این دلم مسخر او
نه بر مجالست این بار نامه بر سر او
بهیچ حال که یارب تو باش داور او
اگر سه بوسه دهم بر لب چو شکر او
که هست رخت دل من به جمله بر خر او
مرا یکشت چو او را بزاد مادر او
بعقدهای گرانمایه گردن و بر او
مگر مدیح امیرست عقد گوهر او
که روشنند همه اختران ز اختر او
زهم گشاده شود بی خلاف چنبر او
مه دو هفته خطیب و مجرّه منبر او
ز قدر و مرتبه عیوق باید افسر او
طلایه ملک الموت گشت خنجر او
مکابره ببرد آب دشمن آذر او
ز دیده و دل بد خواه دود و اخگر او
قوی شود سوی پیکار قلب لشکر او
بکار زار درون باره تکاور او
لگان ونعل بود بادبان و لنگر او
ز طرف گوهر و زرین ستام زیور او
سپهر وار بود گردش مدّور او
بود ز گام درخش و زکام تندر او

سمبری که فسونگر شدست عبهر او
اگر خلیدن و افسون نباشد از عبهر
ز عطر خویش همی بند و جادوی سازد
بمن نگه کن و بنگر که بسته چون شده ام
صنوبرست بقدر آن نگار و طرفه بود
چنار بود تن من به پیکر آکنده
بتی که در سر او هست بارنامه حسن
نه بر مجازست این شور عشق در دل من
اگر چه خصم منست آن صنم نگویم من
هزار سجده کنم پیش آن دو عارض خوب
دلم ربود و بجان گر طمع کند شاید
چه آفتست که از مادرش رسید بمن
ز بهر فتنه همی مادرش بیاراید
ز عقد گوهر او آفتاب را حسدست
ظہیر دولت ابوبکر بن نظام الملک
اگر خلاف کند باهواش چرخ فلک
ز بهر حشمت نامش سزد بگردون بر
گرش مراد بود کافسری نهد بر سر
ز خنجرش اجل آید عدوش را گویی
چه خنجری که چو در رزم آذر افروزد
چه آذری که زمانی همی جدا نشود
چو پیکرش بدرخشد ز قلب لشکر میر
زمانه را عجب آید چو آهنین گردد
تکاوری که بکشتی همی کنم صفتش
بگاه جولان همچون عروس جلوه کند
چو سر فرازد و گردش کند بمیدان در
با برماند چون پی نهاد و نعره گشاد

گرش برانی باد و گرش بداری کوه
 که دید کوه که ماند بباد جنبش او
 بگاه جمله بشیدیز و رخس ماند راست
 بزرگوار امیری که راد مردان را
 چنانکه نور دهد بر سپهر مهر بماه
 اگر چه منظر خویان بود بدیع الوصف
 وگر چه مخبر نیکان بود رفیع القدر
 اگر چه دریا در فعل خویش هست سخی
 بسان خلد برینست مجلسش گه بزم
 بتام خلخ ویغما چو حور عین زده صف
 اگر چه در صفت شاعری و صنعت شعر
 چو وقت شکر بود طبع شعر گستر من
 ضمیر روشن او بر مثال خورشیدست
 همیشه تا که بود جنبش ستاره و چرخ

ز شاه حشمت و اقبال باد روز و شبش

که هست حشمت و اقبال شاه درخور او

در مدح ابوسعبد بن هندو

دل و دین نگه داشت باید ز هر دو
 ز دستان فتان و نیرنگ جادو
 خط مشک نابست بر طرف ترغو
 بدان روی شویی بشویی ز بانو
 که حورا ترا جای روید ز گیسو
 که از غمزه دردی و از بوسه دارو
 نخیزد مثال تو از نسل ییغو
 کمان را در آویختستی ز بازو
 که تیر و کمانی بمژگان و ابرو
 گه بوسه معشوق خوش لب تویی تو

دو چشم تو هستند فتان و جادو
 نگه چون توان داشتن دین و دل را
 رخت سیم پاکست در زیر سنبل
 بدین مهربانی بی‌ری ز شوهر
 بود جای آن چون کنی حلقه زلفت
 ندیدست کس چون تو دارو فروشی
 نزاید همال تو از آل نکسین
 فرو بسته‌ای تیسر گرد میانست
 ترا خود بتیر و کمان نیست حاجت
 گه شعر مداح خوشگو منم من

عجب نیست خوشگویی من که باشم
 گزین شمس دین زین ملک سلاطین
 بزرگی که آفاق و افلاک و انجم
 همش رای روشن همش فرّ فرّخ
 جهان قیمت و قدر او کی شناسد
 عرق گیرد از کین او شخص دشمن
 سپیدی عجب نیست در کار خصمش
 عدو با تو یکسان نباشد بسیرت
 جو کعب الغزالست پینو ولیکن
 باید بشعر اندرون مدح و شکرت
 بیابند خلق از وطنها بجودت
 یکی خاطری پاک دارد معزی
 نه چون خاطر بوالعلاّی معزی
 جوان دولتی و چو هندوست نامت
 شود در پناهت چو سدّ سکندر
 ز صد خواجه آنچ از تو دیدم ندیدم
 ببوی وصال بنور جمالت
 الاّنا که محفوظ؟ مخفوض را ذی
 فلک باد راوی و مدح تو مروی
 هر آن تن که دل فرو دارد ز مهتر
 گهی نیزه بازی تو در رزم یغما

بمدح خداوند مسدّاح خوشگو
 اجل سعد دولت ابو سعد هندو
 بجاه و بزرگیش هستند خستو
 همش خلق زیبا همش خلق نیکو
 چه داند صدف قیمت و قدر لؤلؤ
 چو از زهر گیرد عرق روی خو تو
 سیاهی عجب نیست از زاج و مازو
 که تبت نباشد بمقدار قل هو
 نه با طعم کعب الغزالست پینو
 چنانچون بدگ اندرون ملح و چربو
 که جود تو داعی شد و خلق مدعو
 بمدح تو ملو بشکر تو محشو
 که انشا کند صورتی از خیزدو
 منم پیش تو چون یکی پیر هندو
 اگر خانه سازم ز تار تنندو
 بعصر ملکشاه و ایام ارغو
 کم شاد و روشن دل و دیده ارجو
 چو منصوب را ذا و مرفوع را ذو
 قدر باد قاری و شکر تو مقرو
 کفش جفت سر باد و سر جفت زانو
 گهی فیل تازی تو در بزم جیحو

ز فرّ تو در پیش سلطان بخدمت

قدرخان و قیصر جوفیمازو قرغو

در مدح خواجه فخرالملک

ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو
 عیدست و همچنان که توشادی بروز عید
 ای چون پدر همام و قلم در کفت همای

وی فخر ملک و رونق ملک از لقای تو
 شادند ملک و دین بلقا و بقای تو
 ر خلق فرخست و همایون همای تو

تاءید خویش تست و ظفر آشنای تو
 ماند با آشنای پدر آشنای تو
 صافست از غبار حوادث هوای تو
 تا هست درو چرخ بکام و هوای تو
 پنجاه ساله مرتبت و کبریای تو
 در دولت و ملوک و سلاطین بجای تو
 احوال روزگار عجایب نمای تو
 نام و نشان وحشمت و فرّ و بهای تو
 وز شرق تا بغرب رسیده ضیای تو
 ماه دو هفته را نبود نور رای تو
 در چشم ماه سمره سزد خاک پای تو
 زیر زره و درعه و بند قبیای تو
 آثار میزبانی تو بس گوی تو
 یکروزه در ضیافت خسرو عطای تو
 بازارگاه لشکر شاه از سخای تو
 رای و کفایت است و هنر کیمیای تو
 تدبیر خصم بند ولایت گشای تو
 نفس شریف خاطر مرد آزمای تو
 تا دیده اند طلعت راحت فزای تو
 پاینده باد دولت دشمن ربای تو
 بر خشم غالبست وقار و حیای تو
 شاید که آن زبان نبود بی دعای تو
 تو در وفای شاه و ملک در وفای تو
 چون بنگرم بصفه کاخ و سرای تو
 گویی بیافرید جهانی برای تو
 من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
 تا باشد آن سخن ز بلندی سزای تو
 از صد عطا بهست مرا یک رضای تو
 بر من ثنا کنند چون گویم ثنای تو

دولت ندیم تست و خرد همشین تو
 در چشمه وزارت و در بحر مملکت
 ای عالم شریف که اندر چهار فصل
 پنجاه سال پیش بود گر کنی شمار
 پاک و منزّه است ز کبر و ریای خلق
 آن چیست از کرم که نکردست کردگار
 فهرست مرسلات رسولان مرسلست
 تو در ریی و هست بچین و بقیروان
 خورشید عالمی تو درخشان ز برج سعد
 چرخ بلند را نبود قدر بخت تو
 در گوش چرخ حلقه سزد نعل اسب تو
 صد آفتاب مضر و صد بحر مدغمست
 در جود اگر ترا بگوا حاجت اوفتند
 یکساله دخل قیصر و فغفور و رای هست
 چون کارگاه ششتر و بغداد و روم گشت
 گر فیلسوف زر کند از مس بکیمیا
 در حل و عقد همبر توفیق ایزدست
 معیار نفس و خاطر مردان عالمست
 حال مخالفان تو از رنج کاسته است
 ناگه بود دولت تو دشمنان را
 هر چند بروقار و حیا خشم غالبست
 بر هر زبان که لفظ شهادت گذر کند
 ارجو که جاودانه بمانید همچنین
 ایدون گمان برم که بهشتی مصورست
 ایزد ز نقش صورت روی بهشتیان
 معلوم رای تست که هستم ز دیرباز
 خواهم که بر شود سخن من بر آسمان
 هر چند از عطای تو حشمت فزون شود
 این فخر بس مرا که بزرگان روزگار

تا پادشاه تن بهمه وقت دل بود
عید تو باد فرّخ و هر روز عید باد
امروز عزّ و جاه جزای تو از فلک
تو شاه را مشیر و مشیر تو بخت نیک
از تو بشکر باد دل پادشای تو
در خدمت تو بر خدم و اولیای تو
فردا بهشت و حور ز یزدان جزای تو
تو کدخدای شاه و معین کدخدای تو

حرف هاء

در مدح سلطان ملکشاه

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه
جز تو در عالم ندیدم تو بهاری با قبا
داد دادن رسم تست و داد ده به شهریار
اصل شاهی گر هنر باشد تویی اصل هنر
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دلبر
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت
دشمنانت را همی بینم ز محنت چارچیز
دوستانت را همی بینم ز دوران چار چیز
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست
آمدی مهمان فرزند وزیر خویشتن
آن وزیری کو همه صافی کند ملک جهان
همچو رضوان آمدی مهمان فخر المک خویش
لاجرم زین افتخار وزین شرف تا روز حشر
تا تو کار بندگان خود چنین سازی تمام
بندگان تو چنین دارند جاه و منزلت
فرش دولت گستراند هر که او دار هنر
تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری
در سعادت بادیا هر جا که باشد روز و شب
نوبهار ملک و دین و آفتاب تخت و گاه
جز تو در گیتی ندیدم آفتابی با کلاه
نام جستن کار تست و نامور به پادشاه
پشت شاهی گر سپه باشد تویی پشت سپاه
زاهن تیغ تو بد گویان همی گویند آه
چون گنه کاران بروز محشر از بیم گناه
همچو پیش ماه ماهی یا که پیش کوه کاه
اشک سرخ و روی زرد و سر سپید و دل سپاه
سعد بخت و زور چرخ و فرّ مهر و نور ماه
ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آن وزیر نیکبخت و کداخدای نیک خواه
آن وزیری کوهی باقی کند دین الله
چون بهشت آراستی این مجلس و این بزمگاه
دوده و اعقاب فخر المک را فخرست و جاه
تا تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
آب جیحون بگذرانند هر که او داند شناه
تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سلامت بادیا هر جا که باشی سال و ماه

شاهی و شادی تو داری تا جهان ماند بمان

همچنین از بخت شاد و همچین بر تخت شاه

گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه
نظام دولت و صدر جهان موعید ملک
بلند همت و کوتاه دست دستوری
مقدمست و منزّه ز عار و عیب چنانک
صحیفه هنرش بی کرانه دریاییست
بخط عدل و سیاست بروی عالم پیر
میان بادیه قهر در شب بدعت
چو ماه دولت او ز آسمان ملک بتافت

که پیش او بزمین بر همی نهند جباه
و یا شمایل تو بر فضیلت تو گواه
چو گشت رای تو جفت رکاب و رایت شاه
فلک سپرد بدو گنج و ملک و افسرودگاه
سعادت ازلی بر سرش نهاد کلاه
که نصرت و ظفر افتاده بود در افواه
بیامدند قضا و قدر ز پیش سپاه
بچاره باز نگردد قضا چو آمد گاه
ز گوشمال قدر بندسگال گشت تباه

.....
همار که چاه همی کند درفتاد بچاه
بچشم طنز و تهاون کند بخلق نگاه
دریغ او نخورد یک تن و نگویسد آه
بر آن زمین که رود روز رزم و باد افراه
مخالقان را در پشت بفرسrand بـاه
همی کنند شب و روز صنعت جولاه
یکی گلیم همی بافد و یکی دیبـاه
بتو سپرد و جهان کرد خالی از بدخواه
ستاره لشکر و چرخ بلند لشکر گاه
تراست دولت نعمت فزای دشمن کاه
که داشتی بهنر دین و ملک هر دو نگاه
ترا بروز نبرد این محمدست پناه
که هست رای تو از جال من رهی آگاه
چه غم خورم که قدم شد زحادثات دوتاه
چه باک دارم اگر باد برد خرمن کاه
که در مه رمضان یار دیده‌ام بهراه
مدایح و غزل خوش زیاده از پنجاه
چگونه باشد در یتیم را اشباه
درخت را ز نسیم و گیاه را ز میاه

جباه ناموران را همی بیوسد چرخ
ایا کفایت تو بر هدایت تو دلیل
رکاب و رایت شاه از ظفر بشارت یافت
زگنجه چون بسعادت نهاد روی بری
عنایت ابدی بر میانش بست کمر
خجسته رایت منصور دور بود هنوز
چو وقت نصرت و گاه ظفر فرار رسید
بحیله باز نگردد قضا چو آمد وقت
ز دستبرد قضا روزگار گشت دگر
همه جهان برزمانی بدل شد ای عجبی
همان که دام همی ساخت بسته گشت بدام
چگونه باشد حال کسی که گاه حیات
بعاقبت چو نکالی شود میانه خلق
سموم خشم تو و زمهریر کینه تو
معاندان را در استخوان بسوزد مغز
ز بهر جامه خصمان و نیکخواهانت
بدست قدرت بر کارگاه ظلمت و نور
سپاس و شکر خداوند را که کار جهان
کجا وزیر تو باشی ملک سـزد خورشید
تراست همت حشمت فروزبدعت سوز
عنایت دو محمد بتست در دو جهان
ترا بروز شمار آن محمدست شفیع
رواست گر بکنم حال خویشرا تقریر
کنون که با دل یکتاه پیشت آمده‌ام
چو پشت باز نهادم بکوه دولت تو
همی کنم برای آن خواب را کتون تعبیر
ز بهر مجلسی عالیت کرده بودم جمع
شد آن ز دستم و اشباه آن بدستم نیست
همیشه تا که بلرزد بروزگار بها

ز دور دانش تو تازه باد دولت و دین چو از نسیم درخت و چو از میاه گیاه
 خجسته بادت روز و خجسته بادت شب خجسته بادت سال و خجسته بادت ماه
 ز جاه تو همه آزادگان رسیده بمال
 ز مال تو همه فرزندگان رسیده بجاه

در تهنیت عید مهرگان و مدح ملکشاه

بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهرماه
 روز ایشان هست فرخ تر ز جشن و مهرماه
 عالمی بر تخت شاهی با قبا و با کلاه
 نه بملک اندر زمین زادست چون او پادشاه
 در خداوندی و شاهی نیک رای و نیک خواه
 این چنین شه را شاید جز چنین ملک و سپاه
 قیمت تاج و نگین و تیغ و تخت و بارگاه
 بی مبارک رای او سوی سعادت نیست راه
 روی دشمن را پی شبرنگ او دارد سپاه
 دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه
 حشر بینی چون کنی در رزمگاه او نگاه
 رومیان از ترس تیر او همی گویند آه
 ای بجنب عزم تو عزم ستمکاران تباه
 ای ز بیدادی مطهر همچو یحیی از گناه
 وز تو دارد هر کسی در دین و دنیا عزوجاه
 ور رخ از عشرت بیفزودی کنون گاهست گاه
 شنبلیلی شد درخت وزعفرانی شد گیاه
 ماغ را اندر سرماها سرد شد جای شناه
 در چنین وقتی سزد گر حق می دارد نگاه
 باد پیش قامت تو قامت شاهان دوتا
 تو پناه خلق بادی و ترا ایزد پناه

صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه
 بندگانش مهر و ماهند و ز فرخ طلعتش
 یک تنست او از عدد وز نصرت و تاء پید هست
 نه بعدل اندر فلک زادست چون او شهریار
 در هنرمندی و مردی پاک دین و پاک تن
 ملک بی حد و سپاه بی کران دادش خدای
 خسروی او را سزاوارست کز فرهنگ اوست
 هست رایش خلق را سوی سعادت راهبر
 روی نصرت را دم شمشیر او دارد سپید
 وعده خلد و وعید حشر بنماید همی
 خلد بینی چون کنی در بزمگاه او نظر
 خانیان از تاب تیغ او همی گویند وای
 ای بجنب رای تو رای بد اندیشان خطا
 ای ز جباری مقدس همچو عیسی از دروغ
 از تو دارد هر کسی در ملک و دولت نام و نان
 گرسر از شادی بیفزازی کنون وقتست وقت
 خاصه کز باد خزانی هم بباغ و هم براغ
 رنگ را اندر کمرها تنک شد جای گریز
 در چنین فصلی سزد گر جام می داری بکف
 در همه وقتی تو دل یکتاه داری پیش حق
 تو معین شرع بادی و اترا ایزد معین

خشم تو مانند آتش باد و گمراهان چونی
کین نو چون باد صرصر باد و بدخواهان چو کاه

در مدح خواجه مؤیدالملک بن نظامالملک

گشاده روی و میان بسته بامداد پگاه
اگر ز مهر بود بامداد نور جهان
مهی که بود بقدر سرو دلبران سرای
دوزلف چون دوشب و ماه در میان دوشب
چهی میان زنج ساخته ز سیم سپید
هر آینه که ز مشک سیه رسن باشد
دو چشم داشت نژند آن ستمگر دلجوی
نژند چشم شدم پیش آن دو چشم نژند
چو عشق او دل مسکین من پر آتش کرد
مگر که کار فراقش فسون جادو هست
اگر بعاشقی اندر دراز شد غم من
اگر ز هجر جفا جوی گمزهست دلم
بزرگ بار خدای جهان مؤید ملک
مفسری که مفسر بدوست آیت حق
کند بچشم سعادت فلک بمرد نظر
بسا فقیر که از جاه او رسید بمال
بجنب همت عالیش اگر قیاس کنی
سختی مرده بدوزنده گشت و از کرمش
ایا ضمیر تو شادی گشای و انده بند
بقدر و مرتبه پیش تو کی نماید خصم
چو آسمان وزمین تابعند ایزد را
بحکم خواندن تذکیر و خواندن تائیت
عجب مدار که از بهر مدح گفتن تو
موافقان ترا و مخالفان ترا

فرو گذشت بگویم بتی بروی چو ماه
ز ماه بود مرا نور بامداد پگاه
بتی که بود برخ ماه نیکوان سپاه
جبین چو مشتری و مشتری بزیر کلاه
بگرد او دو رسن نافته ز مشک و سپاه
هر آن گهی که ز سیم سپید باشد چاه
دو زلف داشت دو تاه آن سمنبر دلخواه
دو تاه پشت شدم پیش آن دوزلف دوتاه
فراق او نفسم سرد کرد و عقل تباه
که باد سرد برآرد همی از آتشگاه
غم دراز مرا شاعری کند کوتاه
بآفرین خداوند باز ییابد راه
شهاب دین سر آزادگان عیدالله
مؤیدی که مؤید بدوست دولت شاه
چو او بچشم عنایت کند بمرد نگاه
بساحقیر که از مال او رسید بجاه
چو آفتاب و چو سیم نبیره اندر گاه
درست گشت بدو: "میتاً فاحییناه"
و یا قبول تو نعمت فزای و محنت کاه
که پیش کوه به تعظیم کی نماید کاه
زمانه حکم ترا تابعست بی اکراه
مهرت غلام سزد آفتاب ز یبده داه
نجوم السنه گردند و بر جها افواه
ز مهر و کین تو پاداشنست و پادافراه

بپشت خصم تو اندر سزیده گردد باه
 سر و زبان بد اندیش تو ز آهن و آه
 چنان کجا بشهنشاه تخت و افسر و گاه
 بدست کلک تو تسلیم کرد شاهنشاه
 گلاب بردمد از چشمه ها بجای میاه
 همه زمرد سنبه آورد بجای گیاه
 ز شیر شربه خورد شیر بچه روباه
 نگاه کن کرم خویش و در گذر ز گناه
 وگر مدیح تو گویم سزد که آمد گاه
 کنم همیشه بدریای خدمت تو شناه
 خدای عزوجل بس برین حدیث گواه
 همیشه تا که سعادت بود ز فضل الله
 ولایت را ز سعادت همیشه باد پناه
 بنعمت اندر به بساد ماه تو از ماه
 سخنوران همه بر فرش تو نهاده جباه

بوقت آن که تولد همی کند فرزند
 چنان که نیست کف توز جود خالی نیست
 مسلمست بتو دانش و کفایت و عقل
 هم از کفایت تست آن که نام و نامه خویش
 خیال دولت تو گر بکوه در نگیرد
 نسیم همت تو گر بدشت در گذرد
 وگر ز فرّ تو روبه او فتد اثری
 بزرگ بار خدایا گناه من منکر
 اگر بنزد تو آیم سزد که آمد وقت
 وگر ز غرقه شدن خط ایمنی یابم
 دل و زبان من اندر ستایش تو یکیست
 همیشه تا که نحوست بود ز دور فلک
 عدوت را ز نحوست همیشه باد نهیب
 بدولت اندر خوش باد روز تو از روز
 شاکران همه بر مدح تو گشاده زبان

شمرده سیصد و پنجاه سال گردش چرخ

ز سال دولت و عمر تو سیصد و پنجاه

حرف یاء

در مدح سلطان سنجر

مگوی قصه اسفندیار ایرانی
 که ختم گشت بدو خسروی و سلطانی
 که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
 دل سکندری و دولت سلیمانی
 همه ولایت شاهان ز اولستانی
 نشسته اند به سلطانی و به خاقانی
 زهی سعادت و تاءئید و فرّ یزدانی

مخوان فسانه افراسیاب تورانی
 سخن ز خسرو و سلطان هفت کشور گوی
 معزّ دین خدای و خدایگان جهان
 ستوده سنجر سلطان نشان که هست اورا
 شهبی که بر در غزنین بیک زمان بگرفت
 شهبی کزو شه غزنین و خان ترکستان
 بهر چه رای کند رایتش بود منصور

غبار موکب او را همی برند نماز
 خدای عزوجل چون برآسمان و زمین
 همال او دگری در کمال عقل و هنر
 کجا سعادت و اقبال او پدید آید
 چو آفتاب درختان شود ز چرخ بلند
 لقای اوست نشاط دل ملسمانان
 بر آن زمین که جهد باد عدل و انصافش
 نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد
 سپرد زیر قدم تخت و گاه محمودی
 عراق را فزعست از نهیب و هیبت آنک
 نماند دیرکه فغفور چین و قیصر روم
 ایا مدیح تو سرمایه سخندانان
 کدام شاه سراز خط کشید و کین توجست
 نهال کین تو در هر دلی که کشته شود
 دلیل نصر تو بس بر شکستن سه مصاف
 سنان نیزه تو روز رزم کرد روان
 هر آن نفر که ترا بنده و رهی نشدند
 بتغ و بازو یک نیمه بستدی ز جهان
 جهان سیاه کنی بر عدوی چوکان شبه
 هر آن کسی که سر از حکم تو بگرداند
 شکار کردن و رزمست و بزم کار جهان
 ز ملک پادشهی راسبک برانگیزی
 اگر یکی را ثانی بود ز مخلوقات
 نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو
 چنان که بود ز کینت گرفته جان عدو
 کنون چنان که زمهرت شگفته جان ودلی
 چو آسمان بزمین جامه بهاری داد
 جمال خویش چمن را بعاریت دادند
 زنند نعره همی کبک و فاخته همه شب

بر آسمان بلند اختران نورانی
 بیافرید چه روحانی و چه جسمانی
 نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
 شود جلالت و فسر ملوک پنهانی
 مه چهارده را کی بود در افشانی
 که روشنست باو دیده مسلمانسی
 ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
 چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
 گرفت زیر علم مال و ملک سامانی
 سوی عراق کشد لشکر خراسانی
 کنند بر در او حاجی و درباری
 و یا فتوح تو پیرایه سخندانسی
 که خیره سر نشد از عاجزی و حیرانی
 بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
 امیر دادی و عرنجی و قدرخانی
 ز خون چشم بد اندیش چشمه و خانی
 بزیر بند تو بندی شدند و زندانی
 عز بخت دگر نیمه نیز بستانی
 بدان تکاور شمرنگ صبح پیشانی
 بر آب دیده او آسیا بگردانی
 تو آن شهی که بیک روز هر سه بتوانی
 بجای او دگری را به ملک بنشانی
 تویی یکی که ترا نیست در جهان ثانی
 بسان عالم باقیست عالم فانی
 کشفته بود چمنها زباد آبانی
 شگفته گشت گلستان زباد نیسانی
 هوا ازو بستد جامه زمستانی
 بتان خلخی و لعبستان کاشانی
 زعشق لاله کوهی و سرو بستانی

دهان لاله چو از ژاله پر شود گویی
 همی شود چمن باغ پر گل و ریحان
 زحد گذشته همی ابر گوهر افشاند
 ز بهر جود تودر آب و سنگ صنع خدای
 قرین هر کرمتم نعمتتست فارونی
 بخاک پای حکیمان تو سر افرازد
 چنان که بنده معزی بجان ثنا گرتست
 همی ز طبع و دل بنده خوشتر آید شعر
 چو در فتوح تو دیوان او رسید بچرخ
 همی ز فتح تو سازد یکی بنای سخن
 اگر بناها ویران شود ز ابر بهار
 اگر بماند تا جاودان کسی بجهان
 بیزم جامهء لهو و طرب همی پوشی
 سپه همی کشی و مملکت همی گیری
 چهار چیز بگیتی نصیب عمر تو باد

که در عقیق یمانیست در عمانی
 بخواه بر گل و ریحان شراب ریحانی
 مگر ز جود تو آموخت گوهر افشانی
 نهاد لؤلؤء بحرّی و گوهر کانی
 بزیر هر سخت حکمتتست لقمانی
 اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
 دعا گرت ترا جان بنده برهانی
 بآن صفت که گلاب از گل سپاهانی
 چرا بدو نرسیدست مال دیوانی
 که در زمانه نسازد چنو بنابانی
 بنای فتح تو ایمن بود زویرانی
 ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
 برزم نامهء فتح و ظفر همی خوانی
 جهان همی خوری و کام دل همی رانی
 خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی

ز ملک و دولت و شاهی تو باش برخوردار

که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایضاً در مدح سنجر

ایا شهرپاری که صاحب قرانی
 ملک شاه والب ارسلان را توفخری
 خداوند روی زمین و لیکن
 جهانبان از آنی که بخت جوانت
 از آن هر هنر پادشاه زمینی
 یکی زان هنرهاست مردی و رادی
 دگر دانش و دین و عقل و شجاعت
 چو توبی قرینی ز چندین هنرها
 تو این مملکت را یگانی نداری

ز جدّ و پدر یادگار جهانی
 که پیش از ملک شاهو الب ارسلانی
 بهمت زیادت ز هفت آسمانی
 فراوان هنر دادگاه جوانی
 وز آن هر هنر شهریار زمانی
 دگر خصم بندی و کشور ستانی
 دگر عدل و انصاف نوشیروانی
 همه زبیدت نام صاحب قرانی
 "فلک مملکت کی دهد رایگانی"

ز اخبار شهنامه باستانی
 که تو در دو چشم خلاق عیانی
 چنینست فرزندگان را گمانی
 دهد خلق را از درستی نشانی
 گرفتی به شمشیر هندوستانی
 به آسیب پیلان زاولستانی
 بگیتی ستانی و سلطان نشانی
 وز آهن همی برق بیرون جهانی
 چو تو برق تیری و آتش کمانی
 سخن را ز نام تو خیزد معانی
 که اندر جهان تو سزاوار آنی
 نه جز غیب چیز نیست کان توندانی
 ز خون بر درو دشت جیحون برانی
 ز دست سخی زرّ و گوهر فشانی
 که نزد موفق مگر میهمانی
 پس او میهمانست و تو میزبانی
 که سلطان بخشنده مهربانی
 بود در جهان زندگی جاودانی
 ترا باد تا جاودان زندگانی
 نشسته به پیروزی و کامرانی
 ز دست تو خانان نشسته بخانی

فزونست اوصاف شهنامه تو
 چه باید خبر در دو گوش خلاق
 دروغست لختی ز اخبار پیشین
 هر آن کس که اخبار فتح تو خواند
 از آن پس که پیلان زاولستان را
 گشادی عراقین و شام و عرب را
 ازین گشت مشهور نام و نشانت
 باتش همی آب را برگماری
 چو تو ابر دستی و آتش حسامی
 هنر را ز رسم تو خیزد معالی
 یکی بیت نغزست مر رودکی را
 "نه جز عیب چیز نیست کان تونداری
 چو در رزم تیری برانی ز شست
 چو در بزم جامی بگیری بدست
 چنانست معلوم خلق جهان را
 چو نعمت ز جود تو دارد موفق
 یکی میزبان همه عالمی تو
 همی تا ز آب حیات آدمی را
 از آن می که آب حیاتست گویی
 تو بر تخت شاهنشهی شاد و خرم
 ز امر تو شاهان نشسته شاههی

ز خون عدو لاله گون روی تیغ

ز خون رزان روی تو ارغوانی

در مدح سلطان

چو تو نبود و نباشد بهیچ دورانی
 جهان نبیند دیگر چو تو جهانبانی
 همی پرستند جز کردگار یزدانی

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی
 فلک نیارد دیگر چو تو خداوندی
 هر آن کسی که پرستد بجز تو شاهیرا

بشرق بنده فرمانتست هر خانی
عراق و رومی با شامی و خراسانی
بجای هر شهری کردگار کیهانی
بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
که بر زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی
بچین نماند بر تخت هیچ خاقانی
که بر شای تو قادر شود سخندانی
چنین درخت و چنین مجلسی و بستانی
بدولت تو همه نعمتی و احسانی
که داد وری را یکهفته چون تو مهمانی
وگر بدی بدل هر یکی دگر جانی
ز میزبانی او نیست نیز تاوانی
ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در دولت تو نقصانی
برون ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی

بغرب تابع فرمانتست هر ملکی
مرا بزرگ نباید که شد مسخر تو
فرود همت تو باشد از پدید آرد
تو آفتاب جهانی و مرا ترا هر سال
خدای عالم از اسرار آسمانی داند
اگر برون بخوانند نامهات یک بار
وگر نشان تو جاندار تو برد سوی چین
عجایب هنر و دولت تو زان بیشست
سزا نباشد جز پیش تخت عالی تو
اگر چه ایزد سرهنگ کرد با فرهنگ
ازین بزرگترش نعمتی نداد خدای
نثار کرد بسی نعمت و دریغی نیست
ز نیک عهدی تو بر تو هیچ تاوان نیست
خدای حافظ تو باد وان فرزندان
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی
تو پادشاه زمانی و در زمانه مباد

زمن دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین
که جز ثنا نبود طاعت ثنا خوانی

در مدح سلطان ملکشاه

رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
آن کجا افسر بودشایسته افسر تویی
در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
وان که او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
وان که جزیت نهد بر گردن قیصر تویی
تا که قهار چلیپا و بتو بتگر تویی
وانکه بنشاند بروم اندر یکی لشکر تویی

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی
ملک را سلطان تویی و تخت را افسر تویی
آن کجا حاتم بودشایسته خاتم تویی
گر چه حاضر نیست حیدر در عرب باذوالفقار
آنکه او در نصرت دین هدی بندد کمر
وانکه او از حوزه اسلام بردارد ستم
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم
آنکه گرد از قیصر رومی بر انگیزد بتیغ

در میان هفت کشور هفتصد کشور تویی
تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
وی شهنشاهی که جمشید ظفر خنجر نویی
چون کمربندی سپهر مشتری پیکر تویی
سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی
تابهت بزم را بخشنده گوهرتویی
تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
زان که سلطان نکوکار رهی پرور تویی
کی نشابور از بهشت عدن خرم تر تویی
تا قیامت وارث عمر چنان چاکر تویی
پیش سلطان جهان حق مرا حقور تویی
بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی
آسمان گوید که تاج شاعران یکسر تویی
زان که شاه عدل و سلطان سخا گستر تویی

هفت کشور را تویی سلطان ولیکن روزفتح
عاجزست از قدر و مقدار تو وهم آدمی
ای جهانداری که خورشید فلک موکب تویی
چون گمان گیری سحاب صاعقه پیکارتویی
در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو
رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود
زر و سیم و خطبه و منبر سر افرازد بتو
خلق نیشابور در نعمت همی تن پرورند
هر زمان از آسمان آید پیام جبرئیل
خسروا شاها گر آمد عمر برهانی بسر
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من
گر معزی خوانیم ای تو معز دین حق
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان
تا جهان باشد بساط عدل تو گسترده باد

یاور و دارنده عمر تو بادا کردگار

زان که دین و ملک را دارنده و یاور تویی

در تهنیت جشن مهرگان و مدح سلطان

وز فرّخی و شادی آورد کاروانی
از عدل تست ما را امروز مهرگانی
ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی
وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی
وان کیست کو بمسردی بر تو کشد کمانی
بی امر تو نپژد مرغی از آشیانی
ور قوم روم یابند از تیر تو نشانی
درروم کس نیابد دونی و بد گمانی

شاهها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پس چه باشد
دیدار تست ما را روشن چو آفتابی
فرّ تو هست گویی در هر سری چو چشمی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری
ای بر حصار دولت عدل تو کو توالی
آن کیست کوشاهی بر تو کند کمینی
بی حکم تو نغرد شیری بمرغزاری
گر اهل مصر بیند از تیغ تو خیالی
در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی

از درگهت غلامی وز حاسدت سپاهی
هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا
هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو
از خدمت تو سودست ایشاه بندگان را
اجرام آسمان را گشتست همت تو
شاهای خدایگانا از گفتن مدیحت
از فر دولت تو نشگفت اگر ببارد
بشگفته باد شاهای بزم تو تا قیامت
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری
بادی چنین که هستی شایسته کامکاری
تا هست بخت و دولت هرگز مباد غایب
بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

ایضا در مدح سلطان

ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری
عرب را با عجم فخرست تا محشر باقبال
اگر رشک آید از تو شهریاران را عجب نبود
بشمشیر و قلم نازند رزم و بزم ازین معنی
علمهای تو گویی دفتر اشکال عالم شد
کجا ملکست تا ملکست در توران و در ایران
چه باید پیش ازین برهان که نام خویش جاویدان
مجسم تیغ گوهر دار از فتح و ظفر داری
ز نعمت نیکخواهان را حریفان را طرب داری
ز مهر تو ضیا خیزد کین تو ظلم زاید
بداندیشان ملت را حریف انحر بلا داری
به بهروزی روی هر جاو باز آیی مه پیروزی
خندگت مرغ پرده است و اسبت بادی پوینده
حدیث و قصه اسفندیار و رستم تا کی
ترا نتوان برابر کرد با ایشان معاذ الله

بدولت فرق جباران همی زیر قدم داری
که هم ملک عرب داری و هم ملک عجم داری
که شاهی و جوانی و جوان بختی بهم داری
که تو در کف برزم و بزم شمشیر و قلم داری
که عالم سر بسر پیموده در زیر علم داری
بنام خویش تا محشر بدین داغ و رقم داری
جمال خطبه و منشور و دینار و درم داری
مصور دست گوهر بار از جود و کرم داری
ز محنت بد سگالان را ندیمان ندم داری
ولی را در ضیا داری عدو را در ظلم داری
نکوخواهان دولت را غریق اندر بغم داری
که بهروزی سپه داری و پیروزی چشم داری
مطیعت گشت مرغ و باد گویی مهر جم داری
تو در لشکر هزار اسفندیار و رستم داری
که چون ایشان بدرگه بر غلامان و خدم داری

که تیغی همچو گردون و یمنی همچویم داری
 بشمشیر صنم وارث چه خالی از صنم داری
 وگرچه سال خویش از نیمه هشتاد کم داری
 بقست کردن روزی تو پنداری قسم داری
 از آن قاطع بود حکمت که دانش را حکم داری
 که او را تو باقبالش عزیزو محتشم داری
 تو گیتی را بفر خویش چون باغ ارم داری
 تو عالم را بعلم خویش چون بیت حرم داری
 میان بیشه ضیغم را نگهبان غنم داری
 سزد گر تا جهان باشد وجود بی عدم داری
 بشادی و نشاط خویش بی تیمار و غم داری

تو آن شاهی که روز رزم گردون داری اندریم
 تو آن شاهی که طاعتگاه قسیسان ورهبانان
 صد و هشتاد فتح از خویش داری بیش درگیتی
 زجود خویش بر عالم همی قسمت کنی روزی
 هم اندر کار دینی و هم اندر کار دنیایی
 عزیز و محتشم آن کس بود در دین و در دنیا
 اگر باغ ارم جایست است کزوی دل شود خرم
 وگر بیت حرم حصنیست کانجا ایمنی باشد
 بانصاف و بعدل اندر چنانی تو که گر خواهی
 بتو معدوم شد کفر و بتو موجود شد ایمان
 یکام دل نشاط افزای و شادی کن که دلها را

همیشه سایه عدل تو بادا بر سر عالم

که عالم را بعدل خویش خالی ازستم داری

در تهنیت عید اضحی و مدح سلطان ملک شاه

سلطان جلال دولت خسرو معزّ دینی
 هر یک بجاه و حشمت چون کیقباد و کسری
 چونان که طور سینا از پرتو تجلی
 چون جاودان فرعون اندر عصای موسی
 فرش ز فرّ مهدی عدلش ز عدل عیسی
 لفظست پادشاهی و انار شاه معنی
 اینت بزرگ برهان و اینت بزرگ دعوی
 هستند جمله مولی شاه زمانه مولی
 آن همچو آب حیوان این همچو زهرافعی
 حوران سیم تن را ایوان اوست ماءوی
 از جود شاه عالم یابد جواب فتوی
 گویی همی ستانند از جود شاه اجری
 از تن شدند لاغر وز غم شدند فربی

فرخنده باد و میمون بر شاه عید اضحی
 شاهی که بنده دارد افزون ز صد هزاران
 شاهی که شخص دشمن پاره شود ز تیغش
 شاهی که در حسامش خیره شوند اعدا
 بر تخت پادشاهی دارد همی نیابت
 چرخست شهریاری وایین شاه کوکب
 دعوی خسروان را برهان شدست تیغش
 گردن کشان مشرق لشکر کشان مغرب
 اصل بقاست مهرش اصل قناست کینش
 مردان تیغ زن رامیدان اوست مسکن
 هر کس که در فتوّت فتوی کند ز دولت
 هستند ابر و دریا بخشنده برخلاق
 اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر

هر کو بدار دنیا فرمان‌پرست شه را
وانرا که بدسگالد بر خسرو زمانه
بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم
وز غایت بلندی چون مدح او سگالم
اینست وصف بستان از باد نوبهاری
تا ابرهست گریان تا باغ هست خندان
بر تخت پادشاهی خرم زیاد خسرو
بخت بلند یارش ایزد نگاه‌دارش
بر عمر و روزگارش فرخنده عید اضحی

در مدح ملک‌شاه

هست گویی بحکم بار خدای
آفتابی که دید در گیتی
سایه ایزدست شاه جهان
سید خسروان ملک سلطان
شهریاری که رای روشن او
هرگز آن‌آینه نگیرد زنگ
خشم و تبع شه خدای‌پرست
زاهن تیغ شاه گوید آه
مختصر چند بیت خواهم گفت
میهمانان و میزبانان را
دیده‌ای یا شنیده‌ای هرگز
میهمان چون خدایگان جهان
آن وزیری که دولت او را گفت
آنکه از مذهبش درست شدست
نه عجب گر بفرّ دولت شاه
بگشاید بقصد خانه خان
دیر زی ای شهنشه عالم

آفتاب اندرین خجسته سرای
بر نهاده کلاه و بسته قبای
آفتابی که هست ملک آرای
شاه مکار بند گار گشای
چون یکی آینه است عدل نمای
کس نکوید که آینه بزدای
گر ببیند حسود یاوه سرای
زاتش خشم شاه گوید وای
اندرین بزمگاه روح افزای
دیده‌اند و شنیده درهمه جای
ای جهان دیده زمین پیمای
میزبان چون قوام دین‌خدای
هم همی بخش و هم همی بخشای
قول صاحب حدیث و صاحب رای
این مبارک وزیر عالی رای
بستاند بقهر رأیت رای
ای ولی پرور عدو فرسای

بر سعادات تو که ساید دست
تا که اندر لغت همی خوانند
شاد باش ای بزرگوار ملک
تا بماند جهان تو نیز بمان
با مباحات تو که دارد پای
ماه را در زبان ترکی آی
شاد زی ای بزرگ بار خدای
تا بپاید زمین تو نیز بپای

هوش تو سوی شادی ورامش
گوش تو سوی چنگ و بریطونای

در مدح سلطان

اگر بداد بود نام شاه دادگری
چو روز بزم بود آفتاب با قدحی
فلک نبی و بقدر بلند چون فلکی
موافقت مراد ترا قضا و قدر
اگر جمال و هنرمایه ملوک بود
وگر ببايد خشنودی خدا و پدیر
رسوم داد تو داری و ملک جمله تراست
اگر بقول تناسخ سکندری ملکا
ز گوهر تو چو داود زان بود فرزند
اگر بدولت عالی نشسته ای بر تخت
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و شهرگشاد
چنان که بود سلیمان نشسته باداود
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند
سپهر بر حذرست از کمانگر و هه تو
ستارگان همه از آسمان فرو بارند
چنان که فصل خدای جهان ترا سیرست
ترا سزد ز همه خسروان خرید و فروخت
هر آن وطن که درو سایه سعادت تست
همی نگار شود روی حور فرش ترا
ترا سزد ز جهان باده خوردن و رامش

وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چوروز رزم شود آسمان با کمری
عمر نبی و بعدل تمام چون عمری
مگر وکیل قضایی و نایب قدری
تو آفتاب جمال و ستاره هنری
تو اختیار خدا و ستوده پدری
نبینم از دو برون رسم ملک و دادگری
وگر بقدرت باری سکندر دگری
که تو نبیره داود ارسلان گهری
همی بهمت عالی ز عرش برگذری
بباد داد سر خویشان ز خیره سری
تو در سرای سعادت نشسته با پسری
که فخر دین رسول و بشیر هر بشری
تو از کمین سپهر بلند بی حذری
اگر بچشم سیاست با آسمان نگری
بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
که زر سرخ فروشی و نام نیک خری
بر آن وطن نتواند گذشت دیو و پری
بر آن امید که یک راه روی او سپری
همان بهست که رامش کنی و باده خوری

گشاد بنده معزّی در خزانۀ شعر نمود گوهر حکمت زخاطر گهری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید که از مدیح تو پاکیزه گشت لفظ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش بسان عارض و زلفین ترک کاشغری
بفال نیک ترا باد لهُو سور و سرور مخالفتان ترا باد مرگ ومویه گری

زمشتری نظرت باد وز فلک طاعت

که شهریار فلک رای مشتری نظری

در مدح سلطان ملکشاه

شهنشه ملک شاه الب ارسلانی
باصل و نسب پادشاه زمینی
شه شیر بندی و کشور گشایی
بدیدار روشن تر از آفتابی
چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری
قباد دگر در میان قبابی
به شمشیر آفاق را کدخدایی
برزم اندرون شیر گوهر نمایی
چو تو رایگانی دهی زر و گوهر
اگر قهرمان هنر عقل باشد
تو اندر دل شهریاری ضمیری
ز خارا همی نیزه بیرون گذاری
ترا کعبتین ظفر داد ذولت
گر از سیر سیاره و دور گردون
تو گردون و سیاره در دست داری
گرفتی بکش سال ایران و توران
بگیری دگر سال هندوستان را
فلک مؤده دادست مرحاجیان را
ایا پادشاه جهان بخش عادل
که از اتمم پادشاهی بیاید

جهان را خداوند و صاحب قرانی
به عدل و هنر شهریار زمانی
شه ملک بخشی و گیتی ستانی
به مقدار عالیت از آسمانی
چو خورشید بر بحر و بر کامرانی
جهان دگر در میان جهانی
به تدبیر اجرام را ترجمانی
به بزم اندرون ابر گوهر فشانی
بداندیش تو جان دهد رایگانی
تو اندر هنر عقل را قهرمانی
تو اندر تن بختیاری روانی
از آهن همی تیر بیرون جهانی
همی مهره فتح و نصرت ستانی
گاهی مرگ باشد گهی زندگانی
که سیاره تیری و گردون کمانی
نمودی دل و زور البارسلانی
به تیغ گهر دارد هندوستانی
که در بادیه آب دجله برانی
پیمبر چنین داد ما را نشانی
پدید آورد عدل نوشیروانی

کند تیغ او ملک را پاسبانی
 بدید آمد آن پادشاه و تو آنی
 کند میش با گرگ بازارگانی
 همی با سلامت رود کاروانی
 بدانسان که تو راز عالم بدانی
 چوالحمد و چو قل‌هوالله بخوانی
 چو بنده معزی بنظم معانی
 که نیکو بود شاعری در جوانی
 پیش تو بادا گل بوستانی
 بدست تو بادا می ارغوانی

کند نام او فتح را رهنمایی
 اگر راست باشد حدیث پیمبر
 ز عدل تو اندر میان بیابان
 بجایی که با بیم رفتی مبارز
 نداند کس اندیشه خویشت در دل
 گر از تو بیرسد کسی راز عالم
 معانی بنام تو نازد همیشه
 بگاه جوانی ترا شعر گوید
 همی تا گل بوستانی بروید
 همی تا می ارغوانی بخندد

بماناد با فرخی و سعادت

دل ودولت و عمر تو جاودانی

ایضاً در مدح سلطان ملک‌شاه

ستاره سپهی آفتاب انجمنی
 به موکب اندر گویی که سرو در چمنی
 ز دلبران تویی اندر جهان که آن منی
 مگر پیمبر چاهی تویی که چه ذقتی
 بموی عنبر ناب و بیوی یاسمنی
 چرا تو سنگ دلی ای نگار و سیم تنی
 بزلف چون کمری و بچشم چون دهنی
 مگر به غمزه چو تیر شهنشه ز منی
 که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
 به آهن یمنی در ستاره یمنی
 ز بیم او نتواند نمود کبر و منی
 هزار مغز بکوبد بگرز شست منی
 که آتش طرب انگیز و شیر تیغ زنی
 پناه لشکر یغما و لشکر ختنی

سمنرا صنما بار عمگسار منی
 بمجلس اندر گویی که ماه بر فلکی
 ز عاشقان منم اندر جهان که آن توام
 بروی خوب شدی چون پیمبر چاهی
 خوشست یاسمن و عنبر توای دلبر
 ندید هیچ کسی سنگ در میانه سیم
 خمیده داری زلفین و تنگ داری چشم
 بغمزه دل بری و جان ربایی از مردان
 خدایگان همه خسروان معزالدین
 یکی به گوهر تیغش نگر که گویی هست
 مخالفی که ز کبر و منی سرافرازد
 چو گرزشت منی را بگیرد اندر دست
 شهنشها ملکا شیر و آتشت خوانم
 سپاهدار رسولی و سید ملکان

که شاخ عدل نشانی و بیخ جورکنی
بدان شهاب تو دایم هلاک اهرمنی
یکی جهان دگر در قبا و پیرهنی
جهان یکی بدنست و تو جان آن بدنی
تویی که با دو پسر شادمان درین وطنی
که در شکار زنه گور شش همی فگنی
که طبع بنده معزی همی کند شمنی
میان آدمی اندر حسینی و حسنی
سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی
بتو زمانه مهنسا و دولت تو هنی

همیشه پیشه تو کندن و نشاندنست
خدنگ تست شهاب و مخالف اهرمنست
بتخت پادشهی بر ز فر دولت حویش
هنر یکی صدفست و تو در آن صدفی
چنانکه برفلکست آفتاب و زهره و ماه
وگر شکارکنی هم ترا سزد ز جهان
خداگانا گویی که مدح تو صنمست
همیشه نابود از نسل حیدر کرار
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار

خدای کرده بگام تو بخت فرزدان
که تو ز بخت همایون بگام خویشتنی

ایضا در مدح ملکشاه

آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از خم جعد و شکن با توده های عنبری
تار تبت حلقه حلقه بر جهاز ششتری
چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری
پیش بالای تو باشد پست سرو کشمیری
گشت پنهان زیر خاک اندرنگار آزاری
بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
زانکه تو درخدمت شاهنشاه نیک اختری
دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یآوری
ایزد آن جمله باو دادست جز پیغمبری
از پری و دیو تا کی چون جم از انگشتری
آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب
از سر زلف سیه با خلقه های سنبل
تا ندیدم زلف مشکینت ندانستم که هست
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون
نقش کشمیری نماید زشت پیش روی تو
تا نگار ایزدی بر عارضت گشت آشکار
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند
خدمت تو واجب آمد بر همه نیک اختران
خسرو دنیا ملکشاه آن خداوندی که هست
هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف
تیغ او هر آدمی را رام کرد اندر جهان
صحبت دیو و پری واجب نباشد در خرد

در خرد یک داستان مدح او اولیتراست
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او
شهریارا تخت تو گویی سپهری دیگرست
آفتابست و تویی آنگه سپهرست و زمین
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست
آب دریا قطره قطره لولوء مکنون شود
وز شرف بر شاخ طوسی سرفراز درخت
پیغو و طغرل بک و جغری بک و البارسلان
بلکه تو زیشان بسی عادلتری کان خسروان
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد
تا بحشمت کام رانی تا بهمت زردهی
تا ز دولت شادباشی تا ز نعمت برخورداری

ایضاً در مدح سلطان ملکشاه

نیافرید خدای جهان ترا یاری
خدايگان چو تو باید خجسته دیداری
خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
میان نیک و بد از تیغ تست دیداری
بتی نماند در ملک روم و زناری
مخالف تو نباشد مگر نگوینداری
که در جهان نرود بی مراد تو کاری
بمال گشت جمال ترا خریداری
ز باغ و قبه کسری بهست بسیاری
کسی نداد نشان و ندید دیاری
میان باغ ز یاقوت سرخ گلزاری
نمود با دم طاوس خوب کرداری
همی زنند بگرد درخت هنجاری
نهاده بر سر هر شاخ گونهگون باری

نیبود چون تو ملک در جهان جهانداری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر
تراست ملک و سزاوار آن تویی بیقین
بروزگار تو نیکی رسید و روز بدی
اگر بروم شود یک مبارز از سپهت
موافق تو باقبال تو سرافرازست
مراد و کار تو دولت چنان همی سازد
عماد دولت نعمت فدای خدمت کرد
درخت و باغ عمادی که ساختست ترا
چنین درخت و چنین باغ تاج جهان بودست
ز زرّ ناب و گهر بر درخت طاوسی
نشاند بر سر صندوق باز نعره زنان
چهار گاو و دو مردند در میانه باغ
ز مشک و عنبر و یاقوت ولعل و مروارید

ازین جواهر وزین عطرها هزار یکی
اگر بشرح بگویم صفات این مجلس
سپاهدار تو شاها چنین کند خدمت
ز بهر دیدن دیدار تو گهر بارست
نثار کرد ز دینار و خواستی ملکا
اگر بخواهی امرو جان برافشاند
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو

تو جادم بادهٔ عناب گون گرفته بدست

مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ایضا در مدح سلطان

ای جسته جفا کاری جسته ز وفا داری
آشفته‌ام از عشقت بیپهوده چرا شیبی
سیمست مرا در جسم از حسرت و غم خوردن
ماهر دو حریفانیم از صنعت باریدن
ای روی تو با خوبی وی خوی تو با زشتی
گفتار تو پنداری دارد صفت از رویت
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت
من جنگ ترا یکسر آرام دل انگارم
جویم بتو نزدیکی در حضرت و در غیبت
یک بارگی از عاشق دوری نتوان جستن
گر نیست مرا یاری از تو صنما شاید
شاهنشہ دین پرور سلطان بلند اختر
شاهی که شد از عدلش پیدا همه عالم را
شد چشم مسلمانی از طلعت او روشن
هر کس که بدش خواهد مقهور شود واللہ
عمر همه مکاران زو شد چو تن بیجان

بنمای وفاداری بگذار جفاکاری
آزرده‌ام از هجرت بیپهوده چه آزاری
مشکست ترا در زلف از کشی و عیاری
من سیم همی بارم تو مشک همی باری
کردار چنین داری گفتار چنان داری
دارد نسب از خویت کردار تو پنداری
در هجر تو ای کودک تا چند کشم خواری
تو صلح مرا یکسر تیمار دل انگاری
جویی تو ز من دوری در مستی و هشیاری
لنگی نتوان بردن ای دوست بر هواری
در خدمت سلطان هست از بخت مرا یاری
شاهی که ز جباران بستد همه جباری
آثار جوانمردی اسباب نکوکاری
شد کار مسلمانی از دولت او کاری
از آفت بدبختی وز محنت بیماری
روز همه غداران زو شد چو شب تاری

حکمیست روان او را بختیست جوان او را با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد باد این ملک عادل خورشید جهانداران بر تخت جهانداری
آسوده نکو خواهش در نعمت و آسانی
فرسوده بداندیشش در سختی و دشواری

در مدح تاج‌الدین خاتون مادر محمد و سنجر

ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی
نازش سلطان محمد در عراق از نام تست
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند
دولت جمشید و اسکندر بایشان داد چرخ
از تو جویند اهل دولت بهتری و مهتری
ملک چون پیرایه و دین هدی چون افسرست
گرچه تخت و مسند تو در زمین دارد مکان
همتی داری که این عالم بچشم اندکست
نیست با فرمان تو خلق زمین را داوری
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت بود
دوستان خویش را سازنده چون آب پاک
گر فلک شد پادشاهی اندرو کوکب تویی
هر که بیند طلعت و دیدار تو گوید مگر
کار تو تسبیح و استغفار و روزه است و نماز
گر بقیعی چشمه کوثر نشان رحمتست
حرمت سلطان ملک در خاندان مملکت
خرم و شادی ز عمر و بخت فرزندان خویش
روز و شب کار معزی آفرین و مدح تست
دفتر و دیوان اشعارش گرفت از تو شرف
ملک و دین تا جاودان از رای تو پاینده باد

فال و بخت و اختر تو بر جهان پاینده باد

زان که میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر تویی

در ستایش سلطان ملکشاه

بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
بچکان رنگ رنگ و گونه‌گون زاید همی
نور خورشید افسر از کهسار بریاید همی
وز سوی پستی به‌بالا ابر بگراید همی
روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
دست عدلش سر و دولت را بپیراید همی
دولت او کشوری هر سال بگشاید همی
خسروان را بنده بودن پیش او شاید همی
زان که دایم یا ببخشد یا ببخشد همی
آفتابست او که از گردش نیاساید همی
پادشاهی و خداوندی چنین باید همی
هرچه اندر روزگار او پدید آید همی
کین او زهریست کاندرا حال بگراید همی
کز دل کفار زنگ کفر بزدايد همی
شاه چون دعوی کند برهانش بنماید همی
در بخارا خطبه از نامش بیاراید همی
جامه عمر ترا هرگز نفرساید همی
مہتران را کہتری حکم تو فرماید همی
تا فلک ماند همی و تا زمین پاید همی

بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی
هر درختی در چمن چون دخترز حامله است
دارد از کافور کهسار افسری بر فرق خویش
از سوی بالا بیستی سیل بشتابد همی
شب هی کاهد چو عمر دشمنان شهریار
خسرو دینا ملکشاه آن که اندر باغ ملک
سیرت او دفتری هر ماه بنگارد همی
گرچه آزادی بهرحالی بهست از بندگی
کار عالی همتش بخشیدن و بخشودنست
عادت او روز و شب گرد جهان برگشتنست
شرق تا غرب جهان اندر خط پیمان اوست
هست بی‌پیغمبری چون معجز پیغمبران
زهر باید هر ملک را تا نهان دشمن کشد
وان زدوده تیغ گوهردار او چون صیقلست
خسروان دعوی بی برهان فراوان کرده‌اند
بیش ازین برهان چه‌باید کو هنوز اندر عراق
ای جوان دولت جهاندار که دست روزگار
در جهانداري ترا ایام بپسندد همی
هم برین سیرت بمان و هم برین عادت بپای

باد عمرت جاودات تا در بهار و در خزان

باده پیمایی که دشمن باد پیماید همی

در مدح ملك سنجر

مشتري بر سرو و سرو اندر قبای ششتري
وز شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتري

ترک من دارد شگفته گلستان بر مشتري
برسمن یک حلقه انگشتري دارد زلعل

در میان آدمی هرگز نگار نشد پیدا پری
 شد پری پیدا و شد گویا نگار آزری
 در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری
 آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری
 زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری
 کرد جادو چشم او بر چهره من زرگری
 چشم او داناترست از سامری در ساحری
 هست چون پرواز شاهین بر سر کبکداری
 در بلا ماند کز زلف او گردد بری
 وز دل و جان شد دلم تیمار او را مشتری
 یابد اندر خدمت شاه جهان نیک اختر
 کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری
 گنج رای و رایت فغفور و ملک قیصری
 خسروی عالی نژاد و پادشاهی گوهری
 هر چهارش هست و تاءید الهی بر سری
 گل بود در بوستان از باد نوروزی طری
 گر فتوح روزگار او یکایک بشمری
 پیش زور دست او نیرنگ دستان آوری
 تیر چرخ او رسد در تیر چرخ چنبری
 تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری
 مال او گردد فره دیدار او گردد فری
 عدل فرمای و سیاست گستر و دین پروری
 تو باین معنی جهان را آفتاب دیگری
 توهمی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
 بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
 زانکه تو بر تخت و تاج دین پیغمبر سری
 داد را نوشین روان و ملک را اسکندری
 عقل سوگند آن خورد کز هر چهار افزون تری
 چون ز ایوان بر نشینی و به میدان بگذری

در جهان هرگز نگار آزری گویا نشد
 این شگفتی بین که تا ترک من از مادر زاد
 گر به میدان عارض او لشکر آرای کند
 ور کند عنبری اندازد او بر آسمان
 دست موسی گشت گویی عارض رخشان او
 سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد
 گر بکار سامری و کار چشمش بنگرند
 بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او
 کبک کز شاهین جدا گردد نماید در بلا
 غمزه غماز او بر من جهان بفروختست
 گردلم در عشق او نیک اختر جست و نیافت
 داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک
 آورد زیر نگیں و رایت و توقیع خویش
 شهریاری عادل و صاحبقرانی کامران
 لشکر و مردی و دین و داد باید شاه را
 دولت او باد نوروزست و عالم گلستان
 فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار
 داستان رستم دستان نماید سر بر سر
 دست او گر کار فرماید کمان چرخ را
 هرکه او در خدمت درگاه او بندد میان
 امر او گردد روان بازار او گردد روا
 ای مبارک پی خداوندی که چون جد و پدر
 هست دایم راحت و روح جهان را آفتاب
 او همی بر بحر و بر نور از خراسان گستر
 تن بسر باشد عزیز و سر به افسر نامدار
 تاج تو خورشید زبید تخت تو گردون سزد
 رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی
 ور بپرسد دولت از عقل این سخن را راستی
 از ثریا تا شری گرد سم اسبان تست

نعرهء رامشگران باشد ز ماهی تا بماه
 هرکجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم
 خاک آمد هفت کشور پیش چشم همت
 گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی
 آدمی را طبع زاب و باد و خاک و آذرست
 او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبدست
 گر نماید آتش سوزنده در دریا شگفت
 درمیان کفر و دین شمشیر تو سدی قویست
 "سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
 خسروا گنجیست از زر سخن در جان من
 هرکه از زر و گهر سنگی نهد در زیر خاک
 من که از زر سخن گنجی نهم در جان پاک
 خدمت سی ساله را آخر بیاید حرمتی
 داور روی زمینی با تو گویم حال خویش
 تا که از نیلوفر گردون بروید ارغوان
 روز صید ورزم باد از خون نخجیر وعدو
 تا خبر باشد امامان را به اسناد درست
 تیغ تو چون ذوالفقار حیدری برنده باد

چون ز میدان بازگردی و درایوان می خوری
 ایدرست اکنون که یک چندی بشادی ایدری
 با چنین همت سزای صدهزاران کشوری
 و ر خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
 تو زنوری نه ز آب و باد و خاک و آذری
 تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
 بس شگفتست اینکه دریا دست و آذر خنجری
 در تو آن گویم که در محمود گوید عنصری:
 کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری"
 کاندرا آن گنجست اصل کیمیای شاعری
 مهر آن خواهد که یا رکنی بود یا جعفری
 مهر آن زریا ملک پادشاهی بود یا سنجری
 حرمت سی ساله در خدمت نباشد سرسری
 یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری
 چون پدید آید فروغ آفتاب خاوری
 در کف تو ارغوانی خنجر نیلوفری
 از جهود خیبری وز ذوالفقار حیدری
 بد سگالت سر بریده چون جهود خیبری

از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین
 وز سپهداران و میران طاعت و فرمانبری

در تهنیت تولد پسرى ملك سنجر را

گشت تابنده ز گردون معالی قمری
 سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی آنک
 ملک باغست و در آن باغ ملک سنجر هست
 همه آرایش باغ از شجر و از شمرست
 دیرگاهست که تا گوش بزرگان جهان
 آنکه در ملک بدین سور همی مژده دهد

گشت تابنده ز دریای معانی گهری
 ملک العرش عطا داد ملک را پسری
 شجرى تازه که آورد نو آیین شمری
 اینست میمون شمری وینت همایون شجرى
 نشنیدست ازین بهتر و خوشتر خبری
 هست گویی سخن اندر دهن او شکرى

ازثری تا بهثریا همه جشنست اکنون
 گر ملک شاه ز دنیا بسوی عقبی شد
 آمد آن پاک نژادی که سوی طالع او
 آمد آن خسرو عادل که بهانصاف و بهعدل
 آمد آن شاه که در دولت دین خواهد بود
 مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد
 شهریارا تو درختی و بر تست پسر
 نه عجب گر پسری چون پسر تو نبود
 هست در بزم تو هر روز دگرسا طربی
 بارها عزم سفر کرده ای از بهر ظفر
 گر به فغفور فرستی ز غلامان سپهی
 هر دو آیند میان کرده به کردار کمان
 ندهد دل به خلاف تو مگر تیره دلی
 در مصافت فرع و مشغله حسر بدید
 گاه پیکار برآید ز دل اعدا دود
 هر که یک شب به خلاف تو کند دیده فراز
 تیغ تو خلق جهان را زیلاها سپرست
 چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان
 گرچه اندیشه ز هر چیز همی برگذرد
 نیست ممکن که به فرّ تو بود هر ملکی
 دانشت هست و جوانی و جوانمردی هست
 تا جهانست تو باشی ملک تاجوران
 شادمان از تو به فردوس برین جان پدر

وز ثریا همه سورت کنون تا بشری
 آنک آمد به سعادت سوی دنیا دگری
 هست سعدین فلک را به سعادت نظری
 از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
 همچو جد و پدر خویش به حق دادگری
 هست در طالع او زین همه معنی اثری
 اینت شایسته و بایسته درختی و بری
 که نبود از ملکان چون پدر تو پدری
 هست در رزم تو هر سال دگرگون ظفری
 و آمدستی به حضر با ظفر از هر سفری
 و به چپال فرستی ز سواران نفری
 پیش تو بسته به خدمت به میان برکمری
 نکشد سر ز وفاق تو مگر خیره سری
 آنکه آورد به رزم تو ز توران حشری
 گر رشد ز آتش تیغ تو به اعداد شری
 نبود تا به قیامت شب او را سحری
 در جهان جز تو که کردست ز تیغی سیری
 که جهان جمله به چشم تو ندارد خطری
 چون بقدر تو رسد نیز نیاید گذری
 نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
 بیشتر زین نبود در همه عالم هنری
 بر رکاب تو به خدمت سر هر تاجوری
 بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری

جام زرّین تو پرگشته ز یاقوت روان

ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

در ستایش ملک سنجر

آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی
خفته و مستست و پنداری که از ما فارغست
گرچه می خوردست و از مستی به خواب اندر شدست
گر بدو پیداستی از مهربانی یک نشان
گر نکردستی دل ما دی به وصل او نشاط
دی ازو در وصل ما را وعده امروز بود
گر نمودستی فروغ جبهت و رخسار خویش
وز خم زلف و گهرهای کلاهش روز و شب
وصف او هستی به معنی راست چون وصف پری
نعت او هستی به برهان راست چون نعت صنم
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها رود
بر فلک نتواندی تنها گذشتن آفتاب
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان
گر نه آنستی که جوید هر کسی از دریا گهر
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای
ماه اگر هستی برابر با مه منجوق شاه
ور فزونستی سپهر از وصف و وهم فیلسوف
دولت عالیه اگر هستی درختی سرفراز
باز و شاهین گر زدست او شوندی سوی صید
ور سر اعدای او در خاک پنهان نیستی
پیکر پیلست اسبش را ولیکن گاه جنگ
چون عرق گیرد تو گویی سیل در وادیستی
چون نشیند شاه بر پشتش تو گویی بر نهنگ
ای جهانداری که گر خورشید عقلت نیستی
ور به اطراف ممالک نیستی فرمان تو
امن و آرام جهان از جنبش شمشیر تست
در جهان گر نیستی سهم سر شمشیر تو

مجلس ما خرمستی کار ما زیباست
عیش ما خوش نیست بی او کاشکی باماستی
هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
صد نشان از خرمی بر روی ما پیداستی
در غم هجران او امروز ناپرواستی
کاشکی امروز ما را وعده فرداستی
بزم ما پر مشتری و زهره زهراستی
مشتری در عقربستی زهره در جوزاستی
گر پری را گرد سوسن عنبر ساراستی
گر صنم را گرد مرجان لؤلؤ لالاستی
آفتابی دیگرستی کاشکی تنهاستی
گر نه زیر سایه تخت شه دنیااستی
آن گهر بخشی که گویی دست او دریااستی
بوسه دادن دست او هرگز که را یاراستی
بر سر مشور او نام ملک طفراستی
چرخ کیوان زیر و چرخ ماه بر بالاستی
قدر او همتای قدر شاه بی همتاستی
بیخ و شاخ او به جابلسا و جابلقاستی
مخلب و مقارشان در قبه خضراستی
در خم چوگان او گوی از سر اعداستی
پیل ازو بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون سبق جوید تو گویی باد در صحراستی
چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرهاستی
روز خلق از تیرگی همچون شب یلداستی
هر طرف از آفتی از غارت و غوغاستی
ور جز اینستی جهان آشفته و شیدااستی
ای بسا سر کاندرو بیهوده و سوداستی

صد ندب بردی که گفتی هر ندب عذراستی
کمترین بندگانت بهمن و داراستی
خواندی اختر مدیحت گر بلند آواستی
آسمان هفتمین یک جزو از آن اجزاستی
مسکن آتش نه اندر آهن و خاراستی
حنظل او شرکستی خار او خرماستی
قیروان و روم همچون خلخ و یغماستی
قیروان بی شرکستی روم بی ترساستی
در قبول دین تازی دولتش والاستی
چشم سرش درهدی چون چشم سر بیناستی
گر به عالم چون معزی شاعر داناستی
وز قبول مجلس تو کار خویش آراستی
گر مقیمستی به خدمت تازه و برناستی
پیش تخت تو بدستش ساغر صهباستی
شعرهای نو که گویی حله و دیباستی
در مکنون ریخته بر تختهء میناستی
زانکه گر مختار بودی خود ترا مولاستی

روز کین چون نرد نصرت باختی با دشمنان
گر به رجعت بازگشتندی ملوک باستان
گیردی گردون رکابت گر قوی بازوستی
عقل تو کست و گر پیداستی اجزای او
گر نبودی از تف خشم تو آتش را نهیب
ور ز باران نوالت بهره مندستی زمین
خلخ و یغما تو داری ور ترا هستی مراد
از سر پیکان تو وز خنجر ترکان تو
گر ز دست تو به چین والاستی فغفور چین
ور فتادستی فروغ تیغ تو بر رای هند
خسروا معلوم رای تو شدستی تاکنون
گر نبودی ناتوان بودی به عالی مجلس
شد معزی در فراق خدمت پیر و کهن
ور به صها مایلستی طبع او از دیر باز
حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو
تا مثال اختران بر آسمان گویی مگر
آسمان مختار بادا تا ترا مولی شود

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم
رای تو روشن که پنداری ید بیضاستی

در مدح سیدالرؤساء معین الملک

تم چون میان کرد نازک میانی
تنی چون میانی دلی چون دهانی
دل از دست من برد شیرین زبانی
بتی دلبری دلکشی دلستانی
پری را که دیدست در پرنیانی
چو سروی که بار آورد گلستانی
شنیدی به فرمان تیری کمانی

دلم چون دهان کرد کوچک دهانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد
به شیرین زبانی توان برد دل را
نگاری کشی خوش لبی ماهرویی
پری چهره و پرنیان پوش یاری
به بالا و رخسار هست آن سمنبر
چو تیرست و من در غمش چون کمانم

نگار من آمد بلای دل من
 منم عاشق و مهربان دلبری را
 چو من مهربانی که دیدست هرگز
 زیانست عشق بتان عاشقان را
 ز مدح خداوند من سود کردم
 معین همه مملکت بوالمحاسن
 کریمی کزو محتشم تر ندیمی
 چنو در خردمندی و نیک نامی
 خداوند تختست و از فرّ بختش
 جهانست اندر قبایی به همت
 همی دولتش برتر از عرش بینم
 زدوری که گردون کند بر سعادت
 که دارد جز او بر ستور بزرگی
 دل پاک او قلعهء دانش آمد
 هوای بسیطست جودش همانا
 نه چون دست او جود را کار سازی
 یکی مرغ زرّین که بر لوح سیمین
 خمیده چو تیری جز او را ندیدم
 رونده بود چون روان و تو گویی
 ازو عقل در فضل کرد اقتراح
 چو مهرست لیکن ندارد زوالی
 تن بدسگالان او را ز مخت
 بود میهمانش همیشه سعادت
 سزد میزبان چون معین ممالک
 بلند اخترا سرورا کامران
 تو آنی که در حق من همت تو
 من آنم که در مدح تو خاطر من
 نه تنها منم شاکر نعمت تو
 یقین کردی اکنون به اقبال و همت

خریدم بلای دلی را به جانی
 که نامهربانی کند هر زمانی
 شده عاشق روی نامهربانی
 ندادست کس عاشقی را امانی
 گر از عشق معشوق کردم زبانی
 که دارد ز سعد فلک ترجمانی
 نبودست در پیش صاحب قرانی
 بزرگی برون نامد از خاندانی
 توانا شود زود هر ناتوانی
 که دیدست اندر قبایی جهانی
 چو عرشت برتر زهر آسمانی
 رسد هر زمان نزد وی کاروانی
 ز دولت رکابی ز نصرت عنانی
 ز عدل آمد آن قلعه را پاسبانی
 که خالی نبینم ازو هر مکانی
 نه چون کلک او ملک را قهرمانی
 بود مشکباری و عنبر فشانی
 که پیوسته سرکش بود چون کمائی
 ز دست خداوند دارد روانی
 وزو بخت در جود کرد امتحانی
 چو بحرست لیکن ندارد کرانی
 عذابست در زیر هر استخوانی
 کجا چون سعادت بود میهمانی
 کزو به نبیند دگر میزبانی
 نبینی تو چون خویشتن کامرانی
 دهد هر زمانی ز دولت نشانی
 شگفتست و تازه است چون بوستانی
 که شکر تو گوید همه خان و مانی
 اگر بود در خاطر من گمانی

اگر سازم از همت نردبانی
ترا گنج قارون نیززد بنانی
الا تا زر افشان بود هر خزانی
بهر نویهاری و هر مهرگانی
به دولت ترا باد ایزد ضمانی

توانم شدن تا به چرخ برین بر
بدینسان که احسان وجود تو بینم
الا تا گل افشان بود هر بهاری
سختا پرور و شاد دل باش و می خور
به روزی ضمان کردی از خلق عالم

در مدح سید ابوالحسن رئیس بلخ

از چه معنی خویشتن زنجیر نوشروان کنی
شب ترا بینم همی کر مشتری میدان کنی
تو چو هاروتی چرا مر زهره را پنهان کنی
پس چرا آذر همی بر خویشتن ریحان کنی
خویشتن را از پی جادو همی شعبان کنی
چون تو از عارض نقاب چهرهء جانان کنی
چون تو جنبر وار بر کافور مشک افشان کنی
که زره پوشی و پیکار مرا پیکان کنی
که کمربندی و بر برگ سمن جولان کنی
چون دل من گوی کردی خویشتن چوگان کنی
تا به میدان شرف گوی دلم گردان کنی
کافرین فخر آل مصطفی دیوان کنی
کز شرف شاید که دیوان مدیحش جان کنی
همچنان باشد که سیصد کعبه آبادان کنی
وان سخن را گر بسنجی از خرد میزان کنی
هرچه گویی آن کند تا هر چه گوید آن کنی
گر سرای بخت خود را دست بر ایوان کنی
تو ز دولت دیده بر دیوار شارستان کنی
تا همه روی زمین را زیر شادروان کنی
تو بیک پیغام با قیصر همان پیمان کنی
تا نظام دین پیغمبر برو عنوان کنی

دل بری ای زلف جانان و ستم بر جان کنی
مشتری بسیار دیدم کو ز شب میدان کند
زهره پنهان کرد مر هاروت را زیر زمین
گر نیی چون یور آزر بر نگار آذری
ور نیی چون معجز موسی چرا بر دست او
عشق جانان بر رخم بندد نقاب از شنبلید
مشک من کافور گردد پشت من چنبر شود
گاه با پیکان مژگان کار من سازی به طبع
که گره گیری و برطرف قمر بازی کنی
گاه گردانی دلم چون گوی در میدان عشق
ای قضا یک ره مرا بیرون بر از میدان عشق
ای دل آنوقتی به میدان شرف گردان شوی
سید سادات خورشید رئیس ابوالحسن
ای محب خدمتش گر پیش او گامی نهی
ای سخن ورزی که ناپخته نگویی یک سخن
تا تو در فرمان عقلی عقل در فرمان تست
دست تو بر هرچه مخلوقات باشد بگذرد
بود شارستان علم مصطفی را در علی
دولت از بهر تو شاد روان نعمت یافتست
بانجاشی عم تو پیمان چو کرد اندر حبش
در بقای سرمدی دولت یکی نامه نوشت

شاه عالم جنۃ الفردوس خواهد کرد بلخ
 مشتری را گر نظر باشد بسوی دشمنیت
 و بر به چشم دشمنی در جرم کیوان بنگری
 حاتم طائی به عمر خویشتن هرگز ندید
 زان همی خواهد رجوع معن و نوشروان ملک
 گوش تو نشنید هرگز یک سوءال از ساییلی
 از هر آن شاعر که بستانی بیاض مدح خویش
 دست تو ابريست پر باران و طبع ما صدف
 هر کجا باران بود در کم نیاید در صدف
 وارث پیغمبری در خاندان هاشمی
 زین قصیده شاد گردد جان استادی که گفت :
 تا بگردد آسمان سامان احوال تو باد

چهرهء مردان به خدمت بر بساط مجلس

تا به آثار کمالیت جمله را نقصان کنی

در مدح شرف الدین سعد بن علی بن عیسی

زهره از چرخ به زیبایی تو کرد ندی
 تا به مه بر زشب تیره ترا هست ردی
 راحت جان منی جان منت باد فدی
 همچو از ابر درخشنده بود شمس ضحی
 هر زمانی ید بیضا بنماید موسی
 در عرب قصهء سعدی و حدیث سلمی
 نگاریده به خامه چو تو صورت مانی
 در دو بادام و دو مرجان تو در دست و شفی
 زین گرانتر به جهان کس نکند بیع و شری
 بارم از جزع همی لؤلؤء بر زرّ طلّی
 تو چنانی که بخوبی مثلی چون لیلی
 بر بیگانه چه کردی و چه سازی ماءوی

ای ترا بر مه و زهره ز شب تیره ردی
 نه عجب گر کند از چرخ ندا زهره ترا
 لعبت چشم منی چشم منت باد نثار
 ای درخشنده بناگوش تو از زلف سیاه
 راست گویی ز میان زره داودی
 در عجم هست حدیث من و عشق تو چنانک
 نتراشیده به نیشه چو لب تو آزر
 در دو زنجیر و دو گلنار تو بیمست و امید
 از دو مرجان شگری جز بدلی نفروشی
 تا تو بر برگ سمن مشک طلّی کردستی
 من چنانم که بزاری سرم چون مجنون
 آشنای تو منم در بر من ماءوی ساز

خانه من وطن تست و دلم خانه تو
دور گشتن زره راست ضلالت باشد
زین دولت سر احرار رضی ملکان
آن جوادى که فقیران را درتیه امید
آنکه او از ستم و فتنه تهی کرد عجم
ملک را بانظرش نیست نهیب از آفات
به ازو هیچ خردمند و هنرمند نبود
گر بود قطر ندی پاک ز باران بهار
هر که را دوستی او بود امروز بشیر
درعجم چون شرف الدین بود نیز کریم
ای خط تو بفروزد خطر کلک و دوات
کعبه جودی و درگاه تو دشت عرفات
بارگاه تو چو خلدست و تو چون رضوانی
در کفایت ز تو خواهند بزرگان منشور
بخت بر جامه عمر تو کشیدست علم
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل
نسق و رونق ملک از هنر و سیرت تست
آب را ماند شکر تو که بر روی زمین
بصبا ماند عدل و نظر تو که جهان
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس
مهره شادی و شاه طرب حاسد تو
بدسگالی که کند بر هنر و نفس توعیب
نشنود زایر تو گاه نوال از تو نفیر
با نعم جفت شود هر که شنید از تو نعم
سیف و معن عربی پیش تو گرزنده شوند
سیف را با تو که فضل نباشد برهان
از بس انعام که با خلق جهان کردستی
هم ثواب تو ز خالق بودت در عقبی
بی قلم نقش کند دست قضا بر دل من

تو همی جای دگر خانه چه گیری بکری
این ضلالت نپسندد شرف دین هدی
قبله سعد و علو سعد علی عیسی
منت و سلوت او هست چو من و سلوی
چون رسول عربی کعبه زلات و عزى
خلق را با کرمش نیست گزند از بلوی
نه به ایام سلیمان نه بعصر کسری
هست نقش گهرش پاکتر از قطر ندی
نشنود روز قیامت ز قضا لابشری
در عرب چون اسدالله نبود نیز فتی
چون ز تاءبید شهنش شرف تاج ولوی
خلق عالم همه حجاج و سرای تو منی
کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
دولت از نامه فضل تو کشیدست سحی
گاه احسان و مروت که کند با تو مری
همچو ترکیب تن خلق ز ترتیب قوی
نیست بی شکر تو چندانکه بلادست و قری
چون شود پیر پذیرد ز صبا طبع صبی
زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
هست در ششدره محنت و دربند عزى
هر که مدحی کند او را بود آن مدح هجی
نشنود سایل تو گاه سوال از تو عنی
وز بلا فرد شود هر که شنید از تو بلی
هر دو گردند بری از صفت و از دعوی
معن را با تو که جود نباشد معنی
یافتی بهره دنیا و نصیب عقبی
هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دینی
چون کند مدح تو بر خاطر من بخت املی

پیش طبعم بسجود آید طبع اشعی
 عذر تقصیر که رفتست بعید اضحی
 که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
 تا که فرقت و تفاوت ز ثری تا بعلی
 جایگاه عدو تو ز سمک باد ثری
 نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی

پیش مدح تو کجا کلک من آید بسجود
 در محرم بپذیر از من و از خاطر من
 که رضای تو کشد نثر مرا بر نثره
 تا که بعدست و مسافت ز سمک تا بفلک
 از فلک باد علی جایگاه ناصح تو
 نکته دفتر آمال تو باد از عصمت

شکر تو سائر و مدح تو در افواه روان
 همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

در مدح مؤیدالدین ابوالقاسم معین الملک

وین هر دو را منم بدل و دیده مشتری
 فرخ بود مقارنه ماه و مشتری
 بر من همی دهند گواهی بکافری
 دارد بدلبری همگان را ز دل بری
 "هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری"
 بت را همی پرستی و رنجی همی بری
 تصویر ایزدست نه تمثال آزری
 برنه بخاک سر که بدان روی بنگری
 برده بیاد دل که بر آن کوی بگذری
 همچون بنفشه طبری بر گل طری
 خطش بزیر سایه آن زلف عنبری
 کز شرم او شدست نهان صورت پری
 چون سیرت مؤید دین اصل سروری
 بوالقاسم آفتاب بزرگی و مهتری
 ترتیب دین احمدی و ملک سنجری
 چنانکه ختم شد بمحمد پیمبری
 معجز شنیده‌ای که بود جفت ساحری
 کلکش عصای موسی و خط سحر سامری

ماهست ساقی و قدح باده مشتری
 با مشتری مقارنه کردست ماه من
 خلقی زرشک و حسرت آن چشم کافرش
 یاریست لشکری که همی دل‌برد ز خلق
 من دل‌بدو دهم که خطا گفت آن که گفت:
 ای آنکه جای تست همه ساله بتکده
 یاری سجود پیش کسی کن که صورتش
 با روی خوب او نرسد سرکشی ترا
 در کوی عشق او نرسد بد دلی ترا
 آن خط نو دمیده نگر بر دو عارضش
 در سایه گر بنفشه نروید چگونه است
 یارب چه صورتست که دادی بدان صنم
 همواره هست صورت او اصل نیکوی
 اکفی الکفه ناصح دولت معین ملک
 کافی مدبری که به تدبیر و رای اوست
 آزاده‌ای که ختم شد آزادگی بدو
 سحرست و معجزست خط و دست او بهم
 گویی که دست او ید بیضاست از قیاس

ای نیک محضری که ملک را و خواجه را
از خواجهگان دولت و از کافیان ملک
هرگز ستاره سحری کجا رسد
سی سال هست تا تو همی سروری کنی
چون در محاسبت زدقایق رود سخن
در سایه قبول تو از تار عنکبوت
بیتی ز شعر فرخی اندر مدیح تو
"نامت نبشته نیست کجا نام بد بود
فرزندگان همی طلب کیمیا کنند
آگاه نیستند که بر درگاه تو هست
درویشی و نیاز غم آید ز کیمیا
فانیست مال و نعمت و باقیست شکر و مدح
بازارگان همی چو تو باید که سال و ماه
در شهر طوس و شهر سرخس آنچه کرده‌ای
آن پهلوان کجاست که طوس و سرخس کرد
گر گاه لفظ و معنی کس در عرب نخواست
نظم عجم ز نظم عرب خوبتر بود
در عصر تو بمدح تو شد قیمتی سخن
از بهر آنکه عصر تو اندر نیافتست
دارم دهان ز شکر تو پر در شاهوار
شاید که بر تو عرضه کنم ز رودر خویش
شرمست و بیم پیش تو در چشم و در دلم
کردم گناه و آمدم اندر پناه تو
گر ماه در کنار تو آید ز آسمان
تا هر هزار سال قرانی بود دگر

تو نایب مبارک و فرخنده اختری
کس را بمهتری نرسد با تو همبری
با آفتاب و ماه دو هفته برابری
سی ساله سروری نتوان کرد سرسری
اندر هوا ز نوک قلم ذره بشمری
سازند کهتران تو سد سکندری
تضمین همی کنم که بدان بیت درخوری:
وانجا که نام نیک بود صدر دفتری
تا مالشان هدر شود و عمر بر سری
خدمتگری بنفع به از کیمیایگری
وز خدمت تو شادی و ناز و توانگری
با من بدین سخن نتوان کرد داوری
فانی همی فروشی و باقی همی خری
باقیست تا بجای بود چرخ چنبری
تا در پرستش تو دهد خط چاکری
چون بحتری و چون متنبی بشاعری
چون لفظ پاک داری و معنی بپروری
چون قیمت زمرد و یاقوت آوری
پیوسته با دریغ بود جان عنصری
دارم دل از شنای تو پر ز جعفری
ای خاطر و ضمیر تو صراف و جوهری
شرم از خلاف وعده و بیم از مقصری
تا بر سرم ز عفو کرم سایه گستری
هم در زمن کلف ز رخ ماه بستری
خواهم که صد قران بگذاری و بگذری

گاهی بدست عدل ببندی درستم

گاهی بیای قهر سر خصم بسپری

در مدح شرف‌الدین ابوطاهر سعد بن علی بن عیسی

ایا تن تو همه ساله پیش روح فدی
چرا چو برهمنان خویشتن همی سوزی
کجا گداخته کردی ز تاب آتش ناب
چو روح پاک بجسم تو اندر آویزد
میان سنگ درون مادر تو ماءوی ساخت
ز روح تو بتن کافران رسیده الم
از آن الم بجهنم عذاب و تهدیدست
تن تو بیش کند پیش خسروان منزل
گاهی بمیرد روح تو گاه زنده شود
ز روح و جسم تو نشگفت اگر دلیل آرد
تنت چو سوختن آموزد از دل مجنون
چو قامت تو بسان عصای موسی شد
چو ماهی عجبی در میان سیمین حوض
اگر که بدرجی خوانمت روا باشد
همی فروز بشادی و خرمتی همه شب
وجیه ملک عجم زین دولت عالی
یگانه مهتر طاهر نژاد ابوطاهر
مقدمی ز کفایت شده جمال کفاة
خدای داده بدو علم خضر و مدّت نوح
ضمیر روشن او بر میان پرگاریست
بچاره ژرف بنور ضمیر او شب تار
اگر بقوت ملک چون بشردی محتاج
خلاص یافت ز عدلش رعیت از بیداد
ز شهر مرو بدرگاه شاه رحلت کرد
بکام دل برسید و بگوش جان بشنید
ایا خصال تو اندر دل خرد مرضی
تو روز حشر بعقیی عزیز خواهی بود

بسوی مادرت از آسمان رسیده ندی
اگر تراست جبهودانه طیلسان وردی
چکدهم از تن توقطره برتن توفدی (کذا)
ضلال شب بگریزد بدل شود بهدی
ترا نتیجهء سنگست از آن قبل ماءوی
ز مادر تو بر موءنان رسیده شفی
وزین شفا ببهشتست رحمت و بشری
که بود روح تو محراب و قبلهء کسری
چو زنده گردد روح ترا بود معنی
کسی که او بتناسخ همی کند دعوی
سرت فروختن آموزد از رخ لیلی
ز تارک تو درخشنده شد کف موسی
بژرّ ناب همی پیکر تو کرده طلی
که هست در شب تاریک نور بدرد جی
بسان بدرد دجی در بساط شمس ضحی
مشیر مجلس و جاندار مجلس اعلی (کذا)
سر سعادت سعد علی بن عیسی
کفاف را کف او گشته عروة الوثقی
یقین و علم براهیم و عصمت یحیی
که هست نقطهء او بر دیانت و تقوی
سها ببیند بر چرخ دیدهء اعمی
نخواستی مگر از دست خطّ او اجری
نجات یافت بسعیش ولایت از بلوی
چو از مدینه پیمبر بمسجد اقصی
ز جبرئیل امین فاستمع بما یوحی
چنانکه عافیت اندر طبیعت مرضی
چنانکه هستی اکنون عزیز در دینی

نشان همی دهد آثار تو که خواهی یافت
 چو با رسول علی آورد لواء الحق
 بهر مکان ید علیا تراست در همه فضل
 غریق نعمت تست آنکه صاحب علمست
 ثنا و شکر کریمان خری بزر در دست
 ثری کند بثریا بدل محبت تو
 ز مدح و خدمت تو مرد راشور حاصل
 در بلا و نعم بسته و گشاده شود
 در نعم را مفتاح کرده‌ای ز نعم
 بنقش کلک تو گر بنگرد مصور چین
 اگر شگفت نماید ز کلک تو نه شگفت
 امید راحت و امنست زبر سایه او
 تواتر حرکاتش بدیده دشمن
 دعای عیسی آموختست پنداری
 بزرگوارا مدحی که من ترا گویم
 در آفرین تو در شعر ابتدا کردم
 گر از طل بود انشای شاعران عرب
 سعادت تو صفت کردن و سلامت تو
 اگر ترا سبب عز خویش شناسم
 همانست خواهم گفتن که گفتم از اول
 همیشه تا که همی سعد اکبر گردون
 ز سعد اکبر قسم تو باد هر ساعت
 بحرّمی و بشادای و فرّخی بگذار

پس از سعادت دینی سعادت عقبی
 بود مخاطبه و نام تو طراز لوی
 بمجلس تو ید معطیان بود سفلی
 رهین منت تست آنکه صاحب فتوی
 که کرد جز تو بدین سان ز خلق بیع غلی
 عداوت تو ثریا بدل کند بثری
 بدین جهان حسنات و بدان جهان حسنی
 چو بر زبان عزیز تو بگذرد آری
 در بلا را مسمار کرده‌ای ز بلی
 رشک محو کند نقش نامه مانی
 که لاغرست و تن فضل شد بدو فریبی
 مگر که سایه او هست سایه طویی
 همان کند که زمرّد بدیده افعی
 که قادرست بر احیای قالب موئی
 فلک نویسد و سیارگان کنند املی
 سرم ز شادی شერთ رسید بر شعری
 ز نعمت تست در اوصاف تو مرا انشی
 به از فسانه سعدی و قصه سلمی
 من آن کسم که بگویم بعزّت عزّی
 بقای جان تو باد و هزار جانت فدی
 دهد بعالم صغری بشارت کبری
 همه سعادت کبری بعالم صغری
 ندیم بخت جوان با عنایت مولی

هزار جشن همایون چو مهر و چون نوروز

هزار عید مبارک چو فطر و چون اضحی

در مدح خواجه مؤیدالملک بن خواجه نظام الملک

ای زلف دلبر من پر بند و پر شکنی

گاهی چو وعده او گاهی چو پشت منی

که درع معصفری که طوق نسترنی
 که پرده قمری که حلقه سمنی
 چون راه بدکنشان بررنگ و زرق و فنی
 گویی قضای بدی کاشوب مرد و زنی
 چون سلسله گرهی چون دایره شکنی
 از تیرگی تو چرا چون جان اهرمنی
 گویی سر قلم بویرکین حسنی
 صافی دلی که دلش چون بحر هست غنی
 گر آفتاب بلند او را کند شمنی
 وی عقل کامل او با فضل منقرنی
 در دست منت او همواره مرتهنی
 خوانی مدایح او زان عنبرین دهنی
 بر آتش حدثان چون مرغ باب زنی
 هم پای برخسکی هم دست بر ذقنی
 دایم بدین دو صفت در شغل خویشتنی
 زین رو گهی چو خلال گاهی چنان لگنی
 مانده صدفی بر در مختزنی
 پیرایه طرفی سرمایه فطنی
 ملک از تو هست سمین گر چه نحیف تنی
 تادریمن وامین خود خسرو زمنی (کذا)
 وی منصفی که بکلک انصاف را وطنی
 وانجا که فضل بود چون سیف ذویزنی
 در دولت ملکی چون روح در بدنی
 محتاج را بسخا تو دافع الحزنی
 بنیاد مکرمتی فریاد ممتحنی
 تو در صف امرا خورشید انجمنی
 تو بر قصاید من دانم که مفتتنی
 خواهم ترا که قدم جز بر فلک نرنی
 داد طرب دهی بیخ ستم بکنی

که دام سرخ ملی که بندتازه گلی
 که خوشه عنبی که عقده ذنبی
 چون رای تیره دلان پریچ و تاب و خمی
 گویی دلیل غمی کاسیب جان و دلی
 چون معجزه عجیبی چون نادره مثلی
 نور فریشتگان در زیر دامن تست
 از مشک سوده کشی بر سیم ساده رقم
 کافی کفی که کفش چون ابر هست سخی
 رایش یکی صنمست از نیکویی و سزد
 ای رای روشن او با عقل متصلی
 ای شاعری که همی مدحش کنی بسزا
 گویی فضایل او زان شکرین سخنی
 ای دشمنی که ازو کینست در دل تو
 هم گوش بر اجلی هم چشم بر سقری
 ای ماه گاه کهبی گاهی فزوده شوی
 گویی به مجلس او دیده خلال ولگن
 ای کلک فرخ او از نقشهای عجب
 پروانه خردی پیمانه هنری
 گنج از تو هست قوی گرچه ضعیف دلی
 در ملک و دولت و دین هستی یمین و امین
 ای مقبلی که بعزم اقبال را سببی
 آنجا که جود بود چون معن زایده
 در ملت نبودی چون نور در بصری
 مظلوم را بعنا تو کاشف الکربی
 برهان منقبتی بنیان منفعتی
 من در صف شعرا استاد انجمن
 من در شایل تو دانی که شیفته ام
 تا آفتاب علم جز بر فلک نزند
 صد سال خوش بخوری بخل از جهان ببری

گاهی شراب خوری با شاهد چگلی گاهی نشاط کنی با لعبت ختنی
 ارجو که ساعتکی دیدار من طلبی چون بر رخ صنمی خواهی می سه منی
 گفتم ستایش تو بر وزن شعر عرب تقطیع آن به عروض الا چنین نکنی
 مستفعّلن فعّلن مستفعّلن فعّلن
 ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی

در مدح سیدالرؤساء معین الملک

نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی
 اگر گردون بود مرکب بطلعت ماه گردونی
 به آن زلفین شورانگیز مشک اندوده زنجیری
 چو در مجلس قدح گیری بهار مجلس افروزی
 ز جان عاشق بی دل هزار آتش برانگیزی
 دو چشم من همی یاقوت و مروارید از آن بارد
 رخم زرین همی دارد زنخدان و بناگوش
 دلم بربودی ای دلبر وگر جان نیز بربایی
 هم از دیدار تو شادم هم از هجر تو غمگین
 یزیبایی و دل بردن ترا روزیست از هر کس
 خداوند ولینعمت محمد مفخر دولت
 جز او در ملک شاهنشاه که دارد بهر فیروزی
 بدولت نیستش ثانی و با سلطان دین پرور
 خداوند دلت پاکست و جان پاکست همچون دل
 فریدون و سلیمان را قوی بود اختر و طالع
 ترا نزدیک شاهنشاه هم قدرست و هم حشمت
 عراق از تو سرافرازد که خورشید عراقی تو
 ز بهر آنکه تعویذی کنی بر گردن اسبان
 بزرگانند در اقبال و در معنی همه دعوی
 ز بس کردار با معنی که هر ساعت پدید آری
 سخا را منزلت دادی سخن را قیمت افزودی
 دل از دست خردمندان بماه و سرو بستانی
 وگر بستان بود مجلس بقامت سرو بستانی
 به آن مژگان رنگ آمیز زهر آلوده پیکانی
 چو با عاشق سخن گویی نگار شکر افشانی
 هر آن گاهی که بنشینی و زلف خود بیفشانی
 که چون یاقوت لب داری و مروارید دندان
 که هم سیمین بناگوشی و هم سیمین زنخدانی
 دریغم ناید از تو جان که معشوقی و جانانی
 که یار دیر دیداری و ماه زود هجرانی
 مگر دارنده مهر معین ملک سلطانی
 که از اعجاز و اقبالش همی نازد مسلمانی
 جز او در دین پیغمبر که دارد فر یزدانی
 بحدود و بنده پروردن ندارد در جهان ثانی
 بدل گویی همه دینی بتن گویی همه جانی
 باختر چون فریدونی بطالع چون سلیمانی
 بقدر انسان عینی تو بحشمت عین انسانی
 خراسان از تو فخر آرد که تو فخر خراسانی
 همی ناخن بیندازند شیران نیستانی
 تو در اقبال بی دعوی همه معنی و برهانی
 جهانی را همی مانی که در شهر سیاهانی
 خداوند سخن ورزی هنرمند سخن دانی

نه دریایی نه خورشیدی تو هم اینی و هم آنی
 بدان بر فرق عیوقی بدین بر اوج کیوانی
 تواندر ملک چون فردوس جاویدان چو رضوانی
 کفایت چون یکی نامه است و تو برنامه عنوانی
 موافق را تویی رحمت مخالف را چو طوفانی
 تو در میقات به پیروزی چو موسی ابن عمرانی
 مرین را سربسر دردی مرآن را جمله درمانی
 خطا باشد ترا گفتن که چون طائی و نعمانی
 بدان فتوی که بنمودی جمال و تاج فتیانی
 ترا گویم خداوندا که نقش جود و احسانی
 که یک ره فرخی را او بنعمت داشت ارزانی
 بخاک اندر فکندی نام بوبکر قهستانی
 چو سیم نقره از خارا برون آید زر کانی
 قدم برداشتی شاید مخور هرگز پشیمانی
 بهر نیکی که کردستی تو با فرزند برهانی
 وجود علوی و سفلی ثبات انسی و جانی
 مراد دل همی یابی و کام دل همی رانی
 بزرگان رابخوان خویش هرساعت همی خوانی
 بقا بادت به پیروزی و شادی و تن آسانی

ترا عادت گهر بخشیدنست و روشنی دادن
 همایون همتی داری و عالی دولتی داری
 بسان روضه فردوس بینم ملک شاهنشه
 ز بهر نامه دانستن بیاید نامه را عنوان
 یکی ابری که در هر حال طوفان باری و نعمت
 بداندیشان توهستند اندر خاک چون قارون
 ز تو در دست و درمانست حاسد را ناصح را
 غلامان ترا بینم بچود طائی و نعمان
 خداوندا فتوت را یکی فتوی نمودستی
 اگر صورت بود هرگز وجود جود و احسان را
 ز بوبکر قهستانی همی یاد آورد هر کس
 ز بس سیم و زر و جامه که تو دادی معزی را
 ز بس نعمت که فرمودی بنام شاعر مخلص
 ز بهر شاعری که ورا پذیرفتی و بگزیدی
 ز برهانی ترا فردا هزاران آفرین باشد
 همیشه تا بود پیدا بحکم ایزد داور
 ترا خواهم که جاویدان بکام دوستان باشی
 ندیمان را عثای خویش هر روزی همی بخشی
 تن آسانی و پیروزی و شادی مر ترا زبید

در مدح خواجه مجدالملک اسعدبن محمدبن موسی

خلد شد از خرّمی چو جنت ماوی
 خاک گرفت از رخس طراوت طوبی
 داد به پیروزی و سعادت بشری
 وین تن مسکین نجات یافت ز بلوی
 باز بمجنون رسید دلشده لیلی
 باد همه شادی و سلامت سلمی
 کرد معطر نگارخانه مانی

تا سلامت بحله آمد سلمی
 آب گرفت از لبش حلاوت کوثر
 باد چو بر زلف او وزید جهان را
 این دل غمگین خلاص یافت ز حیرت
 باز بلیلی رسید دلشده مجنون
 سلمی با ما سلام کرد بخوشی
 رحمت ایزد بر آن نگار که رویش

شکر خداوند را که بار غم او
دل نکشد بار غم چو باز ببیند
بدر زمین شمس دین موءید دولت
بار خدایی که از سعادت او یافت
دولت او سعد اکبرست جهان را
مجلس او را ز بس جلالت و رفعت
از قبل خدمتش ز عالم ارواح
نیست بمنهیش حاجت از قبل آنک
مملکت شاه را ز خصم تهی کرد
خصم نگیرد قرار پیش ضمیرش
نور ضمیرش کند بدیده خصمان
بره دنیا نهاد مایه ز احسان
مایه و توشه چنین نهد بهمه حال
جان بتن اندر شدست منشی مدحش
دهر نویسنده مناقبت او شد
ای بسزا صاحبی که هر که برغبت
چون تویی اندر جهان سزای تقدیم
مفتی دولت تویی و هست همیشه
حل کند اندر زمان سعادت کلی
آنکه بیک شب محمد قرشی را
داد ترا حلم و علم خضرو مبراهیم
چون رود اندیشه در ضمیر تو گویی
قاعده ملک شد برای تو محکم
خامه توسست و لاغرست ولیکن
آرزو آید همی نجوم فلک را
بار خدایا پس از مدایح سلطان
در صفت تو سخنوران جهان را
هست معزی بدولت تو عجم را
کرد ز خانه بخدمت تو تقرّب

بر دل بدگوی هست و بر دل مانی
پارگه مجد ملک سید دنیی
صدر زمان اسعد محمد موسی
هر چه همی از زمانه کرد تمنی
هست ز تاءثیر او سعادت کبری
مهر سزد مسند و سپهر مصلی
میل بود روح را باقلب موتی
هر چه رود آسمان بدو کند انهی
همچو نبی کعبه را ز لات و ز عزی
طور نگیرد قرار پیش تجلی
آنچه زمرّد کند بدیده انعی
بر ره عقبی نهاد توشه ز تقوی
آنکه بدنی بود عزیز و بعقبی
جان کند انشاد چون غزل کند انشی
دهر نویسد چون آسمان کند املی
پیش تو آید ز دیگران کند ابری
خلق جهان را چه حاجتست بشوری
قصه حاجات خلق پیش تو فتوی
مشکل آن را که بشنود ز تو آری
برد ز بیت الحرم بمسجد اقصی
حکم سلیمان و پارسایی یحیی
در کف موسی همی رود دم عیسی
رای تو چون حجتست و ملک چودعوی
ملک و خزانه بتست محکم و فربی
کز تو شناسند بر زمین خط اجری
هست همه مدحها بنام تو اولی
نثر بنثره رسید و شعر بشعری
همچو عرب راجریر و اخل و واعشی
بنده تقرّب کند بخدمت مولی

گر دل او کرد آرزوی روی تو نشگفت
از جهت آن رسید دیر بخدمت
صعب رهی کاندرو نصیب نیابد
خار درو تیزتر ز نشتر و سوزن
ساده همه دشتها چو تارک افرع
فت و بلوی کشیده بنده ولکین
گرچه مرض داشت از سموم بیابان
عروۀ و ثقی قبول تست رهی را
تا که بود در زمین بقدرت باری
تا که بود در خریف برگ چناران
زیر مراد تو باد گنبد گردون
حق بتو افروخته چو عقل بایمان
چاوش ایوان تو بهیبت بهمن

آمده شادی به بارگاه تو هر روز
چون بمنی حاجیان بموسم اضحی

در مدح سلطان ملکشاه

چيست آن رخشنده و پاک و ز دوده گوهری
گوهری کاندرو صفت مانند آبی روشنست
اصلش از سنگست و چون آتش فروزد روز جنگ
پشت اسلامت ازیں معنی ستايندش همی
سربسر پرگوهرست و چون هنر باید نمود
راست گویی پیکر رخشان او چون آینه است
روز رزم از خون دشمن بشگفاند ارغوان
اختر دشمن بسوزد چون بود روز نبرد
افسر شاهان ملک سلطان که بی فرمان او
آن خداوندی که پیمان بست با او روزگار
کس نبیند زو همایون تر زمین را خسروی

فتنه هر دشمنی و شهنه هر لشکری
یا بهنگام عمل مانند سوزان آذری
سنگ خارا از نهیب او شود خاکستری
روز آدینه خطیبان از سر هر منبری
گوهر او در هنر پیدا کند هر گوهری
کاندرو دیده خیالی بیند از هر پیکری
ورچه رنگش در کبودی هست چون نیلوفری
از کف سلطان درفشان چون زگردون اختری
هیچ شاه اندر جهان بر سر ندارد افسری
کز بقایر عمر او هر روز بگشاید دری
کس نبیند زو مبارکتر جهان را داوری

نیست در گیتی برون از خط فرمانش سری
رسم او بر گردن ایام بندد زیوری
کس نبیند در همه عالم بتی با بنگری
بخت او عالیتست از قدر هر نام آوری
قدر او افزون تر است از قدر هر پیغمبری
زان کجا نام تو مشهورست در هر کشوری
نیست الا همت شالیت نعمت گستری
برتن خصم تو هر مویی شود چون نشتری
ناگسسته جوشنی و نا شکسته مغفری
روزگار او را ز محنت گستراند بستری
آن نفس در حنجرش گردد چو بران خنجری
وز ثنا و مدح تست آرایش هر دفتری
چون تو باشد هرکه دارد چون سعادت رهبری
نیست چو میر موعید در جهان خدمتگری
اینست شایسته ندیمی اینست زیبا چاکری
بر سر آزداگان هست اوبواجب مهتری
کس ندید و کس نبیند چون تو چاکر پروری
همچو زرین مهرهای از لاجوردین چنبری
یافته بوی نشاط تو سر هر سروری

نیست در عالم برون از بند پیمانش دلی
زینت ایام باشد جاودان تا هر زمان
عزم او آنست کز شمشیر او سالی دگر
گر چه آمد شاه ما بعد از همه نام آوران
ورچه آمد مصطفی بعد از همه پیغمبران
شهریارا آفتاب عالم افروزی مگر
همت تو بر همه آفاق نعمت گسترست
روز رزم از هیبت شمشیر گوهر دار تو
باحسام تو نماند در سپاه دشمنان
هر که نپسندد درو درگاه تو بالین خویش
وانکه خواهد تا برآرد بر خلافت یکنفس
از سخاوجود تست افزایش هر خاطری
مر ترا در حضرت عالی سعادت رهبرست
پیش تو میر موعید روز و شب خدمتگرست
هم ندیمست او بخدمت پیش تو هم چاکرست
کهنتر از پیش تخت تو ولیکن در هنر
از هنرمندی و عقل او را تویی پروردگار
تا بتابد مهر رخشان بر سپهر زود گرد
همچنین بادی سر شاهان و تاج خسروان

یاور تو در همه کاری خدای دادگر

زانکه در هر کار ازو بهتر نباشد یاوری

ایضاً در مدح ملکشاه

پیام آید ز گردون هر زمانی
نباشد در جهان صاحب قرانی
شهی کشور دهی کشور ستانی
زمین را تخت او چون آسمانی
نه جز در خدمتش آسوده جانی

رسد هر ساعت از دولت نشانی
که چون سلطان معزالدین ملکشاه
امیری شهرگیری شهر بندی
جهان را رای او چون آفتابی
نه جز در طاعتش پرورده عقلی

بتن بر هر که خواهد کامکاری
 بکردار یکی قلعه است عالم
 جهانی را همی ماند سپاهش
 خداوندا اگر مدحت نبودى
 گمان تو ز بهر خلق نیکست
 ز دست خویش نالد روزگارش
 اگر خصم تو با تیر و کمانست
 شود حقا مسخر با هزیمت
 تو آن شاهی که از انصاف و عدلت
 درین معنی اگر دستور باشد
 شنیدستم که نوشروان نمودست
 بهر راهی فرستادست لشکر
 بعدل و راستی کردست هرجای
 همی بینم کنون ای شاه عادل
 یکی زان نامداران میر دادست
 اگر فرمان دهی جان برفشاند
 همیشه تا بود فصل بهاران
 بشادی قهرمانت باد دولت

بدل بر هر چه خواهد کامرانی
 برآن قلعه ز تیغش پاسبانی
 عجب باشد جهانی در جهانی
 نبودى در جهان بسته میانی
 چرا خصم تو بد دارد گمانی
 چو بد عهدی کند نامهربانی
 شدست از بیم تیرت چون گمانی
 اگر نزدش فرستی پهلوانی
 جهان گشتست همچون بوستانی
 بدستوری بگویم داستانی
 ز عدل خویش هرجایی نشانی
 که تا ایمن بود هر کاروانی
 روان بازار هر بازارگانی
 بهر شهری ترا نوشیروانی
 که او را چون تو باشد میهمانی
 چنین باید دل هر میزبانی
 همیشه تا بود فصل خزانى
 که چون دولت نباشد قهرمانی

ترا هر روز نوروزی و عیدی

ترا هر ساعتی نو مهرگانی

در مرثیه خواجه فخرالملک

تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری
 راست پنداری که جنبان شد زمین از زلزله
 کس ندید این حادثه کز روز یکساعت شده
 بامداد از دولت و نیک اختری ثانی نداشت
 مردمان گفتند سعد آید ز گردون قسم خلق
 قسم فخرالملک نحس آمد کنون پیش از قران

خشک شد سرو هنر در بوستان سروری
 پاره شد از جنبش او باره اسکندری
 در نشیب افتد ز بالا آفتاب خاوری
 چاشنگه فانی شد اندر محنت و شوم اختری
 چون قران سازد بچرخ اندر زحل با مشتری
 سعد بیرون رفت گویی از سپهر چنبری

هر که دیدی غره دیدار او گفתי فری
سرو چون پژمرده گردد گل کجا ماندتری
ورچه کامل بود عقلش گشت عمرش سرسری
از چه شد گیتی برو چون حلقه انگشتی
قدر آن گوهر بدان با او مکن بدگوهری
زینهار از روی او نقش بزرگی نستری
تو مگر او را بیای خویش هرگز نسپری
تو بگوهر نفس فرسایی و صورت پروری
هرچه از یک در درآری از دگر بیرون بری
ور تو ما را مادری بی راحتست این مادری
کز شگفتی هر زمانی بر مثال دیگری
کس نکردست ای عجب زین طرفه تر بازیگری
چشم بگشایی و در کار خلاق بنگری
بی نهایت امتی از شهریار و لشکری
گاه آن آمد که گویم کم فروش و کم گری
از طیانچه کرده روی لاله گون نیلوفری
خوشه سنبل بریده بر بر مه مشتری
ایمن و ساکن همانا خفته اندر بستری
یا بخدمت پیش تخت شاه مشرق سنجری
یا بایوان با ندیمان جفت جام و ساگری
گشته با حضرت چو مظلومان بتابوت اندری (کذا)
تا ز چشم آدمی پنهان شدی همچون پری
کی گمان بردم که از دست سگی شربت خوری
زان سعادت با حسین اندر سعادت همسری
صدر بگذاری و از عالم بزودی بگذاری
کز پسر گشتی جدا وز لشکرش گشتی بری
شاه مشرق را شفاعت خواه روز محشری
شد زمین از بوی خلقت تا قیامت عنبری
با پدر در خلد رضوان بر کنار کوثری

باغ دولت را مظفر بود و سعد سرفراز
تا که او پژمرده شد بسیار گل پژمرده شد
گر چه وافر بود مالش گشت عصرش مختصر
چون نگین در حلقه انگشتی شایسته بود
ای زمین اندر کنارت گوهری با قیمتست
زینهار از طبع او نور کریمی نگسلی
گر بیای خویش بسیاری سپردست او ترا
این سخن با تو محال و بیهوده است از بهر آنک
ای سراسی کز وجود و از عدم داری دو در
گر تو ما را دوستی با آفتست این دوستی
ای سپهر بی وفا بازی گری دانی مگر
عالمی را از ثریا در ثری انداختی
ای نظام الدین همی خواهم که یک بار دگر
ای شهید بن شهید از درد تو ناچیز شد
بر دریغ تو خروشانست و گریان باب تو
بندگان خویش را و بحک نبخشایی همی
گشت سرو اندر فراق تو خمیده چون کمان
نیستی پیدا ندانم تا کجا داری نشست
یا بحاجت با نماز و روزه پیش ایزدی
یا بدیوان با بزرگان شغلها سازی همی
این سعادت باد یارت کز قضای ایزدی
تو ملک بودی و دیوی شخص تو مجروح کرد
زان سپسکز دست شیران جهان خوردی شراب
روز عاشورا بزاری کشته گشتی چون حسین
صدر عالم بودی و هرگز ندانستم که تو
شاه مشرق را پدر بودی کجا رفتی کنون
گرچه از سوز تو روزما چو روز محشرست
گر هوا از بوی خلقت بود مشکین شصت سال
از کنار صفه زرین اگر غایب شدی

تا منور مرقدت پر نور و پر ریحان بود من نپندارم که با هول نکیر و منکری
سیرت والا ز تو در هفت کشور ظاهرست گر تو پنهان گشته اندر خاک چارم کشوری
خالقی کاندرا فراق کرد گریان چشم ما داور حقست و با او نیست ما را داوری
صبر بادا در فراق تو شه آفاق را تا بیابد در صوری پایه پیغمبری
نیک بختی باد و نیکو سیرتی نسل ترا زانکه کارت نیک عهدی بود و نیکو محضری
تا فراق تو دل و جان معزی خسته کرد
از دریغ و حسرت توتوبه کرد از شاعری

در مدح معین الملک شرف الدین محمد سیدالرفساء

چون کمر بندد بینم ز میانش اثری
زین نیبم اثری تا که نبندد کمری
هست هر قطره ازین دیده چو رنگین گهری
من بگوهر بخرم گر بفروشد شگری
وز پس آنکه دلم برد نجویم دگری
دگری باید تا فتنه شود بر دگری
آنکه چون سنگ دلی دارد و چون سیم بری
بر زمین نیست بسختی چو دل او حجری
رایگان داد و بدامم من و کردم خطری
که به افسوس ز من برد دل افسانه گری
که ز افسوس بر امروز ندارم خبری
گر کند سید احرار بکارم نظری
مایه مهر محمد بسزا ناموری
از جهاندار بشیرست سوی هر بشری
هست رسمش ز هنر درهمه گیتی سمری
نیست کس را بجمال هنر او هنری
نبود بهتر ازو هیچ پدر را پسری
نبود مهتر ازو هیچ پسر را پدری
نیست چشم قلمش را ز ضریری ضرری

چون سخن گیود یابم ز دهانش خبری
زان نگویم خبری تا که نگوید سخنی
هست هربوسه چو شیرین شگری از لب او
کس بگوهر نخرد گرچه عزیزست شکر
نشوم بردگری فتنه که دل نیست مرا
دل یکی بود بر او فتنه شدم بر یک تن
کیسه از سیم و دل از سنگ جدا کرد مرا
در حجر نیست به پاکی چو تن او سیمی
من و او هردو دل و دیده همی بازیدیم
دل من برد بافسون و ندانستم من
دوش بردست بافسوس دلم وین بترست
هم خبر یابم و هم باز ستانم دل ازو
آمده ملک خراسان شرف دین هدی
پسر فضل کریمی که بافضال و کرم
هست نامش ز خرد در همه عالم مثلی
نیست کس را به کمال خرد او خردی
بهتری را چو خصال پسران بر شمرد
مهرتری را چو حدیث پدران یاد کنند
قلمش گرچه ضریرست و نبیند بدونیک

هرکه درضعف دل و قوت چشمش نگرد
طرفه ابریست که از لجهء دریا همه روز
من بدریا کف او را بچه تشبیه کنم
ای دلیری که بهر کار که تو عزم کنی
بر تو از تیر حوادث نرسد هیچ گزند
حلم چون کوه تو بگشاید صد چشمهء عفو
مالهایی که بصد سال فلک جمع کند
جفت باید که بود رای تو با رایت شاه
مدد از ایزد و نصرت بود آن دولت را
آن سلف زنده بود کو چو تو دارد خلفی
دیده دیدار ترا فضل نهد بر خورشید
زانکه از دیدن خورشید بصر رنجه شود
رمضان شد چو غریبان ز برما بسفر
شدنش بود بهنگام که از آمدنش
توبهء ما چو یکی شاخ سرافراشته بود
بینم اندر دل احرار دگرگون طربی
بشب و روز کنون باده کشد مالامال
بدل آب کنون باده ستان هر شامی
ساقیان چون قمرانند و چو زهره است شراب
چو بمیدان مدیح تو مباحات کنم
چون بپردازد طبعم ز یکی معنی خوب
برلب حوی درختیست ز مدح تو دلم
هرکجا نشر کنم مدح تو چون آب روان
تا که در اول هر سال ز تاریخ عرب
درهمه وقت ظفر پیش رو فتح تو باد
عید تو فرخ و صوم تو پذیرفته خدای

کاملی بیند گردآمده در مختصری
بر سمن برگ همی بادر مشکین مطری
که بود دریا در پیش کف او شمری
عزم تو همچو قضا خندد بر هر قدری
تا بود پیش تو از عصمت ایزد سپری
هر کجا زاتش خشم تو برآید شری
پیش یک روزه سخای تو ندارد خطری
تا ز جزوی سفرش خیزد کلی حضری
کاندر آن دولت باشد چو تو تدبیرگری
وان شجر زنده بود کو چو تو دارد ثمری
وانکه گوید نه چنینست بود خیره سری
نشود رنجه ز دیدار تو هرگز بصری
اینست فرخ شدن و اینست مبارک سفری
خشک شد هر دهنی تافته شد هر جگری
خرد بشکست چو شوال برو زد تبری
بینم اندر سر عشاق دگر سان بطری
آن که در شام و سحر آب کشیدی قدری
بدل طبل کنون چنگ شنو هر سحری
بستان زهرهء زهرا ز کف هر قمری
طبعم انگیزد بر لفظ ز معنی حشری
خاطرهم زود فراز آرد از آن خوب تری
که برو نیست بجز شکر تو برگی و بری
باد دولت زسعادت بر تو چون شمری (کذا؟)
جز محرم نبود پیش رو هر صفری
سوی عزت ز صغریاد رسیده سفری (کذا؟)
بر تو بگشاده ز شادی مه شوال دری

دولت و حشمت و اندازهء عمر تو چنانک

در شمارش نرسد و هم ستاره شمری

در ترکیبات در مدح خواجه فخر الملک

شادیم و کامکار گه شادست و کامکار
پیرایهء مفاخر میران مملکت
فتح و ظفر ز کنیت و نامش طلب که هست
دادش بزرگوار پدر ملک را نسق
خاهاست ملک خسرو دنیا جو قاعده است
عقدست نسل خواجه و او همچو واسطه
رنجی که گردش فلک آورد پیش او
ایزد بدو نمود که چون ناخوشست جبر
پیغمبران نگر که چه محنت کشیده اند
یونس به بطن ماهی و یوسف میان چاه
او نیز رنج دیده و چو ایشان نجات یافت
دولت بر انتظار نجاتش نشسته بود
شد آفتاب دولت او خالی از کسوف
بادش بهرچه روی کد کردگار پشت
پاینده باد عمرش و تابنده دولتش

میر بزرگوار بعید بزرگوار
فخری که ملک را ز نظامست یادگار
بر نام و کنیتش ظفر و فتح رامدار
بعد از پدر جز او که دهد ملک را قرار
الا بقاعده نشود خانه استوار
الا بواسطه نشود عقد پایدار
رازی نهفته بود که اکنون شد آشکار
تا چون بدید جبر کند شکر اختیار
هر یک به مسکنی دگر اندر غریب وار
موسی میان تبه و محمد میان غار
او را کنون ز جمله پیغمبران شمار
دادش خدای هرچه همی داشت انتظار
شد آسمان حشمت او صافی از غبار
بادش بهرچه رای کند شهریار یار
فرخنده روز عیدش و فرخنده روزگار

فرخنده فخر ملک و مبارک نظام دین

تاج تبار و سید آل قوام دین

گر یار من ستمگر و عیار نیستی
گر نیستی شگفته رخس چون گل بهار
ای کاش دیده در رخ او نگر نیستی
گر غمزه خنده او نیستی چو تیر
باری نداردی دلم از تیر او نشان

اندر زمانه یار مرا بار نیستی
اندر دلم ز عشق رخس خار نیستی
تا دل بجرم دیده گرفتار نیستی
رویم چو پود و پشت کمان وار نیستی
تازان نشان نشانه تیمار نیستی

گر نیستی ز غالبین پرگار بر گلش
ور آوری چو چنگ مرا درکنار خویش
گر نیستی ببوسه لب او شکر فروش
ور قبله بتان چگل نیستی رخس
از غم دلم چو نقطه پرگار نیستی
چون زیر چنگ ناله من زار نیستی
او را دل ملوک خریدار نیستی
او را قبول قبله احرار نیستی

فرخنده فخر ملک شهنشاه راستین
کوراست بحرگاه سخا اندر آستین

تا جان بتن بود غم جانان بجان کشم
ور عذر خواهد آن بت ور نازگر شود
چون ز آسمان مرا بزمین آمدست ماه
گر یار من چو تیر کند دل بمهر من
که در سرای و حجره کنم بر رخس نشاط
ور بگذرم بصومعه عابدان کوه
بهرم ز عشق رنج و زیانست روز و شب
ترسم که رایگان برود دل ز دست من
مور ضعیف بار گران چون کشد بجهد
بارگران زمانه کند بر دلم سبک
سر برنهم بختش و خط بر جهان کشم
عذرش بدل پذیرم و نازش بجان کشم
من بر زمین چرا ستم آسمان کشم
بر آسمان بقوت تیرش کمان کشم
که رخت سوی باغ و سوی بوستان کشم
ابدال را ز صومعه اندر میان کشم
هر روز رنج بینم و هر شب زیان کشم
زیرا که بار عشق همی رایگان کشم
من بار عشق دوست بدل همچنان کشم
گر من بیاد خواجه شراب گران کشم

آموزگار و صدر وزیران روزگار
پیرایه مقدم و پیران روزگار

در عشق دوست دست به سر بر همی زنم
چون بست پایم آن بت دلبر بدام خویش
هر بار سهل بود که بر سر زدم ز عشق
معشوق من چو هست سرایش چو بتکده
طوق کبوترست خم زلف آن نگار
وان ماه حلقه زلف نگوید مرا که کیست
نی نی که همچو چنگل بازست زلف او
بر سیرت قلندریانم ز بیم آنک
لیکن مرا کسی نشناسد قلندری
واتش بصبر و هوش و خرد در همی زنم
بر سر ز عشق آن بت دلبر همی زنم
این بار مشکست که بر سر همی زنم
من سال و ماه بتکده را در همی زنم
من همچو باز در طلبش پر همی زنم
تا خویشتن چو حلقه بدر بر همی زنم
من پر ز بیم او چو کبوتر همی زنم
مستم ز عشق و راه قلندر همی زنم
چون پیش صدر دنیی ساغر همی زنم

صدری که همچو بدر بر آفاق تافتست
واندر ازل ز گوهر اسحاق تافتست

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی
نورا مگر ز خرگه خاقان گریختی

یا چون پری ز پیش سلیمان گریختی
کز شرم آن گنه بخراسان گریختی
آخر چه اوفتاد کز ایشان گریختی
با تافتی ز کفر و در ایمان گریختی
کز بیم آن خطا بخطا خان گریختی
از دست من بچاره و دستان گریختی
گر دوش نیمشب ز من آسان گریختی
پیش نظام دین ز گلستان گریختی

یازنده گشت باز سلیمان پادشاه
زلف دراز تو چه گنه کرد در طراز
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان
دیدي مگر که نازش ایشان بکفر بود
چشم سیاه تو چه خطا کرد در خطا
بگرفتمت بدزدی دل دوش نیمشب
امشب نیاری آسان از من گریختن
ای چون گل شگفته که از بیم ماه دی

دستور کاردان و خردمند راستین
صدر بزرگوار و خداوند راستین

اشکم چو رنگ خویش چو آب بقم مکن
بر پرنیان ز عنبر سارا علم مکن
آهنگ تاب دادن زلف بخم مکن
برهم منه دودیده و هر دو بهم مکن
وان را که جفت تست ندیم ندم مکن
بر عاشقان سوخته چندین ستم مکن
از عشق روی خویش مرا چون قلم مکن
بفزای در لطافت و از بوسه کم مکن
جز خدمت و ستایش فخر عجم مکن

ای ماه بر رخم ز بنفشه رقم مکن
گر در جهان عشق نخواهی علم مرا
از هجر بر دلم ننهی داغ تافته
داغ دلم متاب چو تاب سر دو زلف
آن را که یار تست عدیل عنا مدار
اندر غم تو سوخته گشتند عاشقان
ای بی قلم نگاشته روی ترا خدای
گر بایدت که کم نشود عشق از دلم
ور بایدت که فخر بتان عجم شوی

آن صاحبی که یافت ز اقبال کام خویش
بر خصم خویش گشت مظفر چونام خویش

جاهش جهان و خلق جهان را پناه کرد
قدر بلندش افسر خورشید و ماه کرد
کیوان گلیم دشمن او را سیاه کرد
هر کس که شد مخالفش آهنگ راه کرد
ازو هم و حزم خویش سلاح و سپاه کرد
و همش که مخالفت از کوه کاه کرد
بر خویشتن فریشتگان بر گواه کرد
خرم کسی که روی در آن بزمگاه کرد
مجلس سزای تاج و سزاوار گاه کرد

ایزد چو در جهان به عنایت نگاه کرد
خورشید و ماه را چو بقدرت بیافرید
گردون چو روی ملک بعدلش سفید ساخت
گیتی گشاد راه فنا بر مخالفان
جایی که شد بکینه و جایی که شد بمهر
حزمش که موافقت از کاه کوه ساخت
سوگند خورد چرخ که با او وفا کند
اسباب خرمی همه در بزمگاه اوست
هر پادشه که ملک بتدبیر او گرفت

هم روزگار فخر بشر داندش همی

هم شاه روزگار پدرخواندش همی

رایش بر آن فلک چو مه و مشتری
عقلش نگین حلقه انگشتریستی
اخلاق او علامت پیغمبرستی
گر نه سزای مهتری و بهتریستی
آفاق بی‌خصومت و بی داورستی
یک روز نیک بختی و نیک اخترستی
در چین نه بت پرستی و نه بتگریستی
گر پیش او نشسته بخنیاگریستی
دیوان من خزانه در درستی
هر عقد را سخاوت او مشتریستی

گر رای شاه چون فلک چنبرستی
ور دین بشد چو حلقه انگشتری بشکل
پیغمبری اگر نشدی منقطع ز خلق
او را زمانه مهتر و بهتر نخواندی
گر داورستی بهنر خلق را چو او
بدبختی و بد اختری از شرق تا بغرب
گر آفتاب چون دل او تابدی بچین
از نور زهره را شرفستی بر آفتاب
گر شعرهای من همه در مدح اوستی
ور صد هزار عقد پیوندی بهم

از مدح اوست رونق بازار شعر من

همتای او کجاست خریدار شعر من

وی رسم تو سبب شرف جاودانه را
آن خواجه مبارک و صدر یگانه را
رای تو آرزوست ملوک زمانه را
تیر از کمان مردان زبید نشانه را
چون بندگان نماز برند آستانه را
با آسمان قیاس کنند آسمانه را
زیرا که قاعده است بقای تو خانه را
این شاخه‌های تازه سرو جوانه را
اصلی نه محکمست فسون و فسانه را
جام می مغانه و چنگ و چقانه را

ای یادگار خواجه ماضی زمانه را
راضیست جان ز رسم تو در روضه جنان
هر چند فارغی و بشادی نشسته‌ای
رای از دل و ضمیر تو شاید ملوک را
آزادگان دهر بیوسند در گهت
ور بر زمین بکاخ و سرای تو بنگرند
تابنده از لقای تو شد خانه نظام
در باغ نسل او همه فرخندگی ز تست
کار جهان فسون و فسانه است سر بسر
می‌خواه و بزم ساز که رونق ز بزم تست

جاوید همچنان می‌روشن به چنگ باش

با ناله چقانه و آواز چنگ باش

گردون مخالفان ترا گوشمال داد
ما را نشان ز فرخی ماه و سال داد
بر گونه فریشتگان پر و بال داد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
اخترشناس طالع مسعود تو بدید
بازیست دولت تو که او را خدای عرش

دست فلک بجشم عنایت زمانه را
تایفت ز بدسگال برانگیخت رستخیز
کاری محال کرد که کین جست خصم تو
ای صدر شرق عز و جلال تو سرمدیست
می‌خواه از آن نگار که او را ز بهر تو
زلف دو تاه و خال سیاهش بدید ماه

آنی که آسمان خدّم روزگار تست

یزدان غیب‌دان بشب و روز یار تست

آنی که خلق بر تو همه آفرین کنند
هستی بپایه‌ای که همه زیر پای تو
زانجا که جاه تست بود دون قدر تو
آیند روز و شب ز پس یکدگر مدام
پوشند هر دو پیرهن از نور و از ظلم
چون اختران بمجلس بزم تو بنگرند
از سبب و نار پیش تو وز آتش و شراب
نشگفت اگر چو خلد شود بزمگاه تو
نعمت ترا سزد که بشادی همه خوری
لختی بنه ز نعمت و لختی بده بخلق

در مدحت تو کار رهی با جلال شد

ابیا شعر او همه اش سحر حلال شد

ای فخر ملک ملک بتو سرفراز باد
از چرخ قسم تو همه تاءبید و سعد بود
باغیست این سرای و درو رسته گلبنان
از بهر رامش و طرب تو درین سرای
جام شراب و ساقی تو ماه و مشتری
بر ما بدولت تو در غم فراز شد
بر خلق عالمست در خانه تو باز
تا باز صید گیر کند کبک را شکار
تا خلق را برحمت ایزد بود نیاز

بخت جوان و تازه و عشرت دراز باد
از دهر بهر تو همه شادی و ناز باد
هر گلبنی بحشمت تو سرفراز باد
حور غزلسرای و بت چنگ باز باد
با ماه و مشتری شب و روز راز باد
بر دشمنان تو در شای فراز باد
بر روزگار تو در اقبال باز باد
خصم تو همچو کبک و اجل همچو باز باد
از خلق روزگار دلت بی‌نیاز باد

تا جامه را کنند طرازی بر آستین نامت بر آستین سعادت طراز باد

ایضاً ترکیب‌بند
در مدح ملک سنجر

بمن بگذشت نا گاهی جهان افروز دل خواهی
ز قیرش بر سمن دامی ز مشکش پرشکر مه‌ری
بدو گفتم نگارینا زمانی مگذر از پیشم
تن من هست چون کاهی غم تو هست چون کوهی
ز سالی باز گمراهم من اندر وادی عشقت
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من
چرا با من سخن گوئی همی بر طرف بازاری
دو ناله زین دوزنجیرم ترا رسمست هر روزی
غلام روی آن ماهم کزو گشتم خوش و خرم
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارامی

جهان داری جوان دولت سرافراز عدو بندان

ایوالحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

سمنبر دلبری دارم که پیشه دلبری دارد
پی لشکر گرفتم من ز بهر لشکری یاری
باصل از آدمست آن بت چرا شد چون پری پنهان
نگارم را بصورت چون نگار آذری مشمر
سر و سالار خوبانست و در غارت سر زلفش
چنو معشوق زیبا را بدوار چون توان بردن
بشب چون حلقهء انگشتری دارد جهان بر من
منجم را بگو دیدی که تابد مشتری در شب
امیر نیکوانست او و از مشکست منشورش
کند در پیش منشورش زمانه هر زمان خدمت

خداوندی که مهر او همی قیصر نهد بر سر

نهد مهر سلیمانی پیامش بر سر قیصر

الا ای باد شبگیری بگو آن لعبت چین را چراغ نسل خاقان را جمال آل تکسین را

که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروینت
چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را
لبت مرجان شیرینست و چون بامن سخن گوید
کنی از سنبلم نسرين ز رازم پرده برداری
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی
بزر ماندخیال تو بمی ماند وصال تو
یکی چون زره می شادی فزاید طبع پژمان را
دلارامی نو آیینی و داری دلبری آیین
بشیرینی و زیبایی میان لشکر خویان

جلال امت مختار و تاج ملت تازی

کزو باشد بزرگان را بزرگی و سرافرازی

جانه داری که پیروزیست در تیغ جهاندارش
همانا اختر سعدست دیدار همایونش
بطلعت هست خورشیدی که برگیتی همی تابد
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود شغلش
فلک زان کس بتاید دل که تابد دل ز زندهارش
بجوشد مغز در تارک ز بیم نوک پیکانش
ز شهر و خانه خصمان خروش و ناله برخیزد
اجل پیران شود ناگه بگرد عمر بدخواهان
اگرچه گنج و ملک و لشکر و عدت بسی دارد
به پیروزی اگر یارش بود خالق سزا باشد

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا

بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گستردست انعامت بعالم بر
مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان
نبیند دیده دولت نزاید گردش گردون
چنان سازند هفت اختر همی بر عالم علوی
چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی
برین ملک و برین دولت باقبال تو دستورت

ترا زیبد همی منت بفرزندان آدم بر
تو زین معنی شرف داری بشاهان مقدم بر
چو تو شاهی مبارک روی و سلطانی معظم بر
که تا محشر دهی فرمان بهفت اقلیم عالم بر
زمانه گوهر افشاند بتخت و تاج و خاتم بر
همایونست چون آصف بملک و دولت جم بر

بود هر روز از میران بدرگاه تو بر زحمت
یکی آبت آتش باز مینا رنگ شمشیرت
بخفتان و بجوشن برگذر باشد سناست را
اگر کیخسرو اندر رزم دیدی دست و تیغت را
چو باشد زحمت حجاج هر سالی بزمزم بر
که افتادست عکس آن بهند و ترک و دیلم بر
سیکتر زان که سوزن را بکتان و بملحم بر
ز روی طنز خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو بدرخشد بپیراید همی ملت

کجا رای تو بفروزد بیاراید همی دولت

بفرمان تو یک لشکر ز ایران سوی توران شد
بشیر آهنین دندان سپردی مرغزاری را
براندی هم سوی توران زدست خویشتن بازی
بر آن صحرا که آن بدبخت از فوالت عاصی شد
غنیمت یافتند از استر و اسب و غنم چندان
برآمد دلرچگل فتحی عجب بر دست ترکان
نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد
چو سوی کش گذر کردند سروان زره پوشت
خطا خان شد ز بیم تیغ تو در سایه عصیان
بخواه اندر خراسان میزدست ماه ترکستان
بتیغ و تیر آن لکشر همه توران چو ایران شد
چو در مرغزار شیر روبه تیز دندان شد
چو باز اندر کشار آمد کبوتر زود پنهان شد
ظفر گفتم سیاهت را در آن صحرا بفرمان شد
که در بلخ و سمرقند و بخارا هر سه ارزان شد
که آن فتح از شرف برنامه تاءید عنوان شد
شرار آتش خشم هلاک اهل عصیان شد
عدو از بیم آن سروان هزیمت سوی سروان شد
محمد خان باقبال تو افزون از خطا خان شد
که ترکستان ترا اکنون مسلم چون خراسان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد

ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندارا ز ماه و مشتری چتر و سپر بادت
اگر در پرده پوشیدست راز اختر گردون
درین گیتی برادر بادت اندر ملک یاریگر
همی تا از قضا و از قدر مخلوق بگریزد
همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید
همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو
بزم اندر جهان کامروز هر سالی طرب بادت
جهان چاکر زمان بنده ظفر حاجب طرب ساقی
بهر جشنی که بنشیننی سعادت همنشین بادت
ز خورشید منور تاج و از جوزا کمر بادت
ز راز اختر گردون بهر جایی خبر بادت
در آن گیتی بروز حشر خواهشگر پدر بادت
بدست اندر قضا بادت به تیغ اندر قدر بادت
فزون از قطره باران بگنج اندر گهر بادت
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر بادت
بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر بادت
بزم اندر چنان کامسال هر روزی ظفر بادت
خرد مونس فلک یاور ملک تدبیر گر بادت
بهر راهی که بخرامی سلامت راهبر بادت

در مدح خواجه مجدالملک قسمی

عاشق شدم به آن بت عیار چون کنم
در عمر خویش باختام عشق چند بار
دل را ببند عشق گرفتار کرده ام
گوید مرا که در غم و تیمار صبر کن
گر گیرم آن دو زلف و بگیرم مکاپره
جانست و دیده آن بت خورشید رخ مرا
چون آسمان فکند مرا در بلای او
گیرم کنم ز غمزه غماز او حذر
شرح بلای آن بت ز اندازه درگذشت

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

صعبست کار چاره این کار چون کنم
هر بار صبر داشتم این بار چون کنم
جان را بدست هجر گرفتار چون کنم
بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
تدبیر آن عقیق شکر بار چون کنم
با جان و دیده وحشت و آزار چون کنم
با آسمان خصومت و پیکار چون کنم
با آن بریده طره طرار چون کنم
این شرح پیش سید احرار چون کنم

از عشق روی دوست مرا خوب و خورنماند
روشن همی بینم بی روی او جهان
خون جگر ز دیده بیالود آنچه بود
در روزگار وصل مرا بود سیم و زر
هجر آمد وز اشک رخم کرد سیم و زر
از عشق آن دهان که سخن هست از و اثر
زرین یکی خیالم و اندر دو چشم من
فریاد از آن نگار که از عشق او مرا
رفت آن گل شگفته که در باغ دوستی
گر بی هنر بماند دلم در فراق او

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

یک باره خود ز دوستی و مهرباز کرد
تا بر دلم جهان در خورشید باز کرد
تا از خیال خویش مرا بی نیاز کرد
موزن ز چشم من در مسجد فراز کرد

آن بت که بر دلم ز شادی فراز کرد
زلف چو شام بر دل مسکین من فکند
بی خواب کرد چشم دلم در فراق خویش
رفتم بمسجد از پی او تا دعا کنم

گفتی همی خراب کند او بچشم خویش
آن شب چه بود یارب کان ماهروی من
عذرش بجان شنیدم هرگه که عذرخواست
پنداشتم که دوستی او حقیقتست
کوتاه کرد دست مرا از دوزلف خویش
زان ماه دلنواز چو نومید شد دلم

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای باد صبح دم گذاری کن بکوی من
او را بگوی تا تو ز کویم برفته‌ای
بودم بیباغ عشق تو چون تازه گلبنی
بی‌روی و موی تو که چو نسرين و سنبلست
چو یست دیده من و سروسقامت
چون من بناله رنج ندارم ترا همی
دل گوی کردم از پی چوکان زلف تو
شد آبروی من همه در عشق ریخته
مپسند کز جفای تو پر درد حسرتست
مپسند کز فراق تو هر روز نو شود

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

جانا امید من ز دل و جان بریده گیر
پنهان ز خلق جامه صبرم دریده شد
شخصم ز فرقت تو چو زر کشیده شد
بی چشم تو چو چشم تو بختم غنوده شد
از آتش دلم بثریا رسیده تف
ای آهوی لطیف رمیده ز دام من
گر وصل تو چو برقست از من گذشته دان
برخاستست فتنه عشق تو از جهان
تابس نه دیر قصه ما داستان شود

هرچ آن بتر مرا ز فراق تو دیده گیر
در پیش خلق پرده رازم دریده گیر
مویم ز حسرت تو چو سیم کشیده گیر
بی زلف تو چو زلف تو قدم خمیده گیر
از آب من بثری نم رسیده گیر
بی روی تو روان ز تن من رمیده گیر
ور هجر تو چو بادست آخر وزیده گیر
فتنه نشسته گیر و جهان آرمیده گیر
صدر زمانه قصه ما را شنیده گیر

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده جهان و فروزنده زمین

دور فلک متابع پیمان او شدست
حفظ خدای عرش نگهبان او شدست
دین نافظ از عقیدت و ایمان او شدست
بر دایره است و دایره دوران او شدست
اندر بهشت شاکر احسان او شدست
جان موافقان همه در جان او شدست
محتاج خامه گهر افشان او شدست
تدبیر و رای معجز برهان او شدست
خدمتگزار حاجب و دربان او شدست
امروز مدح گوی و شناخوان او شدست
وین شاعر قدیمی حسان او شدست

ملک زمین مسخر فرمان او شدست
تا رای او شدست نگهبان ملک شاه
حق روشن از طریقت و آیین او شدست
رای بشر بنقطه اقبال شهریار
جان نبی و حیدر و زهرا و سیدین
چون جان او موافق آل پیمبرست
آن کس که دست او گهر افشان درسخا
بی وحی هست در دل او وهم انبیا
وانکس که اهل عقل گزارند خدمتش
وان کس که گفته اند مرا را ثنا و مدح
او هست نایب نبی اندر شعار شرع

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

اسعد که از سعادت او بخت کام یافت
از اعتقاد پاک قبولی تمام یافت
ملت گرفت رونق و دولت نظام یافت
آهسته بعدلش وزین و لگام یافت
از شهریار منزلت او بر دوام یافت
دنیا بدین و دانش او احتشام یافت
بی جهد در پرستش او نان و نام یافت
بر وی سلام کرد و جواب سلام یافت
کو را زمانه در همه عالم امام یافت
دست و زبان و خاطر مدّاح کام یافت

بوالفضل کز فضایل او ملک نام یافت
آن صاحبی که پیش خدای و خدایگان
تا او بکار دولت و ملت بایستاد
دهری چو اسب توسن بی زین و بی لگام
چون بر دوام بود بهر شهر خیر او
گر مهتران بدنیا یابند احتشام
بس کس که او بجهد همی نام و نان نیافت
یابد سلامت از حدّثان هر که بامداد
در عالم ار امام امم خوانمش رواست
در وصف روز؟ ارش و در نعمت دولتش

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

روشن دو گوهر از نسب و از حسب تراست
وز گوهر حسب شرف مکتسب تراست

ای مهتری که هم حسب و هم نسب تراست
موروث یافتی شرف از گوهر نسب

در ملک خسرو عرب و خسرو عجم
فتنه اسب بر جمال و کمال فرشته
تاشب بهیچوقت موافق بروز نیست
بر روی روز بوالعجبی ها کند ز شب
در روزگار اگر دل دنیا طلب بسیست
چونانکه هست خیر تو بی روی و بی ریا
بر دهر وافقی تو باندیشه و ضمیر
دین از تو هست خرم و ملک از تو هست شاد

رسم عجم تو داری و لفظ عرب تراست
تا با جمال عقل کمال ادب تراست
زیر قلم موافقت روز و شب تراست
در کار روز و شب قلم بوالعجب تراست
از خلق روزگار دل دین طلب تراست
جود و سخای بی سبب و بی سلب تراست
اندیشه شگفت و ضمیر عجب تراست
زیرا که از خلیفه و سلطان لقب تراست

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

اقبال تو بعالم علوی علم کشید
تا برگرفت زیر قلم ملک شهریار
وقتی که بحر فتنه برآشفته و موج زد
چون از وجود خصمان تشویش ملک بود
هرکس بجهد و عجز ز خصمت کشید رنج
دلها ز رنج و فتنه پراکنده گشته بود
درگاه شاه بیت حرم کرد و خلق را
بنمود مردی عرب و رادی عجم
از دولت و سعادت او شادمانه شد
آسوده شد عراق و خراسان بعدل او

وز فخر بر صحیفه دولت رقم کشید
بر نام بدسگالش گردون قلم کشید
دست نهنگ وار عدو را بدم کشید
تقدیر بر سر همه خط عدم کشید
او از خدم کشید و بفضل و کرم کشید
تدبیر و رای تو همه دلها بهم کشید
از هر وطن بخدمت بیت الحرم کشید
بگشاد دست و شغل عرب در عجم کشید
آن کس که او نحوست ایام غم کشید
و آن کس که در عراق و خراسان ستم کشید

فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین

دارنده زمان و فروزنده زمین

ای مجد ملک سلطان روزت خجسته باد
شخصی که یمن و یسر ز تاءید او بود
بادی که از رضای خدایش بود نصیب
آبی که مشتری کند از چشمه حیات
تیری که برکشد زحل از جعبه اجل
هرکس که در وفای تو سوگند بشکند
برما در سعادت و شادی گشاده ای

دست اجل ز دامن عمرت گسسته باد
همواره بر یمن و یسارت نشسته باد
آن باد بر درخت بقای تو جسته باد
روی موافق تو بر آن آب شسته باد
چشم منافق تو بدان تیر خسته باد
پشت و دلش بزخم حوادث شکسته باد
بر تو در نحوست و اندوه بسته باد

تا شاخ سرو رسته بود در میان باغ
تا زلف دوست را به بنفشه صفت کنند
سرو هنر ز باغ معالیت رسته باد
همواره زان بنفشه بدست تو دسته باد
تادرجهان بهار و خزان را کنند وصف
جشن بهار و جشن خزان خجسته باد
فرخنده مجد ملک و پسندیده شمس دین
دارنده زمان و فروزنده زمین

در مدح امیر اسمعیل گیلکی

گرچون تو بترکستان ای بت پسرستی
ور درختن و کاشغر ستی چو تو یک بت
چون دو رخ تو گر قمرستی بفلک بر
چون دو لب تو گر شکرستی بجهان در
هر چند بکوشم دل تو رام نگردد
گر یک شب تا روز مرا بی غم و غماز
در گردون تو هستی دستیم حمایل
گر نیستی از جور دلت چون حجرای دوست
گردل تو ربودی و مرازان خبری نیست
از دل خبری یافتنی از سر زلفت
بدگشت مرا حال ز بیداری چشم
بد نیستی از وسوسه چشم تو کارم

شمسی که ازو در همه آفاق شاعست

در دولت او هر که نصیرست شجاعست

گر عارض تو چون گل پر بار نبودی
ور نیمه دینار نبودی دهن تو
گر مایل بیداد نبودی دل تو یار
ور غمزه تو خواب نبردی بشب از من
بیچاره دل من نشدی خسته و غمخوار
چشم نشدی بر سمن زرد گهربار
عالم همه تاریک شدی از شب زلفت
از عشق گلت در دل من خار نبودی
بر چهره من گونه دینار نبودی
بر روی زمین جز تو مرا یار نبودی
تا وقت سحر ناله من زار نبودی
گر بسته آن ترکس خونخوار نبودی
ر فتنه آن لعل شکر بار نبودی
گر چون قمرت عارض و رخسار نبودی

نور قمر تو بگرفتی همه عالم
از چشم جفاکار تو بگریختی من
شیرین لب تو هست همه ساله وفادار
گر قامت تو تیر نبودی مژده پیکان
جانم چو دلم خسته پیکان تو گشتی

آن میر که تاج نسب گیلکیانست

از جود و کرم برصفت برمکیانست

بی وصل تو دل در برم آرام نگیرد
تو دولت پدرامی و خرم دل آن کس
زلفین تو دامیست که صیدش دل خاصست
خورشید بشیگیر جهان را نفروزد
گل وقت بهاران نشود در خور گلشن
شیرینی گفتار تو دانه است و دل من
هر چند مراد تو چنانست که یک چند
دستی که سر زلف تو گیرد همه وقتی
در کار هوای تو هر آن کس که بود خام
وان کس که ز عشق تو بود در طلب نام
اندر شکن زلف تو پیدا نشود دل
زان گونه که در معرکه پیدا نشود فتح

میری که حسام او در دین محمد

اخلاق علی دارد و آیین محمد

زلفین تو پر حلقه و پر بند و شکن شد
کارش همه فراشی و نقاشی ببینم
آن کس که خبر یافت که مشک از ختن آرند
وان کس که همی گفت عقیق از یمن آید
تا عشق تو ره یافت بجان و تن من در
من عشق ترا چون تن و جان دوست گزینم
افتاد بچاه ذقنت خسته دل من
از چاه برآرم دل خویش از قبل آنک
بند و شکن و حلقه او توبه شکن شد
فراش گل و لاله و نقاش سمن شد
چون بوی خط دید چو آهوی ختن شد
چون رنگ لب دید چرا سوی یمن شد
سوزنده جان گشت و گدازنده تن شد
عشق تو چرا دشمن جان و تن من شد
زان روی ترا نام بت چاه ذقن شد
زلف سیهت بر سر آن چاه رسن شد

امروز بتان با تو بعید آمده بودند هربت که بروی تو نگه کرد شمن شد
 بالای تو چون سرو چمن بود بمیدان بس کس که چون من عاشق آن سروچمن شد
 بس عاشق بیچاره که اندر صف عشاق از حسرت تو خسته دل و بسته دهن شد
 بس شاعر و صاف که بگشاد دهان را هم چاکر و مداح سرفراز زمن شد
 پیری که به تدبیر سر افراز جهان شد

وز بیم سنانش بجهان خصم جهان شد

صدری که ازو دولت فرخنده بها یافت صدری که ازو ملت پاینده ضیا یافت
 خورشید سما یافت ز روشن دل او نور چنانکه قمر نور ز خورشید سما یافت
 در ملک شه عالم و در دین پیمبر کاری بسزا کرد و محلی بسزا یافت
 برخلق چو بگشاد دل و دست و درخویش رغبت بدعا کرد و بزرگی بدعا یافت
 فردا بودش خلد جزا از ملک العراش کامروز قبولت از ملک العرش جزا یافت
 جز مهتری و جود و سخا پیشه ندارد وین منزلت از مهتری وجود و سخا یافت
 هر شخص که بر چشمهء جودش گذری کرد چون خضر بدهر اندر جاوید بقا یافت
 تا عالم را همت او گشت معالج از همت او عالم بیمار شفا یافت
 لطفیست مگر باد صبا را ز ضمیرش زیرا که جهان تازگی از باد صبا یافت
 کهسار نیابد مطر ابر بهاری چنان که ازو مرد شناگوی عطا یافت
 چون آینهء روشن و چون آب مروق اندر صفتش خاطر مداح صفا یافت
 بی همت او بود چو مرغی بقفس در

تا فضل و کرم سیرت و عادت بود او را

همواره بزرگی و سعادت بود او را

ایزد چو مراو را بوجود از عدم آورد گویی ز عدم صورت جود و کرم آورد
 بر درگاه او چرخ میان بست رهیوار در خدایت او چون رهیان سر بخم آورد
 هرچند که سیاره بلندست بمقدار بختش سر سیاره بزیر قدم آورد
 در ملک هرآن وقت که کاری بهم افتاد دلهای پراکنده بهمت بهم آورد
 هشیاری و بیداری او کرد کفایت کاری که قضا پیش سیاه و حشم آورد
 بفراشت بمیدان شجاعت علم فتح تا ملک قهستان همه زیر علم آورد
 برداشت بدیوان سخاوت قلم جود تا نام کریمان همه زیر قلم آورد
 هرکس بسوی مجلس او برد مدیحی از مجلس او قافله‌های نعم آورد
 نه ذوالیزن آورد و نه حاتم بعرب در آن رسم پسندیده که او در عجم آورد

هرکس بجهان محتشمی یافت ز یسری
او در شرف و مرتبه بیش از دگرانست
ایام چو او داورباحتشم آورد (کذا)
زیرا که چو او گردش ایام کم آورد

در مرتبهء جاه ز عیوق گذشتست

وز قدر ز اندیشهء مخلوق گذشتست

ای آنکه جهان را همه فخر از حسب تست
رخشنده چو خورشیدی و برنده چو شمشیر
در دولت اگر مکتسب تست بزرگی
گر خلق جهان در طلب دولت باشند
سوزنده تر از آتش تیزی بگه خشم
جان شاد شود چون تو نهی سوی طرب روی
آموخته داری ادب از مجلس شاهان
مختار کریمان تویی از جمع خلایق
در ملک سلاطین سلب تست ز اقبال
خواهی تو که قانون عجایب بشناسی
بر روز همی تا بقلم نقش کنی شب
وی آنکه جهان را همه فخر از نسب تست
تا شمس و حسام از همه میران لقب تست
موروث بزرگان تبع مکتسب تست
دولت زهمه خلق جهان در طلب تست
کز قعر ثری تا بشریا لهب تست
گویی که همه شادی جان در طرب تست
تعلیم گر مجلس شاهان ادب تست
کز دفتر اخلاق گرم منتخب تست
وز دولت پیروز طراز سلب تست
قانون عجایب قلم بوالجعب تست
روز همه خصمان چو شب از روز و شب تست

تقدیر مگر بر قلمت راز گشادست

تا چرخ در غیب باو باز گشادست

ای بار خدای همه اعیان زمانه
آراسته از سیرت ورای و هنر تست
جاه و خطر و قدر زمانه ز تو بینم
هست از قبل تاختن و باختن تو
همواره زمانست بفرمان تو چونانک
ارجو که شکسته نشود تا بقیامت
ای نایب پیغمبر در نصرت اسلام
احسان ترا من به غنیمت شمرم زانک
هرچند که جز طبع و دل و خاطر من نیست
برهان من و حجت من نیست گه نظم
گر من سر و سامان زمانه شناسم
ای نادره و معجز دوران زمانه
ملک ملک مشرق و سلطان زمانه
گویی که تویی چشم و دل و جان زمانه
گوی ظفر اندر خم چوگان زمانه
هستند همه خلق بفرمان زمانه
سوگند فلک با تو و پیمان زمانه
من گشته زاحسان تو حسان زمانه
یایم پس از احسان تو احسان زمانه
در نظم سخن حجت و برهان زمانه
جز مدح تو در مجلس اعیان زمانه
رای تو شناسد سر و سامان زمانه

داند ملک العرش که مشتاق توام من

مداح تو و شاکر اخلاق توام من

تا دهر بود کار تو پروردن دین باد	و ایزد بهمه کار ترا یار و معین باد
تا جوهر تو هست ز اقبال مرکب	بر درگه تو مرکب اقبال بزین باد
تا هست در انگشت تو انگشتی ملک	رای تو در انگشتی ملک نگین باد
هر حصن که تقدیر بتاءید برآرد	آن حصن به تدبیر صواب تو حصین باد
بر ناصح تو چرخ فزاینده مهرست	از حاسد تو دهر ستاینده کین باد
در رزم چو از عزم تو گسترده شود دام	صید تو در آن دام همه شیر عرین باد
چون تو علم فتح برآری بفلک بر	زیر قدمت دیده بدخواه دفین باد
تا نعمت و راحت صفت خلد برینست	هر مجلس تو بر صفت خلد برین باد
تا ماه معین پاک و گوارنده و صافست	می در قدح جام تو چون ماه معین باد
در مجلس تو مطرب و در بزم تو ساقی	سرو سمن اندام و بت سیم سرین باد
هر دم ز در خالق و ذریه آدم	پروانه رحمت سوی تو روح الامین باد
شادست بتو دولت و شادی تو بدولت	همواره چنین خواهیم و همواره چنین باد

در مدح ملك سنجر

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد	آب رزان خور که آب روی رزان شد
رخت بکاشانه برکه در چمن باغ	زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد
باد ز کهسار تیر برف بینداخت	شاخ درختان ز تیر او چو کمان شد
مرغ عقیقین سر از تنوره برآورد	چنگل او لعل پاش و مشک فشان شد
شوشه زر دیده‌ای و دسته لاله	بال و پر او نگاه کن که چنان شد
ای صنم چنگ زن بمجلس عشرت	چنگ سبک زن کنون که جام گران شد
بود پیاله روان بدست حریفان	جام گران از پی پیاله روان شد
داروی ما جز شراب نیست که ما را	قوت دل شد شراب و قوت روان شد
خاصه شرابی که از فروغ و لطافت	در خور بزم خدایگان جهان شد

شاه جهانگیر سنجرین ملک شاه

آن که بدولت شد دست برملکان شد

کوه کنون میغ را گرفت بپر در	چادر کافورگون کشید بسر در
-----------------------------	---------------------------

باده بسر در مرا و یار بر در
 غالیه جعدی نهفته در بشکر در
 طعنه زند روی او به شمس و قمر در
 روی بمالند حاجیان بحجر در
 همچو میانش بزیر بند کمر در
 تا شدم آسیمه سر بعشق پسر در
 روشنی افزون کند بچشم پدر در
 نعمت او خوش بود بگوش بشر در
 نعره کوس ملک بگوش ظفر در

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه

آن که بدولت شدست برملکان شاه

کام روایی که داورست امم را
 کو تهی از عدل اوست دست ستم را
 کار تبه شد صنم پرست و صنم را
 بیت حرم را و بوستان ارم را
 مرتبه از نام اوست لوح و قلم را
 دانش و فرهنگ و دین و جود و کرم را
 خطبه و منشور و شعر وزر و درم را
 مرکب و تیغ و سپاه و کوس و علم را
 زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر بن ملک شاه

آن که بدولت شدست برملکان شاه

تاجوری داد ده که پاک ضمیرست
 در خور ملک و سپاه و تاج و سریرست
 نقطه آن دایره سپهر اثیرست
 ماح او جفت حام و ناله زیرست
 دیده بدخواه او نشانه تیرست
 بنده فرمان هر دو عالم پیرست
 چون ملک شرق میهمان وزیرست

خوش تر و فرخنده تر بود بچنین وقت
 سلسله زلفی فشانده گل بسمن بر
 شمس و قمر گرچه روشنند و درفشان
 زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاهست
 هست دل من بزیر حلقه زلفش
 خوانده ام او را ز دوستی پسر خود
 بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف
 حور بهشتست چون سرود سراید
 راست بر آن سان که خوش بود بگه رزم

شهر گشایی که خسروست عجم را
 آن که بخوارزم و نیمروز و خراسان
 آن که بهند و بچین ز هیبت تیغش
 از در و دیوار او همی حسد آید
 از پس نام خدای و نام پیمبر
 سیرت او پنج چیز را سبب آمد
 هست شرف پنج چیز را ز خطایش
 فخر آثار اوست تا به قیامت
 ملک عجم هست زیر مهر نگینش

پادشهی مال ده که بنده پذیرست
 چون پدر و جد خویش و عم و برادر
 دولت او دایره است خط بقا را
 حاسد او جفت آه و ناله زارست
 تیر هلاکت بر کمان خلافتش
 شاه جوان و وزیر شاه جوانست
 از ملک العرش بر وزیر نثارست

او ز پدر یادگار شاه جهانست
هست وزیر و مشیر چون پدر خویش
ملک سپهرست و این وزیر مبارک
شاه جهانگیر سنجر بن ملک‌شاه
آن که بدولت شدست بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد
ملک همه سرورانت زیر علم باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی
بر سر دولت مدام و بر سر ملت
گرچه ز چین تا بمصر راه درازست
از فلک و از ملک همیشه خطا بت
هر که دلش در وفای تو چو کمانست
از مه و پروین و از مجره و شعری
ساقی تو حور باد و جام تو کوثر
از تو دل و خانه وزیر تو امروز

دولت عالی ندیم و بخت قرین باد
گنج همه خسروانت زیر نگین باد
کار توترتیب ملک و نصرت دین باد
فرّ تو چون پرّ جبرئیل امین باد
ملک تو از حدّ مصر تا در چین باد
شاه زمان باد و شهریار زمین باد
بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
اسب ترا نعل و تنگ و مقود وزین باد
بزم تو از خرّمی چو خلد برین باد
هست خوش و خرّم و همیشه چنین باد

در مدح معین‌الملک احمد کاشانی

ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بی‌رنگ کرد
دید در سنجاب و مشک ناب نرمی و خوشی
فتنه را پیش گل خود روی و پیش سنگ‌وروی
تا بلشکر که نمود آن شکر عنباب رنگ
خون دل صافی کند عنباب و شکر پس چرا
تا که ز من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب
تا چو آتش کرد رخساره چو آب از من گریخت
چون خیال چشم پر خوابش بچشم من رسید
صورت او پیش دل محراب کردم همچنانک

لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
تاب زلف عنبرین او مرا درتاب کرد
سینه چون سنجاب و زلفین همچو مشک‌ناب کرد
سایبان از مشک ناب و پرده سنجاب کرد
شکر و عنباب در بازار لشکر غاب کرد
سوخته خون دل من شکر و عنباب کرد
درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
بستر و بالین من پر آتش و پر آب کرد
چشم پر خوابش همه شب چشم من بی‌خواب کرد
بخت فرخ درگه صدر اجل محراب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

نقطه‌ها گویی ز عنبر بر گل و نسرين زند
از عقیق و لعل گویی قفل بر پروین زند
طعنه اندر ششتر و بغداد و قسطنطین زند
آتش اندر جان نقاشان هند و چین زند
چون گلاب پارسی بر زلف مشک آگین زند
آب کوثر برکشد بر روی حورالعین زند
بر فروزد روی و دندان بر لب شیرین زند
آسمان را کله بندد عرش را آذین زند
گرد لشکرگاه و درگاه معین الدین زند
عار دارد زآنکه لاف از خسرو شیرین زند

چون نگارم خال مشکین بر رخ رنگین زند
چون زشرم و خویشتن داری نهد برهم دولب
گر ببیند روی چون دیبای او بازراگان
وربهند و چین فرستد نسختی از روی خویش
بامداد آن لعبت خوش لب ز بهربوی خوش
راست‌پنداری بدست خویش‌رضوان دربشت
از لب شیرین او هرگه که خواهم بوسه‌ای
گر ملک بر آسمان و عرش یابد بوی او
بر امید دیدن او همچو مرغان پر و بال
تاهمی بیند محل حسن خویش و عشق من

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

یا به باغ دل گل شادی به بار آمد مرا
یا ز گردون‌ماه تابان در کنار آمد مرا
یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
هر سه از بهر وصال او بکار آمد مرا
فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
از لب او شهد و شکر سازگار آمد مرا
کین همه شادی ز یار و وصل یار آمد مرا
از دو یاقوتش سه شکر یادگار آمد مرا
بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من
راست گفתי از هوا دردام من صیدی فتاد
موی و روی و اشک من سیم‌وزر و یاقوت بود
رنگ رخسار و لب او چون گل و چون لاله بود
از گل و از لاله او اندر آن ساعت بچشم
بی‌لب او چون مزاجم سرد بود از باد سرد
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار
گرچه وصل او مرا هنگام صبح آمد بسر
چون جهان را بوی خلد آمد زیاد صبحدم

آفرین اد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن مسعود را

آن که رای او رقم بر طارم میمون کشید
رای او هر روز پیش شاه روز افزون کشید
پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید

آن که بخت او علم بر گنبد گردون کشید
گنج‌هایی کز سعادت ساخت هر شب آسمان
بر لب دریای اقبالش گهر جوید همی

کلک او بس لوء لوء مکنون ز ظلمت چون کشید
 کلک او از آب حیوان لوء لوء مکنون کشید
 وان که در کینش نفس زد محنت قارون کشید
 همچو لیلی کو کمان قهر در مجنون کشید
 کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید
 بوی او از بیت احزان جمله را بیرون کشید
 رنجهایی کو ز بهر ملک و دین اکنون کشید
 آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

عالم از عدلش بهشتی تازه و خرم بود
 ناز و نعمت بیش باشد رنج و محنت کم بود
 تا دل او شاد باشد جانها بی غم بود
 نفس پاک او جمال گوهر آدم بود
 تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
 چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
 پا و دست او مقام و چشمه زمزم بود
 فرع آن باشد بلند و اصل آن محکم بود
 آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود
 زان که لوء لوء در صف باشد صدف دریم بود
 آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

هست گوش غایبان در غرب بر اخبار او
 عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
 تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهر بار او
 پیکر گردون شود فرسوده با پیکار او
 نیت اکنون جز صلاح و ختم کردن کار او
 جبر آن کسر آمد اکنون سیرت و رفتار او
 یار خلقت او بعدل و هست خالق یار او
 منفعت باشد جهانی را ز یک گفتار او

گر کشد اسکدر از طلعت همی یاقوت سرخ
 آب حیوان گشت ظلمت در دوات او مگر
 آن که در مهرش قدم زد نعمت قارون نهاد
 در حسود او کشید اختر کمان دشمنی
 او کشید آخر بمردی کین خال از بدسگال
 خلق چون یعقوب و عدلش چون لباس یوسفست
 پیش یزدان در قیامت برده روز جزا

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود
 در پناه دولت او بنده و آزاد را
 تا سر او سبز باشد رویها گلگون بود
 رسم خوب او نظام ملت احمد بود
 خاتم نصرت بود دست محامد را سزا
 چون عدو را خیره باید کرد موسی کف بود
 تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف
 تا سرای ملک را معمار باشد عدل او
 هر دلی را کو جراحت کرد تیغ ناثبات
 کلک او را چون صدف خوان و یمینش راجویم

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

هست چشم حاضران در شرق بر آثار او
 خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست
 همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان
 نعمت قارون شود پالوه با اندام او
 گر فساد و خمر خوردن بود کار دیگران
 سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد
 پشت دینست از بفضل و هست دولت پشت او
 مصلحت باشد سپاهی را ز یک تدبیر او

تا که او را بخت برنا باشد و فرهنگ پیر پیر و برنا را سعادت باشد از دیدار او
هرکه بر دل کنه و آزار او صورت کند بشکند بازار خویش از کینه و آزار او
آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد نامه او از شرف هر سروری بر سر نهاد
وز مبارک رای ملک آثار او هر خسروی روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی بعالم برگشاد پای دولت در خداوندی بگردون برنهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد
جان پیغمبر بدو شادست کو از داد و دین در شریعت سنت و آیین پیغمبر نهاد
کوه را هست از گران سنگی بحلمش نسبتی زین سبب در کوه یزدان معدن گوهر نهاد
وز وقارش عاریت دارد زمین آهستگی در زمین از بهر آن خورشید کان زر نهاد
فال مدح او رهی از دفتر قرآن گرفت آیه رحمت برآمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حقست و گردون از پس عهده دراز نیک عهده کرد تا حقور کف حق ور نهاد
در ضمیرم گاه مدح او همه گوهر نشاند در دهانم گاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل وجود را

صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

از معانی لفظ او پیرایه ایام باد وز معالی رای او همسایه اجرام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار خلق هفت اقلیم را ارزاق از آن اقلام باد
صید صیاد اجل بودند بدخواهان او پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
کلک او را از نوشتن یک زمان آرام نیست ملک را از کلک بی آرام او آرام باد
دولت پیروز او را دهر سرکش نرم باد همت میمون او را چرخ توسن رام باد
نقش کلک مشک بارش زیور ناهید باد نعل اسب باد پایش افسر بهرام باد
تا بود تاکام و کام دشمنی و دوستی دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق و اوهام کز همه چیزی فزون عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد قبله اسلامیان بیت الحرام بارگاه فرخ او قبله اسلام باد

تا که باشد فرخ و پدارام ایام بهار

روزگار او سراسر فرخ و پدارم بناد

مسمط

در مدح شرف الملك

قافلهء شب گذشت صبح برآمد تمام باده شد اکنون حلال خواب شد اکنون حرام
کاسه بدل شد به جام جامه بدل شد به جام (کذا) خوشتر ازین روزگار کو و کجا و کدام

در قدح مشک بوی باده بیار ای غلام

وز لب یاقوت رنگ بوسه بده ای پسر

ای صنم جنگ زن جنگ سبکتر بزن پردهء مستان بدر راه قلندر بزن

لشکر صبح آمدند میکده را در بزن کوس خرابی بیار در صف لشکر بزن

گلبن اندیشه را بن بکن و سر بزن

تاب بباغ نشاط تازه گل آید ببر

خوش بود آری صبح خاصه بوقت بهار لعل شده کوهسار سبز شده جویبار

ای صنم تیره زلف بادهء روشن بیار باده شده مشکبوی باده شده مشکبار

آن چو لب لعل دوست وین چو سر زلف یار

ای پسر ماهرو رطل بده تا بسر

تا که زحوت آمدست سوی حمل آفتاب گوهر سفته است خاک صندل سوده است آب

بر سر گل بلبلیست بر لب طوطی شراب در گلوی فاخته است ساخته چنگ و رباب

هست بزنگار و نیل چهرهء صحرا خضاب

هست بکافور و مشک پشت چمن بارور

تا که ز جنگ بهار لشکر سرما شدست بزم مهیا شدست عیش مهنا شدست

آب مکرر شدست باد مصفا شدست کوه چو بسد شدست دشت چو مینا شدست

ابر چو وامق شدست باغ چو عذرا شدست

شاخ چمن چون عروس باد صبا جلوه گر

سرو چو منیر شدست فاخته همچون خطیب مسجد او جویبار منبر او عندلیب
 گل بصف نادرست لاله به صورت غریب لاله ز گل خرمست همچو خلیل ام حبیب
 هرکه درین روزگار هست ز می بی نصیب
 از طرب و از نشاط نیست دلش را خبر
 خوش بود اندر بهار یار شده صلح جوی ساخته رود و سرود چنگ زن و شعر گوی
 تازه بنفشه بدشت لاله بر اطراف جوی گشته یکی لعل رنگ گشته دگر مشک بوی
 لاله مگر رنگ یافت از لب آن ماهروی
 یاز خط و زلف اوست بوی بنفشه مگر
 ای سخن آرای مرد خیز بشیگیر زود عذر نگارین خویش بشنو و بپذیر زود
 می زدگان را بساز چاره و تدبیر زود باده ستان وقت شام با بم و با زیر زود
 چیره زبان برگشای جام بکف گیر زود
 مدح خداوند گوی نام خداوند بر
 بار خدایی که هست ملک زمین را شرف وز شرف و قدر خویش فخر نژاد و سلف
 مذهب حق را پناه لشکر دین را کف حاتم طائی بطبع صاحب کافی بکف
 باغ سخا را درخت در وفا را صدف
 جسم کرم را روان چشم خرد را بصر
 قاعدهء سعد و حمد کنیت و نامش بهم بر سر خورشید و ماه دولت وی را قدم
 مضمزش اندر ضمیر مدغمش اندر قلم فایدهء عمر خضر مرتبهء مهر جم
 همچو در اجسام روح در کف رادش کرم
 همچو در افلاک نور در تن پاکش گهر
 بر تن اقبال و بخت دولت او چون سرست وز فلک المستقیم همت او برترست
 در همه آثار خیر مقبل و نیک اخترست درخور پیغمبرست گرچه نه پیغمبرست
 عادت او بخششست بخشش او گهرست
 حکم روانش قضا قدر بلندش قدر
 ای شرف ملک شاه مفخر دینی تویی پای نهاده بقدر بر سر شعری تویی
 سحر عدو را بخشم معجزه موسی تویی مرگ ولی را بمهر دعوت عیسی تویی
 پیش تو مولیست دهر سید و مولی تویی
 چون تو درین روزگار خلق نباشد دگر
 گردون فتوی عقل پیش تو آرد همی عقل اثرهای خویش بر تو شمارد همی

خشم تو بر چشم خصم آب گمارد همی بر جگرش روزگار آتش بارد همی
 زین دو قبل سال و مه خصم تو دارد همی
 آب بلا در دو چشم آتش غم در جگر
 ای ز سپهر کمال تافته خورشید وار گشته به تمیز و عقل نادره روزگار
 از کرم شهریار کار تو همچون نگار وز فلمت چون نگار مملکت شهریار
 طبع تو بحر محیط دست تو ابر بهار
 بحر تو یاقوت موج ابر تو زرین مطر
 هست چو خورشید و ماه طلعت دستور شاه طلعت تو مستریست در بر خورشید و ماه
 حضرت و درگاه تست قبله اقبال و جاه ملک خداوند را کلک تو دارد نگاه
 لاجرم از هر که هست پیش خداوند گاه
 زینت تو برترست قربت تو بیشتر
 کلک روانت شدست مرکز امید و بیم گه چو دعای مسیح گه چو عصای کلیم
 هست ز نقل و ز نقش عادت او مستقیم گه شده عطار مشک گه شده نقاش سیم
 کلک تو آرد پدید از شبه در یتیم
 کس نشنید ای شگفت کز شبه خیزد در
 بر دل ما تا که هست نقش خرد پادشا چون خرد اندر دلست نقش تو در جان ما
 رای تو چون کوکبست همت تو چون سما حلم تو و طبع تست همچو زمین و هوا
 هر که بزر و بسیم گشت ز مهرت جدا
 دیده او شد چو سیم چهره او شد چوزر
 بار خدایا ز تست کار معزی بکام وز تو شدست او عزیز نزد همه خاص و عام
 شاه بقول تو کرد جاه و قبولش تمام پیش وزیر از تو گشت حشمت او بر دوام
 حکم ترا چون رهیست امر ترا چون غلام
 شاکر انعام تست گشت سخن مختصر
 تا که بود آفتاب تا که بود آسمان قرخ بادت بهار خرّم بادت خزان
 تا که بیاید سپهر تا که بماند جهان هم بسعادت بپای هم بسلامت بمان
 ناله بریط شنو باده روشن ستان
 درج معانی بکا و راه معالی سپر
 تا که بود زهر و نوش تا که بود رنج و ناز نوش خور و دل فروز باده ده و سرفراز
 تا نشود میش یوز تا نشود کبک باز جان بداندیش سوز کار نکو خواه ساز

خلعت توفیق پوش مرکب اقبال تاز
عمر بنیکی گذار روز بشادی سپر

غزلیات

بسر کش آنچه بلا و الم بسر کشدا
مرا ز مشرق خم آفتاب بر کشدا
زمانه باید تا پیش من سر کشدا
که از میانهء سیماب آب زر کشدا
که چرخ غاشیهء مرد بیخبر کشدا
که مست کردم و ساقی مرا بدر کشدا
هنوز همت من ساغر دگر کشدا

مگذر از بیعت دیرینه و مگذار مرا
خط مکش بر من و بیهوده میازار مرا
من زبونم تو زبان گیر میندار مرا
گرچه هستند همه خلق خریدار مرا
من شناسم که بجز تو نسزد یار مرا
با تو باشد بهمه حال سروکار مرا
خود دلت بار دهد تا ندهی بار مرا
بتکلف چه دهی عشوہء بسیار مرا

مه نماید در صفت رخسار آن دلجوی را
مه کجا مفرش بود زنجیر عنبر بوی را
سجده بردند از فلک دیدار آن بت روی را

بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا
غلام ساقی خویشم که بادمداد پگاه
چو تیغ باده بر آهیجم از میان قدح
چه زروسیم و چه خاشاک پیش من آن روز
خوشست مستی و آن روزگار بیخبری
درنشست من آنکه گشاده تر باشد
اگر بساغر دریا هزار باده کشم

ماهرویا ز غم عشق نگه دار مرا
بمحالی و خطائی که ترا هست خیال
چند گویی که به یکبار زبون گیر شدی
از همه خلق من امروز خریدار توام
تو شناسی که بجز من نسزد جفت ترا
تا طلبکار سر زلف تو باشد دل من
آیم ای دوست بنزدیک تو بارم ندهی
گر همی با من دلخسته تلافی نکنی

شب نماید در صفت زلفین آن بت روی را
شب کجا جوشن بود کافور دیبا رنگ را
بر زمین هر کس خبر دارد که ماه و آفتاب

گرد رو اندر بعمدا ناب داده موی را
سنبل و شمشاد را و لالهء خود روی را
در خور آمد گوی چوگان را و چوگان گوی را
گر ندارد شوی زن را طاعت و زن شوی را
درگشاد این خانه را و در بیست آن گوی را
نیست راه اندر میانه حاسد و بدگوی را

برگذشت آن ماه پیکر گرد باغ و بوستان
موی و روی او بباغ و بوستان تشویر داد
زلف و خالش را شناسد هرکسی چوگان و گوی
هرکجا باشد رخ و خطش نباشد بس عجب
چونکه اندر خانهء وصل آمد از گوی فراق
او و من هر دو بمهر و دوستی یکتا دلیم

که عشق و فوطه و پیری بهم نیاید راست
دلت سیاه و رخت زرد و اشک سرخ چراست
وگر چه بر تو اثرهای عاشقی پیدا است
که نذر و توبه شکستن ز بهر عشق رواست
که عاشقی و بدست تو رطل بساده سزاست

ز عشق لاف تو ای پیر فوطه پوش خطاست
ترا که هست دو عارض سپید و جامه کیود
ترا بعشق همه راستگوی شناسند
مگر که بشکنی از بهر عشق توبه و نذر
سخن ز رحل مگوی و ز رطل گوی سخن

که چون تو یار ز خوبان روزگار کمست
بهشت و دنیا با هم مرا زتو بهمست
دلی که جای تو باشد دروچه جای غمست
ترا رخیست که ازحسن درجهان علمست

مرا نگارا با روی تو چه جای غمست
بهشت و دنیا هر دو بهم نبیند کس
تو در دلم بنشستی و غم بشد ز دلم
مرادلیست که از عشق در جهان مثلست

بی روی تو چون زلف توگوژست مرا پشت
جور تو مراخست و جفای تو مرا کشت
هرگز نکم مهر و وفای تو فرامشت
پر لاله کنم دامن و پر مشک کنم مش

ای روی تو رخشنده تر از قلهء زردشت
عشق تو مرا کشت و هوای تو مرا سوخت
هر چند همه جور و جفای تو کشیدم
برخیز و بیا تا ز رخ و زلف تو امشب

یا دلم مشتاق آن رخسار زیبا نیست هست
چشم گوهر بار من هر شب چودریا نیست هست
آب و آتش تا ثری و تا ثریا نیست هست
مستمند و درمند و ناشکیبا نیست هست
در مداغ و طبع من سودا و صفا نیست هست
این بلاها بر من بیچاره تنها نیست هست

گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست
یا ز عشق لوءلوء و یا قوت شکر بار تو
ور ترا صورت همی بندد که از چشم و دلم
گر تو پنداری که بی وصل تو جان اندرتم
ور تو پنداری که از جور و جفای روزگار
گرگمان تو چنانست ای صنم کز عشق تو

این همه زشتی مکن کامروز را فردا بود ورتو گویی از پس امروز فراد نیست هست

خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست
یا رهگذر مورچگانست بگل برگ
در جمله یکی خط بدیعتست که آن خط
من عاشق آن ترک پریراد که او را
صورتگر چین از حسد صورت خویش
من از همه املاک دلی دارم و جانی
دل دوستی یار دلارام گرفتست

یا دست فلک غالیه بر ما کشیدست
یا بر سمن تازه بنفشه بدمیدست
صد توبه شکستست و دو صد پرده دریدست
هم جعد پریشیده و هم زلف خمیدست
هم خامه شکستست و هم انگشت گزیدست
واندر دل و جانم گل شادی شگفیدست
جان بندگی شاه جهاندار گزیدست

حلقه‌های زلف جانان تا سراندر سر زده است
گر شب تاریک خواب آرد همی در چشم من
گر ز اصل جادوی و شعبده خواهی نشان
تا که او را دورده است از درمکنون و عقیق
گر بود آتشکده آرامگاه موبدان
پارسا چون باشم از عشق وی و توبه کنم
با چنان غمزه که او دارد مرا و جز مرا
دارد آن خورشید لشکر صورت فردوسیان
خسرو گیتی ملک‌شاه آن که اندر شرق و غرب

دل ز من یگریختست وزیر زلف او شده است
زلف شیرنگش چراخواب از دو چشم بسته است
چشم او بنگر که اصل جادوی و شعبده است
از سرشک و لعل او بر چهره من صدرده است
عشق او چون موبدست و جان من آتشکده است
کان بت عیار تیر غمزه بر جانم زده است
پارسایی باطلست و توبه کرده بیهده است
گویی از فردوس پیش تخت سلطان آمده است
نه بود هرگز چنو سلطان و نه هرگز بده است

امروز بت من سر پیکار ندارد
بشگفت رخم چون گل بی‌خار ز شادی
با گریه شد این چرخ گهربار که آن بت
زلفش همه مشکست و چنان مشک دلاویز
بربود دلم زلفش و بیمست که آن زلف
در شهر دلی نیست و گر هست کدامست
ماه‌بست که مشک تبت و لاله خود روی
چون غمزه کند نرگس او هیچ مشعبد
من بنده آن ماه که در جان و دل خویش

جز دوستی و عذر و لطف کار ندارد
زیرا که گل صحبت او خار ندارد
بی‌خنده همی لعل شکر بار ندارد
کم جوی ز عطار که عطار ندارد
زنهار خورد با من و زنهار ندارد
کو در شکن زلف گرفتار ندارد
با زلف و رخس قیمت و مقدار ندارد
با نرگس او رونق بازار ندارد
جز بندگی شاه جهاندار ندارد

شاهی که بشاهی و هنر یار ندارد

سلطان جهانگیر ملکشاه جوان بخت

سیم حجاب حجر خویش کرد
عاشق اندوه بر خویش کرد
همچو شرنگ از شکر خویش کرد
حلقه زلفش سپر خویش کرد
آنچه پدر با پسر خویش کرد

مشک نقاب قمر خویش کرد
تا من بیچاره دل خسته را
عیش من از ناخوشی آن خوش پسر
دید دلم ناوک مژگان او
کردم با او ز لطافت بسی

از بر ما رفته بود بما چون نهاد
بر دل من قفل بود قفل درم چون گشاد
گرچه در اوصاف او خاطر من داد داد
عشوه دهی دلفریب بوالعجبی اوستاد
وان که ازو شوختر چشم زمانه ندید

از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
بردل من مهر بود مهر دلم چون شکست
داد من از دلبريست کو ندهد داد من
نازگری خوش زبان پاک‌بری شوخ چشم
آن که ازو شوختر چشم زمانه ندید

خط آمد و کناره ماهش سپاه کرد
بر گل سپاه مورچه گویی که راه کرد
صد ره بعجز توبه ما را تباه کرد
رخسارگان چوتوبه ما را سپاه کرد (کذا)
خیره بماند هر که برویش نگاه کرد
بس پشت را که زلف دوتاهش دوتاه کرد
چون آفتاب روی بایوان شاه کرد
او راسزای مملکت و تاج و گاه کرد
هر جا که رفت نصرت دین اله کرد

سرو روان چو کوه بکردار ماه کرد
آن خط مشکبوی که بر عارضش دمید
چیره شدیم ما بگنه بر بعشق از آنک
وز توبه بر کنار فتادیم از آنکه او
بنمود با مداد ز خرگاه روی خویش
بس طبع را که چشم نژندش نژند کرد
زان پیش کافتاب برآورد سر ز کوه
شاه بزرگوار ملک سنجر آنکه بخت
خواند خلیفه ناصر دینش ز بهر آنک

ز دیده بر سر کویش نثار باید کرد
سه بوسه از دولب او شکار باید کرد
در سرای بقفل استوار باید کرد
همه حکایت بوس و کنار باید کرد
شراب و بوسه علاج خمار باید کرد

مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد
چو در فتاد بدام آن نگار سیم اندام
چو وصل بر سر کوی استوار خواهد شد
همه حدیث سماع و شراب باید گفت
وگر بوفت صبح از خمار باشد رنج

نخست باری تدبیر یار باید کرد
چو یار ساخته شد سازگار باید کرد

چو یار نیست بدست آرزوست اینکه مرا
شفیع باید بردن مگر بسازد یار

از پی صید دل غمخور نهند
خوش پسر نام عجبترنهند (کذا)
از در آنی که ترا بر نهند

دام که بر لاله و عنبر نهند
نام دل اندر خط آن خوش پسر
سخت خوشی چشم بدان دور باد

چون تو اندر جهان کجا باشد
جز ترا بندگی خطا باشد
کار در شهر کار ما باشد
هر که با وصلت آشنا باشد
گر ز تو یک نفس جدا باشد

بنده بودن ترا سزا باشد
گر کنم بندگیت هست صواب
تا تو در شهر یار ما باشی
نشود با نشاط بیگانه
عشقت را نفس گسسته شود

یک باره سمن برگ بشمشاد نهان کرد
واکنون که خط آورد همه قصد بجان کرد
چون تنگ دهان بود مرا تنگ جهان کرد
خون بسته مرا بازبدان بسته میان کرد
گفتم که مگر بوسه دهی روی گران کرد
یارب ز چنین روی نکو صبر توان کرد
صدشکر مرآن را که چنین زلف و دهان کرد

ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد
تا ساده ز نخ بود همه قصد بدل داشت
چون زلف بخم بود مرا پشت بخم کرد
دل بسته مرا باز بدان بند کمر کرد
گفتم که کمر بازکنی طبع دژم کرد
در جستم و بگرفتم و بنشاندم و گفتم
صد بوسه زدم بر دهن و زلفش و گفتم

جان ز غم زار و تن نزار بماند
عشق و هجران و درد یار بماند
که ز معشوق یادگار بماند
هرچه از یار غمگسار بماند
بز سر ره بانتظار بماند
در ره عشق آن سوار بماند
سخت عاشق شد و ز کار بماند

رفت یار و غمی ز یار بماند
دل و یار و نشاط هرسه شدند
رفت مشعوق و عشق باقی ماند
هست چون یار غمگسار عزیز
شد دل و بردبار عاشق او
جان که بد در طریق عشق سوار
خرد کار دیده در ره عشق

خون دلم از دیده برون تاخته دارد
کارامگه خویش برانداخته دارد
تا صد علم از حسن برافراخته دارد
زیراکه دلم ورنه پی‌باخته دارد (کذا؟)
وان سلسله گویی که مرا ساخته دارد

امروز بتم تیغ جفا آخته دارد
او را دلم آرامگهست و عجب اینست
صد مشعله از عشق برافروخته دارم
جانم ببرد گر ز پی نرد بتازد
صد سلسله دارد زشبه ساخته برسیم

تا بزیر حلقه زلفش دلم منزل کند
عشق او کز در درآید منزل اندر دل کند
هرکجا من بگذرم چشم زمین پرگل کند
بیم و امیدش همه کار مرا مشکل کند
تا دگر باره مرا از خویشتن غافل کند

عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
دل که از من بگسلد منزل کند در زلف او
هرکجا او بگذرد رویش جهان پرگل کند
گاه ازو بیم فراقست و گهی امید وصل
صورتش هر ساعتی در پیش چشم آید مرا

در دام بلای تو فتادیم دگر بار
خون جگر از دیده گشادیم دگر بار
بر کف قدح باده نهادیم دگر بار
صبر و خرد از دست بدادیم دگر بار
بستوهی و ما بر سر بادیم دگر بار
امروز بدیدار تو شادیم دگر بار
گویی که سردیم و بزادیم دگر بار

سر بر خط عشق تو نهادیم دگر بار
تا در شکن زلف تو بستیم دل خویش
از بهر تو ما تویه و سوگند شکستیم
سرمایه و پیرایه ما صبر و خرد بود
پیمودن با دست سخنهای من و تو
هرچند که بودیم ز هجران تو غمگین
وصل تو چشیدیم و فراق تو کشیدیم

کز برون گل بود و مشک و از درون می بود و شیر
لب چو لعل اندر نبات و پر چو سیم اندر حریر
زلف و ابرو چون کمان و غنزه و بالاچوتیر
نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
او ز شرم آتش پراکند از بر بدر منیر
جور بر آن کت همی بیرون فرستد خیر خیر
حور درگیرد بدان گرد سمندت چون عبیر

دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
رخ چو آب اندر شراب و تن چو خزاندر سمن
دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چودر
دلبری بس دلستان و شاهدهی بس دلربا
من درو چشمی زدم چونانکه بی‌شرمان زنند
چون بیامد گفتم ای کرده دلم زیر و زبر
ماه برگیرد بدان زلف کمندت چون کمر

با دوست نشستم بسر کوی لطف بر

آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر

تا غمزه او تیر همی زد بهدف بر
غواص صدف یافته بودم بصدف بر
طفرای جمالست بمنشور شرف بر
گرد آمده حوران بهشتی بغرف بر
پیدا شده دستی که زند نقره بدف بر

ابروش کمان بود و هدف ساختم از دل
پر درصافی دشت عقیقین و همان شب
گفتی خط مشکینش بر عارض سیمین
در خلد بنظاره طفرای جمالش
گفتی که مگر هست ز پیراهن کحلی

وان خط سیه بر آن بناگوش
ماننده حاجیان سیه پوش
چون عنبر و مشک دوش بر دوش
وین بلده ز عاقلان دل و هوش
آن ماه سمنبر گل آغوش
وز لاله اوست زهر من نوش
واندر غم او مباح خاموش
آنها که نکرده ام فراموش

آن زلف نگر بر آن بر و دوش
هر دو شده پیش ماه و خورشید
بی گرمی و بی فروغ آتش
آن داده بعاشقان غم و درد
سنبل خط و لاله رخ نگاریست
از سنبل اوست نوش من زهر
گویند که یاد کن مر او را
گویم که بحیله چون کنم یاد

وز ضربت آن نیش دل نازک من ریش
نام تو بود اول و ناز تو بود بیش
آنکس که ز اول نبود عاقبت اندیش

ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان
چون من شود آخر بغم عشق گرفتار

بسر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم
مست و آشفته بنزدیک تو باز آمده ایم
نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم
که ز مستی بر تو گرم فراز آمده ایم
از پی سوزش از بهر گداز آمده ایم
همچنانست که با شادی و ناز آمده ایم
با سر زلف تو از جور براز آمده ایم
ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم
از نشیب طلب اکنون بفراز آمده ایم
گر بدیدار تو بی توشه و ساز آمده ایم

صنما ما زره دور و دراز آمده ایم
گر ز نزدیک تو آهسته و هشیار شدیم
آمدستیم خریدار می ورود و سرود
یک زمان گرم کن از مستی ما مجلس خویش
گرچه در فرقت تو زار و نزاریم چو شمع
برامید رخ زیبای تو هم با غم و رنج
دست ما گر بسر زلف درازت نرسد
بینی آن زلف دراز تو که از راه دراز
بود یکچند نشیب طلبت در ره ما
توشه و ساز ز دیدار تو خواهیم همی

دلم را یاری از یاری ندیدم
بغاف عشق بر سیمرخ شادی
امید راحتی اندر که بدم
دلم را با دهانت کاری افتاد
بهر بادی شود زلف تو از جای

غمم را هیچ غمخواری ندیدم
اگر دیدی تو من باری ندیدم
کزو در حال آزاری ندیدم
کز آن در بسته‌تر کاری ندیدم
بسان او سبکباری ندیدم

ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
بر ماه لاله داری و بر لاله سلسله
در زیر سایه سر زلفین عارضت
ای روی تو چولاله و قد تو همچو سرو
روی از رهی نتابی و در بنده ننگری
خوانم حرام دانی و بوسه حرام چیست
گر باد صبحدم بتو آرد پیام من
هرگز بود که باز خرامی بسوی من
تو باده نوش کرده و من گفته مر ترا

ای گشته عالمی بسر زلف تو غلام
هرگز که دید سلسله بر مه ز عود خام
کالبدر فی‌الریاحین و الشمس فی‌الغمام
وی خال تو چو دانه و زلف تو همچو دام
ای بی‌وفای کم خرد آخر کم از سلام
می‌ننگری که بوسه حلالست و خون حرام
زنهار تا نگیری آزار از آن پیام
برکف گرفته ساغر و بر لب نهاده جام
یا ایها الغزال تنشا لک الممام

حبرت هست که در آرزوی روی توام
خسته هجر تو و سوخته عشق توام
بوی تو باد سحرگه بمن آرد صنما
بسر تو که برم عهد وفای تو بسر

وز غم و فرقت تو تافته چون موی توام
عاشق موی تو و شیفته روی توام
بنده باد سحرگه ز پی بوی توام
تا بدانی که هواخواه و هواجوی توام

از غم عشقت نگارا دیده پر خون کرده‌ام
ای بسا شبها که من از آرزوی روی تو
خون من خواهی که ریزی بی‌گناهان هر زمان
دوش وقت نیمشب پیش خدا از جور تو
تا غم عشق تو اندر طبع من محکم شدست

تا رخ و عارض ز خون دیده گلگون کرده‌ام
از سرشک دیده کویت را چو حیجون کرده‌ام
تو چه پنداری که من در عاشقی چون کرده‌ام
صد هزار افغان و فریاد از تو افزون کرده‌ام
مهر روی دیگران از طبع بیرون کرده‌ام

بس که من دل را بدام عشق خوبان بسته‌ام

از نشاط روی ایشان توبه‌ها بشکسته‌ام

جسته‌ام او را که او را دیده تیر انداخته است
هرکجا سوزنده‌ای را دیده‌ام چون خویتن
دوستانم بر سر کارند در بازار عشق
گر بظاهر بنگری در کار من گویی مگر
این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست
نوک خار هجر این یاران مشکین موی را
تا دل و جان را به تیر غمزه او خسته‌ام
دوستی را دامن اندر دامن او بسته‌ام
من چو معزولان چرا در گوشه بنشسته‌ام
با سلامت همنشین و از خصومت رسته‌ام
تا نپنداری که از دام ملامت جسته‌ام
از جفای دوستان در دیدگان بشکسته‌ام

مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
اندر صف خورشید پرستان شدم اینک
پیش تو برم سجده میان بسته بزّار
بندم کن و حدمّ بزن ای شهنه خوبان
از مستی و دیوانگی من چه گریزی
وز بهر تو در گنج خرابات نشستم
زیرا که میان سخت بزّار ببستم
تا خلق بدانند که خورشید پرستم
کز هجر تو دیوانه و از عشق تو مستم
کز تو گذرم نیست بهرحال که هستم

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
وگر جفا کنی و بگذری ز راه وفا
رمیده کرد ز من گردش زمانه ترا
سیاه خال تودانه است و تیره زلف تودام
بمجلسی که رفیقان نگاه دارندت
چو ننگرند رفیقان نگه کنم سوی تو
اگر چو مرغ برآرم ز آرزوی تو پر
ز عشق و مهر دگر دلبران کرانه کنم
دو دیده تیر جفای ترا نشانه کنم
بدین سبب گله از گردش زمانه کنم
بدام بسته شوم گر طمع بدانه کنم
بچشم با تو سخن گویم و بهانه کنم
چو بنگرند نگه سوی آستانه کنم
همه بکوی سرای تو آشیانه کنم

جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم
لیلّی دگری تو بخوبی و دلبری
ما را بعشقت اندر بیکار شد دو دست

ای پسر ما دل ز تو برداشتیم
تا تو ما را دوست از دل داشتی
چون تو برگشتی و دل برداشتی
ما همین پنداشتیم از تو نخست
بار عشق تو بتو بگذاشتیم
ما ترا چون جان و دل پنداشتیم
از تو برگشتیم و دل برداشتیم
همچنان آمد که ما پنداشتیم

ما ترا بیگانه‌وار انگاشتیم
ما نه قلاشیم و نه نداشتیم
تخم صبر اندر دل و جان کاشتیم
رخت برستیم و دل برداشتیم

تا که از بدمهری و بیگانگی
چند ازین قلاشی و نداشتی
مهر خرسندی کنون بر دل زدیم
بر سر کوی تو خواندیم این غزل

در خصومت بر خویشتن فراز کنم
نه ممکنست که من خود ز عشق باز کنم
چو نام عشق بود من سخن دراز کنم
بچشم با سر زلفش ز دور راز کنم
که او حدیث ز ناز و من از نیاز کنم

کرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم
ز عشق دوست بدین عشق و دوستی که منم
زیاد روی خداوند آن دو زلف سیاه
گرش بینم و دستم بزلف او نرسد
نیوفتد سخنش در برابر سخنم

کشته عشق شدم راز نهان بگشادم
لاجرم زود شدم عاشق و گرم افتادم
من ترا بنده شدم گرچه باصل آزادم
نکنی رحمت و یکشب نرسی فریادم
تو بصد روز بیک بار نیاری یادم
تو بکف باده همی گیری و من بریادم
دین و دنیا بسر کار تو اندر دادم

تا دلم بسته‌ای ای ماه و ندادی دادم
سرد بردی دلم از عاشقی و جستن عشق
پدر و مادر من بنده نبودند ترا
هر شبی بر سر کوی تو برآرم فریاد
من بیک روز ترا یاد کنم سبب بار
تا ترا ناله زیرست و مرا ناله زار
گر بدنیا و بدین مرد همی گیرد نام

وز تن برد داغ فراق قرار من
یار دگر کسی و فراق تو یار من
وینجا بجان رسیده ز عشق و تو کار من
بی‌خون دل نبود زمانی کنار من
آن جایگه شدست کنون غمگسار من

ربود روزگار ترا از کنار من
جفت دگر کسی و غمان تو جفت من
تو شادمانه جای دگر بر مراد خویش
تا از کنار من تو کرانه گرفته‌ای
هر جایگه که روزی با تو نشسته‌ام

که درد و داغ هجران تو خواب از من ربود ای جان
خروش پاسان تو بجان باید شود ای جان
کنون آمد ببر تخم کسی دیگر در و دای جان
چو رخسارت نبینم من ندانم شاد بودای جان

بشب از داغ هجر تو نمی‌دانم غنود ای جان
ز بهر دیدن رویت چو باشم بر سر کویت
بباغ صحبت و صلت بکشم تخم امیدت
مرا شادی رخسار تو باشد هر کجا باشم

همی آتش زنی بر جان من تا از تو بگریزم مرازین آتش سوزان بسوزی تاروپود ای جان

تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای حنان با مهر تو دارم دل با عشق تو دارم جان
گر دل بیری شاید زیرا که تویی دلبر و ر جان بیری زبید زیرا که تویی جانان
هوش از همه بستایی چون غمزه کنی ناوک گوی از همه بریایی چون زلف کنی چوگان
هرچند که سلطانم آخر بتو محتاجم چون عشق پدید آید محتاج شود سلطان

ای خویر ز یوسف زین خویر شو از چشم بد بترس و ز خانه بدر شو
یارت منم ز عالم و حایت دل منست یار دگر مگیر و بجای دگر شو
گر خواستی ز حسن همی پایه بلند بر آسمان رسیدی ازین پیشتر شو
بدبودی آنزمان که ندادمت هیچ پند اکنون که پند دادمت از بد بتر شو

یار دگیر باز گرم افتادم اندر کار او باز تشکیم همی یکساعت از دیدار او
گر مرا بینی عجب مانی فرو در کار من تا دگر باره چرا عاجز شدم در کار او
هرشب گویم که مهمان آرمش مهمان خویش (کذا) تا مگر گیرم زمانی بهره از گفتار او
باز گویم کز دو چشم من جهان پر گل شود چون زمین پر گل شود شکل شود رفتار او

جانا جفا نکردم هرگز بجای تو کارم بجان رسید ز جور و جفای تو
هرچند جز جفا نکنی تو بجای من حقا که جز وفا نکنم من بجای تو
دل برده‌ای اگر بیری جان روا بود زیرا که جان نخواهم جز از برای تو
ور صد هزار جان وادی دوست مرا من وقف کرده‌ام بدعا و شای تو
من بی‌رضای تو نکنم عیش در بهشت حاشا که دوزخست مرا بی‌رضای تو
هرروز بر امید جمالت هزار بار سجده کنم به پیش سریر و سرای تو

عمری گذاشتم صنما در وفای تو وز صد هزار گونه کشیدم جفای تو
آن چیست از جفا که نکردی بجای من وان چیست از وفا که نکردم بجای تو
مسکین دلم گر از تو کشیدست صد جفا یک دم زدن سته نشدست از وفای تو
گویند مردمان که بود ذره در هوا من لاجرم چو ذره شدم در هوای تو
در عشق تو بنالم از چشم خویشتن کین چشم من فکند مرا در بلای تو



ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده
هستی بمهر و خدمت استاده و نشسته
گه راز من گشایی زان زلفکان بسته
تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده
گر بی تو شادی آرام یارم مباد شادی
دارم ز دست عشقت دودست بر سرودل
از دیده آب ریزم وز دل فروزم آتش
دیدم بسی عجایب زین طرفه تر ندیدم

هم ترک ماه رویی هم حور ماه زاده
هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده
گه اشک من گشایی زان دو لب گشاده
من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده
ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده
بر سر یکی فکنده بر دل یکی نهاده
با هر دو چیز هستم خرمن بباد داده
چشمی پر آب و آتش بر خرمن اوفتاده



کی نهم روی دگر باره بر آن روی چو ماه
بروم روی بر آن روی نهم کامد وقت
ای پسر چند کنم بی لب خندان تو صبر
چند دارم ز پی وعده تو گوش بدر
هست پیوسته ترا خواب در آن چشم دژم
خواب در چشم بمن درنگری روز بروز
اشک من لوء لوء و یاقوت شود چون تو بمن

کی ز نم دست دگر باره در آن زلف سیاه
بشوم دست بدان زلف ز نم کامد گاه
وی صنم چند کشم در غم هجران تو آه
چند دارم ز پی رقعۀ تو چشم براه
هست همواره ترا ناب در آن زلف دوتاه
تاب در زلف بمن درگذری ماه بماء
با کلاه و کمر از دور کنی ژرف نگاه



بامدادان راست گو تا رخ کرا آراستی
گر نه آشوب مرا برخستی از خواب خوش
من ز یزدان دوش دیدارت بحاجت خواستم
بی مشاطه آینه بنهادی اندر پیش روی
پیشه کردی بامدادان ساحری و دلبری
ای مه ناکاسته تا نور بهزایی همی
من همه مهر تو جستم تو جفای من مجوی

وز خمار و خواب دوشینه کجا برخاستی
زلف جان آشوب پس برگل چرا پیراستی
تو چرا امروز آشوب دل من خواستی
خویشتن را چون عروس جلوگی آراستی
دلبری در جیب داری ساحری در آستی
ماه و مهر تو نگیرد در دل من کاستی
با تو کردم راستی با من مکن ناراستی



آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی
هرکجا خواهم که دریابم سبک دیدار او
ابر دیدستی که باران بارد اندر نوبهار

عیش او برچهره من زعفران کارد همی
باز یابم زو که با من سرگران دارد همی
دیده من خون دل را همچنان باردهمی

خار هجرانش مرا در دیدگان خارد همی
روزگار و کار من در وصل او آمد بسر

تا گل وصلش فرو پژمرده در باغ دلم
روزگار و کار من در وصل او آمد بسر

چگلی وار سر زلف بیپراسته‌ای
گرنه آشوب و بلای دل من خواسته‌ای
که سمن برگ بشمشاد بیپراسته‌ای
خوشر از عمر گرنامه‌ی و از خاسته‌ای
بامدادان مگر از خانه مرا خواسته‌ای

ختنی وار رخ خوب بیپراسته‌ای
این همه صنعت و آرایش و پیرایش چیست
باغبانی ز که آموخته‌ای جان پدر
گر بود خواسته و عمر گرنامه‌ی و خوش
همه قصد تو بتاراج دل و جان منست

یا نبفشه است که برطرف چمن ریخته‌ای
پرده کفر ز اسلام در آویخته‌ای
این چه رنگست که امروز برآمیخته‌ای
خاک بر روی همه خسته دلان بیخته‌ای
روی بنموده و دل برده و بگریخته‌ای
این خصومت که تو امسال برانگیخته‌ای

سنبلست آنکه تو ار لاله برانگیخته‌ای
یابر آن عزم که اسلام مرا کفر کنی
ای برآمیخته هر روز یکی رنگ دگر
تا که بر لعل و شکر بیخته‌ای گرد عبیر
چه بلایی تو که از بهر تبه کردن دل
نه همانا که بصد سال توانند نشاند

لب من بربل آن خوش پسرآید روزی
که مرا زو بسلامت خبر آید روزی
آه اگر ضربت او کارگر آید روزی
آخر این قاله نزدیکتر آید روزی
گر نگارم ز سر کوی درآید روزی
نامم از نامه اقبال برآید روزی
نجم بگریخته از در بدر آید روزی
تخم دولت چو بکاری ببر آید روزی
گرچه بسیار بپاید بسر آید روزی

برمن این رنج و غم آخر پسرآید روزی
گرچه دورم ز بر یار بدان خرسندم
ضربت هجر همی خسته کند جان مرا
هرشب قافله وصل ز من دور ترست
ماه اقبال برآید ز سر کوه مراد
آسمان گر نکشیدست قلم بر نامم
راه برتافته از ره بره آید وقتی
دولت نیک مرا کشت بسی تخم امید
درجهان دل نتوان بست که نیک و بد هم

بار غم و رنج او بر من نه گرانستی
از خلق جهان رازم همواره نهانستی
گردوست بکوی من که گذرانستی

گر یار نگارینم در من نگرانستی
ور غمزه غمازش رازش نگشادستی
گویی چو بهشتی آراسته و خرم

تا بر سر او چشم یاقوت نشانستی
تا بزم من از رویش چون لاله ستانستی
گر مه نگرفتستی آن خط نه چنانستی

ای کاش که قوت من بودی زد و یاقوتش
ای کاش که از بزم غایب نشدی هرگز
رخسار چو ماه او بگرفت ز خط هاله

پسندیده ترکی و شایسته یاری
تو این هر دویی پس چرا آشکاری
تو در بحر چون لؤلؤ شاهواری
چو تو لشکر هجر بر من گماری
منم بی دل و جان که تو هر دوداری

نگارا تو دلبد و زیبا نگاری
نبودست حور و پری آشکارا
ز عشق تو بحر محیطست چشم
بشب دیده بر ماه و پروین گمارم
دوجان و دودل داری و چون دل و جان

دلهای مسلمانان بر بوده بیازی
تا سست کند قاعده ملت تازی
در عشق همان توبه شد امروز مجازی
هرچند که هرگز نکند بنده نوازی
کاندر صف شمشیر زنان حیدر غازی
گردان شده چون دف بکف حیدر رازی

کافر بچه‌ای سنگدل آورده غازی
شد در صفت حیلت بازی دل او سخت
هر توبه که دیدیم در اسلام حقیقیست
سوگند خورم کز دل و جان بنده اویم
اندر صف خوبان پری چهره چنانست
مسکین دل من هست همیشه بکف او

وان یار زیبایی چون حور جانستی
گویی که دو جادو را آهنگ بجانستی
شوریده شدی عالم خورشید نهانستی
گر راه وصال او بر خلق بیانستی
راهش نشدی پنهان عیش نه عیانستی
دایم رقم دولت سروی و بنانستی (کذا)
که را بجهان اندر چون موی میانستی

آن روی به نیکویی خورشید جهانستی
خونخواره دو چشم او چون در نگرد شاید
گر راز دو زلفینش ایام بدانستی
کافر بشدی موء من موء من بشدی مرتد
ورقصر رومی را زُتار رفیقستی (کذا)
ور نعره مستان را در هجر خطر بودی
گرزخم فراق او بر کوه گذر کردی

آن ازین دلبران زیبا روی
قد ایشان چو سرو بر لب جوی
چون گل و چون سمن بروی و بوی
گاه زن را جدا کنند از شوی

آه ازین کودکان مشکین موی
رخ ایشان چو لاله بر سر کوه
عالم از رنگ و بویشان چو نگار
گاه تن را جدا کنند از جان

دل مسکین من چو گردان گوی
هریکی را هزار بر سر کوی
در غزلشان همی شکافم موی

زلف ایشان بسان چوگانست
چون من مستمند مسکین دل
گرچه در عشقشان چو موی شدم

شادی کن که مرا با غم و فریاد کنی
پس دل خویش چو ناتافته پولاد کنی
که تو از دیده من دجله بغداد کنی
که مرا بیهده بفروشی و آزاد کنی
بنده تر گردم و عاشقتر اگر داد کنی

دوست دارم که برآشوبی و بیداد کنی
ز آتش عشق چو پولاد بتابی دل من
بتو ای طرفه بغداد نه زان دادم دل
بنده روی چو ماهت نه از آن شرط شدم
بنده روی توام عاشق بیداد توام

بر سر سرو روان شمس و قمر دارد همی
تا دل و جان مرا زیر و زبر دارد همی
وین عجب بنگر که زهر اندر شکر دارد همی
تا نقاب از آیت و الفجر بردارد همی
لب از آتش خشک و چشم از آب تر دارد همی
اشک من چون سیم و رخسارم چو زر دارد همی

آن صنم کاندردو لب تنک شکر دارد همی
حلقه های زلف او عمدا کند زیر و زبر
تلخ گفتارست و شیرین لب نگارین روی من
آیت و اللیل برخواند همی شمس الضحاش
آتش عشقش ببردست آب رویم تا مرا
گر نخواهد تا غنی گردد ز سیم و زر چرا

ور هر دو بخواهی بتو بخشم بزمانی
تیمار دلی باشد و اندیشه جانی
آن غالیه دانست همانا نه دهانی
آن سیمین کلکست همانا نه میانی
من بنده ام از کلکی و از غالیه دانی
بر لاله ستان تو کند مشک فشانی
حقا که چنینست و درین نیست گمانی

ای ترک ز بهر تو دلی دارم و جانی
با چون تو بتی زشت بود گر چو منی را
از کوچکی ای بت که دهان داری گفتم
وز لاغری ای بت که دهان داری گویم
نه نه که به آن سان که میان و دهن تست
باد آید و از حلقه زلفین تو هر شب
شادند همه شهر بدیدار تو امروز

قطعات

مسخرست سخن چون پری سلیمان را
ز کارگاه سخن بارگاه سلطان را
همه سلامت و سعدست سعد سلمان را
که او دلیل بزرگیست فضل یزدان را

از بلا و محنت ایام برهانی مرا
گرکس دیگر نمی‌داند همی دانی مرا
در بر تخته نشانی و پدر خوانی مرا

شخص او قبله قبول شرف و تمکین را
بکف پای بزرگی سر علیین را
تازه کردست کنون قاعدهء پیشین را
دیده در صدر خداوند معین الدین را
تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

شکر کرد و بفخر سر بفراشت
رفت و پیکان بسینه درگذاشت
سینه تا کی نگاه خواهد داشت

خواجه مسعود سعد را بنواخت

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
نسیج و حده که نوحه‌ای دهد هرروز
ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
اگر دلیل بزرگیست فضل پس نه عجب

ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا
حق خدمت دارم اندر دولت تو سالها
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش

این منم آمده نزدیک کریمی که شدست
وین منم دست بمن داده بزرگی که سپرد
وین منم یافته اقبال وزیری که ز عدل
وین منم از پس سی سال بکام دل خویش
باد در صدر معالیش همه ساله بقا

تیر شه را بنظم بستودم
آمد و بوسه داد سینه من
من ندانم که این ودیعت را

شاه بهرامشاه بن مسعود

از کرم حق شعر او بگزارد
کز سواران فضل بهتر از او
زرّ کانی بیافت وقت سخن
در سخن زر چو او که داند یافت
تا معزی قصایدش بشنید

جهاندار شد صدر دین در وزارت
ز جد و پدر یادگارند هر دو

زان خط تو که همی بردم از عارض تو
عارض نازک تو بر صفت گل تازه است
گر دلم بر رخ تو شیفته و فتنه شدست
ای پسر گر خط مشکینت چنین خواهد بود
بسر کار تو هر چند که در می نگرم

نه بس بود که در غزل یار و در مدیح
معشوق سازگار بیاید گه غزل

ای وزیری که همت تو همی
شرم دارد زمانه با چو تویی
گر سر از خاک بر کند حاتم

شاهای قیاس بخت خود از آفتاب گیر
کاوس وار تاختنی کن سوی ختن
آباد کرده ای همه عالم بعدل خویش
چون بنگری بطالع خویش و دعا کنی
که اسب تاز و گاه نشاط شراب کن

ای روزگار خورده کم روزگار گیر

وز خرد قدر فضل او بشناخت
کس بچوگان فضل گوی نباخت
زرّ طبعی که در سخن بگداخت
در سخن در چو او که یارد ساخت
دل ز بیپوده ها همه پرداخت

سپهدار شد شمس دین در امارت
یکی در امارت یکی در وزارت

کس نگوید که جمال تو دگر خواهد شد
زینت تازه گلت سنبل تر خواهد شد
بر خط فتنه تر و شیفته تر خواهد شد
نه بر آنم که مرا با تو بسر خواهد شد
دل و دینم بسر و کار تو در خواهد شد

طبعی بود لطیف و زبانی بود فصیح
ممدوح مال بخش بیاید گه مدیح

عدم سائلان وجود کند
که ز حاتم حدیث جود کند
خاک پای ترا سجود کند

عالم بتیغ دولت رای صواب گیر
صد گنج چون خزانه افراسیاب گیر
از تیغ خویش خانه اعدا خراب گیر
طالع خجسته گیر و دعا مستجاب گیر
که گوی باز و گاه بکف بر شراب گیر

بیغوله را ز تیر حوادث حصار گیر

اندیشه کن ز راه و شدن را شمار گیر
بگریز و از میان خصومت کنار گیر
در کنج خانه‌ای به قناعت قرار گیر
از فخر ملک و نعمت او اعتبار گیر

کنون علیست مشیر و محمدست وزیر
که از دعای محمد علی بروز غدیر

چنان کاندَر نماز الله اکبر
وزو ما را نه نفعستی و نه ضرر
که با دریا کنیم او را برابر
وگر کشور بپیماید مکر
ز جاهش کمتر آید هفت کشور
عدو چون از وفاق او کشد سر
حرامست آن عدو را شیر مادر
توانگر شته‌اند از زرّ و گوهر
سرشک و چهره همچون گوهر و زر
و با راضی بدادت ملک و لشکر
جمال نسل خویشی تا بمحشر
سپهری را همی بیند مصور
ملک خواند ترا بیر دلاور
نکوشد با درختان باد صرصر
بهر وقتی چه گردون و چه اختر
که در عالم نباشد چون تو دیگر
ندیدم بهتر از تو هیچ مهتر
کنم شکر ترا آغاز دفتر
همه شایسته و زیبا در خور
بود بر گردن ایام زیور
چنانچون بی‌فلک خورشید از هر

یک ره که در سرای سپنجی نشسته‌ای
اکنون که کارهای جهان با خصومتست
پیشی مجوی برکس و پیشی طلب مکن
غره مشو بنعمت و دل در جهان میند

امام بود محمد علی خلیفه‌ء او
علی ز مهر محمد همی چنان نازد

بیاید نام او در مخلص شعر
نه دنیا بهر ما نفعست و ضررست
بدین معنی خرد نپسندد از ما
اگر گردون بپیماید مثنی
ز قدرش کمتر آید هفت گردون
ولی چون در وثاق او نهد پای
حلالست آن ولیرا خون انگور
اگر در دولت او دوستانش
حسودش هم توانگر شد که دارد
ایا شاکر ز عدلت شاه و دستور
چراغ اصل خویشی تا به آدم
کسی کاندَر شخص تو ببیند
فلک خواند ترا ابر گهربار
برزم اندر چنان کوشی که هرگز
اگر ناطق شوندی همچو مردم
دهندی اختر و گردون گواهی
اگر چه مهتران بسیار دیدم
چو بر دفتر نویسم شکر این قوم
بپیوستند بس عقد مدیحت
که پیوندد چنین عقدی که تا حشر
همی تابی عرض جوهر نباشد

امارت چون فلک باد و تو خورشید
ز نور رای تو دولت مزین
سرایت چون بهشت و بندگان

ریاست چون عرض باد و تو جوهر
ز بوی خلق تو دنیا معطر
چو حروالعین دمی چون آب کوثر

دریاست خاطر من و گوهر درو سخن
شعری که خاطر من بمعانی پیرو
در نقد و در شناختن شعرهای خویش
تا هست در زمانه فانی بلند و پست
بادی بلند و دشمن تو باد سرنگون
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتاء
جهان گشاده ثنای ترا چو شیر دهان
غبار موکب تو کرده چشم گردون کور
فکند رمح تو هر ساعتی از آن مردم
هزار جوشن و تن در میانه جوشن

در مجلس شریف تو گوهر کنم نثار
باشد یکی طویله پر از درّ شاهوار
بر همت و کفایت تو کردم اختصار
تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی عزیز و حاسد تو باد خاکسار
توفیق رهنمای تو فی اللیل و النهار
زمانه بسته رضای ترا چو تیر کمر
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر
ربود تیغ تو هر لحظه ای از آن لشکر
هزار مغفر و سر در میانه مغفر

عزیز کرد مرا در محل عز و قبول
چنان شنید ز من شعر کاحمد مختار
چو در ستایش او لفظ من مکرر شد
کجا ملول شود صاحبی که گاه سخن
ایا ستوده کریمی که فضل گویان را
کمال فضل تو داری و من بمجلس تو
اگر هزار زبانم بود بجای یکی
چو کرد طبع لطیف قبول شعر مرا
تو پشت آل بتولی و هست نایب من

ظہیر دولت شاه و شہاب دین رسول
شنید وحی ز روح الامین بوقت نزول
لطف نمود وز تکرار من نگشت ملول
بود ز خاطر او نفع را فروع و اصول
ز شکر مکرمت تست فصلها ز فصول
چو فضل خویش نمایم بود کمال فضول
ستایش تو یکی از هزار کیف اقول
سزد که رای شریف دهد نشان قبول
مجلس تو خداوند شمع آل بتول

چو بنوشت بر لوح نام ترا
همی گفت زین پس ندانم نوشت

فرو ایستاد از نوشتن قلم
چو جزوی و کلی نوشتم بهم

تا هست تیغ کلها در برق و رعد نیسان
تا هست سوز دلها در زلف و جعد جانان

تا با فساد باشد همواره کون عالم
تا با وعید باشد پیوسته وعد یزدان
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

صدر دین را ملک العرش گزید از وزرا
همچنان چون وزرا از همه خلق جهان
وزرا از همگان چون رمضان اندر سال
صدر دین از وزرا چون شب قدر از رمضان

از سروران یاستان وز مهتران عصر ما
کردند نازش چار قوم از چار تن تا روز دین
ایرانیان از رستم و عباسیان از معتصم
سلجوقیان از سنجر و اسحاقیان از صدر دین

موی سیاه من بجوانی چو مشک بود
کافور شد به پیری مشک سیاه من
آورد روزگار ز پیری اثر پدید
بر روی پژمریده و پشت دوتاه من
هرگه که من بسجده نهم روی برزمین
از دیدگان پر آب شد سجده گاه من
یارب اگر چه هست فراوان مرا گناه
آمرزش تو بیشترست از گناه من

چون مشک سیه بود مرا هردو بناگوش
کافور شد از پیری مشک سیه من
هر چند که بسیار گنه دارم یارب
آمرزش تو بیشترست از گنه من

بپار فاخته مهرا شراب غالیه بوی
که خاک غالیه رنگست و روز فاخته گون
تو با کرشمه طاوس پیش من بخرام
اگر ز سرما طاوس شد ز باغ برون
چنانکه باز نشمین گرفت بر سر کوه
بگیر بازی کز حلق او برآید خون
از آن کفی که چو موی حواصل آمد گرم
فدح بده که جهان پر حواصلست کنون
برفت بلبل و ما را ز رفتنش چه زیان
که بلبلست شناگوی شاه روز افزون

بخور ای سیدی بشادی و ناز
هر کجا نعمتی بچنگ آری
چرخ در بردنش شتاب کند
گر تو در خوردنش درنگ آری

فخر کردی که نسب داری از آباء کرام
همه مشهور بحدود و کرم و آزادی
راست گفتی پدرانم همه نیکان بودند
بد تو بودی بحقیقت که از ایشان زادی

در ملک بشاهی ز همه شاهان فردی
وانجا که صف رزم بود مرد نبردی
کز هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هرکار که آن هر سه نکردند تو کردی
در جان تو افزود هر آن باد که خوردی
خواهم که بمانی و ازین حال نگردی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی
آنجا که می و نرم بود اصل نشاطی
جان پدر و جان برادر بتو شادست
هر رزم که آن هر سه نجستند تو جستی
در ملک تو افزود هر آن مال که دادی
تا دیر بماد فلک و زود بگردد

لشکر شکن و ملک ده و ملک ستانی
باران سپه و ابر کف و برق سنانی
تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون ابر و هژبری و نه اینی و نه آنی
چندین سخن نغز که داند که تو دانی
از تخت برانگیزی و بر تخت نشانی
با جام بیک لحظه گنجی بفشانی
آنها که برانی تو و آنها که بخوانی
چون خضر امیدست که جاوید بمانی

ای بار خدایی که خداوند جهانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری
فخرست بسلطانی تو پیر و جوان را
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی
چندین سخن نغز که دارد که تو داری
شاهان جهان را بگه کین و گه مهر
با تیغ بیک ساعت ملکی بگشایی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم
در جام تو می بر صفت آب حیاتست

از سنگ و روی و آهن سدی نساختی
گر با تو در سخا و کرم گوی باختی
از خاک سم مرکب تو سر فراختی
امروز خلعت تو و نیکو نواختی
دو استر سبک رو و اسبی و ساختی

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو
پیش توپشت معن چو چوگان شدی ز شرم
ور دست تو بدیدی محمود زابلی
من بنده از سخاوت وجود تو یافتم
رومی و اطلس و قصب و بدره‌های زر

کرد پر گوهر دهانم پادشاه گوهری
چون ببارید از زبانم پیش او در دری
او مرا این هر سه بخشید و جواهر بر سری
در وثاقم جامه رومی و زر جعفری
زینبی و عسجدی و فرخی و عنصری

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری
دست رادش در دهانم در دریایی نهاد
پادشاه بخشد بشاعر زر و دیبا و قصب
در کنارم در و فیروزه است و لعل از جود او
هرگز از محمود غازی ای عطا کی یافتند

گر زند از جود محمودی بگیتی داستان گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

چشم فلک پیر ندیدست جوانی
جود تو مرا کرد توانگر بزمانی
از روشنی اندر شب تاریک نشانی
در اول شب بود کلیمی و شبانی
گر بر تن من گردد هر موی زبانی
کز بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه عطا بخش که بخشنده تراز تو
درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز
شد قصه من قصه موسی که همی جست
در آخر شب گشت کلیمی و رسولی
من شکر تو گفتن نتوانم به تمامی
همواره مدیح تو سگالم بدل و جان

که از منقار او شد ملک فرنی
که این خورشید تابنده است یا نی

همای کلک تو مرغیست لاغر
هر آنکس کو ترا بیند بپرسد

خجسته دولت و پیروز اخترم کردی
چو بخت خویش بر اعدا مظفرم کردی
بمال با همه میران برابرم کردی
که تو باحسان حسان دیگرم کردی

بسعی همت خویش ای اجل موءید دین
چو رای خویش بیفروختی ضمیر مرا
بجاه بر همه صدران تقدم دادی
ترا ستایم همچون رسول را حسان

دل و دیده و عمر و جان و جوانی
مرا مرگ باشد چنان زندگانی
که طاقت نمی دارم از ناتوانی

مرا از پی خدمت شاه باید
هر آن زندگانی که بی شه گذارم
ولیکن مرا شاه معذور دارد

رباعیات

وز ماه تراست تا بماه‌ی ملکا
آن باد و چنان باد که خواهی ملکا

وز بخت بفرخی جوابست ترا
از خاکی و نور آفتابست ترا

وین فرّ و جمال عالم آرای ترا
تا سجده برد خاک کف پای ترا

گر چشم رسانید رخ نیکو را
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

تشویر دهد لب تو خوزستان را
از بهر تو کرد قبله ترکستان را

ور سجده برد روی دلارای ترا
جان در تن من خاک سزد پاس ترا

کم نیست شمار عشق در سر ما را
پیکان بدل دلست در بر ما را

بر خلق تراست پادشاهی ملکا
دور فلک و حکم الهی ملکا

شاهها همه تدبیر صوابست ترا
آتش تیغی و نفع آبست ترا

خورشید چو بیند ای ملک رای ترا
جوینده شود بزمگه و جای ترا

شاهها ادبی کن فلک بد خو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن

بیقد رکند رخ تو لالستان را
آن کس که ترا قبله ترکستان را

خورشید فلک سجده برد رای ترا
من خود چه کنم که جان کنم جای ترا

گر سینه بخت شاه سنجر ما را
گر دل بر بود یار دلبر ما را

مهرست ظفر نگین فرمان ترا
خاکست ستاره صحن میدان ترا

ای تاخته از جهان جهانانرا
ای وارث نامدار سلطانان را

در زلف تو آویخته دلندی ما
در دل دارم که بندگیهاست کنم

جاوید شها عز و شرف باد ترا
از تاجوران هزار صف باد ترا

ای شاه چو بیند آسمان رای ترا
احسنت زند طلعت زیبای ترا

ای جام تو آب و آتش ناب شراب
گه آتش را کنی تو از آب نقاب

یازنده تر از روز شماری ای شب
از روز همی یاد نداری ای شب

تا شاه نشاط دجله کردست امشب
دریاست شه پاکدل پاک نسب

رخشنده چو مهرست ضمیری که تراست
فرمانده خلقت مشیری که تراست

گر خصم نخواست از حسد کار تورا
تراست

سیدست بهشت دام احسان ترا
گویست زمانه خم چوگان ترا

برهم زده ملک و خانه خانان را
فخرست بتو جمله مسلمانان را

پیش خردت خیره خردمندی ما
تا خود چه کنی تو از خداوندی ما

تبغ و قلم و جام بکف باد ترا
صد شاه خلیفه خلف باد ترا

وین طبع لطیف رامش افزای ترا
خواهد که شود خاک کف پای ترا

ای خون عدو زاتش شمشیر تو آب
گه بفروزی ز روی آب آتش ناب

تاریکتر از زلف نگاری ای شب
گویی که سپیده دم نداری ای شب

اندر دل بندگان فزودست طرب
دریا بمیان دجله در هست عجب

علی چو سپهرست سریری که تراست
مخدوم جهانست وزیری که تراست

ایزد ملکا هر آنچه او خواست نخواست

امروز که راست این ساعات که تراست

علم تو ز علم خضر و آصف بیشتر
از صاعقه شمشیر ترا تف بیشتر

با لشکر عشق تو مباحات خوشست
شطرنج که در عشق تو بازیم همی

ای یار چو روزگار یار من و تست
این باده که اندوه گسار من و تست

گر نور مه و روشنی شمع تراست
گر شمع تویی مرا چرا باید سوخت

ای راحت جان ما ز دو مرجانت
ما را که جراحست بر سینه و دل

بر خاک سر کوی تو ای عشق پرست
چون من بسر کوی تو صد عاشق هست

بیدادی و فتنه در جهان آیین نیست
گل هست بباغ ملک اگر نسرین نیست

شاهها اثر صبح کاری عجبت
باده بهمه وقت طرب را سببت

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
حمله سبک آری و گران داری لخت

اقبال فزون گشته و خصمان کم و کاست

حلم تو ز حلم معن و احنف بیشتر
وز مورچه ترکان ترا صف بیشتر

با حلقهء زلف تو مناجات خوشست
ما برد نخواهیم که شهامت خوشست

بس کس که حسود روزگار من و تست
برگیر و بیا که کار کار من و تست

پس سوزش و کاهش من از بهر چراست
ور ماه تویی مرا چرا باید کاست

رنج دل ما ز چشم پر دستانت
بر سینه ز تیر و بر دل از پیکانست

تنها نه منم فتاده شوریده و مست
از پای بیفتاده و جان بر کف دست

شادند جهانیان و کس غمگین نیست
رکن الدین هست اگر معزالدین نیست

نازد بصبح هر که شادی طلبست
لیکن بصبح کیمیای طربست

ستست عدو تا تو کمان داری سخت
پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

خرم بتو میران و سپاه پدرت
اندی که تویی بجایگاه پدرت

ای داده بتو خدای جاه پدرت
گر بی پدرت. بماند گاه پدرت

آرام و قرار از دل شوریده برفت
از دل برود هر آنچه از دیده برفت

تا از برم آن یار پسندیده برفت
خون دلم از دیده رواست از آنک

وز عهد شب وصال تو روزی نیست
چون هیچ ترا عادت دلسوزی نیست

درعشق توام امید بهروزی نیست
از آتش تو دلم چرا می سوزد

خواهد که بجای می بود در جامت
آید بزمین و اوفتد در دامت

گر یابد زهر آگهی از نامت
گر ماه ز چرخ بشنود پیغامت

باران صفتی و هفت کشور صف تست
دریا کفی و همه جهان در کف تست

آتش تیغی و تا بمحشر تف تست
جم دولتی و قام دین آصف تست

شمشیر ترا ظفر در آغوش گرفت
ادبار مخالف ترا گوش گرفت

ای شاه فلک یاد ترا نوش گرفت
اقبال ترا غاشیه بر دوش گرفت

وان بحر که خلق در نوالش غرقست
طبع و دل و همت رئیس الشرقست

آن ابر که خاطرش بجای برقست
وان شمس که تاج دولتش بر فرقست

دادار جز آن خواست که بدخواه توخواست
کارت همه معجزات را ماند راست

شاهها همه آشوب ز بدخواه تو خاست
تبری ملوک بی وحی تراست

داند به یقین که خوب و در خوردادست
شک نیست که حق بدست حقور دادست

دولت که همه جهان بسنجر دادست
سنجر که وزارت به مظفر دست

فرمان تو بر تن و دل و جان منست
من زان توام همه جان زان منست

هر چند که بر زمانه فرمان منست
سلطان منم و عشق تو سلطان منست

ای شاه بدولت از جهان بهر تراست
سلطانی عصر و شاهی دهر تراست

تا شاه گشاده دست بر تخت نشست
دستور بدستوری شاه اندر دست

تا دین باشد بجز یکی یزادن نیست
برهر دو برون از آن و زین فرمان نیست

نور ملک ای ملک بنام تو درست
کان ظفر ای ملک بکام تو درست

آن کس که چراغ مهر تو در بریافت
وان کس که خیال کین تو در سر یافت

کوه از صفت ترکان ملک گردد پست
در مجلس و میدان شه حور پرست

در راه نسا ای ملک پاک سرشت
دوزخ دره‌ای گذاشتم ناخوش و زشت

این ابر که در شاهوار آوردست
آورده نثار مهرگانی هر کس

ای شاه زمانه بخت پیروز تراست
شمشیر ظفر ساز عدو سوز تراست

دولت که ترا داد بمن زایل نیست

بر جان و تن مخالفان قهر تراست
با این همه فتح ماورالنهر تراست

دست همه بیدادگران سخت بیست
از پای فتاده را همی گیرد دست

تا ملک بود بجز یکی سلطان نیست
آن می این نیست هرگز این می آن نیست

دور فلک ای ملک بدام تو درست
جان طرب ای ملک بجام تو درست

در خاک بفر دولت تو زر یافت
در آب ز روی خویش نیلوفر یافت

زیشان بهنر یکی از خصمان شصت
دارند نهاده جام و جان بر کف دست

جز سنگ ندیدم بدل سبزه و کشت
چون پیش تو آمدم رسیدم به بهشت

بر شادی جشن شهریار آوردست
او نیز چو دیگران نثار آوردست

اندیشه و رای عالم افروز تراست
ز انطاکیه تا کشغر امروز تراست

وین دل که مرا داد بتو غافل نیست

بی‌دولت و دل مراد کس حاصل نیست

از دولت و دل هرچه رود باطل نیست

عالم شده روشن از دل روشن تست
صید ملک الموت سر دشمن تست

ای شاه دل روشن تو جوشن تست
پریدن جبریل به پیرامن تست

وانجا که حقیقتست درگاه یکیست
بسیار ملک هست ملک‌شاه یکیست

مخلوق فراوانست الله یکیست
هستند ستارگان بسی ماه یکیست

در همت تو هزار معراج آید
چون کعبه بود که پیش حجاج آید

از درگاه تو ملوک را تاج آید
توقع تو چون بدست محتاج آید

تا با تو بچود (خویش) پهلوی ساید
در جنب دل تو قطره‌ای ننماید

دجله ملکا زمان زمان بفرزاید
چون دجله هزار اگر ترا پیش آید

وز دولت تو رسیده بر گردون گرد
ایزد بتو مر این جهان میمون کرد

ای از همه خسروان چو افریدون فرد
ای گشته بدولت تو روز افزون مرد

تا خصم ز باد حمله در خاک افتاد
دو دیده پر آب روی بر خاک نهاد

از تیغ چو آب تو برزم آتش زاد
از بیم دلش پر آتش و سر پر باد

کاواز سرود و رود در گوشم بود
مهتاب نبود و مه در آغوشم بود

از عمر شبی بکام دل دوشم بود
بگذشته و بامداد فرموشم بود

وان طبع لطیف حکمت آرای نماند
تا جای غم تو گشت بر جای نماند

در عشق تو ای صنم مرا رای نماند
بر جای همی بود دلم بی غم تو

جانها همه از طبع تو آمیخته باد
آن شور ز جعد زلفت انگیخته باد

دلها همه در زلف تو آویخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ

چون باز خیال تو پر و بال زند
آنکس که نه از وصال تو نال زند

در عشق تو زیر و بم هم آواز منند
خاموشی و صبر خازن راز منند

خرگه زند و کار کسی نگشاید
گر دود بمطبخش درآید شاید

هرگز دل تو بهیچکس شاد مباد
تا عشق ترا دلم عمارت نکند

هر شب که رهی فال ز روی تو زند
هر نعره که پاسبان کوی تو زند

با کم زمینی پای تو اندر گل باد
گر دل پس از این هوای تو خواهد جست

عشقت صنما بروی زردم دارد
این خود صنما قاعدهء بخت منست

چون رخ بگشاد آن نگار دلبنده
احسنت زند ستاره از چرخ بلند

هر شب که وصال یار دلبر باشد
وان شب که فراق آن سمن بر باد شد

شاهها چو دلت در صف تدبیر آید
تیغ تو جهان گرفت آری شک نیست

در جان رهی عشق تو چنگال زند
شاید که ز چشم خویش قیقال زند

اندیشه و باد سرد دمساز منند
رنگ رخ و آب دیده غماز منند

مطبخ زند و نان بکسی ننماید
کز مطبخ او دود همی برناید

وز بند تو بندهء تو آزاد مباد
ویران شدهء عشق تو آباد مباد

مرغی شود و بال بسوی تو زند
گویی که ز جان مهر جوی تو زند

با به ز تویی مراد من حاصل باد
لعنت ز خدای بر من و بر دل باد

وز کام و هوای خویش فردم دارد
با هر که وفا کنم بدردم دارد

جای صلوات باشد و جای سپند
آن مادر را که چون تو زاید فرزند

شب زورق و ماه باد صرصر باشد
شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

او را مدد از عالم تقدیر آید
آنها که تو برکشی جهانگیر آید

ایزد که بنای دولت عالی کرد
گر خصم نکرد دل ز کینت خالی

جانی که ز مهر تست نقصان نبرد
هرکس که ترا بطوع فرمان نبرد

چون شاه جهان کمان کشیدن گیرد
هر تیر کز آن کمان پریدن گیرد

چون شاه سوی تخت سرافراز آمد
آن روز ز تخت شاهی آواز آمد

ایزد ملکا سعادت جم بتو داد
چون تاج و سریر و تیغ و خاتم بتو داد

ای شاه زمین فلک سریر تو سزد
خورشید نگویم که دبیر تو سزد

سلطان علم عدل بهر عالم زد
هر دم ز قیاس عیسی مریم زد

چون شاه سرای پرده بر هامون زد
چون بارهء تازی از میان بیرون زد

تا دولت تو بگرد گردون گردد
ور با تو ستاره‌ای دگرگون گردد

تا فتح تو تاریخ مسلمانسی شد

نگذاشت که خصم با تو محتالی کرد
اندیشهء تو جهان ازو خالی کرد

دردی که ز کین تست درمان نبرد
گر عالم جان شود ز تو جان نبرد

پیروزی از آسمان رسیدن گیرد
صبحی دگر از ظفر دمیدن گیرد

پیرامن او بخت به پرواز آمد
کامروز مسیح از آسمان باز آمد

ملک همه شاهان مقدم بتو داد
شاهی بتو ختم کرد و عالم بتو داد

مربخ بجدی پر تیر تو سزد
یکنقطه ز تو تیغ وزیر تو سزد (کذا)

در کشور روم عالمی بر هم زد
نگذاشت که نیز هیچ کافر دم زد

از دجله و نیل خیمه تا جیحون زد
گیمخت زمین ز گرد بر گردون زد

گردون همه بر فال همایون گردد
تیره شود و ز چرخ بیرون گردد

پیروزی تو اصل جهانبانی شد

از بیم تو چشم خانیان خانی شد

تا خان ز سیاست تو زندانی شد

توقع تو اعتصم بالله نکرد
ایزد بقلط ترا شهنشاه نکرد

تا عصمت ایزدت نکوخواه نکرد
هرگز ستمی بر دل تو راه نکرد

نصرت همه در شتاب و جنگ تو بود
دشمن چو کبوتری بچنگ تو بود

حیرت همه در درنگ و سنگ تو بود
تا پیر عقاب بر خدنگ تو بود

وز قدرت و قدر دست بر ماه کنند
آخر همه خطبه بر ملکشاه کنند

گر بر فلک از تاجوران راه کنند
ور دست فلک ز دهر کوتاه کنند

گویی که ز گردون اثیر اندازد
گویی که ز چنبران وزیر اندازد (کذا)

هر تیر که شاه تیر گیر اندازد
دشمن ز نهیب او چو تیر اندازد

بردند گمان که با ملک همدستند
وز شرم ملک تیر و کمان بشکستند

تیراندازان همه گرو در بستند
آخر همه عاجز و خجل بنشستند

در عادت تو جز هنر و داد مباد
هر کو بتو شادی نکند شاد مباد

گیتی ملکا جز بتو آباد مباد
خصم تو ز بند محنت آزاد مباد

هر خصم که هست جز بدام تو مباد
هر خطبه که هست جز بنام تو مباد

هر کار که هست جز بکام تو مباد
هر شاه که هست جز غلام تو مباد

ملت همه ساله بی جمال تو مباد
خورشید جهان تویی زوال تو مباد

دولت همه ساله بی جلال تو مباد
عالم همه ساله بی کمال تو مباد

دایم همه را همچو مگس می رانند
کز چشم چو سیمرغ همی پنهانند

خصمان ملک چو جغد در ویرانند
خود را چو همای از چه قبل می دانند

حور شبه زلف و دیو آهن پوشند
حورند چو پیش تخت شه می نوشند

ترکان ملک با خرد و باهوشند
دیوند چو روز رزم جان را کوشند

بنگر که بعاقبت ز محنت چون شد
در زیر زمین نهفته چون قارون شد

گر نعمت دشمنت ز حد بیرون شد
از قارون گر بمال و گنج افزون شد

تا دهر بود بقای اقبال تو باد
بدخواه تو جان و خان و مان داده بباد

خالق همه اقبال خلائق بتو داد
تو باده بدست همچنین با دل شاد

شش پنج بگاه ماندن نبرد زدند
با دولت تو بر آهن سرد زدند

خصمان تو لاف سپر زرد زدند
گر سرد سخن شدند و مرد زدند

از رنج خمار گشت با ناله و درد
شد عاقبت کار بحال سگ زرد

ای صدر جهان هر که می کین تو خورد
گر شیر سیه بود بهنگام نبرد

زان چشمه نور چشم بد دور بود
آن خسرو را که چون تو دستور بود

تا چند دل تو چشمه نور بود
ملک و سپه و خزینه معمور بود

کار تو نشاط و مجلس افروزی بود
هرج آن دگری خواست ترا روزی بود

هر بزم که کردی همه بهروزی بود
هر بزم که کردی همه پیروزی بود

فراش تو بود او همی گرد نشاند
آخر گهرش نماند و بی کار نماند

گر ابر بحد خویشتن را چو تو خواند
هر چند بسی گهر پراکند و فشانند

باغ ظفر و فتوح خرم بتو ماند
رفتند مخالفان و عالم بتو ماند

ای شاه بنای ملک محکم بتو ماند
شاهنشهی از نژاد آدم بتو ماند

کز دولت او جهان همی آراید
بندد کمر و همه جهان بگشاید

سلطان جهان بر کیارق باید
پس برناید تا هنرش بغزاید

ای ناصر دین ناصر تو یزدان باد
گردون به مراد رای تو گردان باد

ای شاه ترا ماه نگین خواهد بود
ملک تو ز روم تا به چین خواهد بود

هرکس که سزای افسر و گاه بود
در روی زمین اگر بسی شاه بود

از هیبت تو بروم کفار نماند
با عدل تو در زمانه تیمار نماند

چون آتش خاطر مرا شاه بدید
چون آب یکی دو بیتی از من بشنید

من با تو بتا نفس نمی‌یارم زد
جان می‌دهم و نفس نمی‌یارم زد

حوران سپاهت ای شه شیر شکر
آنست مرادشان که باشند مگر

هستند به بزمی ای شه شیر شکار
از بهر نشاط تو بروزی صد بار

دست ملک ملوک عالم سنجر
چون باد سخا کند برآن بحر گذر

هرگز نشوم من از بت و باده صبور

اقبال تو در تن سعادت جهان باد
وز گردش آن هر چه تو خواهی آن باد

زیر قدمت ملک زمین خواهد بود
ما فال زدیم و همچنین خواهد بود

خدمتگر این خدمت درگاه بود
شاه همه سنجر ملک‌شاه بود

وز نصرت تو بروم زنار نماند
با جود تو در خزانه دینار نماند

از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

در موکب تو جرس نمی‌یارم زد
دست از تو بهیچ کش نمی‌یارم زد

در آب روان همی نمایند صور
در خدمت مجلس تو استاده کمر

مرغان شبه تن و عقیقین منقار
آیند همی چو مطربان در گفتار

بحریست که در جهان چنان نیست دگر
موجش هنمه در باشد و آتش همه زر

کز بت همه راحتست و از باده سرور

پیروردهء آفتاب و برکردهء حور

از دست و کنار خویش کی دارم دور

می پیش من آوری که بستان و بخور
دسی بر دل نهاده دستی بر سر

چون بر دل و سر نهم دو دست ای دلبر
جانا ز کف تو چون ستانم ساغر

صد گور بیفکنی بیک بار بزور
گویند که کار تست افکندن گور

ای شاه کجا گرم کنی بارهء بور
گر بهمن و بهرام برآیند از گور

رای تو بصر بدیدهء دهر اندر
خاصه بدیار ماورالنهر اندر

ای دشمن تو بقبضهء قهر اندر
شکر تو فریضه است بهر شهر اندر

باز آمده سوی خانه با فتح و ظفر
افروخته روی ملک و افراخته سر

ای رفته ز خانه مدتی سوی سفر
هرگز سفری چنین که کردست دگر

شاید که شب و روز همین داری کار
خواهد که کند ستارگان بر تو نثار

شاها خردت هست بمی خوردن بار
می خوردن تو فلک چو بیند هر بار

از دولت برکیارقی سر بفراز
از وی همه برکیارق آید آواز

گر بخت بلند خواهی و عمر درار
گر کالبد ملوک جان یابد باز

ور داریم اندر آب چون نیلوفر
از شرم تو چون بfnشه بر نارم سر

چون نرگس اگر نهیم در خاکستر
ور بسپریم بیای همچون گل تر

چنانکه ملک سینهء من خست به تیر
از سینه و دل هر دو برون آمده گیر

خستی دل من بغمزه ای بدر منیر
در سینه و دل کنون دو پیکان دارم

دریاست ز اشک من همه راه دراز
زان دل که ز من ربوده ای کشتی ساز

از کوی تو تا کوی من ای شمع طراز
گر هست در آمدن به کشتیت نیاز

چون چشم تو بر دلم شود تیر انداز
کوته نکم دو دست از آن زلف دراز

شاهی که برزم کاویان داشت درفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش

دستور و شهنشه از جهان رایت خویش
بس دل که شدی ز مرگ شاهنشہ ریش

نشناخت ملک سعادت اختر خویش
بگماشت بلای تاج بر کشور خویش

از جور قد بلند و موی پستش
گریان به کلیسیا شوم بنشینم

در عشق تو بی‌روان نوان بودم دوش
مرغی که به تیغ نیم بسمل گردد

چشمی دارم ز اشک پیمانهء عشق
هر روز منم مقیم در خانهء عشق

تا دید زمانه در دلم غایت عشق
گر وحی ز آسمان گسسته نشدی

چون ابر کف تو بیند ای خسرو شرق
گردد خجل و شود به آب اندر غرق

ای کرده همه جهان ز ناپاکان پاک
ای خسرو پاک پیکر از گوهر خاک

زلف تو شود پیش دلم جوشن ساز
کو تیر بجوشن از دلم دارد باز

گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
پشتست دل خصم و خلاف تو درفش

بردند و مصیبتی نیامد زین بیش
گر گشتن دستور نبودی از پیش

در منقبت وزیر خدمتگر خویش
تا در سر تاج کرد آخر سر خویش

وز کافری نرگس بی می مستش
ناقوس به یک دست و بدستی دستش

آشفته دل و رمیده جان بودم دوش
دور از بر تو راست چنان بودم دوش

جانی دارم ز سوز پروانهء عشق
هشیار همه جهان و دیوانهء عشق

در پیش دلم همی کشد رایت عشق
درشان دل من آمدی آیت عشق

از تو نکند وجود تا دریا فرق
از رشک بگرید و برو خندد برق

هرگز نبود ترا ز ناپاکان پاک
ای گوهر پاک احسن الله جزاک

رای تو چو آفتاب در برج حمل
در دامن عمر او رسد دست اجل

ای تیغ تو با قوت مریخ و زحل
گر خصم تو بر چرخ گریزد بمثل

ساقی بنهاد بادهء مرجان رنگ
از ساقی باده خواه و از سقا چنگ

سقای ملک گرفت چنگ اندر چنگ
هنگام صبح ای ملک با فرهنگ

وز موکب وصل تو غباری رسدم
از دور نظارهء تو باری رسدم

از روضهء حسن تو نگاری رسدم
گیرم که به نزدیک تو بارم ندهند

که راه وثاق تو بیاموزندم
من سوخته‌ام چرا همی سوزندم

که دیده بدیدار تو بر دوزندم
تا چند کشند و چند افروزندم

در خون دل از غم تو آغشته شدم
تو زنده بمانیا که من کشته شدم

ای سیمبر از عشق تو در رشته شدم
در بادیهء فراق سرگشته شدم

پندی که خرد دهد من آن نپذیرم
صد چشمه و من ز تشنگی می‌میرم

هر شب ز غم تو دل ز جان برگیرم
تا روز نهد خیال تو در پیشم

وز چشم پر آب خواب غارت کردم
چندان که خیال تو زیادت کردم

هر شب غم تو بمه اشارت کردم
یک شب نگذارد که کنم دیده فراز

که ماه تمام باده نوشت خوانم
ارزان خر و رایگان فروشت خوانم

گر سرو بلند حله پوشت خوانم
ارزان بخری و رایگان بفروشی

رخساره ز رنج هر دو چون زر دارم
وین خستهء تیر شاه سنجر دارم

گرچه دل و سینه کان گوهر دارم
کان بستهء زلف ماه دلبر دارم

موزون نشمارم ارچه موزون گویم

مستم ملکا و هر چه اکنون گویم

با رطل گران شعر سبک چون گویم

گویى که ترا شعر سبک باید گفت

وی موی میان ز عشق مویت مویم
ور سرد شوم به پیش رویت رویم

ای گوی ز نخ سخن ز گویت گویم
گر آب شوم گذر بجویت جویم

پروین بود از غم تو آن شب یارم
یک نیمه همی ز چشم پروین بارم

ای یار شبی که بی رخت بگذارم
یک نیمه ز شب چشم بیروین دارم

در بیع و شری شدند و در سود و زیان
آن آب بدین سپرد و این خواب بدان

چشم من و چشم آن بت تنگ دهان
کردند یکی بیغ ز ما هر دو نهان

شیریست تنش بجمله چنگال و دهان
در ناخن سر گیرد و در دندان جان

تیغ ملک شرق خداوند جهان
چون ناخن او باز شود با دندان

بر کشور روم و چین گشایند کمین
این والی روم گردد آن شهنه چین

گر حاجب و چاوپ تو ای ناصردین
فغفور از آن بترسد و قیصر از این

کشته شدم و نداشتی ماتم من
ای داغ تو گرم سرد کردی دم من

رفتی و بیک بار گرفتی کم من
داغ تو بسوخت این دل پر غم من

تا لشکر غم نشست پیرامن من
بخت تو نگاه داشت جان در تن من

بگرفت شها قضای بد دامن من
گر خست به تیر تو دل روشن من

بگزار حق خدمت دیرینه من
کاسایش سینه‌هاست در سینه من

ای چرخ کمر میند بر کینه من
آسایش سینه مرا درمان کن

ای بس دوری که از تو بینم تا من
کندر ره عشق یا تو لنگی یا من

نه با منی ارچه همنشینی با من
در من نرسی تا نشوم یک پا من

وز دولت تو داد همی باید دین
خصمان تو رفته‌اند در زیر زمین

ای شاه ز تو تخت همی نازد و زین
تا روی زمین گرفته‌ای زیر نگین

هر دوبله کرد و خود برون شد ز میان
هر دو بتو داد و گفت جاوید بمان

هر شاه که داشت دولت و بخت جوان
ایزد چو ترا کرد شهنشاه جهان

در دست تو گرز شیر سارست کنون
چونانکه ز شیر شربه تا گاو زبون

نازید بگرز گاوسار افریدون
از تو فرقت تا بافریدون چون

دارندهء دولتی و دارندهء دین
او هفت فلک دارد و تو هفت زمین

ای حیدر و جمشید به شمشیر و نگین
در ملک تو همچون آفتابی به یقین

در قبضهء ملک تست تا بوم الدین
یک ساله بر آن گوشه و یک ساله بر این

ای شاه جهان دو گوشهء روی زمین
تیغ تو همی کند شبیخون و کمین

آورده همه ملک نگین زیر نگین
آرایش دولست و افزایش دین

ای برده به شمشیر همه ملک نگین
پیروزی و نصرت تو بر روی زمین

هم ملک همی نازد و هم دولت و دین
بوالفتح ملکشاه کند فتح چنین

زین فتح که کرد شاه در کشور چین
هر مملکتی که هست بر روی زمین

وز تیر ستارهء روان داری تو
تا دست زده در آسمان داری تو

ای شاه چو آسمان کمان داری تو
نشگفت که شاهی و جهان داری تو

ای ظلمت شب ز خال رخسارهء تو
خالی بود از خیال رخسارهء تو

ای نور مه از جمال رخسارهء تو
هرگز نفسی مباد کین دیدهء من

اقبال رسانید بگردون سر او
فرماندهء عالمیم و فرمانبر او

سروی که بنفشه بر گل آمد بر او
ماییم بمهر و دوستی در خور او

او را عملی داد نه اندر خور او
سر دل او گشت قضای سر او

فخرست جهان را ز جهانداری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو

کردند بکره عالمی خدمت او
مالک تن او برد و ملک نعمت او

بر ملک در فتنه گشادند همه
از چرخ بخت در فتادند همه

در جنت تو دشمنان را رنگی نه
لشکر شکنی و در میان جنگی نه

زان گونه که بر زمین سپه راند شاه
از دجله بجیحون که کشیدست سپاه

از ابلق شاه و ابرش فرخ شاه
کین سیر زحل دارد و آن رفتن ماه

تکبیر کند چو رزم را ساز دهی
اقبال گذشته را بدو باز دهی

ای هجر تنم را بفغان آوردی
ای دیده دلم را بزبان آوردی

نوشیده سبک می گران با دگری

خصمی که بر او فسوس کرد اختر او
گر عهد تو بشکست دل اندر بر او

ای کرده سپهر و اختران یاری تو
مستند مخالفان ز هشیاری تو

خصمی که ستم بود همه همت او
آمد بسر آن مرتبه و حشمت او

خصمان تو رسم بد نهادند همه
چون عهد ترا بیاد دادند همه

ای پیش تو حاسدانان را سنگی نه
ملک از ملکان بری و آهنکی نه

خورشید بر آسمان نپیماید راه
جز شاه ملکشاه بیک نیمه ماه

دارند همه شگفت میران سپاه
فرقت میان هر دو سبحان الله

لیک دهد بخت چو آواز دهی
آنها که بدست خویش بگماز دهی

ای عشق تو عمرم بکران آوردی
ای دل تو مرا کار بجان آوردی

ای باخته عشق در جهان با دگری

در مذهب دوستی روا نیست چنین

من بی تو بغم تو شادمان با دگری

از بهر جمال چهرهء همچو پری
از بس که همی به آینه در نگری

دست بسوی آینه تا چند بری
بر چهرهء خویشان ز من فتنه‌تری

پروین و ستارگان گردون پیمای
گویی تو که دست هجرت ای بزم آرای

اندر شب هجر تو نجنبند ز جای
دراد بفسونی هر یکی را بر پای

دامی که در آن دام شکارم کردی
ای فتنهء روزگار در حسرت خویش

در حلقهء او تو بقرارم کردی
انگشت نمای روزگارم کردی

یار از غم من خبر ندارد گویی
تاریک‌ترست هر زمانی شب من

یا خواب بمن گذر ندارد گویی
یارب شب من سحر ندارد گویی

در بر ملکا دل توانگر داری
تا بر کف جام و بر سر افسر داری

دریای محیطست که در بر داری
مه بر کف و آفتاب بر سر داری

ای ماه کمان شهریاری گویی
نعلی زده از زر عیاری گویی

یا ابروی آن طرفه نگاری گویی
در گوش سپهر گوشواری گویی

ای شاه نگویمت که چون گردونی
از قدر و محل همی ندانم چونی

زیرا که بقدر و جاه از او افزونی
گویی که ز وهم آدمی بیرونی

افروخته دولت شه عالم رای
زین دولت عدل گستر ملک افزای

ملک افزایشست و عدل گستر همه جای
چشم بد خلق دور داراد خدای

خور گوید کاشکی که زرین تنمی
مه گوید کاشکی من از آهنمی

تا جام شراب شاه شیر اوژنمی
تا نعل ستور شاه گیتی همی

هر سال بکار ملک بیدار تری
هر روز سخی‌تری و دیندارتری

چون گوی زنی شها و چوگان بازی
چوگان ز خمیده قد ایشان سازی

ای راییت و رای تو همایون چو همای
گیتی چو سرایی بتو دادست خدای

این مجلس شاه و گل فشان اندروی
وین خانه و این آب روان اندر وی

شاهها در فتح بر تو بگشاد خدای
چون عالم بر تو راست بنهاد خدای

هر دم زدنی خجسته دیدار تری
هرچند که مهتری نکوکارتری

با خیل مخالفان نبرد آغازی
سرشان بدل گوی همی اندازی

وای نامه و نامه تو رسیده همه جای
شاهان جهان ترا غلامان سرای

خلدست و نعیم جاودان اندر وی
چرخست و ره کاهکشان اندر وی

منشور ظفر بتو فرستاد خدای
هرچ آن پدرت خواست ترا داد خدای

اضافات

در مدح ارسلان ارغو

آن لب جان پرور و زلف جهان آشوب یار
زان عقیق آبدار و زان کمند تابدار
این دل من هست در سودای او دیوانه‌وار
کی بود پروانه و دیوانه را هرگز قرار
چشم او را می‌دهد تا گیردش خواب و قرار
کان یکی بر آسمانست این یکی بر جویبار
قامت چون سرو او خورشید چون آورد بار
او ز من گیرد قیاس این دل تا برد بار
من چو در دل بنگرم دانم که صعب افتاد کار
عطر بر آتش نهد چون گیرم او را در کنار
بوی عطر آید ز من در پیش تخت شهریار
ملک را از ارسلان سلطان مبارک یادگار

چون عقیق آبدارست و کمند تابدار
آب دارم در دو چشم و تاب دارم در جگر
زلف او گرد رخس پروانه‌وارست ایعجب
نیست یکساعت قرار این هردو را بر جای خویش
زلف او هر شب تو گویی از لب میگون او
گر نبیند هیچکس پیوسته با خورشید سرو
روی چون خورشید او بر سرو مسکن چون گرفت
من ز دل گیرم بعشق اندر قیاس خویشتن
او چو در من بنگرد داند که گرم افتاد دل
در دو زلفش هست عطر و در دل من آتشست
خواهد آن دلبر که چون وصف جمال او کنم
شاه مشرق ارسلان ارغو خداوند ملکوک

ایضا در مدح همو

بر کش ای ترک بر اسب طرب و شادی تنک
 باد نوروزی با باغ همی صلح کند
 سبز رنگست ز سبزه سرکوه و لب جوی
 آهوان روی نهادند سوی سبزه و آب
 زاهن و سنگ همی سزیده دم برکه و دشت
 می آسوده بخم اندر چون زنگ شدست
 خیز تا هردو براین روز دلفروز کنیم
 سوی باغ آی که در رود و سرود آمده اند
 راست گویی که در ایوان ملک ساخته اند
 شاه شاهان ملک ارغو که بلشکرگه او
 این غزل هست بر آن وزن کجا شاعر گفت:

که زمستان شد و نوروز فراز آمد تنگ
 من و تو هر دو چرا بیهوده باشیم بجنگ
 چه کشی سر ز خطای نوش لب سبز آرنج
 بنه ای آهوی سیمین ز سر این خوی پلنگ
 نرم کن بر من مسکین دل چون آهن و سنگ
 نه روا باشد بر آینه وصل تو زنگ
 بمی لعل شتاب و بلب گشت درنگ
 قمری و فاخته بر سرو بن مینا رنگ
 حمد قول رباب و پسر سقا چنگ
 صد امیرند مه از بهمن و بهرام و پشنگ
 "ترکش ای ترک بیک سوفکن و جامه جنگ"

در مدح سلطان

بنگر بصبح مجلس سلطان
 اقبال ندیم و بخت خدمتگر
 سلطان معظم و ندیمان
 چون خضر تشنه خسرو عالم
 این تخت سپهر و شاه چون خورشید
 زمی که از او همی فروزد دل
 ای مطرب رود تیز تر کن هین
 شاهی که بحزم و عزم او گردد
 با دولت او زمانه را بیعت
 در لشکر او هزار کیخسرو
 جاوید سزد بقای شاهنش

خرم شده همچو باغ در نیسان
 توفیق رفیق و چرخ سعد افشان
 در خرم و تن درست و لب خندان
 می بر کف او چو چشمه حیوان
 این بزم بهشت و شاه چون رضوان
 شاهی که از او همی فزاید جان
 ای ساقی باده بیشتر ده هان
 سندان چون موم و هوم چون سندان
 با همت او ستاره را پیمان
 در خدمت او هزار نوشروان
 یارب تو کنی بقاش جاویدان

ایضاً

نوروز بساط نو گسترد بگلزاران
 بشگفت بهار نو شرطست نگار نو
 خوش گشت کنون عالم شادند بنی آدم
 شد باغ پر از دیبا شد دشت پر از مینا
 از قمری و از بلبل در هر چمنی غلغل
 با طالع فرخنده باغ از گهر آکنده
 خوبان بر دلپازان از خوبی خودنازان
 اندر چمن و گلشن از سوسن و گل خرمن
 اقبال ندیم ما و افروخته دیم ما
 در طبع همه شادی در دست همه رادی
 سلطان بلند اختر شاهنشاه دین پرور

در باغ بساط دی بر بود چو عیاران
 ما و می و بار نو بر دامن کهساران
 دلها همه شد خرم خاصه دل میخواران
 بر هر دو بود زیبا می خوردن هشیاران
 گلزار ز بوی گل چون طبله عطاران
 وز ابر پراکنده لوله بدل باران
 با غمزه چو غمازان باطره چو طراران
 ما بر گل و برسوسن تکیه زده با یاران
 بدخواه ز بیم ما دلخسته چو بیماران
 وز بخت بآرادی خورشید جهانداران
 شاهی که ستد یکسر جباری جباران

در مدح ارسلان ارغو

ای برسمن از مشک بعمدا زده خالی
 حالی بجهان زارتر از حال دلم نیست
 قد و دهن و زلف تو و جعد تو دیدم
 از سیم الف دیدم از بسد میمی
 گفتم که تو خورشیدی و این بود حقیقت
 مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور
 در خواب خیال تو بنزدیک من آید
 بیدار شوم چون نه تو باشی نه خیالت
 ای از بر من دور همانا خبرت نیست
 یک روز بسالی نکنی یاد کسی را
 روزی بود آخر که دل و جان بفروزم
 از قبضه هجر تو شود رسته دل من
 فرخنده بود روز هر آنکس که بشبگیر

مسکین دلم از خاک تو گشتست بحالی
 تا نیست دل آشوب تر از خال تو خالی
 هریک ز یکی حرف پذیرفته مثالی
 از مشک سیه جیمی و از غالیه دالی
 گفتم که تو چون ماهی و این بود محالی
 من کز تو شوم دور نمایم چو هلالی
 گویم که مگر هست مرا با تو وصالی
 عشق تو مرا باز نداند ز خیالی
 کز مویه چو مویی شدم از ناله چونالی
 کز هجر تو روزیش گذشتست بسالی
 زان روی که شهری بفروزد بجمالی
 وز روضه وصل تو شود رسته نهالی
 از روی تو و رای ملک گیرد فالی

شاه همه شاهان ملک ارغو که ندارد
آن شهر گشایی که ملک بر فلک او را
در معرکه بستاند و در بزم ببخشد
عادلتر و عالمتر ازو هیچ ملک نیست
کیوان سخطی مهر اثری چرخ محلی
ای دهر گرفته ز تو فری و بهایی
شاهها چو شود لفظ متین یاور طبعم
در جلوه عروسان ضمیرم چو درآیند
جان دادن خفاش بدم کار مسیحتست
تا در چمن و باغ نهالی ببر آید
ایزد شب و روز مه و سالیست معین باد

در مردی و فرهنگ نظیری و همالی
هر روز دهد مژده بعضی و جلالی
ملکی بسواری و جهانی بسوءالی
الا ملک العرش تبارک و تعالی
باران حشمی ابر کفی بحر نوالی
وی ملک فزوده ز تو جاهی و جمالی
گویی که جهد بیرون از سنگ زلالی
بنمایدم این آینه گون حقه مثالی
ور نه نکند از گل صد مرغ کلالی
از تربیت اختر و تاءثیر شمالی
تا روز و شبی هست و بعالم مه و سالی

قطعه در وصف شراب

بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
بپاکی گویی اندر جام مانند گلابستی
سحابستی قدح گویی و می قطر سحابستی
اگر می نیستی یکسر همه دلها خرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقابستی

ویا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی
بخوشی گویی اندر دیده بیخواب خوابستی
طرب گویی که اندر دل دعای مستجابستی
وگر در کالبد جان را بدل هستی شرابستی
از آن تا ناکسان هرگز نخوردندی صوابستی

غزل

جز تو مرا یار و غمگسار نشاید
صبر من از دل همی بکاهد هر روز
مونس من در شب سیاه ستاره
غارت دلها رخ تو پیشه گرفتست
تا تو نیایی گشاده روی بر من
سوی تو آیم بسر بپای نیایم

بی تو مرا جاودان بهشت نپاید
عشق توام هر زمان همی بفزاید
هجر تو روزم همی ستاره نماید
جز دل آزادگان همی نرباید
دست و دل و کار من همی نگشاید
گر غم هجر تو بر دلم بسر آید

نقل در مدح شاه

موی چون غالیه و روی چو دیباست ترا
مرده از دو لب شیرینت همی زنده شود
عاشق و شیفته سرو صنوبر شده ام
قبله زی خلخ و یغماست مرا تا بزم
شادی جان منست آن صدف مرجان رنگ
تویی آن سرو خرامنده که در باغ جمال
تویی آن ماه دو هفته که در برج نشاط
پیش روی تو همی سجده برد قیصر روم
نیست از جمله خوابان و ظریفان جهان
پشت خوابان همه در خدمت تو هست دوتا

عقده از غالیه بر دیبا زیباست ترا
در دو لب گویی افسون مسیحاست ترا
زانکه چون سرو صنوبر قد و بالاست ترا
زانکه اصل و نسب از خلخ و یغماست ترا
که دروسی و دو تا لوله لالاست ترا
با گل و لاله همه ساله تماشااست ترا
زهره برده است و میان بسته بجواست ترا
تا بخورشید سر از ملک چلیپاست ترا
یکتن از بنده و آزاد که همتاست ترا
زانکه در خدمت خسرو دل یکتاست ترا

در مدح ملک شاه

اگر نشاط کند دهر واجبست و صواب
رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز
اگر کسی صفت باده و پیاله کند
اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند
معز دین پیمبر مغیث امت او
شهی که داد خدایش بزرگوار سه چیز
هنر ندارد قیمت مگر بسیرت او
سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم
اگر زمانه سوءالی کند که نصرت چیست
فتوح همچو نجومست و ملک همچو سپهر
شدست تیغ و کف او در جحیم و نعیم
همی بتیغ اجل و هم او مخالف را
ایا ستوده صفت خسروی که درگه تست
خراب بود جهان پیش ازین بدست ملوک

که کرد خسرو روی زمین نشاط شراب
چو آتشی که مر او را ز آب هست نقاب
پیاله آب فسر دست و باده آتش ناب
بدست شاه موافق شدند آتش و آب
شه ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب
صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب
ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب
زمانه را ندهد جز به تیغ تیز جواب
ظفر منجم و شمشیر او چو اسطرلاب
کز آن بلای نهیبست و زین امید ثواب
چنان زند که زند چرخ دیو را بشهاب
جهان و خلق جهان را چو قبله و محراب
کنون بدست تو آباد شد جهان خراب

همان زمین که بدی جای جغد و جای غراب
 خجسته همت تو زرهمی کند ز تراب
 که از عمارت او یافت ملک رونق و آب
 بهمت تو مهندس برو نهاده طناب
 عنایت فلکی کرده آب او چو گلاب
 حساب دولت و اقبال تا بروز حساب
 چنین وطن که همی همت کند بشتاب
 اگر بعدل تو دیوار او رسد بحساب
 هزار شهر و زهر شهر کام خویش بیاب
 ز تخت دولت شاهی چو آفتاب بتاب
 بتای و بریط و طنبور و طبل و چنگ و رباب
 ز قدرت و ز قضای مسیب الاسباب
 شباب و شادی و شاهی و شکر و شعر و شراب

بغر^س عدل تو شد جای عندلیب و تذرو
 بلند رای تو گوهر همی کند ز حجر
 برین حدیث شها شهر تو دلیل بسست
 بدولت تو منجم بدو کشیده رقم
 سعادت ابدی کرده خاک او چو عبیر
 نوشته دست زمانه برو بخط قضا
 نکرد هیچکس از جمع خسروان بدرنگ
 سحاب عدل تو بارنده شد برونه عجب
 بساز شاها مانند این مبارک شهر
 همیشه تا که همی تابد آفتاب از چرخ
 بیشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد
 بروزگار توده شین بزرگ باد و عزیز
 شکار و شهر نو و شهریاری و شمشیر

ایضا در مدح شاه

عزم تو عزم درست و رای تو رای صواب
 خسرو معجز فتوحی داور مالک رقاب
 در کتب مدروس گشت افسانه افراسیاب
 ملک و ملت را تو دادستی امان از اضطراب
 در دل هر شیر شمشیر تو افکندست تاب
 روزگار از چهره اقبال بگشاید نقاب
 از ظفر لبیک یابد هم در آن ساعت چو آب
 در نشیب و در فراز و در درنگ و در شتاب
 چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب
 هرگز از عدل تونگریزد چو نگریزد ز آب
 هرکه او یک شب خیال عدل تو بیند بخواب
 طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
 سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب

ای زمین را رای تو چون آسمان را آفتاب
 شهریار شهر گیری پادشاه ملک بخش
 تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح
 دین و دنیا را تو کردستی پناه از اضطراب
 در تن هر شاه آوردست فرمان تو خم
 چون هوا بندد نقاب از گرد عالی موکبت
 هرکجا کوس تو آوازی دهد در شرق و غرب
 مرکب تو همچو آب و آتشست و خاک و باد
 زو دل حاسد سبک گردد سر دشمن گران
 عدل تو آبست ازین معنی که مخلوقات را
 چون شود بیدار پیروزی کند تعبیر خویش
 فیلسوفان آفتاب و شیر خوانندت که هست
 کی تواند حاسدی با تو چخیدن خیر خیر

تیغ تو چون صاعقه است و تیر تو همچون شهاب
ای گرانمایه چو دولت ای گرامی چون شهاب
بدر دولت بر کسی تابد که تو گویی بتاب
گنج پیروزی کسی باید که تو گویی بیاب
کافران را کشت و پنهان کرد کفر اندر تراب
در عرب و اندر عجم چون ذوالفقار بوترباب
وان دعا در دولت تو هست وقتی مستجاب
واندرو مدح و ثنای تست چون درخوشاب
تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب
در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

انجام

غول و دیوست از قیاس آنکس که با تو سرکشد
ای پسندیده چو نعمت ای ستوده چون خرد
ابر نعمت بر کسی بارد که تو گویی ببار
روز بهروزی کسی بیند که تو گویی ببین
ذوالفقار بوترباب اندر عرب گر مدتی
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهردار تست
بر تن و جان تو هر موءمن دعا گوید همی
طبع من بنده باقبال تو چون دریا شدست
هرچه آبادست بر روی زمین ملک تو باد
باد دائم در دو دست تو در چیز دلگشای

.....
لغت نامه معری
.....

لغت نامه

(الف)		اخضر	سبز - سبز رنگ .
آرنگ	رنگ و گونه .	افلاس	تنگ دستی و بینوایی - ورشکستگی .
اندراب	از آبادیهای نزدیک بلخ .	اسد	شیر درنده .
اعراض	جمع عرض (به فتح حمزه) - اعزاز	اگهل	نام رگی است .
	روی برگردانیدن - پرهیز	احباب	عزیز .
	کردن از چیزی (به کسر حمزه)	استظهار	جمع دوستان .
اعتصام	دست انداختن به چیزی .	اسلاف	پشت گرمی .
اصفر	زرد رنگ		گذشتگان - پیشینیان - جمع
اسعد	سعیدتر - نیک بخت تر .	اعقاب	سلف .
آذار	یکی از ماههای سال رومی -	آذر	فرزندان - بازماندگان -
	ماه اول بهار .	افضل	نوادگان - جمع عقب .
افضال	افزون کردن - برتری داشتن	اعتذار	آتش .
	در حسب - نیکویی کردن و	اعتدال	برتر .
	بخشش .		عذر خواستن - با عذر شدن .
احلام	خوابها - خوابهای شیطانی		میان حال شدن - راست
	- خوابهای شوریده .		شدن - برابر شدن - حد
افهام	جمع فهم		وسط گرما و سرما یا خشکی و
اقلام	جمع قلم	الموت	رطوبت .
احرار	آزادگان .		نام قلعه ای است بین قزوین و
			گیلان .

آفاق	جمع افق.	اخشیجان	عناصر اربعه.
امل	کسی که آشنا به آداب تجدد	آذین	زیب و زیور - زینت - آئین
	و تمدن نباشد بیشتر درباره		- آذین هم گفته می شود.
	زنان گفته می شود.	آذریون	آذریون - برنگ آتش - گل
اقطار	جمع قطر - بمعنی اقلیم و ناحیه و کرانه.		سرخ - گل لاله - در عربی گل آفتابگردان گویند.
اضطراب	لرزیدن - تهیدن - آشفتگی - بی تابی.	اقتراح	بی اندیشه سخن گفتن و با اندیشه و قریحه خود چیز تازه و نو آوردن.
احتساب	شمردن - گمان کردن - آزمودن - اکتفا کردن.	اقصا	(بکسره همزه) دور کردن - (به فتح همزه) جمع قاصی و قصی بمعنی دور.
انقطاع	قطع شدن - بریده شدن.		نزدیکی و پیوستگی.
اضحی	یوم الاضحی - عید قربان.	اقتران	بزرگتر.
الحنان	جمع لحن.		آخور.
افوا	قوی تر - محکم تر - نیرومندتر.	اعظم	جیره.
امعان	دقت و دوراندیشی درکاری.	آخر	ستاره - کوکب.
اوصاف	جمع وصف.	اجراء	شایستگی - سزاواری.
ازل	ابد.	اختر	ترتیب و ترکیب قدیم حروف الفبای عربی.
احنف	کسی که پایش کج باشد - کج پا.	استحقاق	هرچیزی که رنگ آن سیاه و سفید باشد - خاکستری و اسبی که به این رنگ باشد.
اوصاف	جمع وصف.	ابجد	شکافتن - گرفتن کلمه ای از کلمه دیگر.
اخلاص	جمع خلوص.		دانشمندان - نویسندگان.
انامل	جمع انمله - سرانگشتان.	اشهب	مار بزرگ.
ابابیل	گروهها - دسته های پراکنده - نام پرنده ای بنام پرستو.		کنایه از قلم واسطی است.
اقلام	جمع قلم.	اشتقاق	جمع معجزه.
اضطرار	بیچارگی - درماندگی.		
اغر	پیشانی سفید.	ادبا	
احتشام	بخشم آمدن - شرم داشتن - افعی زردفام	افعی	
	صاحب خدم و حشم شدن - حشمت و بزرگی.	اعجاز	

اقتدار	مقتدر بودن .	(ب)
ابرار	نیکوکاران - نیکان - جمع بر .	
افلاک	جمع فلک .	برات
اسحق	نام پسر حضرت ابراهیم .	حواله .
انکساف	گرفته شدن ماه یا خورشید .	بلعیدن و فرو بردن .
ارج	ارزش - بها - قدر و مرتبه .	مهره باز .
احزان	جمع حزن .	هفت ستاره در آسمان در
ارغو	نام ارسلان ارغو برادر ملکشاه .	جهت قطب شمالی که آنها را
افیون	یا ایون تریاک - شیر خشخاش .	دب اکبر نیز گویند .
اورنگ	هفت اورنگ ، شکوه و زیبایی ،	شمشیر چوبی .
	نبات النعش .	بد اندیش .
آژنگ	چین .	جغد .
ارزق	کبود - نیلگون - کبود چشم	درختی است بلند و تنومند و
	- زاغ چشم .	از آن رنگ سرخی گرفته
انفاق	نفقه دادن - خرج کردن .	می شود که در رنگ کردن پشم
استنطاق	بازرسی .	و ابریشم بکار می رود .
اسیل	نرم و لطیف .	پیاز .
آذرنگ	هلاک .	نام مرکبی که در شب معراج ،
ابطال	باطل کردن - لغو کردن .	حصرت محمد (ص) بر آن
اهوال	جمع هول .	سوار شد .
الففده	گرد آورده .	حلال شدن ، بخشیدن جرم ،
آواره	دیوان و دفتر .	عفو کردن .
اهتمام	غمخواری کردن - کوشش	اسب بازی ، اسب تندرو .
	کردن در کاری .	برف .
ابوالحارث	شیر .	برتری - بزرگواری .
ابویحیی	عزرائیل .	جمع بحر - دریاها .
استغفار	طلب مغفرت کردن - توبه کردن .	گسترده - وسیع .
اعشی	شب کور .	در اینجا بمعنی آه ، ناله .
اوهام	جمع وهم .	کنج - گوشه - بیراهه -
		ویرانه - گوشه ای دور از مردم .

بادرنگ	ترنج	و افترا هم گویند
بگماز	شراب	جنگ - نبرد
باغ پیروزی	از باغهای معروف غزنین که	تفسیر کتاب زند
	سلطان یمین الدوله محمود پالاهنگ	کمند
	غزنوی آنرا جهت اقامت خود پوشنگ	گریه
	بنا نهاد	بیرم - میله آهنی که با آن
بطوء	درنگ کردن - آهستگی	زمین یا دیوار را سوراخ
	کندی	می کنند
بقعه	قطعه ای از زمین - زمین ممتاز	کشک
	زمین محدود که در آن یکی پویه	رفتار تند - دویدن
	از ائمه دفن شده باشد - پیرار	دو سال قبل
	خانقاه - صومعه	سال قبل
بلغار	چرمی است سرخ رنگ و پیشیزه	فلس ماهی
	خوشبو و موجدار	باغ بوستان
برهان	حجت - دلیل	
بیجاده	نوعی از یاقوت سرخ - کهریا	
بضاعت	سرمایه - دارایی - کالای	آزاد کردن - نوشتن - کشش
	بازرگانی	دادن صوت هنگام آواز خوانی
بساط	گسترده - هر چیز گسترده	نشان گذاشتن بر چیزی
	مانند فرش و سفره - سرمایه و	امضاء کردن نامه و فرمان
	دستگاه	فرمان و دستخط
بواب	دربان	بزرگ داشتن
بیضا	سفید - سفید پوست	پا برجا کردن - نیرو و قوت
		دادن - قبول کردن و
		پذیرفتن
پیروزه	فیروزه	
پرنیان	پارچه ابریشمی گلدار - حریر	تاوان دادن - در پناه خود
پولاد لاد	در اینجا بمعنی دیبای تنگ	در آوردن
	است	به نیکویی نسبت دادن
پیرایه	زیور - زینت - بمعنی تهمت	آفرین گفتن

(ت)

(پ)

رام نشده .	رعد - غرش ابر - هرچیز غرنده .	تندر
قلعه تولک از حصارهای محکم	نزدیک شدن - خویشی و نزدیکی . تولک	تقرب
عرجستان در شمال ولایت	ارمغان - هدیه .	تحفه
هرات .	تپه .	تل
نصیب و بهره .	بیکدیگر نازیدن - بهم فخر	تفاخر
پاکیزه کردن - پاک کردن	تهدیب	کردن .
اخلاق .	نیرو دادن - قوت دادن -	تاء یید
دو چندان - سست و ناتوان	تضعیف	کمک کردن .
کردن .	ساختن و آراستن .	تعبیه
نام دوماه از ماههای رومی .	نوعی صدف دریایی که	توتیا
ماهی - مار بزرگ - ازدها .	خارهای ریز دارد - بلوط	تنین
حمد کردن - ستایش کردن .	تحمید	دریایی .
فضیلت دادن - برتری دادن .	تفضیل	فروتنی .
در ۹۲ مایلی شمال غربی دهلی .	اشاره کردن - شرمنده ساختن	تشویر
ریا ، مکر و حيله .	تزویر	- آشوب و اضطراب .
برتری یافتن ، نکویی کردن	تفضل	سرنوشت .
تیز رفتار ، اسب تندرو .	تکاور	جدا کردن - پراکنده ساختن .
فال زدن ، به فال نیک گرفتن .	تفال	تابستان .
خود را به غفلت زدن و غافل	تغافل	عنکبوت .
وانمود کردن .		نهمین .
نزدیک کردن .	تقریب	چیزی را با آب شدن و پاک
گرمی ، حرارت ، بخار .	تف	کردن .
پیش افتادن - پیش بودن از	تقدم	بازگشتن از چیزی - برخلاف
دیگران .		ظاهر معنی کردن - تعبیر و
شکستگی .	تکسر	تفسیر .
نام پرنده ای حلال گوشت ،	تذروی	صدای شکستن چیزی .
قرقاول .		صدای کمان .
صرف کردن - تغییر دادن -	تصریف	نام عربی تریاک است .
مشتق ساختن کلمه ای از کلمه		اسب شوخ و سرکش - وحشی -
		توسن

دیگر.	جیم و زا) مهره یمانی سنگی
تعوید	پناه دادن - دعاها یی که
	برای رفع چشم زخم بر کاغذ
	می نویسند و بگردن می آویزند
توشه	آذوقه.

تذکیر	بیا د آوردن - پناه آوردن.	جریر	تاریخ طبری.
م توفیر	زیاد کردن - افزودن.	جزیل	بزرگ - استوار.
ترعو	نوعی پارچه ابریشمی.	جنان	(بکسر جیم) جمع جنت -
توقع	چشمداشت.		(بفتح جیم) دل - قلب
			(بکسر جیم) جمع جره -
			(بفتح جیم و تشدید را)

(ث)

ثعبان	اژدها، مار بزرگ.	جوزا	دو پیکر - نام برج سوم از
ثری	خاک - زمین.		دوازده برج فلکی.
ثاقش	اطاق، خانه.	جهاز	آنچه از اسباب و رخت و
ثور	گاو.		چیزهای دیگر که برای خانه
ثمین	گرانبها.		یا برای عروس یا مافر آماده
ثریا	ستاره پروین - چهلچراغ.		کنند.
ثواب	مژد - پاداش - پاداش کار	جبرئیل	فرشته ای که وحی به پیغمبر
	خوب و پسندیده.		نازل می کند.
ثیاب	جامه ها - جمع ثوب.	جبار	یکی از صفات باری تعالی - و
ثنا	ستایش.		نیز بمعنی مسلط - قاهر -
			متکبر.

(ج)

جبحو	ظاهرا " جیغو صحیح باشد که جلاب	جماش	شوخ - سست - غزلخوان -
	نام یکی از قبایل ترک است.		بازیگر.
جهود	یهود - یهودی.		معرب گلاب که از گل می گیرند
جزع	بیتابی - ناله و زاری (بفتح جزم		و شربتی است که با گلاب و
			عسل درست کنند.
			بریدن - قطع کردن - استوار،

آویخته باشد.	ساختن - عزم کردن به کاری	
منسوب به چگلین که طایفه‌ای	بدون تردید.	
از ترکان قراخانی و در نزد	وظیفه که امروز "موجب" و	جامگی
شعراى قدیم به زیبایی و	"مستمری" گویند.	
خوش اندامی معروف بوده‌اند.	گردیدن و دور زدن - بهر	جولان
نقیب و پیشرو لشکر - کسی	طرف اسب تاختن.	
که پیشاپیش قافله یازوار	بخشش.	جود
حرکت می‌کند و آواز می‌خواند.	جوخه، گروه.	جوق
نان پادشاه لاهور.	زنگ، زنگ قافله.	جرس
چربی.	سپاه، لشکر.	جیش
پرنده‌ای است شکاری از نوع	بانگ و فریاد.	جار
بازها. چرخ هم گفته شده.	ستمکار - ظالم.	جائر
بعرى صقر گویند.	جمع جند.	جنود
پرنده‌ای کوچک و خوش آواز	سلاحی باشد غیر زره.	جوشن
حلال گوشت شبیه گنجشک.	جمع جلد	جلود
	انگار کردن.	جحدود
	موی پیچیده.	جعد
	بزرگی - شوکت.	جلالت

(ح)

جمع حاصل و نیز حواصل یا
حواصل مرغی است شبیه
لک‌لک.

اندازه‌ام.
جای منبع و استوار و محکم.
سرگشته - سرگردان.
آغاز - اول چیزی.
آب بسیار شور - اسب تیزرو.
آینه آهنی.
پیرامون و گرداگرد خانه -
مکانی که حمایت و دفاع از

حواصل

(چ)

یکی از آلات موسیقی شبیه
قاشق که چند زنگوله به آن
آویخته و با دست حرکت
می‌دهند.
صلیب - خاج - داری که
حضرت عیسی را به آن
آویخته‌اند و نیز کنایه از زلف
معشوق که به شکل صلیب

چغانه

چلیپا

آن واجب باشد .	حزن	اندوه - دلتنگی .
بردباری ، صبر ، تحمل .	حیدر	شیر - شیر کوتاه قد .
قلعه - دژ - پناهگاه .	حقود	پر کینه - کینه ور .
مرد بسیار تشنه .	حریف	همکار - هم پیشه - طرف
شمشیر تیز .		شخص در بازی یا نبرد .
پرهیز کردن - ترسیدن .	حرز	پناهگاه - نصیب - دعایی
جاه و جلال - شکوه .		که بر کاغذ نویسند و همراه
رشد برنده .		خود نگاهدارند .
آز .	حزین	پست و فرومایه .
شرم .	حدیقہ	باغ ، بوستان .
چه نیکو است - چه خوش	حفظ	میوه ای شبیه هندوانه .
است - زهی - آفرین .	حزم	دوراندیشی و احتیاط .
اندوهگین - دلتنگ .	حایل	مانع و حجاب .
جمع حماله و حمیلہ بمعنی	حشر	گرد آمدن و انبوه شدن مردم
بند شمشیر و آنچه بشانه و		جماعت ، گروه .
پهلوانان ویزان کنند .	حلی	زیور ، زینت .
صبر و بردباری .	حلاوت	شیرینی .
دوستی .	حدا	آواز خواندن ساریان برای
نام یکی از آهنگهای موسیقی		شتری که تند می رود .
و نام کشوری در عربستان .	حل	گل و لای ، منجلا ب .
شیرینی .	حمام	کیوتر .
بهره خوشی ، کامیابی .	حرق	سوختن .
غرفه - اطلاق در مدرسه یا	حدید	آهن و نیز بمعنی تند و تیز
کاروانسرا .		و برنده .
حائل میان دو چیز - انتهای		
چیزی - تیزی شمشیر -		
مجازات شرعی .		
سیه چشمان - در فارسی زن	خرزین	چوبی است دراز که در
زیبا را گویند .		طویله ها نصب میکنند .

(خ)

خوف	ترسیدن - بیمناک شدن -	بکسی داده شود .
خزلان	ترس . درماندگی - بی بهرگی از	غلیبواج که مرغ گوشت خوار و لاشخور را گویند .
خلخ	یاری و اعانت . نام شهری است از ترکستان	خدمتکاران . جمع خاقان، لقب پادشاهان، چین و ترکستان .
خمار	منسوب به خوبان - مشک خوب از آنجا آورند . بمعنی خوشبوهم آمده است .	گل و لای . نام یکی از پیغمبران .
خیزدو	حالت بعد از مستی . خنفساء که به پلیدی و بدی بو مثل است .	کلید دار . هفت قلعه که مرکز یهودیان، بود و حضرت علی (ع) آن را فتح کرد .
خضاب	رنگ - حنا . آواز خوان - نغمه سرا .	قفس مرغ خانگی . دشمنان .
خنیاگر	باندورن رونده و مجروح کننده . سبکی در جسم یا عقل یا کار .	خورشید . در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده .
خلنده	دوست صادق . چیزی را بآن گرو می بندند .	تیر راست و بلند . تصحیح قیاسی و در اصل چونتو، خوتو ظاهرا " شکل دیگری از ختو (بضم اول و تشدید ثانی) و آن شاخ گاوی بوده است که از ترکستان می آورده اند و از آن دسته کارد و خنجر می ساخته اند .
خفت	آتش زنه که ترکی آن قواست . خداوند - پادشاه .	خودنگ خوتو
خلیل	تل . حامی ، محافظ .	خوتو
خصل	پست سر ، جمع خلوف نی ، نوعی چوب .	خوتو
خف	مقر و معترف . رخسار - گونه - چهره .	خوتو
خدیدو	رخنه - تباهی در کار - پراکندگی رای .	خوتو
خامه	جامه دوخته که از طرف شخص بزرگ بعنوان جایزه یا انعام	خوتو
خفیری		خوتو
خلف		خوتو
خیزران		خوتو
خسنو		خوتو
خدّ		خوتو
خلل		خوتو
خلعت		خوتو

خضرا	سبز رنگ - گیاه سبز .	درا	زنگ قافله .
خطیب	واعظ - سخنران .	دقین	پنهان شده در زیر خاک .
خنیا	سرود - آواز - نغمه .	داج	شب تاراج .
خانی	برکه و حوض .	دهشت	حیرت و سرگشتگی .

دژم	اندوهگین - رنجور - آشفته .
دخل	بفتح دال و خاء یعنی در
	پاکی نسب کسی یا چیزی .

(د)

درع	زره .	دوال	تسمه ستر - تسمه رکاب -
دهان	جمع دهن در عربی بمعنی روغن .		تازیانه که از چرم بافته شود .

(ذ)

دهاق	لبالب - لبریز .	ذباب	مگس، پشه، زنبور .
دقاق	باریک - ریزه .	ذروه	بلندی، اوج، جای بلند .
دخان	دود .	ذوالفقار	شمشیر دوم دم و متعلق به
دیجور	تاریکی شب - در فارسی شب بلند نیز گویند .		مولا علی علیه السلام بود .
دروا	آویخته و معلق .	ذل	بخشنده .
دمار	تباه شدن - هلاک .	ذیل	دادمن .
دیریاز	طویل و دراز .	ذهب	زر - طلا .
دعوی	داد خواهی .	ذقن	زنج - چانه .
دستار	شال - عمامه .	ذات	نفس .
دوار	بسیار گردنده .	ذوالقرنین	صاحب چشمان .
دولاب	چرخ چاه .	ذوالجلال	صاحب جاه و جلال .
دهاقین	جمع دهقان .	ذریه	فرزند - نسل .
دفع	دور کردن .		
داعی	دعا کننده - خواهنده .		

(ر)

دمل	آبسه .	رضوان	بهشت - دربان بهشت -
درع	زره .		
دجال	فریبنده گان .		

سرانگشتان •	زبنان	خشنود شدن •	
مطراب آلتی فلزی که با آن	زخمه	مرهین - گرد •	رهین
تار را نوازند •		لطف و نیکویی و مهربانی •	رفق
پرنده‌ای است شبیه کلاغ و	زغن	سود و منفعت •	رنگ
کمی کوچکتر •		پیمانه شراب •	رطل
پارسا - پرهیزکار •	زاهد	یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه	ریاب
زیارت کننده •	زائر	تار •	
دور شونده - زدوده - نابود •	زایل	جبرئیل •	روح الامین
گیاهی است دارای ساقه کوتاه	زریز	رستاخیز •	رستخیز
و گل‌های زرد برگ‌هایش هم		جمع رقبه •	رقاب
زرد رنگ است •		نیزه •	رمح
جمع زائر •	زّوار	آنکه اسبان را برای روز	رایض
لغزش - خطا •	زّلت	مسابقه تربیت می‌کنند •	
نوشته - کتاب - کتاب داود	زبور	جمع ریحان •	ریاحین
پیغمبر •		مرد خشنود •	رضی
امانت و امان و عهد و زینهار	زینهار	مرغزار - صحرا •	راغ
خوردن یعنی عهد شکنی •		سنگسار کردن - دشنام دادن •	رجم
لغزش - خطا •	زلل	سواران •	رکاب
درختی است کوهی و محکم	ززنک	تراویدن آب از چیزی و به	رشح
که آتش آن دیر بیاید •		معنی عرق بدن نیز آمده است •	
ریاکار - دورو •	زّراق	نرکوهی •	رنگ
زنگ آهن و فلزات دیگر -	زنگار	بازگشت •	رجعت
زنگاری ، سبز رنگ •		باغ - گلستان •	روضه
تزویر - دو رنگی •	زرق		

(ز)

(ژ)

نوار و گردنبندی که مسیحیان	زنار
صلیب کوچکی بر گردن خود	ژرف
می‌آویزند •	ژاله
گود - عمیق - دور و دراز •	
شب‌نم •	

زاجر	جاعره	ساحت	ناحیه - فضا - میدان .
ژیان	خشم آلود - درنده .	سبحان	پاکیزه کردن - بپاکی یاد کردن خداوند .
(س)			
سجی اماله سحاه بند و نواری که نوشته ملفوفه را بآن می پسته اند .			
سغبه	فریفته و مفتون .	سقر	جهنم - وادیی از دوزخ .
سفره	جمع مسافر بمعنی دبیره .	ستر	مخفف استره .
سیمبر	کسی که بدنش مانند سیم سفید باشد .	سودا	جوهر قلیا - آب گاز دار .
سفن	بدو فتح چوب سخت یا چرم درشتی که بر رسته شمشیر و کارد نهند .	ساغر	پیاله شرابخواری .
سباق	پیشی گرفتن .	سدید	ستاره ای است در دب اصغر شهر سکندر از القاب شهر هرات است .
سنگ	وقاره .	سائلان	استوار - محکم .
سلاله	سل - فرزند .		جمع سائل - سوال کننده - بمعنی گدا نیز گویند .
سفال	طرف گلی که در کوره پخته شود مانند کاسه و کوزه .	ساج گون	مانند درختی شبیه درخت چنار که برگهای پهن و میوه ای شبیه پشته دارد بیشتر در هندوستان میروید .
سبیل	بفتح سین و باء پوشیدگی که بر چشم عارض شود .		
ستام	زین و یراق اسب .	سودا	(به فتح سین) معامله - خرید و فروش .
ساحر	جادوگر - افسونگر .		
سور	عربی است بمعنی بارو .	سجین	دائم - ثابت .
سلب	ربوده - کنده شده .	سیوف	جمع سیف .
سلیح	آلت جنگ .	سنج	یکی از آلات موسیقی .
سبق	پیشی - گرو و شرط بندی در مسابقه .	سماوی	آسمانی .
ستوران	چهارپایان .	سحا	بخشش - کرم .
		سیما	نشان و علامت .

دوزخ.	کسی که مردم او را ریشخند کنند.	سخره
شنوایی و نیز بمعنی سرود —	آزمایش کردن.	سنجیدن
و جد و سرور.	نقره‌ای.	سیمین
درنده.	تخت پادشاهی.	سریر
آسمانها.	باغ و زمینی که نزدیک نهر یا	سراب
یاسمین.	رودخانه باشد و نیز بمعنی	
	شوره‌زار.	
(ش)	ابزار آهنی که آهنگران آهن	سندان
	را روی آن می‌گذارند و با	
پلیس، داروغه.	پتک می‌کوبند در عربی	
یکی از اقسام سنگهای معدن	بمعنی مرد قوی و تنومند.	
جیوه غبارش سرخ یا قهوه‌ای	حیوان چهارپا.	ستور
در نقاشی بکار می‌رود.	جمع سم.	سموم
بت پرست.	مخفف سود و زیان — بمعنی	سوزیان
حمله ناگهانی بر دشمن	مال و سرمایه.	
هنگام شب.	بیماری.	سقم
سحرگاه — حرکت بعد از نیمه	ابر.	سحاب
شب و هنگام سحر از جایی به	آواز اسب.	سکاک
جای دیگر.	افسانه، قصه شب.	سمر
سرخ افق هنگام غروب	میهمانی، جشن.	سور
آفتاب.	تسبیح.	سبحه
سر کوه — زمین سخت و	خالص و ناب.	سره
ناهموار.	سائیدن، آسیاب کردن.	سوده
آشفته — عاشق.	پنهان کننده.	ساتر
خشناک — زورمند.	زیانه آتش.	سعیر
مذهب — جای برداشتن آب	ران.	سربن
از رودخانه.	جیوه.	سیماب
شفشه یا شوشه قلعه‌ای رزکه از قالب بیرون	صحرای هموار.	ساده دشت
آید.	دائم — ثابت — نام جایی در	سجین

شوال	ماه دهم از سال قمری ،	صاحبقران	لقب بعضی از پادشاهان .
شجر	درخت .	صافی	پاک و روشن .
شرار	شرر - جرعه .	صلاح	آشتی کردن - خبرونیکی .
شهاب	شعله - شعله آتش - ستاره	صنم	بت .
	روشن .	صریر	آوای قلم هنگام نوشتن .
شمر	آبگیر - تالاب .	صهبا	سرخ و سفید - شراب .
شعشع	تابنده ، لطیف	صعوه	گنجشک .
شرنگ	زهر - هرچیز تلخ .	صندل	سندل .
شم	بوئیدن .	صیقل	جلا دهنده - شمشیر .
شقاق	مخالفت کردن - دشمنی و	صله	احسان ، جایزه .
	ناسازگاری .	صبوح	کوزه شراب .
شباهنگ	ستاره شعری .	صیهل	آواز اسب .
شقاوت	بدبختی .	صلا	خواندن ، دعوت کردن .
شجن	غم - اندوه - نیز بمعنی شاخه	صولت	حمله - قدرت .
شفی	بدبخت .	صرصر	باد شدید .
شهم	تیزخاطر ، چالاک .	صور	شاخ حیوان که همانند نی
شیبی	آشفته شدن .		آنها می نوازند و آنچه روز
			محشر اسرافیل خواهد دمید .

(ص)

صقال	روشن کردن ، زدودن زنگ و	صفدر	دشوار - کار سخت .
	تیرگی از شمشیر و آینه و جامه .	صعب	شمشیر برنده - شمشیری که
صنع	ساختن - نیکو کردن - احسان .	صمصام	خم نشود .
صناعت	حرفه - پیشه - هنر .	صیام	روزه ، ماه مبارک رمضان .
صفرا	زرد رنگ - زرد آب .	صنوبر	کاج - درختی است بزرگ و
صاعقه	آتشی که از رعد و برق شدید		تناور شبیه بدرخت چنار
	تولید می شود .	صبی	برگهایش درشت و سبز تیره
صابر	شکیبا - بردبار .	صلصل	کودک - پسر بچه .
صحف	جمع صحیفه .	صلب	فاخته .
			سخت و درشت و قوی

صداق	مهر و کابین زن .	طلحند	نام پادشاه هندوستان .
صانع	آفریننده - سازنده .	طبع	خوی - سرشت - چاپ کردن .
صعب	سخت - کار دشوار .	طامات	حادثه عظیم - روز قیامت .
صولجان	چوگان .	طرب	شادمانی .
صبح	هر چیزی که صبح بخورند مانند	طلایه	پیشروان لشکر .
	شیر یا شراب .	طعن	عیب کسی گفتن
صلت	عطیه - احسان - جایزه .	طیلسان	مغرب تالسان نوعی از ردا و
صراف	کسی که شغلش داد و ستد		فوطه که اعراب و خطیبان و
	پول یا عوض کردن پول با		قاضیان بر دوش اندازند .
	پول است .	طایر قدسی	کنایه از فرشته - ملک .
صوت	صدا - بانگ - آواز .	طومار	مکتوب دراز .
صواب	راست و درست - سزاوار .	طره	دسته موی کنار پیشانی -
صلات	جمع ضله .		جبهه - ناحیه - ریشهء دستار .
		طلعت	رویت - دیدار .
		طیار	پرواز کننده - چست و چالاک .
	(ض)	طبایع	جمع طبیعت .
ضمان	قبول کردن .	طوبی	پاکتر - نام درختی در
ضیاع	آب و زمین زراعتی و زمین		بهشت - خیر و سعادت و خوشی .
	غله خیز .	طیبین	پاکان - نیکوان .
ضریر	کور - نابینا - بیمار - آنچه	طل	جای مرتفع - کالبد و هیکل
	آمیخته به ضرر و زیان باشد .		چیزی .
ضامن	کفیل - عهده دار غرامت .	طین	خاک - گل .
ضلالت	گمراه شدن .	طاق	سقف قوسی شکل که با آجر
ضر	زیان - ضرر .		روی خانه یا درگاه یا پل یا
ضیا	نور - روشنائی .		جای دیگر درست می کنند .
ضعفا	جمع ضعیف .	طور	هیئت - نوع و صنف - حد ،
			اندازه .
	(ط)	طیور	جمع طائر .
طالع	بخت اقبال .	طنبور	تنبور .

طهور	پاک — پاک کننده •	بالا مخصوصا "کواکب •
طیار	ترازوی سیم و زر •	بزرگ و سرور و سردار — نیز
طراز	زینت و نقش و نگار جامه — روش	مرد اندوهگین و دلشکسته از
	— طریقه •	عشق •
طبیطابه	پهنه •	عروعر
		عنصر

(ظ)

ظنون	مرد بدگمان •	و تنها •
ظهیر	یار — مددکار •	نام درختی است •
ظفر	پیروزی •	خوشبو — عطر زننده •
ظَلّ	سایه — نیز بمعنی تاریکی شب	تندرستی — رستگاری •
	و آسایش و نعمت •	شکجه کردن •
		نام ستاره‌ای سرخ رنگ و
		روشن است در سمت راست
		کهکشان که بدنبال ثریا بر
		می‌آید و پیش از آن فرو
		شود •
		بلند شدن — بزرگوار شدن •
		ماده‌ای است خوشبو •
		پرنده‌ای افسانه‌ای و فرضی •
		درشتی — شدت — قساوت •
		مثل و نظیر — همتا •
		کجاوه •
		نگاهداری نفس از گناه — منع —
		بازداشتن •
		گناهکاران •
		بیشه — نیزار •
		بلندیها — بلندترین درجه جنت •

(ع)

عندلیب	هزار دستان ، بلبل •	
علوی	منسوب به علی •	
علاحدہ	جداگانه — تفکیک شده •	علو
عوان	مامور ، پاسبان •	عنبر
عراین	جمع عروس •	عنقا
عمام	ابر سفید •	عنف
عصیر	شیره و چکیده چیزی •	عدیل
عظام	بزرگ — جمع عظیم •	عقیق
عارض	پیدا شونده — چهره و رخساره •	عصمت
عادی	متجاوز — دشمن	
عسجد	زر — گوهر مانند — یاقوت و	عاصیان
	مروارید و امثال آنها •	عرین
علوی	بالایی — هر چیز منسوب به	علیین

غار	عیب - ننگ •	غوطه	فرورفتن در آب
عاشر	دهم •	غالبه	داروی خوشبو و ترکیبی از
عجین	خمیر - سرشته شده •		مشک و عنبر
عبید	بندهء کوچک •	غاشیه	پوشاننده - پردهء دل -
علو	بلند شدن - بزرگوار شدن •		روپوش زین اسب
عبوس	اخم کردن - ترش رویی •	غایت	پایان - نهایت
عذار	موی گوشه پیشانی - بناگوش	غواص	آب باز
	- رخسار •	غوص	شنا کردن و فرورفتن در زیر آب
عقار	(بفتح عین) متاع و اسباب	غلغل	شورو غوغای پرندگان - هنگامه
	خانه (به ضم عین) گیاه		و غوغا
	خشک - شراب •	غرا	زیبا - نیکو - مهتر - نیکوکار
عصفور	گنجشک •	غیبه	قبه پر - تیردان
عرفان	شناختن حق تعالی •	غوغا	بانگ و فریاد زدن
عرصات	جمع عرصه و کنایه از صحرای محشر •	غنوده	خوابیده
عبیر	داروی خوشبو •	غیاث	فریادرسی
عشر	ده •	غماز	عشو، ناز، کرشمه
عبر	جمع عبرت •	غاشیه	خادم و مطیع، چاکر
عبهر	نرگس - یاسمین •	غراب	گللاغ، زاغ
		غلقتبان	بروزن دشتبان

(غ)

غاب	بیهوده و باطل •		
غایت	نهایت •	فزع	ترس - بیم •
غداره	پیکان پهن و بزرگ •	فاتحه	آغار کار •
غیلان	جمع غول •	فذلک	پس این •
غدار	بی وفا - حيله گر •	فطن	جمع فطنت - زیرکی، هوشیاری •
غرنگ	صدای آهسته گریه در گلو •	فرب	نام یکی از بلاد فرعانه در
غمام	ابر - ابر سفید •		کنار سیحون و سیمون را
غضنفر	شیر درنده، شیر نر •		بهمن مناسبت رود فرب

(ف)

غلاف شمشیر یا خنجر •	قواب	می خوانند •	
ظرفی است که در آن چیزی	قدح	جمع فاسق - بدکاران •	فساق
بیاشامند •		ناله و زاری •	فغان
پشت گردن •	قفا	جامه چرکین و دریده دامن •	فرغیش
کوتاهی کننده •	قاصر	وزیر •	فرزین
درویش •	قلندر	نام یکی از بلاد قدیم هند که	فنصور
گوشواره - شعله آتش •	قرط	کافور آن معروف بوده است •	
اندازه، دو چیز را با هم	قیاس	شهری در ترکستان که،	فرخار
سنجیدن •		بتخانه های آن معروف بوده •	
نی - استخوان دست و پا -	قصپ	افسار •	فسار
مرورید آبدار - نوعی پارچه		گروه - دسته ای از مردم •	فرقد
از جنس کتان •		پیروزیها •	فتوح
تبع •	قتلغ	آسوده •	فارغ
نام کوهی موهوم •	قاف	زیرکی - هوشیاری •	فطنت
بیابانهای بی آب و علف •	قفار	لقب پادشاهان قدیم چین در	فغفور
نزدیک - همدم - همسر •	قرین	نزد ایرانیان •	
قوس قزح •	قزح	(بکسر فا) بستر - جامه خواب •	فراش
بسیار گوی - خوش صحبت •	قوّال	جدایی - دوری •	فراق
نام دشت و صحرایی است در	قیچاق	جمع فرمان •	فرامین
ترکستان •		شکاف سر قلم - تیر وسط چله	فاق
قیر •	قار	کمان هم گفته می شود •	
کوتاهی •	قصور		
چکیدن •	قطران		
نام شهری در افریقا و به	قیروان		
معنی کاروان هم آمده است •		کلاش - بیکاره - ولگرد •	قلّاش
مقتدا، کسی که به او اقتدا	قروه	گلی است کوچک از دسته	قرنفل
کند •		میخک •	
رگی است که گشادن و خون	قیضال	از شهرهای هند در شمال	قنوج
گرفتن از آن برای سروروی و		شرقی شهر کاونپور •	

(ق)

گلو مفید است •	کار در سر - آشفته شدن کار کسی و
چیره - غالب •	پیچیدن سرگردانی •
بسیار چیره - غالب •	کمان گروهه کمائی است که بدان گلوله و
اندازه - حرمت و وقار •	مهره گلی می اندازند •
نزدیک •	کهنتران کوچکتران •
چیز کم و اندک و ناچیز •	کابین مهریه •
کم - اندک •	کافور دارویی است خوشبو و سفید رنگ
خشکسالی - نایابی خواربار •	کاتب نویسنده •
چراغ آویز •	کواکب جمع کوکب - ستارگان •
قیماز و قرغو از اسامی ترکی	کوهه تل، پشته - برآمدگی جلو و
است که بیشتر بر غلامان و	زمین - موج آب - بمعنی
خدمتکاران می گفتند •	نهیب و حمله هم گفته میشود •

گرز - عمود •

ستاره •

پراکنده و پریشان •

کاشمر •

شکافته - ترکیده •

شکسته •

همان کاشان است •

نام گیاهی است دارای ساقه

سفید کوتاه و بستره

بسیار حمله کننده یا سخت

حمله کننده در جنگ •

کوپال

کوکب

کشفتن

کشمرد سبید رنگ •

کفیده

کسیر

کاسان

کنگر

کهل

کلک

کسوت

کسکن

کند

کساد

کاسد

کافی

کالنجه

(ک)

کعب العزال حلوائی است

کرشمه ناز - غمزه •

کحل سرمه •

کوثر چشمه ای در بهشت که تمام

نهرها از آن منشعب می شود •

کهل سالخورده، پیر •

کلک قلم، نی قلم •

کسوت پوشاک •

کسکن از ترکی گرفته شده یعنی

گرزی که سرش را زنجیر نصب

کند •

کساد

کافی پس کننده - بی نیاز کننده •

کالنجه فاخته - کوکو •

(گ)

گوره زرگری •

سیخ کباب و مرغ بریان •

ریزه •

گاه

گردنا

گاوه رسه

گوژ	خمیده - منحنی.	دیگری واقع شده، دلبر.
گلبن	درخت گل - بوته گل.	چیره شدن، تسلط یافتن.
گیرنگ	شهری بوده در ده فرسنگی	شعری که پنج مصراع آن به
	جنوب مرو بر سر راه هرات و	یک قافیه و مصراع ششم
	کنار مرغاب.	بقافیه دیگر باشد.
گرم	بضم اول بمعنی اندوه و	آماده، حاضر، تهیه.
	گرفتگی دل.	جا گرفته، جایگیر، صاحب
		منزلت.

(ل)

لعین	ملعون، رانده شده.	گوارا (بضم میم و فتح ها و
لون	رنگ، گونه، نوع.	تشدید نون).
لاجرم	ناچار.	کهکشان.
لاجورد	سنگهای معدنی برنگ آسمان.	چنگال، ناخن پرندگان.
لقا	دیدار.	شکاری، بمعنی داس هم گفته
لیل	شب.	شده.
لوء لوء	مروراید.	جای نماز.
لعل	جواهر - سنگهای قیمتی برنگ	متوالی، پشت سر هم.
	سرخ.	با نرمی برخورد کردن.
لفظ	سخن - کلمه.	طرفداری و جابت گیری و
لیل و نهار	شب و روز.	مسا هله.
		بنده، برده، جمع آن می شود
		ممالیک.
		برشته کشیده شده، سخن
		موزون.

(م)

متابع	در اختیار بودن، پیروی	منسوخ
	کردن.	معبود
معالی	جمع معالات است به معنی	معاذ
	بلندی.	ملاذ
معشوق	کسی که مورد عشق و محبت	مجیب
		جواب دهنده، اجابت کننده،
		رد کرده شده.
		پرستیده شده، پرستش شده
		پناه بردن، پناهگاه.
		پشت و پناه، پناهگاه.

یاسخ دهنده •	شده •
مصیب	سختی و رنج، اندوه مصائب
مصنف	و مصیبات جمع آنست • تصنیف کننده، نویسنده •
مواقیت	کتاب و "بفتح نون مشدد" مطلع تصنیف شده •
مصلحت	(بفتح میم) جمع میقات • آنچه که باعث خیر و صلاح و
مرسل	نفع و آسایش انسان باشد • فرستاده شده، فرستاده،
موقوف	پیغام آور • وقف شده، بازداشته شده •
معمر	آباد شده، تعمیر شده •
مزاج	سرشت و طبیعت و حالت طبیعی بدن •
مخلص	دوست پاک و بی‌ریا و بی‌آلایش کسی که کار بی‌ریا انجام
مصلی	بدهد • جای نماز خواندن، محل
	مخصوص در خارج شهر که
	مردم در روزهای مخصوص
	برای نماز گزاردن به آنجا
	می‌روند •
محشر	جای گرد آمدن مردم، روز
مخلب	رستاخیز • چنگال، ناخن پرندگان، -
	شکاری، بمعنی داس هم آمده
	است •
مطلوب	خواسته شده، چیز خواسته
	ملنگ

مقدم داشته شده، کسی که
بریاست و بزرگی برقرار
گردیده •
آغاز کلام، نخستین بیت
غزل یا قصیده، مطالع جمع
آنست •
باران، جمع آن! مطار است
(بفتح میم اول) جمع محمده
شرف و رفعت •
گره‌دار، گره بسته، سخن
پوشیده و غامض •
(بفتح میم) جمع معجون •
برهنه، عضو بدن که پوشیده
نباشد مانند دست و صورت •
پس‌آینده و انگه درنگ کند و
عقب بیندازند •
درختی است که از آن در
طب استعمال می‌شود •
با هم قول و قرار گذاشتن
روشنایی گیرنده، اقتباس
کننده •
(بفتح میم) جمع مقتل •
کامیاب، کامروا •
سرافکنده، سر‌بزیر •
وقار، جاه، منزلت •
بی‌ریش، هیز •
چسبنده، چسبیده و نزدیک •
سرخوش، مست، بیخود •

ملوث	آلوده به پلیدی، ناپاکی.	معیار	مقیاس و آلت سنجش.
ملهوف	اندوهگین، دلسوخته، ستم دیده.	مشاطه	آرایش دهنده، آرایشگر،
ممقوت	دشمن داشته شده.		زنی که حرفه او بزک کردن
مناقشه	ستیزه و گفتگو.		زنان است.
منج	مگس، زنبور.	ملعون	لعن و نفرین شده، رانده و
منتکس	سرنگون، نگونسار.		دور کرده شده از نیکی و رحمت.
منسرح	(بضم میم و فتح سین و کسر را) نام بحری از بحور شعر	میخ	بخار، ابر.
	بروزن مستفعلن مفعولات.	مطرود	رانده شده، دور کرده شده،
	مستفعلن مفعولات	مدهش	دور افکنده.
مدحور	مردود، رانده شده. دور	موشح	دهشت آور، حیرت انگیز.
	کرده شده		حمایل در گردن افکندن و
مارفساری	مارگیر	متقاش	زیور داده شده.
مشحون	مالا مال. انباشته شده. پر شده	معصیت	آلتی که با آن موی را از بدن میکنند
مزید	افزونی، افزون کرده شده.		گناه، نافرمانی، جمع آن
مولی	مالک، سرور، مهتر، دوست،	مساح	معاصی می شود.
	بنده آزاد شده.	مخمل	مساحت کننده، زمین پیم.
مولنجه	شیشه که در گندم و آرد	منشیب	پارچه ابریشمی یا نخی لطیف
	تولید می شود.	منهزم	پیر شدن، پیری و سفیدی موی.
موجز	مختصر، کوتاه کلام و مختصر.		شکست خورده، لشکر شکست
ملحد	بی دین، منکر خداوند،	مطیب	خورده.
	ملاحده جمع آن است.	مصور	خوشبو کننده.
مغفره	زرهی که زیر کلاه خود بر سر		نقاش، صورتگر، پیکر، صورت
	می گذاشته اند، جمع آن،	مزور	نقاشی شده.
	می شود مغافر.	مسا	تزویر کننده، دور و دروغگو.
مفلس	بی چیز، تهیدست، نابودمند.		نوعی غذا که با گوشت و
مصحف	کسی که هنگام خواندن	مفتاح	بادمجان و غیره می پزند.
	نوشته ای برخی از کلمات را	منفعل	کلید.
	که اشتباه شده تصحیح نماید.	مجر	شرمنده و خجالت زده، تنها
			عود سوز، بخوردان و ظرفی

مطمع	که در آن آتش می ریزند •	مقشر	پوست کرده شده، پوست کننده •
مسام	نظرگاه چیزی یا جایی که زیر نظر قرار داده شود •	مقهور	مورد خشم و قهر واقع شده، شکست خورده، مغلوب •
مّرع	سوراخهای بغایت کوچک که در تمام پوست بدن انسان یافت می شود •	متدیر	طلب دلیل کننده، ثابت شده با دلیل و برهان •
مضر	گوهر نشان، جواهر نشان •	معطیان	عطا کننده گان، بخشنده گان •
مقدّر	بیچاره، ناچار، گرفتار، تنگدست •	محک	سنگی که طلا یا نقره را به آن می مالند و عیار آنها را آزمایش می کنند •
مضمّر	آچه تقدیر شده، نصیب و قسمت •	مقتبس	روشنایی گیرنده، فائده •
ملحم	پوشیده و پنهان، در ضمیر نگاهداشته شده •	منثور	گیرنده، اقتباس کننده، بفتح با، فرا گرفته •
مستقبلان	نوعی از جامه ابریشمی، جامه سفید ابریشمی •	محروق	پراکنده، پاشیده و افشاندۀ شده، سخن غیر منظوم •
مفوض	استقبال کنندگان، پیشواز کننده گان •	مقدور	آتش گرفته، سوخته •
مذاب	واگذارنده، کسی که امری یا چیزی را بدیگران واگذار کند گداخته، آب شده •	محفور	قدرت داده شده، آنچه که در تحت قدرت و در خور توانایی است •
مولتان	نام شهر سند می باشد •	مقبوض	قسمتی از فرش منقش شده منسوب به محفوره از بلاد کنار بحر روم •
مقبول	قبول شده، پذیرفته شده •	مقلوع	واگذارنده، کسی که امری یا چیزی را بدیگری واگذار کند •
محدث	کسی که حدیث نقل کند، کسی که سخنان پیغمبر را روایت کند •		از بیخ کنده شده، از جا برداشته شده، معزول و برکنار شده •
مجدود	بختیار، کامروا •	محجل	اسب دو دست و پا سفید •
مشکوی	بت خانه و حرم خانه پادشاه بطریق استعاره است •	مقرون	نزدیک شده، نزدیک بهم •
مددوح	ستوده شده •	مستاءنف	کسی که کاری را از سر گیرد،

استیناف دهنده، پژوهش	و بهدف خورده.
خواه.	منجمان ستاره شناسان، ستاره شمر،
مستجیر زنهار خواهنده، پناه برنده،	کسانی که علم نجوم،
پناهنده.	می دانند.
مجمع محل اجتماع، انجمن. جمع	سبب شوند، سبب ساز، علت.
آن می شود مجامع.	کار و کسب و پیشه، جمع
مجد بزرگی، بزرگواری، جمع	مشاغل.
امجاد.	ظرف آبخوری، کوزه یا چیز
مستظهر پشت گرم، دلگرم، آنکه به	دیگر که با آن آب بخورند،
چیزی یا کسی پشت گرمی دارد.	جمع آن می شود مشارب.
مصاف جای صف بستن، میدان	کاهکشان "نگا، کهکشان"
جنگ.	ادغام شده.
مزین زینت داده شده "بکسر یای	سرشته و خمیر کرده شده،
مشدد "زینت دهنده،	مخلوطی از چند دارو که با
آرایشگر، سلمانی.	هم خمیر کرده باشند.
مخدوم خدمت شده، سرور، آقا،	در فتنه انداخته شده، شیفته
کسی که نوکر دارد.	فریفته، عاشق.
معطیان عطا کننده گان، بخشنده گان	تدبیر کننده، با تدبیر.
مکل زالو، کرمی سیاه رنگ و دراز	گول خورده در معامله، فریب،
که خون فاسد از بدن انسان	خورده در خرید و فروش.
می مکد.	آلت تیز کردن شمشیر و کارد.
مفصل بند، بند استخوان، محل	امتحان کننده، آزمایش کننده.
اتصال دو استخوان در بدن،	وزن شده، دارای وزن،
مفاصل جمع.	سنجیده شده.
معول چیزی که آنرا بعلت و سبب	اندوهگین، اندوهناک.
ضروری آن ثابت کرده باشند،	خشمگین، باحیا، با حشمت.
بیمار و علیل هم می گویند.	ماهیچه علم، آنچه بر سر
مصیبت زده، سختی دیده،	علم نصب کنند، چتر علم.
و نیز بمعنی راست و درست	رئیس کهنه، پیشوای نصاری،
مطران	

بالا تر از اسقف •	مبین	بیان شده، آشکار شده •
معوق	باز ایستاده، عقب مانده •	کار و کسب و پیشه، جمع
معصفر	زرد رنگ جامه زرد رنگ •	مشاغل •
منیر	نوعی کرباس که آنرا بفارسی دوپود و دوباف گویند •	شعبه باز، تردست، در فارسی مشعبد نیز گویند •
مستعین	یاری خواهنده، آنکه از کسی یاری خواهد •	برکنده شده، از بن کنده شده •
ماء خود	قمارخانه، میخانه •	صاف شده صافی، شراب بی درد •
منشوری	اطلاعیه، اعلامیه، فرمان پادشاهی، نامه سرگشاده •	اشاره به منصور حلاج است که بدار آویخته شد •
مخدول	بی بهره، سرافکنده، کسی که از یاری کردن باو خودداری کنند •	پوشیده و پنهان کرده •
مستفاد	فایده گرفته شده، آنچه مفهوم و معلوم شده •	آلتی است در دستگاه بافندگی •
مخلد	جاویدان، پاینده •	مقصود از حسان و منبع و خالد اجداد مجدالدوله
معتد	از حد در گذشته، ستمکار •	منیعی اند و این خاندان همه از فقها و محتشمین نیشابور بوده اند و جامع منیعی نیشابور از ایشان است •
ممهد	گسترده شده، آماده •	تازیانه •
مقید	بند شده، پایند، در قید و بند •	آئینه •
معدّد	آماده کننده، آماده، با ساز و برگ •	گودال، زمین پست •
مشید	گج کرده شده، آنچه با گج یا آهک اندود شده و نیز بمعنی استوار و بلند •	نام نقاش معروف که داعیه نبوت داشت و کتاب ارزنگ از او است •
معزّم	گرامت، تاوان، وام . جمع آن می شود مغارم •	جمع مسکین •
مسامرة	شب را با افسانه گفتن و با هم گذراندن •	بلندی، مقامات، مدارج •
		کار و کسب و پیشه •
		رو به چیری کننده، خوشبخت •

منسوخ	از بین برده شده •	یای مُشدد (خوشبو کننده •
معتصم	چنگ زنده به دامن کسی •	آنچه به او اشاره شد ، طرف
مستعین	یاری خواهنده •	شور و مشورت •
ملاح	کشتیان - ملوان •	بلنده شونده ، برداشته شده •
موکلان	جمع موکل •	پیروی کننده •
ملول	دل‌تنگ •	جدا مانده - دور افتاده •
محتالان	حیله گران ، جمع محتال •	گودال •
مغرس	جای درخت نشاندن	عفو شده ، بخشوده شده •
محقق	به حقیقت پیوسته ، محکم و منظم •	سیاسگزاری شده •
مطوق	کوفیان ، کنایه از آلت مردی باشد •	برقرار شده •
معلان	آویخته •	بشوق آورنده •
محاق	سه شب آخر ماه قمری که ماه دیده نمی‌شود •	پناهگاه •
مرزاق	نیزه کوچک و زوبین که سلاح مخصوص جنگجویان دیلمی بوده •	یاری کننده •
میثاق	عهد و پیمان ، وعده و قول •	بزرگوار ، مقام عظیم •
معی	روده ، امعاء جمع آن است •	کاسته شدن ماه و ابتدای آن از
منقاد	فرمانبردار •	شب پانزدهم شروع می‌شود •
مستعار	چیزی که عاریه گرفته شده •	کبوتر سفید که در هوا دور
مزاج	سرشت و طبیعت •	بزند ، بلند پروازی کبوتر •
مبتدعان	چیزی که از اول آغاز شده ، آغاز چیزی •	جوانمردی - مردی •
معصر	زرد رنگ ، هر چیزی که آن را با گل کاجیره یا چیز دیگر به رنگ زرد درآورد •	نورانی - روشن شده •
مطیب	(بضم میم و فتح طا و کسر متابع	کسی که خود را از چیزی بازدارد •

ملتجا	پناه جوینده •	و پیش آهنگ قافله •
موءید	یاری دهنده •	تبرزین - نیزه کوتاه •
منبسط	پهن و فراخ •	مخفف انار - آتش •
مفضل	برتری داده شده •	دور انداختن و پست و فارسی
مستقر	جا گرفته •	آن آخال است •
مفتون	شیفته - فریفته •	نارنج •
مفرش	هر چیز گستردنی •	رنگی بوده که نقاشان بکار
محض	هر چیز خالص •	می برند •
مدح	مدح کننده - ستاینده •	نطاق
		کمر بند - میان بند - نوعی
		جامه زنان شبیه چادر (بکسر
		نون) •
		تاجر غلام و کنیزک •
نقص	کمی - کاستی •	نخاس
نصرت	یاری - پیروزی •	ندم
نعم	نعمتها - در مدح نیک است	نطع
	معنی دارد •	
نافع	سودمند •	
نیسان	ماه هفتم از ماههای سریانی ،	نوائب
	ماه دوم فصل بهار •	نهرالمعلی
نافه	ناف مانند - ناف آهوی مشک •	
ناصح	نصیحت کننده •	
نال	لوله باریک ، نی باریک •	
ناقه	بیماریکه تازه ببهود پیدا	نقصان
	کرده و هنوز ضعف داشته باشد	ندب
نصیر	یار و مددکار •	
نفور	رمیدن - بیرون رفتن •	
نحس	بدبین - بدشگون •	نعال
نفخ	پف کردن - باد کردن •	
نهاز	بضم اول بمعنی حیوان پیشرو	نفیر

نشت	زاری هم گفته شده •	هبا	گردوغبار — مردم کم خرد •
نسق	نیستر •	هزل	مزاح — شوخی •
	منظم کردن •	هدی	گوسفند فریانی •
		هیبت	ترس و بیم — شکوه و بزرگی •
		هیجا	نبرد و جنگ، ستیز •
		هامون	دشت — زمین هموار •
وشق	نام جانوری که از پوست آن	هجران	دوری •
	پوستین نیکو می ساخته اند •	هین	سیل •
وصال	بهم رسیدن — پیوستن •	هبوط	فرو آمدن
وفاق	سازگاری یا یکدیگر همکاری	همام	پادشاه بلند همت •
	کردن •	هال	تالار بزرگ •
وتر	زه، زه کمان •		
واهب	بخشنده •		
وغا	جنگ و شور و غوغا •		
وناری	آثار •	یغمای	غرض شهر معروف ترکستان
وثاق	بند — ریسمان •		است •
وقاد	فروزان — بسیار روشن •	یغمای	غرض غارت است •
وصف	بیان چگونگی و حالت •	یلدا	درازترین شب سال — وقت
وراق	نویسنده — کاغذ فروش •		ولادت •
وصیغه	کنیزک جوان نیکو صورت •	یاجوج	یاجوج و ماجوج از فرزندان
وجل	ترس •		عار هستند که اسکندر •
وشی	نام قسمتی از پارچه ابریشمی		ذوالقرنین آنها را در میان
	سرخ رنگ •		سدی محبوس ساخت •
وثن	بت •	یسار	دست چپ •
وافر	فراوان •	یکران	اسب اصیل •
		یاقوت	نوعی سنگ گرانبها •
		یشک	دندان تیز و برنده جانوران
			درنده — دندان •
هین	سیلاب •	یعسوف	بزرگ و امیر زنبوران عسل

(و)

(ی)

(ه)

.....
فهرست دیوان معری
.....

فهرست اشعار بترتیب حروف آخر قافیه

حرف الف

- ۱۹ ستاره سجد برد صلعت منیر ترا
 ۲۰ با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا
 ۲۱ ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا
 ۲۲ تا رای بود نصرت دین ناصر دین را
 ۲۳ ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
 ۲۴ چو عاشق شد دل و جانم رخ و زلفین جانان را
 ۲۷ ای جهاننداری که هستی پادشاهی را سزا
 ۲۸ سال چون نوگشت فرزند نو آمد شاهرا
 ۲۸ آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
 ۳۰ ایا ستارهء خویان خلخ و یغما
 ۳۲ هر که آن چشم دژم ببند و آن زلف دو تا
 ۳۳ باز آمد و آورد خزان لشکر سرما
 ۳۵ آمد گه وداع چو تاریک شد هوا
 ۳۸ دیدم بره آن نگار خندان را
 ۴۰ برآمد ساج گون ابری ز روی ساج گون دریا
 ۴۱ ایا سرو قد ترک سیمین قفا
 ۴۲ هزار شکر کنم دولت موءید را
 ۴۴ همیشه باد بقا و سلامت بت ما

- ۴۵ یافتی برخوان اگر جوئی رضای مرتضی
 ۴۷ باغ شد از ابر پر ز لوء لالا
 ۴۹ بودم میان خلق یکی مرد پارسا
 ۵۲ گوهری گویا کرو شد دیده پر گوهر مرا
 ۵۴ طال اللیالی بعد کم و ابیض عینی من بکا

حرف باء

- ۵۵ چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب
 ۵۸ بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب
 ۵۹ بقال فرخ و عزم درست و رای صواب
 ۶۱ شدست باغ پر از رشته‌های در خوشاب
 ۶۳ آفتابی را همی ماند رخس عنبر نقاب
 ۶۴ ماهست جام باده و شاه است آفتاب
 ۶۵ نرگس پر خواب او از چشم من بردست خواب
 ۶۸ منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب
 ۷۰ ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب
 ۷۲ ز بسکه ماند دل و چشم من در آتش و آب
 ۷۴ چون ز برج شیر سوی خوشه آمد آفتاب

حرف تاء

- ۷۶ یاد باد آنشب که یارم دل ز منزل برگرفت
 ۷۷ شاه جهان که خسرو فرخنده اختراست
 ۷۸ خدای عرش گواه و زمانه آگاهست
 ۷۹ ای شده ملک و دین ز کلک تو راست
 ۸۰ تا هست جهان دولت سلطان جهانست
 ۸۱ بتی که قامت او سرو را بماند راست
 ۸۳ چه سنتست که در شهر زینت زمنتست

- ۸۵ هر نور و هر نظام که ملک جهان گرفت
 ۸۶ هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرس
 ۸۷ سروی براستی چو تو در جویبار نیست
 ۸۸ تا که اسلام و شریعت بجهان آیینست
 ۸۹ هر دل که جای دوستی شهریار نیست
 ۹۱ یافت ازیزدان ملک سلطان بشادی هرچه خواست
 ۹۲ شاهی که عدل وجود همه روزگار اوست
 ۹۳ اگرچه ناموران را تفاخر از هنرست
 ۹۴ فرخ آن شاهی که هر ماهیش فتحی دیگرست
 ۹۵ ایام ورد و موسم عید پیمبرست
 ۹۶ ایام نشاطست که عیدست و بهارست
 ۹۸ عید اضحی رسم و آیین خلیل آزرست
 ۹۹ خداوندی که تاج دین و دنیا است
 ۱۰۰ رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگرست
 ۱۰۱ ای سروری که قول تو چون وحی منزلست
 ۱۰۲ روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست
 ۱۰۳ این چه شادیست که زو در همه عالم خبرست
 ۱۰۵ زلف و چشم دلبر من لاعبت و ساحرست
 ۱۰۷ از زین دین عراق و خراسان مزینست
 ۱۰۷ سدید ملک عارضی خراسانست
 ۱۰۸ ای آفتاب شاهی تخت آسمان تست
 ۱۰۹ عالم چو بوی عافیت شهریار یافت
 ۱۱۰ فرخ ملک مشرق مهمان وزیرست
 ۱۱۲ جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبرست
 ۱۱۳ ای خسروی که مشرق و مغرب بهم تراست
 ۱۱۴ آن روی نه رویست گل سرخ ببارست
 ۱۱۴ تاج دنیا و دین خداوند است
 ۱۱۵ ای بعدل تو جهان یافته از جور نجات
 ۱۱۶ چه صورتست که بیجان بدیع رفتارست

- ۱۱۷ صنم من پسری لاله رخ و سیمبرست
 ۱۱۷ با من امروز آن شکرلب را زبانی دیگرست
 ۱۱۸ ای صاحب اعلی دل تو عالم اعلاست
 ۱۱۹ آسمانست آن یا عالم پر تصویرست
 ۱۲۰ کف دست موسی پیغمبرست
 ۱۲۱ سنگین دلی که بر دل احرار قادرست
 ۱۲۲ ذوالجلالست آنکه در وصف جلالش بار نیست
 ۱۲۳ آن خداوندی که او بر پادشاهان پادشاست
 ۱۲۴ چه گوهرست که کانش خم دهاقینست
 ۱۲۶ ای دلبری که زلف تو دامست و چنبرست
 ۱۲۷ اگر سرای لباساتیان خراباتست

حرف دال و ذال

- ۱۲۹ ترک من چون زلف بگشاید جهان مشکین کند
 ۱۳۱ آمد آن فصلی کزو طبع جهان دیگر شود
 ۱۳۲ بهاری کز دو رخسارش همی شمس و قمر خیزد
 ۱۳۳ ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود
 ۱۳۵ تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید
 ۱۳۶ بفال فرخ و روز مبارک از بغداد
 ۱۳۷ تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد
 ۱۳۹ ای شاد ز تو خلق و تو از دولت خود شاد
 ۱۳۹ جشن خزان بخدمت شاه جهان رسید
 ۱۴۰ خدایگان جهانی خدای یار تو باد
 ۱۴۱ ای خداوندی که گر عزم تو بزگردون شود
 ۱۴۲ جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
 ۱۴۲ خسرو می خور که خرم جشن افریدون رسید
 ۱۴۳ تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود
 ۱۴۴ از دولت عالی بسعادت ستم داد

- بر معزالدين ملكشاه آفتاب دين و داد ۱۴۵
- اگرچه خرمى عالم از بهار بود ۱۴۵
- شهى كه گوهر و دينار را يگانى داد ۱۴۷
- ماه من جزع مرا بر زر عقيق افشان كند ۱۴۷
- تا مبارك رايت شاه جهان آمد پديد ۱۴۸
- بقاى شهريار تاجور باد ۱۵۰
- عيد و آدينه بهم بر پادشا فرخنده باد ۱۵۰
- گوهر سلجوق كز نور بخارا دور سيد ۱۵۱
- ماه را ماند كه آن در صدرهء ديبا بود ۱۵۲
- چون خلد شاه خراسان با شادى مخلص ۱۵۴
- تا جهان باشد خداوند جهان خاتون بود ۱۵۶
- بر معين دين پيغمبر مبارك باد عيد ۱۵۷
- خلعت سلطان عالم آفتاب دين و داد ۱۵۸
- برگل از سنبل نگارم دام مادام آورد ۱۵۹
- چيست آن آبي كه رخ را گونهء آذر دهد ۱۶۰
- هميشه دولت و اقبال شاه سنجر باد ۱۶۱
- اى آمده ناگه بنشايور ز بغداد ۱۶۳
- تا دلم عاشق آن لعل شكربار بود ۱۶۴
- بتى كو نسبت از نوشاد دارد ۱۶۶
- تا جهان باشد خداوندش ملك سلطان بود ۱۶۷
- هر روز كه خورشيد سر از كوه برآرد ۱۶۸
- ز فرياد فرورددين جهان چون خلد رضوان شد ۱۶۹
- ز مشرق تا حد مشرق شناسد هر كه دين دارد ۱۷۱
- روى او ماهست اگر بر ماه مشك افشان بود ۱۷۲
- بتان چين و ختن سروران درگاهند ۱۷۳
- چيست آن گوهر كه از كان دست خمار آورد ۱۷۴
- تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچين نهاد ۱۷۶
- دولت موافقان ترا جاه و مال داد ۱۷۷
- اين شوخ سواران كه دل خلق ستانند ۱۷۸

- ۱۷۹ بگل یاسمن دوش پیغام داد
- ۱۸۰ المنه لله که باقبال خداوند
- ۱۸۱ از گل همی نگارم سنبل برآورد
- ۱۸۳ بتی که او نسب از لعبتان چین دارد
- ۱۸۴ ایا شهبی که چو تو کس ندید و کس نشنود
- ۱۸۵ هر کس که دل بر آن صنم دلستان نهاد
- ۱۸۷ ماه کند بر فلک ستایش آن خد
- ۱۸۸ تا که عز بندگان در دین و در ایمان بود
- ۱۸۹ دولت و دین را خدای قر و بها داد
- ۱۹۰ ای صلاح ملک و دین در عالم کون و فساد
- ۱۹۰ ترکی که دولب شیرین چون شهد و شکر دارد
- ۱۹۱ آن خداوند که آفاق بیک فرمان کرد
- ۱۹۳ ملک سنجر جهاندارى بمیراث از پدر دارد
- ۱۹۴ شه مشرق ملک سنجر بدار الملک باز آمد
- ۱۹۵ شاه سنجر چون زمینان جانب ایوان رسید

حرف راء

- ۱۹۶ بنازد جان اسکندر بسلطان جهان سنجر
- ۱۹۹ ایا نوشته هنر نامهها فزون ز هزار
- ۲۰۲ بر فتح همی دور کند گنبد دوار
- ۲۰۴ ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار
- ۲۰۵ ای بسلطانی نشسته با فتوح و با ظفر
- ۲۰۷ اگر ندیدی در مشک تابدار قمر
- ۲۰۹ قمر شد با سر زلفش مقامر
- ۲۱۱ تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار
- ۲۱۳ فرخنده باد عید شهنشاه دادگر
- ۲۱۳ تا خزان زد خیمه کافور گون در کوهسار
- ۲۱۵ رمضان شد چو غریبان بسفر بار دگر

- ۲۱۷ مشک و شنگرفت گویی بخته بر کوهسار
 ۲۱۸ پیر شد طبع جهان از گردش گردن پیر
 ۲۱۹ نه بود و نه هست و نه باشد دگر
 ۲۲۰ همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر
 ۲۲۲ کس ندید و کس نخواهد دید تا محشر دگر
 ۲۲۳ تا که جز یزدان بعالم در نباشد کردگار
 ۲۲۴ باز آمد از شکار به پیروزی و ظفر
 ۲۲۵ عید عرب و سنت و آیین پیمبر
 ۲۲۶ آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار
 ۲۲۷ ای تازه‌تر از برگ گل تازه بیر بر
 ۲۲۹ توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار
 ۲۳۱ مستی و عاشقی و جوانی و نو بهار
 ۲۳۳ کنون که خور بترازو رسید و آمد تیر
 ۲۳۵ پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
 ۲۳۷ چه جوهرست که آنرا ز آهنست حصار
 ۲۳۸ ماند بصنوبر قد آن ترک سمن بر
 ۲۴۰ بگوش برمنه‌ای ترک زلف تافته سر
 ۲۴۲ جهان خواهد شد از خوبی چنان تاهفته دیگر
 ۲۴۵ مبارک آمد بازی بدیع طرفه شکار
 ۲۴۷ بردیم ماه روزه به نیک اختری بسر
 ۲۴۹ ای جهانرا از قوام الدین مبارک یادگار
 ۲۵۱ همیشه پر شکست آن دو زلف حلقه پذیر
 ۲۵۳ باز آمد از سفر بحضر صدر روزگار
 ۲۵۵ تا ز یاقوت وزیر جد گیتیست و سیم وزر
 ۲۵۷ چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر
 ۲۵۹ چون شمردم بازده منزل ز راه روزگار
 ۲۶۱ کردگار دادگر هر ماه بر فتחי دگر
 ۲۶۳ این مهرگان فرخ و جشن بزرگوار
 ۲۶۳ بفرخی و خوشی بر خدایگان بشر

- ۲۶۵ زلف سیه تو ای بت دلیر
- ۲۶۶ از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار
- ۲۶۷ فرخنده باد و میمون این مجلس منور
- ۲۶۷ با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشاور
- ۲۶۸ هر که را باشد ز دولت بخت نیک آموزگار
- ۲۷۰ خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
- ۲۷۲ برطرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر
- ۲۷۴ امسال در آفاق دو عیدست بیک بار
- ۲۷۵ چیست آن کوه زمین پیما و باد راهوار
- ۲۷۷ ای شه پیروز بخت ای خسرو پیروزگر
- ۲۷۸ آن مشک تابدار چه چیزست بر قمر
- ۲۸۰ ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار
- ۲۸۲ رای خاقان معظم شهریار دادگر
- ۲۸۴ بی روح پیکریست که جنگ جان شکار
- ۲۸۶ ای امیر مظفر منصور
- ۲۸۸ چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار
- ۲۹۱ هر کس که دید چهره آن ترک سیمبر
- ۲۹۳ راز نهان خویش جهان کرد آشکار
- ۲۹۵ پوشیده نیست واقعه تیر شهریار
- ۲۹۷ چون ز سلطانان گیتی شهریارست اختیار
- ۲۹۹ شمس ملوک عالم شهزاده مظفر
- ۳۰۰ حبذا این باغ خرم وین همایون روزگار
- ۳۰۱ فری عید مسلمانان تو فرخ جشن پیغمبر
- ۳۰۲ گر نکنی سر زهرم ای پسر
- ۳۰۴ دو شب گویی که یکجایست گرد یک بهار اندر
- ۳۰۵ تا که از جم یادگارست این همایون روزگار
- ۳۰۶ هر جهاندار که باشد رای او سوی شکار
- ۳۰۷ عشق آن سنگین دل سیمین بر زرین کمر
- ۳۰۸ سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر

- آن شمع چه شمعست که برنامه و دفتر ۳۱۰
- ای ز روی تو جهان را همه فیروزی و فر ۳۱۱
- صد زره دارد ز سنبل بر گل آن شیرین پسر ۳۱۳
- ای رفته مدتی بسعادت سوی سفر ۳۱۴
- دل بیقرار دارم از آن زلف بیقرار ۳۱۵
- تهنیت گویند شاهان را بجشن نامور ۳۱۶
- تا رایت منصور تو ای خسرو منصور ۳۱۷
- چه گویی اندر این چرخ مدور ۳۱۸
- تا باد خزان حله برون کرد ز گلزار ۳۲۱
- ای جوان دولت جهانداری همایون شهریار ۳۲۲
- از رایت منصور تو ای خسرو منصور ۳۲۴
- آن زلف مشکبار بر آن روی چون نگار ۳۲۵
- چو بشنید فرخنده عید پیمبر ۳۲۷
- هرگز که شنیدست چنین بزم و چنین سور ۳۲۹
- دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار ۳۲۹
- ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر ۳۳۱
- برآورد دولت جهانی دگر ۳۳۳
- زین مبارکتر بعمر اندر نباشد روزگار ۳۳۵
- ای ز دارالملک رفته مدتی سوی سفر ۳۳۷
- چون عقیق آبدارست و کمند تابدار ۳۳۸
- هست شکر بار یاقوت تو ای عیار یار ۳۳۹
- آفرین بر خسروی کور را چنین باشد وزیر ۳۳۹
- بنگر این پیروزه گون دریای ناپیدا کنار ۳۴۲
- گرچه آمد داستان خسرو شیرین بسر ۳۴۴
- از خلد گرفت بوستان نور ۳۴۵
- تا طیلسان سبز برفا کند جویبار ۳۴۷
- چون شمردم در سفر یک نیمه از ماه صفر ۳۴۹
- تا خزان زد خیمه کافورگون بر کوهسار ۳۵۲
- خیمه‌ها بین زده بصحرا بر ۳۵۳

۳۵۵	عزیزست و پاینده دین پیمبر
۳۵۵	شکر یزدان را که از فر وزیر شهریار
۳۵۶	ز بهر تهنیت عید پیش من شبگیر
۳۵۸	صبح مرا خوش کن ای خوش پسر
۳۶۰	گفتم بعقل دوش که ای احسن الصور
۳۶۲	همیشه بر گل و سرپین دو زلف آن بت دلبر
۳۶۴	گل و مهست همانا شکفته عارض یار
۳۶۶	سؤال کردم از اقبال دوش وقت سحر
۳۶۹	چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر
۳۷۱	عاشق آنم که عنابش همی بارد شکر
۳۷۳	ربود از دلم آن زلف بیقرار قرار
۳۷۵	ترک نزاید چنو بکاشغر اندر
۳۷۶	ای پرنگار گشته ز تو دور روزگار
۳۷۷	آسمان بی مدارست این حصار استوار
۳۷۹	شغل دولت بی خطر شد کار ملت با خطر
۳۸۰	الا ای گردش گردون دوار
۳۸۱	در هر چمن از گردش خورشید منور
۳۸۲	زان دو رشته در مکنون زان دو لعل آبدار
۳۸۴	گر ز حضرت بسوی خلد برین رفت پدر
۳۸۶	شادیم و کامکار که شادست و کامکار
۳۸۶	ماه تابان دیده‌ای تابان ز سرو جانور
۳۸۸	از بهر وفا داری آمد بر من یار

حرف زاء

۳۸۹	عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز
-----	--------------------------------

حرف شین

۳۹۱	ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش
-----	--------------------------------

- ۳۹۲ ای سیمتن مکن تن من چون میان خویش
 ۳۹۴ تا روزگار خویش بریدم ز یار خویش
 ۳۹۶ این منم یافته مقصود و مراد دل خویش
 ۳۹۶ همی جویم نگاری را که دارم چون دل و جانم

حرف فاء

- ۳۹۷ روزی همی گذشتم جزوی غزل بکف

حرف قاف

- ۳۹۹ چرا همی بگزینی تو بر وصال فراق
 ۴۰۱ خدایگان وزیران تویی باستحقاق
 ۴۰۲ ای یافته اسلام باقبال تو رونق

حرف کاف

- ۴۰۳ نشاط باد همه روز کار فخرالملک
 ۴۰۴ آمد بفرخی و سعادت بدار ملک

حرف کاف

- ۴۰۵ خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ
 ۴۰۵ شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
 ۴۰۷ آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ

حرف لام

- ۴۰۸ شهی که دولت باقی بدو گرفت جلال
 ۴۱۱ عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال

- تکاوری که قویتر ز رخس رستم زال ۴۱۲
 بگذشت مه روزه و آمد مه شوال ۴۱۴
 چند خوانم مدح مخلوقان ز بهر جاه و مال ۴۱۵
 بدر و مشک ز ابر بهار و باد شمال ۴۱۷
 مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال ۴۲۰
 رسید عید همایون و روزه کرد رحیل ۴۲۱
 ای نگاری که بحسن از تو زند حور مثل ۴۲۲
 اهل ملت چون بشب دیدند بر گردون هلال ۴۲۴
 عاشق بدری شدم کز عشق او گشتم هلال ۴۲۵
 عزیز کرد مرا باز در محل قبول ۴۲۷

حرف میم

- رسید عید وز قندیل نار داد بجام ۴۲۸
 گهی ز مشک زند بر گل شکفته رقم ۴۳۰
 هست زلف و دهن و قد تو ای سیم اندام ۴۳۲
 شهی که هست همه عالمش بزیار علم ۴۳۳
 ز عقده دنب آخر برست شمس عجم ۴۳۴
 منت خدایارا که برون آمد از غمام ۴۳۵
 حلم باید مرد را تا کار او گیرد نظام ۴۳۷
 ای قاعده ملک بفرمان تو محکم ۴۳۹
 ای بتوفیق و هدایت دین یزدان را قوام ۴۴۰
 دوش با سیمین صنوبر در نهان سر داشتم ۴۴۲
 کی توان گفتن که شد ملک شهنشه بی نظام ۴۴۳
 آن چنبر پر حلقه و آن حلقه پر خم ۴۴۴
 هفت چیز از خسرو عالم همی نازد بهم ۴۴۶
 موسم عید و لب دجله و بغداد خرم ۴۴۷
 گشاد جهان دولت سلطان معظم ۴۴۸
 فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم ۴۴۹

- ۴۴۹ ای ز شاهی و جوانی شاد و از دولت بکام
 ۴۵۰ ایا گرفته عراقین را بنوک قلم
 ۴۵۳ پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم
 ۴۵۴ از مشک اگر ندیدی بر پرنیان علم
 ۴۵۶ جاوید ز یاد خسرو عالم
 ۴۵۶ ای شهریار گیتی ای پادشاه عالم

حرف نون

- ۴۵۷ خدای ماست خداوند آسمان و زمین
 ۴۵۸ عید با کوکبهء خویش درآمد بجهان
 ۴۶۰ هست آفتاب روی زمین خسرو زمان
 ۴۶۲ شدست روز همه خلق فرخ و میمون
 ۴۶۳ آنچه کرد امسال در روم و عرب شاه جهان
 ۴۶۴ چون بهشتست این همایون بزم سلطان جهان
 ۴۶۵ جهان را یادگارست از سلاطین
 ۴۶۶ نگار من خط مشکین کشید بر نسرين
 ۴۶۸ شد خراسان بسان خلد برین
 ۴۶۹ چیست آن دریا که هست از بخشش او درجهان
 ۴۷۲ در زلف تو گویی که فکند ای صنم چین
 ۴۷۳ طبع گیتی سرد گشت از باد فصل مهرگان
 ۴۷۴ زرگری سازد همی باد خزان اندر رزان
 ۴۷۵ جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان
 ۴۷۸ عید قریان و ماه فروردین
 ۴۸۰ رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان
 ۴۸۲ ای گوهری که سنگ بمانی تراست کان
 ۴۸۳ ای بملک و دولت و شاهی سزای آفرین
 ۴۸۴ خدایا دور کن چشم بد از این دولت میمون
 ۴۸۵ بشگفت و تازه گشت دگر باره اصفهان
 ۴۸۶ از دورهای گردون وز صنع های یزدان

- ۴۸۷ دو گوهرند سزاوار مجلس و میدان
- ۴۸۹ سزد گر سرفرازد ملک و شاید گر بنازد دین
- ۴۹۰ آمد آن فصلی کزو خرم شود روی زمین
- ۴۹۰ بر قاعده ملت پیغمبر یزدان
- ۴۹۲ فزود قیمت دینار و قدر دانش و دین
- ۴۹۳ آفرین باد آفرین بر خسرو روی زمین
- ۴۹۴ مرا درست شد از آفریدگار جهان
- ۴۹۵ خدایگان جهان شاکر از خدای جهان
- ۴۹۶ جشنیست بس مبارک عید یست بس همایون
- ۴۹۶ بیافرید خداوند آسمان و زمین
- ۴۹۷ چون برآرم بزبان نام خداوند جهان
- ۴۹۹ هر آن عاقل که او بندد دل اندر طاعت یزدان
- ۵۰۰ تا فر نوبهار بیاراست بوستان
- ۵۰۱ چو لالهستان همی بینم شکفته عارض جانان
- ۵۰۲ ای جهاننداری که از تو تازه باشد جاودان
- ۵۰۳ معز دین یزدانست سلطان
- ۵۰۴ آن غالیه گون زلف بر آن عارض گلگون
- ۵۰۵ جاودان باد دولت سلطان
- ۵۰۶ جهان پیر دگر باره تازه گشت و جوان
- ۵۰۷ از هیبت و نهیب تو ای خسرو جهان
- ۵۰۹ ای ساقی نو آیین پیش آر جام زرین
- ۵۰۹ صنع یزدان بی چگونه و چون
- ۵۱۱ این روزگار فرخ وین موسم همایون
- ۵۱۲ همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین
- ۵۱۳ چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان
- ۵۱۵ عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن
- ۵۱۷ زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین
- ۵۲۰ ای مبارک فخر امت ای همایون مجد دین
- ۵۲۱ از آن دندان چون پروین مرا شد دیده پر پروین

- ۵۲۲ ای شکفته سنبل و شمشاد تو بر ارغوان
- ۵۲۴ هر جهاننداری بود پاینده از بخت جوان
- ۵۲۴ سزد گر بشنود توحید یزدان
- ۵۲۶ منت خدای را که بفر خدایگان
- ۵۲۸ پرنیان باقد همی باد صبا در بوستان
- ۵۳۰ همایون جشن پیغمبر شعار ملت یزدان
- ۵۳۱ دو محمد آفرید ایزد سزای آفرین
- ۵۳۳ تازه و نو شد ز فر باد فروردین جهان
- ۵۳۵ چون قوام الدین و فخرالدین ندیدم میهمان
- ۵۳۵ شادند همه خلق بعید عرب اکنون
- ۵۳۶ خدایگان زمانست و شهریار زمین
- ۵۳۸ همی تا دولت و ملکست در ایران و در توران
- ۵۳۹ نرگس ز نشاط ماه فروردین
- ۵۴۱ ایا ای جوهر علوی گرفته چرخ را دامن
- ۵۴۲ گفتم مرا بوسه ده ای ماه دلستان
- ۵۴۵ ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
- ۵۴۷ جهان و هر چه در او هست آشکار و نهان
- ۵۴۸ ز باغ و راغ به آسیب لشکر تشرین
- ۵۴۹ صنع و خدای وعدل وزیر خدایگان
- ۵۵۰ مریز خون من ای بت بروزگار خزان
- ۵۵۲ ای ماه لاله روی من ای سرو سیمتن
- ۵۵۴ شد ز تاء شیر سپهر سرکش نامهربان
- ۵۵۵ نباشد اصلی در عشق یار تو به من
- ۵۵۷ همان بهست که امروز خوش خوریم جهان
- ۵۵۹ صنع خدای و عدل وزیر خدایگان
- ۵۶۱ بت منست نگاری که قامت و دل آن
- ۵۶۱ تراست روی چو نسرين تازه ای بت چین
- ۵۶۴ آن بت که هست چهره خور پیش او رهین
- ۵۶۵ باد نوروزی همه کله زند در بوستان

- ۵۶۶ بتی که حور بهشتی شود برو مفتون
- ۵۶۸ ای بر شکسته سنبل مشکین به نسترن
- ۵۶۹ همی فرازد دولت همی فزاید دین
- ۵۷۱ نگاه کرد خدای اندر آسمان و زمین
- ۵۷۲ یکی جادوست صورتگر دلیل کنبد گردون
- ۵۷۳ سمنبری که دلم تنگ کرد همچو دهان
- ۵۷۵ چون نماز شام پروین نور زد بر آسمان
- ۵۷۷ کیمیا دارد مگر با خویشتن باد خزان
- ۵۷۹ زهی خجسته و فرخنده باد فروردین
- ۵۸۱ خطست گرد عارض آنماه دلستان
- ۵۸۳ آنچه من بر چهره دارم یار دارد در میان
- ۵۸۵ ای شاه تاج داران وی تاج شهریاران
- ۵۸۶ آدینه و صبح و عید قربان
- ۵۸۷ ای دورخ تو پروین و ی دولب تو مرجان
- ۵۸۹ ایا معزی برهانی این جمال بین
- ۵۹۱ دوش رفتم بخیمه جانان
- ۵۹۲ از فضل و کفایت ز همه لشکر سلطان
- ۵۹۳ باد میمون و مبارک بر شه روی زمین
- ۵۹۴ لاغری یار منست از همه خوبان جهان
- ۵۹۶ المنه لله که خورشید خراسان
- ۵۹۷ چون کرد پیش آهنگ را در زیر محمل ساریان
- ۵۹۸ بوستان شد زرد روی از وصل باد مهرگان
- ۵۹۹ چنانکه ناصر دین هست پادشاه زمین
- ۶۰۰ یک امشب ز بهر من ای ساریان
- ۶۰۳ خیال صورت جانان شکست توبه من
- ۶۰۴ بدارالملک باز آمد تن آسان
- ۶۰۷ ماهرویا روی در اقبال دارد بوستان
- ۶۰۹ نوروز بساط نو گسترد بگلزاران

حرف واو

- آن جهاننداری که اصل دولست ایام او ۶۰۹
 آمد رسول عید و مه روزه نام او ۶۱۰
 ای روزگار ساخته آموزگار تو ۶۱۱
 ای تخت و گاه پادشهی جایگاه تو ۶۱۲
 ای چرخ پیر بنده تدبیر و رای تو ۶۱۲
 تا دین مصطفی است تو هستی قوام او ۶۱۳
 ای آسمان مسخر حکم روان تو ۶۱۵
 سمنبری که فسونگر شدست عبهر او ۶۱۶
 دو چشم تو هستند فتان و جادو ۶۱۷
 ای صدر دین و نصرت دین در بقای تو ۶۱۸

حرف هاء

- نو بهار و آفتابی ای مبارک پادشاه ۶۲۰
 شهریارا بر سر دولت نثاری کرده ۶۲۱
 گرفت صدر وزارت جمال و حشمت و جاه ۶۲۱
 صد هزاران سال میمون باد جشن مهرماه ۶۲۳
 گشاده روی و میان بسته بامداد پگاه ۶۲۴

حرف یاء

- مخوان فسانه افراسیاب تورانی ۶۲۵
 ایا شهریاری که صاحب قرانی ۶۲۷
 چو تو ندید و نبیندزمانه سلطانی ۶۲۸
 ای خداوندی که در روی زمین داور تویی ۶۲۹
 شاه بخدمت آمد فرخنده مهرگانی ۶۳۰
 ایا شاهی که عالم را همی زیر علم داری ۶۳۱

- فرخنده باد و میون بر شاه عید اضحی ۶۳۲
 هست گویی بحکم بار خدای ۶۳۳
 اگر بداد بود نام شاه دادگری ۶۳۴
 شهنشه ملک شاه البارسلانی ۶۳۵
 سمنبرا صنما یار غمگسار منی ۶۳۶
 ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری ۶۳۷
 نبود چون تو ملک در جهان جهاننداری ۶۳۸
 ای جسته جفاکاری جسته ز وفاداری ۶۳۹
 ای خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی ۶۴۰
 بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی ۶۴۱
 ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری ۶۴۱
 گشت تابنده ز گردون معالی قمری ۶۴۳
 آن بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی ۶۴۵
 دلم چون دهان کرد کوچک دهانی ۶۴۶
 دل بری ای زلف جانان و ستم برجان کنی ۶۴۸
 ای ترا بر مه و زهره ز شب تیره روی ۶۴۹
 ماهست ساقی و قدح یاده مشتری ۶۵۱
 ایا تن تو همه ساله پیش روی قدی ۶۵۳
 ای زلف دلیر من پر بند و پر شکنی ۶۵۴
 نگارا ماه گردونی سوارا سرو بستانی ۶۵۶
 تا بسلامت بجله آمده سلمی ۶۵۷
 چیست آن رخشنده و پاک و زدوده گوهری ۶۵۹
 رسد هر ساعت از دولت نشانی ۶۶۰
 تیره شد ماه خرد بر آسمان مهتری ۶۶۱
 چون سخن گوید یابم زدهانش خبری ۶۶۳

ترکیبات

شادیم و کامکار که شادست و کامکار ۶۶۵

- ۶۷۰ بمن بگذشت آگاهی جهان افروز دل خواهی
۶۷۳ عاشق شدم به آن بت عیار چون کنم
۶۷۷ گر چون تو بترکستان ای بت پرستی
۶۸۱ فصل زمستان رسید و فصل خزان شد
۶۸۳ ترک من بر گل نقاب از سنبل پرتاب کرد

مسمط

- ۶۸۷ قافله شب گذشت صبح برآمد تمام

غزلیات

- ۶۹۱ بیار آنچه دل ما بیکدگر کشدا
۶۹۱ ماهرویای زغم عشق نگه دار مرا
۶۹۱ شب نماید درصفت زلفین آن بت روی را
۶۹۲ ز عشق لاف تو ای پیر فوطه پوش خطاست
۶۹۲ مرا نگارا با روی تو چه جای غمست
۶۹۲ ای روی تو رخشنده تر از قبله زردشت
۶۹۲ گر تو پنداری که رازم بی تو پیدا نیست هست
۶۹۳ خطیست که بر عارض آن ماه تنیدست
۶۹۳ حلقه های زلف جانان تا سر اندر سر زده است
۶۹۳ امروز بت من سر پیکار ندارد
۶۹۴ مشک نقاب قمر خویش کرد
۶۹۴ از پس پنجاه سال عشق بما چون فتاد
۶۹۴ سرو روان چو کوه بکردار ماه کرد
۶۹۴ مرا گذر بسوی کوه یار باید کرد
۶۹۵ دام که بر لاله و عنبر نهند
۶۹۵ بنده بودن ترا سزا باشد
۶۹۵ ترکی که همی بر سمن از مشک نشان کرد

- ۶۹۵ رفت یار و غمی ز یار بماند
- ۶۹۶ امروز بتم تیغ جفا آخته دارد
- ۶۹۶ عشق یارم هر زمانی منزل اندر دل کند
- ۶۹۶ سر بر خط عشق تو نهادیم دگر یار
- ۶۹۶ دی نگاری دیدم اندر راه چون بدر منیر
- ۶۹۶ آن شب که مرا بودی وصل تو بکف بر
- ۶۹۷ آن زلف نکر بر آن برو دوش
- ۶۹۷ ای کزدم زلف تو زده بر دل من نیش
- ۶۹۷ صنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم
- ۶۹۸ دلم را یاری از یاری ندیدم
- ۶۹۸ ای داده روی خوب تو خورشید را نظام
- ۶۹۸ خبرت هست که در آرزوی روی توام
- ۶۹۸ از غم غشقت نگارا دیده پر خون کرده ام
- ۶۹۸ بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام
- ۶۹۹ مشکن صنما عهد که من توبه شکستم
- ۶۹۹ اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنم
- ۶۹۹ جانا کجا شدی که ز بهر تو غم خوریم
- ۶۹۹ ای پسر ما دل ز تو برداشتیم
- ۷۰۰ گرانه گیرم تا خود ز عشق باز کنم
- ۷۰۰ تا دلم بستدی ای ماه وندادی دادم
- ۷۰۰ بر بود روزگار ترا از کنار من
- ۷۰۰ شب از داغ هجر تو نمی دانم غنود ای جان
- ۷۰۱ تا دل بود ای دلبر تا جان بود ای جانان
- ۷۰۱ ای خوبتر ز یوسف زین خوبتر مشو
- ۷۰۱ بار دیگر باز گرم افتادم اندر کار او
- ۷۰۱ جانا جفا نکردم هرگز بجای تو
- ۷۰۱ عمری گذاشتم صنما در وفای تو
- ۷۰۲ ای آفتاب یغما ای خلخی نژاده
- ۷۰۲ کی نهم روی دگر باره بر آن روی چو ماه

- ۷۵۲ بامدادان راست گو تا رخ کرا آراستی
- ۷۵۲ آن که از سنبل نقاب ارغوان آرد همی
- ۷۵۳ خنثی وار رخ خوب بیاراسته‌ای
- ۷۵۳ سنبلست آنکه تو از لاله برانگیخته‌ای
- ۷۵۳ بر من این رنج و غم آخر بسر آید روزی
- ۷۵۳ گر یار نگارینم در من نگرانستی
- ۷۵۴ نگارا تو دل‌بند و زیبا نگاری
- ۷۵۴ کافر بچه سنگدل آورده غازی
- ۷۵۴ آن روی بنیکویی خورشید جهانستی
- ۷۵۴ آه از این کودکان مشکین موی
- ۷۵۵ دوست دارم که بر آشوبی و بیداد کنی
- ۷۵۵ آن صنم کاندلر دولب تنگ شکر دارد همی
- ۷۵۵ ای ترک ز بهر تو دلی دارم و جانی

قطعات

- ۷۵۶ شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
- ۷۵۶ ای خداوندی که چون در بزم بنشانی مرا
- ۷۵۶ این منم آمده نزدیک کریمی که شده است
- ۷۵۶ تیر شه را بنظم بستودم
- ۷۵۶ شاه بهرامشاه بن مسعود
- ۷۵۷ جهاندار شد صدر دین در وزارت
- ۷۵۷ زان خط تو که همی بر دمد از عارض تو
- ۷۵۷ نه بس بود که در غزل یار و در مدیح
- ۷۵۷ ای وزیری که همت تو همی
- ۷۵۷ شاها قیاس بخت خود از آفتاب گیر
- ۷۵۷ ای روزگار خورده کم روزگار گیر
- ۷۵۸ امام بود محمد ص علی خلیفه او
- ۷۵۸ بیاید نام او در مخلص شعر
- ۷۵۹ دریاست خاطر من و گوهر درو سخن

- ۷۵۹ عزیز کرد مرا در محل عز و قبول
- ۷۵۹ جو بنوشت بر لوح نام ترا
- ۷۵۹ تا هست تیغ گلها در برق و رعد نیسان
- ۷۱۰ صدر دین را ملک العرش گزید از وزرا
- ۷۱۰ از سروران باستان وز مهتران عصر ما
- ۷۱۰ موی سیاه من بجوانی چو مشک بود
- ۷۱۰ چون مشک سیه بود مرا هر دو بناگوش
- ۷۱۰ بیمار فاخته مهرا شراب غالیه بوی
- ۷۱۰ بخور ای سیدی بشادی و ناز
- ۷۱۰ فخر کردی که نسب داری از آباء کرام
- ۷۱۱ ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی
- ۷۱۱ ای بار خدایی که خداوند جهانی
- ۷۱۱ ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو
- ۷۱۱ کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری
- ۷۱۲ ای شاه عطا بخش که بخشنده تر از تو
- ۷۱۲ همای کلک تو مرغیست لاغر
- ۷۱۲ بسعی همت خویش ای اجل موئید دین
- ۷۱۲ مرا از پی خدمت شاه باید

رباعیات

از صفحه ۷۱۳ تا صفحه ۷۳۱

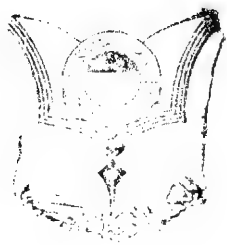
اضافات

- ۷۳۲ چون عقیق آبدارست و کمند تابدار
- ۷۳۳ برکش ای ترک بر اسب طرب و شادی تنگ
- ۷۳۳ بنگر بصبح مجلس سلطان
- ۷۳۴ نوروز بساط نو گسترد بگلزاران

.....

فهرست
.....

- ۷۹۱
.....
۷۳۴ ای بر سمن از مشک بعمدا " زده خالی
۷۳۵ بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی
۷۳۵ جز تو مرا یار و غمگسار نشاید
۷۳۶ موی چون غالیه و روی چو دیباست ترا
۷۳۶ اگر نشاط کند دهر واجبست و صواب
۷۳۷ ای زمین را رای تو چون آسمانرا آفتاب



یار از غم من خبر ندارد گویی یا خواب من گذر ندارد گویی
تاریک تر است هر زمانی شب من یارب شب من سحر ندارد گویی

چشمی دارم ز اسک پناهی عشق جانی دارم ز سوز پروانه عشق
هر روز منم مقیم در خانه عشق بسیار همه جهان دیوانه عشق

از جور قد بلند و نموی پستش وز کافری کس بی می مستش
گریان به کلیسا شوم و بنشینم ناقوس سبک است و بدستی پستش

تا از برم آن یار پندیده رفت آرام و قرار از دل شوریده رفت
خون دلم از دیده رواست از از دل برود هر آنچه از دید رفت



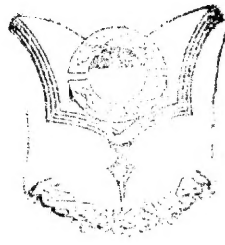
PUBLICATION MARZBAN

DIVAN AMIR MOEZZI

PREFACE AND REVISION BY NASSER HAYYERI



TEHRAN IRAN 1983



.....
نشر مرزبان منتشر میکند:
.....

.....

کلیات دیوان وحشی بافقی

.....